

ازدواج من

niceroman.ir

نویسنده: لیلا حمید

مقدمه:

درود،

رمانی که پیش رو دارید برگرفته از واقعیت است. مربوط به چند زندگی مختلف که بر بستری از تخیل پیاده سازی شده.

این داستان از سه بخش تشکیل شده است.

بخش اول: خواستگاری های بی سرانجام. خواستگاری هایی که هر یک به دلیلی به مرحله بعد راه پیدا نمی کنند. از آنجایی که در اصل داستان نقشی ندارند. خیلی بر روی این قسمت مانور داده نشده و بیشتر داستانک ها مجزا هستند، یا مجموعه داستان.

بخش دوم، آشنایی لیلا و سیاوش و ازدواجشان و بخش سوم، بعد ازدواج این زوج و مشکلاتی که برای بیشتر زندگی ها به صورتهای مختلف پیش می آید.

امیدوارم از خواندن این رمان لذت ببرید و ذره ای به آگاهی هایتان افزوده شود.

با سپاس

لیلا

ازدواج من

«سیاوش»

وارد خونه شدم و جعبه ی شیرینی رو روی میز گذاشتم. مامان اسپند رو دور سرم چرخوند و گفت:

_مبارک باشه، به سلامتی، لاحول ولاقوه‌الابالله، بترکه چشم حسود. حالا چه جوری هست؟ راضی هستی؟ شیفت شبم داری؟ تعطیلات چی؟ تعطیلات هم باید بری؟ چند درصد به تو میدن؟ اصلا مریض داره یا باید تازه تبلیغات کنی؟

-یواش مادر من، یکی یکی، برای منی که تازه شروع کردم شرایطش خوبه، جزئیاتش هم بیخیال.

با ذوق زیاد بهم نگاه کرد. محبت مادرانه در نگاهش پر می کشید. روی مبل روبه روم نشست و با جدیت گفت:

-معافیتت رو که گرفتی، خونه هم که هست، قرارداد کار هم که بستنی. دیگه باید برات آستین بالا بزنی، یه دختر دیدم پنجه آفتاب،...

جعبه شیرینی رو باز کردم و گفتم:

-قربون دستت مامان، من پنجه و چنگال نمی خوام. دختر خوب خودم سراغ دارم. به وقتش خبرت می کنم.

روی تخت دراز کشیدم و چهره فرشته همکلاسیم توی ذهنم ظاهر شد. یه دختر بانمک و دلنشین که شیطنت و متانت رو باهم داشت. همیشه برام قابل احترام بود و الان که به ازدواج فکر می‌کردم، کیس مناسبی به نظرم می‌رسید. خاطرات مشترکی رو که با فرشته در دانشکده داشتم رو مرور کردم. کامپیوترم رو روشن کردم و وارد گروه همکلاسیها شدم. تمام پیامهایی که از روز اول تشکیل گروه تا الان گذاشته بود رو خوندم، دوباره و دوباره. دل به دریا زدم و رفتم پی‌ویش. آنلاین بود. بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم نوشتم:

«سلام، سیاوش سلحشور هستم. افتخار می‌دید فردا ساعت ۷ بعد از ظهر تو کافی شاپ ایکس در خدمتون باشم، تا بیشتر با هم آشنا بشیم؟»
چند دقیقه بعد زد ok، بدون هیچ توضیح اضافه‌ای!
رأس ساعت ۷ وارد کافی شاپ شد. به احترامش از روی صندلی بلند شدم، با دیدنم سری تکون داد و به سمتم اومد.
مانتوی زرشکی، کیف و کفش زرشکی، شلوار جین سرمه‌ای، شال سرمه‌ای با دایره‌های ریز و درشت زرشکی.
نگاهش بیشتر از اینکه به من باشه به شاخه گل تو دستم بود، رز مخملی با روبان زرشکی! ایول شانس، یک هیچ به نفع من!!!
در حالیکه می‌نشست با حرکت دست من رو هم به نشستن دعوت کرد. گل رو به سمتش گرفتم و گفتم:

_خدمت شما.

دلم می‌خواست بگم تقدیم با عشق ولی احساس کردم هنوز زوده.

ادامه دادم:

_چقدرم به تیپتون میاد.

-می‌دونستید زرشکی دوست دارم؟

خودم رو از تک و تا ننداختم و گفتم :

حدس می‌زدم.

ده دقیقه ای به چه خبر؟ من چطورم؟ تو چطوری؟ طرح کجا رفتم؟ کجا مشغولم؟ کجا مشغولی؟ گذشت.

فنجانهای قهوه و بشقابهای یک رو که روی میز گذاشتند، گفتم:

_در طول این چند سال که تو دانشگاه و کلینیک با هم بودیم، احساس خوب

و مثبتی نسبت به شما پیدا کردم. فکر می‌کنم بتونیم کنار هم زندگی خوب و

آرومی رو بسازیم. تا نظر شما در مورد من چی باشه؟

جونم در اومد تا این چند تا جمله رو کنار هم ردیف کردم.

قهوه‌ش رو هم زد و گفت:

_مطمئناً دید من هم نسبت به شما مثبته که الان اینجام. اما فقط دید مثبت و

احساس خوب ملاک نیست. باید ببینیم آینده‌نگری من و شما یکی هست یا

نه؟ اهدافمون، برنامه هامون، استراتژی هامون.

-با یه کلینیک شبانه روزی قرارداد بستم، سه شب و سه روز و ماهی یک

جمعه. برای مسکن هم منزل پدریم سه طبقست. الان من و مادر و خواهرم

پایین می‌شینیم، دو طبقه دیگه دست مستأجره. قراره یکی از طبقات رو

بازسازی کنیم و من بعد از ازدواج ساکنش بشم. اخلاق و رفتارم هم که در

طول این هفت سال کم و بیش دستتون اومده. خصوصیات و خواسته‌های فردی

رو هم اگه موافق باشید در طول دوره نامزدی مشخص بشه. حالا اگه سؤالی

دارید، در خدمتم.

با طمأنینه از قهوه‌اش نوشید و با کمی مکث گفت:

_برنامه‌ای برای مهاجرت ندارید؟

با اطمینان پاسخ دادم:

-به هیچ عنوان. مادر و خواهرم اینجان. من تک پسر خانواده‌م و بعد از فوت پدرم در قبالشون مسئولیت دارم.

-اینجا جای پیشرفت نداره، من دارم کارام رو انجام می‌دم برم استرالیا. شاید چند سال طول بکشه تا رفتنم قطعی بشه، اما تلاشم رو می‌کنم که برم. اگه با مهاجرت موافق باشید می‌تونیم بیشتر باهم آشنا بشیم، در غیر این صورت که آشنایی بیشتر بیهودست.

عصبی پام رو زیر میز تکون دادم:

-اجازه بدید چند جلسه باهم گردش بریم، شاید اونقدر براتون ارزش پیدا کنم که قید مهاجرت رو بزنید.

_یا شاید من ارزش پیدا کنم شما به مهاجرت فکر کنید!

حرکت پام رو تندتر کردم:

_ارزش شما برای من بالاست که بهتون پیشنهاد ازدواج دادم. اما جدای از مسئولیت در مقابل خانواده، من ایران رو دوست دارم با تمام بدیها و کاستیهاش. مسافرت به خارج رو می‌پسندم، اما مهاجرت به هیچ عنوان! تو چشمام خیره شد و گفت:

_اهداف و آرزوهایم یکی نیست. براتون آرزوی خوشبختی می‌کنم!

و آخرین جرعه قهوه‌اش را نوشید.

«لیلا»

_این ادا و اصولا دیگه چیه؟ از خواستگاری بدم میاد دیگه چه صیغه‌ایه؟

_مادر من! خوشم نمیاد مثل خریدار بهم نگاه کنن. احساس جنس بودن بهم

دست میده. نوشین جان، شما هم دیگه لطفا واسه من لقمه نگیر!

_از آدمیزاد به دوره! از مهمون فراریه!

_شما اینجور فکر کنید!

دوباره مامان نوشین رو مخاطب قرار داد و گفت:

_رو هر بدبختی یه ایرادی میذاره! همسایه ازش خواستگاری کرده، میگه باباش دو تازن داره، خطرناکه! یکی دیگه تو محل کارش واسه پسرش ازش خواستگاری کرده، میگه اینا اصالتا... هستن، کلی رسم و رسوم دارن که ما ازش سر در نمیاریم، به مشکل می‌خوریم.

_نوشین تو بگو! وقتی می‌دونم چقدر به رسومشون مقیدن و از طرفی همون رسوم به نظر من مسخره میاد، برای چی خودم رو تو دردسر بندازم؟ زندگی که با تنش شروع بشه، واویلاست!

نوشین نگاهی به مامان انداخت و گفت:

_پر بیراه هم نیگه. تموم مواردی که گفتید رو بهش حق میدم.

بعد هم رو به من کرد و ادامه داد:

_تو هم از خر شیطون بیا پایین. بذار این خواستگارا بیان. شاید فرجی شد از دستت راحت شدیم! یا اصلا اول با پسره یه گفتگو داشته باش، اگه مقبول واقع شدید، بعد خواستگاری رو رسمی می‌کنیم و به خونه می‌کشونیم. هان؟ نظرت چیه؟

بعد هم رو به مامان ادامه داد:

_شما چی می‌گید مامان جان؟ موافقید؟

مامان با استیصال به من نگاه کرد و گفت:

_نه نیار دیگه!

_بسیار خوب، هر جور خودتون صلاح می‌دونید.

نوشین کف دو دستش رو محکم بهم کوبید و گفت:

_جونم برات بگه، اسمش میلاده. سی سالشه کارمند شرکت نفته. لیسانس داره، یادم نیست لیسانس چی، فکر کنم جغرافیا یا شایدم فلسفه!!! دو تا برادر داره، مادرش با مادرم دوسته. از مامان یه دختر خوب و خانواده‌دار خواسته، مامان هم گفته خواهرشوهر دخترم خیلی خانمه! تو رو معرفی کرده. حالا زنگ زدند یه قرار میذاریم همدیگه رو محک بزیند بینیم عروسی میفتیم یا نه؟

طبق آدرس و زمانی که گفته شده بود وارد کافی شاپ شدم. با چشم به دنبال پسری که عکسش رو تو گوشی مامان نوشین دیده بودم، گشتم. پسر جوانی از پشت یکی از میزها بلند شد و گفت:

_خانم لیلا سپنتا؟

_بله.

_میلاد هستم، بفرمایید.

در حالیکه روی صندلی می‌نشستم پاسخ دادم:

_سلام، وقتتون بخیر.

_سلام، راحت اینجا رو پیدا کردید؟

_بله، سرراست بود.

بدون جلب توجه تلاش کردم تیپ و ظاهرش رو آنالیز کنم. تی شرت آبی نفتی، شلوارجین با کفش ورنی!!! یک چهره معمولی با قد و هیکل معمولی. با موهای قهوه‌ای تیره که از دو طرف شقیقه کمی ریخته شده و حالت M رو به وجود آورده بود و احتمالاً تا چند سال بعد حسابی پیشروی می‌کرد.

بدون اینکه نظر من رو پیرسه سفارش چای داد، بدون کیک! ارزونترین نوشیدنی منو!!!

خب، جوابم مشخص شد و همین باعث شد از استرس اولیه دیگه اثری باقی نمونه!

شروع به صحبت کرد. از خودش و خانواده‌ش و خواسته هاش گفت. از اینکه انتظار داره همسرش ازش حمایت کنه. از اینکه آرزو داره بهترین زندگی رو برای همسرش بسازه. از اینکه اصلا براش قابل پذیرش نیست همسرش بدون هماهنگی و اطلاعش کاری انجام بده. از اینکه مسئولیت زندگی به عهده مرد هست و زن هم باید تابع مرد باشه. از اینکه...

_ شما نمیخواید چیزی بگید؟

_ ترجیح میدم شنونده باشم و روی حرفاتون فکر کنم. تصور می‌کنم برای امروز تا همین میزان آشنایی کافی باشه.

با غرور گفت:

_ بسیار خوب، تا به مسیری می‌رسونمتون؛ ماشین هست.

_ لطف می‌کنید.

از در کافی شاپ که بیرون اومدیم به سمت دیگه خیابان اشاره کرد و ماتیز قرمزی رو نشون داد و گفت:

_ بفرمایید.

باهم کنار خیابان قرار گرفتیم تا از آن رد شیم. خیابان پر تردد بود، وسط خیابان ناگهان متوجه شدم من رو گذاشته و خودش با سرعت بیشتر به سمت دیگه رسیده. هنگ کردم!!!

یعنی مسئولیت پذیری پیشکش، آداب و شعور اجتماعی همراهی با یک خانم رو هم بلد نیست؟ این دیگه کدوم دانشگاهی درس خونده؟

از اونجاییکه نه تنها کیس قابل تأملی نبود، بلکه به شدت رو اعصابم بود، به بهانه اشتیاق به پیاده‌روی و خرید از سوار شدن به ماشینش سر باز زدم و خداحافظی کردم.

«سیاوش»

مدتها بود با گروهی از دوستان، روزهای جمعه به کوه می‌رفتیم. بعضی از افراد در طول این مدت دوست دخترشون رو هم آورده بودند. فقط بهنام بود که خواهرش رو با خودش می‌آورد. می‌گفت: «سبک فرهنگ خانواده ما اجازه نمی‌ده دختر تنها با دوستاش بره کوه. پس من به عنوان یه برادر روشنفکر خواهرم رو با خودم گردش میارم تا هم زیر نظر خودم باشه، هم عقده پیدا نکنه پس فردا ما رو پیچونه»

کنار حوض آب یکی از سفره‌خانه‌های دربند ایستاده بودیم. عینک آفتابیم رو از چشم برداشتم تا صورتم رو آب بزنم. دنبال جایی می‌گشتم عینک رو بذارم که بیتا جلو اومد و عینک رو ازم گرفت. به شوخی گفتم:

_نشکونیش.

نگاهی به شیشه عینک انداخت و گفت:

_با این شیشه پر لک، چیزی هم می‌بینید؟

بعد هم با گوشه شالش شروع به تمیز کردن عینک کرد.

بیتا خواهر بهنام می‌تونست کیس مناسبی برای من باشه. دختری با چهره‌ای
کودکانه و بانمک و رفتار و برخوردی منطقی و موقر. خاطراتی که در طول این
مدت از بیتا داشتم، در لحظه از ذهنم گذشت.

اولین بار بود که بهنام، بیتا رو همراه خودش به جمعمون آورده بود.

زمان استراحت بیتا کفشش رو درآورد و شروع به ماساژ دادن انگشتهای پاش
کرد؛ که رابعه، یکی از دخترای گروه که زبون تند و تیزی داشت و عادت
داشت با دلیل و بی دلیل افراد رو مورد مرحمت خودش قرار بده، با لحنی نیمه
شوخی نیمه جدی گفت:

_فکر کردی با این ناز و عشوه‌ها جلب توجه می‌کنی و الان یه پسر میاد پاهاتو
ماساژ می‌ده؟

با حیرت نگاهش کرد و گفت:

_جانم؟!!

_میگم این لوس بازیها و عشوه‌گریها اینجا جواب نمی‌ده!

_ممنون که تجربیات خودت رو به رایگان بهم انتقال میدی، تشکر!

همه بچه‌ها زدند زیر خنده. رابعه ایشی کرد و زیر لب پررویی گفت و رفت.
اما جلسه بعد تلافی کرد.

در دیدار بعدی هنگام استراحت، از دور جوری که همه بشنوند به بیتا گفت:

_وای بیتا جون، چه جوش چندش آوری رو چونهت زده!

همه به صورت بیتا با دقت نگاه کردند، یه جوش قرمز روی چونه‌ش نمایان شده بود.

با آرامش و لبخندی حرص در آر، پاسخ داد:

_آره، احتمالاً قراره عروسی دعوت بشم!

ظاهراً قبلاً هم رابعه تلاش کرده بود در جمع دخترونه حال بیتا رو بگیره و ناموفق مونده بود، چون مریم یکی دیگه از بچه‌های گروه، در حالیکه می‌خندید گفت:

_خوشم میاد از اخلاقت بیتا! هیچ جوهره همیشه حرصت رو درآورد. طرف مقابل رو با آرامشت به جolz و لوز میندازی.

بیتا هم با لبخند و تکون دادن سر تشکر کرد.

در یکی دیگه از دیدارها، در سفره‌خونه چای سفارش دادیم. یکی از قوریهای که آورده بودند برخلاف همیشه تفاله داشت. بیتا چای ریخت و به بقیه تعارف کرد. روی استکان من یه تفاله بلند بود. تفاله رو به بیتا نشون دادم و به قصد اذیت کردنش خیلی جدی پرسیدم:

_این چیه؟

انتظار داشتم بگه خب، چایی صاف کن موجود نداریم، یا بگه حالا مگه چی شده؟ اما برخلاف انتظارم گفت:

_ببخشید، اجازه بدید عوضش کنم.

بعد هم در حالیکه نگاهش رو ازم می‌دزدید یک استکان چای دیگه بهم داد. ناراحتیش از من کاملاً مشهود بود. اومدم بگم شوخی کردم، خواستم اذیتت کنم، که رابعه از فرصت استفاده کرد و گفت:

_بعضی از دخترا چایی ریختن هم بلد نیستن، اونوقت ادعا دارن هوارتا!

بیتا با آرامش سینی دوم قوری و استکان رو به سمت رابعه هول داد و گفت:

__ببخشید، حواسم نبود.

اینبار بهنام رو مخاطب قرار دادم و گفتم:

__بیارش مطب. شاید نیاز داره دندونش جراحی بشه.

به جای بهنام خودش جواب داد:

__نیازی نیست، تشکر.

«سیاوش»

دستم رو دراز کردم و عینک آفتابی رو از بیتا گرفتم. نگاهی به شیشه تمیزش انداختم و گفتم:

__آهان، حالا قابل دیدن شد. راستی، دندون عقلت چطوره؟

قبل از بیتا بهنام جواب داد:

__این جناب دندون عقل هر چند وقت یه بار سرک می‌کشه بیینه خواهر ما بزرگ شده؟ عاقل شده بیاد بیرون؟ می‌بینه نه خبری نیست، دوباره برمی‌گرده سر جاش.

بیتا با محبت و لذت فراوانی به برادرش نگاه کرد:

__آدم یه داداش مثل تو داشته باشه دیگه نیاز به دشمن نداره!

کلام و نگاهش مخالف هم بودن!

بیتا رو مخاطب قرار دادم:

__بیا مطب، نمیخواهی که اینجا جلو همه دندونات رو ببینم؟ آدرس داری؟

__از دندون کشیدن واهمه دارم. ترجیح می‌دم با همین درد دوره‌ای کنار بیام.

__اصرار نمیکنم.

اصرار نکردم، ولی خیلی مشتاق بودم به مطب بیاد تا خصوصی باهاش صحبت کنم و مزه دهندش رو در مورد ازدواج بفهمم.

لبه ی تخت نشستم. سرم رو پایین انداخته و به بیتا فکر میکردم. که با ضربه ی بهنام به خودم اومدم.

دستش رو استفهامی در هوا تکون داد و گفت:

_چیه؟ تو خودتی؟

_چیزی نیست.

بیتا استکان چای رو جلوم گذاشت:

_اینم یک چای بدون تفاله خدمت آقای دکتر.

بعد از ماجرای تفاله چای، هر دفعه که بیتا چای می ریخت، موقع تعارف به من همین جمله رو بیان می کرد.

نگاهی بهش انداختم و گفتم:

_آفرین، بزرگ شدی! یاد گرفتی چطور چایی بریزی!

جوابی نداد و استکان بهنام رو پر کرد.

در مسیر برگشت، بهنام دست بیتا رو گرفته بود و سعی می کرد جلوی سرعت رفتنش رو بگیره. کاری که همیشه انجام می داد.

بیتا گلی وحشی که از بین سنگها بیرون زده بود رو به بهنام نشون داد و با هیجان گفت:

_اونجا رو نگاه! چه خوشگله!

بهنام با حرکت سر تأیید کرد و چیزی نگفت.

آرام از جمع جدا شدم. با سختی زیاد، گل مورد نظر بیتا رو چیدم و دوباره به سمت جمع برگشتم.

بهنام و بیتا آخرین افراد گروه بودند که دائم پشت سرشون رو نگاه می کردند و ظاهراً منتظر من بودند.

در مقابل چشمهای بهنام، گل رو به سمت بیتا گرفتم و گفتم:

_خدمت شما!

خیلی عادی تشکر کرد و گل رو گرفت. بهنام با چشمهای از حدقه دراومده به من نگاه کرد و گفت:

_خوبی تو؟

با پر رویی تمام لبخند زدم و جواب دادم:

_عالی! بهتر از این نمیشه!

نگاه عمیقی بهم انداخت:

_خوبه، خیلی خوبه!

با آمدن من بیتا که از بهنام فاصله گرفته بود، به طرف دختر رفت. در حالیکه متفکرانه و آرام با حرکت انگشت شصت و سبابه اش شاخه گل رز وحشی رو می چرخوند.

شروع به تخیل کردم. این میشه اولین هدیه ای که از من گرفته! چه رمانتیک! یقیناً این شاخه گل رو خشک می کنه و به عنوان اولین هدیه، به یادگاری نگهش می داره. شاید چند سال بعد به دخترمون نشونش بده و امروز رو برایش تعریف کنه. شایدم با پسرمون دعوا کنه که چرا بی اجازه به گل خشک شده توی ویتترین دست زده و باعث شده چند تا از گلبرگهایش بریزه!!! یادم باشه یه

جعبه طلقی کوچولو تهیه کنم. خشک شده این گل اگه درون جعبه طلقی قرار بگیره، کمتر آسیب می‌بینه!!
تخیل رو کنار گذاشتم و در کنار بهنام و سایر بچه‌ها در سکوت مسیر برگشت رو طی کردیم. نزدیک ماشینها که رسیدیم، بچه‌ها شروع به خداحافظی از همدیگه کردند.

به دست بیتا نگاه کردم. گل رو ندیدم. یقینا داخل کیفش گذاشته بود!
بهنام ازش پرسید:
_گلت کو؟
_نمی‌دونم، فکر کنم از دستم افتاده. مهم نیست.

ظاهرا بدجور رنگم پرید، چون بهنام دستش رو پشتم گذاشت و خیلی آرام گفت:
_خواهر من تو یه سری از مسائل گاگوله. پیامت رو نگرفته!
سر تکون دادم و چیزی نگفتم.

فرداش زنگ زدم به بهنام و بعد از احوالپرسی، باطمأنینه گفتم:
_می‌تونم با خواهرت صحبت کنم؟ می‌خوام یه سؤال ازش بپرسم!
کمی مکث کرد و پاسخ داد:
_صبر کن الان صداش می‌زنم!
چند لحظه بعد صدای بیتا اومد:
_سلام آقا سیاوش.
_سلام، خوبی؟
_تشکر.

«ای، دندونت چطوره؟ نمی‌خوای بیای مطب یه نگاهی بهش بندازم؟
نه، تشکر.»

برای هم‌صحبتی همراهیم نکرد، زود رفتم سر حرف اصلیم:
«آهان، ببین من یه سؤالی ازت دارم. در موردش فکر کن هفته بعد اومدی
کوه، جوابش رو بهم بگو! باشه؟
بسیار خوب.
باشه پس خداحافظ.
خدانگهدار.»

نپرسید سؤالت چیه؟ پس خودش فهمیده بود سؤالم چیه! اونقدرها که برادرش
فکر می‌کنه تو این مسائل گاگول نیست!!!
هفته بعد با اضطراب زیاد به کوه رفتم. بهنام تنها بود! در مقابل نگاه پرسؤال
من گفت:

«میگه خیلی گیر می‌دی. ایراد می‌گیری از همه چیز. من خیلی تلاش کردم
نظرش رو عوض کنم، ولی ظاهراً بدجور از دستت شاکیه!
دوست داشتم تو شوهر خواهرم بشی، اما ظاهراً قسمت نیست!»

«لیلا»

بعد از خواستگاری میلاد، مامان با خیال راحت بدون هماهنگی با من با کیس
دیگه‌ای قرار گذاشت.

_سی و یک سالشه، وکیل، هم محله‌ای هستن، عاطفه خانم که آرایشگاه پیشش می‌ریم، معرفی کرده. همسایشونه، خانواده‌ش چادریند، در مورد سیگار کشیدن هم پرسیدم، گفتن اهلش نیست. عاطفه خانم می‌گفت پسر با اخلاقیه و تا حالا مورد بدی ازش ندیده. تماس گرفتند قرار گذاشتم فردا ساعت پنج همین کافی شاپ سر خیابون با هم صحبت کنید. شمارهت رو هم بهشون دادم راحت هم رو پیدا کنید.

همزمان با ورودم به کافی شاپ، گوشیم زنگ خورد.
_بفرمایید.

_سلام، سعید محمدی هستم. پشت میز هشت نشستم. کی تشریف میارید؟

نگاهی به میز هشت انداختم. مردی با پیراهن مردانه آستین کوتاه چهارخونه سرمه ای زرشکی، شلوار پارچه‌ای سرمه‌ای و کفش مردونه ایستاده بود و داشت به بیرون کافه نگاه می‌کرد. قد بلند بود و چهار شانه.
_سلام، پشت سرتون هستم.

برگشت و با دیدنم لبخندی از روی ادب زد. اینکه بیست سال پیش ابوالفضل پورعرب بود!!!

ایستاد و من رو به نشستن دعوت کرد. بعد از نشستن من، خودش هم نشست و منو رو به سمت هول داد :

_چی میل دارید؟

_هات چاکلت.

رو به گارسون دو تا هات چاکلت با کیک وانیلی سفارش داد.

_خوب، من شروع کنم یا شما؟

_ شما بفرمایید.

_ امر، امر شماست. سی و یک سالمه. تو یک دفتر وکالت به صورت شراکتی کار می‌کنم. یه آپارتمان شصت متری تو همین خیابون پیش خرید کردم که گفتن تا سه ماه دیگه آماده میشه. در آمدم هم بد نیست، می‌تونم یه زندگی رو براحتی بچرخونم. توقعم هم از همسر آیندم، هموناییه که همه میگن. صداقت و پاکی، یکرنگی، همدلی، عدم اجازه به دیگران برای دخالت تو زندگی،...حالا شما بفرمایید.

_ خب، منم بیست و پنج سالمه، ارشد شنوایی شناسی دارم. صبح‌ها تو بیمارستان کار می‌کنم، دو روز در هفته هم تو یک مرکز توانبخشی، کار تربیت شنوایی انجام می‌دم. پنجشنبه‌ها هم تعطیلم.

توقع من هم از زندگی همین شعارها و حرفای کلیشه‌ای هست که شما گفتید. با اومدن گارسون و گذاشتن فنجانها و بشقابها روی میز، صحبت‌م رو قطع کردم. بعد از رفتن پیشخدمت، پرسیدم:

_ شما با کار کردن خانمها که مشکلی ندارید؟

_ ابد، فکر می‌کنم اگه خانمها خارج از خونه کار نکنند، نمی‌تونند خستگی و مشکلات کاری آقایون رو درک کنند. من یه زن اجتماعی می‌خوام. البته فضای کاری همسر من خیلی برام اهمیت داره. دوست ندارم تو یک محیط مردونه و با ارباب رجوع مرد، به هر دلیلی خوش و بش کنه و لاس بزنه! به جای سعید من قرمز شدم و گفتم:

_ تعریفتون از لاس زدن چیه؟ خط قرمز روابط یک خانم و آقا رو چی می‌دونید؟

ساعد هر دو دستش رو روی میز گذاشت و کمی به طرفم خم شد.

_هر و کر به صورت خصوصی و دونفره، صحبت‌های غیر کاری به صورت خصوصی و دونفره، صحبت غیر لازم با کسی که نگاه مریضی داره، اینا خط قرمز منه.

_نظرتون در مورد حجاب من چیه؟

_دقیقا همونیه که می‌خوام. نه سفت‌تر از این رو می‌پسندم نه رهاتر از اینی که هستید.

_ظاهرا خانواده شما چادری هستند، درسته؟

_بله، همینطوره.

برشی به کیک داخل بشقابم زدم:

_اصراری بر اینکه عروس خانواده باید چادر داشته باشه، ندارند؟

_خانواده من اونقدر منطقی دارند که به نظر من احترام بذارند، من هم زن

چادری نمی‌خوام. شما با چادر مشکل دارید؟

_خیلی سخته، اصلا برام قابل پذیرش نیست.

_در هر صورت منم زن چادری نمی‌خوام.

قطعه ای کیک به دهانم گذاشتم و به طرز فنجان دست گرفتنش، زیرزیرکی

نگاه کردم. چقدر حرکاتش با کلاس و شیک بود!

موبایلشو از جیب شلوارش بیرون آورد و گفت:

_بذار خانواده‌م رو بهت نشون بدم.

به عکسی که داخل گوشی بود، نگاه کردم. یک خانم و آقای مسن و یک خانم

حدود سی و پنج، چهل ساله به همراه خودش ردیفی کنار هم ایستاده بودند.

پشت صحنه عکس هم کعبه بود.

_خانوادگی رفتید مکه؟

لبخند مردونه ای زد و گفت:

_آره، زیارت در کنار خانواده! نوشیدنیت رو نمی‌خوری؟ سرد میشه!
از ضمیر جمع به مفرد تبدیل شده بودم، یعنی از من خوشش اومده؟ بعد از
نوشیدن هات چاکلت، در حالیکه به صورت ریتمیک با انگشتاش به میز ضربه
می‌زد، گفت:

_واسه دفعه بعد میام دنبالت بریم درکه. شمارم رو که داری، هماهنگ
می‌کنم باهات. اینجا که هیچ کدوممون حرف زدنمون نیومد. شاید تو طبیعت
نطقمون باز شه.

_بسیار خوب، از پذیراییتون ممنون. فعلا با اجازه.

_عصرتون بخیر.

برای چهارمین بار جلوی آینه رفتم و خودم رو چک کردم. با وسواس زیاد
مانتوی چهار خونه صورتی طوسی، شال طوسی، شلوار اسپورت طوسی و کفش
ورزشی صورتی خاکستری پوشیده بودم.

خط چشم نازک مشکی کشیده بودم با یه خط نقره‌ای پشتش، در کنار ریمل و
کرم پودر و رژ صورتیم، چهرهام عالی شده بود. قربون خودم برم!
به محض اینکه گوشیم زنگ خورد، شیرجه زنان برداشتمش و با آرامش
ظاهری گفتم:

_بفرمایید.

_سعید محمدی هستم. اسمم رو سیو نکردی؟

_نه هنوز، کجا بید؟

_لطف کردی! دستت درد نکنه! جلوی در خونتونم، زود باش.

در جلوی ماشین رو باز گذاشته و به لبه‌ی سقف ماشین تکیه داده بود. لباس و
کفش ورزشی سرمه‌ای پوشیده بود، خیلی شیک و با کلاس.

بعد از نشستن من سوار شد. عجب عطر خوشبویی هم زده بود .

_خوبی؟

_ممنون، شما خوبید؟

کمر بندش رو بست:

_بد نیستم. خب، در که یا جمشیدیه؟

_جمشیدیه.

_امر، امر شماست. پیش به سوی جمشیدیه.

نگاهی به پاکت سیگار خالی که بین دو صندلی بود انداختم و گفتم:

_سیگار می کشید؟

_اشکالی داره؟

_مادر تون گفته بودن اهل سیگار نیستید!

پوزخندی زد:

_نمی خواد باور کنه. چیه؟ بدت میاد؟

_شدیدا، از بوش حالم بد میشه.

_مارکی که من استفاده می کنم بوی خوبی داره.

_هر مارکی هم که باشه، نفس فرد سیگاری بد بو میشه.

_الان بوی سیگار نفس من، اذیتت می کنه؟

خجالت رو کنار گذاشتم و گفتم:

_از این فاصله زیاد نیست، اما تصور فیس تو فیس صحبت کردن با فرد

سیگاری برام عذاب آورده.

_منظورت از فیس تو فیس، لب رو لب دیگه؟ آره؟

قرمز شدم و پاسخ دادم:

_حالااااا.

خندید و کنار یک سطل آشغال مکانیزه سرعتش رو کم کرد و پاکت خالی سیگار رو توی سطل انداخت و گفت:

_بفرمایید، سیگار پر. البته منم خیلی نمی کشم، تفننی!

تو دلم گفتم واسه تفننی، پاکتی سیگار می گیری؟

شروع به صحبت کرد و از خاطرات دوران تحصیلش گفت. از محل کارش حرف زد و پرونده هایی که دست گرفته بود. من هم از خاطراتم گفتم و محل کارم. اونقدر صحبت کردیم که متوجه گذر زمان نشده به جمشیدیه رسیدیم.

کیف کولی صورتی خاکستریم رو پشتم انداختم که با پوزخند پرسید:

_الان دقیقاً برای چی کیف آوردی؟

_خب تو کیف وسیله میذارن دیگه! کیف پول، موبایل، دستمال کاغذی، عینک،...

_ولی من فکر می کنم بیشتر به خاطر ست بودن با لباست برداشتی. وگرنه عینک رو به چشم میزنن، عابر بانک و موبایل رو هم میذارن تو جیب. الکی بارکشی نمی کنند.

_خانمها کیف جزئی از لباسشونه!

_همونی شد که من گفتم که!

از ضد حالی که زده بود، حالم گرفته شد؛ اما بعد از چند ثانیه برای عوض کردن فضا پرسیدم:

_شما زیاد میاید جمشیدیه؟

_گاهی اوقات با دوستان میایم. یه سفره خونه اون بالا هست، غذاش بدک نیست.

استفهامی تکرار کردم:

_بدک نیست؟!!

_آره، من روی غذا خیلی حساسم. هر غذایی به نظرم خوب و عالی نییاد.

راستی دستپختت چطوره؟

_نمیدونم، راستش به ندرت آشپزی کردم. همیشه غذا آماده بوده من فقط

سالاد کنار غذا رو درست کردم.

با خنده ادامه دادم:

_ولی سالاد خوب بلام درست کنم!

_هنر کردی! باید از این به بعد رو آشپزیت کار کنی!

دیگه چیزی نگفتم، سعید هم حرفی نزد.

کمی بالاتر که رفتیم، از گلهای تزئینی که بصورت آبشاری از روی دیوار پایین

ریخته شده بود، شاخه‌ای کند و رو به من گفت:

_تقدیم با... احترام!

_تشکر.

نگاهش تهی بود از هر حسی:

_الان این رفتار ته رمانتیک بازیم بود. راستش اصلا از این قرتی بازیها و

سوسول کاریها خوشم نییاد.

_این قرتی بازیها زندگی رو قشنگ می‌کنه، نمی‌کنه؟

_نمیدونم، اما از من انتظار نداشته باش مثلا تاریخ مناسبات رو به ذهن بسپرم و

هدیه بخرم. یا چه می‌دونم چپ و راست برات گل بخرم!

چیزی نگفتم، شاخه گل رو توی کیفم گذاشتم و در سکوت به مسیر ادامه

دادیم.

دوباره فقط برای اینکه حرفی زده باشم گفتم:

_ طبیعت پارک جمشیدیه خیلی قشنگه! هواش عالیه، عطر گلها و صدای پرنده‌هاش هم حسابی روح‌وازه! بویایی، بینایی و شنوایی هر سه حس رو کامل تحت تأثیر قرار میده!

لبخندی زد و تو صورتم خیره شد و جواب داد:

_ آدم بایه خانم زیبا مثل شما بیاد جمشیدیه علاوه بر این سه حس، بقیه حواسش هم تحت تأثیر قرار می‌گیره!

قرمز شدم و سرم رو پایین انداختم. بلند و پر صدا خندید.

توی سفره خونه روی تخت نشستیم. کفشام رو درآوردم و چهار زانو به پشتی تکیه دادم.

_ خب، چی سفارش بدم؟

_ دیزی‌هاش خوبه؟

_ از دیزی‌هاش تعریف می‌کنند، اما من کلا آبگوشت دوست ندارم.

_ هر چی خودتون دوست دارید برای منم سفارش بدید. دیگه چه غذاهایی رو دوست ندارید؟

_ هر غذایی که توش گوجه فرنگی و بادمجون و سیر و پیاز باشه.

_ پیاز؟ منظورتون که پیاز داغ نیست؟ کمتر غذایی رو میشه پیدا کرد پیاز نداشته باشه.

_ گفتم که بدغذام. نمیخوای دستات رو بشوری؟

وقتی برگشتم داشت با موبایلش صحبت می‌کرد. با دیدن من سریع خداحافظی و قطع کرد. بعد هم به قصد شستن دست‌هاش به طرف سرویس بهداشتی رفت.

خیلی با کلاس و آرام غذا می‌خورد. لقمه‌های کوچک و بدون سروصدا. از یه تحصیلکرده جز این هم انتظار نمیره.

غذا که تموم شد با دستمال کاغذی دستاش رو تمیز کرد و گفت:
_به مادرم میگم زنگ بزنه برای شب جمعه قرار خواستگاری رو
بذاره. خانوادهم خیلی اصرار دارند زودتر ببیننت. بقیه آشنایمون باشه بعد از
خواستگاری و محرمیت. اینجوری اصلا نمی‌چسبه!
با وجود اینکه این میزان آشنایی رو خیلی کم می‌دونستم، اما برای جلب
رضایتش گفتم :

_بسیار خوب ، مشکلی نیست.
از خوشحالی در پوست خودم نمی‌گنجیدم. فقط تلاش می‌کردم صورتم شادی
بیش از حدم رو نشون نده.

دو شب بعد برای خواستگاری اومدند، با یک سبد گل مریم و زنبق.
پدر و مادر و خواهرش با حظ فراوانی نگاهم می‌کردند، اما دوتا خاله‌هاش خیلی
رسمی و جدی نشسته بودند. دو سه بار هم به سمت همدیگه خم شدند، لبه
چادرشون رو جلوی صورتشون گرفتند و بغل گوش همدیگه پچ پچ کردند.
اصلا احساس خوبی از این رفتارشون بهم دست نداد. زمان پذیرایی هم به هیچ
چیز دست نزدند و کاملا نظر منفی خودشون رو نشون دادند.
موقع خداحافظی مادرش گفت:

__دفعه بعد نوبت شماست. انشالله تماس می‌گیرم این بار شما تشریف بیارید
بیشتر باهم آشنا شیم.

بعد از رفتن مهمانها جلسه خانوادگی تشکیل شد. بغیر از امیر، برادرم بقیه از
تیپ و قیافه سعید تعریف می‌کردند. همشون عقیده داشتند پدر مادر و
خواهره راضی بودند، اما دو تا خاله‌ها شدید تو ذوقشون خورده بود.
نوشین رو تو اتاق صدا زدم و ازش پرسیدم:

_امیر خوشش نیومد؟

خندید و گفت:

_داغ نکنیا! داداش جانت میگه پسره خیلی گندست. خواهر من زیر دست و

پاش نفسش می گیره!

هین بلندی کشیدم و گفتم:

_تو هم با این شوهر بی حیات! تا کجاها رفته!

_تا حالا داداش تو بود، حالا که بی حیا شد، شد شوهر من؟ خوبه والا!

دو روز گذشت، زنگ نزدند. سه روز گذشت، زنگ نزدند. مامان چپ و راست گوشی تلفن رو کنترل می کرد، نکنه زمانی زنگ زده باشند و ما متوجه نشده باشیم. موبایل من هم خالی از هر تماس و پیامکی بود. به ظاهر آرام و موقر در جمع حاضر بودم، اما از درون مثل دور خشک کن ماشین لباسشویی تلاطم داشتم.

تا هفته بعد، با هر صدای زنگ تلفن هممون به سمت دستگاه بر می گشتیم و مادرم که زودتر از بقیه خودش رو به گوشی می رسوند، با ابرو بالا انداختن ضمن احوالپرسی با طرف مقابل، به ما می فهموند که مخاطب مورد نظر تماس نگرفته است.

بعد از ۹ روز از خواستگاری کذایی، نوشین به هوای مو رنگ کردن پیش عاطفه خانم رفت. وقتی برگشت، گفت:

_مگه در مورد حجاب با پسره صحبت نکرده بودی؟

_چرا.

_پسره گفته من چشم رنگیه چادری می خوام!

امیر با عصبانیت داد زد:

بعد از سه جلسه فهمیده چشمای خواهر من رنگی نیست؟ مردک بی‌شعور
عوضی! کور بود روز اول چشاش رو باز کنه؟
نوشین جواب داد:

این حرفا رو خواهره به عاطفه خانم گفته. معلوم نیست چقدر صحت داشته
باشه. اما اون چیزی که مشخصه اینه که از ادامه این آشنایی منصرف شدند.
در حالیکه از درون به شدت می‌لرزیدم، گفتم:
فدای سرم، همچین آش دهن سوزی هم نبود!

چند دقیقه بعد به هوای نماز به اتاقم رفتم. کنج اتاق به دیوار تکیه دادم و
زانوام رو بغل کردم. چونه‌م رو روی زانوم گذاشتم و خودم رو ننووار تکون
دادم.

به من گفته بود زن چادری نمی‌خواد! به من گفته بود خانم زیبا! به من گفته بود
اجازه دخالت دیگران رو تو زندگیمون ندیم! ثبات حرفاش همین قدر بود؟ من
عاشقش شده بودم!!!

هنوز امید داشتم پروسه خواستگاری ادامه پیدا کنه و تماس نگرفتنشون به
خاطر یه مشکل یهویی بوده باشه! باورم نمیشد پس زده شده باشم!
با سه جلسه دیدار عاشقش شده بودم. شروع به هق هق کردم و به زمین و
زمان فحش دادم. به خودم که اینقدر بی‌فکر عاشق شده بودم. به سعید که با
رفتارهای دروغش وانمود کرده بود از من خوشش اومده. به خاله هاش که زیر
آبم رو زده بودند.

همون کنج دیوار، مثل افراد بیخانمان جنین‌وار دراز کشیدم و از شدت سر درد،
چشمام رو روی هم گذاشتم و خوابم برد. الهی شکر که خانواده‌م، حالم رو
درک کردند و کسی برای شام صدام نزد.

تا یک هفته‌ای از درون متلاشی بودم. مطمئناً علیرغم تلاش زیادم برای ظاهرسازی، چندان موفق نبودم و خانواده‌م متوجه خنده‌های مصنوعی شده بودند. بعد از یک هفته به این فکر کردم که من عاشق کدوم رفتارش شده بودم؟ که به نکته جالبی رسیدم!

من عاشق تیپ و قیافه و موقعیت اجتماعی سعید شده بودم! عاشق ظاهر با کلاس و شیک غذا خوردنش! در واقع حس من اصلاً عشق نبود، هوس بود، منفعت طلبی بود، نمیدونم اسمش چی بود، ولی هر چی بود، عشق نبود! منی که از سیگار و سیگاری متنفر بودم، باور کردم سیگار رو کنار میذاره، چون دوست داشتم چنین چیزی رو باور کنم!

مردی که بیشتر پاسخهایش رو با کلمات منفی "بد نیست" یا "بدک نبود" بیان می‌کنه چه سنخیتی با منی داره که تلاش می‌کنم مثبت اندیش باشم؟ مردی که به شدت بد غذاست، مردی که رفتار عاشقانه رو سوسول بازی می‌دونه!

خدای من! ممنون که بعد از سه جلسه، ذات واقعی سعید رو بهم نشون دادی!

ممنون که خاله‌هاش از من خوششون نیومد!

ممنون که الان فهمیدم چقدر دهن‌بین و بی‌ثباته!

الان وضعیت فکریم این شده، اگه جلسات آشناییمون بیشتر می‌شد و من بیشتر دل‌باخته می‌شدم و بعد با واقعیت روبه‌رو می‌شدم، به چه حال و روزی می‌افتادم؟

خدایا! کمک کن دیگه اسم هوس رو عشق ندازم! کمک کن دیگه اینقدر بچگانه عاشق نشم! کمک کن!

«سیاوش»

دوباره گیر دادنهای مادرم شروع شده بود و به هر بهانه‌ای از آرزوی ازدواج کردن من صحبت میکرد. این بار هم جلوی هومن، دوست و پسر خالم، شروع کرده بود:

«این از سهیلا که ازدواج نکرده و الان سی سالشه، اینم از تو که هی امروز فردا میکنی. بابا منم آرزو دارم. اگه خودت عرضه نداری یکی رو پیدا کنی، من که نمردم. بذار برات برم خواستگاری. یه دختر برات بگیرم خوشگل، خانم، همه چی تموم.»

به پشتی مبل تکیه دادم و پای چپم رو روی پای راستم انداختم:

«مادر من، خوشگل از دید من و شما با هم فرق می‌کنه. خانوم از دید من و شما با هم فرق می‌کنه. خوب از دید من و شما با هم فرق می‌کنه. ملاکهای من و شما با هم فرق می‌کنه. اجازه بدید یکی به دلم بشینه، چشم، باور کنید من بیشتر از شما دلم می‌خواد ازدواج کنم. امانه با هر کسی، با کسی که به دلم بشینه و به معیارهام بخوره.»

با تمسخر گفت:

«معیار! معیار! انگار ما قدیمی‌ها که سنتی ازدواج می‌کردیم و نهایت آشناییمون یکی دو ساعت صحبت کردن، اونم نه تو خلوت، گوشه سالن زیر نظر خانواده بود، بدبخت شدیم! یا مادر بزرگ پدر بزرگای ما که تا لحظه عقد همدیگه رو نمی‌دیدن بدبخت شدن؟ والا دوام زندگیاشون هم بیشتر از امروزیا بود.»

هومن با خنده جواب داد:

_خاله جون، قبول کنید قدیمیا فقط می خواستن چیز رو به چیز وصل کنند. تنها معیار ازدواجشون همین بوده، وقتی هم که به هدفشون می رسیدن، راضی می شدن. الان یه کوچولو دیدگاهها عوض شده!!!

مامان رو به هومن "بیشعوری" که با لحنی که بیان شد بیشتر معنای «فدات شم عزیزم» رو می داد گفت و دوباره من رو مخاطب قرار داد:

_آپولو که نمی خوای هوا کنی! این همه دختر خوب و خوشگل! بذار برات برم خواستگاری. من که بدت رو نمیخوام.

هومن با حفظ همون لبخند تمسخر آمیز روی لب، پرسید:

_خاله چرا اذیتش می کنی؟ اول پپرس معیارهاش چیه؟ بعد طبق استانداردهای حضرت والا براش دنبال دختر خوب و خوشگل بگرد. هان؟ نه سیخ بسوزه نه کباب!

دستی در هوا تکان دادم:

_چی چی داری واسه خودت نسخه می پیچی؟ بذار چند تا نمونه برات تعریف کنم مخت سوت بکشه!

دختر همسایمون رو برام در نظر گرفته، دوازده سال از من کوچکتره. می گم مادر من، مگه می خوام عروسک بازی کنم؟ میگه خودت هر جور دلت بخواد می تونی بارش بیاری!

رفتیم رستوران، یه دختر بدحجاب برام پسند کرده. می گم اینکه با اعتقادات من جور در نیادا! میگه خودت با حجابش کن!

دفعه بعد دختر چادری دوستش رو بهم معرفی کرده، میگم من زن چادری نمی خوام! میگه بهش بگو چادرش رو برداره!

مگه عقم کمه رو اعتقادات یه بنده خدا کار کنم که بشه شبیه من؟ خب از اول با یکی مثل خودم ازدواج میکنم. روزه شک دار هم نمی گیرم. البته اینم بگم

وجه مشترک تمام کیسه‌های پیشنهادی خاله جانت، چشمای سبز و پوست سفیده!!! این یکی رو یادم رفت بگم. از همه باحالت‌تره! تو استخر برام یه دختر پسندیده بود، بدون هماهنگی بامن شماره گرفته بود، قرار گذاشته بود تو کافی شاپ، برم باهش صحبت کنم! رفتم کافی شاپ، عکس برادرشو از تو موبایلش بهم نشون داد، چشمت روز بد نبینه! سه برادر یکی از یکی گولاخ‌تر! پرورش اندامی، بازو خالکوبی، فوتم می‌کردن می‌چسبیدم به دیوار. گمونم جزو مردان آه‌نین بودن!!! یعنی هومن جان با دیدن موارد پیشنهادی خاله عزیزت کلا از ازدواج منصرف میشم.

هومن رو به مامان با شگفتی گفت:

_خاله دمت گرم! قدیما تو حموم زنونه دختر می‌دیدن، شما آپدیت شدی تو استخر دنبال عروس می‌گردی؟ لایک داری خاله! حالا سیاوش از شوخی گذشته، تو چه جور دختری می‌خوای؟ اصلا خودت می‌دونی معیارت چیه؟

به پشتی مبل تکیه دادم و گفتم:

_یکی که مثل یه زن ۴۰ساله منطق و سیاست داشته باشه، مثل یه دختر ۱۵ساله شیطنت و بازیگوشی. یکی که اونقدر باهوش و سریع‌الانتقال باشه که راحت بتونم باهش صحبت کنم و مشکلی با دیر فهمیش نداشته باشم. از طرفی کسل‌کننده و ملال‌آور هم نباشه،

شیطنت و دلبری هم بلد باشه. یکی که از نظر اقتصادی، اعتقادی، فرهنگ خانواده و تحصیلات هم کفو من باشه.

_نجابت حضرت زهرا و خوشگلی سوفیا لورن رو نمی‌خوای؟ تعارف نکن!

_اتفاقا اصلا نمی‌خوام زیادی خوشگل باشه. همین که به چشم من دلنشین بیاد کافیه.

خواهرم سهیلا سینی چای رو روی میز گذاشت و گفت:
_ تو که خودت قیافه‌ای نداری، خانمت هم خوشگل نباشه که دیگه بچه‌هاتون
واویلا میشن.

_ من زن خوشگل گرفتم، بعد قیافه بچه‌هام به عمشون رفت چی؟
کوسنی که به طرفم پرت کرده بود رو گرفتم و به حرص خوردنش خندیدم.
_ از خداتم باشه.

هومن نگاه دقیقی به صورتم انداخت:

_ اتفاقاً قیافه سیاوش خیلی هم مردونه و جذابه. شبیه ولیعهد، رضا پهلوی!!!
سهیلا با تمسخر نگاهم کرد:

_ آره، مخصوصاً دماغش، خیلی شاهنشاهی!

باخونسردی گفتم:

_ اصولاً مردان بزرگ، دماغهای بزرگی دارن! رضا شاه، محمد رضا شاه، دکتر
مصدق، دکتر سمیعی،...دکتر سلحشور!

هومن نگاه دقیقی به بینیم انداخت:

-به عنوان یک دماغ‌شناس میگم، دماغت اصلاً بزرگ نیست؛ خیلی هم اندازه و
مردونست!

_ مخلص داش هومن. یادم باشه بعداً برات یه نوشابه باز کنم.

هومن خم شد واز روی میز لیوان چایش رو برداشت و گفت:

_ از تمام این حرفها و شوخیها گذشته، فکر می‌کنم یه کیس خوب برات سراغ
داشته باشم. یکی رو میشناسم که تقریباً مشخصات مورد نظرت رو داره.

می‌خواهی ترتیب آشناییتون رو بدم؟

_ نه داداش، قربون دستت. از معرفی و این حرفا واقعا بیزار شدم.

«لیلا»

با معرفی یکی از دوستانم با پسرعموش که در اهواز عضو هیأت علمی یکی از دانشگاهها بود، چند جلسه‌ای اینترنتی صحبت کردم. در مورد خواسته‌های خودمون همون حرفهای تکراری و کلیشه‌ای بیان شد. بیشتر به قصد آشنایی بیشتر در مورد هر چیزی صحبت می‌کردیم. در مورد ریزگردها، وضعیت خراب جاده‌ها، قیمت‌های سرسام آور بلیط هواپیما، روابط دختر پسرا تو دانشگاه‌های الان نسبت به زمان ما... در دیدار مجازی که خوش صحبت بود و فهمیده. تا در دیدار واقعی چه در نظر افتد؟

برای دیدار واقعی از من دعوت کرده بود تا در کافی شاپی در نزدیکی سازمان بورس، مهمانش باشم. آدرس گفته شده نه به من نزدیک بود نه به منزل اونا. مثل همیشه رأس ساعت وارد شدم. بعد از احوالپرسی و تعارفات معمول، به محض اینکه خواستیم شروع به صحبت کنیم، موبایلش زنگ خورد. ببخشیدی گفت و نزدیک به ده دقیقه با فرد پشت خط، گفتگو کرد. یک صحبت کاملاً کاری و تخصصی.

مجدد ببخشیدی گفت و رو به من ادامه داد:

_خوب، لیلا بانوی عزیز، شما چی میل دارید سفارش بدم؟

قبل از پاسخ من دوباره گوشیش زنگ خورد! دوباره ببخشید و دوباره ده دقیقه صحبت کاری و تخصصی! وقتی برای چهارمین بار این اتفاق افتاد، پرسیدم:

_شما نمی‌خواید موبایلتون رو خاموش کنید؟

_شرمنده، من آدم پرمشغله‌ای هستم. چند تا پروژه همزمان دسته که باید تلفنی راهکار بدم. کلی بودجه دسته که با صلاحدید من تو بورس سرمایه گذاری میشه. باید گوش به زنگ باشم!

پس به خاطر همین نزدیک سازمان بورس قرار گذاشته بود، چه جَلَب!!

_البته همیشه اینطور نیست. الان با چند تا کله گنده در ارتباطم، مجبورم. شما به بزرگواری خودتون ببخشید!

بابت صحبت‌هایی که با تلفن داشت، حسابی بهم بر خورده بود:

_خواهش می‌کنم. جسارتا من ساعت ۴ باید محل کارم باشم. باید کم کم حرکت کنم.

_اجازه بدید تا محل کار همراهیتون کنم. صحبت‌هامون خیلی وصله پینه ای شد. حداقل تو مسیر باهم حرف بزیم.

پذیرفتم و در حال سوار ماشین شدن به مکالمه بعدیش گوش دادم.

یک پلاستیک زالنالک روی صندلی جلوی ماشین بود، جایکه قرار بود من بشینم. زالنالکها رو روی صندلی عقب گذاشت و با اشاره سر به من بفرما زد تا سوار شم.

بعد از پایان مکالمش، گفتم:

_زالنالک از کجا خریدید؟ فکر نمی‌کردم اومده باشه.

_دوست داری؟

_آره، میوه خوشمزه‌ایه.

_منم خیلی دوست دارم. اولین تفاهم خوردنی. بعد هم یه لبخند مکش مرگ ما زد.

انتظار داشتم بفرما بزنه چند تا دونه بردارم. اما اصلا به روی خودش نیاورد. حدس زدم تصمیم داره موقع پیاده شدن تعارف کنه.

عذر خواهی کرد و اینبار خودش برای تماس گرفتن پیشقدم شد و موبایل رو کنار گوشش گذاشت. با آدرس دادن من به مقصد رسیدیم. ماشین رو که نگه داشت پیاده شدم و بابت قهوه تشکر کردم. خواهش می‌کنم گفت و رفت تا به قرار کاریش برسه! بدون اینکه زالکی تعارف کنه!

خدایا! این کیسه‌های عتیقه رو از کجا در میاری واسه من رو میکنی؟

«سیاوش»

برای نهار به منزل عموم دعوت شده بودیم. به صورت کاملاً اتفاقی، خواهرزاده زنعوم هم اونجا بود!!! چشم و ابرو مشکلی، قدبلند و باریک اندام، دانشجوی دکترای فیزیوتراپی.

سرمیز غذا وقتی بابت خوشمزگی غذا از زنعوم تشکر شد، عنوان کرد کاری نکرده، قرمه سبزی رو لادن جون زحمت کشیده، دسر کاراملی هم زحمتش با لادن جون بوده! عسرونه هم از یک گردویی که باز لادن جون زحمت کشیده بود، پخته بود، مستفیض شدیم!!!

کلا تبلیغات لادن جون بود در حد تیم ملی!

چند باری که در جمع باهم همکلام شدیم، از طرز فکر و بیانش خوشم اومد. هر چند موضوعات صحبتمون در مورد انتخابات ریاست جمهوری، سریال یوسف پیامبر و یا دفعه آخر در مورد کیفیت محصولات سایپا بود. با وجود تبلیغات چندش آور زنعوم، بنظرم رسید کیس خویبه و ارزش فکر کردن داره.

پیش سهیلا نشستیم بود و از توی نوتبوکش فیلمی رو به خواهرم نشون می‌داد. سهیلا چهره درهم کشیده بود و با انزجار به صفحه نوتبوک نگاه می‌کرد، بعد ظاهراً قبل از پایان فیلم نوتبوک رو به لادن پس داد و گفت:

_سه دیگه، نمی‌تونم بقیه‌ش رو ببینم.

_حالا اینو نگاه کن!

سهیلا با انزجار گفت:

_لادن جون! من اعصابم خرد میشه! اینا رو به من نشون نده!

_حالا تو اینو نگاه کن! خیلی خفن نیست.

_لادن جون بیخیال!

_باشه، پس بیا اینو ببین، صحنه شکار کردن مار پیتونه!

ظاهرا لادن جون علاقه زیادی به دیدن صحنه های وحشتناک داشت و اصلا درک نمیکرد ممکنه شخص دیگری خوشش نیاد! به اینکه منی که نمی‌تونم سربریدن یه گوسفند رو ببینم چه سنخیتی با این فرد می‌تونم داشته باشم، کاری ندارم. برام جالب بود اصلا متوجه نمی‌شد، این فیلمها برای سهیلا آزار دهندست. برای برقراری ر.ا.ب.طه عاطفی و همصحبتی با سهیلا رسماً داشت آزارش می‌داد.

قدرت درک متقابلش پایینه، به دردم نمیخوره!

«لیلا»

عمه محبوبه برای شام دعوتمون کرده بود. تو آشپزخونه در کنار مامان و عمه داشتم ژله‌هایی که نوید پسر عمه درست کرده بود رو تزئین می‌کردم که زنگ خونه به صدا دراومد و چند لحظه بعد هم دوست نوید برای انجام کارهایی در مورد پایان نامه مشترکشون وارد ساختمان شد. از جا خوردن عمه و نگاه غضبناک عمو به نوید، مشخص بود که مهمان ناخواندست. ظاهراً در پیامکی که بین نوید و دوستش برای برنامه ریزی زمانی رد و بدل شده بود، تاریخ اشتباه نوشته شده و نتیجه این شده بود که مهران بینوا یک روز زودتر از تصور نوید از اون سر شهر، شهرک اکباتان به شهرک امید اومده بود.

فکر می‌کردیم وقتی متوجه حضور مهمان و تاریخ اشتباه بشه، زودی میره و یا حداقل تو اتاق نوید به پایان‌نامشون رسیدگی می‌کنند، اما زهی خیال باطل! اول به هوای آداب معاشرت وارد اتاق پذیرایی شد و با آقایون دست داد و بعد هم به هوای پذیرایی شدن، همونجا نشست. و کم‌کم وارد بحث شد! بعد از پایان کار تزئین ژله‌ها، من هم به جمع ملحق شدم و در صحبتها شرکت کردم.

برخلاف احساس منفی اولیه، از هم‌صحبتی با مهران خیلی لذت بردم. پسر مطلع و خوش صحبتی بود. در کمال ادب و احترام بحث می‌کرد و چند بار هم که با نظر مخالف من روبه‌رو شد، بدون جبهه‌گیری برخورد کرد. یک بار قانع شد، دو بار هم قانع کرد، اما تعصبی برخورد نکرد.

با حرف عمو که گفت: «کارهای پایان‌نامتون به کجا رسیده؟ وقت کم نیارید؟!» مهران و نوید با عذرخواهی جمع خانوادگی ما رو ترک کردند و به اتاق نوید رفتند. ظاهراً در طول یک ماه گذشته مهران خیلی به منزل عمه اینا اومده بود، و البته عمه و عمو هم دوستش داشتند و بهش احترام می‌داشتند.

هرچند عمو اصلاً مایل به حضور مهران در جمع خانوادگی نبود و بعد از رفتنش به اتاق نوید، از مامان و بابا بخاطر آمدن مهران عذرخواهی کرد و با پاسخ "پیش میاد دیگه، مهم نیست" بابا مواجه شد.

وقتی میز شام چیده شد، عمه پسرها رو صدا زد و اونا هم سر میز اومدند. نوید مقابل من نشست و مهران هم کنارش. در طول شام مرتب به بهانه «اون ترشی رو لطف می‌کنید! میشه نمکدون رو بدید، شما دوغ میل نمی‌کنید...» با من صحبت می‌کرد و بعد از شام هم، همونطور که دور میز غذاخوری بدون حضور بزرگترها نشسته بودیم، به خاطره‌گویی از دوران دانشگاهش ادامه داد و بین صحبتهاش از من پرسید:

_ شما چند سال از نوید کوچیکترین؟

بجای من نوید جواب داد:

_ من چهل روز از لیلا بزرگترم .

دوباره من رو مخاطب قرار داد:

_ یعنی شصت و چهاری هستید دیگه؟ درسته؟ کمتر بهتون میاد!

لبخندی زدم و چیزی نگفتم.

طبق شواهد، قبلا نوید در مورد اینکه رشته تحصیلی من چی هست، بهش گفته بود! چون صحبت رو به کم شنوایی مادر بزرگش کشوند و از من آدرس کلینیکم رو خواست .

قبل از پاسخ من، نوید مداخله کرد و بایان اینکه ”دیر شده! کارامون همه مونده!“ مهران رو عملا به زور از پشت میز بلند کرد و به اتاق برد.

دوست داشتم بهش آدرس رو می‌دادم!!! پسر خوبی بود و قابل تأمل. اما تا زمان خداحافظی ما، پسرها از اتاق بیرون نیومدند و موقع خداحافظی هم خیلی سریع ”از آشناییتون خوشوقت شدم، به امید دیدار، شبتون خوش“ به هممون گفت و ما رفتیم!

انتظار داشتم از نوید شماره همراهم رو بگیره و دوباره ازم آدرس بخواد. اما هر چی منتظر شدم، زنگ نزد!

چند هفته ای که گذشت، نوید در یک مهمانی من رو به گوشه‌ای کشید و گفت:

_ بین من در مقام پسر عمه، در مقام یک فامیل نزدیک و دلسوز، یه کاری کردم که تو باید بدونی. مهران شماره تماس رو می‌خواست من هم که حدس زده بودم دنبالش چی میشه، ندادم. زدم تو برجکش! گفتم دور تو رو خط بکشه!

حالم به شدت گرفته شد، دلم می‌خواست مثل بچگی موهایش رو می‌کشیدم و می‌گفتم ”فضول خان به تو چه ربطی داره؟ تو این اوضاع بی‌شوهری، یکی هم از من خوشش اومده تو پرش میدی؟ به تو هم میگن فامیل؟” اما در کمال ادب و احترام گفتم:

_خب، حتما دلیلی برای کارت داری! اینطور نیست؟

_درسته! پسر خوییه، اما پدرش یک مرد به تمام معنا بی‌شعور، فضول، احمق، پول پرست و کلا چندشیه. من ترجیح میدم بترشی بمونی تو خونه تا اینکه عروس اون عتیقه بشی.

_ممنون که به فکر آیندم هستی!

من از نوید تشکر کردم، اما دلم می‌خواست بهش می‌گفتم ”تو حق نداشتی از جانب من تصمیم بگیری. تو باید نظرت رو بهم می‌گفتی و انتخاب رو به عهده خودم میداشتی. شاید این پدر بیشعور فضول احمق چندش، به نظر من بیشعور فضول احمق چندش، نباشه. شاید خط کش من و تو با هم متفاوت باشه، کاش میداشتی خودم نتیجه گیری کنم.”

«لیلا»

همیشه از حاج خانم شمسی بدم می‌ومد. دلیلش رو هم نمی‌دونم. شاید واسه اینکه بین سه تا دختر و یدونه پسرش خیلی فرق میداشت. گوشت غذا برای شاخ شمشاد بود، آب خورشت برای دخترا! زور گفتن و دست بلند کردن شاخ شمشاد روی دخترا کاملاً طبیعی بود. حتی بعد از ازدواجشون هم داداش کوچیکه زور گویی های خودش رو داشت.

البته دوران مجردی دخترا رو خیلی یادم نیامد، اما اونچه که اون موقع می دیدم تبعیض بین دخترا و شاخ شمشاد بود. حتی موقع قسم خوردن هم می گفت به جون همین یدونه پسر! هیچ وقت به جون دختراش قسم نمی خورد. البته بهتر!!! اما اینم خودش یه جور فرق گذاشتن عاطفیه!

شاید هم خوش نیومدن من از حاج خانم شمسی بخاطر این بود که هر وقت من رو می دید می پرسید چرا ازدواج نمی کنم؟ بعد هم رو به مادرم ادامه می داد "الهی بمیرم برات، غصه نخور، خدای لیلا هم بزرگه!" انگار سرطان بی شوهری گرفتم، اگه تا یه هفته دیگه ازدواج نکنم از گردن به پایین بدنم لمس میشه!!! شاید هم هر دو. بهر حال عذاب آورتر از این زن برای من وجود نداشت. بدتر از اون اینکه والدین گرامی به حرمت مسن بودن و نسبت دور خانوادگی، با این اعجوبه‌ی خلقت رفت و آمد داشتند. و اون روز که به هوای گردش و بازدید از نمایشگاه نقاشی زنعوم، بیرون اومده بودیم، یهو هوس کردند به حاج خانم شمسی که تازه از مکه اومده سر بزنند. و من گردن شکسته هم باید همراهیشون می کردم.

قبل از رسیدن به منزل حاج خانم شمسی، چند بار به خودم گفتم:

«هیچی نشنو، هیچی نگو، فقط لبخند بزن. هیچی نشنو، هیچی نگو، فقط لبخند بزن. هیچی نشنو، هیچی نگو، فقط لبخند بزن»!

وقتی وارد شدیم متوجه شدیم حاج خانم شمسی بغیر از ما مهمان دیگه‌ای هم داشت. خانم و آقای مسن به همراه یک مرد و دو خانم جوان. به رسم ادب بعد از زیارت قبول به حاج خانم شمسی، سلامی به بقیه مهمانها کردم و مثل یک دختر خوب کنار مادرم نشستم.

ظاهرا مهمانها برای مادرم غریبه نبودند، چون مامان از دیدنشون به شدت اظهار خوشحالی کرد و از خانم مسن جویای احوال شد. فهمیدم در سالهای اول ازدواج پدر و مادرم، همسایه بودند. مامان با هیجان زیاد رو به پسرشان کرد و گفت:

_یه ذره بچه بودی، من همسایتون بودم. محال بود بیرون می‌دیدمت، بشناسمت. چقدر زمان زود می‌گذره. بچه‌ها بزرگ میشن، بزرگ‌ها پیر. که حاج خانم شمسی بلافاصله گفت:

_بیخود به دلت صابون نزن! پسرشون زن داره!

یعنی انگار آب یخ روی سرم ریختند!!!

در حالیکه به شدت می‌لرزیدم به خودم گفتم:

«هیچی نشنو، هیچی نگو، حتی لبخندم نزن. هیچی نشنو، هیچی نگو، حتی لبخندم نزن. هیچی نشنو، هیچی نگو، حتی لبخندم نزن»!

«سیاوش»

با آرش دوستم به نمایشگاه تجهیزات دندانپزشکی رفته بودیم. از یکی از غرفه‌ها که نظرم رو جلب کرده بود، کاتولوگ خواستم. خانمی که غرفه‌دار بود با خوشرویی زیاد، در مورد محصول، امکانات جانبی، کیفیت، قیمت،... شروع به صحبت کرد و نهایتاً بعد از اهدا کاتولوگ شماره تماس، ایمیل و آدرس مطب رو در لیست مشتریها نوشت تا آخرین اخبار مربوط به تجهیزات شرکتشون رو برامون بفرسته. یک اتفاق کاملاً عادی در تمامی نمایشگاه‌ها.

چند روز بعد بطور کاملاً تصادفی!!! دختر مزبور برای پر کردن دندان و جرم‌گیری به مطب اومد. بعد از صحبت در مورد کوچکی دنیا و کوه به کوه نمی‌رسه، آدم به آدم می‌رسه، دندونش رو سر کردم و خواستم بیرون بشینه. در این فرصت هم مجدد پرونده‌ش رو مطالعه کردم. مژگان جودت، ۲۵ساله، مهندس شیمی، بدون سابقه بیماری، آدرس و شماره تماسش رو هم نوشته بود. نه آدرسش نزدیک مطب بود که اتفاقی اومده باشه، نه خودش عنوان کرد که فرد خاصی من رو معرفی کرده. تقریباً بدیهی بود که از روی آدرس لیست مشتریها به آدرس مطب دست پیدا کرده و این یعنی از من خوشش اومده و خواسته به چشمم بیاد!

از نظر من همونطور که مردها اجازه علاقمند شدن و عاشق شدن رو دارند، خانمها هم حق عاشق شدن دارند، حق دارند از کسی خوششون بیاد و حق دارند برای جلب توجه فرد مورد نظر تلاش کنند. کاشکی تو تاریخچه‌گیری پرونده‌های دندانپزشکی در مورد خانواده، علاقمندیها، اعتقادات مذهبی و اصول شخصیتی افراد هم پرسش گذاشته می‌شد!

وقتی دوباره پشت یونیت قرار گرفتم، به خودم فرصت دادم با دقت بیشتری بینمش.

چهره‌ای دلنشین داشت با چشمهای عسلی، بینی عملی و گونه‌های پرقد بلند بود و تقریباً ده سانت از من کوتاهتر. چاق نبود، اما توپر و خوش هیکل محسوب می‌شد. از اون هیکلهایی که با رها کردن رژیم و ورزش، به بشکه تبدیل میشن!

پوشش و حجابش مورد تأییدم بود، آرایش چهره‌ش هم ابدًا زنده نبود، کاملاً معقول و به اندازه از دید من!

بعد از پایان کار، ضمن اینکه داشت دهانش رو می‌شست، پرسیدم:

— میتونم برای فردا شب شما رو به شام دعوت کنم؟

نگاهی بهم کرد و گفت:

— اوکی. چه ساعتی؟ کجا؟

چهار جلسه از آشنایی ما می‌گذشت، همه چیز خوب و عالی پیش می‌رفت. مادرم علاقه داشت زودتر مژگان رو ببینه، اما مژگان اصرار داشت شناخت هنوز کامل نیست، هر وقت برای ازدواج مصمم شدیم، اونوقت خواستگاری بازی راه بندازیم.

سر کوچشون پیاده‌ش کردم و تا زمانیکه وارد ساختمون نشده بود، حرکت نکردم. خواستم استارت بزنم و حرکت کنم که خانم حدود ۷۰ساله‌ای، عصا به دست، به شیشه ماشین زد و گفت:

— خیر ببینی جوون، منم تا هفت، هشت تا کوچه بالاتر برسون.

— به روی چشم، بفرمایید مادر جان.

هنوز روی صندلی ننشسته بود که سر درد دلش باز شد:

— خدا هیچ بنی بشری رو گیر آدم بی چاک و دهن نندازه. پسر من به از شما نباشه، آقا، تحصیل کرده با یه دختر خانم و فهمیده ازدواج کرده، اما، امان از مادر زن! امان از مادر زن! اونقدر تو زندگی این دوتا جوون، آتیش میندازه که زندگی بهشون تلخ شده. الانم پاشو کرده تو یه کفش که مهر دخترم حلال، جونش آزاد. دختر بیچاره هم فقط گریه می‌کنه. امروز رفتم با مادرش صحبت کنم از خر شیطان بیاد پایین، میگه «اگه این دختر چشم سفید، پسر نره خر تو

رو به من ترجیح بده، عاقش می‌کنم. دیگه اسمش رو نمیارم. نفرینش می‌کنم.»

دلم واسه عروسم می‌سوزه، پسر من هم شده پوست و استخون تو این شیش ماه عقد. مثلاً خانواده تحصیلکردست، پدر فرهنگی، داداش بزرگه مهندس صنایع، خواهر کوچیکه مهندس شیمی، خودشم لیسانس زبان داره، اما دوزار زبون نداره جلو مامانش رو بگیره. قربون دستت همینجا پیاده میشم، خدا خیرت بده جوون. گوش شدی حرفام شنیدی. خدا برات بسازه.

همینطور که دعا می‌کرد پیاده شد و به سمت پیاده‌رو رفت. اما ولوله‌ای در دل من انداخته بود. خواهر مژگان لیسانس زبان داشت و شش ماهه تو عقد بود! پدرش فرهنگی، برادرش مهندس صنایع، که با وجود داشتن فرزند، از همسرش جدا شده بود و با پدر و مادرش زندگی می‌کرد.

دوباره به کوچه مژگان برگشتم. هومن همیشه می‌گه اگه می‌خوای در مورد کسی تحقیق کنی باید بری سراغ مغازه‌دارهای پیر محلی، ترجیحا بقالیها! سر کوچه یک عطاری قدیمی بود، وارد شدم و ضمن درخواست صد گرم گل محمدی از خانم مسن فروشنده پرسیدم:

_خیلی وقته تو این مغازه و این محل هستی؟

_حدود بیست سالی هست. خونه‌م طبقه بالاست.

_پس ساکنین این کوچه رو خوب میشناسید؟

چشماش رو ریز کرد و گفت:

_آمار کی رو می‌خوای جوون؟

خندیدم و گفتم:

_قصدم خیره، خانواده جودت. تو اون ساختمون سه طبقه سبزه میشینند.

میشناسمشون. بچه های خوبی هستند. سالم، مؤمن، باخدا، درسخون.

پدر و مادرشون چی؟

پدره مرد خوبییه، اما کلاهش پشم نداره، چه جوری بگم؟ فکر معاش نداره.

تموم بار زندگی رو دوش مادرست. خدا عمرش بده با عقل و درایت زنه اینجا رو ساختند. زنه با کارگر و بناها سر و کله می زد.

باباه کاری به هیچ کاری نداره.

اهل دعوا و داد و بی داد هم هستند؟

بالاخره دعوا تو هر زندگی ئی پیش میاد، داد و بی داد هم همینطور. بین پسر

جون، من خودم دختر دارم. خوش ندارم فردا ناله و نفرین دختر مردم پشت سرم باشه.

یک کیلو هم خاکشیر بدید. پسر هم دارید؟

همونطور که خاکشیر می کشید گفت:

مادره خیلی زحمت بچه ها رو کشیده، یه جورایی تنهایی بچه ها رو بزرگ

کرده. واسه همین به شدت به بچه هاش وابسته ست. میگن زیادی تو زندگی

بچه هاش دخالت می کنه. من که تو زندگیشون نبودم، اما ظواهر امر اینطور

نشون میده که بچه ها هم چشمشون به دهن مادرست.

پسر بزرگه از خانمش جدا شده، بخاطر دخالت مادره بوده؟

من چه می دونم؟! برو از خودش پرس یا از عروسشون پرس.

اشاره ای به ظرف هل کردم:

صد گرم هم هل سبز بدید. عروسشون رو میشناسید؟

یه آرایشگاه هست سر کوچه یازدهم. از این اسمای عجیب غریب هم داره.

آتریسا؟ پاتریسا؟ چه می دونم! اونجا کار می کنه. اسمش معصومه ست.

با هومن تماس گرفتم و ازش کمک خواستم. قبول کرد. کمتر از بیست و چهار ساعت بعد او مد ارائه گزارش داد:

_طبق تحقیقات انجام شده توسط این جانب، فرشته‌ها همیشه به صورت دخترای خوشگل موشگل ظاهر نمیشن، گاهی اوقات هم به شکل یه پیرزن چروکیده جلو میان.

جدی شد و ادامه داد:

_مادره از اون زنای هاپار تیه، از اونا که چادرشون رو می‌بندن دور کمرشون، قفل فرمون رو دور سرشون می‌چرخونن میگن آیییی، نفس کش!!! عروسش می‌گفت مادر شوهره پسرش رو قسم داده تا طلاقش بده. گفته اگه زنت رو طلاق ندی، شیرم رو حرومت می‌کنم و نفرینت می‌کنم و چه و چه. می‌گفت تو تمام جزئیات زندگیشون هم سرک می‌کشیده. از مهمونی و گردش و تفریح رفتنشون تا پول خرج کردن و غذای روزانه‌شون. دیگه روش نشد بگه احتمالاً به اتاق خوابشون هم کار داشته. با داماده هم صحبت کردم می‌گفت با خانمش هیچ مشکلی نداره؛ خیلی هم همدیگه رو دوست دارند. ولی مادرزنه، وزیر جنگ جهانی شده تو زندگیشون. به همه چیزشون کار داره. چرا هدیه اینو گرفتی؟ چرا هر روز میای دنبال زنت؟ چرا دنبال زنت نیومدی؟ چرا با زنت لاس می‌زنی؟ چرا به زنت محل نمی‌ذاری؟ می‌گفت از فردای عقد دخالت‌هاش شروع شده، الانم که زدند به تیپ همدیگه. مادرزنه به دخترش گفته یا من یا شوهرت!!!

هر دوشون، هم عروس هم داماد، هم همسایه‌ها از دختر کوچیکه تعریف می‌کردند، اما ننه‌شون گودزیلاست. دیگه خود دانی!

احتمال زیاد، تلاش مژگان برای طولانی شدن دوره شناخت قبل از خواستگاری، به خاطر اینه که حسابی دلبسته‌ش بشم. جوری که چشمام کور بشه و نتونم

مادرش رو ببینم. ولی مژگان خودش دختر خوبیه! چه گناهی کرده مادرش اینجوریه؟ دلم نمی‌خواد کات کردن از طرف من باشه. دلم می‌خواد مژگان من رو کنار بذاره!

با مژگان در فضای سبز یک پارک خلوت روی چمن نشسته بودیم. بدون مقدمه پرسیدم:

_برادرت واسه چی از خانمش جدا شد؟

_عدم تفاهم.

_اوضاع زندگی خواهرت و همسرش چطوره؟ کی عروسی می‌گیرند؟

_خبر ندارم. دوره عقد دیگه. یه روز قربون صدقه‌ست، یه روز دلخوری.

خیره شدم تو چشماش و با جدیت پرسیدم:

_اگه بعد از ازدواج ازت بخوام رفت و آمدت با مادرت رو محدود کنی، قبول می‌کنی؟

فکر کنم فهمیده بود علت اختلاف خواهر و برادرش رو می‌دونم.

_این چه حرفیه؟ معلومه که نه. من مادرم رو به دنیا هم نمیدم. هر چی دارم و ندارم از مادرمه. یه بچه باید خیلی بی‌وجدان باشه که بخواد به‌خاطر همسرش از مادرش بگذره.

با انگشت روی چمنها خطوط فرضی کشیدم و بدون اینکه به صورتش نگاه کنم گفتم:

_حتی اگه مادرت با دخالت تو زندگیت، آرامش زندگیت رو از بین بیره؟

_مادرا همیشه خیرخواه زندگی بچه‌هاشونند. شما چی؟ حاضری مادرت رو حذف کنی؟ یا اصلا حاضری خونه جدا از مادرت تهیه کنی؟

_اگه بینم با دخالت‌هاش ، داره آتیش تو زندگیم میندازه حتما خونه‌م رو عوض میکنم و بازحتما نقشش رو کمرنگ میکنم، البته محاله حذفش کنم.

_منم همینطور!

_بین مژگان! همونطور که قبلا گفتم از دوره عقد خوشم نیاد. عقد و عروسی من یه شبه. فکرات رو بکن. اگه برات قابل پذیرشه بیایم خواستگاری و رسمیش کنیم. هر وقت که شناختمون کامل شد عقد و عروسی رو برگزار می‌کنیم و می‌ریم سر خونه و زندگی خودمون. اما شما باید رفت و آمد با مادرت رو به شدت کاهش بدی. تنها خونه مامان نداریم. باهم میریم، باهم میایم. اونم نهایتا ماهی یه بار. اگه بازم دیدیم داره مشکل پیش میاد، کمترش می‌کنیم. تماس تلفنی هم همینطور.

_تو داری قصاص قبل از جنایت می‌کنی؟

_من اسمش رو می‌ذارم درس عبرت گرفتن از زندگی باجناق و برادرزن.

از جاش بلند شد و در حالیکه مانتوش رو صاف می‌کرد با عصبانیت گفت:

_من مادرم رو به تو نمی‌فروشم.

_کار درستی می‌کنی. تا یه مسیری می‌رسونمت.

_لازم نکرده.

از اینکه خودش من رو کنار گذاشت، نفس راحتی کشیدم.

«لیلا»

تو بیمارستان تست شنوایی پیرمردی رو انجام می‌دادم که مرجان، همکارم، با چشمای سرخ وارد شد. سرش رو روی میز گذاشت و بلند بلند شروع به گریه کرد. بعد از پایان تست و رفتن پیرمرد از مراجعه‌کننده‌های بعدی خواستم منتظر بمونند تا صداشون بزوم.

سابقه دوستی خفنی با مرجان نداشتم. آخه از نظر تیپ و شخصیت نقطه مقابل هم بودیم. اما به هر حال همکار بودیم. هرروز همدیگه رو می‌دیدیم و مراوده داشتیم.

دوتا لیوان چای ریختم و پیشش رفتم. دستم رو پشتش گذاشتم و آرامش نوازشش کردم:

این چایی رو با عسل شیرین کردم، بخور حالت بهتر میشه.

همونطور که پشتش رو ماساژ می‌دادم، طبق یه اعتقاد قدیمی به نیت آرامش مرجان زیر لب آیه‌الکرسی رو خوندم. لیوان چای رو برداشت. به صورتش نزدیک کرد، اما انگاری پشیمون شد و دوباره اون رو روی میز گذاشت:

مردک بیشعور، حرومزاده آشغال، دیوث پست فطرت!

با عجله به در نگاه کردم، خوشبختانه بسته بود! ادامه داد:

حالیتم می‌کنم! خیال کرده چون دکتره هر غلطی می‌تونه بکنه! پدرش رو در میارم! شیش ماه منو سرکار گذاشته، همه جوره ازم استفاده کرده، حالا میگه در حد من نیستی! آشغال لجن!

خیلی خب، آرام باش. اتفاقیه که افتاده! کسی که نامرده بهتره که قبل از ازدواج خودش رو نشون بده؛ میدونم قلبت درد گرفته، روحت آزرده شده. اما سعی کن خودت رو بازسازی کنی. تو که نمی‌تونی بهش آسیب بزنی، فقط داری خودت رو آزار میدی. پاشو قیافه‌ت عین زامبی‌ها شده. برو صورتت رو

بشور. دوست داری برو رو تخت ABR استراحت کن. امروز نمی‌خواد تو تست بگیری. خودم کارها رو انجام میدم. اگرهم فکر می‌کنی با درددل کردن سبک میشی، دوتا گوش من در اختیار تو! بینی‌ش رو بالا کشید:

_دکتر ایزدی رو می‌شناسی؟ رزیدنت ENT؟

_از رزیدنتهای دکتر احمدی؟ اون سرکار گذاشتت؟

سر تکون داد:

_روز اول نخ داد، منم تو هوا گرفتم. برای من ادیولوژیست چه شوهری بهتر از متخصص ENT؟ هم پرستیژ داره، هم پول و پله. خوبم خرج می‌کرد. اون پالتو برنند رو روز تولدم خرید. کلی تا حالا هدیه مارک برام گرفته. عشق‌بازیش هم خوب بود! از منم راضی بود!!! همه چیز خوب داشت پیش می‌رفت یهو کات کرد! میگه سطحی نگری! عوضی! میگه در حد من نیستی! بدنم یخ کرد:

_یعنی الان دختر نیستی؟

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و گفت:

_مثل این اُملا حرف نزن تو رو خدا! از عقب کار کردم! دو سانت پرده رو برای شب عروسی نگه داشتم!!!

احساس می‌کردم من بیشتر از مرجان به چایی عسل نیاز دارم. با حرص ادامه داد:

_حالش رو جا میارم. وقتی با یکی دیگه از رزیدنتها پریدم، می‌سوزه. اصلا رو خود دکتر احمدی کار می‌کنم. وقتی دکتر احمدی رو مجبور کردم پدرش رو دربیاره، حالت جا میاد! نشونت می‌دم!

معلوم نبود مخاطبش منم یا دکتر ایزدی!!!

_از فکر دکتر احمدی بیا بیرون، زن وبچه داره. شیطون زندگی یه مرد متأهل نشو!

دستی در هوا تکان داد و گفت:

_برو بابا! من نه یکی دیگه. مردا همشون کثیفند، همشون وا میدن!

برای اینکه از فکر دکتر احمدی و مرجان پیام بیرون، علیرغم حال خراب و بدن یخ کردم، شروع به گرفتن تست بیمار بعدی کردم.

دکتر احمدی مرد بسیار دوست داشتنی و بانمکی بود. گاهی اوقات با شوخیهای ناهنجارش تصور هیز بودن رو برای فرد مقابل پیش می‌آورد ولی ابدًا هیز و بدچشم نبود. با این وجود با شرایط اخلاقی دکتر احمدی و نیت قلبی و توان لوندی مرجان خیلی نگران زندگی دکتر شده بودم.

به غیر از بیمارستان دو روز در هفته هم بعداز ظهرها به مرکز توانبخشی که با هزینه دکتر راه اندازی شده بود، می‌رفتم و کار تربیت شنوایی انجام می‌دادم. البته به ندرت در مرکز توانبخشی دکتر رو می‌دیدم. چون در طبقه بالای مرکز، در مطب خودش بیمار ویزیت می‌کرد. آرزو کردم فکر دکتر احمدی از سر مرجان بیرون بیاد.

تلفن کلینیک به صدا در اومد و منشی دکتر احمدی از من خواست به اتاق رئیسش برم. وارد که شدم به غیر از دکتر، مرد جوانی رو دیدم که روی صندلی دکتر، پشت مانیتور نشسته بود و با دقت به آن نگاه می‌کرد. دکتر هم به میز تکیه داده بود :

_چطوری سه پنج تا؟ با این دختره، خروس زری چیکار می‌کنی؟

پونزده تا، خانم خسروی هم خوبه.

اگه می‌تونی بهش بگو رنگ موهاش رو عوض کنه. یا حداقل صافش کنه. با این موهای قرمز و فر شبیه خروس میشه.

قرمز نه دکتر، شرابی! به خاطر رنگ موهای خانم خسروی احضارم فرمودید؟
احضار؟؟؟ کارت دارم.

یک سی‌دی به سمتم گرفت و گفت:

یه نگاه با این فیلم بنداز. مربوط به یک مرکز توانبخشی در آلمانه. وسایلشون رو ببین. اگه چیزی به نظرت لازم اومد، بهم بگو سفارش بدم برای مرکز خودمون بیارن.

به روی چشم. امر دیگه ای نیست؟

موفق باشی.

فردای همون روز به قصد صحبت در مورد وسایل توانبخشی به اتاق دکتر رفتم. بین گفتگوی ما دکتر ایزدی و یک رزیدنت دیگه هم اومدند. بعد از پایان صحبت‌م، خواستم خداحافظی کنم که دکتر گفت:
چند دقیقه وایستا، بینم اینا چی میگن، کارت دارم.

روی یکی از صندلیها نشستم و از توی ظرف شکلاتخوری روی میز، چند تا برگه زردآلو برداشتم و شروع به خوردن کردم.
دکتر نگاهی محبت‌آمیز بهم انداخت و گفت:
بد نگذره!

با اشاره به برگه‌ها گفتم:

نگران نباشید، نمیذارم بد بگذره. شما راحت به صحبتتون ادامه بدید.

دکتر ایزدی با ابرویی بالا رفته گفت:

_شخصیت جالبی دارید خانم سپنتا.

سری به نشانه تشکر خم کردم و چیزی نگفتم.

بعد از رفتن رزیدنتها، دکتر به جای اینکه پشت میزش بشینه، به میز تکیه داد و گفت:

_اون پسره که دیروز اینجا بود، داشت با کامپیوتر کار می‌کرد، خدا زده پس گردنش می‌خواد زن بگیره. تو رو بهش معرفی کردم. دیروز هم اومده بود، اینجا بینه از قیافت خوشش میاد یا نه؟ که خوشبختانه عینکش رو نزده بوده، به نظرش اوکی اومدی!

پسر دایی خانمه! لیسانس روانشناسی داره و مدیر عامل یک شرکت صادرات فرشه. البته شرکت مال پدرشه. اینم تک فرزنده. از سهامدارای اصلی شرکت... هست، برج‌سازی هم می‌کنند. یه دختر خوب می‌خواست، منم تو رو معرفی کردم. هیچ شناختی هم روی رفتار و شخصیتش ندارم. فقط می‌دونم وضع مالیشون خیلی توپه؛ همین. خودت برو محکش بزن ببین بهم می‌خورید یا نه؟ منم بدجور هوس شیرینی کردم!

_از حسن نظر شما متشکرم. تأیید و معرفی من توسط شما باعث مباحثات منه. اما شرمنده، اینطور که شما می‌فرمایید تفاوت اقتصادیمون خیلی زیاده. اصلاً تفاوت اقتصادی زیاد رو نمی‌پسندم.

_نمیخوای بیشتر فکر کنی؟ مشورت کنی؟

با ابرو بالا انداختن، جواب منفی دادم.

_بسیار خوب، حرفت بی حساب نیست. به خواستت احترام می‌ذارم.

حدود دو هفته بعد، موقع خروج از مرکز توانبخشی، به طور اتفاقی دکتر ایزدی رو دیدم.

به به سرکار خانم سپنتا یا به قول دکتر احمدی سه پنج تا! حالت چگونه؟

تشکر، شما خوبید؟ این طرفا؟

با دکتر احمدی کار داشتم. کارت تموم شده؟

بله، با اجازه، عصرتون خوش!

اشاره‌ای به ماشینش کرد:

صبر کن برسونمت، ماشین هست!

نیازی نیست، نزدیکه، پیاده میرم.

تعارف میکنی؟

بعد هم در حالیکه هر دو دستش رو باز کرده بود و با فاصله نسبت به من، هاله‌ی بدنم رو به سمت ماشین هول می‌داد، در جلوی ماشین رو باز کرد و ادامه داد:

سوارشو، سوارشو، تعارف نکن!

سعی کردم بدون برخورد با دستش، از لای در ماشین و دستهای بازش فرار کنم و جواب دادم:

ابدا تعارف نمی‌کنم. می‌خوام پیاده برم. خرید دارم. عصرتون بخیر!

دوروز بعد که در مرکز توانبخشی کیس داشتم، دکتر احمدی در زد و بدون سلام و احوالپرسی پرسید:

کارت کی تموم میشه؟

ده دقیقه دیگه زمان کلاس این کیس تموم میشه.

منتظرم.

به محض بیرون رفتن کیس، دکتر وارد اتاق شد. به نظر بهم ریخته میومد.

— تو می تونی یه مدت بدون همکار، واحد ادیومتری بیمارستان رو بچرخونی؟ تا

سر فرصت یه ادیولوژیست بیاریم؟

— مگه قراره خانم خسروی بره؟

— قراردادش ماه بعد تموم بشه، نمیذارم تمدیدش کنن.

— دکتر ایزدی ازتون خواسته؟

متعجب پرسید:

— چرا ایزدی باید یه همچین چیزی بخواد؟

— نمی دونم. همین جوری پرسیدم.

چشماشو ریز کرد و گفت:

— ایزدی این چند وقته خیلی در مورد تو سؤال میپرسه! خبریه؟

— نه دکتر، چه خبری؟ شایعه سازی نکنید.

— اگه خودت ادیولوژیست خوب سراغ داری، معرفی کن. بالاخره تو باید نصفه

روز تحملش کنی. تأیید شده خودت باشه بهتره. هر چه زودتر ادیولوژیست

جدید بیاد، کار خودت راحت تر میشه.

— به روی چشم، پیگیری می کنم.

از اینکه قرار بود مرجان بیکار بشه، ناراحت بودم، اما از اینکه خطر از کنار

گوش دکتر و خانوادش رد شده بود، خدا رو شکر کردم.

فردا شب دکتر پیامک زد:

«ایزدی شماره موبایلت رو می خواد، بهش بدم؟»

جواب دادم:

«نه آقای دکتر، ندید.»

زمانی از پیامک دکتر نگذشته بود که شماره ناشناسی تماس گرفت.

_بفرمایید.

_سلام خانم سپنتا. دکتر ایزدی هستم.

_سلام، بفرمایید.

_حالت خوبه؟

_ممنون، امرتون؟

انتظار این اندازه رسمی صحبت کردنم رو نداشت:

_ امر؟ چیزه! فردا بعد از پایان کارت وایستا با هم برگردیم. می‌خوام باهات

صحبت کنم. در مورد دوستی و ازدواج و این حرفا.

_ولی من تمایلی به این حرفا ندارم!

_قصدم خیره!

_منم نگفتم قصدتون شره. عرض کردم قصد دوستی حتی به منظور ازدواج با

پزشک جماعت رو ندارم.

_مگه دکتر! چشونه؟ همه از خداشونه همسرشون پزشک باشه.

_شاید حق با شما باشه. من مثل همه نیستم؛ فعلا.

و گوشی رو قطع کردم.

دکتر احمدی پیامک داده بود:

«از من نه، از یکی دیگه. بالاخره شمارت رو پیدا می‌کنه.»

جواب دادم:

«پیش پای شما تماس گرفت.»

«_خواستگاری یا دوستی؟»

«_نفهمیدم! در هر صورت جوابم منفی بود.»

«_دختر عاقلی هستی.»

«_تشکر»

احتمالا دکتر احمدی هم ذات کثیف دکتر ایزدی رو می‌شناسه که جوابم رو تأیید کرد.

«سیاوش»

عکس رادیولوژی دندان آخرین بیمارم رو نگاه کردم و خطاب به خانم جوانی که روی یونیت نشسته بود، گفتم:

_خوشبختانه هنوز به روت کانال نرسیده، یه پر کردن ساده‌ست!

_چه خوب!

سرنگ بی حسی رو که نزدیک دهانش بردم، چشماش رو بست. به آرامی تزریق رو انجام دادم، اما حواسم بیشتر به دستهای مشت شدش بود که کم کم از هم باز می‌شدند.

_تموم شد. ده دقیقه بیرون بشین، بی حس که شد صدات می‌زنم.

با رفتنش به سراغ پرونده‌ش رفتم. سودابه سیادتیان، ۲۳ساله، دانشجوی مهندسی الکترونیک، مجرد، بدون هیچ گونه سابقه بیماری خاصی، به همراه آدرس و شماره تماس.

چهره‌ش، برخورد اولیه‌ش، رایحه‌عطرش، نوع پوشش و تیپ ظاهریش نظرم رو جلب کرده بود. ارزش بررسی رو داشت!

مجدد که روی یونیت قرار گرفت با دقت بیشتری نگاهش کردم. تمام مدت چشماش رو بسته بود و من با خیال راحت ضمن انجام کار دندونش، بدون

نگرانی از لو رفتن نگاهم، کاملاً چهره و اندامش رو تجزیه کردم. ظاهرش همونی بود که می‌خواستم .

کار دندونش تموم شده بود و داشت دهنش رو می‌شست.

_همراه داری؟

استفهامی نگاهم کرد. گفتم:

_با کسی اومدی؟

_بله، دوستم بیرون نشسته.

دستکشم رو درآوردم:

-سرت گیج نمیره؟

_نه، حالم خوبه.

_خوبه.

توصیه های لازم رو بیان کردم و پاسخ تشکر و خداحافظیش رو دادم. بعد از رفتن سودابه مشتاق شدم تیپ دوستش رو هم ببینم.

به بهانه‌ی چک کردن زمان بیمارام، سمت منشی رفتم.

دوستش موهای شرابی و لختی داشت که شال نازکی فقط یه وجب فرق سرش رو پوشونده بود. آرایش زننده، آدامس جویدن پر سر و صدا، مانتویی جلو باز با ساپورت و تاپ تنگ و کوتاهی که پرسینگ نافش رو مخفی نکرده بود. در کل ظاهر زنان خاصی رو برام تداعی کرده بود!

دختری که با فردی با چنین تیپ و ظاهری دوسته، نمی‌تونه همسر مناسبی برای من باشه!

«لیلا»

در کلینیک تنها بودم. مریض نداشتم و داشتم از توی لپ‌تاپم متنی رو می‌خوندم. تقه‌ای به در خورد و بعد از بفرمایید گفتن من در باز شد.
_سلام!

_سلااااام آقای حسینی عزیز، حال شما؟ از این طرفا؟

علی حسینی بود! از همکلاسیهای دوره کارشناسی. تو دوره دانشکده خیلی به من محبت داشت. طوریکه گیتی دوستم همیشه به شوخی جدی بهم می‌گفت چشمش تو رو گرفته! بعد از اتمام درس، رفت سربازی و بعد هم خبر ازدواجش رو شنیدم. دورادور ازش خبر داشتم. شنیده بودم شنوایی رو کنار گذاشته و در زمینه تجارت قند فعالیت می‌کنه و در کارش هم موفقه.

اون موقع‌ها یه سیبل نازک و تاب خورده با یه ریش پروفسوری تنک و بلند می‌ذاشت و خودش رو شبیه فرانسویهای قرن هفده پیرایش می‌کرد. شبیه چهره‌ای که من از دارتن‌یان قهرمان کتاب سه تفنگدار در ذهنم ساخته بودم!

وارد کلینیک شد و در رو پشت سرش بست:

-این نزدیکیها بودم، گفتم پیام یه سلامی عرض کنم. می‌خواستم گل بگیرم، فکر کردم تو محل کار درست نیست.

_کار خوبی کردی.

با اشاره دست به نشستن دعوتش کردم ودستی به چونه‌م کشیدم و گفتم:

_ریش و سیبیلت کو؟ از قرن هفده پریدی بیست و یک؟

خندید:

_باد برد! تو چطوری؟ خانواده خوبن؟

_شکر خدا. شما خوبی؟ خانمت خوبه؟ اسمش چی بود؟ حدیثه؟ محدثه؟

نگاه عمیقی بهم انداخت:

_جدا شدیم!

_متأسفم. نمی‌دونستم!

لبه‌اش به نشانه لبخند کمی شکل گرفت، اما صورتش تغییری نکرد.

_گل‌گاوزبون یا قهوه؟

با محبت نگاهم کرد:

_گل‌گاوزبون یا قهوه؟!!! معمولاً می‌پرسن چای یا قهوه؟... هر چند تو هیچ

وقت مثل همه نبودی!

_به جای چای دمنوش گل‌گاوزبون می‌خورم. نگفتی؟

_گل‌گاوزبون... یاد خونه مادربزرگا افتادم!

در حالیکه به سمت آبدارخونه مخفی پشت پاراوان می‌رفتم گفتم:

_خیلی هم دلت بخواد!

زیر لب زمزمه کرد:

_دلم که می‌خواد! خیلی هم دلم می‌خواد!

زمزمه زیر لب، سر زدن یهویی، جدایی، نگاه خاص، همه اینها در کنار مختصر

علاقه گذشته می‌تونه یه نشونه باشه. داخل کتری چای‌ساز آب ریختم. اینکه از

همسرش جدا شده، مهم نیست. نهایتاً با خانمش صحبت می‌کنم و علت رو

جویا میشم. اما اگه این جدایی برای من رخ داده بود هم، همینطور عادی

برخورد می‌کرد؟!!!

دکمه چای‌ساز رو زدم و با جعبه بیسکوئیت به اتاق برگشتم.

_ببخشید دیگه! اینجا امکانات پذیرایمون محدوده!

_خیلی هم خوبه! تو چیکار می کنی؟

به پشتی صندوقیم تکیه دادم و گفتم:

_هیچ، روزمرگی! از بچه های دانشکده خبر داری؟

_نه خیلی. زیاد پیگیر اخبار بچه ها نیستم! فقط همینجایی؟

_نه، تربیت شنوایی هم کار می کنم. آب جوش اومد!

دوتا لیوان شیشه ای رو از مایع خوشرنگ گل گاوزبون پر کردم و دوباره
برگشتم.

_ممنون.

_نوش جان!

یک تکه نبات داخل لیوانم انداختم و ظرف نبات رو به طرفش گرفتم.

_شیرین کام باشی! قصد دکترا نداری؟

_فعلا وقت درس خوندنش رو ندارم. شاید در آینده!

با شیطنت نگاهم کرد و گفت:

_اگه تا اون موقع شوهر نکرده باشی! قصدش رو نداری؟ اگه یه کیس خوب
داشته باشی؟

کمی مکث کرد و با لبخند ادامه داد:

_مثلا من!

با خنده گفتم:

_خودشیفته!

یک لحظه خودم رو به جای دوستم نرگس گذاشتم و خیلی عادی گفتم:

_ تازه جدا شدم! البته اونقدر زمانش کم بود که کسی بین دوستان و همکارا از ازدواجم مطلع نشد!!! سه هفته طول کشید! تو هم جایی عنوان نکن! دستی که نوشیدنی رو در بر گرفته بود، به وضوح شروع به لرزیدن کرد. لیوان رو بی آنکه لب بزنه روی میز گذاشت.

_ چرا؟

_ پارانویید داشت. دو روز بعد از عقد رفتیم مسافرت، اونجا متوجه شدم. شدیداً شکاک بود و بدبین! با مشاور صحبت کردم گفت درست بشو نیست! منم توافقی ازش جدا شدم!
_ دو تایی رفتید مسافرت؟ تنها؟

روش نمیشد پرسه سانفرانسیسکو هم رفتید یا نه؟ گیر داده بود به تنها مسافرت رفتن!

لبخند تلخی زدم و پاسخ دادم:

_ آره، محرم بودیم دیگه! مثلاً زن و شوهر بودیم!

_ خیلی متأسف شدم. امیدوارم تو ازدواج بعدیت شانس بیاری!

_ تشکر!

دیگه چیزی نگفت. نوشیدنیش رو خورد و خیلی سریع خداحافظی کرد و رفت.

«سیاوش»

با مامان و سهیلا به منزل مادر بزرگم در شمال رفتیم. از وقتی ریه‌هاش دچار مشکل شد، نتونست تهران بمونه. به همین خاطر خواهرزادش سیمین خانم، در نزدیکی خودش منزلی براش تهیه کرد و خاله‌ش رو شمال، پیش خودش برد. خوشبختانه مامبزرگ کاملاً سالم و روپا بود و شخصاً تمام کارهاش رو انجام می‌داد و نیازی به کسی نداشت. هفته‌ای یک بار خانمی که سیمین خانم معرفی کرده بود، نظافت خانه رو انجام می‌داد و بچه‌های سیمین خانم هم مرتب بهش سر می‌زدند و هواش رو داشتند.

سبزیکاری در حیاط خونه و نگهداری از مرغ و خروس و اردک، باعث شده بود مامبزرگ یه پا شمالی بشه و از زندگی در تهران بیزار. وقتی تهران میومد خیلی زود دل‌تنگ می‌شد، می‌گفت: _بچه‌هام رو گذاشتم پیش سیمین. دلم واسه بچه‌هام تنگ شده.

به همین خاطر جدای از مسأله ریه‌هاش، از تهران اومدن استقبال نمی‌کرد و بیشتر ترجیح می‌داد بچه‌ها و نوه‌ها به دیدنش برنند. جالب اینجاست که سن ظاهری مامبزرگ با به شمال اومدن ثابت مونده بود و پیشرفت نمی‌کرد. سلامتی و قوای جسمانی‌ش و حتی چین و چروکهای صورتش بهتر شده بود.

سهیلا دستاش رو دور کمر مامبزرگ گرفت و با شیطنت پرسید:
_جان سهیلا کجا بوتاکس کردید؟ در به در دنبال یه دکتر خوب و کاربلدم.
_دست بردار پدر صلواتی! اینقدر من پیرزن رو سر کار نذار!
_میگم جان سهیلا! هر دفعه از سری قبل جوونتر میشید، بزnm به تخته.
بعد هم با ادا و اصول به میز چوبی وسط هال زد و پیس پیس کنان به صورت
مامبزرگ فوت کرد. مامبزرگ هم گل از گلش شکفته شده بود وبا تمام وجود
می خندید.
_خب، خانم خوشگله! از خواستگارات بگو. گفته باشم من بابابزرگ خوش تیپ
و پولدار می خواما!
_خجالت بکش! زشته این حرفا!
_اوا، مگه میگم با مایو دو تیکه برید کنار دریا آفتاب بگیرید که میگید زشته؟
خداییش مامبزرگ به منم یاد بده! راه دوری نمیره! دعاتون می کنم، ثواب
داره.
_چی بهت یاد بدم مادر؟
_راز داشتن خواستگار با وجود داشتن نوه های جوون! آمار خواستگاراتون رو
از وقتی اومدید شمال دارم. یه ساله کسی زنگ خونه ما رو نزده بیاد
خواستگاری ، اونوقت برای شما رنگ به رنگ، مدل به مدل، خواستگار میاد.
خداییش این انصاف نیست! این مردونگی نیست! این مروت نیست! منم
خواستگار می خوااااام!
رو به سهیلا گفتم:
_اخلاقت رو خوب کن. غرغر هم نکن. ایشالا به حق پنج تن یکی خر میشه
میاد می گیرتت.

کوسن رو به سمت پرت کرد و گفت:

—تو یکی خفه!

بعد هم رو به مامبزرگ ادامه داد:

—نگفتی جیگر طلا؟

مامبزرگ در حالیکه با تک تک سلولهای صورتش لبخند می‌زد، گفت:

—می‌خوای ارجاعشون بدم به تو؟

—خودشون پیشکش شما. اما اگه پسری، نوه‌ای، نتیجه‌ای، نبیره‌ای دارند که به

من بخوره، با کمال میل. چرا که نه؟

با حیرت و شگفتی به مامبزرگ نگاه کردم و گفتم:

—آره مامبزرگ؟ واقعا براتون خواستگار اومده؟

سهیلا قیافه ناراحتی به خودش گرفت:

—زرشک، تازه آقا می‌پرسه لیلی زن بود یا مرد؟ تو این مدت که خانم تنها تنها

اینجا بودن، سه تا خواستگار داشتن. خداییش تو این اوضاع بی شوهری باید

ثبت جهانی بشه!

—آره مامبزرگ؟ راست میگه؟

با خنده سر تکون داد و گفت:

—چیه؟ به من نیاد خواهان داشته باشم؟

—بر منکرش لعنت. حالا می‌خواید ازدواج کنید؟

—وا! مگه عقلم کمه؟ تازه دارم بی سرخر راحت زندگی می‌کنم. بیکارم خودم

رو بندازم تو دردسر؟

با خنده گفتم:

—ولی بدم نیست! از تنهایی در میاید، همدم و همزبون هم پیدا می‌کنید.

_نه مادر جان، تو اگه چنین باوری داری مادر خودت رو شوهر بده. نمی‌خواد
واسه من نسخه بیچی.

_خب، دیگه چه خبر؟ مرغ و خروساتون خوبن؟

_ای پدر صلواتی!

هر وقت تصمیم می‌گرفتیم خونه مامبزرگ بیایم، مامان از تهران، گوشت و مرغ بسته‌بندی می‌کرد، فریز می‌کرد و لای یخ می‌ذاشت می‌آورد. به این بهانه که ریخت و پاش داره. کیسه‌های برنج و بنشن هم به بهانه سنگینی و وزنش آورده می‌شد.

به مامبزرگ می‌گفت:

_شما همین خریده‌های سبک شیر و ماست و پنیر از بقالی براتون بسه!

با سهیلا مشغول جابه‌جا کردن مواد غذایی بودیم که زنگ در خانه و متعاقب آن صدای باز شدن در به گوش رسید. دختر جوانی وارد شد با تیپ دانشجویی و کوله پشتی:

_سلاااام...

و بعد ریتمیک خوند:

_من آمده‌ام، وای وای، من آمده‌ام؛ عشق فریاد زند، من آمده‌ام که ناز بنیاد

کنم، من آمده‌ام، وای

رو به سهیلا گفتم:

_کیه؟

_فکر کنم ساحله، دختر سیمین خانم. یعنی میشه به عبارتی نوه خاله مامان. تا

حالا ندیدیش؟

_نه.

با دقت به صورتم نگاه کرد:
_خیلی شبیه آزیستاست.

آزیستا عشق دوران کودکی، نوجوانی و اوایل جوانی من بود. بچه که بودم آرزوم ازدواج با آزیستا دختر داییم بود. بارها هم این آرزو رو به زبون آورده بودم و اقوام نزدیک از این احساس خبر داشتند.

آزیستا به تمام معنا خوشگل بود، چشمهای درشت طوسی که دور تا دور عنیبه اش یه خط مشکی داشت. بینی قلمی فرانسوی، لبهای کوچولو و قلوهای، پوست سفید و شفاف، با موهایی که مثل موهای عروسک طلایی بود و تابدار. خوشگلی و حاضر جوابیش باعث شده بود تو هر جمعی که وارد میشد، مورد توجه قرار بگیری. تو یارکشی های دوره کودکی، همیشه اولین کسی که انتخاب می شد، آزیستا بود.

از وقتی یادم میاد، وقتی باهم بودیم، خوراکی خوشمزه من قسمت آزیستا میشد و خطاهای آزیستا سهم من. در واقع همیشه خودم تا جاییکه می تونستم خطاهای آزیستا رو گردن می گرفتم تا پدر و مادرش بهش تشر نزنند. حتی اگه به بهای کتک خوردن خودم تموم می شد.

گلدان کریستالی که به خاطر بی دقتی آزیستا شکست، ظرف سوپی که روی زمین ریخته شد، نوار کاست محبوب خاله جان که پاره شد،... همه رو من گردن می گرفتم و سپر بلای آزیستا می شدم و خنده های مخفیانه و نگاه های پر معنای بزرگترها رو متوجه نمی شدم.

درک نمی کردم وقتی پدرم می گفت: "سیبی رو که به هوا بندازی هزار تا چرخ میخوره تا به زمین برسه!" یعنی چی.

بزرگترها، پدر مادرم و دایی و زندایی، هیچ وقت به رومون نمی‌آوردند. نه این حس رو تقویت می‌کردند و نه برای خاموش کردن این عشق کودکانه، اقدام.

آخرین باری که آرزوی ازدواج با آزیتا رو بیان کردم، ده سالم بود. برای اولین و آخرین بار پدرم گفت:

«تو هنوز نوجوونی. دختر داییت حتی نوجوون هم نیست. تا وقتی بزرگ بشید و به سن ازدواج برسید، افکار و روحیاتتون عوض میشه. شاید وقتی یه جوون برومند شدی، بیشتر از الان شیفته آزیتا بشی. شاید هم بینی اصلا بهم نیاید. نمی‌تونی خوشبختش کنی. پس از حالا خیلی روی این قضیه فکر نکن.»

چند هفته بعد، دایی به یزد منتقل شد و فصل دوری از آزیتا آغاز. دیگه دیدارهای هفتگی به سالی یکی دو بار رسید. و کم‌کم با بزرگ شدن ما بازیها و گفتگوهای خصوصی قطع شد.

سال اول دانشگاه بودم که آزیتا در المپیاد فیزیک مدال جهانی گرفت. از خوشحالی در پوست خودم نمی‌گنجیدم. دلم می‌خواست بغلش کنم، بب. و *سمش و بهش تبریک بگم. اما حیف که اسلام دست و پام رو بسته بود. با پول توجیبی که از پدرم می‌گرفتم یک ست خودکار خودنویس دیپلمات بهش هدیه دادم. چشمه‌اش برق زد و با گونه‌های رنگ گرفته، از من تشکر کرد.

با مدال گرفتن آزیتا، کم‌کم رفتار و اخلاقش عوض شد. شاید هم قبلا اینطور شده بود اما به دلیل وقفه‌های طولانی بین دیدارها، همه به مدال گرفتن ربطش می‌دادند.

علنا با نگاه‌های عاقل اندر سفیه به بقیه همسن و سالهای خودش نگاه می‌کرد و انجام هر کاری به غیر از درس خواندن رو پست و محقر می‌دونست.

مثلا با نگاه تمسخر آمیزی به قلاب بافی سهیلا گفت:

«واقعا احساس بطالت نمی‌کنی می‌شینی مثل پیرزنهای بیسواد قلاب بافی می‌کنی؟»

سهیلا جواب داد:

«من قلاب بافی دوست دارم. و پاسخش پوزخند آزیتا شد.»

و یا بعد از خوردن یک دستپخت هدی، خواهر هومن، به جای تعریف گفت: «حالم بهم می‌خوره از دخترایی که دنبال کارهای زنونه هستند و وقتشون رو بجای یادگیری علم و دانش صرف چیزهایی می‌کنند که راحت میشه خریدشون.»

هومن هم بلافاصله جواب داد:

«تو واقعا درک نمی‌کنی انجام این کارها به صورت اختیاری، چقدر می‌تونه لذتبخش باشه؟ متأسفم!»

مامبزرگ هم با دیدگاه سنتی خودش ادامه داد:

«دختر دکتر و مهندس هم که بشه، آخرش باید کارهای خونه‌داری هم انجام بده. بلد نباشه مفتش گرونه.»

آزیتا با تکبر و غرور زیاد گوشه چشمی نازک کرد و جواب داد:

«من با درس خوندم کاری می‌کنم که از آمریکا برام پذیرش بیاد. میرم اونجا، به مستخدم شیک آمریکایی می‌گیرم کارهای خونه‌داریم رو انجام بده.»

عمو مهدی هم بلافاصله گفت:

_تا هنوز آمریکا نرفتی و یه مستخدم شیک آمریکایی نگرفتی، پاشو یه سینی چایی بیار. بعد از کیک می چسبه!

اخلاق آزیتا کاملاً عوض شده بود و فقط برخوردش با من مثل گذشته بود. به همه از بالا نگاه می کرد و علناً افراد فاقد تحصیلات دانشگاهی رو خرفت و حوصله سربر عنوان می کرد.

دیدگاه های من و آزیتا از زمین تا آسمون با هم فرق پیدا کرده بود، اما هنوز هم وقتی من رو می دید، گونه هاش رنگ می گرفت و وقتی می دیدمش، ضربان قلبم بالا می رفت.

اگر چه بعد از دوران کودکی، هیچ وقت، هیچ کس، هیچ کجا در مورد علاقه ما دو نفر و آرزوی ازدواج من و آزیتا صحبتی نکرد، اما نگاههای معنادار اطرافیان به ما دوتا، نشون می داد که اون حرفهای کودکانه خیلی هم کودکانه برداشت نشده!

از اونجاییکه تو دوران جوانی هم با نگاههای عاشقانه م بطور غیر علنی به آزیتا ابراز علاقه کرده بودم، خودم رو موظف می دونستم تغییر نظرم رو بهش اعلام کنم.

بدون اینکه حرفی درمورد تصمیمم به کسی بگم، خارج از خونه با آزیتا قرار گذاشتم. سوارماشین که شد بعد از احوالپرسی و تعارفات معمول، گفتم:

_می دونی آرزوی بچگیم چی بود؟

می دونست، اما جواب داد:

_نه، چی بود؟

اینکه زودتر بزرگ شم با تو ازدواج کنم.

چیزی نگفت، ادامه دادم:

اما الان که بزرگ شدیم، می‌بینم خواسته‌ها و ایدئولوژی‌هامون خیلی باهم فرق داره. فکر می‌کنم نه می‌تونم خوشبختت کنم، نه کنار تو خوشبخت میشم. تو چی فکر می‌کنی؟

موافقم؛ می‌دونی سیاوش، دخترا تو بچگی، تو عالم خیال، همسرشون رو از بین افراد آشنا انتخاب می‌کنند. منم عاشق تو بودم؛ تو همیشه حامی و مراقب من بودی. یادته برام شکلات هوبی می‌خریدی؟ یادته مغز بادوم و پسته آجیلت رو به من می‌دادی؟

اما حق با توئه. فکر کنم من و تو حتی نمی‌تونیم نصف روز در مورد یه موضوع جدید و غیر خاطره با هم صحبت کنیم. سریع با هم حرفمون میشه. تو یه مرد قجری هستی با دیدگاه سنتی، من یه دختر فمیستم با دیدگاه روشنفکرانه. اما مطمئنم تا همیشه برای هم عزیز و محترم و دوست داشتنی می‌مونیم و خوشبختی هر کدوممون آرزوی اون یکی میشه. اینطور نیست؟

چرا، همینطوره.

«لیلا»

به اصرار عمو و زنعمو برای رفتن به مسافرت مشهد، همراهشون شدم. از جاده شمال حرکت کرده بودیم و قرار بود توقفی هم کنار دریا داشته باشیم. عاشق عمو مسعود بودم. سمبل یه مرد نمونه و یه شوهر خوب عمو مسعود بود. در طول مسیر بی توجه به من که پشت نشسته بودم، پاهای خانمش رو نوازش می کرد. بی دلیل و با دلیل، لپش رو می کشید و با نگاه مکش مرگ ما و لب زدن غنچه‌ای قریون صدقه زنعمو می رفت. وسط ابراز اراده‌های خالصانه عمو، زنعمو پرسید:

_ زنگ زدی جا رزرو کنی؟

_ نه، یادم رفت. حالا اونجا نه، یه جا دیگه می ریم. چیزی که زیاده مکان!!!

به چشمک عمو اهمیتی نداد:

_ تا کی مرخصی گرفتی؟

_ حالا ببینم چی میشه. معلوم نیست.

_ شد یه بار من از تو سؤال پرسم، واضح جوابم رو بدی؟ تا چندم مرخصی گرفتی؟

_ تا هر وقت که تو بخوای، عزیز دلم.

زنعمو پوفی کرد و به پشتی صندلیش تکیه داد و گفت:

_ حداقل میشه لطف کنید، منت بذارید، بفرمایید کی میریم مشهد؟ شمال می‌مونیم یا نه؟

_ حالا ببینم چی میشه! برنامه مشخص نیست!

_ آخه برا کی داری کلاس میداری؟ برنامه مشخص نیست!!! با رئیس جمهور باید هماهنگ کنی؟

_ نه گلم.

وضمن کشیدن لپ زنعمو ادامه داد:

_با فرمانده و رئیس قلبم باید هماهنگ کنم.

با خنده گفتم:

_خدایی عمو فقط زبون بازی بلدی. جواب هیچ کدوم از سؤالات زنعمو رو

ندادی. همه رو پیچوندی.

از تو آینه نگاهم کرد:

_کسی منتظرمون نیست، برا چی خودمون رو درگیر برنامه کنیم؟

خواستم بگم صبح با من ساعت ۸ قرار داشتید، بعد ساعت ۱۰:۳۰ اومدید، دو

ساعت و نیم من رو علاف کردید، اما چیزی نگفتم.

آهنگ خیانت محسن چاووشی از دستگاه ماشین پخش شد.

_عمو جون، میشه آهنگ رو عوض کنید؟ حس بدی بهم میده!

_چشم عزیزم.

اما اجازه داد آهنگ پخش بشه و حدود ده، پونزده ثانیه مانده به پایان آهنگ،

زد ترک بعدی!!!

در تمام طول این مدت با بهت و حیرت به عمو نگاه می کردم.

وقتی زد ترک بعدی، رو به من پرسید:

_خوبه؟ یا اینم عوض کنم؟

چیزی نگفتم ولی احتمالاً قیافم خیلی دیدنی شده بود!!!

زنعمو خطاب به من پرسید:

_سپیده خوابیده؟

_آره، سرش رو گذاشته رو پای من، خوابیده. سپیدار چی؟ خوابه یا شیر

میخوره؟

_هر دو، مسعود یه جا تونستی نگه دار، دو قدم راه برم، کمرم درد می گیره.
_چشم خانم گلم.

اما تا یک ساعت دیگه که به خاطر دستشویی رفتن سپیده نگه داشت، توقفی
نکرد!

به دریا که رسیدیم من و عمو و سپیدار با ساک لباسها به سمت ساحل رفتیم.
زنعمو موند تا لباس سپیده رو تو ماشین عوض کنه.

با عمو روی ماسه ها نشستیم و به سپیدار که به سمت دریا رفته بود، نگاه
می کردیم.

دوزانو می نشست موج که می زد باسنش خیس می شد، بلند می شد غش غش
می خندید و رو به ما با هیجان به زبون مخصوص خودش تعریف می کرد و
دوباره دو زانو می نشست. ما هم به خندیدن سپیدار، می خندیدیم.

عمو دستش رو دور گردنم انداخت و گفت:

_لیلا، عمو، خوش گذشت تا اینجا؟ اذیت نشدی؟

_دستت درد نکنه، من اذیت نشدم ولی فکر کنم زنعمو خیلی اذیت شد.

_چطور؟

_راستش تا حالا واسه من سمبل یه شوهر خوب و نمونه شما بودی. اما امروز

فهمیدم آوای دهل شنیدن از دور خوش است، یعنی چی؟

خیلی اعصاب زنعمو رو خرد می کنی.

متعجب شد:

_من؟! چیکار کردم مگه؟

هر چی می پرسه سر بالا جواب می دی؛ هر چی میگه، میگی چشم، ولی کار خودت رو می کنی. فقط زبونت کار می کنه!

عمو با خنده لپم رو کشید و گفت:

حالا من شوهر بدی شدم؟

اصلا دلم نمی خواد با آدمی که مثل شما سر بالا جواب میده، زندگی کنم. انصافا زنعمو خیلی صبر داره.

زبون خوش هشتاد درصد مشکلات رو حل می کنه، اینو یادت نره عموجون!

حرفت رو قبول دارم. اما وقتی با اجرا همراه نباشه، قربون صدقه هم به مرور معنای خودش رو از دست میده. حداقل واسه من بیشتر بار منفی پیدا می کنه.

الهی شکر تو زنم نیستی!

آره والا، الهی شکر که شما هم شوهر من نیستی. وگرنه به یک ماه نرسیده، گیس و گیس کشتی شروع می شد. خوبی این سفر اینه که یه ایراد اخلاقی دیگه به لیست «نمی خوامها» اضافه شد.

زنعمو و سپیده با فلاسک چای کنارمون اومدند. بعد از صرف چای، عمو به زنعمو پیشنهاد شنا داد و بچه ها هم اصرار کردند که ما هم میایم.

دیدم طفلی زن و شوهر می خوان یه کم عشق و حال کنند، این النگ و دولنگ نمی دارن. دست بچه ها رو گرفتم و گفتم:

ما سه تا با هم میریم آب بازی، ماسه بازی، دنبال بازی،... این دو تا مرغ عشق رو هم به حال خودشون میذاریم. هر کی زودتر به قایق قرمز برسه، برندست!

عمو داد زد:

لیلا! عمو، هر وقت خواستی برگرد، مدیونی بخوای عجله کنی.

کمی آب بازی کردیم و بعد هم شروع به کندن چاله و ماسه بازی. به هر سه نفرمون خیلی خوش می‌گذشت و صدای خنده بچه‌ها بلند بود.

خانم میانسالی که همراه مادرش روی زیر انداز نشسته بود، رو به من گفت:

_چه مامان جوونی! بهت نمیاد دختر به این سن و سال داشته باشی!

_سلام، نباید هم بیاد. آخه مادرشون نیستم، دختر عموشونم.

_بفرما چایی!

_تشکر تازه صرف شده. سپیدار!!!! نرو اونور. روزتون بخیر.

کمی بعد عمو و زعمو از توی آب صدامون زدند و خواستند ما هم بهشون ملحق بشیم. از اونجاییکه تازه لباسام خشک شده بود، امتناع کردم. ولی با اصرار خودشون بچه‌ها رو فرستادم پیششون. خودشون دلشون سرخر می‌خواد به من چه؟

نزدیک به سه ساعت از طبیعت دریا و ساحل استفاده کرده بودیم که عمو گفت:

_دیره، به شب می‌خوریم. جمع کنید بریم.

«سیاوش»

ضربه‌ای به شونه‌م زد:

_رفتی تو هپروت!

_برو بابا!

_یه صدایی در آر بفهمه مامبزرگ مهمون داره.

_چه صدایی در آرم؟ موسیقی بک گراند بذارم رو ترانه‌ی ساحل جووون؟!!

توانایی‌های من زیاد هست، اما این یکی رو شرمنده! تازه دستشویی بودم!

با چندش گفت:

بی تربیت، دکتر شدی هنوز شعور نداری!

صدا درآوردن نداره، مامبزرگ در رو برارش باز کرده، خودش هم بهش میگه. تو هم مثل یه دختر خوب برو بیرون سلام کن تا منم این کیسه‌های برنج رو بذارم تو صندوقخونه پیام.

دوباره صدای ساحل اومد:

پرسون پرسون، لرزون لرزون، اومدم سر کوچتون

دیم دیم دیم دیریم دیریم، اومدم در خونتون

یک شاخه گل در دستم

سر راهت بنشستم، خاله جان کجایی؟

از پنجره مرا دیدی؟

مامبزرگ با عشق نگاهش کرد:

الهی قربونت برم دختر خوشگلم. بیا مهمون داریم. زری و بچه هاش اومدن.

اوا، ببخشید کنسرت راه انداختم. خوبید؟ مشتاق دیدار!

یاالله گویان وارد حال شدم. به احترامم از روی کاناپه بلند شد و با اشاره دست و تعارف من دوباره نشست.

خیلی شبیه آزیتا بود. فقط چشماش قهوه ای بود و جلوی موهاش که از زیر مقنعه مشخص بود، قهوه‌ای تیره. جزئیات صورت همون بود.

ظاهرا دانشگاه ترم تابستونه برداشته بود. چون عنوان کرد از دانشگاه اومده،

کلیدش رو هم جا گذاشته، کسی هم خونه نبوده، بهمین دلیل اومده اینجا!

مامان تو اتاق صدام زد و پرسید:

چطوره؟

چی چطوره؟

ساحل!

ما که هنوز دریا نرفتیم، چه می‌دونم ساحل چطوره؟

چپ چپ نگاهم کرد:

جدی دارم صحبت میکنم. خوشگل بود؟ مگه نه؟

خدا برا پدرومادرش حفظش کنه!

آمارشو دارم. بیست و یک سالشه. ریاضی محض می‌خونه. تو دوره مدرسه،

تیز هوشان درس می‌خونده. خانواده‌ش رو هم می‌شناسم بهم می‌ایم. دیدی

چقدر شاد و شیطونه؟ بعد که فهمید مامان مهمون داره یهو چه خانم و متین

شد؟ همونیه که می‌خوای!

اگه می‌تونید ناهار نگهش دارید.

مامبزرگ همیشه به اندازه غذا درست می‌کنه. اضافه اومدن غذا از سر سفره رو

اسراف می‌دونه. عقیده داره، غذایی که دوباره بخواد گرم بشه خاصیتی نداره و

باید دور ریخته بشه. دور ریختن غذا هم که اسرافه و گناه.

برای ناهار لوبیا پلو درست کرده بود. من هم از کبابی سر کوچه شش سیخ

کباب گرفتم و گذاشتیم تو سفره، کنار لوبیا پلو. نان سنگک و سبزی خوردن و

ماست و ترشی هم که بود!

ساحل یه بشقاب لوبیا پلو کشید و یک سیخ کباب هم گذاشت روی پلوش!

لوبیا پلو با کباب خورد!

آخه کی لوبیا پلو رو با کباب می‌خوره که این دومیش باشه؟ بعد از پایان

غذاش هم، بازی بازی یک سیخ دیگه کباب رو خالی خالی خورد. انگار به

زمین دشمن حمله کرده بود، بی ملاحظه!!!

موقع جمع کردن سفره به مامان اشاره زدم «نه»، اما به روی خودش نیاورد و رو به ساحل گفت:

«ساحل جون، یه زنگ به مامان اینا بزن، ببین اگه اجازه میدن همگی باهم بریم کنار دریا!»

رو به مامان اعتراض کردم:

«ساعت پنج صبح بیدار شدیم! یه کله تا اینجا رانندگی کردم. الان هم ناهار خوردیم، معدم سنگین شده! منم از ثواب خواب بعد از ناهار نمی‌گذرم. چی بریم کنار دریا؟!»

نیم ساعت بعد تو مسیر دریا بودیم. مامبزرگ جلو نشست که جاش باز باشه، مامان و سهیلا و ساحل هم صندلی پشت.

یه تاپ آستین حلقه‌ای جذب پوشیده بودم با مایویی که بلندیش تا ده سانت بالای زانوم بود. با رعایت حجاب اسلامی، بی‌خیال ساحل، زدم به دریا.

هیچ چیز مثل شنا لذتبخش نیست، حتی بدون همبازی. ساحل و سهیلا پابرنه روی ماسه‌ها قدم می‌زدند و صبح می‌کردند. پایین شلوارهاشون خیس شده بود. مامان و مامبزرگ هم روی زیرانداز نشسته بودند و میوه می‌خوردند.

چند تا خانواده بالاتر، یه خانواده صمیمی کنار هم روی ماسه‌ها نشسته بودند. اختلاف سنی زن و شوهر زیاد بود. خانم بیست و دو، سه سال بهش می‌خورد اما مرد شیرین سی و هفت، هشت سال رو داشت. یه بچه یکی دو ساله هم لب آب بازی می‌کرد. دوزانو می‌نشست، موج که می‌زد باسنش خیس می‌شد، بلند می‌شد غش‌غش می‌خندید. پدر و مادرش هم می‌خندیدند و دوباره این اتفاق تکرار می‌شد.

زن و شوهر مشغول صحبت شدند، ظاهراً مرد به شوخی گرفته بود. دستش رو دور گردن زن انداخت و لپش رو کشید. خوشبختی تو نگاه مرد، برق می‌زد.

به نظرم رسید با این اختلاف سنی بالا چه درک متقابلی از هم دارند که اینطور باهم راحتند! البته من و هومن هم علیرغم اختلاف سنی چهارده ساله، همیشه باهم دوست بودیم و از معاشرت با هم لذت بردیم. اما دوست همجنس با همسر و دوست غیر همجنس فرق می‌کنه. ما که بخیل نیستیم، خوشبختی شون پا برجا و افزون!

یه خانم حدود سی و سه، چهار ساله با یه دختر بچه شش، هفت ساله به زن و شوهر خوشبخت نزدیک شدند و کنارشون نشستند.

چاپیشون رو که خوردند، خانم جوونتر دست دو تا بچه ها رو گرفت و از دو نفر دیگه جدا شد. مرد داد زد:

_لیلا، عمو، هر وقت خواستی برگرد، مدیونی بخوای عجله کنی!!!

خانم جوون هم خندید و بدون اینکه به سمت اونا برگرده،

دستی در هوا تکون داد و با بچه‌ها ازشون دور شد. تصورم اشتباه بود، عمو و برادرزاده بودند!!! یه کم که از بچه‌ها فاصله گرفتند، لب ساحل شروع به آب بازی و بعد هم ماسه بازی کردند. زن و شوهر واقعی هم زدند به آب و صدای خنده‌هاشون ساحل رو پر کرد. به سمت مامان اینا که نگاه کردم، دیدم داره با برادرزاده صحبت می‌کنه.

بعد از خستگی از شنا و بیرون اومدن از آب، از مامان خواستم برام چای بریزه؛ با ناراحتی گفت:

—من می‌گم بیایم کنار دریا با ساحل بری قدم بزنی، صحبت کنی، اونوقت تو
پاشدی رفتی شنا؟

—من همون تو خونه بهتون گفتم به دردم نمی‌خوره. شما خیال کردید قحطی
دختر اومده با این حجم خستگی منو کشوندید دریا!
با حرص گفت:

—حالا بیا و خوبی کن! لیاقت نداری!

—الهی شکر که بالاخره متوجه شدید! بریم خونه؟

«لیلا»

مامان با تغییر نگاهم کرد و گفت:

—دردسر خواستگار و مهمونیش برا منه، من باید تموم خونه رو مثل دسته گل
بکنم، میوه و شیرینی بخرم، حواسم باشه کوچکتین لکی رو کارد وچنگالا
نباشه، تو مثل خانمها بیا بشین. چایی هم نمی‌خواد بیاری. نوشین میاره. تو فقط
بیا بشین. بعد هم با پسره برو تو اتاق صحبت کن. اگه مقبول واقع شدید چند
جلسه هم با هم میرید بیرون. بذار بیان، ناز نکن.

بیچاره مامان! اونقدر نگران ازدواج منه که دیگه کم مونده به من التماس کنه
بذارم خواستگار بیاد. احتمالاً از اونور هم نذر و نیاز می‌کنه خواستگار بیاد!
سکوت ناشی از عصبانیت من رو نشونه‌ی رضایت برداشت کرد و ادامه داد:

_قرار شده فردا شب بیان.

_شما که قرار مداراتون رو هم گذاشتید، دیگه چرا نظر من رو می‌خواید؟

_بده بهت بها می‌دم؟!!

قبل از هر چیزی جوراب در رفته مادر خواستگار توجهم رو جلب کرد. بعد از

خوشامدگویی و تعارف به نشستن مهمانها، با نوشین به آشپزخونه رفتم:

_جوراب مادرش در رفته!

_شاید همین الان در رفته. در رفتگی جوراب در لحظه رخ میده!

از نقلهای روی میز، یکی در دهان گذاشتم و گفتم:

_افتادگی دکمه روی کفشش هم در لحظه رخ میده؟ لنگهی راست کفشش دو

تا دکمه نگینی داره، لنگهی چپش، یکی!

آروم به نوک بینیم زد و گفت:

_گیر نده! چایی رو بیار!

_به من چه. قرار شد تو چایی رو بیاری.

جلوتر از نوشین وارد پذیرایی شدم و روی مبل کنار مامان نشستم. در واقع

هدفم از رفتن به آشپزخونه، این بود که در پذیرایی میوه و شیرینی به مامان

کمک نکنم. از اینکه بدون گل و شیرینی اومده بودند، بهم برخورد کرده بود!

این‌جوری دست خالی اومدن به صرفه‌تر از هزینه قهوه و کیک کافی شاپه!

احتمالا به همین دلیل هم صحبت کافی شاپی رو قبول نکردند.

مادر خواستگار شخصیت جالبی داشت. مثل بنگاهی‌ها به در و دیوار خونه نگاه

می‌کرد. انگاری می‌خواست بر آورد ثروت کنه!

نگاهی به من انداخت و گفت:

_خب، خانم خوشگله، یکم از خودت بگو صدات رو بشنویم.

_دوست دارید پولش رو دو دستی بده به شما؟

_شرایط اقتصادی جوری شده که دیگه پسرا زیر بار ازدواج نمیرن، دخترای دسته گل تو خونه رو دست پدر و مادرشون موندن. حاضرن یه چیزی هم دستی بدن، ازدواج کنند!!!

هر چی دور و برم رو نگاه کردم، چیز مناسبی ندیدم. مجسمه حیفه. کتاب خراب می‌شه، حیفه. شیشه ادکلن کلی پولشه، حیفه. گلدون گل حیفه. من با چی بزمن تو سر این مردک؟
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_فکر می‌کنم به اندازه کافی با سطح شعور هم آشنا شدیم. دیگه کافیه. بفرمایید.

«لیلا»

خواستگار بعدی رو عمه آزاده معرفی کرده بود. زانیار رادمرد، پسر همکارش بود. لیسانس ادبیات و فروشنده لباس در مغازه پدرش.

دو جلسه با هم پارک رفتیم و کافی شاپ. پسر معقولی به نظر می‌رسید. طی این دو جلسه دیدار، نکته‌ای منفی ازش ندیدم. بعد از جریان وکیل باشی، یاد گرفتم سریع برای خودم خیالبافی نکنم و به مغزم بیشتر از قلبم اجازه پردازش بدم تا ضربه عاطفی نبینم.

از اونجاییکه خانواده زانیار اصرار زیادی به آشنایی خانوادگی و رسمی شدن قضیه داشتند، جلسه سوم در منزل برگزار شد.
بعد از تعارفات اولیه، مادر زانیار خیلی صریح و بی‌پرده گفت:

من انتظار داشتم برادرزاده آزاده جون مثل خودش خوشگل و بور باشه!

تو ذوقم خورد، اما با لبخند جواب دادم:

همونطور که می بینید من اصلا شبیه عمه نیستم.

زانبار که قرمز شده بود، سعی در لاپوشونی کرد:

هر گلی زیبایی خودش رو داره!

مادر زانبار دوباره رشته سخن رو در دست گرفت:

خب لیلا جون، بگو بینم از پسرما خوشت اومده؟

جا خوردم. کمی مکث کردم و با لبخند جواب دادم:

قاعدتا اگه نظرم منفی بود، جلسه امروز برگزار نمی شد، می شد؟

الهی شکری گفت و ادامه داد:

راستش من خیلی برای سرو سامان گرفتن زانبار عجله دارم. آرزو دارم قبل

از محرم و صفر عروس زانبار رو پاگشا کنم.

پدر با خنده گفت:

شما دیگه خیلی عجولید. اجازه بدید هر چیز به وقتش.

کمی به صحبت های متفرقه گذشت. برادرم امیر، صرفا به منظور همصحبتی با

زانبار پرسید:

سربازی کجا گذروندی؟

رنگش یه کوچولو پرید و گفت:

معافیت از سربازی گرفتم.

چطوری؟

مادرش بلافاصله جواب داد:

هزینه کردیم، خریدیم.

بعد هم حرف تو حرف آورد و بعد از نیم ساعت هم رفتند.

بعد از رفتن خواستگارها، امیر رو به پدرم گفت:

_قضیه سربازی و معافیتش یه کم مشکوکه. با اجازه تون من یه تحقیق در این مورد می کنم .

بعد هم رو به من ادامه داد:

_تو هم فعلا دور بیرون رفتن و گردش دو نفره رو خط بکش، تا خیالمون راحت شه، بعد.

دو روز بعد، امیر با توپ پر و عصبانیت شدید به خونه اومد و گفت:

_پسره کاندید پیوند قلبه! پروندشو دیدم، بدون پیوند بعید می دونم شش ماه بیشتر دووم بیاره. شانس آوردیم الکی الکی موضوع سربازی و معافیت مطرح شد. خدا خیلی دوستمون داره.

وا رفتم. باورم نمی شد. زانیار به نظر خیلی مثبت میومد، چطور دلشون اومده بود مسأله به این مهمی رو از ما مخفی کنند؟
خوبه فامیلیش رادمرد بود!!!

«سیاوش»

سرگرم کار دندون بیمار زیر دستم بودم. همکارم خانم دکتر نقوی گردنش رو کف دست راستش فشار داد و گفت:

_آخرش من دچار آرتروز گردن میشم؛ بس که گردنم پایینه. دکتر بین کارت
یه ورزش به گردنت بده. به مرور آسیب می‌بینه‌ها!
لبخندی زدم و به خاطر ماسکی که روی صورتم بود فقط با بستن چشمم
تأییدش کردم.

خانم دکتر نقوی! مشخصات ظاهری مورد نظر من رو داشت. هفت، هشت باری
هم شیفت شده بودیم، نکته بدی ازش ندیده بودم. رفتار و کردارش مورد
تأییدم بود. کارش تموم شد و رو به من گفت:

_آخر کارته؟

_آره.

_می‌خوام برا خودم قهوه درست کنم، تو هم می‌خوری؟

_نیکی و پرسش؟!!

بعد از اتمام کار بیمارم به آبدارخونه رفتم. دو فنجان قهوه روی میز گذاشته
بود. در حالیکه گردنم رو ورزش می‌دادم گفتم:

_راست میگیا! باید مرتب ورزش گردن انجام بدیم، وگرنه کلاهمون پس
معرکست.

لبخندی زد و یکی از فنجانها رو به سمتم هول داد. در ظرف پلاستیکی که روی
میز گذاشته شده بود رو باز کرد و گفت:

_بفرما شیرینی.

_هووم، عجب ضیافتی!

_نوش جان.

ضمن نوشیدن قهوه پرسیدم:

_شصت و یکی هستی؟

(قهوه طعم عجیبی داشت!)

_اوهوم (یاد بیتا افتادم!) بهمن شصت و یک.

_مرداد شصت و یک. سوپر استار رو دیدی؟ میگه آدما دو دستن، اونایی که
مرداد دنیا اومدن، اونایی که دوست داشتن مرداد به دنیا بیان! من جزو دسته
اولم!

لبخندی زد و قهوه‌ش رو خورد.

از پله‌های کلینیک پایین می‌اومدم که خانم دکتر نقوی رو در حال سوار شدن
ماشینش دیدم. سری به نشانه خداحافظی تکون دادم و به سمت خیابان اصلی
حرکت کردم.

_ماشینت کو، دکتر سلحشور؟

_تعمیر گاه.

_سوار شو تا به مسیری برسونمت.

_مزاحم نباشم؟

_نیستی.

سوار شدم و در حال بستن کمر بندم، بلند گفتم:

_خدایا خودم رو به خودت می‌سپارم.

چپ‌چپ نگاهم کرد و چیزی نگفت.

_الان داری تو دلت بهم فحش میدی؟

_نه، دارم فکر می‌کنم.

_به چی؟

_به اینکه تو عمه داری؟

با خنده گفتم:

_یه‌دونه‌ش رو دارم .

خندید و گفت:

_عالیه! مسیرت کدوم طرفه؟

_سر عباس آباد پیاده می‌شم، بقیش هم راهی نیست.

_رستوران ایکس رفتی؟ سر عباس‌آباده. میگن غذاش عالیه!

_درست شنیدی. موافقی امشب امتحانش کنی؟

استفهامی نگاهم کرد. ادامه دادم:

_من که ماشین ندارم مثل جنتلمنا پیام دنبالت! خودت ساعت هشت بیا

رستوران . شام با هم باشیم.

_رو هوا می‌زنیا؟!

_دیگه دیگه!

رخساره شهرستانی بود و تنها تهران زندگی می‌کرد. در سومین جلسه

دیدارمون یه گلدان آگرونیا به من هدیه داد و گفت:

_می‌دونم به گل و گیاه خیلی علاقه داری. این آگرونیا رو خودم قلمه زدم.

بذارش تو اتاقت.

_خجالتم می‌دی! من باید اول به تو هدیه بدم!

_اول و دوم نداره. این هدیه هم ربطی به آشنایی و علاقه نداره. هدیه به

همکاره.

_تا باشه از این هدیه‌ها!

سه چهار هفته‌ای از آشناییمون می‌گذشت. یکبار هم همراه مامان و سهیلا به دنبال رخساره رفتم و همگی به تئاتر و از اونجا به رستوران رفتیم. مامان و سهیلا هم از رخساره خوششون اومده بود. کم‌کم به فکر رفتن به شهرستان رخساره و خواستگاری از خانم دکتر نقوی افتاده بودم.

توی ماشین من نشسته بودیم که گوشیش زنگ خورد. تلفن رو روی گوش راستش گذاشت و جواب داد. صدای طرف مقابل رو اصلاً نمی‌شنیدم، اما مکالمات یکطرفه و آرام رخساره به شدت توجهم رو جلب کرد.

_سلام گیسو جان

....

_مرسی خوبم، تو خوبی؟

....

_واسه چی می‌خوای؟

....

_این یارویی که من می‌شناسم تو این زمینه کار نمی‌کنه!

....

_حالا بعدا برات می‌گم.

....

_دو سه میلیون می‌گیره، ولی کارش عالیه.

....

_گفتم بعدا.

....

_برات پیامک می‌کنم.

....

_خواهش می‌کنم.

....

_خداحافظ.

از سبک گفتار رمزی و آرومش فضولیم گل کرد؛ اما چیزی نپرسیدم. کیفش رو روی تخت چوبی گذاشت و برای شستن دستهایش به سرویس بهداشتی سفره خونه رفت. رسوم اخلاقی رو زیر پا گذاشتم و از فرصت استفاده کردم و رفتم سراغ کیفش؛ موبایلش رو برداشتم و وارد پیامکهایش شدم. آخرین پیامک به گیسو رو باز کردم.

«حاج شمس‌الله، آدرس.....» ۰۹۱۲»

با گوشیم از پیامک عکس گرفتم و سریع همه چیز رو به حالت اول درآوردم. برخلاف همیشه اونقدر فکرم مغشوش و درهم بود که نتونستم نه از شام لذت ببرم، نه از همصحبتی با رخساره. به همین خاطر زودتر از همیشه به خونه‌ش رسوندمش و خودم به آدرس حاج شمس‌الله رفتم. وقتی به آدرس مورد نظر رسیدم ساعت ده شب بود. یک پروتئینی سر کوچه حاج شمس‌الله هنوز باز بود و مشتری داشت. وارد مغازه شدم و از فروشنده پرسیدم:

_شبتون بخیر، شما حاج شمس‌الله تو این کوچه می‌شناسید؟

فروشنده و مشتری هر دو به من نگاه کردند. مشتری با تأسف سری تکون داد و گفت:

_ای داد بیداد!

بعد هم پلاستیک خریدش رو برداشت که بره.

_مگه چیکارست که می‌گید ای داد بیداد؟

_یعنی تو نمی‌دونی؟ همین جوری دنبالش؟

عصبی گفتم:

_نه، نمی‌دونم. اومدم بفهمم چکارست؛ برای چه کاری دو سه میلیون می‌گیره؟
_دو سه میلیون؟! تا احمق در جهان هست، مفلس در نمی‌ماند.
_چکارست؟ زیر لفظی می‌خواید تا بگید؟
_دعا نویسه، به احمق‌هایی که میان پیشش طلسم و دعا و کوفت و زهرمار
میده!
_مغزم سوت کشید. خانم دکتر نقوی؟! دکتر دندانپزشک؟! دنبال جادو جنبل؟
_مگه میشه؟
_فرداش رفتم دنبالش و باهم رفتیم پارک. تو مسیر با دیدن خانم اسپند دود
کنی که قوطی حلیش رو دور می‌چرخوند و فوت می‌کرد، خیلی عادی پرسیدم:
_رخساره، تو به دعانویسی و جادو جنبل اعتقاد داری؟
_رنگش پرید و گفت:
_چطور مگه؟
_به نظرت واقعا میشه اراده یک نفر رو تسخیر کرد یا فکری رو به یه نفر القا
کرد؟ به نظرت حرف این رمالها و دعانویسها و ادعاهاشون راسته؟ دو سه روز
پیش تو یک مهمونی بودم، درمورد طلسم و بستن بخت دخترها و دعاهای
گشایش روزی صحبت می‌کردند؛ هر کدومشون هم دو سه مورد تعریف
می‌کردند! نظر تو چیه؟
_اکثر این دعانویسها و و رمالها کلاشند و دروغگو. اماگه آدم یه دعانویس
واقعی و زبردست پیدا کنه، نونش تو روغنه!
_یعنی اگه یه دعانویس ماهر پیدا کنی، میری پیشش؟
_نه، نیازی ندارم برم پیش رمال. من از این بحث خوشم نمیاد. در مورد چیز
دیگه‌ای صحبت کنیم!

_اوکی، منم اصلا دوست ندارم گذر خودم و افراد خانوادهم به این گروه از افراد، حتی زبر دستش بخوره، به هیچ عنوان!

چند شب بعد، شیفت شب داشتم و دیرم شده بود. با عجله کیفم رو از کنار پاتختی برداشتم که ناگهان بند کیف به برگهای آگرونیای اهدایی رخساره گرفت و گلدان چپه شد. کسی خونه نبود که ازش بخوام بیاد خرابکاریم رو جمع کنه. اگر هم بهش رسیدگی نمی‌کردم، آگرونیای بینوا از بین میرفت. تصمیم گرفتم فقط گیاه رو دوباره بکارم و جارو کردن اتاق رو به بعد موکول کنم.

خاکهای درون گلدان رو کنار زدم تا آگرونیای رو وسط گلدان قرار بدم که یهو متوجه یه پلاستیک زیپ کیپ شدم! یه زیپ کیپ کوچولو که شی سبز کوچکی رو در خودش داشت! زیپ کیپ رو باز کردم. یه چیزی مثل موم سفت شده، مثل قیر؛ دور تا دورش یه کاغذ که علائم عجیب و غریبی روی اون نقش بسته بود و پارچه سبزی که کیپ روی این مجموعه دوخته شده بود!!!

وحشت زده کاغذ رو زمین انداختم. نمی‌دونم بیشتر عصبانی بودم یا ترسیده؛ ولی احساسم خیلی منفی بود. خاک گلدان رو زیر و رو کردم. چیز دیگه‌ای نبود! آگرونیای رو کاشتم و خودم رو به کلینیک رسوندم و دعا کردم بیماری نیاد!

یاد مزه عجیب قهوه‌ای که روز اول رخساره به خوردم داد افتادم! خدایا چی به خوردم داده بود؟ فضله موش یا ادرار پسر نابالغ؟

یعنی من با این جادو جنبلها به رخساره علاقمند شدم؟

نه، من قبل از نوشیدن اون قهوه عجیب، تصمیم گرفتم در موردش فکر کنم، همزمانی رخ داده. وگرنه ربطی به جادو جنبل نداره. اگه قرار بود این طلسمها

مؤثر باشه، قاعدتا من نباید امشب چیزی می‌دیدم و می‌فهمیدم. درسته، فقط همزمانی رخ داده با موبایلش تماس گرفتم و خواستم سریع به کلینیک بیاد. اومد و قبل از اینکه چیزی بگه، موم، کاغذ و پارچه سبزی که دیگه از هم جدا شده بودند، رو روی میز گذاشتم و گفتم:

این تو گلدون آگرونیا بود. توضیح بده!

رنگش مثل گچ دیوار شد و روی صندلی نشست؛ نه، وا رفت، سقوط کرد!

چند لحظه به میز نگاه کرد، بعد به من، دوباره به میز.

چرا؟ یه چیزی بگو! تو اون قهوه‌ای که تو آبدارخونه بهم دادی، چی ریخته بودی؟

چیزی نگفت.

اگه توضیحی داری می‌شنوم!

چیزی نگفت.

من در مورد این قضیه چیزی به کسی نمی‌گم. تو هم لطف کن برنامه‌ی شیفتات رو یه جوری بردار که همزمان با من نباشی. دلم نمی‌خواد دیگه بینمت!

«لیلا»

سرگرم انجام تست شنوایی یک کودک پنج ساله بودم که شماره ناشناسی روی آیدی کالر گوشیم افتاد.

بفرمایید.

سرکار خانم سپنتا؟

بله، بفرمایید.

روزتون بخیر. سعید محمدی هستم. خوب هستید؟

کمی فکر کردم و گفتم:

_ خوبم، تشکر، ببخشید بجا نیاوردم؟

_ حدود هشت ماه پیش برای امر خیر خدمت رسیده بودم، یادتون اومد؟

وکیل باشی!!! نرمی کلامم رو کم کردم:

_ بفرمایید. امرتون؟

_ فرصت داری فردا پیام دنبالت با هم بریم کنسرت فرزاد فرزین؟

جوری صحبت می کرد انگار این هشت ماه، وقفه هشت روزه بوده!

_ شنیدید یه عمل زیبایی چشم اومده، چشم قهوه‌ایها رنگدانه‌های عنیبه‌شون رو

آبی می‌کنند؟

_ خب؟

_ من اصلا دنبال این عمل نیستم!

_ متوجه نمیشم؟

با سختی کلام بیشتری که حرص نهفته‌ای هم چاشنیش شده بود، ادامه دادم:

_ به هیچ عنوان هم چادر سر نمی‌کنم!

_ سر در نمیارم!

_ خیلی واضح، ظاهر من با هشت ماه پیش فرقی نکرده، نه چشم‌ام رنگی شده؛

نه چادری روی مانتوم اومده که شما تغییر نظر دادید.

_ حق داری از دست من ناراحت باشی. اجازه بده بینمت برات توضیح میدم!

_ شرمنده، فرصت ندارم. خدانگهدار.

پر مدعا بعد از هشت ماه اومده، انگار نه انگار!

خدا به من رحم کرد که اونا من رو نپسندیدند، وگرنه من اونقدر شیفته ظاهر وکیل باشی شده بودم که عقم هیچ کدوم از ایرادات حضرت والا رو پردازش نکرده بود.

از شدت ناراحتی مرخصی گرفتم و زودتر به خانه رفتم. مامان که جریان رو فهمید اعتراض کرد که چرا نداشتم حرفش رو بزنه؛ شاید دلیلش منطقی باشه. بعد هم شروع کرد که:

_خیال می‌کنی دختر اتول‌خان رشتی هستی که روی هر کی یه عیب و ایرادی می‌داری؟ می‌دونی هفته پیش شمسی خانم یه مرد بچه‌دار رو برای خواستگاریت معرفی کرد؟ می‌دونی سنت داره میره بالا دیگه کسی نیامد زنگ خونه‌مون رو بزنه!

_اولا جواب حرف شما نباشه شمسی خانم غلط کرد. من که نباید پاسخگوی حماقت و بیش‌عوری شمسی خانم باشم. ثانیاً، من رو کی عیب و ایراد الکی گذاشتم؟

در حالیکه ادای من رو در می‌آورد، گفت:

_این شلوار جین رو با کفش ورنی پوشیده، بی کلاسه! اون به من زالزالک تعارف نکرد، شعور اجتماعی نداره! این ننش جورابش در رفته! اون باباش دو تا زن داره! رو هر بدبختی یه ایرادی می‌داری! بسه دیگه! منطقی باش! فکر کردی خودت کی هستی؟

_باشه مامان، من بی منطق! اجازه بدید من بی منطق، یه موجود با شعور و فهمیده رو بدبخت نکنم، با اجازه!

رفتم تو اتاقم. به منظور رسیدن به آرامش و فکر نکردن به حرفهای تلخ مامان، موبایلم رو باز کردم تا موسیقی بی کلام و آرامبخش بذارم. چهار تا پیام اومده بود. از شماره ناشناس آشنا!

«سلام، بهت حق میدم از دستم دلخور باشی.»

«بعد از خواستگاری خونه شما، موبایلم رو دزدیدند. شمارت رو گم کردم. چون خانوادم هم خیلی موافق نبودند، فکر کردم قسمت نیست آشنایی ادامه پیدا کنه»

«اما الان دوست دارم دوباره این آشنایی رو از سر بگیریم. شما با همین رنگ چشم و بدون چادر برای من عزیز و محترمی»
«فردا ساعت شش میام دنبالت بریم کنسرت»

مردک الاغ خر گاومیش نفهم، بی شعور، دوباره خر!!!
جواب دادم:

«زحمت نکشید، من کوچکتین تمایلی به ادامه این آشنایی ندارم. وقتتون بخیر»!

رفته دوراشو زده، دوباره اومده سراغ من؟ فکر کرده فقط خودش باید پپسنده؟ من هویجم؟!!

«لیلا»

از طرف بیمارستان به یک ورکشاپ تبلیغاتی دعوت شده بودم. عاشق این ورکشاپام؛ بار علمیش به کنار، دیدار با همکاران و همدانشکده‌ایها و شوخی و مزاح افراد مختلف باهم واقعا لذتبخشه.

با توجه به آتوهای که افراد از زمان تحصیل همدیگه دارند، کدشکنی شوخی‌هاشون باعث افزایش هوش و قدرت استدلال میشه!

تو زمان استراحت، به همراه چندتا از خانمها و آقایون دور یک میز گرد به منظور پذیرایی شدن، نشسته بودیم. صحبت می‌کردیم و بی دلیل می‌خندیدیم. استاد شیخزاده از دور به میز ما نگاه کرد و همراه آقای بی سمت ما اومد:

_به‌به! شاگردان قدیم، همکاران جدید! صدای خندتون کل سالن رو برداشته! به چی می‌خندید؟

_استاد اگه فهمیدید به ما هم بگید! از ترک دیوار گرفته تا رنگ جوراب آقای مدرسی!

دور میز ما نشستند و استاد در حالیکه برای خودش نسکافه می‌ریخت با یکی از آقایون مشغول صحبت شد.

حضور استاد شیخزاده باعث شد کمی، فقط کمی معذب بشیم و بی مبالا ن‌خندیم. به قول یکی از بچه‌ها آلودگی صوتیمون پنج دی‌بی کاهش پیدا کرد! (کاهش بسیار جزئی صدا)

بعد از پایان زمان استراحت و برگشت مجددمون به سالن ورکشاپ، هنوز کامل در جایم مستقر نشده بودم که استاد شیخزاده از جلوی در ورودی، بهم اشاره زد پیشش برم.

فقط موبایلم رو برداشتم و به طرفش رفتم. سرش رو نزدیک گوشم آورد و آروم گفت:

_مهران چند تا سؤال ازت داره!

متعجب نگاهش کردم و پرسیدم:

_مهران کیه؟

خیلی راحت دستش رو پشتش گذاشت و فشار داد و در حالیکه من رو به طرف بیرون هدایت می کرد، گفت:
_پسرم.

نه روم میشد بگم مردک دستت رو بردار، نه می تونستم تحملش کنم. بنابراین سرعتم رو بیشتر کردم تا از دست استاد فاصله بگیرم.

به طرف فضای سبز هتلی که ورکشاپ در آن برگزار میشد رفتیم. مهران از روی نیمکتی که نشسته بود بلند شد و رو به پدرش تشکر کرد و از من خواست تا بنشینم.

بنظر نمی رسید سؤالات علمی داشته باشه، کنجکاو بودم بدونم چیکارم داره؟
_بفرمایید. مشتاقم بدونم چه سؤالی دارید که به جای استاد از من می خواهید پرسید؟

در کیفش رو باز کرد و خیلی خونسرد پاکت سیگارش رو درآورد:
_ازت خوشم اومده!

جان؟؟؟سیگار؟ ازت خوشم اومده؟ پسریه استاد مملکت؟ چند لحظه هنگ کردم. به روشن کردن سیگارش که با افه خاصی انجام شد، نگاه کردم. الان به نظر خودش خیلی دلبر و باکلاس شده بود؟

_تازه اومدم ایران. فرانسه زندگی می کنم. دارم دکترای برق می گیرم. دلم می خواد تو این سفر، از همینجا به زن بگیرم با خودم ببرم فرانسه!
یه زن بگیره؟؟؟ می خواد کفش بخره یا ازدواج کنه؟؟؟

داشت حرف می زد اما من قدرت پردازش و استدلالم رو از دست داده بودم. یک کلام از حرفاش رو نفهمیدم. جالب اینجاست که اصلا به ذهنم نرسید بگم

می‌خوام از ورکشاپ استفاده کنم! مات و مبهوت خیره حرکات و ژست سیگار کشیدنش شده بودم .

_میشه گوشیت رو بدی؟

گوشیم رو به طرفش گرفتم. فکر کردم می‌خواد به کسی زنگ بزنه!

دو دل بودم برای راحتی مکالمه تلفنیش، از اونجا فاصله بگیرم یا نه، که دیدم با وقاحت تمام رفت تو گالری عکسام! خواستم اعتراض کنم اما واقعا زبونم در مقابل این حجم بیشعوری بند اومده بود. فقط با بهت و حیرت نگاهش کردم!

_به نظر من، عکسهای توی گوشی هر کسی نشونه شخصیتشه!!!

خوشبختانه تازه حافظه گوشیم رو خالی کرده بودم و به غیر از سه چهار تا عکس از برادرزاده‌م و چندتا عکسی که همون روز با دوستام تو فضای هتل گرفته بودیم، چیز دیگه‌ای تو گالریم نبود.

بررسی جناب شعورخان که تموم شد، از هنگی دراومدم. گوشیم رو ازش گرفتم و گفتم:

_مصاحبت با شما تجربه بی‌نظیری بود! می‌خوام از ورکشاپ استفاده کنم، روز خوش!

خدایا واقعا با کیا شدیم هشتاد میلیون نفر جمعیت!!

«لیلا»

به یک دوره‌می دوستانه با همکاران دعوت شده بودم. حدود یک سالی می‌شد که به این دوره‌می‌ها نرفته بودم؛ دقیقا از تیر ۸۸. تو آخرین دیدار دوستانه برخلاف همیشه که یا در مورد سمعک صحبت می‌کنیم، یا شوهر و مادرشوهر

و خواهر شوهر، اون دفعه هر کدوم یه پا تحلیلگر سیاسی شده بودیم و حوادث بعد از انتخابات رو تفسیر می‌کردیم. و چون دو دسته بودیم و دیدگاه‌ها مون نقطه مقابل هم، بین دوستان و همکاران تنش و ناراحتی زیادی پیش اومد.

حالا هیچ کدوم فرق چپ و راست رو نمی‌دونستیم! و شرح وظایف رهبر و رئیس‌جمهور و رئیس‌مجلس رو نمی‌تونستیم از هم تمیز بدیم، اما از جناح مورد نظرمون مثل یکی از افراد خانواده دفاع می‌کردیم!

به ناچار، بخاطر بیشتر نشدن دلخوری بین دوستان، دوره‌می تعطیل شد، تا زمانیکه تب و تاب انتخابات و عوارض بعدش کمرنگ شد.

دیرتر از بقیه به مهمانی رسیدم. مانتو و روسریم رو عوض کردم و به پذیرایی برگشتم و به ادامه بحث دوستانم گوش دادم.

پروانه رو به جمع گفت:

_اوایل آدم سعی می‌کنه مدارا کنه، بخاطر عشق و محبت عمیقی که به همسر داره، نظر خودش رو ندید می‌گیره؛ غذایی رو درست می‌کنه که شوهر جان دوست داره، آهنگ‌های انتخابی شوهرجان رو گوش میده، تفریحات مطابق میل شوهر انجام میشه... یه موقع زن به خودش میاد می‌بینه از هویت خودش چیزی نمونده، هر چی هست خواست و میل شوهره. اون موقع شدید احساس سرخوردگی بهش دست میده.

مریم سری تکان داد و ادامه داد:

_این دقیقاً احساس یک سال بعد از ازدواج من بود. حس کردم رو گم کردم. جالبه که وقتی به آرش گفتم، گفت مگه من خواستم فداکاری کنی؟

بی جا کردی، که الان ازم توقع داری! چیزهایی که من با ناراحتی و اجبار خودم، به خواست آرش کوتاه میومدم، اصلا برایش ارزشی نداشت! خیلی زور داشت!

پرسیدم:

خب مگه تو دوره نامزدی باهم صحبت نکرده بودید، که خواسته های هم رو بشناسید؟

محبوبه یکی دیگه از بچه ها با پوزخند جواب داد:

دلت خوشه‌ها! انگار سر حرفشون می‌مونن! من تو دوره نامزدی به حسین گفته بودم عاشق تئاتر و کنسرت‌م! اونم هیچی نگفته بود. بعد از ازدواج که گفتم بریم کنسرت، گفت خوشم نیاد. اعتراض که کردم گفت تو گفتی من که تأیید نکردم!

مریم دوباره رشته سخن رو در دست گرفت:

خواهرم مذهبی‌ه؛ تو دوره چهار ماهه‌ی نامزدی دو بار حرم شاه عبدالعظیم و امامزاده صالح رفتند به پیشنهاد خواهرم. بعد از ازدواج، وقتی خواهرم خواست برن حرم گفت از این جور جاها خوشم نیاد، این اماکن رو باید پنج سال یه بار رفت. منم چند سال بود نرفته بودم تو دوره نامزدی رفتیم. سه تا پنج سال دیگه!

این بار نگار شروع به صحبت کرد:

این کلک زدناشون به کنار، تغییر عقیده دادن هم معضلیه واسه خودش. علیرضا تو دوره دوستیمون نصفه شب زنگ می‌زد به من پاشو به نیت رسیدن به همدیگه نماز شب بخونیم؛ بعد الان خودش نماز رو کنار گذاشته هیچ، گیر داده به من که از حجاب خوشم نیاد، حجاب به دله؛ داداشم محرمه، داییم محرمه، بقال سر کوچه محرمه! مکافاتن دارم باهاش!

خیلی برام عجیب بود، نگار با نامحرم دست می‌داد و تو مجالس مختلط می‌رقصید، همیشه هم شالش وسط موهایش رو می‌پوشوند اما ظاهراً همون پوشش ملاج سرش خیلی براش مهم بود!

گفتم:

اینطور که شما دارید می‌گید خیلی نمیشه رو شناخت دوره نامزدی بسنده کرد.

پروانه در پاسخم گفت:

مشکل اینه که هر دو طرف راست می‌گن، هیچ کدوم قصد دروغ و کلک زدن ندارن، اما خط‌کش‌هاشون باهم فرق می‌کنه. هر دو می‌گن من به خانواده‌م اهمیت میدم، حالا اهمیت از دید من هفتگی سر زدن، از دید طرف مقابل هر شب سر زدن! هیچ کس هم نمی‌گه من به خانواده‌م بها نمیدم. همین در مورد دخالت کردن، خساست یا هر چیز دیگه‌ای صدق می‌کنه!

گفتم:

چه وحشتناک شد، من از ازدواج انصراف میدم. اینطور که شماها تعریف می‌کنید مجرد بودن، حرف شنیدن و نگاه‌های پر حسرت مامان رو تحمل کردن، راحت‌تر از متأهل شدن!

محبوبه جواب داد:

اشتباه نکن، ما الان فقط بدیهاش رو گفتیم. ولی واقعیت اینه که یه چایی خوردن ساده کنار همسر، وقتی اوضاع گل و بلبله از صد تا تفریح بیشتر لذت بخشه. حالا من وارد جزئیاتش نمیشم! اما کاشکی میشد ماه عسل رو قبل از ازدواج رفت. همه قبول دارن آدم‌ها تو مسافرت خودشون رو نشون میدن، ولی کمتر کسی می‌تونه قبل از عقد، با نامزدش مسافرت بره. اگه فرهنگ‌سازی بشه دو تا خانواده‌ها باهم دو سه روز سفر برن...

مریم پرید وسط حرفش و گفت:

دیگه هیچ ازدواجی صورت نمی‌گیره!

همه خندیدند، پروانه دنبال حرف رو گرفت:

خیلی موافق نیستم. خیلیا تو دوره نامزدی ایرادات همسرشون رو فهمیدند، اما خودشون رو به نفهمیدن زدند، چشماشون رو بستند. چند ماه پیش، مجلس بله برون خواهرزاده محسن بود، تو همون مهمونی من به محسن گفتم پسره احساس مسئولیت نداره، کارگردان زندگیش مامانش و خاله‌هاش هستند. محسن هم قبول داشت؛ خواهرش رو یه گوشه کشید با دلیل و برهان اینا رو بهش گفت، بهشون بر خورد! گفتند از حسادتش گفته! به سه ماه نرسیده به خاطر بی‌مسئولیتی پسره و دخالت مامانه راهی دادگاه شدند. جالب اینجاست که بعد از علنی شدن اختلافات چیزهایی از اخلاق پسر و خانواده‌ش تو دوره خواستگاری گفتند که تو دلم گفتم خب حق‌تونه! نیاز نبود چشماتون رو باز کنید، فقط کافی بود به پردازش مغزتون اهمیت بدید.

پرسیدم:

تو خواستگاری چی دیدی که به بی‌مسئولیتی پسره پی بردی؟

فقط مامانه و خواهراش حرف می‌زدند، حتی موقع تعیین مهریه و تاریخ عروسی، کسی از پسره نظر نمی‌خواست. اونم نه پسر بیست ساله، که فکر کنیم خجالتیه سکوت کرده! از قبل اختیارات رو به مادرش داده! پسر سی و خرده‌ای ساله! خانواده خودش تو موردی که به خودش مربوط میشد، آدم حسابش نمی‌کردند!

محبوبه پرسید:

عاشق شده بودن؟

نه بابا! خواستگاری سنتی! تازه فکر می‌کردند یوزپلنگ ایرانی شکار کردند! فکر می‌کردند بهتر از این گیرشون نمیاد! سن دخترش هم رو به بالا بود، می‌ترسید دیگه خواستگار براش نیاد!

این بار نگار شروع به صحبت کرد:

مشکل اینه که ما اصلا روانشناس و مشاور خانواده رو قبول نداریم! وقتی کار از کار می‌گذره و یه پله با طلاق فاصله هست، برای اینکه به خودمون بگیریم تمام تلاشم رو کردم، سراغ مشاور می‌ریم. کاشکی مشاوره قبل از ازدواج مثل آزمایش ازدواج اجبار می‌شد!

مریم بشکنی به نشانه تأیید زد و گفت:

یکی از دوستان من با پسر خاله‌ش قبل از ازدواج رفتند مشاوره؛ روانشناسه گفته بود شما به هیچ عنوان بهم نمی‌خورید. قبول نکردند، گفتند چرت می‌گه! به سال نرسیده بین خودشون که بهم خورد هیچ، بین دو تا خواهرها هم بهم خورد! کسی باید بره مشاوره که قبول داشته باشه، نه اینکه اونقدر عاشق شده باشه که هیچگونه حرف مخالفی رو نتونه پردازش کنه! اصلا شاید هر دو طرف آدم‌های بسیار خوبی باشند، ولی برای هم مناسب نباشند. روانشناس کارش اینه که ببینه این دو نفر از نظر تیپ شخصیتی بهم می‌خورن یا نه؟ می‌تونن همو درک کنن یا نه؟ می‌دونید تو این دوره و زمونه چقدر مشکلات روانی زیاد شده و چه درصد بالایی از طلاق‌ها به خاطر بیماری روانی یکی از زوجینه؟ حالا ساده‌ترینش می‌تونه پارانوئید یا شکاکی باشه که تو مردا خیلی رایجه و تو دوران نامزدی و آشنایی حتی برای دختر شیرین هم هست و فکر می‌کنه طرف مقابل چقدر روش غیرت داره و خوشحالم میشه از این بابت. ولی وقتی

میرن سر خونه و زندگیشون می‌فهمه ای بابا طرف بیماره، کار از یه غیرت ساده گذشته...

نگار دوباره صحبت کرد:

_الان یکی از بزرگترین معضلات زندگی‌های زناشویی، مشکلات جنسیه! خود زن و مرد اگه تو مجردی سر و گوششون نجنییده باشه تا قبل ازدواج از گرم یا سردی طبع خودشون خبر ندارن، پس واجبه که یه مشاور معلوم کنه چیکارن! فقط هم یه مشاور با درایت می‌تونه با تستهایی که از زوج می‌گیره و حرفایی که باهاشون میزنه بفهمه این دو تا بهم می‌خورند یا نه؟ باباجان هر کلیدی به هر قفلی نمی‌خوره! کیه که اینو بفهمه! به زور می‌خوان فرو کنند! خب قفل خراب میشه دیگه!

بعد از به پایان رسیدن خنده‌هامون، پروانه رو به من پرسید:

_تو چه خبرررررر؟

_سلامتی!

مریم پرسید:

_خبری نیست؟! کیس میس تو دست و بالت نداری؟

_کیس هست. اما مشکل اینه که در مورد کیس، کمیت مهم نیست، کیفیت مهمه! باور کن اگه تمام کیسه‌های من رو، رو هم بذارن یه آدم حسابی از توش در نیواد. هر کسی میاد یه ایراد خفن داره! کم کم دارم به این نتیجه می‌رسم که خدا یا برام جفت نیافریده، یا اشتباهی دادتش به یکی دیگه! خلاصه انگار مجردی بیشتر بهم میاد!

_بهر حال هر زمان که مقدر شد، مشاوره قبل از ازدواج یادت نره! از نون شب واجب‌تره!

«لیلا»

دو جلسه گردش در پارک و نمایشگاه گل و گیاه، فرد معرفی شده از جانب همکارم رو مورد قبول نشون می داد. تجربه ثابت کرده بعد از دو سه جلسه شناخت فردی، باید شناخت خانوادگی ایجاد بشه. بنابراین وقتی برای دفعه سوم خواست قرار بذاره، گفتم:

_اجازه بدید اینبار جمع خانوادگی باشه.

_بسیار خوب، پس میگم حاج خانم با خانم والده گرامی صحبت کنند.

به مادرم اطلاع دادم و شب که به خانه رسیدم، فهمیدم مادرش قرار زنونه گذاشته. برای فردا پنجشنبه، ساعت یازده. تنها بدون مرد!

ساعت نه نوشین اومد و موهای من و مامان رو سشوار کشید و یه آرایش ملیح روی صورتم نشوند. بلوز چسبون یاسی، دامن تنگ و کوتاه مشکی، به همراه جوراب شلواری نازک مشکی و دمپایی های مجلسی یاسی پوشیدم.

نوشین آروم به تخته زد و گفت:

_دستم درد نکنه، چی ازت ساختم! تبدیل لولو به هلو!

گوشه چشمی نازک کردم و جواب دادم:

_خودم خوشگلم ولی حالا چون تویی؛ دستت درد نکنه!

و مامان در حال پرننگ کردن رژ گونه‌ش با لبخند و تحسین به هر دو مون نگاه می‌کرد.

اومدند! مادر، مادر بزرگ، دوتا خاله و یک زندایی! دست خالی!!! قشون کشی راه انداخته بودند!!

با تک تکشون دست دادم و با کمک نوشین پذیرایی کردم، البته طبق قرار قبلی نوشین جای رو آورد.

بعد از کمی خوش و بش و تعارفات اولیه، خاله بزرگه رو به من گفت:

_ خب عروس خانم، شما نمی‌خوای چیزی به ما بگی؟

_ مثلاً چی بگم؟

_ نمی‌دونم، تو باید بگی! حرفی که بعداً اگه درآد باعث ناراحتی میشه!

بر خلاف میلم، لبخندی از روی ادب زدم:

_ یادم نیامد. فکر نمی‌کنم چنین حرفی داشته باشم. شما مثل معلم پرورشی‌های

دوره مدرسه صحبت می‌کنید!

_ جنگ اول به از صلح آخر! بین دخترم ما رسم داریم از عروس گواهی

سلامت بخوایم.

مامان و نوشین قرمز شدند؛ من برعکس! درحالی‌که بدنم می‌لرزید با حرص

گفتم:

_ یعنی برم آزمایشگاه، آزمایش خون بدم که دیابت یا سرطان ندارم، همه

آنزیمها و هورمونام نرمالن؟ یا MRI بدم که مشخص شه در حال حاضر

تومور دارم یا نه؟

نوشین که روی مبل بغلیم نشسته بود، با صدای آرامی گفت:

_ منظورشون گواهی بکارته! دوشیزگی!

هین بلندی کشیدم و ناخودآگاه دستم رو جلوی دهانم گرفتم. چند لحظه مات و مبهوت به مهمانها نگاه کردم و بعد با صدایی که از فرط خشم می‌لرزید با صدای نسبتاً بلندی گفتم:

_بفرمایید بیرون. بفرمایید! تا حالا کسی همچین توهینی به من نکرده بود.

خاله بزرگه زودتر از بقیه به خودش اومد در حال بلند شدن با غیظ گفت:

_حتما ریگی به کفشت هست که اینجوری داغ کردی!

صدام رو بلندتر کردم:

_احتمالاً شما تو خانواده و فامیلتون از این رفتارها زیاد دیدید که چشمتون ترسیده! بفرمایید!

بعد از رفتن یا در واقع بیرون کردن خواستگارها، رو به مامان داد زدم:

_تا اطلاع ثانوی، قرار گذاشتن و ورود هر گونه خواستگاری اکیدا ممنوع! هر چی آشغال کله و نخودچی مغزه گیر من بدبخت میفته!

عه‌عه‌عه، مامان چرا نزدیک تو دهنش؟ زنیکه بیشعور رو؟

مامان که طفلی حالش بدتر از من بود، اصلاً از روی مبل تکیه نمی‌خورد؛ نوشین ضمن ماساژ دادن شونه‌های مامان، رو به من گفت:

_تو که خودت جوابشون رو دادی! اجازه ندادی مامان حرف بزنه! اما قبول کن الان جامعه خیلی ناسالم شده، یه کوچولو بهشون حق بده!

قیافه مرجان و حرفاش تو ذهنم اومد. ناخواسته صدام رو بلندتر کردم:

_اونی که بخواد غلطی بکنه بلد چیکار کنه که بدنش سالم بمونه، مطمئن باش این جور آدمها به اتاق خواب همدیگه هم کار دارن، الان کنتور داره، پس فردا چی؟

نوشین هم به تبعیت از من صداسش رو بالا برد:

_ تو که بیرونشون کردی! نداشتی کار به اونجاها بکشه! الان هم بهتره بری تو اتاقت، می‌خوای داد بزن، می‌خوای گریه کن، می‌خوای فحش بده، هر کاری می‌خوای بکن، فقط اینجوری نلرز. تن و بدن مامان رو هم نلرزون!

تو سه کنج اتاق نشستم و زانوهام رو بغل کردم. سرم رو روی زانوم گذاشتم و شروع کردم به گریه کردن. رو به قبله نبودم اما خدا رو مخاطب قرار دادم:
_ یعنی تو شش میلیارد جمعیتی که آفریدی، یه مورد مناسب برای من نداری بفرستی؟ درسته، نصفشون مؤثندن، تو سه میلیارد جمعیتی که آفریدی، یه مورد مناسب برای من نداری بفرستی؟ حالا متأهلهاشونم بذاریم کنار، کوچولوهاشونم فاکتور بگیریم، صد میلیون نفر که باقی می‌مونه! تو این صد میلیون نفر یه آدم حسابی نداری برای من بفرستی؟ اگه داری، یه همچین موردی رو قبلا ساختی، بفرست! نداری چون هر کی دوست داری بی‌خیال من شو! خر ما از کرگی دم نداشت! مغز خر نخوردم زندگی راحت و بی‌دغدغه خودم رو ول کنم، بیفتم تو چاه ازدواج با یکی مثل خواستگارهایی که برام می‌فرستی!

بعد از کمی گریه و دعوا و گفتگوی یکطرفه با خدا، حالم خیلی بهتر شد. دست و صورتم رو شستم و پیش مامان و نوشین رفتم و گفتم:
_ من حالم خوب شد. الهی شکر جواب زنیکه رو هم دادم و گرنه خناق می‌گرفتم! نوشین جان تو دیگه خسته شدی، بقیه‌ش رو من تمیز می‌کنم!!!

«سیاوش»

قرار شده بود برای کمک به هومن به سالن اجتماعات رزرو شده، برم. یک جشن تبلیغاتی برای والدین و کودکان کم شنوای مرکز توانبخشی گرفته بود و از من خواسته بود در بازدید از سالن و انجام کارهای جانبی کمکش کنم.

با هومن در اتاق کنار سالن موارد نوشته شده رو بررسی می‌کردیم که صدای دخترا از سالن اومد.

این دکتر هم ما رو گیر آورده! چرا بقیه نیستند؟ فقط ما سه تا باید بیایم بیگاری؟!!

چون بقیه متأهلند، فقط ما سه تا مجردیم!

صدای دیگه‌ای گفت:

چون شوهر نداریم باید باج بدیم؟ چه ربطی داره؟ باید باهم برابر باشیم. اصلا از این اخلاق دکتر خوشم نمیاد. شوخی شوخی آدم رو تو رودروایسی میذاره. مجبور می‌کنه به قول مهسا بیایم بیگاری!

صدای دوم گفت:

قبول کن وقت ما آزادتره تا بقیه. بعد هم بیگاری چیه؟! دکتر درخواست همکاری داد ما هم قبول کردیم. شبنم جون، اون بروشور زردا رو بده! دستم نمیرسه، خودت پاشو بردار.

مهسا: این کار خدماتیاست. ما باید ساک تبلیغاتی درست کنیم؟! باید دو تا خدماتی می‌آورد می‌گفت این ساکها رو دسته بزنند و پر کنند! به ما چه آخه؟ شبنم: می‌خواد پول خرج نکنه، فقط ادعا داره!

صدای دوم با دلخوری گفت:

_خودمون خواستیم بیایم کمک، دیگه اعتراض کردن نداره! شخصا اونقدر دکتر رو دوست دارم و براش احترام قائلم که نه تنها برای کار مرکز، اگه کار شخصی و خانوادگی هم داشته باشه، با جون و دل میرم کمکش!
شبم: گشتمه، دلم بستنی سالار می‌خواد با روکش توت فرنگی!
مهسا: بستنی فقط سنتی با مغز پسته زیاده!

_هووووم منم بستنی دستگاهی هوس کردم، اونم با سس شکلاتی فراوون! فعلا بستنی‌ها رو بذارید فریزر تا آب نشه، باید این ساکها رو آماده کنیم!
مهسا: اههه! من نمی‌تونم این دسته‌ها رو وصل کنم!
_میخوای عوض کنیم؟ تو بروشورها رو بذار، من ساک رو درست می‌کنم.
یکدفعه و کاملا ناگهانی موضوع صحبتشون عوض شد!
مهسا: بستگی داره، معمولا جلسه دوم، سوم!
صدای دوم با خنده گفت:

_شماها چقدر باحالید! من خیلی برام مهمه خواستگار طرف مقابلم، خروپف می‌کنه یا نه، روم همیشه پیرسم! شما با دوست پسراتون اینقدر راحتید! دمتون گرم!

صدای غرغره‌های مهسا همچنان شنیده میشد. نگاهی به هومن انداختم، با یک لبخند موزیانه بر لب، گوشاش رو تیز کرده بود و تمام مکالمه رو با دقت شنیده بود.

در اتاقک رو باز کرد و با صدای بلند گفت:

_سه پنج تا؟

_پونزده تا!

از اتاقک خارج شد و روی سن رفت:

_ ساکهای آماده رو بذار تو اتاق پشت سن. نسکافه خریدی؟
_ بله، روی میزه. شما چی؟ لیوان و بشقاب یه بار مصرف خریدید؟ قاشق چی؟
خریدید؟

_ تو ماشینه، الان میگم بیارن!
بعد رو به من کرد و گفت:

_ سیاوش، از تو ماشین من کیسه‌ها رو میاری؟ سویچ رو میزه!
سه تا دختر برگشتند و به من نگاهی کردند. با خم کردن سر سلام کردم،
شب‌نم و مهسا هم سر تکیون دادند، اما سه پنج تا علاوه بر سرتکان دادن، خسته
نباشیدی هم گفت. فکر کرده بود من نیروی خدماتی هستم.
ظروف یک بار مصرف رو روی میز، کنار جعبه کیک و نسکافه گذاشتم. هومن
نگاهی به میز انداخت:

_ سه پنج تا! کیک و نسکافه کم نیست؟

_ پونزده تا! نه، فکر نکنم، از هر کدوم پنجاه تا اضافه گرفتم.

هومن شیطنت آمیز نگاهش کرد:

_ خوشم میاد کم نمیاری!

با لبخند جواب داد:

_ منم خوشم میاد شما از رو نمیرید!

شب‌نم به سمت هومن اومد و گفت:

_ دکتر نمی‌خواید کیفیت نسکافه و کیک رو چک کنیم؟ لازمه‌ها؟!!

_ تو کاراتو انجام دادی الان داری با من کل کل می‌کنی؟ سپنتا؟ آب معدنی
گرفتی؟

_ پونزده تا!

بعد زد زیر خنده و ادامه داد:

_دکتر شرطیم کردید! بله، زیر میز گذاشتم. رومیزی رو بالا بزنید می بینید.

هومن با لبخند موزیانه‌ای جواب داد:

_یعنی من اینقدر بی حیام دامن میز رو بزنم بالا! حرفا میزنیا!

سپنتا خندید و سری به چپ و راست تکون داد و گفت:

_فلاسک چای آوردم، یه استراحت بکنیم؟

_بکنیم. دختراللا، ارواح عمه‌هاتون خسته شدید بیاید استراحت.

سپنتا از زیر میز یک ساک پارچه‌ای بیرون آورد. با آرامش تو لیوانهای یک بار مصرفی که جداگانه تهیه شده بود، چای ریخت. در یک قوطی کرم رو باز کرد و قندها هم مشخص شدند. بعد ظرف در بسته‌ای رو روی میز گذاشت و رو به همه گفت:

_بفرمایید کیک.

از توی کیفش یک بسته دستمال مرطوب درآورد، درحالی‌که با دستمال دستش رو تمیز می‌کرد گفت:

_چنگال یادم رفته بیارم. باید با دست کیک برداریم!

بعد هم بسته دستمال مرطوب رو کنار ظرف کیک گذاشت.

هومن در ظرف کیک رو برداشت، نفس عمیقی کشید:

_هووووم، خودت پختی؟

با لحن بامزه و مثلاً متعجبی گفت:

_من؟! یعنی یه درصد فکر کنید من از این هنرا داشته باشم! دست پخته مادرمه.

هومن با تأسف سری تکون داد:

_همین دیگه! کیک بلد نیستی درست کنی، رو دست مامان جونت موندی! یه دوره کیک پزی و ازاین چرت و پرت ها برو! ابرویی بالا انداخت و با خنده جواب داد:

_قرار به آموزش باشه، اول باید آشپزی یاد بگیرم، کیک و دسر پیشکش!

_پس ایزدی بینوا شانس آورد قبولش نکردی!

دوباره خندید:

_شانس؟! جفت شیش آورد، خودش خبر نداره!

مهسا لیوان چایش رو برداشت و با ناز گفت:

_شکلات تلخ نداری؟ من عادت دارم چاییم رو با شکلات تلخ بخورم. خیلی عادی نگاهش کرد:

_نه، ندارم.

با فیس و افاده، انگار چاره‌ای جز این نداره، یک قند از توی قوطی کرم برداشت.

سپنتا رو به من کرد:

_نمی‌فرمایید؟

_ممنون، الان.

چایش رو بدون قند، جرعه جرعه نوشید و از هومن پرسید:

_سیستم صوتی و تصویری رو چک کردید؟ عصر به مشکل نخوریم!

_آره، سیاوش چک کرده، سالن در پیت گرفتیم، همه چیزش با خودمونه!

قطعه کیکی برداشت:

_وسایل پذیرایی حاضره، ساکهای تبلیغاتی هم داره آماده میشه، فقط بادکنکها مونده!

_تلبه برقی آوردم. بادکنک ها رو هم باد کنیم و دسته هاشون رو بذاریم، دیگه تموم میشه.

شب‌نم رو به هومن کرد:

_دکتر؟ نمی‌خواید لباس یه مدل پوشیم؟

_الان میگی؟ وقت هست!!

مهسا جواب داد:

_شال بگیریم.

_بسیار خوب.

بعد هم رو به سپنتا کرد و ادامه داد:

_زحمتشو میکشی؟

_به روی چشم!

مهسا درحالی‌که با اکراه کیکی برمی‌داشت، گفت:

_گلبهی بگیر! من به پوستم گلبهی میاد!

هومن نگاه تحقیرآمیزی به مهسا انداخت که البته مهسا متوجه نشد. بعد رو به سپنتا گفت:

_رنگش رو براساس موجودی مغازه انتخاب کن. خودت رو اذیت نکن.

لبخندی زد و جواب داد:

_باشه، بعد از اینجا میرم می‌گیرم.

هومن ناگهانی برش کیکش رو توی بشقاب گذاشت و از سپنتا پرسید:

_بینم؟ تو دیروز با دمپایی اومده بودی بیمارستان؟ دمپایی صورتی؟

با حیرت به هومن خیره شد:

_شما از کجا خبردار شدید؟

مهسا با لبخند تمسخر آمیزی پرسید:

— آره؟ واقعا؟

خیلی خونسرد لیوان چایش رو روی میز گذاشت و با آرامش گفت:

— صبح وارد ایستگاه مترو که شدم، یهو پاشنه کفشم شکست، جوری که قابل پوشیدن نبود. کسی خونه نبود که بخوام زنگ بزنم برام کفش بیاره. کلید خونه رو هم جا گذاشته بودم. من هم به ذهنم رسید معمولا خانمها تو محل کار صندل پاشون می کنند، رفتم پیش خانم متصدی بلیط، مشکلم رو بهش گفتم؛ اون بنده خدا هم صندلهای صورتیش رو داد بهم. خودش کفشاش رو پوشید. با خانم امیری که خونهش نزدیک بیمارستانه تماس گرفتم، ازش خواستم برام کفش بیاره. اینه که با صندل صورتی اومدم بیمارستان، اینجا صندلهای خودم رو پوشیدم، با کفشهای خانم امیری هم رفتم خونه.

با تحسین نگاهش کردم:

— چه خوب تونستید اوضاع رو مدیریت کنید! عالیه که هول نشدید و تونستید

سریع استدلال کنید! من اصلا چنین چیزی به ذهنم نرسید!

شبم خیلی عادی جواب داد:

— کلا مدیریت بحرانش خوبه!

هومن برش کیک رو دوباره برداشت و رو به سپنتا گفت:

— من از خیابون اصلی دیدمت، شک کردم. فکر کردم حواست نبوده با دمپایی

روفرشی تو خونهت اومدی!

— نه دیگه، اینقدرها هم گیج نیستم!

موبایل هومن به صدا دراومد و بعد از مکالمه کوتاهی رو به من گفت:

— می تونی بری مهد کودک دنبال آراس؟

— مشکلی نیست. کی برم؟

نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

«قبل از دوازده و نیم باید اونجا باشی. الان پاشو برو. صبر کن! سپنتا رو هم ببر، سرکوچه مهدیه پاساژ هست. قاعدتا باید شال و روسری فروشی هم داشته باشه.»

بعد هم رو به سپنتا کرد:

«پاشو پاشو! تو برو دنبال خرید شال. این دوتا پیرزن غرغرو بقیه کارها رو انجام میدن.»

سوار ماشین شدم. خوشبختانه ماشین رو تازه کارواش برده بودم و تمیز بود. روی صندلی جلو نشستم و گفتم:

«بخشید مزاحم شدم.»

«چه حرفیه! مراحمید!»

ماشین رو که روشن کردم، صدای پخش ماشین بلند شد:

«غروبا که میشه روشن چراغا

میان از مدرسه خونه کلاغا

یاد حرفای اون روزت میفتم

که تا گفتمی به جون و دل شنفتم،...»

با حیرت و لبخند گفتم:

«واای!!! منوچهر سخایی!»

نگاهش کردم:

«دوست داری؟»

«نوستالژی بچگیمه. پدرم خیلی صدایش رو دوست داره!»

لبخندی زدم و چیزی نگفتم.

آهنگ بعدی «آمنه» بود از آغاسی. لبخندش دوباره پر رنگ شد.

پدرت صدای آغاسی رو هم دوست داره؟

نه، بچه که بودم پدرم آهنگ آمنه رو یه جور دیگه می‌خوند که داد مادرم

درمیومد، یاد اون خاطره افتادم.

در حالیکه با انگشتم رو فرمون ماشین ضرب گرفته بودم، شروع کردم به

خوندن:

آی ننه، آی ننه، زنم منو می‌زنه

پنجولم، می‌کشه، سیبیلامو می‌کنه

جونم زدستش، آتیش گرفته

خرج سه سال رو، پیش پیش گرفته...

شونه‌هاش از شدت خنده به لرزه افتاده بود:

عالی بود. رفتم به دوره خردسالیم!

با لبخند محبت آمیزی نگاهش کردم:

این فولدر کلا قدیمیه. برای مادرم درست کردم. برات جالبه برش دار، از

روش کپی کن. بعدا فلش رو بده به هومن بهم بده.

خیلی لطف می‌کنید. پس با اجازتون موقع پیاده شدن فلشتون رو برمی‌دارم.

همزمان با سر تکون دادن من، موبایلش زنگ خورد. صدای پخش ماشین رو

کم کردم. خودش آروم صحبت می‌کرد اما صدای موبایلش اونقدر بلند بود که

کاملا صدای مخاطبش رو می‌شنیدم. البته گوشی رو روی گوش چپش هم

گذاشته بود.

الو سلام مامان جان!

سلام مامانی. خوبی؟

_ ممنون، شما خوبید؟ عزیز بهترند؟

_ الحمدلله، فشارش هنوز بالاست، ولی خطرناک نیست. قابل کنترله. شکر خدا
الکی ما رو ترسوندند.

خندید:

_ هدف کشوندن شما به نیشابور بود. وگرنه از اول هم عزیز جون چیزیشون
نبود.

_ تو می دونستی؟

_ پریروز با نیما صحبت کردم، گفت چیز مهمی نیست. فقط خواسته یه کم
خانوادهش رو بترسونه، بیشتر هوای عزیز رو داشته باشند. اونا هم همین ترس
رو به شما منتقل کردند.

_ خوبه والا، جواب تلفن مادر و خواهرای خودش رو نمی ده، دو روزه اومدم
اینجا نیومده یه خوشامد بگه، اونوقت با تو جیک جیک می کنه!

_ جواب تلفن منم نداد! خودش بعدا زنگ زد. درک کنید وقتش خیلی پره. حالا
شما هم یه زحمتی بکشید، صحبت کنید کمتر به خانمش گیر بدن. ظاهرا واسه
همین موضوع کم میره خونه!

_ آخه این دختره جا واسه طرفداری نداشته...

_ حرف شما صحیح، شما سارا رو با عروس خودتون مقایسه می کنید؛ شانس
شما خوب بوده عروس خوب و بااخلاق گیرتون اومده. ولی حواستون باشه،
آرامش و خوشبختی نیما در گرو آرامش ساراست. اگه به سارا تیکه بندازن،
دودش تو چشم نیما میره. اونوقت نیما چاره‌ای نداره یا رفت و آمدش رو کمتر
از الان می کنه یا زندگیش پر تنش تر از حالا میشه. حالا شما یه تلاش بکنید، راه
دوری نمیره.

_ چی بگم؟ سارا چشم دیدن تو رو نداره، اونوقت تو...

بهش حق میدم. منم بخاطر نیما میگم نه سارا.

باشه مادر. کاری نداری؟

سلام برسونید، مواظب خودتون هم باشید. خدانگهدار.

خدافظ.

در حالیکه گوشی رو توی کیفش میذاشت، گفتم:

مامانت بود درسته؟

بله.

دو سه روزه که رفته مسافرت درسته؟

بله، همینطوره.

خیره شدم به چشماش:

اونوقت از راه دور کیک پخته؟

قرمز شد و گفت:

شما خیلی نکته سنجید!

آرنجم رو روی لبه ی پنجره گذاشته و با نوک انگشتان دست چپم فرمون

ماشین رو گرفته بودم. دست دیگرم رو روی دنده گذاشتم و ضمن عوض

کردنش، بدون اینکه نگاهش کنم، گفتم:

دروغ گفتن الکی خیلی حیفه! حداقل یه دروغ باارزش بگو! ارزش گناه رو

داشته باشه! به خاطر شوخی و هیچ و پوچ گناه کردن، کار عاقلانه‌ای نیست.

ممنون از تذکرتون، چشم.

بدون هیچ توجیه یا توضیحی قبول کرد! باور کردنی نبود! برای اینکه فضا رو

عوض کنم، صدای پخش ماشین رو بیشتر کردم.

پشت چراغ قرمز بودیم. دختر بچه فال فروشی به سمت ماشین اومد. قبل از رسیدن دخترک، خم شدم و از توی داشبورد یک بسته کیک و یک قوطی شیر برداشتم و به سمت دخترک گرفتم :

_بفرمایید خانم کوچولو، نوش جان.

_مرسی عمو. فال ازم می‌خری؟

از جاسیگاری ماشین که حکم صندوق صدقه رو داشت، یک پونصدی به دخترک دادم.

_یه دونه از اون خوباش بهم بده، باشه؟

_فالهای من همش خوبه عمو!

پاکت فال رو گرفتم و روی کنسول ماشین گذاشتم. چراغ هنوز قرمز بود. سپنتا نگاهم کرد:

_نمی‌خونیدش؟

با بی‌قیدی شونه بالا انداختم:

_گفتم غم تو دارم، گفتا غمت سرآید، گفتم که ماه من شو، گفتا اگر برآید. ای دوست بدان و آگاه باش که با توکل بر خدا و تلاش و کوشش و منت‌کشی به عشقت خواهی رسید.

با لبخند نگاهش کردم و ادامه دادم:

_نصفه فالها اینه که گفتم. تو به فال اعتقاد داری؟

_اگه مثبت باشه، اعتقاد دارم. اگه مثبت نباشه نه، اعتقاد ندارم!

پاکت فال رو به طرفش گرفتم و ضمن رانندگی به پاکت اشاره کردم.

_بازش کن، بخون. خوب بود منم معتقد میشم.

پاکت رو باز کرد و با خنده خوند:

_گفتم غم تو دارم، گفتا غمت سرآید. گفتم که ماه من شو، گفتا اگر برآید.
تعبیرش رو هم که خودتون بلدید!

ماشین رو جلوی پاساژ پارک کردم:

_تا شما خرید می‌کنید منم میرم دنبال آراس.

_شما هم تشریف بیارید؛ شریک جرم داشته باشم. می‌دونم هر چی بخرم،
بچه‌ها ایراد می‌گیرند.

_بسیار خوب، بفرمایید.

در مغازه رو باز کردم و به احترامش کنار رفتم. با لبخند و نگاهش تشکر کرد
و وارد شد.

به یک شال صورتی طوسی خیره شده بود. کنارش رفتم و گفتم:
_قشنگه!

_خیلی، اما مهسا از رنگ طوسی خوشش نمیاد!

به شال قرمز آتشین اشاره کردم:

_دوستات از این خوششون میاد.

متفکرانه سر تکون داد:

_قشنگه، اما هم نازکه، هم عرضش کمه. به درد من نمی‌خوره!

_یه شال خریدن چقدر نکته داره!

لبخندی زد:

_اون زرشکیه چطوره؟ خطوط درهم برهم مشکی داره؟

_خوبه!

_صندلیهای سالن هم زرشکی هستن! هارمونی جالبی پیدا می‌کنه!

فروشنده عنوان کرد که از اون شال هشت تا موجود نداره، باید صبر کنیم تا از انبار بیاره .

رو به سپنتا گفتم:

_دیر میشه! تو اینجا باش، من میرم مهد کودک، آراس رو تحویل می گیرم، میام دنبالت. باشه؟
_باشه.

موبایلم رو درآوردم:

_شمارتو بده، زنگ زدم بهت بیا پایین.
_بسیار خوب.

در حالیکه شمارش رو سیو می کردم و براش میس کال مینداختم، خداحافظی کردم و رفتم. بیست دقیقه بعد، با اولین زنگ گوشی رو برداشت و گفت:
_اومدم.

بلافاصله هم قطع کرد. سوار ماشین که شد کیسه خرید رو روی صندلی عقب گذاشت و رو به آراس گفت:

_به به! چه پسر خوش تیپی! شما باید آقا آراس باشی، بله؟
_سلام، بله من آراس احمدی هستم. شما؟

ابروهای هر دومون بالا رفت و نگاهی بهم انداختیم.

دستش رو به نشانه ی مصافحه به سمت آراس دراز کرد:
_لیلا سپنتا.

_خوشبختم، دوست دختر سیابشی؟

_نه، من تو مرکز توانبخشی پدرت کار می کنم. اتفاقی باهم اومدیم دنبالت!
از توی آینه نگاهی به آراس انداختم و با خنده گفتم:

_پدر سوخته! من کی دوست دختر داشتم؟

_خب هر چیزی باید به ابلین (اولین) بار داشته باشه دیگه.

سپنتا زیر لب گفت:

_پسر دکتر احمدی غیر از این باشه، عجیبه!

از توی کیفش آب نبات چوبی بزرگی درآورد و رو به آراس گفت:

_این برای شماست. امیدوارم دوست داشته باشی.

آراس با نگاهش از من اجازه خواست و وقتی با بستن چشمم تأییدم رو نشون

دادم با خوشحالی آب نبات چوبی رو گرفت و گفت:

_چه بزرگه! دست شما درد نکنه! راستی سیابش! دندونامو ببین! همین الان

مسبک (مسواک) زدم. ببین خوب شده؟

پشت چراغ قرمز توقف کردم. چانه‌اش رو که از لای دوتا صندلی جلو آورده

بود رو گرفتم

_بذار ببینم. به به! چه مرواریدهایی!

دهنش رو باز کرد:

_اون آخریا رو هم ببین! ببین چقدر خوشگلن!

_آفرین، اگه مرتب بعد از غذا و شکلات خوردن مسواک بزنی، هیچ وقت

دندونات خراب نمیشن. پفک و این آت و آشغالها هم ممنوع. باشه؟

_خیالت راحت! مامانم اصن برام نمی‌خره.

آب نبات رو نشون داد و گفت:

_الان بخورم؟

_نه، به چیز خوشمزه‌تر می‌خوام بگیرم. بازش نکن.

جلوی قنادی نگه داشتم و سه تا بستنی دستگاهی خریدم. اول بستنی آراس رو

دادم، بعد بستنی سپنتا رو به سمتش گرفتم:

_بفرمایید . اینم بستنی دستگاهی با سس شکلاتی فراوون!

گونه‌هاش قرمز شد و بستنی رو گرفت:

_ما تو سالن صحبت می‌کردیم، شما صدامون رو می‌شنیدید؟

خندیدم و با اشاره سر تأیید کردم. چند لحظه سکوت کرد و قیافش متفکر شد.

به قهقهه خندیدم:

_نمی‌خواد فکر کنی! هیچ حرف خاص و ضایعی نزدی!

آخرین تکه بستنی رو در دهان گذاشتم و در حال تمیز کردن دور لبم، نگاهی

به آراس و سپنتا انداختم. هر دو با آرامش و لذت زیادی بستنیشون رو لیس

می‌زدند. چقدر شبیه یک خانواده شده بودیم! یک خانواده خوشبخت و

صمیمی! یه چیزی تو دلم، هررری پایین ریخت!

_خیلی خوشمزه بود عمو ، ممنون!

_همون سیابش میگی بیشتر حال می‌کنم، نوش جونت!

سپنتا دستمال مرطوبی از توی کیفش درآورد و کاملاً چرخید و صورت و

دستهای آراس رو تمیز کرد:

_خب، این آقای خوش تیپ امروز تو مهد چی یاد گرفته؟

آراس با غرور شروع به خوندن شعری کرد که ظاهراً همون روز یاد گرفته

بود. بعد به صورت ناگهانی از سپنتا پرسید:

_لیلا جون! تو می‌دونی سیابش چیکارست؟

_نه، بذار حدس بزnm!

دستم رو با انگشتهای بسته بالا آوردم و گفتم:

_پنج تا فرصت داری!

_دندانپزشک!

با تعجب نگاهش کردم:

_آراس گفت؟

_با برخورد اولیه و نشون دادن دندوناش گفت.

به صورتش خیره شدم:

_دختر باهوش و تیزبینی هستی!

آراس پرید وسط:

_لیلاجون! می دونستی دندونپزشکا آمپول می زنند؟

خندیدم و از توی آینه نگاهش کردم:

_چه کلاسی گذاشتی واسم! دمت گرم!

سپنتا با محبت و حیرت تصنعی به آراس نگاه کرد:

_نه بابا، واقعا؟

_آره، هر کی دندونش خراب بشه، یه آمپول می زنن اینجاش (لثه ش رو نشون

داد)، خوب میشه.

بخاطر حضور خانمی که قصد عبور از خیابان رو داشت، توقف کردم:

_هومن هم با این بچه بزرگ کردنش! کلا دانش دندانپزشکی رو برد زیر

سؤال!

به سالن اجتماعات که رسیدیم قبل از پیاده شدن فلش رو درآوردم و رو به

سپنتا گفتم:

_خدمت شما! کپی کردی بده به هومن.

_حتما، تشکر.

دست آراس رو گرفت، کیسه شالها رو برداشت و به سمت سالن رفت. دوست

داشتم بگم و ایستا باهم بریم، اما حیف که درست نبود.

وقتی وارد سالن شدم صدای مهسا رو شنیدم:

_این چیه؟ آخه من طوسی صورتی رو با چی ست کنم؟

_عزیزم این برای خودمه، اون زرشکیا رو برای مرکز گرفتم. با مانتو مشکی

ست میشه. سندلیهای اینجا هم زرشکیه، فکر کردم به رنگ فضا می خوره.

شبم با دقت شال رو زیر و رو کرد:

_بد نیست! اما خیال نکن نفهمیدیم! خودت زرشکی دوست داری ننداز گردن

فضا و محیط!

مهسا با پوزخند ادامه داد:

_خوب از زیر کار در رفتیا! تموم ساکها رو گذاشتی واسه ما! بادکنکها دیگه

سهم خودته! ما خسته شدیم!

_بسیار خوب، فقط یه زحمت بکش به بچه ها پیامک بزن بگو باید شال

زرشکی سر کنیم، اگه دوست دارن مانتو مشکی بپوشند.

_خودمون چیکار کنیم؟

_همین بغل چند تا مانتو فروشیه، اگر هم از مدلاش خوشتون نیومد؛ مجبورید

برگردید خونه لباس عوض کنید یا اینکه با پیک برامون از خونه مانتو

بفرستند. گزینه های روی میز زیاده!

مهسا گوشه چشمی نازک کرد:

_با این گزینه هات! فعلا بادکنکها دستت رو می ب.و*سه!

_روی ماهشون رو بب.و*س، باشه؛ تلبه کجاست؟

هومن در حالیکه آراس مثل کوالا بهش چسبیده بود، وارد سالن شد:

_دست منه، بادکنکها و تموم زلم زیمبوهاش اینجاست!

رو به هومن گفتم:

— بده من، من بادکنکها رو باد می‌کنم.

رو به سپنتا ادامه دادم:

— تو هم چرت و پرتاش رو وصل کن.

هومن رو به جمع پرسید:

— می‌خوام ناهار سفارش بدم. جوجه یا کباب؟

من و سپنتا و آراس جوجه سفارش دادیم، بقیه کباب.

سپنتا هومن رو مخاطب قرار داد:

— دکتر، واسه من برنج نگیرید!

مهسا هم پشت بندش ادامه داد:

— منم برنج نمی‌خورم!

هومن چشمکی زد و گفت:

— لوس بازی در نمیاری. مثل بچه خوب غذاتون رو با برنج می‌خورید. مگه نه

آراس؟

سپنتا لبخندی زد:

— عه، ستاد نهی از منکر راه اندازی شده؟ چشم! برای پیشبرد مقاصد تربیتی هر

گونه مشقتی را به جان خریداریم!

سپنتا خیلی سریع برای هر بادکنک بستنی به رنگ متضاد و دسته‌ای به همان

رنگ بادکنک می‌گذاشت. دسته‌ی بادکنکها رو ده تا ده تا با کش بهم وصل

می‌کرد تا جابه‌جاییشون راحت‌تر باشه. مهسا و شبنم هم روی صندلی‌های

سالن نشسته بودند و با هم صحبت می‌کردند.

تمام بادکنکها که آماده شد، همزمان با اومدن هومن، پیش ما اومدند و

دسته‌های ده‌تایی بادکنک رو برداشتند و به راهروی ورودی بردند و داخل

استوانه‌هایی که به همین منظور تهیه شده بود، گذاشتند. یک حرکت کاملاً نمایشی که مثلاً ما هم تو فعالیت شرکت داشتیم!

آراس که چشمش به انبوه بادکنکها افتاد، ذوق زده از سپنتا پرسید:

—من چند تا می‌تونم بردارم؟

زانوهایش رو خم کرده و خودش رو همقد آراس کرد:

—چند تا دوست داری؟

—هزارتا!

—الان سه تا انتخاب کن، عصر هر چی اضافه اومد از بابا اجازه بگیر، بردار؛ باشه؟

—باهام بازی می‌کنی؟

—کارامون تموم بشه، چشم؛ کمک کن اینجا رو زودتر جمع کنیم، به بازیمون برسیم، باشه؟

هومن با لذت به آراس و سپنتا نگاه می‌کرد. آراس هم یک دسته بادکنک رو به راهرو برد و به مهسا داد.

سپنتا هم وسایل آنجا را داخل اتاق پشت سن گذاشت و گفت:

—کی میاد بادکنک بازی؟

آراس پرسید:

—بازیش چه جوریه؟

—این جوریه که این شش تا بادکنک رو میندازیم بالا، نباید بذاریم زمین بیفتند. اگه بادکنکی زمین بخوره، هممون می‌سوزیم و بازی تموم میشه.

—قبول، بابا داور! سیابش بیا وسط!

زیر لب گفتم:

—همچین می‌گه بیا وسط انگار عروسیه!

چند دقیقه بعد، من و آراس و سه تا دخترا تو فضای بین سن و صندلیها به بادکنکها ضربه می‌زدیم و بازی می‌کردیم. به هوای آراس، به کودک درونمون اجازه فعالیت دادیم!

برخلاف سپنتا که بدون بالا پایین پریدن به بادکنکها ضربه می‌زد و سعی می‌کرد بادکنکها رو به سمت آراس هدایت کنه، مهسا بازی رو خیلی جدی گرفته بود. مثل والیبالیستها بالا می‌پرید. حتی چند بار که بادکنک بالاسر من بود بصورت کاملاً اتفاقی از توی بغل من سر درآورد، تا راحت‌تر بتونه ضربه بزنه! همین باعث شد بی‌سر و صدا از بازی بیرون بیام و گوشه‌ای بایستم.

نگاهی به هومن انداختم که با لبخند پدرانهای بازی رو تماشا می‌کرد.

نگاهش رو به طرف من تغییر داد:

_نظرت در مورد سپنتا چیه؟

_حدسش رو می‌زدم کمک خواستن و این حرفا نقشه باشه! سپنتا همون

دختریه که می‌خواستی بهم معرفی کنی؟

_نظرت؟

متفکرانه لبام رو جلو آوردم:

_دختر خوبی به نظر میاد! قابل بررسیه!

_بچه پررو! از سرتم زیاده!

بادکنکی رو که به سمتم اومده بود رو بطرف بچه‌ها انداختم.

_خانوادهش رو می‌شناسی؟

_یه برادر داره که چهارسال از خودش بزرگتره. رزیدنت بیهوشیه! پدرش

کارمند مخابرات و مادرش فرهنگیه. خونه‌شون تو همون خیابون مطب منه،

پیاده میاد مرکز. چند باری پدر و برادرش رو دیدم، ظاهر موجهی دارند. تمام

شناختم از خانوادهش همینه!

بعد از نهار مهسا و شبمنم به قصد خرید مانتو بیرون رفتند. سپنتا هم یک

تماس تلفنی گرفت و رو به هومن گفت:

دکتر کار دیگه‌ای هست؟

نه، برو به استراحتی بکن تا ساعت سه که مهمونا میان.

پس با اجازه.

رو به هومن کردم:

منم نمازم رو می خونم، میرم تو اون اتاقک دراز می کشم.

خسته شدی. کار دیگه‌ای نیست. برو خونه.

چشمکی زدم:

تازه به بازده رسیده. تا آخرش می مونم.

وضو گرفتم و دوباره وارد سالن شدم. سپنتا رو دیدم که پشت صندلیها با همان

مانتو و شال نماز می خوند. بعد از نماز، داخل اتاقک دراز کشیدم و دستم رو

زیر سرم گذاشتم. سعی کردم ذهنم رو از سپنتا و اتفاقات روز خالی کنم و به

استراحت به جسم و فکرم بدم.

هومن در حالیکه آراس رو در آغوش گرفته بود وارد اتاقک شد:

شانس ما رو می بینی؟ هنوز فرانک نیومده، این بچه هم خوابش گرفته

بدقلقی می کنه.

آراس! میای پیش من به کوچولو استراحت کنی؟ شارژ و سرحال بشی تو

جشن؟ هوم؟ بهتر نیست؟

غر زد:

نمی خوام!

هومن باناراحتی لب زد:

— خودشم نمی‌دونه چی می‌خواد. فقط نق می‌زنه!

آراس رو از هومن گرفتم و از اتاقک خارج شدم. هومن هم به استراحت نیاز داشت! چشمم به سپنتا افتاد با مانتو مشکی شیک مجلسی که حاشیه پایینی و لبه آستینهاش جینگولکهای زرشکی دوخته شده بود. با شالی که خریده بودیم ترکیب شیکی پیدا کرده بود. صورتش هم آرایش ملیح و زیبایی داشت.

— الان خریدی؟

— نه، زنگ زدم از خونه با پیک برام فرستادند.

آراس به سپنتا نگاهی کرد:

— چه خوشگل شدی لیلا جون! همیشه همین‌جوری آرایش کن. خب؟

با خنده گفتم:

— حرف راست رو باید از بچه شنید. با آرایش خوشگل شدی!

— باز الهی شکر خانمها می‌تونند آرایش کنند. طفلک آقایون!

آراس از تو بغل من خودش رو به سمت لیلا خم کرد و گفت:

— بغلم می‌کنی؟

— حتما، بیا ببینم!

بچه رو بغل کرد و روی یکی از صندلیهای ردیف اول نشست. سر آراس رو به سینه‌ش تکیه داد و آرام کمرش رو به چپ و راست تاب داد. به دقیقه نرسیده صدای نفسهای منظم و آرام آراس بلند شد. اونقدر خسته بود که سریع خوابش برد.

— بدش من بذارمش تو اتاقک بخوابه.

— بذارید خوابش سنگین بشه بعد!

روی صندلی کنار لیلا نشستم و گونه آراس رو با پشت دستم نوازش کردم.
نمی‌دونم چرا دوباره دلم هری ریخت پایین!!!

_ خوابش سنگین شد، بدش من . کمرت درد گرفت!
خم شدم و آراس رو از تو آغوش لیلا، بغل کردم. چرا ضربان قلبم این‌جوری
شده بود؟

از لیلا فاصله گرفتم تا آراس رو به اتاقک ببرم که هومن وارد سالن شد:
_ این خواهید؟ چه خوب! شما دوتا هم حسابی اذیت شدید امروز!
_ این چه حرفیه دکتر! انشالله جشن اون‌جوری که دوست دارید برگزار بشه،
خستگی از تن هممون درآد!
قدرشناسانه به من و لیلا نگاه کرد و فقط گفت:
_ جبران به خیر!

لرزش گوشیم باعث شد که سریع آراس رو به هومن بدم و قبل از بیدار شدن
بچه، از آنجا فاصله بگیرم. گوشی رو که قطع کردم رو به هومن و لیلا گفتم:
_ همکارم بود. باید برم کلینیک. دوست داشتم تا آخر جشن می‌موندم. اما
ظاهرا قبل از شروع باید برم. امیدوارم همونطور که خانم سپنتا گفت جشن به
بهترین نحو برگزار بشه. فعلا!
«لیلا»

روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم. عجب روزی بود امروز! اتفاقات
رو تو ذهنم مرور کردم؛ ضربان قلبم به دوپست رسید و بدنم داغ شد.
یعنی میشه از من خوشش اومده باشه؟ اصلا پسر خوبی هست که بخوام دوست
داشته باشم از من خوشش بیاد؟ بستنی رو برای من خرید یا همین‌جوری
اتفاقی؟ گفت با آرایش خوشگل شدم؛ یعنی از قیافه بدون آرایشم خوشش

نیومده؟ چه اسم قشنگی هم داره! کاشکی می‌دونستم در مورد من فکر می‌کنه یا نه؟

خیلی با کلاس و فهمیده و باشعور و مهربون و خوش تیپ و خوش صحبت و همه چیز تموم بود. بود؟ واقعا تمام این صفات مثبتی که بهش نسبت میدم رو داشت یا توهم زدم؟ چرا ازش خوشم اومده؟ واسه اینکه به دختر بچه فال فروش شیر و یک داد؟ واسه اینکه برای عابر پیاده توقف کرد تا رد بشه؟ واسه قانونمند رانندگی کردنش؟ واسه محبتی که تو بستنی خریدنش بود؟ واسه صمیمیت کلامیش؟ واسه چی؟ یقینا خوش تیپی و دندونپزشک بودنش هم دلیل خوش اومدنه، اما نمی‌خوام تنها دلیل باشه! اصلا اینا دلیل خوش اومدن میشه؟ دلیل جنتلمن بودن میشه؟ دیوونه شدم، رفت!

یعنی میشه یه بار دیگه همدیگه رو ببینیم؟ کاشکی قرار میذاشت فلش رو به خودش بدم، یا مثلا کارت ویزیتش رو می‌داد که برم مطبش. اونوقت می‌رفتم مطبش؟ یا نمی‌رفتم؟ نمی‌دونم!

صدای پیامک گوشیم، از فکر و خیال بیرونم کشید. یه شماره سیو نشده بود.

«_ جشن خوب برگزار شد؟ هومن راضی بود؟»

ضربان قلبم به سیصد رسید! خودش بود! چند ثانیه به پیامکش نگاه کردم.

تصور سیاوش در حال تایپ پیامک خیلی قشنگ بود!

جواب دادم:

«_ سلام، خوب بود. هیچ مشکلی پیش نیومد و تمام کارها طبق برنامه پیش

رفت. دکتر هم راضی بودند.»

بلافاصله پاسخش رسید:

«_ دوست داشتم تا آخر جشن می‌موندم، اما کار پیش اومد نشد.»

پشت سرش دوباره پیام داد:

«_ تو چه روزهایی مرکز میری؟»

جواب دادم:

«_دوشنبه‌ها و چهارشنبه‌ها. دوشنبه فلش رو میدم به دکتر»

«_به خاطر فلش نپرسیدم.»

«شب بخیر»

«_شب خوش»

هیچ وقت فکر نمی‌کردم چنین مکالمه پیامکی ساده‌ای باعث گر گرفتگی بدنم بشه! خدا کنه دوشنبه خودش بیاد. خودش بیاد؟ اگه اون چیزی که تو ذهن من هست، نباشه چی؟ وای دارم دیونه میشم!

تا یکشنبه شب هزار بار ماشین سواری و صحبت‌های سیاوش رو برای خودم مرور کردم. هزار بار هم پیامک‌هایش رو خوندم! تا یک پیامک جدید ازش به دستم رسید:

«_فلش رو به هومن نده، خودم بینمت ازت می‌گیرم.»

آخ جوووون! قراره همدیگه رو ببینیم! دلم می‌خواست برایش می‌نوشتم کی قراره همدیگه رو ببینیم؟ دلم برات یه ذره شده! اما به جاش نوشتم:

«_فردا شما تشریف میارید مرکز؟»

«_نه، تا آخر هفته باهات هماهنگ می‌کنم.»

ای خدا! یعنی میشه تو یک کافی شاپ باهام هماهنگ کنه!!

سه شنبه دکتر باهام تماس گرفت و خواست برای صحبت در مورد «پاره ای مسائل» ساعت شش به مطبخ برم.

مرتب و آراسته، رأس ساعت شش، با جعبه شیرینی در دست، وارد مطب شدم. قبل از اینکه خودم رو به منشی معرفی کنم، صدای آراس تو گوشم پیچید:

_لیلا جوووون! سلام! دلم برات تنگ شده!

_سلام عزیزم، دل منم برات تنگ شده! خوبی؟

دستم رو گرفت و من رو به سمت اتاق دکتر کشوند و گفت:

_آره، خوبم. بابا منتظرته!

وارد اتاق که شدم به محض دیدن سیاوش کنار دکتر، احساس کردم صورتم داغ شد و قلبم تو دور خشک کن ماشین لباسشویی افتاد. لعنت به من با این فیزیولوژی بی سیاستم!

_سلام، روزتون بخیر!

نگاهی به ساعتش انداخت و درحالیکه گوشه چشماش چین خورده بود، گفت:

_علیک، ما می گیم عصرتون بخیر! البته نظر شما هم محترمه!

دکتر که به میز کارش تکیه داده بود وزنش رو روی میز انداخت:

_درود بر سه پنج تای عزیزبیز!

بعد هم رو به سیاوش با اشاره به جعبه شیرینی گفت:

_اذیت نکن این دختر منو! یاد بگیر اینجوری میان، نه مثل تو دست خالی!

سیاوش دستی به معنای «برو بابا» تکان داد و رو به آراس کرد:

_میری چند تا پیشدستی و چنگال از منشی بگیری؟

_باشه سیابش.

به سیابش گفتن آراس لبخندی زدم و رو به سیاوش گفتم:

_انتظار دیدن شما رو نداشتم. می دونستم اینجااید فلشتون رو می آوردم.

روی مبل داخل اتاق نشست:

_حالا وقت زیاده برا گرفتن فلش!

دکتر نگاهش رو که با دقت روی من و سیاوش زوم شده بود، برداشت و رو به من گفت:

_قراره شرکت... یه همایش سه روزه تو سمنان برگزار کنه. فردا عصر شروع میشه تا ظهر جمعه. می‌دونم دیره، اما می‌خوام بدونم تو می‌تونی از طرف مرکز ما بری سمنان؟ ظاهرا اونجا به هر سه چهار نفر تو هتل یه اتاق میدن. وسیله ایاب و ذهاب هم مینی‌ب.و*سه که فردا ساعت هشت از جلوی شرکت حرکت می‌کنه.

_اجازه بدید با خانواده‌م هماهنگ کنم ، بهتون میگم.

کمی از میز فاصله گرفت:

_کی؟

در حالیکه گوشیم رو از کیفم در می‌آوردم جواب دادم:

_همین الان!

در حال شماره گرفتن بودم که سیاوش دست هومن رو گرفت و ضمن بیرون رفتن از اتاق رو به من گفت:

_راحت باش!

در اتاق رو باز کردم و رو به دکتر گفتم:

_موافقت شد!

دکتر نگاه خاصی به سیاوش انداخت:

_تا شماها شیرینی می‌خورید منم یه زنگ می‌زنم، میام.

سیاوش و آراس وارد اتاق شدند. روی صندلی نشستم که آراس جلو اومد:

— بغلم می‌کنی؟

دستام رو از دو طرف باز کردم:

— بیا عزیزم.

لبخندی زدم و رو به آراس گفتم:

— خب، شعر جدید چی یاد گرفتی؟

خودش رو مثل بچه گربه تو بغلم جابه‌جا کرد:

— من خیلی دوست دارم لیلا جون!

سیاوش شیرینی‌ئی از داخل جعبه برداشت و رو به آراس کرد:

— مثل اینکه اونجا خیلی بهت خوش میگذره، پسر هومن؟

نیم‌وجبی بدون اینکه پاسخی به سیاوش بده، زل زد تو چشمام:

— می‌خوام بزرگ شدیم با هم ازدواج (ازدواج) کنیم!

شیرینی تو گلوی سیاوش پرید، در حالیکه سرفه می‌کرد، گفت:

— بچه پررو، دیر اومده زودم می‌خواد بره!

بعد هم دست آراس رو گرفت و ضمن پایین آوردنش از بغل من، خنده‌ش رو

قورت داد و گفت:

— لیلا جون فعلاً قصد ادامه تحصیل داره! هنوز مشقش رو ننوشته!

دکتر که وارد شده بود با تعجب پرسید:

— چی شده؟

با ناراحتی تصنعی، خنده‌ش رو مخفی کرد:

— چشمت روشن! بیا این بچه‌ت رو جمع کن هومن خان! می‌خواد بزرگ شد با

لیلا جون ازدواج کنه!

قهقهه زد و رو به آراس کرد:

— آره بابا؟

قبل از اینکه حرف دیگه‌ای گفته بشه رو به آراس گفتم:

_تا تو بزرگ بشی، من پیر شدم؛ باید دستم رو بگیری از خیابون رد شم.

_اشکال نداره!

دوباره هومن قهقهه زد:

_تو باید با دختر لیلا جون ازدواج کنی، پسر من.

یکدفعه سیاوش گفت:

_عمر، من به پسر تو دختر نمیدم!!!

چند لحظه سکوت شد. مطمئناً صورتم قرمز شده بود و مطمئناً ضربان قلبم

سیصد رو رد کرده بود.

دکتر با لحن بامزه‌ای سکوت رو شکست و گفت:

_بععهله!!

بعد هم رو به سیاوش کرد و خیلی عادی ادامه داد:

_حله، اوکی شد.

سیاوش، طفلکی بدجور قرمز شده بود؛ فقط با اشاره سر تأیید کرد. در رفتن

از اون مکان بهترین گزینه بود:

_با اجازتون منم مرخص میشم. فعلاً، خدانگهدار.

سیاوش سرش رو تکون داد و هومن پاسخ رو داد:

_خداحافظ

از خوشحالی دلم می‌خواست مثل بچه‌ها وورجه وورجه کنان قدم بردارم. وقتی

به خونه رسیدم متوجه پیام از شماره سیو نشده شدم:

«می‌خواستم دعوتت کنم کافی شاپ، نظرت رو در مورد خودم و ازدواج جویا

بشم. اما از اونجاییکه هومن ترتیبی داده تا من هم در این همایش سه روزه

شرکت کنم، و باز از اونجاییکه آدمها تو سفر بهتر همدیگه رو می‌شناسند، به خودم و خودت اجازه استفاده از این فرصت طلایی رو میدم.»

«فردا میبینمت»

روی لبه تخت نشستم و کف دستام رو روی گونه‌های گر گرفتم، گذاشتم. مسافرت قبل از ازدواج آرزوی محال من بود! که به لطف دکتر هومن احمدی محقق شده بود.

بعد از نماز صبح دیگه نخوابیدم. آرایشی مثل آرایش روز جشن روی صورتم نشوندم؛ البته نفهمیدم چرا زمان اجرایش دو سه برابر همیشه شده بود! مانتو چهارخونه صورتی طوسی، شلوار جین خاکستری روشن، و شال طوسی صورتی که با سیاوش خریده بودم رو پوشیدم؛ چمدان طوسی، کیف دستی صورتی با کفش ورزشی صورتی طوسی ترکیب جالبی شده بود.

نمی‌دونم هوا خیلی خوب بود یا حال من هوا رو خوب تصور می‌کرد، هر چه بود صدای گنجشکها بیشتر از هر روز، شمشادها سبزتر از هر روز و زندگی زیباتر از همیشه به نظر می‌رسید. حتی ترافیک صبحگاهی هم مثل همیشه نبود، روان بود و سبک.

ساعت هفت و نیم با پدرم به شرکت مورد نظر رسیدیم. مینی‌ب.و*س آماده بود و خیلی از بچه‌هایی که می‌شناختم از مراکز مختلف آمده بودند. هنوز از ماشین پیاده نشده بودم که دکتر و سیاوش هم سوار بر دویست و شش آلبالویی سیاوش رسیدند. به محض دیدنشون با اشاره سر سلام کردم و جواب شنیدم. من و پدرم از ماشین پیاده شدیم و بابا چمدانم رو از صندلی عقب برداشت تا به مینی‌ب.و*س بیره، که دکتر جلو اومد. بعد از احوالپرسی و دست دادن به پدرم گفت:

_ آقای سپنتا، اگه اجازه بفرمایید دختر خانمتون با ما بیاد. من دیر آمار مرکز رو اعلام کردم، افراد دیگه‌ای دعوت شدند، صندلیهای مینی‌ب. و*س پر شده، من و چند نفر دیگه با ماشینهای شخصی میایم. خانم سپنتا هم با ماشین ما میاد. اگه از نظر شما مشکلی نباشه؟

پدرم که در مقابل کار انجام شده قرار گرفته بود، با متانت جواب داد:

_ خواهش می‌کنم. مشکلی نیست .

بعد هم رو به من کرد:

_ بابا جان کاری با من نداری؟ من برم؟

_ خیلی ممنون. مواظب خودتون باشید.

سیاوش که تازه ماشین رو پارک کرده بود، به سمتون اومد. تیشرت قرمز پوشیده بود با جین آبی نفتی. خیلی خونسرد، بی توجه به من رو به پدرم با لبخند مؤدبانه‌ای سلام کرد و دست داد:

_ سلحشور هستم. اجازه بدید چمدون رو جابه‌جا کنم.

بابا تشکری کرد و دوباره به طرفم برگشت:

_ تماس یادت نره، رسیدی زنگ بزنی .

بعد هم خم شد و پیشونیم رو ب. و*سید. سیاوش با چینهای خفیفی که کنار چشمش افتاده بود و لبهایی که انحنای گرفته بودند، بهم نگاه کرد. نمی‌دونم چرا بی‌دلیل خجالت کشیدم!

بعد از رفتن بابا، به طرفم برگشت و با شیطنت گفت:

_ به به، خانم سپنتای عزیز، روزتون بخیر و نیکی! چه همایش پر باری بشه این همایش!

هومن با ملایمت پشتش زد:

باباش رفت دم در آوردی!

بعد هم رو به من کرد:

بدو سوار شو!

روی صندلی عقب نشستم و به سبد لیوان و چای و خوراکی‌ها نگاه کردم. دکتر که نشست رو به سیاوش گفت:

من خیلی خستم، می‌خوام از همینجا بخوابم تا خود سمنان!

بعد هم صندلی ماشین رو تا آخرین حد خوابوند و چشماش رو بست.

سیاوش از آینه وسط نگاهم کرد و چشمک خفیفی زد که دوباره باعث سرخ شدنم شد! و پررنگ شدن لبخند سیاوش!

چایی می‌خورید براتون بریزم؟

بریز، دست خودت نگه دار، خنک شد بهم بده!

لیوان چای رو که بهش دادم با طمأنینه ازش نوشید:

نمی‌خوای چیزی بگی؟

به هومن اشاره کردم و شونه هام رو بالا انداختم.

خندید و گفت:

بی‌خیال، حرف خاصی که نمی‌خوایم بگیم. حرفای خاص برا فردا و پس فردا برنامه‌ریزی شده.

دوباره گونه‌هام رنگ گرفت و دوباره گوشه چشماش چین خورد.

با آرامش از لیوان چایش نوشید:

پیرس!

شما چه اخلاقیهای بدی دارید؟

جان!!! من و اخلاق بد؟! علیه‌السلامی هستم که ثانی ندارم! میگی نه از مامانم
پپرس! به جان عمه‌م!

از توی آینه با خنده نگاهم کرد، چیزی نگفتم و مصمم اما با لبخند نگاهش
کردم، با شیطنت ادامه داد:

به جان خودم اگه دختر بودم، یه خواستگار مثل خودم میومد با کله قبول
می‌کردم!

خندیدم:

سؤالم رو یه جور دیگه می‌پرسم، به غیر از خودشیفتگی چه اخلاقهای بدی
دارید؟

به قهقهه خندید:

بگذریم.

نگذریم!

صورتش جدی شد و به فکر رفت:

میگن گیر میدم، خودم قبول ندارم. میگن طرز فکرم قجری و مردسالارانست.

بازم قبول ندارم. دموکرات نیستم، اما مردسالار و دیکتاتور هم نیستم. فعلا

چیز دیگه‌ای یادم نیامد. هنوز به مرحله خودشناسی نرسیدم. تو چی؟ تو چه

اخلاقهای بدی داری؟

توپ رو پاس می‌دید تو زمین من؟

شونه بالا انداخت:

دیگه دیگه!

خب، اوووم، من کینه‌ای هستم. نه خوبی آدم‌ها رو یادم میره نه بدیشون رو.

زمانیکه احساس کنم معاشرت با یک نفر بهم آسیب می‌زنه، خیلی راحت

حذفش می‌کنم. میذارمش کنار. اگه نتونم حذفش کنم، حتما تلافی می‌کنم. این بدترین اخلاقمه! دیگه چیزی یادم نیاد!

جدی نگاهم کرد:

چه بد! گذشت تو کارت نیست؟

ببینید! به نظر من آدمها رو احساس دیگران سرمایه‌گذاری می‌کنند، با کارهایی که قبلا انجام دادن این سرمایه رو کم یا زیاد می‌کنند. اگه کسی بی سرمایه بشه، ورشکست بشه، دیگه روش سرمایه‌گذاری نباید کرد. از یه سوراخ دوبار گزیده شدن حماقته!

چه دیدگاه تاجر مآبانه‌ای!!!

آرنجش رو روی لبه‌ی پنجره گذاشته و با نوک انگشتاش فرمون ماشین رو گرفته بود. دست دیگرش رو لای موهاش برد و خونسرد اونا رو شونه کرد:

در مورد من چی می‌دونی؟

چیز زیادی نمی‌دونم، فقط می‌دونم دندونپزشکید. تا یک ساعت پیش هم فکر می‌کردم برادر دکتر هستید!

با تعجب نگاهم کرد:

رو چه حساب؟

رو حساب صمیمیتی که باهم داشتید و اینکه آراس عمو صداتون زد. ته چهره‌تون هم شبیه دکتره!

آراس که به من سیابش می‌گه!

یه بار گفت عمو. شما هم گفتید به اسم صداتون کنه.

چشمش بین آینه و جاده در رفت و آمد بود. از ماشین کناری سبقت گرفت:

هومن پسر خالمه! و دوست و رفیقم! جای برادر نداشتم! فقط یه خواهر دارم که دو سال ازم بزرگتره. سی سالشه و مجرد، تو یک شرکت داروسازی کار می‌کنه. دکتر داروسازه. مادرم هم خانه‌داره. پدرم سه سال پیش فوت کرد. یه خونه سه طبقه داریم که الان طبقه اول می‌شینیم، قراره ما هم تو طبقه دوم سکونت کنیم.

از شنیدن کلمه «ما» دوباره ضربان قلبم بالا رفت.

تصمیم دارید با مادرتون زندگی کنید؟

با شیطنت نگاهم کرد و لبه‌اش انحنا گرفت:

نه، طبقه دوم! مامانم اینا طبقه اول هستن!

قصد سفسطه داشت، ناخودآگاه لبخندم محو شد:

براتون مقدور نیست مستقل از مادرتون منزل تهیه کنید؟

قیافش جدی شد و انگشتش موازی با لب، زیر لبش به حرکت دراومد.

بذار همین اول کار یه چیزی رو مشخص کنم. من تازه فارغ‌التحصیل شدم. هیچی ندارم. این ماشینی هم که می‌بینی قسطیه. فقط خودم و کتابام. شاید در آینده وضعم خوب بشه، اما الان اصلاً خوب نیست. توانایی اجاره‌نشینی رو الان ندارم.

کمی مکث کردم و با احتیاط گفتم:

حتماً مقدور هم نیست طبقه‌تون رو اجاره بدید و جای دیگه‌ای اجاره کنید؟!

شیطنت دوباره به صورتش برگشت:

دقیقا.

دوباره سکوت کردم، کاملاً به پشتی صندلی تکیه دادم و پرسیدم:

فکر می‌کنید توانایی مدیریت چنین خونه‌ای رو دارید؟

از توی آینه به چشمام خیره شد:

_شک ندارم؛ با هم مدیریتمش می‌کنیم.

ای وای از این فیزیولوژی بی سیاست! نگاهی به صورت سرخ شدم انداخت و بی‌محابا خندید:

_از الان داری عروس بازی درمیاریا! حواست هست؟

سعی کردم خجالت و لرزش صدا رو کنار بذارم:

_بحث عروس بازی نیست، بحث آینده‌نگریه!

سرش رو تکون داد:

_حق با توئه.

چند لحظه‌ای به سکوت گذشت. دوباره نگاهم کرد:

_سؤال بعد؟

بلافاصله گفتم:

_موقع عصبانیت چیکار می‌کنید؟

ابرویی بالا انداخت و با خنده جواب داد:

_خداییش این سؤالاً رو از کجا پیدا کردی؟ یاد خاله سوسکه افتادم!

صداشو نازک کرد و ادامه داد:

_اگه از دستم ناراحت بشی منو با چی می‌زنی؟

بعد هم به قهقهه خندید:

_لابد منتظری منم بگم با دم نرم و نازکم. آره؟

به خندیدن سیاوش خندیدم:

_جواب؟؟؟

خندهش رو کمرنگ کرد:

_به ندرت عصبانی میشم، اما واقعا بد عصبانی میشم.

— یعنی چی؟

— چی یعنی چی؟

مصراانه پرسیدم:

— دست بلند می‌کنید؟ وسیله می‌شکنید؟ فحش می‌دید؟ چیکار می‌کنید؟

— هیچ کدوم. البته تا الان امکانش رو هم نداشتم. فرض کن بخوام با مادر و

خواهرم چنین برخوردی داشته باشم. به سه قسمت مساوی تقسیم میشم!

— یعنی ممکنه با همسرتون چنین رفتاری داشته باشید؟

از توی آینه، نگاهم کرد، شونه ای بالا انداخت:

— بعید می‌دونم. بستگی به تو داره. فکر نمی‌کنم. خیالت راحت باشه من

سادیسیم ندارم؛ بقیش هم به سیاست و درایت تو برمی‌گرده!

مشابه این حرف رو از یک روانشناس هم شنیده بودم. می‌گفت بعضی از زنها با

علم به اینکه شوهرشون دست بزن داره، جوری رو مخش رژه میرن و اعصاب

نداشته‌ش رو تحریک میکنن، که طرف مجبور میشه دست بلند کنه. می‌گفت

بعضی وقتها توهین به خانمها ماحصل رفتار خودشونه.

با وجود این اعتقاد، باز هم نتونستم تلخی کلام سیاوش رو هضم کنم و دوباره

لبخند بزنم. با سر آستین ماتنوم خودم رو مشغول کردم، انگار تو دنیا هیچی

مهم‌تر از تای سر آستین ماتنوم وجود نداره.

— چی شد؟ رفتی تو لک!

یه لبخند ساخت چین تحویلش دادم:

— هیچی. بگذریم.

— نگذریم! دوست ندارم بهت دروغ بگم. من الان این رفتارها رو ندارم، چون

امکان ابرازش رو نداشتم. امیدوارم نداشتن این رفتارها تو وجودم نهادینه شده

باشه! سؤال بعد؟

کمی صبر کردم و با آرامش پرسیدم:

روابطتون با خانمها چگونه؟

چشماتش پر شد از شیطنت. تمام صورتش رو طرح یه لبخند مخفی پوشونده بود:

چطور باید باشه؟ معمولی. این چند جلسه برخوردم با تو چطوری بوده؟ همون جوریه! ببین لیلا، من تا حالا به قصد ازدواج چند باری با خانمها آشنا شدم و مراوده داشتم. اما هیچ وقت دوست دختر نداشتم. هیچ وقت با دختری لاس نزد. چه کلامی! چه غیر کلامی! خیالت راحت! اما زیاد با خانمهای آشنا شوخی می‌کنم. در حد مجاز البته!

سیاوش همچنان صحبت می‌کرد، اما من تو «ببین لیلا» گیر کرده بودم و دیگه حرفاش رو نمی‌فهمیدم.

کجایی؟! مگه کلاس درسه رفتی تو هیروت؟

خندیدم:

همینجام، شما از من سؤالی ندارید؟

دوباره قیافش شیطون شد:

چرا! دو تا چایی می‌ریزی؟

سه تا بریز!

نگاهی به دکتر احمدی انداختم که داشت پشتی صندلی رو به حالت اول در می‌آورد.

شما تونستید بخوابید؟

ابرو بالا انداخت و مثل سیاوش شیطون شد:

مگه خر مغزم رو گاز گرفته به جای گوش کردن به حرفای صد من یه گاز شما بخوابم؟ خواب همیشه هست! این بگذریم نگذریم‌های شما دو تا، تا مدت‌ها

می‌تونه سوژه خندیدنم باشه! فقط افسوس می‌خورم چرا حرفاتون رو ضبط نکردم!

سیاوش خیلی عادی جواب داد:

_شکر خدا حرف خاصی نزدیم. حواسم بود!

لیوان چای دکتر رو که بهش دادم، گوشیش زنگ خورد. بعد از مکالمه کوتاهی رو به سیاوش گفت:

_یه کم جلوتر یه مجتمع خدماتی رفاهیه. مهندس آشوری گفت اونجا نگه داریم برای صبحانه!

از ماشین که پیاده شدم، کمی به راست و چپ چرخیدم و بدنم رو کش دادم. سیاوش هم بعد از پیاده شدن رو نوک پا بلند شد و دستاش رو به طرف بالا کشید و یه آخیییش بلند به زبون آورد.

رو به من کرد و همونطور که مثل گربه بدنش رو کش و قوس می‌داد گفت:

_بریم؟

_بریم!

دکتر رو به هر دومون کرد:

_من می‌خوام یه کم قدم بزنم.

در چشمی داشت و بی‌نیاز از باز کردن بود. با اشاره دست سیاوش جلوتر وارد شدم. روم نمیشد برم سرویس بهداشتی! مونده بودم چیکار کنم که گفت:

_کیفت رو بده من. برو دستات رو بشور. بعد من میرم.

از خدا خواسته کیفم رو بهش دادم. وقتی کیف زنونه صورتی رو روی دوشش انداخت ناخودآگاه لبخندم پررنگ شد. گوشه چشماش چین خورد:

_د برو دیگه!

از سرویس که بیرون اومدم، دیدم روبه پنجره بزرگ سالن ایستاده و داره بیرون رو تماشا میکنه. یه دستش رو به بند کیف زنونه گرفته بود و دست دیگرش رو تو جیبش گذاشته بود. بدون اینکه به پشت سرش نگاه کنه از توی شیشه متوجه حضورم شد و گفت:

_مینی ب.و*س رسید. الان شلوغ میشه!

بعد هم در حالیکه به طرفم برمی گشت کیف رو بهم داد:

_یه جا انتخاب کن بشین. الکی واینستا!

میز شش نفره ای در نزدیکی پنجره انتخاب کردم و رو به منظره بیرون نشستم ، کیفم رو روی صندلی کناری که با من زاویه نود درجه داشت گذاشتم؛ اینجا هم برای سیاوش! بی شک اگه حضور همکاران و آشناها نبود یه میز دونفره انتخاب می کردم، اما احتیاط شرط عقله! نمی خوام فعلا برام حرف در بیاد!

با اومدن بچه ها، از جام بلند شدم و با بعضیهاشون دست دادم. در کمال تعجب، آمنه همکلاسی دوره کارشناسیم با یکی از همکاراش به طرف میز ما اومد. هیچ وقت ر.اب.طه خوبی با هم نداشتیم. نمره و نفر اول بودن خیلی براش مهم بود و همیشه باهم رقابت داشتیم. یه رقابت ناسالم! چند بار به صورت کودکانه ای تو ایام امتحانات کتاب رمان بهم داد و اصرار زیاد که خیلی قشنگه، حتما بخون تا هفته بعد بهم پس بده! بعد تو بقیه ایام سال جواب سلامم رو به زور می داد! آخرین بار هم سر یه نظر شخصی و موضع گیری در مورد تربیت شنوایی و رفتار با کودک، وقتی بزرگان حاضر در جمع از نظر من حمایت کردند، برام

گوشه چشم نازک کرد و بعد از اون هر دفعه به مسخره بهم می گفت «دارنده فلوشیپ شنوایی.»»

خلاصه انتظار نداشتم بین اون همه میز، بیاد سراغ میزی که من سرش نشسته بودم. همزمان با نشستن گفت:

«با از ما بهترن می پلکی؟»

به تقلید از سیاوش جواب دادم:

«دیگه دیگه!»

ظاهرا خودش رو برای یک دوئل روانی آماده کرده بود:

«شنیدم دکتر احمدی زیادی هواتو داره. خبریه؟»

«خواهشا چرت نگو!»

حضور دکتر احمدی و مهندس آشوری سر میز ما باعث شد یه آتش بس جزئی بین من و آمنه برگزار بشه. دکتر روبه روی من نشست و با اشاره به صندلی کناری که کیف گذاشته بودم، خیلی آروم وبا نمک زیر لب زمزمه کرد:

«سلام سیاوش جان!»

لب زیرینم رو گاز گرفتم تا لبخندم پر رنگ نشه! آمنه که روبه روی صندلی سیاوش نشسته بود، کاملاً من و دکتر رو زیر نظر داشت. با مهندس آشوری که اسپانسر همایش بود، احوالپرسی کردم و با اومدن سیاوش و معرفیش به عنوان دوست بسیار عزیز، صحبتها از حالت خاله زنکی به بحث سمعک و شنوایی کشیده شد.

سینی های صبحانه که سر میز گذاشته شد، بحث سمعک هم به پایان رسید. سیاوش قبل از همه داخل فنجان من چای ریخت و بعد برای خودش و دکتر. بعد از اونهم، قوری چای رو به خانمی که بغل دست من بود، داد. ظرف غسل

رو هم بین فنجان من و خودش تقسیم کرد. توجهش خیییلی بهم چسبید! خیلی شیک و باکلاس لقمه می گرفت و داخل دهانش میذاشت. روز جشن هم شیک ناهار خورد. غذا خوردنش مطلوبه!!!

کلا از فکر آمنه خارج شده بودم و تو فاز سیاوش شناسی بودم که یهو آمنه گفت:

_راستی لیلا جان! از شنیدن خبر طلاق خیلی ناراحت شدم، واقعا روحیه خوبی داری که آخ نگفتی! هر کی بود افسردگی می گرفت، تو مثل گذشته شاد و شنگولی!

چند لحظه هنگ کردم و لقمه تو گلوم پرید! سیاوش هم ماتش برده بود، لقمه آمادش رو توی سینی گذاشت و به من خیره شد. دکتر احمدی هم با بهت و حیرت به من و سیاوش و آمنه نگاه می کرد. احساس کردم حتی برگهای درختان بیرون هم از حرکت ایستادند! خودم رو جمع و جور کردم و گفتم:

_این مزخرفات چیه میگی؟ من کی ازدواج کردم و طلاق گرفتم که خودم خبر ندارم!!

خیلی تصنعی قیافه‌ی شرمنده‌ای به خودش گرفت:

_ای وای! نمی‌خواستی کسی بدونه؟ ببخشید تو رو خدا!

دلم می‌خواست قاشق چایخوری رو تو چشمش فرو کنم! در حالیکه سعی می‌کردم صدای لرزانم بلندتر از حد معمول نشه، با عصبانیت گفتم:

_جواب منو بده! این خزعلات رو از کجا درآوردی؟ از کی این حرفا رو شنیدی؟

با خونسردی حرص درآری پنیر و گردو لای نونش گذاشت:

_خبرا دست به دست می‌چرخه، یادم نیست.

بعد هم چشمکی زد و لقمه رو تو دهانش گذاشت.

دستهایم به شدت می لرزید چند بار تلاش کردم تا تونستم در کیفم رو باز کنم و شناسنامه ای رو که فقط به خاطر سفر، به اجبار مامان همراهم بود رو دربیارم. شناسنامه رو به طرفش گرفتم:

_ خوب چشمات رو باز کن و ببین! نه المثناست، نه صفحه دومش نوشته‌ای داره! پاک پاکه! شکر خدا کور نیستی!

با دقت شناسنامه رو زیر و رو کرد و خیلی خونسرد گفت:

_ حتما با یه لیلا سپنتای دیگه اشتباه گرفتم .

آخه نامرد، مگه تو چند تا لیلا سپنتا می شناسی که این رو میگی؟؟؟

این بار دکتر احمدی مداخله کرد و ضمن اینکه شناسنامه رو از آمنه می گرفت، گفت:

_ نگفتی؟ از کی شنیدی؟

با آرامش حرص در آری از فنجان چایش نوشید و جواب داد:

_ گفتم که یادم نیست.

به هدفش رسیده بود. تمام وجودم از عصبانیت می لرزید. سیاوش از زیر میز به کفشم زد و آروم گفت:

_ وا نده! صبحونت رو بخور!

علیرغم هشدار محبت آمیز سیاوش، نتونستم صبحانه بخورم. یه چیزی تو گلویم گیر کرده بود، نه پایین می رفت، نه بالا میومد! یه چیزی مثل این خارهای توپی و خوشگل!

سیاوش با اشاره از مهندس آشوری قوری رو خواست و وقتی دید خالیه، نگاهی به اطراف انداخت. دریغ از یک گارسن! خودش قوری رو برداشت و چند دقیقه بعد با قوری جدید سر جاش نشست. دوباره برای من، خودش و دکتر چای

ریخت. ظرف غسل رو از توی سینی من برداشت و داخل فنجان چایم خالی کرد. زیر نگاه همه کسانی که دور میز بودند، خونسرد و آروم همش زد و به طرف من گرفت:

_بخور.

ازش گرفتم و روی میز گذاشتم .

_ممنون.

دوباره برداشتش و دستم داد:

_داغ نیست. بخور. زود، تند، سریع!

لبخندی مصنوعی زد و چای رو نوشیدم. جرقه‌ای تو ذهنم زده شد! آمنه همسر ارشاد بود و ارشاد رفیق گرمابه و گلستان علی حسینی!

یعنی علی حسینی دروغ من رو به ارشاد گفته؟ ارشاد هم به زنش؟

برخلاف من سیاوش نه تنها با آرامش به صبحانه خوردن ادامه داد، بلکه سینی من رو هم جلوی خودش گذاشت و شروع به لقمه گرفتن کرد.

فنجان چای رو روی میز گذاشتم و رو به مهندس آشوری پرسیدم:

_کی حرکت می‌کنیم؟

_حدود یک ربع دیگه!

اینبار دکتر احمدی و سیاوش رو مخاطب قرار دادم:

_من میرم تو محوطه. یک ربع دیگه میام دم ماشین.

سیاوش چیزی نگفت و دکتر سر تکون داد. کیفم رو برداشتم و از سالن خارج شدم. به سمت پشت سالن رفتم تا از پنجره قابل دیدن نباشم. کمی راه رفتم. راه رفتنی که به خاطر عصبانیت شدیدم به سکندری خوردن چند بارم منتهی

شد! گوشیم رو درآوردم و شماره علی حسینی رو گرفتم. قبل از اینکه بخواد خوش و بش و احوالپرسی کنه گفتم:

_آقای حسینی! من اون روز که شما اومدید بیمارستان و ازم خواستگاری کردید، بهتون دروغ گفتم! دروغ گفتم تا فاز فکری شما رو بشناسم! ازتون خواستم به کسی نگید، فکر نمی‌کردم اینقدر خاله زنک باشید که الان فقط خواجه حافظ شیراز از این دروغ بی‌خبر باشه! فکر می‌کردم امانتدار حرف من هستید! چطور دلتون اومد اسم من رو سر زبونا بندازید؟
من من کرد و بالکنت گفتم:

_شوهر نکردی؟!!

عصبانیتم رو سرش خالی کردم و ضمن اینکه تلاش می‌کردم صدای دادم بلند نشه، باتندی گفتم:

_من چی میگم، تو چی میگی؟! مگه من نگفتم جایی عنوان نکن؟ گفتم یا نه؟

_ارشاد می‌دونست می‌خوام ازت خواستگاری کنم، مجبور شدم دلیل بهم خوردنش رو بهش بگم. حالا طوری نشده! پیام خواستگاری؟
از گوشام دود بیرون زد:

_برو بمیر!

بعد هم گوشی رو قطع کردم.

همینکه برگشتم سیاوش رو دست به سینه جلو روم دیدم!

«سیاوش»

بعد از رفتن لیلا، آمنه که به هدفش رسیده بود، از ما خداحافظی کرد و با دوستش سر میز دیگه‌ای رفتند.
هومن با پوزخند به رفتن آمنه نگاه کرد.

_ فکر کنم به دعوی دنباله‌دار بود. قسمت‌های قبلیش رو ندیدیم.
خندیدم:

_ چشم بسته غیب گفتم؟! جای چنگالاشون، رو صورت همدیگه رو ندیدی؟
مهندس آشوری هم تأیید کرد:

_ آره، دعواشون ریشه در گذشته داره، اما این خانمه نامردی کرد. رو بد چیزی
دست گذاشت.

یه پلاستیک از گارسن گرفتم و لقمه‌هایی که برای لیلا گرفته بودم رو درونش
قرار دادم. رو به هومن کردم:
_ میرم این رو بذارم تو ماشین! میام.

این کتاب در سایت [یک رمان](http://1roman.ir) ساخته شده است (1roman.ir)

از ماشین که پیاده شدم با چشم دنبال لیلا گشتم، با عصبانیت قدم رو می‌رفت!
چندبار نزدیک بود زمین بخوره، اما همچنان به صورت رفت و برگشتی روی
یک خط سه چهار متری راه می‌رفت. یهو گوشیش رو درآورد و با عصبانیت
شروع به حرف زدن کرد. نزدیکتر شدم.

_ فکر می‌کردم امانت‌دار حرف من هستی! چطور دلتون اومد اسم من رو سر
زبونا بندازید؟... من چی میگم، تو چی میگی؟ مگه نگفتم جایی عنوان نکن؟
گفتم یا نه؟... برو بمیر!

گوشیش رو قطع کرد و برگشت؛ تا من رو دید هین بلندی کشید.
دست به سینه و متوقع پرسیدم:

_ در جایگاهی هستم که پیرسم چه خبره؟ جریان چیه؟
چند ثانیه مکث کرد و نفس عمیقی کشید:

بله هستید! یادته یه بار گفتید بخاطر شوخی و هیج و پوچ دروغ گفتن، کار احمقانه ایه؟ من یه دروغ برای شناخت بهتر یه نفر گفتم، بعد هم ازش خواستم به کسی نگه. اون آقا هم به دوست صمیمیش که همسر اون خانم هست، گفته .

بعد هم جریان علی حسینی رو کامل تعریف کرد. گوشیش رو به طرفم گرفت:

— شما حق دارید با این آقا صحبت کنید و صحت حرفای من رو متوجه بشید!

— یعنی نامزدت هم نبود؟

— نه، فاصله بین خواستگاری کردن و جا زدنش پنج دقیقه هم نشد!

خیره شدم تو چشماش:

— خیلی احمقی! یه دختر سر چنین مسأله مهمی شوخی می کنه؟ میگه؟

دلگیر شد و روی جدول کنار حیاط نشست .

— فکر نمی کردم زیر زبونش خیس نمی خوره! بعد هم می خواستم بدونم

همونطور که طلاق خودش به نظرش عادیه، در مورد خانمها هم این عقیده رو

داره یا نه؟ چه می دونستم مثل بومرنگ اینجوری تو صورتم می خوره!

— نشین اینجا! پاشو برو یه آبی به صورتت بزن، رنگ و روت باز شه! چند تا

نفس عمیق بکش! سفت کن خودت رو!

بلند شد و به دنبال من، تا نزدیکی آب افشانی که برای آبیاری گلها بود اومد.

دستش رو خیس کرد و روی گونه هاش کشید و دوباره خیس کرد و زیر

شالش به گردنش دست کشید .

لبخندی زدم تا تلخی احمقی که بهش گفته بودم، کمرنگ بشه؛ پاسخ لبخندم

رو داد و با هم وارد سالن شدیم .

_محکم باش، نذار بفهمه چه جوری داغونت کرده!

با حرکت سر تأیید کرد.

_شما حرفام رو باور کردید؟

_آره، چرا نباید باور کنم؟ اما جالب امتحانش کردی! هر چند بدشانسی آوردی طرفت زن ایکسشس قویتر از ایگرگش بوده! حرف رو به دیگران گفته. من بودم محال بود بگم.

_یعنی اگه خودتون طلاق گرفته بودید حاضر نمی شدید با یه خانم مطلقه ازدواج کنید؟

_نمی دونم، شاید. الان که پسر هستم فکر نمی کنم! شاید اگه جدا شده باشم چرا، برام فرقی نداشته باشه! البته منظور من از جمله قبلیم رازداری بود نه ازدواج با مطلقه! اما از زرنگیت خوشم اومد! این طرز امتحان کردن عمرا اگه به ذهن من می رسید!

پوزخندی زد و بدون اینکه نگاهم کنه، گفت:

_بالاخره احمقم یا زرنگ؟

قیافم رو فیلسوفانه کردم:

_بشر ملغمه ای از هر دوئه. استثنا هم نداره. در وجود هر آدم باهوشی، یه لحظه هایی حماقت هم رو میشه!

ایستاد و با تعجب نگاهم کرد:

_سفسطه می کنید!

خندیدم و با اشاره دست به جلو هدایتش کردم:

_خیلی تابلو بود؟!!

خندید و به طرف هومن رفتیم.

در دنباله‌ی مسیر سفر، هومن از خاطرات آشنایش با فرانک، همسرش تعریف کرد. و لیلا هم ظرف میوه‌هایی که پوست کنده بود رو روی کنسول بین دو صندلی گذاشت و تعارف کرد که برداریم.

آرنجم رو روی پنجره باز گذاشته بودم و با نوک انگشتم فرمون ماشین رو گرفته بودم. چند بار لیلا ژست صحبت کردن به خودش گرفت، اما سکوت کرد و حرفی نزد.

نگاهش کردم:

چی می‌خوای بگی هی استخاره می‌کنی؟

خندید و قوطی کرم ضد آفتابی که تو دستش بود رو به سمتم گرفت:

ساعتتون می‌سوزه، آستین کوتاه پوشیدید! از این ضد آفتاب بزنید!

تمام وجودم لبخند شد و کرم رو ازش گرفتم. هومن با طرز بامزه‌ای نالید:

هی‌ی‌ی! ای کس بی‌کسان! تو آخر ماه از من حقوق می‌خوای دیگه، آره؟

لبخند خجولانه‌ای زد:

خب مگه من گفتم شما استفاده نکنید؟

ماشین رو تو یکی از پارکینگ‌های کنار جاده پارک کردم و به دست و صورتم

کرم زدم. در همون حالت رو به لیلا گفتم:

اونجا که صبحانه نخوردی، برات لقمه گرفتم؛ تو سبذ خوراکیه‌است. گرسنت

شد برشون دار.

چشماش درخشید و تشکر کرد.

هومن که به در ماشین تکیه داده بود و کاملاً روش به ما بود با لبخندی موزیانه،

به ما نگاه کرد:

من واقعا لذت می‌برم می‌بینم جوونا اینقدر هوای همدیگه رو دارند، بدون

قصد و غرض!!!

هومن شروع به صحبت کرد و این بار از بچگیهای من تعریف کرد. از شیطنتهام و بازیگوشیهایم. تمام مدت نگران بودم گریزی به عشق کودکانه‌ام به آریتا بزنه، خوشبختانه حواسش جمع بود و نگرانیم بی‌مورد. لیلا با دقت به حرفای هومن گوش می‌کرد و متناسب با موضوع بیان شده، واکنش نشون می‌داد. زمانیکه هومن ماجرای آمپول زدن و کولی‌بازیم رو تعریف کرد، اول صورتش رو از درد جمع کرد و وقتی قهقهه خنده من رو شنید، لبخند زد.

پسر گنده چنان دادوبیداد می‌کرد انگار می‌خواستم بدون بیهوشی عملش کنم! تقصیر خودش نبود! خاله‌م خیلی لی‌لی به لالاش می‌داشت. همیشه از زیر آمپولهای نسخه دکتر در می‌رفت، خاله هم می‌گفت بچه‌م گناه داره، اوف همیشه! هر چی خاله گفت حالا مهم نیست، دو روز دیرتر گلو دردش خوب میشه گفتم نفع! خلاصه با هر ترفندی بود، آمپولش رو زدم، اما چشمت روز بد نبینه. چنان نعره می‌زد و دادوهوار راه انداخته بود که کم مونده بود به جرم کودک آزاری دستگیرم کنن!

پرسید:

چند سالشون بود؟

ده سالش بود! منم سال آخر پزشکی بودم، مصر بودم که حتما باید نسخه‌م اجرا بشه! مجبور شدم واسه ساکت کردنش وعده یه استخر با پیتزا بعدش رو بهش بدم تا دیگه عربده‌کشی نکنه! به آینه نگاه کردم:

باور نکن! غلو می‌کنه! من به این مظلومی و صبوری! وعده استخری هم که می‌گه، شش ماه بعد اجراش کرد!

چشماش برق زد:

مهم اینه که باج استخر رو گرفتید. یعنی داشتید آبروریزی می‌کردید مجبور

شدن بهتون باج بدن! غیر از اینه؟

به جای اینکه جواب لیلا رو بدم رو به هومن گفتم:

می‌دونی که زمین گرده؟!!

خیلی عادی جواب داد:

آره، ولی آزیتا میگه دو قطب زمین کمی فرو رفته‌ست! گرده گرد نیست!

نامرد داشت از اسم آزیتا استفاده ابزاری می‌کرد! با بدجنسی بهم خندید و ابرو

بالا انداخت؛ چاره‌ای نبود، منم لبخند زدم.

کمی که به سکوت گذشت، صدای پخش ماشین رو بلند کردم. لیلا که تا اون

موقع از پشتی صندلی فاصله داشت کاملاً به پشتی صندلی تکیه داد. با انگشت

روی پاش خطوط فرضی می‌کشید؛ بدجوری تو فکر رفته بود.

« لیلا »

سکوت پیش اومده بهم فرصت بررسی اوضاع رو داد. رفتم تو فاز سیاوش

شناسی!

بهم گفت احمق! اما بهم فرصت دفاع داد؛ سریع قضاوت نکرد! بهم گفت احمق!

اما قبول کن کلامش فاز منفی نداشت؛ خیلی برخورد نکرده بود! مثل توهینهایی که

دوستان صمیمی بهم میگن!! خب ما که باهم صمیمی نیستیم! تازه قاعدتاً الان

باید بهترین و مؤدب‌ترین چهره‌ش رو بهم نشون بده! باور کن هر کسی جای

اون بود، برخورد بهتری نمی‌کرد! بعد هم با مغلظه‌بازیش و زرننگ گفتن و

تعریف کردنش سعی کرد احمقی که گفته بود رو پوشش بده، یه جور

عذرخواهی! یعنی اهل عذرخواهی مستقیم هم نیست. خب نباشه! اگه همیشه

اینجوری عذرخواهی کنه خیلی هم عالیه! گذشته از اینا مهربونی و مسئولیت پذیریش رو یادت رفته؟ حواسش بود صبحانه نخوردی برات لقمه گرفت آورد تو ماشین. یا قبلش دید عصبانی شدی و کم آوردی برات چایی عسل درست کرد! بی جنبه! حالا یه لقمه گرفته و یه چایی برات ریخته! گفتن داره؟ از دست رفتی! دلت رو برده هی کارش رو توجیه می کنی! آره، ازش خوشم میاد. کتمان نمی کنم، اما خودت بگو خواستنی نیست؟ مهربون و مسئولیت پذیر نیست؟ همین دو تا صفت برات بس نیست؟ بس که هست هیچ، از سرت هم زیاده! مامانش رو چی میگی؟ می تونی با مامانش همخونه بشی؟ تازه، مامانش هم لی لی به لالاش میذاشته، لوسش می کرده! اگه همه لوسها اینجوری باشند که عالیه! خاک تو سر شوهر ندیده ت! فراموش نکن یه جورایی مثل عمو مسعوده! جواب سربالا میده! می تونی تحمل کنی؟ وا، کجا مثل عمو مسعوده! خیلی هم ماهه!

کم مونده بود که بین خودم و من کتک کاری بشه که من کوتاه اومد و گفت: باشه، هر چی تو میگی، ولی وکیل باشی رو یادت باشه! نذار دوباره آسیب ببینی. چشم عزیز دلم. حواسم هست. د نیست، فقط افه شو میای!

دعوای خودم با من که تموم شد به این نتیجه رسیدم که احمق رو فراموش کنم و تا با مادرش دیدار نکردم بیشتر از این به فکر و خیالم پروبال ندم.

سرم رو که بالا آوردم با نگاه آینه ای سیاوش روبه رو شدم.

به نتیجه رسیدی؟ حل شد؟

گنگ پرسیدم:

چی حل شد؟

باز چشماش رنگ شیطنت گرفت:

قیافه ت شبیه کسانی شده بود که معادله چند مجهولی دارن حل می کنن!

لبخند زدم:

_تازه دارم معادله‌ش رو می‌نویسم. مجهول زیاده! اول باید خود مجهولات رو

پیدا کنم، بعد جوابشون رو! ذهنم کلاف سردرگم شده!

خیلی جدی در جوابم گفتم:

_رو کمک من حساب کن! معادله‌نویسی، پیدا کردن مجهول، حل کردنش،

امتحان مجددش، هر چی! پیرس ضرر نمی‌کنی!

مات شدم؛ فقط نگاهش کردم. لبخندی زد و گفت:

_زیاد فسفر سوزوندی. لقمه‌هات رو بخور. یه چایی هم واسه من بریز.

لیوان چای سیاوش رو در دستم نگه داشتم تا کمی سرد بشه، رو به دکتر

پرسیدم:

_شما هم چایی میل دارید؟

_نه، ممنون. تو آدرس هتل رو نداری، نه؟ داشته باش یه وقت از گروه جا

موندی گم نشی!

بعد هم از روی موبایلش آدرس رو برای هردومون خوندم.

سیاوش بی مقدمه پرسید:

_اگه کیفیت رو بزنند، از گروه هم جا مونده باشی چیکار می‌کنی؟

شونه‌ای بالا انداختم:

_یه دربست می‌گیرم برای جلوی هتل، اونجا از یکی پول می‌گیرم کرایه‌ش رو

حساب می‌کنم. قبلش هم زنگ می‌زنم اطلاع می‌دم که نگران نشید.

دوباره چشماش شیطون شد:

_موبایلت تو کیفیت بوده، دزدیدنش!

_از راننده موبایلش رو می‌گیرم، زنگ می‌زنم.

شیطنت نگاهش بیشتر شد:

به کدوم شماره؟ شماره کیو حفظی؟

سعی کردم خودم رو نبازم و با خونسردی جواب بدم:

شماره دکتر خیلی رنده، عددپی، روزتولد مامانم، عدد جاذبه. شماره شما هم همینطور؛ سه رقم اول با شماره برادرم یکیه، بعد هم الگو سه تا بالا، دو تا پایین داره!

با حیرت نگاهم کرد و بعد از مکثی گفت:

فرض کن تو یه شهر غریبه کیفیت رو زدند. کسی نیست که درست بری پیشش. اونوقت چیکار می کنی؟

این دفعه شیطنت تو چشمهای من اومد:

معمولا خانمها طلا همراهشون هست. می فروشم، بلیط برگشت رو تهیه می کنم.

هیچ طلایی همراهت نیست!

لیوان چای رو که دیگه قابل خوردن شده بود، بهش دادم:

این همه بدشانسی رو از کجا میارید؟! از یک مغازه دار می خوام شماره حساب بده پدرم براش پول بریزه، بعد دستی ازش پول رو می گیرم. لابد الان می خواید بگید شماره تلفن پدرم خاموشه! نمی تونم ازش بخوام پول بریزه! جرعه ای از چایش نوشید و جواب داد:

نه دیگه، بابا نشد داداش! نشد عمو، دایی! بالاخره یکی گوشیش رو جواب میده. همیشه اینقدر سریع مشکل رو حلای می کنی؟

لبخند غرور آمیزی زدم:

اگه هول نشم، تقریبا آره.

چشمکی زد:

_فروتنیت منو کشته.

«سیاوش»

به هتل که رسیدیم ، طبق قرار قبلی که با هومن گذاشته بودم ، یک اتاق دو تخته به هزینه خودم گرفتم تا سربار شرکت اسپانسر نباشم. از لیلا خواستم تو لابی بشینه تا وسایل رو به اتاق منتقل کنم. وقتی مجدد به لابی برگشتم داشت با یه کودک دوساله بازی می کرد. دو لنگه دستکش خودش رو تو هم کرده بود و مثل توپ برای کودک می انداخت. کودک هم که روی صورتش اثرات گریه مشهود بود، توپ دستکشی رو براش پرت می کرد.

روی مبل کناری لیلا نشستم ، کمی به طرفش چرخیدم و گفتم:

_ر.ا.ب. طهت با بچه ها خوبه!

_شغلمه!

پاهام رو روی هم انداختم:

_عاشق بچه هایی؟

_ابدا، از بچه ها بدم میاد!

با تعجب نگاهش کردم:

_شوخی می کنی! چطور از بچه ها بدت میاد بعد باهاشون بازی می کنی و

جذبشون می کنی؟

دستکش توپ شده رو دست کودک داد و لبه اش رو به نشونه تفکر کمی به

جلو آورد:

_نمی دونم. شاید چون دلم براشون می سوزه، بچه ها خیلی مزاحمند! و خیلی

طفلکی!

_روحشون پاکه!

با خنده گفت:

معمولا جسمشون هم ناپاکه! کثیف کاریشون هم زیاده! بچه چیز مزخرفیه!

بهت و حیرتم بیشتر شده بود:

دوست نداری خودت مادر بشی؟

بچه عروسک نیست که هر وقت بازیم باهاش تموم شد بذارمش تو کمد.

شغل مادری شبانه‌روزیه! نه شب و روز سرش میشه، نه تعطیلات داره. مادر

یعنی وقف زندگی و آرامش. ترجیح میدم آزاد باشم تا دربند وظایف مادری!

زل زدم تو چشمات:

اما من دوست دارم پدر بشم!

خیلی عادی گفت:

احتمالا پدر خوبی هم میشید! برخوردارتون با آراس رو دیدم!

با پرویی ادامه دادم:

تو هم مادر خوبی میشی! شک ندارم! الان نظرت اینه، مطمئنم چهار پنج سال

دیگه نظرت عوض میشه! اون موقع دوست داری زندگی روح پیدا کنه!

شونه بالا انداخت:

نمی‌دونم، گذشت زمان افکار آدمها رو عوض می‌کنه!

مودیانه گفتم:

تازه من با تک فرزندی هم مخالفم!

برخلاف انتظارم جواب داد:

منم مخالفم، تک فرزندها خیلی تو خانواده تنهان، بهشون ستم میشه! اکثر

افراد تک فرزند شدیداً با نظریه تک فرزندی مخالفند. به نظر من آدمها یا

نباید بچه دار بشن، یا اگه اولی رو آوردند، دومی رو هم دعوت کنند.

با به صدا درآمدن زنگ موبایلش، نگاهی به آیدی کالر انداخت:

_جانم مامان؟ هنوز وارد اتاق نشدم!
صدای کودکانه‌ای از پشت موبایل به گوش رسید:
_آلا! سلام، لفتی بلا من جایزه بخلی؟ (رفتی برا من جایزه بخری؟)
لبخند پر رنگی رو صورتش اومد و با لحن نرمی جواب داد:
_سلام عزیز دلم! چشم، برای خانمی که به حرف مامان و باباش گوش میده
حتما سوغاتی می گیرم! خوبی؟ چیکار می کنی؟
_دالم بازی میتنم. (دارم بازی می کنم.) دلم بلات می سوزه! (دلم برات تنگ
شده)
_منم دلم برات تنگ شده، یه ب.و*س بده دلم وا شه ببینم!
صدای ب.و*سیدن اومد:
_آلا زود بیا! بیا باهام بازی تن. (کن)
_چشم عزیزکم، به مامانی تو کارها کمک کن، منم زودی میام. حالا خدافظی
کن برو پیش مامانت .
_یه شل بلات بخونم؟(یه شعر برات بخونم؟)
_بخون عزیزم.
از روی ریتم و برخی کلمات فهمیدم «یه روز یه آقا خرگوشه» رو خوند.
_آفرین، عالی خوندی. عمه فدات بشه! اگه دلت می خواد می تونی میز آرایش
اتاق من رو هم مرتب کنی. یکی از نقاشیات رو هم به دیوار بالای تختم
بچسبونی.
_آخ جووون، خیلی خوشگلش می کنم، خدافظ.
_خدا نگهدارت خوشگل خانم!

گوشی رو که قطع کرد، هنوز شعف و شادی تو چشماش مشخص بود. «کرم وجودم» هوس کرد رنگ چهره‌ش رو قرمز کنه! صورتم رو نزدیک گوشش بردم و آروم گفتم:

— مامان بودن تو خونتته!
به هدفم رسیدم!

دستکشهاشو از مادر بچه گرفت و به خداحافظیشون جواب داد. رو به من کرد:

— شما نمی‌خواید یه استراحت بکنید؟ خسته شدید از صبح!

— مهم نیست. نمی‌خوام تنها باشی!

طرح لبخند تمام صورتش رو پر کرد:

— شما لطف دارید، اما ترجیح میدم موقع رسیدن مینی‌ب.و*س، شما پیشم نباشید. متوجه هستید که؟

در حال بلند شدن جواب دادم:

— فهمیدم؛ من میرم اتاقم. کاری داشتی زنگ بزن!

وقتی برای ناهار به رستوران هتل رفتم، لیلا رو با دو تا از دوستاش در حال خنده و شوخی دیدم. با اشاره سر سلام کرد و همونجوری هم جواب گرفت. با به کنار رفتنش و جا باز کردن برای من، عملاً من رو به جمع دوستانش دعوت کرد. پیشش رفتم. معارفه رو به عهده گرفت:

— دکتر سلحشور از دوستان نزدیک دکتر احمدی. خانم زرنگار، خانم رستمی!
از همدانشکده‌ایهام.

بعد هم به ادامه صحبتشون پرداختند. ظاهراً در مورد یکی از استادانشون و اذیت کردنش صحبت می‌کردند. خانم زرنگار رو به لیلا با لحنی که اون موقع ها خیلی باب بود، گفت:

— بگم؟ بگم؟

با بی تفاوتی مصنوعی گوشه چشم نازک کرد:

— بگو! بچه می ترسونی؟

زرنگار رو به من و رستمی کرد:

— سر کلاس استاد رحیمی یه سس قرمز پاره لای پارگی روکش صندلی استاد جاساز کرده بود، بنده خدا شلوارش هم روشن بود، نشستن همانا، احساس رطوبت و لک قرمز پشت شلوار همانا. تا مدت‌ها سوژه خنده دانشجوها شده بود!

من و رستمی غرق حیرت بودیم، اما لیلا خیلی خونسرد گفت:

— حقش بود! پشیمون نیستم!

با تعجب پرسیدم:

— چرا؟ چه گناهی کرده بود؟

خیلی عادی و ریلکس جواب داد:

— بهم گفته بود میمون! سر کلاس، جلو همه دانشجوها!

— چرا؟

— جلسه قبلش کنار پنجره نشسته بودم، خواستم پرده رو بکشم آفتاب روم نیفته، دیدم پرده به لبه بالایی پنجره گیر کرده، قابل دراومدن هم نبود. من هم پام رو روی لبه ی پشتی صندلی بغل دستیم گذاشتم، رفتم بالا، درش آوردم. مردک زل زد بهم گفت تا حالا میمون سر کلاس نیومده بود، تدریس به میمون رو هم باید تجربه کنیم!

زرنگار من رو مخاطب قرار داد:

— تصور کنید استاد وارد کلاس شده می بینه یه دختر دانشجو یه دست و پاش رو به حفاظ پنجره گرفته، یه پاش رو پشتی صندلیه، دستشم به پرده وصله

داره باهاش کشتی می‌گیره، همه دانشجوها هم روشن به پنجره‌ست، و دارن میخندن. شما باشید عصبانی نمیشید؟

قبل از جواب دادن من، دوباره لیلا حق به جانب گفت:

نه، حق نداشت! جلسات قبلس هم بهم ضد حال زده بود، دنبال بهانه می‌گشت ضایع کنه! البته منکر این نیستم که منم تو تنبیهش زیاده‌روی کردم! اما قبول کن دل خیلی‌ها خنک شد!

این بار رستمی مخاطب قرارش داد:

فهمید کار تو بوده؟

یه لبخند بدجنسی زد:

فکر کنم آره، اما مدرک نداشت. نمره پایان ترم رو هم از اون چیزی که تصور می‌کردم، خیلی کمتر شدم. انتظار ۱۹ داشتم، بهم داد ۱۱. خدا رو شکر فقط همون ترم باهاش کلاس داشتیم.

موقع ناهار با لیلا و دوستانش، هومن و مهندس آشوری دور یک میز نشستیم، اما بعد از ناهار، در همایش لیلا و دوستانش از ما جدا شدند و در ردیف روبه‌روی ما نشستند. کل صندلیها دو ردیف بود که به شکل U چیده شده بود. من و لیلا تقریباً روبه‌روی هم نشسته بودیم. لیلا به ظاهر بادقت زیاد به صحبت‌های سخنران گوش می‌کرد و گهگاه مطلبی هم یادداشت می‌کرد. من هم گاهی به سخنران نگاه می‌کردم و گاهی به روبه‌رو! کاغذ زیر دستم هم پر از نقش‌های بی‌سر و ته و خطوط مارپیچی شده بود! گفته بود کینه‌ایه و اهل انتقام گرفتن، اما تصور بلایی که سر استادش آورده بود، جدای از خنده‌دار بودن به شدت رعب‌انگیز بود! کسی که برای مشکل سریع راهکار پیدا می‌کنه، کینه‌ای هم هست، طبیعیه انتقام‌های سخت بگیره! باید مواظب باشم! از اون زنانی

هست که وقتی با شوهرشون دعواشون میشه، با مسواک همسر سرویس
بهداشتی رو تمیز می‌کنند! یادم باشه همیشه مسواک یدک داشته باشم!
_نیش رو ببند! زل زده به دختر مردم، لبخند ژکوند تحویل می‌ده!
با شنیدن نجوای هومن سرم رو پایین انداختم و بعد هم به سخنران خیره
شدم!

چه در طول همایش، و چه به هنگام بازدید از منزل قجری تلاش واضحی برای
دور ماندن از من داشت. دور ماندن از من و پیامد اون، دور ماندن از حرف و
حدیث همکارانش. در خانه قدیمی قجری _که با حدود نیمی از افراد همایش
برای بازدید آمده بودیم_ با تعدادی از دوستانش گفتگو می‌کرد. ظاهراً گفتگو
بسیار صمیمانه و شاد بود چرا که چند نفری می‌خندیدند. بیشتر افراد حاضر
خانم بودند، اما بین آقایان جمع، مرد چهل و پنج، شش ساله‌ای بود که اصلاً از
نگاه و برخوردش با خانمها خوشم نیومد. برایش پیامک زدم:
«_از اون پیرهن چهار خونه‌ایه فاصله بگیر.»

چند لحظه بعد در کیفش رو باز کرد، با خنده‌ای که حاصل همصحبتی با
دوستانش بود، پیامک رو خونده. لبخندش محو و صورتش متفکر شد. موبایل
رو تو کیفش گذاشت و با گفتن چیزی شبیه ببخشید از جمع جدا شد و به گروه
دیگری که کنار حوض بودند، ملحق شد.

بعد از چند دقیقه تماس گرفت. بدون اینکه بهم نگاه کنه پرسید:
_چرا؟

تنها روی لبه‌ی حوض راه می‌رفت.

_از نگاهش خوشم نیومد!

_زن داره! ازدواج کرده!

چه ربطی داره! مگه چشم چرونی فقط برا مجرداست؟ متأهل‌ها هیز نمیشن؟
نیفتی تو حوض! بیا پایین!
حواسم هست. مواظبم.

بعد هم گوشی رو قطع کرد. از اینکه اونقدر بهم اعتماد داشت که اول خواسته‌ام
رو اجرا کرد، بعد دلیل پرسید، کیف کردم!

«لیلا»

باز هم شک و تردید سراغم اومد. شکاکه؟! بدبینه؟! منم از نگاه‌های سعیدی
خوشم نییاد، اما فقط من که نبودم، حداقل ده تا خانم دیگه هم بودن! پس
فردا به کارم گیر نده بگه نمی‌خوام بری سرکار! مراجعه‌کننده مرد نباید ببینی!
یا بدتر، به پسرای فامیل گیر نده! سیاوش از این فاصله چه جوری فاز نگاه‌های
سعیدی رو گرفته؟ خب، خنگ خدا دوستت داره! حواسش بهت هست! یکی
می‌زنم تو دهنه دیگه تو خط عشق و عاشقی واسه من فکر نکنی! تو می‌تونی با
مرد شکاک و بدبین زندگی کنی؟ بگی دوسش دارم می‌زنم لهت می‌کنما! این
احمق گفتن نیست که بشه فاکتور گرفت، خیلی مهمه! بیگدار به آب نزن! اول
تستش کن بعد هر غلطی خواستی بکن! اصلا برو عاشقش شو! اما وای به حالت
بخوای تریپ ژولیت‌بازی دربیاری!

صرفاً به منظور بررسی میزان بددلی سیاوش به جمع دیگه‌ای وارد شدم و با
آقای محرم‌نژاد و آقای محمدیان (که چهره‌ای بور و هالیوودی داشت) شروع
به صحبت کردم. بسته به موضوع گفتگو، تلاش می‌کردم لبخند بزنم و با
اشتیاق به بحث پیش آمده، ادامه بدم! که این بار موبایلم زنگ خورد. حرصم
گرفت و خودم رو برای «هیچ ربطی به شما نداره» آماده کردم. به محض اینکه
تماس برقرار شد، با صدای آرام، داد زد:

_از روی اون نرده بیا پایین! میفتی!

برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم. تو حیاط بود و داشت با دلهره به من اشاره می‌زد برم عقب!

_دو طبقه فاصله‌ست، اگه بیفتی پایین، باید با بیل جمعت کرد!
فقط یک کلام گفتم:

_چشم!

و از نرده بلند شدم و فاصله گرفتم. خب، ظاهراً زود قضاوت کردم!

آقای محمدیان که تو دانشکده دو سال از من بالاتر بود، کنارم اومد و آرام گفت:

_پسر خوبی! ازش خوشم اومده! خیلی حواسش بهته! تو همایش هم تمام مدت حواسش و نگاهش بهت بود!

قرمز شدم و با لبه آستین مانتوم خودم رو سرگرم کردم؛ نمی‌دونستم چی بگم! خندید و سری به چپ و راست تکون داد:

_برو پایین، نمای ساختمون رو از پایین ببین، قشنگتره!

بعد هم با آقای محرم نژاد از من دور شدند! رفتم پایین دو دل بودم که برم پیشش یا نه؟ که دکتر احمدی صدام زد:

_کجایی تو دختر؟ این داداش ما نصفه عمر شد!
سعی کردم عادی باشم:

_حواسم بود، نرده‌هه پهن بود، دستم بهش گرفته بودم.

_کسی که از دور می‌بینه بیشتر می‌ترسه اتفاقی بیفته!

سیاوش این رو گفت و ادامه داد:

_اون پسر بوره چی بهت می‌گفت، من رو نشون می‌داد؟

با پرویی که خودم رو هم غافلگیر کرده بود، جواب دادم:

می‌گفت شما تو سالن خیلی بهم نگاه می‌کردید و حواستون به من بوده!

ابرو درهم کشید:

عجب آدمهای خاله‌زنکی پیدا میشن! نمی‌خواستم تو چشم بیارمت! عذر

تقصیر؛ میگم حالا که زیر ذره بین رفتی دیگه بی‌خیال شو! بیا پیش خودمون!

به جای گفتن هر حرفی، رفتم پیش دکتر احمدی! لبخند تأیید آمیزی زد و به

صحبتش با دکتر احمدی ادامه داد.

موقع شام با دوستانم زرنگار و رستمی سر میز «سیاوش اینا» نشستم و ضمن

خوردن شام به تحلیلهای سیاسی مهندس آشوری و دکتر احمدی گوش دادم.

سیاوش که در زاویه نود درجه نسبت به من نشسته بود، آرام گفت:

فکر کردم تو سفر شناخت زیادی به دست میاریم، با این دولا دولا شتر

سواری کردنمون هیچی عایدمون نشد. نمک رو میدی؟

نمکدان رو به سمتش گرفتم:

برای من بی‌فایده نبود!

قاشق و چنگالش رو روی میز گذاشت و با شیطنت خیره شد به چشمام:

نتیجه؟

شانه‌ای بالا انداختم:

در دست بررسیه!

عه؟! اینجور یاست؟

بی‌توجه به حضور بقیه، دستش رو گذاشت زیر چونه‌ش و زل زد بهم:

چند تا معادله نوشتی؟ یا بهتر بگم، چند تا مجهول پیدا کردی؟

سعی کردم نشون بدم به محتویات بشقابم توجه دارم:

_تو رو خدا اینقدر تابلو بازی در نیار! دارند نگاهمون می کنند!

موقعیتش رو عوض کرد و با خنده گفت:

_ای جووونم! بالاخره مفرد شدم!

دلم می خواست آب شام و توی زمین برم! کمی دورچین از بشقابم برداشتم.

تلاش کردم اوضاع رو حداقل برای خودم عادی جلوه بدم.

_نگفتی؟ چند تا مجهول پیدا کردی؟

_شما چی؟ مجهولی پیدا کردید؟

لقمه ای در دهانش گذاشت و اون رو به گوشه لپش هدایت کرد:

_غذات رو بخور، سرد میشه!

و چشمکی ضمیمه صحبتش کرد.

بعد از شام، دکتر احمدی پیشنهاد پیاده روی داد. خسته تر از اونی بودم که به

پیاده روی بعد از شام فکر کنم. شب قبل از هیجان خوابم نبرده بود. درطول

روز هم فقط در معرض شوک فکری بودم و هیجان. اگه استراحت می کردم و

دانسته های روزم رو طبقه بندی می کردم، مطمئنا بهتر بود! دکتر هم بعد از رد

پیشنهاد من، از تصمیمش منصرف شد. نخود نخود، هر که رود اتاق خود!

به همراه زرنگار و رستمی که وارد اتاق شدیم تازه سانس دوم اعتراف گیری

شروع شد! به ناچار بهشون گفتم که بهم پيله کرده، منم دارم روش فکر

می کنم؛ اما هنوز در حد پیشنهاد هم نیست!

همین حرف کوچولو دلیل آهنگ گذاشتن و ورزش شبانه شد! بقیه دخترها هم

از اتاقهای دیگه به واحد ما اومدند و بدون اینکه دلیل این مینی جشن رو بدونند

در شادی و پایکوبی ما شرکت کردند! خوشبختانه در طبقه ای که ما بودیم،

فقط ما بودیم!

طبق قرار قبلی فردای اون روز به بازدید از یک مرکز توانبخشی _ که هدف اصلی این مثلا همایش بود _ رفتیم. من و همکارانم به دیدن کودکان کم‌شنوا که بعضا معلولیت جانبی هم داشتند، عادت داشتیم؛ اما سیاوش که اولین بار بود در چنین موقعیتی قرار می‌گرفت به شدت منقلب شده بود. احساس کردم بغضش رو قورت داده و هر آن احتمال داره از درون منفجر بشه! رفتم پیشش و آروم گفتم:

_بهره شما تو حیاط باشید، حضور شما تو طبقات هیچ نتیجه‌ای نداره جز اعصاب‌خردیتون!

پذیرفت و به حیاط رفت. کمی بعد از پنجره یکی از اتاقهای مشرف به حیاط دیدمش که روی پله نشسته و با چهره‌ای مغموم با بچه گربه‌ی ولگردی بازی می‌کنه! سنگینی نگاهم رو حس کرد؛ سرش رو بالا آورد و بهم لبخند زد. لب زد:

_خوبم!

لبخندی تحویلش دادم و به سمت مسئول مرکز که از برنامه‌ها و راهکارهای مرکز برای کودکانش می‌گفت، برگشتم.

قبل از پایان زمان بازدید، به حیاط رفتم. روی تاب نشسته بود؛ زانوهایش کاملا خم شده بود و کف پاش روی زمین قرار داشت. با بالا و پایین آوردن پاشنه پاش، با زاویه نهایتا بیست درجه، تاب رو به حرکت درآورده بود. به ستون تاب تکیه دادم:

_خوبید؟

لبخند تلخی زد و کمی روی تاب به طرفم چرخید. تاب از حرکت آرامش، ایستاد.

چرا بعضی از بچه‌ها معلول به دنیا میان؟ به غیر از ژنتیک معیوب و بیماری‌های خاص دوران بارداری، دیگه چه دلایلی داره؟

چهره‌ام از یادآوری قیافه نزار پدران و مادرانی که اولین بار متوجه کم‌شنوایی فرزندشون میشن، در هم رفت:

یه دوره خیلی این سؤال رو از والدین می‌پرسیدم؛ چیزی که دستگیرم شد این بود که در هفتاد درصد موارد، شاید هم بیشتر، مادر در دوران بارداری شرایط بسیار بد و پر استرسی رو تجربه کرده. از دعوای و تنش‌های اول ازدواج گرفته، تا دغدغه از بین بردن بچه و اقدام ناموفق برای سقط جنین! دو مورد داشتم که به مادر تهمت هرزه بودن زده بودند و در چهارمین ماه بارداری، تست DNA گرفته بودند! یه مورد هم داشتم که مادری می‌گفت زمان بارداریش بارها می‌خواست خودکشی کنه!

چرا؟

می‌گفت مادر شوهر و خواهر شوهرش طبقه پایین زندگی می‌کردند، قبل از اومدن همسرش به خونه، پرش می‌کردند و شوهرش رو با کمر بند می‌فرستادند بالا! می‌گفت هفته نبوده که زن حامله از دست شوهرش سیاه و کبود نشده باشه!

دوباره کمی تاب رو حرکت داد:

از کجا معلوم راست بگه؟ شاید غلو کنه؟

راست و دروغش مهم نیست. مهم احساس اون خانم و نفرتش از شوهر و زندگیشه! احساس بدی که روی رشد جنینش اثر منفی گذاشت!

یک شیطنت تصنعی وارد صورتش شد:

انتظارش بی جا بوده! شوهر بیچاره باید قبل از رسیدن به خونه کمر بندش رو در می آورده میذاشته تو راهرو؟! همه مردها با کمر بند میان خونه مگر اینکه کلا کمر بند نبسته باشن!

می خواست فضا رو عوض کنه، همراهیش کردم؛ ابرویی بالا انداختم و گفتم:
این هم نکته‌ایه!

این بار با شیطنت واقعی زل زد به چشمم:

بینم؟! نکنه همین قضیه باعث شده رو هم ساختمون شدن با مادر و خواهرم حساس بشی؟! قول میدم کمر بندم رو تو راهرو بذارم، بدون اون پیام تو! شکلی در آوردم و با لبهای کج شده زیر لب گفتم:
بی نمک!

خندید و از روی تاب بلند شد.

«سیاوش»

در سخنرانی بعد از ناهار شرکت نکردم و به جاش به خواب قیلوله پناه بردم. حدود ساعت شش هومن وارد اتاق شد:

بچه ها می خوان برن موزه؛ بیچونم بریم پارک، سه تایی؟!
قیافه‌م رو شبیه گربه شرک کردم:

نمیشه دوتایی؟

با چشمهای باریک شده نگاهم کرد:

من با تو نره غول تنها پارک نیام!... پاشو بینم! ... یه زنگ بهش بزن، بگو حاضر شه! خیالت راحت! اگه من نیام لیلا جونتم نمیاد!

نیم ساعت بعد در پارک بزرگی، بستنی دستگاهی می‌خوردیم با سس شکلاتی فراوون! هومن ضمن بلند شدن از روی نیمکت، ساختمانی رو نشون داد و گفت:

_اونجا یه کتابخونهست؛ من میرم کتابخونه!

بعد از دور شدن هومن، نگاهی به لیلا انداختم:

_قدم بزیم؟

_قدم بزیم!

ساکت بود و هیچی نمی‌گفت .

_روزه سکوت گرفتی؟

_شما بفرمایید!

دستانم رو داخل جیب شلوارم قرار دادم، با بی‌تفاوتی پرسیدم:

_آشپزیتم به خوبیه کیک پختنته؟

_اصلا بلد نیستم!

نگاه «خر خودتی» من رو که دید، ادامه داد:

_متأسفانه راست میگم. هیچ وقت آشپزی نکردم.

لبخندی زدم:

_عوضش آشپزی من عالیه! برنج درست می‌کنم مامان!

دستم رو مشت کرده نشون دادم و ادامه دادم:

_قد می‌کشه این هوا!

خندید و از کنارم به روبه‌روم تغییر مکان داد، همونطور که چپکی راه می‌رفت گفت:

_عوضش سالادهای خوبی درست می‌کنم! انواع و اقسام سالادها رو درست کردم! غذا رو هم تمرین می‌کنم، اما احتمال زیاد اوایل آشپزیم خوب در نیواد! عاشقانه نگاهش کردم:

_نهایتش اینه که یه مدت گیاهخوار می‌شیم، فقط سالاد می‌خوریم. نگران نباش، با هم درستش می‌کنیم! دوباره از روبه‌روم به کنارم تغییر مکان داد و این بار روی جدول کوتاه کنار فضای سبز شروع به راه رفتن کرد.

_شنیدی دو تا فرشته رو دوش بچه‌ها نشستند و از اونا مراقبت می‌کنند، یه وقت به خودشون آسیب نزنند؟! گمونم فرشته‌های تو مادام‌العمر باید مراقبت باشن! یا رو لبه‌ی حوض راه میری یا جدول، یا رو نرده طبقه دوم نشستی یا چپکی قدم می‌زنی! بچگیت بیش‌فعال بودی؟
لبخندی زد:

_نه، راستش دیدگاه دیگران خیلی برام مهم نیست. نمیگم مهم نیست! میگم خیلی مهم نیست! اگه دلم بخواد کاری رو انجام بدم و انجامش رو درست تشخیص بدم، فکر نگاه دیگران و پرستیژ رو نمی‌کنم.

_این رو خودم فهمیده بودم! یه چیز جدید از خودت بگو!
قیافه‌ش متفکر شد و چند بار خواست چیزی بگه اما منصرف شد. ایستادم و با لبخند گرمی خیره شدم به چشماش:

_باز چی رو استخاره می‌کنی؟
_عه... نمی‌دونم سؤال رو چطور بپرسم! به نظرتون... عه... مرز دخالت و نصیحت کجاست؟... تا چه اندازه‌ای به دیگران اجازه نصیحت یا دخالت تو زندگیتون رو می‌دید؟

سکوت کردم و چند ثانیه‌ای به فکر فرو رفتم. با دست نیمکتی رو نشونش دادم و به نشستن دعوتش کردم:

_نگرانیت به خاطر همساختمان شدن با مادر شوهره؟

_نه، کلی پرسیدم! البته این هم چالش بزرگیه!

_ببین لیلا! چه بخوایم چه نخوایم، بزرگترها تو زندگی جوونترها دخالت می‌کنند و اسمش رو هم نصیحت می‌ذارند! قصدشون هم خیرخواهیه! منتها به شیوه خودشون! من و تو باید عاقل باشیم و به هر نصیحتی گوش ندیم. ضمن احترام به بزرگترها که از اوجب واجبات هست، باید راه خودمون رو بریم. نصیحتشون رو گوش میدیم، نکات به درد بخورش رو به کار می‌بندیم؛ در مقابل بقیه‌ش هم لبخند می‌زنیم و محترمانه ردشون می‌کنیم. نه اجازه دخالت باید بدیم، نه بی‌احترامی کنیم. جوابم روشن بود؟

سری تکان داد و به گنجشکی که از پایه آبخوری پارک آب می‌نوشید، نگاه کرد:

_خیلی سخته! من می‌ترسم!

_سختیش صد سال اوله، بعدش به شرایط عادت می‌کنیم!

چراغهای پارک روشن شده بود. بوی چمنهای تازه کوتاه شده، صدای وزش باد در لابه لای شاخه و برگهای درختان تبریزی و آواز گنجشکها در کنار آوای ریزش آب از فواره نه چندان بلند حوض وسط پارک، محیط رمانتیک و جذابی ساخته بود که یقیناً اگر به خوبی ازش استفاده نمی‌کردم مستوجب عذاب وجدان می‌شدم!

شدیدا دلم می‌خواست دستش رو بگیرم و «دست در دست یکدیگر» قدم بزنینم. اما امان از اسلام!

اینبار لیلا پیشقدم شد:

_قدم بزنیم؟

_قدم بزنیم!

به سمت حوض آب رفتیم و دور حوض با آرامش و سکوت، پیاده روی کردیم؛ هر دو سرمون رو پایین انداخته بودیم و گویی گامهامون رو می شمردیم. نسیم ملایمی که می وزید به باد شدیدی تبدیل شد و قطرات آب حاصل از ریزش فواره رو به صورتمان کوبید. چشمانش رو بست و نفس عمیقی کشید. همزمان گفتیم:

_میگم...

خندیدیم.

_تو بگو!

_شما بفرمایید!

با اخم تصنعی گفتم:

_من چند نفرم؟ راحت صحبت کن!

لبخند محجوبی زد:

_من راحتم!

_من راحت نیستم! تکرار کن «سیاوش»، بگو عمو بشنوه! سی یا وش!

لبخند خجلی زد و حرف رو عوض کرد:

_شما به مشاوره قبل از ازدواج و روانشناسی خانواده اعتقاد دارید؟

با همان اخم تصنعی نگاهش کردم و چیزی نگفتم. قرمز شد و دوباره جمله اصلاح شدش رو بیان کرد:

_به مشاوره قبل از ازدواج و روانشناسی خانواده اعتقاد داری؟

چند لحظه مکث کردم و گفتم:

_تصور من اینه که واکنش‌های افراد، فرق نداره زن و شوهر، دوست، یا هرچی، بسته به یک محرک نیست. چند تا محرک با هم واکنش خاصی رو ایجاد می‌کنه. خیلی از محرکها هم حسیه! قابل بیان نیست! چطور میشه اینا رو برای شخص سوم تعریف کرد و ازش راهکار خواست؟ فکر می‌کنم چرته! وقت هدر دادنه! و همینطور پول هدر دادن! اما احتمالاً زمانی که فرد ذهنش قفل شده و نمی‌تونه فکر کنه، به درد می‌خوره!

_مشاوره قبل از ازدواج چی؟

به طرف میز شطرنج رفتیم و روبه‌روی هم نشستیم. وقتی سکوت من رو دید، ادامه داد:

_میگن وقتی آدمها عاشق میشن، قسمت استدلال و منطق مغزشون از کار میفته، بهمین خاطر ایرادات بدیهی طرف مقابل رو نمی‌بینند. مشاور مشخص می‌کنه که دو نفر از نظر تیپ شخصیتی بهم میان یا نه؟

انگشتانم رو در هم گره زدم و چانه‌ام رو روش گذاشتم:

_اگه تو دوست داری میریم پیش مشاور، هر چند خیلی قبول ندارم.

با بدجنسی نگاهش کردم و ادامه دادم:

_عاشقم شدی؟

با اشمئزاز خنده‌داری جواب داد:

_خودشیفته! این همه اعتماد به نفس رو از کجا آوردی؟

به قهقهه خندیدم و وقتی خنده‌هام سبکتر شد، عاشقانه نگاهش کردم:

_ولی فکر کنم من عاشقت شدم. اولین دختری نیستی که در مورد ازدواج

باهاش صحبت می‌کنم؛ اما امیدوارم آخریش باشی. حسی که به تو دارم رو تا

الان تجربه نکردم!

و در دلم ادامه دادم «البته به غیر از آزیتا عشق دوران شباب!»
حدسم درست بود، مثل توت فرنگی قرمز شد.

دو دل بودم سؤال بعدی رو پرسم یا نه؟ که کارم رو راحت کرد:
_پرسید! ناراحت نمیشم!

محبت آمیز بهش نگاه کردم:

_بحث ناراحت شدن نیست، نمی‌دونم الان جاش هست پرسم یا نه؟ مهریه
چقدر مدنظرته؟

به وضوح جا خورد؛ با کمی مکث جواب داد:

_مهریه هدیه‌ایه از جانب مرد به خانم. پس تعیین مقدارش از طرف خانم، کار
چیپ و بی‌کلاسیه!

رنگ نگاهم محبت آمیز شد:

_تا حالا کسی بهت گفته خیلی مارموزی؟ یادت باشه چند بار جواب سؤالم رو
ندادی!

ادامه دادم:

_اگه پسر بودی چه مهریه‌ای برای همسرت در نظر می‌گرفتی؟
خندید:

_شما هم هی توپ رو پاس می‌دید تو زمین من! حالا کی مارموزه؟ من یا تو؟
سکوت آمیخته با لبخندم رو که دید، گفت:

_مهریه خیلی مسخرست، زمان صلح و آرامش کارایی نداره، خدای نکرده
زندگی‌ئی هم که به بن بست خورده باشه یا زن میگه مهرم حلال، جونم آزاد؛ یا
مرد کاری می‌کنه که زن بگه مهرم حلال، جونم آزاد! تنها کارایی مهریه برای
بعد از صد و بیست ساله! جبران ارث نداشته زن!

تأییدی سر تکون دادم:

_موافقم، ولی بازم جواب سوالم رو ندادی!

این بار نوبت لیلا بود که بدجنس بشه:

_من گفتم، شما هم شنیدید!

با انگشت خطوط درهم فرضی روی میز شطرنج کشید و گفت:

_حالا که صحبت تا مهریه رسید، من هم شرطی رو که تو ذهنم هست رو

میگم...من حق طلاق می خوام. امیدوارم هیچ خانمی ازش استفاده نکنه، اما خب،

احتیاط شرط عقله!

زل زدم تو چشماش و رک گفتم:

_منم مغز خر خوردم، حق طلاق بهت بدم!

جا خورد کمی صاف نشست:

_چرا؟ به خودتون اعتماد ندارید؟

انگشتم رو زیر لبم به حرکت درآوردم:

_بحث اعتماد نیست! حتما یه چیزی هست که از همون اول حق طلاق رو به

مرد دادند نه زن!

با پوزخند نگاهم کرد. ادامه دادم:

_بین لیلا! قبول کن که خانمها حساسند و منطق شون از احساسشون

ضعیف تره. اگه حق طلاق داشته باشند با بروز دعوا بیشتر از اینکه به حل

مشکل فکر کنند، به فرار و جدایی پناه می برند. این اصلا خوب نیست!

ابرویی بالا انداخت:

_بعضی از مشکلات حل شدن نیستند .

نگاهم از یک چشمش به چشم دیگرش می پرید:

_قرار نیست این مشکلات تو زندگی ما پیش بیاد. مطمئن باش!

پس قرار هم نیست از حق طلاق استفاده بشه! شما هم مطمئن باش!

صاف نشستم و با لبخند گفتم:

دنه دیگه! اومدی نسازی! مشکل اینه که اگه تو اجازه طلاق داشته باشی، تا به

من بگی چرا فلان؟ میگم ناراحتی، طلاق بگیر!

با حیرت بهم خیره شد. احتمالاً تو ذهنش کلمات قشنگی بهم اطلاق نمی کرد!

به عنوان پایان دادن به این گفتگو از جام بلند شدم:

الانم بخش غیر منطقی و قجری ذهنم اومده بالا، با علم به منطقی بودن و

اطمینان از عقل و شعورت، صلاح نمی دونم این خواستت رو انجام بدم. والسلام.

بلند شد و در قدم زدن همراه شد. از سکوتی که بینمون بود اصلاً راضی

نبودم. دنبال موضوعی می گشتم تا بهانه صحبت بعدیمون بشه! ذهنم قفل شده

بود؛ هیچی تو فکرم نمیومد. باز هم لیلا سکوت رو شکست؛ نفس عمیقی کشید

و گفت:

با کار کردن من که مشکلی ندارید؟

خیلی جدی جواب دادم:

تا وقتی به زندگیمون لطمه نزنه، مشکلی ندارم!

حجابم رو می پسندید؟

عالیه! همین جوری دوست دارم! دیگه؟

ایستاد و با دست مغازه‌ای رو در سمت دیگر خیابان نشون داد:

میاید بریم خرید؟ باید برای برادرزاده‌م اسباب‌بازی بخرم.

وارد مغازه اسباب‌بازی فروشی شدیم. چند دقیقه‌ای فقط به اسباب‌بازیها نگاه

می کرد و گاهی قیمت می پرسید.

در آخر یک بسته ماکت حیوانات وحشی برداشت؛ قبل از اینکه حساب کنه، کارتم رو به فروشنده دادم. کارتت رو روی میز فروش گذاشت و گفت:

_ممنونم، ولی من اینجوری راحت ترم!

حضور مرد جوان زیرابرو برداشته‌ای که اسباب‌بازیها رو مثل لیلا سبک سنگین می‌کرد و بی‌دلیل احساس بدی بهش پیدا کرده بودم، باعث شد بی‌هیچ حرفی کارت رو از فروشنده پس بگیرم. فروشنده از لیلا رمزش رو پرسید و لیلا هم با صدای معمولی رمز رو بیان کرد. سال تولدش بود! حتما بعدا در مورد اینکه نباید رمزش رو به کسی بگه باهاش صحبت می‌کنم؛ فعلا سکوت بهتره!

پلاستیک حاوی خرید رو برداشتم و همراه لیلا از مغازه خارج شدم.

_یه زنگ می‌زنید به دکتر؟ بریم هتل! دیر میشه!

با هومن تماس گرفتم و چند دقیقه بعد هر سه در کنار ماشین بودیم. داشتم در ماشین رو باز می‌کردم که عروسک دختربچه‌ای که مادرش دستش را به زور گرفته بود و درواقع دنبال خودش می‌کشوند، روی زمین افتاد. مادر سرگرم گفتگو با موبایلش بود و هر چه دخترک جلتز ولز کرد، متوجه نشد. لیلا عروسک رو از روی زمین برداشت و جلو رفت تا اون رو به دختربچه بده، که ناگهان مشتری زیرابرو برداشته رو سوار بر موتور دیدم که با سرعت بالا به سمت لیلا رفت! فریاد مواظب باش من با جیغ لیلا همزمان شد و موتوری کیفش رو قاپید. لیلا هم حاضر به رها کردن کیف نبود، در نتیجه به دنبال موتور روی زمین کشیده شد. با داد و فریاد مادر کودک و دویدن من به سوی لیلا، موتوری کیف رو رها کرد و گاز پرمصدایی داد و در رفت.

افتاده روی زمین، دستی به کتفش کشید و «آییی» خفیفی گفت. بالا سرش رسیدم با نگرانی شدیدی پرسیدم:

_خوبی؟

سرش رو تأییدی تکون داد. یهو اضطرابم به عصبانیت تبدیل شد و فریاد زدم:
_تو عقل تو کلهت نداری؟ چرا کیف رو ول نکردی؟ چیز باارزشی اون تو هست که دنبال موتور رو زمین کشیده شدی؟ ارزشش رو داره؟ اگه بلایی سرت میومد چی؟

بدون اینکه نگاهم کنه از جاش بلند شد و مانتوی پاره شدش رو تکوند. دستام از عصبانیت می لرزید و ضربان رگ پیشونیم رو حس می کردم. می دونم اون لحظه باچشمای سرخ، قیافه‌م شبیه دراکولا شده بود. فریادم رو بلندتر کردم:

_جواب من رو بده! خودت مهمتری یا اون کیف لعنتی؟ لال شدی؟

زیر لب زمزمه کرد:

_سر من داد نزن!

فریادم بلندتر شد:

_داد می زنم! دلم می خواد داد بزنم! یه کلام بگو چرا کیف رو ول نکردی؟ اگه چاقو بهت می زد چی؟! چرا می خوای قهرمان بازی دربیاری؟ خوشت میاد جلب توجه کنی؟

با فشار دست هومن روی بازوم، تازه متوجه اطرافم شدم! چند نفری تماشایمان می کردند!

لیلا بی هیچ حرفی، با رنگ و روی پریده سوار ماشین شد. وسط صندلی پشت نشست و سرش رو روی لبه‌ی داخلی صندلی راننده گذاشت و چشمانش رو بست.

هومن سوئیچ رو از من گرفت و خودش پشت فرمون نشست. گهگاه نگاه تو بیخ گری به من می انداخت، سری از روی تأسف چپ و راست می کرد و با حرص به رانندگیش ادامه می داد.

من هم مثل کوره داغ شده بودم، پنجره رو پایین کشیده بودم و تلاش می کردم خنکای نسیم شبانگاهی التهاب و گر گرفتگی رو کاهش بده. سکوت پر صدایی بر فضای ماشین حاکم شده بود. وقتی به هتل رسیدیم، لیلا رو به هومن تشکری کرد و رفت.

هومن هم هیچ حرفی به من نزد. سکوت بود و سکوت. زمان شام بود که با تعویض لباس و دست و صورت شسته به همراه هومن وارد سالن غذاخوری شدیم. لیلا و دوستانش به همراه مهندس آشوری دور میزی نشسته بودند.

برخلاف این چند بار که جوری می نشستیم تا من و لیلا در زاویه نود درجه نسبت به هم باشیم، اینبار زرنگار در کنار لیلا، رستمی در جای من و مهندس آشوری روبه روی لیلا نشسته بودند! به ناچار کنار مهندس نشستیم؛ از اون یکی گزینه بهتر بود!

خوشبختانه جو میز شام خوب بود و سکوت نداشت. لیلا هم در گفتگوها شرکت داشت و حتی چند باری که من از سر منت کشی ازش نمک و آبلیمو و... خواستم خیلی عادی مثل همیشه برخورد کرد.

_خانم سپنتا! مشکلی واسه دستت پیش اومده؟ یه دستی کار می کنی!

بادست چپ تکه ای از کبابش رو سر چنگال زد:

_زمین خوردم مهندس! کتفم رو تکون می دم، آتیش می گیره؛ بی حرکت هست، دردش سبکه!

به زور دوغ لقمه نجویده داخل دهانم رو قورت دادم. هومن خیلی عادی گفت:

بعد از شام بیا اتاق ما، دستت رو بینم، احتمال دررفتگی هست؛ اگه نبود هم
بیرمت بیمارستان!

باعث زحمتتون میشه!

جوابش اخم مصنوعی و ابروهای جمع شده هومن شد!

رسمًا شام کوفتم شد و به محض اینکه هومن از پشت میز بلند شد رو به لیلا که
شامش رو تموم کرده بود گفتم:

پاشو! زود باش!

جوابی نداد اما با بقیه خداحافظی کرد و همراه من وارد آسانسور شد.

دکمه طبقه موردنظر رو زدم:

خیلی درد می‌کنه؟

آره!

توییخی نگاهش کردم:

چرا زودتر نگفتی بریم بیمارستان؟

زل زد تو صورتم:

ترسیده بودم. متوجه درد دستم نبودم.

حق داری! برخورد با دزد خیلی استرس زاست!

پوزخندی زد:

از دزد نترسیدم، از شما ترسیده بودم!

پوف کلافه‌ای کشیدم و عصبی‌وار دستم رو لای موهام بردم.

هومن در اتاق رو با آرنج باز کرد و همانطور که دستهای کف‌آلودش رو به هم
می‌مالید رو به لیلا گفت:

مانتوت رو دربیار، کتفت برهنه باشه، الان میام!

به سمت کاناپه موجود در اتاق رفت و رو به من گفت:

«میشه شما برید بیرون؟!»

محکم و قاطع جواب دادم:

«نه!»

می‌دونستم تو ذهنش امواتم رو یاد می‌کنه، اما برام مهم نبود! به زور بهش کمک کردم دکمه‌های مانتوش رو باز کنه و دست راستش رو از توی آستین بیرون بیاره! نصفه مانتو تنش بود، کامل درش نیاورد!

روی مبل راحتی نشست و چشماش رو بست. شلوار جین تنگی که به پا داشت به زیبایی هر چه تمامتر برجستگی و فرو رفتگی باسن و کمرش رو نمایش میداد. تاپ قرمز آتشینی به تن داشت که چسب بدنش بود و با برش زیر سینه، زیبایی‌های دخترونه‌ش رو فریاد می‌زد. لامصب انگار یک گرم چربی اضافه تو بدنش نداشت! تمام وجودم هورمون شده بود و فیزیک بدنم تغییر کرده بود! از اینکه به خاطر درد یا شرم و یا هر دو چشمانش رو بسته بود، خدا رو شکر کردم!

در دل «خاک بر سر بی جنبه» ای نثار خودم کردم و تلاش کردم فکرم رو از جسمش منحرف کنم. اما بند نازک تاپ قرمزی که پوشیده بود، در کنار بند پهن‌تر و پر رنگتری که از زیر تاپ مشخص بود، دوباره باعث گر گرفتگی شد!

دلم نمی‌خواست هومن، چیزهایی که من دیدم رو ببینه! بنابراین لبه‌ی شالش رو روی سرشونه‌ش باز کردم و کامل جلوی بدنش رو با باقیمونده شال پوشوندم. تکونی به خودش داد و نصفه مانتوی درآورده رو، روی پاهاش انداخت. در حالیکه همچنان ذکر «خاک بر سر بی جنبه» رو در دل تکرار

می کردم روی زانوانم روبه‌روش قرار گرفتم و بی‌توجه به نظم دکمه‌ها، آخرین جادکمه‌ای رو به دکمه‌ای در حدود کمرش وصل کردم.

هومن که به طرفمون اومد، اول نیم‌نگاهی به من انداخت و گوشه لبه‌اش به سمت بالا انحنای خفیفی برداشت. بعد شال رو از روی سرشونه لیلا به سمت گردنش عقب زد و قسمتی از چیزهایی رو که نمی‌خواستم ببینه رو دید! تازه متوجه ورم و التهاب کتفش شدم. بی‌شک تا فردا اون پوست گندمی به بادمجونی تغییر رنگ می‌داد!

دست هومن که به کتفش خورد، آه دردناک و آهسته‌ای کشید و به دستهای هومن خیره شد! با نوک انگشتام سرش رو به سمت خودم چرخوندم:
_فهمیدی موتور سواره کی بود؟

نگاه «خر خودتی»ش رو که دیدم، کمی مکث کردم و با پرویی ادامه دادم:
_مشتری تو مغازه بود؛ رمز کارتت رو می‌دونست، اومده بود سراغ خود کارت بانکیت!

لبه‌اش رو بهم فشرد، تا صدای ناله‌ش بلند نشه.
_تو مغازه دیدمش بی دلیل احساس منفی بهم دست داد، الان دلیلش...

دنباله‌ی حرفهام تو «آیییی» بلندی که کشید، گم شد. رنگ صورتش مثل گچ دیوار شده بود و لبه‌اش می‌لرزید! اشک روی گونه‌های برجسته‌ش جاری شد و مژه‌های خیس و بهم چسبیدش، قلبم رو آتیش زد!

«لیلا»

علیرغم تلاشی که برای خفه کردن صدام داشتم، باز هم صدای ناله‌م بلند شد! از شدت درد شدیدی که در کتفم پیچیده بود، چشمانم پر از اشک شد و این بار کوششی برای مخفی کردنش، نکردم.

پلک که باز کردم دیدم زل زده تو صورتم؛ با چشمانی پر از آب!!!
از تصور اینکه از درد من دردش گرفته بود، دلم قیلی ویلی رفت و درد دستم کم شد! اما بلافاصله مامان وجودم شروع به سرزنشم کرد:
_دیوونه! احمق! حقشه جفت پا پیام تو شکمت اینجوری تریپ عشق و عاشقی
واسه من برنداری! این همه بهت توهین کرد، جلو همه سرت داد زد، بی هیچ
منطقی به خواستت بی احترامی کرد، عه عه عه میگی از اتاق برو بیرون، الاغ
میگه نفع! حالا واسه من دل لرزه گرفتی؟! اینم لنگه وکیل باشی! یه آب
پاکتر! یه کم سیاستمدارتر! یه کم مهربونتر! یه کم خواستنی تر! یه کم جیگرتر!
خیلی جیگرتر! یاسین تو گوش خر می خونم؟! خری دیگه! نمی فهمی!
نمی فهمی؟ عصبانیتش رو ندیدی؟ این خواستنیه؟! این که مثل گودزیلا داد و
بیداد می کنه؟ لیاقت نداری! بتمرگ سرجات تا نزدم شل و پلت کنم!
تو دعوای خودم و من گیر کرده بودم که دکتر احمدی خطاب به سیاوش
گفت:

_من میرم اتاق مهندس آشوری، کارم داشت. تو هم یه لیوان آب قند واسه لیلا
درست کن.

کمی مکث کرد و با پوزخند ادامه داد:

_یکی هم واسه خودت!

سیاوش که به محل مثلا آشپزخونه رفت با تمام سرعتی که از خودم سراغ
داشتم، مانتوم رو پوشیدم. رو به دکتر تشکر کردم و بلند بدون اینکه سیاوش
رو مخاطب مستقیم قرار بدم «خداحافظ» ی گفتم و همراه دکتر از اتاق خارج
شدم!

_بمون یه آب قند بخور بعد برو.

_نه دکتر، این جوری بهتره!

شانه‌ای بالا انداخت:

_صلاح مملکت خویش خسروان دانند!

رستمی و زرنگار از اینکه مشکل دستم یه دررفتگی ساده! بود، ابراز خوشحالی کردند و رفتنم به اتاق دکتر رو به روم نیاوردند!

هر کاری می‌کردم، هر چی غلت زدم، هر چی گوسفند شمردم، هرچی موسیقی ریلکسیشن گوش دادم، فایده نداشت. نه خوابم می‌برد نه می‌تونستم از فکر اتفاقات روز بیرون بیام!

آروم و بی‌صدا لباس پوشیدم؛ دفتر و خودکاری برداشتم و به حیاط هتل رفتم. روی یک صفحه کاغذ سفید جدول خوبها_بدها کشیدم و هر نکته‌ای که از سیاوش فهمیده بودم رو واردش کردم. از نکته‌سنجی و زود قضاوت نکردن تا عصبانیت و قلدربازیش! از مهربونیش گرفته تا مردسالاربازیش واسه اجازه طلاق ندادن! اینکه بابت آشپزی قول یاری داد و به خاطر من مشاوره قبل از ازدواج رو قبول کرد، یعنی به خواستم احترام گذاشت. اینکه حواسش به بستنی دستگاهی دوست داشتن من هست، اینکه روم غیرت داره؛ البته شاید هم به خاطر گیر دادنش باشه، چه در مورد نگاههای آقای سعیدی، و چه در مورد تنها شدنم با هومن حتی به عنوان پزشک معالج! البته همیشه منکر یه نمه بیشعوری تو رفتارش شد! یکم بیشتر از یه نمه!

جدول که پر شد؛ ستون خوبها چند برابر ستون بدها شده بود!

هر چند ارزش و اعتبار آیتم‌های نوشته شده یک اندازه نبود، اما احساس کردم هنوز اجازه دارم عاشقش باشم! البته در اولین فرصت باید با یک مشاور، خصوصا در مورد عصبانیت غیرمنطقیش صحبت کنم.

از دو دلی و تردید به یکدلی رسیده بودم که صدایی از پشت سرم گفت:

— بچه، تو خواب نداری؟! ساعت سه نصفه شب وقت مشق نوشتنه؟!!

سیاوش بود با موهای بهم ریخته و چشمهای خمار از خواب! شلوارجین پوشیده بود با یک پیراهن مردونه _ که عصر تن دکتر دیده بودم _ با دکمه‌های باز که زیرپوش رکابی تنگ و سفیدش رو کامل نشون می‌داد!

وسط نیمکت نشسته بودم؛ با دست اشاره زد برم کنار:

— بینم مشقات رو! خوش خط نوشتی یا باید پاره بشه؟!!

کاغذ زیر دستم رو تا کردم و خواستم توی جیبم بذارم؛ اما دست جلو آمده سیاوش و نگاه هیپنوتیزم‌کنندش، باعث شد برگه رو بهش بدم!

— وقت کردی یه کلاس خط برو! شدید نیاز داری! شانس آوردیم آفتاب نیست نوشته‌ها راه برن!... هووووم! من اینقدر خوبم خودم خبر نداشتم! به‌به! چه گل پسری هستم من!

با دقت نوشته‌ها رو می‌خوند، لبخندش لحظه به لحظه پررنگتر میشد و گاهی ابرویی از سر تعجب بالا می‌انداخت.

— من کجام قلدره؟ حالا عصبانیت رو قبول دارم، اما قلدر نیستم، تهمته! بهتانه! دروغ محضه! عصبانیت هم... خب همه عصبانی میشن دیگه... به این فکر کن که تو عصبانیت من رو دیدی! دیدی برخوردم چه جوریه، حرف زدنم چه جوریه، رفتارم چه جوریه! هر کسی اینقدر خوش شانس نیست که منفی‌های خواستگارش رو جلد نشده ببینه! به این فکر کن که دوست دارم که از آسیب دیدنت عصبانی میشم! برام مهمی که از بی‌فکریت آمپریم میره بالا!

خیلی جدی گفتم:

_من چه بی فکری‌ئی کردم؟ باید دو دستی کیفم رو تقدیم به آقا دزده می‌کردم که به نظر جنابعالی با فکر بیام؟

_دقیقا! باید کیف رو ول می‌کردی، نه اینکه عین کنه بهش بچسبی و رو زمین کشیده بشی!

با حرص در جایم جابه‌جا شدم:

_اولا که یه رفلکس بود! یه واکنش منطقی و طبیعی برا حفاظت از مالم! ثانیا اگه خودتون بودید هیچ مقاومتی نمی‌کردید؟

گوشه چشمه‌هاش چین خورد:

_دوباره دقیقا! خودم مهمتر از داراییمم! الانم دعوا نداریم، این‌جوری گارد گرفتی!... در مورد گیر دادن هم... بله، درسته، اگه بینم جای خطرناکی نشستی، یا یه آدم مریض داره هیز نگاهت می‌کنه، بهت گیر میدم جات رو عوض کنی. عاشق باید مواظب معشوقش باشه، این کاملا طبیعیه!

تلاش کردم لبخندی رو که داشت تو صورتم نقش می‌بست رو کنترل کنم. اما مطمئنا روی حالت چشم‌ام اثر گذاشته بود، که اون‌طور برق رضایت تو نگاهش مشهود شد. خر کردن من رو بلد بود، باید هم از خودش راضی باشه!

_پاشو بریم داخل! یکی از پنجره می‌بینتمون درست نیست.

بلند شدم و در کنار هم به طرف ورودی هتل رفتیم.

_چی شد سر از حیاط درآوردید؟ من بی خوابی به سرم زده بود، شما چرا؟

خمیازه‌ای کشید و کمی خودش رو به بالا انعطاف داد:

_پادشاه پنجم رو خواب می‌دیدم هومن بیدارم کرد، گفت اومدی حیاط! اینکه اون چرا بیدار بود رو نمی‌دونم.

از جلوی متصدی هتل که در حال تماشای تلویزیون بود، گذشتیم. سیاوش رو به متصدی شب بخیری گفت و درخواست دو تا فنجان قهوه با کیک کرد. پاسخ مثبت متصدی باعث شد به سمت کافی شاپ کوچولو و باز هتل بریم. در سکوت قهوه رو نوشیدیم که دوباره شک و تردید سراغم اومد. من خر شدم! و این اصلا خوب نیست! با حرفاش و نگاه‌های هیپنوتیزم می‌کنه، قدرت تفکر رو ازم می‌گیره و فکر و خواسته خودش رو بهم القا می‌کنه! فیلم «قرمز» جلو چشمم به نمایش دراومد. مرد فیلم ادعای عاشقی داشت، اما همسرش رو به شدت شکنجه می‌داد!

_ فال قهوه بلدی؟

نگاه متعجبم رو که دید دست جلو آورد و فنجانم رو برداشت. ته قهوه فنجان رو با چند تکون، داخل نعلبکی خالی کرد و متفکرانه و با دقت به درون فنجان خیره شد. حتی اصول اولیه فال قهوه رو بلد نبود، اما داشت نقشش رو بازی می‌کرد.

_ هووووم... دو دلی!... بین دو راهی گیر کردی!

یک طرفت یه جنگل سبز و مرموزه که درختاش سر به فلک کشیدند و زمینش پر از گیاههای مختلفه. طوریکه باید دقت کنی تا تو چاله‌چوله‌های بین علفها نیفتی! پر از زیباییه، اما باید حواست به خطراتش هم باشه! اون طرفت یه بیابان مسطح و هموار هست بدون هیچ چاله‌چوله‌ای! بدون هیچ دست‌اندازی! و بدون هیچ زیبایی و هیجانی! جلو جنگل یه پسر خوش تیپ و آقا دستش رو به طرفت دراز کرده، داره دعوتت می‌کنه باهم از زیبایی و هیجان جنگل لذت ببرید، اما تو دچار تردید شدی! یک آینده یکنواخت و بدون هیجان یا همراهی با این شاهزاده سوار بر دوپست و شش آلبالویی!

فنجان قهوه رو روی میز گذاشت و زل زد تو چشمام:

— شما دوتا با هم می‌تونید، مطمئنم می‌تونید از دست‌اندازها رد بشید و با هم از زیبایی جنگل لذت ببرید.

دستانم رو که درهم گره خورده بود و جلوی دهانم قرار داشت روی میز گذاشتم:

— جنگل بدون چاله‌چوله نداره؟ من از خطراتش می‌ترسم! نابود کنندست!

جدی بهم خیره شد و بدون هیچ لبخندی جواب داد:

— زیبایی جنگل به ناهموار بودن زمینشه، وگرنه میشه یه پارک مصنوعی! من به عقل و درایت ایمان دارم! باهم میتونیم!

با پرویی گفتم:

— تو به من ایمان داری، اما من به تو هنوز ایمان نیاوردم. تو دوره خواستگاری که آدمها تلاش میکنند بهترین چهره رو از خودشون نشون بدن، این برخورد رو داری! وقتی بخوای خود واقعیت بشی، چی میشی؟ قراره با این اعصاب خرابی که داری با مادرت هم زندگی کنی، حق طلاق رو هم ندی! خب، قبول کن جای تردید داره!

با انگشتهای دستش روی میز ریتم گرفته بود:

— مشکلات حق طلاقه؟ روش فکر میکنم! ... حالا هم تا تصمیم عوض نشده، موضوع صحبت رو عوض کن. همیشه اینقدر سخاوتمند نیستم!

بعدا میشه در موردش بیشتر فکر کرد، فعلا گیر دادن بیشتر، خرابی جبران ناپذیر به بار میاره! لبخندی زدم:

— کیکت رو نمیخوری؟ من بخورم؟

کیک رو با لبه چاقو نصف کرد و به داخل بشقاب من هول داد. چند دقیقه ای به سکوت گذشت.

_ خواب از سر جفتمون پریده! موافقی بیدار باشیم تا نیم ساعت دیگه؛ اذان رو که گفتند نماز بخونیم بعد بخواییم؟
_ باشه!

این همه حرف زد، باز هم عذرخواهی نکرد! فقط برای رفتارش دلیل آورد و سعی کرد خودش رو موجه جلوه بده! نتیجه میگیریم اهل عذرخواهی کردن نیست! البته اگه همیشه همینجوری به جای معذرت خواهی، منت کشی کنه هم بد نیست! خیال کردی! بله رو که بگیره و خرش از پل رد شه، دیگه در مقابل خطاهش منت کشی هم نمیکنه!

«سیاوش»

کلمه «بخواییم» تو ذهنم بولد شد و تو فکرم تکرار گردید. کف دستانم رو به هم چسبونده بودم و چونه‌ام رو روی نوک انگشتانم گذاشته بودم:
_ می‌خوام یه موضوعی رو مطرح کنم، فقط قبلش خواهش می‌کنم فکر بد نکن، منطقی باش و قرمز هم نشو!

صورتش درجا قرمز شد! با لبخند نگاهش کردم:

_ می‌دونی که الان خیلی از اختلافات زناشویی به خاطر هم‌تراز نبودن میل جنسی طرفینه! صحبت کردن در موردش هم خیلی سخته، می‌دونم! اما مهمه و لازم! فکر نکن وقیح هستم!... پررو و وقیح نیستم به جای من به گلبرگهای پلاستیکه گل وسط میز خیره شده بود:

_ نمی‌دونم، راستش من خیلی به فکر و خیالم اجازه مانور دادن، ندارم. تا حالا هم نه فیلم بد دیدم نه کتاب ناجور خوندم؛ که بخوام ببینم حالم چه جور میشه! شناختی از خودم تو این مسائل ندارم.

چشمام رو ریز کردم و با حیرت پرسیدم:

یعنی هیچ وقت تخیل نکردی در این مورد؟ مگه میشه؟!

دوباره گلهای روی میز رو مخاطب قرار داد:

چرا، اما نهایت تخیلم دست گرفتن و قدم زدن بوده یا بغل کردن و

ب.و*سیدن،...جلوتر از این نرفتم! فکر نمی‌کنم از نظر هورمونی ایرادی داشته

باشم، از نظر احساسی هم همینطور... من پیشنهاد می‌کنم ما که قراره بریم

مشاوره مطمئناً به سری تست و آزمون برای شناخت این مسائل ساخته شده!

دستانش به شدت می‌لرزید و مرتب با مشت کردن و باز کردنشون تلاش

می‌کرد استرسش رو مخفی کنه!

به پشتی صندلیم تکیه دادم و دستم رو به لبه میز گرفتم:

به من نگاه کن! تو در مورد من چی فکر می‌کنی؟ فکر کردی سریع سرش رو

به چپ و راست تکون داد:

نه، ولی براتون مهمه. خیلی هم مهمه!

نفس عمیقی کشید و انگار تمام جسارتش رو برای حرف زدن به کار گرفت:

اونقدر اهمیت داره که قبل از رسمی شدن این آشنایی و شناخت خانواده‌ها،

که می‌تونه کلاً قضیه رو منتفی کنه، رو این نکته تأکید دارید. به نظر می‌رسه

شما خیلی هات هستید؛ من نگرانم همتراز نباشیم.

حق با توئه! زود این قضیه رو مطرح کردم، یهویی یه چیزی اومد تو ذهنم، ...

بگذریم! در مورد همتراز بودن هم بذاریم یه کارشناس نظر بده! هووم؟

اینطوری بهتر نیست؟

یه قهوه دیگه سفارش میدی؟

نه!

چشماش از تعجب گرد شد؛ خندیدم:

_مگه نمی‌خوای بخوابی؟ من دیروز بعد از ناهار خوابیدم، فردا هم همایش
نمیام می‌خوابم! تو از صبح بیداری، ساعت نه هم باید بری همایش! وقت خواب
نداری!... می‌خوای ماست سفارش بدم؟
بدون اینکه جوابی ازش بگیرم، بلند شدم و به سمت متصدی هتل رفتم:
_ماست سفارش میدم!

ساعت یازده از خواب بیدار شدم و به نیمه دوم همایش رسیدم. خوشبختانه
برای منی که صبحانه نخورده بودم اول برک بود! لیلا به محض دیدن من،
لیوان نسکافه‌ش رو روی میز گذاشت؛ لیوانی از آبجوش پر و بسته نسکافه رو
توش خالی کرد. کنار میز بلند پذیرایی همراه رستمی و زرنگار ایستاده بود.

به سمتش رفتم و لیوان هم نخورده نسکافه رو ازش گرفتم. رستمی هم دیس
شیرینی رو تعارف کرد و همزمان یک پیشدستی هم بهم داد. ضمن احوال
پرسی و تعارفات معمول، سنگینی نگاه کسی رو روی خودم احساس کردم. هم
میزی بین راه بود! همونی که با لیلا درگیری داشت!
با خم کردن اندک سر، سلام کردم؛ پاسخ داد و با بشقاب شیرینی و لیوانش
سمت ما اومد!

لیلا زیر لب نالید:

_بر خرمگس معرکه لعنت!

_خوبی لیلا جون؟! خوش می‌گذره؟! دیشب نیومدی موزه؟

لبخند هر دوشون مزورانه بود و مثل دو تا گربه نر برای هم گارد گرفته بودند،
منتها با لبخند!

_دیگه! موزه خوش گذشت؟

گازی به شیرینیش زد و با دهان پر سر تکون داد و با اشاره به من، گفت:

_به شما و دوستتون بیشتر خوش گذشته!

با لبخند گفتم:

_اشتباه گرفتید، من دوستش نیستم، بادی گاردشم! دکتر احمدی خواست

همراهش باشم کسی مزاحمش نشه! آخه پدر خانم سپنتا، ایشون رو دست

دکتر سپرده! دکتر هم دست من! شما مشکلی دارید؟

بدون پاسخ به من دوباره لیلا رو مخاطب قرار داد:

_خوشم میاد همیشه دنبال بهترین بودی. منم بودم علی رو ول می کردم. تا

وقتی همچین کیسی هست، علی کیلو چنده؟

خیلی خونسرد با همون لبخند جواب داد:

_بهترین رو قبول دارم. یادته استاد رحمانی بهم می گفت کمال گرا؟! در مورد

علی حسینی هم، ... ایشون کامل در جریان هستند، اینقدر زور نزن!

خونسردتر از لیلا خندید:

_تو مخزنی راه افتادی؟

_شاگرد شمایم! هر چند در این وادی،... شما پیلید و ما پشه!

این بار من دنبال حرف رو گرفتم:

_آن پشه هم شما نیستید، هر چه هست، مایم!

لبخند مضمئن کننده ای زد و با حرص گفت:

_خوبه! بهم میان!

مخاطب قرارش دادم:

_دعا کن تو مخزنی موفق بشم! این رفیق شما خیلی محتاط و بدبینه! هر لحظه

واهمه دارم تو آزمون ایشون رد بشم!

لبخند سیاستمداراناش کمرنگ شد:

_موفق باشید؛ برگشت ساعت چنده؟

لیلا شونه بالا انداخت و هم‌میزی عزیز « بعدا می‌بینمت » ی گفت و رفت.

با رفتن هم‌میزی به چهره لیلا خیره شدم؛ یقینا اگر برخورد اولیه هم‌میزی، شناسنامه لیلا و شناخت نسبی که ازش به دست آوردم نبود، با شنیدن این حرفها دچار تردید و شبهه می‌شدم. جوری از علی حسینی نام برد که انگار نامزدش بوده، و لیلا به خاطر من ولش کرده! چه پیشینه رفتاری باعث این میزان کینه و دشمنی کورکورانه و غیر منطقی شده؟ طفلکی بدجور روانپزشک لازمه!

—بیچاره آمنه، ضایع شد!

خندیدم:

—بیچاره اب.و*سعیدابی‌ال‌خیر!

ناز و بانمک خندید و وجودم رو شاد کرد.

زرنگار رو به لیلا گفت:

—این دختره هنوز بابت تعریف‌های شوهرش از تو عصبانیه؟ خوبه طفلی از کار شنواییت تعریف کرد، این این جوری داغ کرده! اگه از ظاهر یا اخلاقت تعریف می‌کرد چیکار می‌خواست بکنه؟ بعد هم مگه علی حسینی زن نداره؟! این چی میگه؟

لیلا زیر لب گفت:

—ظاهرا چند وقتیته جدا شده! اینم تخیلش قویه!

این بار رستمی گفت:

—گاهی اوقات یه ته سیگار بی ارزش، می‌تونه یه جنگل رو نابود کنه! باه‌اش در نیفت! خطرناکه!

در مسیر برگشت، دوباره هومن متکلم شده بود و از خاطرات دوران دانشجویی و طرح و بیمارستان تعریف می‌کرد. گاهی از کسی نام می‌برد که لیلا می‌شناخت و لیلا هم دنبال صحبتش رو می‌گرفت. من هم در گفتگوها شرکت داشتم و گاهی گریزی به خاطرات دوران دانشجویی می‌زدم. چند دقیقه‌ای که سکوت شد و فقط صدای ابی تو ماشین پخش شد، هومن با چش‌های پر از شرارت لیلا رو مخاطب قرار داد:

_راستی سپنتا! من دو شب پیش این شاخ شمشاد خوابیدم، خر و پف نمی‌کنه، خیالت تخت! بقیه‌ش هم دیگه امتحانش دست من نیست؛ توان من تا همین قدره!

رنگ صورت لیلا قرمز نشد؛ ارغوانی شد!

هومن این رو گفت و بعد هم غش‌غش زد زیر خنده:

_مگه تو نبودی می‌گفتی برام مهمه خواستگارم خر و پف می‌کنه یا نه؟ روم همیشه ازش پرسم! خب من کارت رو راحت کردم!
دوست نداشتم هومن وارد این حرفها بشه؛ جسارت اعتراض هم نداشتم! بدون هیچ لبخندی، به رانندگیم ادامه دادم.

دوباره رو کرد به لیلا:

_خیلی خب دیگه! خوبه چهارده ساله نیستی راه به راه قرمز میشی! دختر هم اینقدر خجالتی!

تمام جرأتش رو جمع کرد و اعتراض‌گونه گفت:

_میشه بزنی به کانال دیگه؟

هومن نگاهی به ابروهای در هم من انداخت و گفت:

_باشه! می‌تونم یه لیوان آب بدی؟

یکهویی و بی‌مقدمه پرسیدم:

_ کی بیایم خواستگاری؟ یکشنبه یا دوشنبه؟

چشماش گرد شد:

_ بله؟

_ میگم کی بیایم خواستگاری؟ یکشنبه یا دوشنبه؟

_ زود نیست؟

از توی آینه نگاهش کردم:

_ نه، به امید خدا تا عصر می‌رسیم تهران. فردا استراحت، پس فردا

خواستگار بازی!

صدای اعتراض هومن بلند شد:

_ بزن کنار داداش، من بشینم پشت فرمون! به جای اینکه جاده رو نگاه کنی

فقط چشمت به آینه‌ست!

از خدا خواسته، ماشین رو کنار کشیدم؛ به محض پیاده شدن هومن، از روی

صندلی راننده به صندلی بغل خودم رو کشیدم و رو به لیلا گفتم:

_ دستت چطوره؟ کبود شده؟ هنوز درد می‌کنه؟

صورتش لبخند شد:

_ خوبه، درد نداره، یه کوچولو کبود...

با سوار شدن هومن صحبتش رو قطع کرد. فهمید دوست ندارم جلو هومن، از

دررفتگی کتفش حرف بزنیم و صحنه‌های برای من مثبت هجده دیشب رو

یادآوری کنیم.

_ آخیش، خیالم راحت شد! حالا با خاطر آسوده، هر چقدر دوست داری به

آینه نگاه کن!

به در ماشین تکیه دادم و رو به لیلا گفتم:

_نگفتی یکشنبه یا دوشنبه؟

_یکشنبه خیلی زوده، دوشنبه هم من تا ۷ سرکارم!

_اصلا این حرفها به من و تو مربوط نیست؛ مامانم زنگ می‌زنه با مامانت هماهنگ می‌کنه... هیچی تنقلات هم تو ماشین نداریم، یادمون رفت از سمنان بخریم. هومن یه جا مناسب دیدی وایستا خرید کنیم.

دوباره بساط خاطره‌گویی علم شد و این بار من بیشتر گوینده شدم. و راحت‌تر مخاطب واقعیم رو نگاه می‌کردم، بدون ترس و نگرانی جاده! هومن که کنار چند تا مغازه بین راهی توقف کرد، از ماشین پیاده شدم و رو به لیلا گفتم:

_پیاده شو بریم خرید!

با انتخاب لیلا چند بسته چیپس و تخمه و لواشک برداشتیم. از مغازه که بیرون اومدیم لیلا خارهای زیبایی که از لابه‌لای آجرهای بالای مغازه درآمده بود رو نشونم داد:

_چقدر قشنگند! نگاهشون کن!

_آره خوشگلند!

_من می‌خوام یکیشون رو داشته باشم!

با تعجب نگاهش کردم:

_الان من باید برم برات خار بچینم!!

فقط چشماش نبود، تمام صورتش برق شیطنت داشت. سرش رو تأییدی تکون داد. موزیانه گفتم:

_که پس فردا بگی اولین هدیه‌ت به من خار بود؟

_قول که پس فردا این رو نگم.

_قول؟

_قول!

کارد میوه‌خوری و انبردستی از داخل ماشین برداشتم و در مقابل تمسخرهای هومن صندلی شکسته‌ای زیر پام گذاشتم و بعد از اینکه لیلا صندلی شکسته رو محکم گرفت با سلام و صلوات رفتم بالا و قشنگترین خار رو چیدم. پریدم پایین و خار رو با انبر دستی به طرفش گرفتم و با لحن مسخره‌ای گفتم:

_تقدیم با عشق!

محتاطانه خار رو گرفت و با خنده نالید:

_هییی! ملت گل هدیه می‌گیرند؛ اینم شانس ماست!

صدای قهقهه هومن بلندشد:

_دمت گرم! نداشتی به پس فردا برسه!

لبهام رو به درون بردم و خندهم رو مخفی کردم:

_باشه لیلا خانوم! باشه! نوبت ما هم می‌رسه! فعلا شما بتازون!

ناز و بانمک خندید و سوار ماشین شد.

چمدانش رو از صندوق عقب درآوردم و روی پله ورودی گذاشتم. قبل از اینکه زنگ بزنه، خداحافظی کردم و به طرف ماشین رفتم. در آپارتمان که باز شد، سوار ماشین شدم و رفتیم.

_خب؟! ظاهرا علف بدجور به دهن بزی شیرین اومده!

دستم رو در فضای محدود ماشین به جلو کش دادم و گفتم:

_می‌دونی هومن؟! احساس می‌کنم الکی شش ماه عمرم رو هدر دادم، تو شش

ماه پیش می‌خواستی لیلا رو بهم معرفی کنی، من قبول نکردم. حس می‌کنم تو

طالع همدیگه هستیم.

_داری خطرناک میشی! من و تو تو طالع همدیگه ایم؟!

_دارم جدی حرف می‌زنم. احساس می‌کنم خیلی وقته میشناسمش. از خوشحالی‌ش شاد میشم؛ از دردش، دردم می‌گیره؛ کشش زیادی بهش دارم. احساسی که تا حالا تجربش نکردم. حتی زمانیکه مجنون آزیتا بودم هم این حس رو نداشتم. ممنون که سه روز از کار و زندگی خودت رو انداختی به خاطر من و آینده!

در سکوت، بدون هیچ پارازیتی، به حرفهام گوش داد. سکوت که کردم، شروع کرد:

_وقتی دو روزت بود اومدیم دیدم خاله. بابات خدایامرز، تو رو تو بغلم گذاشت و گفت شما دوتا هیچ کدوم داداش ندارید! داداشش باش. دوستش باش... یادمه اون موقع چهارده سالم بود، به این فکر کردم که مگه میشه با این فسقلی فوتبال و آتاری بازی کرد؟ عمو هم حرفایی می‌زنه!... در مورد لیلا هم... با وجود اینکه احترام زیادی براش قائلم و دوستش دارم، اما شناختم ازش در حدیه همکاره، نه بیشتر! خودت چشمت رو باز کن! پس فردای روزگار من هیچ مسئولیتی رو قبول نمی‌کنم! خوب و بدش به خودت مربوطه! این سه روز هم اولاً فدای سرت، ثانیاً منم به یه تفریح و مسافرت مجردی نیاز داشتم... خاله می‌دونه جریان این مسافرت رو؟

_نه، گفته بودم با تو و همکارات دارم میام سفر. دلیل واقعیش رو نمی‌دونه. فکر کن چقدر جا می‌خوره ازش بخوام همین امشب زنگ بزنه برا پس فردا قرار خواستگاری بذاره! راستی! برنامه‌ت رو برا یکشنبه شب خالی بذار، تو هم باید باشی.

«لیلا»

پشت میز غذاخوری آشپزخونه نشسته بودم و برای شام سالاد کاهو درست می کردم. مونده بودم چه جوری جریان خواستگاری رو به مامان بگم! اولین بار بود که خواستگاری از طرف خودم پاش به خونه می رسید. موارد قبلی که مستقیم از خودم خواستگاری کرده بودند، در جا رد شده بودند و کارشون به خونه نرسیده بود. یه جورایی اولین تجربه محسوب می شد. دل به دریا زدم و رو به مامان خیلی تند و سریع گفتم:

_احتمالا تو یکی دو روز آینده یکی زنگ می زنه برا خواستگاری!

مامان که داشت کتلت سرخ می کرد، یهو کتلت رو تو تابه رها کرد و با همون دستهای آغشته به مایه کتلت پشت میز نشست و ناباور نگاهم کرد. طفلکی باورش نمیشد! چشماش چراغونی شده بود و انحنای لبهاش به گونه هاش رسیده بود!

_مامان به خدا ترشیده نیستم اینجوری ذوق کردید!

_زود باش تعریف کن! کیه؟ همکارته؟ کدومشون؟ چند سالشه؟ کجاییه؟ تو این سفر با هم آشنا شدید؟ د چرا لال مونی گرفتی؟ حرف بزن دیگه!

_مهلت بدید، چشم!

اصل مشکل اینجا بود؛ از کجا شروع کنم؟ چیا رو بگم، چیا رو نگم؟

_اون جشن تبلیغاتی بود که پنجشنبه پیش دکتر احمدی گرفته بود، پسرخاله ش هم اومده بود کمک؛ بعد تو این مسافرت هم اومده بود، بعد موقع برگشت گفت مادرش زنگ می زنه برا خواستگاری!

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت:

_همین؟! از پسره بگو!

_ دو سال از من بزرگتره، دندانپزشکه، یه خواهر مجرد داره که دو سال از خودش بزرگتره، پدرشون هم سه سال پیش فوت کرده. فکر می‌کنم پسر خوبی! خیلی مهربونه، مسئولیت‌پذیره، نماز خونه، خوش صحبت و با پرستیژه! دیگه چی بگم؟

بابا که تازه وارد آشپزخونه شده بود، پشت سرم ایستاد:

_ پس ایرادش چیه که اومده خواستگاری تو؟ قحطی دختر اومده؟

رو به مامان گفتم:

_ نمی‌خواید یه چیزی به شوهرتون بگید؟ من اومدم تو آشپزخونه تنها با شما صحبت کنم!

بابا با دلخوری میز رو دور زد و رو به روم نشست:

_ حالا من غریبه شدم؟ آره؟

_ غریبه چیه بابایی؟ این جوری خجالت می‌کشم!

جفتشون صورتشون رو یه ور کردند و بابا با تمسخر گفت:

_ آخی! دختر منم خجالتی! واسه من فیلم بازی نکن پدر سوخته! از اول تعریف کن!

_ مگه فیلم سینماییه از اول تعریف کنم؟

مامان رو به بابا حرفام رو تکرار کرد:

_ میگه پسر خاله رئیسشه، تو این مسافرت...

بابا حرف مامان رو قطع کرد و با حیرت از من پرسید:

_ همون پسره که چمدونت رو گذاشت تو ماشین دکتر؟

سرم رو آرام تکون دادم.

قیافه بابا رنگ ترحم به خودش گرفت:

_ طفلک، بهش نیما مشکل فکری داشته باشه!

_ مااااان! یه چیزی به این شوهرتون بگید دیگه!

مامان رو بابا کرد:

_ شوهرم یه چیزی بهت میگما!

قبل از اینکه من بخوام دوباره اعتراض کنم، تلفن زنگ خورد. مامانش بود!!!

مامان از دلهره پارازیت‌های بابا، تلفن رو برداشت و به اتاقش رفت؛ در رو هم پشت سرش بست.

_ تو الان چرا رعشه گرفتی؟ چرا قرمز شدی؟

_ بابا! چرا اینقدر اذیتم می‌کنید؟ امیر نیست، شما شدید جانشینش؟

لحن بابا از شوخی به جدی تغییر کرد:

_ دوستش داری؟

_ بابا!!! تو رو خدا!

_ من بهت اعتماد دارم. اما قبلا هم گفتم، تا مغزت نپذیرفتتش، افسار دلت رو محکم بگیر! بذار اول دو تا خانواده همدیگه رو ببینند، بعد اینجوری وا بده! می‌ترسم ضربه بخوری!

بعد هم در حالیکه «واسه دختر شما، خواستگاری او مدن...» شماعی زاده رو زیر لب می‌خوند، کتلت‌های مامان رو زیر و رو کرد.

مامان او مد:

_ یکشنبه شب میان! زنگ بزمن سروناز فردا بیاد خونه رو تمیز کنه! خدا کنه جایی قول نداده باشه! به امیر هم زنگ بزمن یکشنبه شب بیان اینجا! بچه‌م کشیک نداشته باشه اون شب؟! باید ترمه رو هم بذاره پیش مامان نوشین! مجلس خواستگاری که جای بچه نیست!

دوست نداشتم لباسی که تو خواستگاریهای قبلی پوشیده بودم، رو بپوشم. فردای اون روز بعد از بیمارستان با نوشین رفتیم خرید! یه کت سارافون زرشکی کرم که اصلا جذب بدنم نبود خریدیم با شال کرم. دمپایی روفرشی زرشکی هم داشتم. تمام تلاشم این بود که با امیر رو به رو نشم. می‌دونستم اصلا تحمل شوخیهایش رو نخواهم داشت. با نوشین راحت بودم؛ حتی بعضی اتفاقها مثل چای ریختن و با عسل شیرین کردنش، و یا خار چیدن از دیوار و همینطور فال قهوه گرفتنش رو _ البته تماما با سانسور_ برای نوشین تعریف کردم.

شبه شب بعد از شام، ماما به اتاقم اومد:

_ تو نمی‌خوای از این پسره چیزی تعریف کنی؟

_ پسره چیه ماما جان؟! اسم داره بنده خدا!

قیافه‌ش رو یه ور کرد:

_ خیلی خب حالا! بگو دیگه!

رو لبه‌ی تخت نشستم:

_ گفتم که مهربونه، حواسش به همه چیز هست، مسئو...

پوف کلافه‌ای کشید:

_ اینا رو نمیگم. از حرفایی که بینتون رد و بدل شده، اتفاقهایی که افتاده، اینا رو

بگو!

کمی مکث کردم و با طمأنینه گفتم:

_ ببینید ماما جان، اگه این وصلت سر نگیره که دونستن این حرفها ارزش و

معنایی براتون پیدا نمیکنه؛ اگر هم سر بگیره که میشه حریم خصوصی! شما

نباید واردش بشید! نوشین اینا ترمه رو فردا میارن؟

با دلخوری از روی صندلی بلند شد و به طرف در رفت:
_یه بارکی بگو فضولی موقوف! خیال خودت رو راحت کن!
بلند شدم و بغلش کردم:
_قربونتون برم، این چه حرفیه! ناراحت نشید از من! یه کوچولو بهم حق بدید!
فردا خودتون ببینیدش نظر بدید. این جور خیلی بهتره!
لبه‌اش رو با ناراحتی بهم فشرد و دور تا دور لبش رو چین انداخت:
_چشم، دیگه فضولی نمی‌کنم.
بعد هم ناراحت و حق به جانب از اتاق بیرون رفت.
دوباره رو لبه ی تخت نشستم و آرنجهام رو رو زانوانم گذاشتم و انگشتم رو
لای موهام فرو بردم و عصبی به عقب کشیدمشون.
عزیز جون یه مثل داره میگه «یه نه بگو، نه ماه خودت رو تو دردسر ننداز».
مادر خودم رو می‌شناسم! اگه از الان جلوش رو نگیرم، فردا تو تمام روابطم
می‌خواد دخالت کنه، نظر بده و راهنمایی کنه. شکی تو خیر خواهیش ندارم، اما
نوع نگاه من و مامان خیلی متفاوته. با این وجود حق ناراحت کردنش رو
نداشتم و این ناراحتیش شدیداً عذابم می‌داد.
در اتاق که باز شد، سرم رو بلند کردم؛ با دیدن بابا از جام بلندشدم.
لبخندی زد و آروم گفت:
_شیرخشک‌هایی که برات خریدم حلاله باشه! احترام مادرت واجبه، اما آفرین
که از الان حرف جا به جا نمی‌کنی! خوشم میاد حواست به زندگیت هست!
_مامان خیلی ناراحته؟!
جلوی آینه رفته بود و با برس من سیلش رو شونه می‌زد:
_اصلاً ناراحت نیست...عصبانیه!

در لابه لای گلهای زنبق مصنوعی روی میز پذیرایی عطر افشانی می کردند. مامان با لذت به دور تادور اتاق پذیرایی نگاه کرد و با دیدن من غرید:

د برو حاضر شو دیگه! ساعت هفت میان! وایستاده منو نگا می کنه!

حاضر شدنم نیم ساعتی طول کشید، تازه مو سشوار کشیدن نداشتم! فقط با ژل به موهام حالت دادم که شالم چسبیده به سرم نباشه، یکم پف کرده و خوشگل بشه!

ساعت شش امیر و نوشین اومدند و ساعت شش و نیم مامان و بابا هر دو با لباس رسمی آماده ورود مهمانها شده بودند.

ساعت شد هفت؛ شد هفت و نیم، نیومدند! نوشین با ملایمت گفت:

ترافیک سنگینه، احتمالاً برا گل خریدن معطل شدند!

ساعت شد هشت؛ نیومدند! حالم داشت بد میشد! نوشین دوباره گفت:

لابد با چهار تا بزرگتر خواستن بیان، تا همه جمع بشن و هماهنگ بشن، طول کشیده!

ساعت شد هشت و نیم؛ نیومدند! مامان دقیقه ای سه بار به ساعت گراندفادر کنار پذیرایی نگاه می کرد و بعد با تأثر به من خیره می شد و آه می کشید!

دیگه نتونستم تحمل کنم، دل و روده‌م بهم پیچیده بود. وارد دستشویی شدم و محتویات نداشتم معده‌م رو بالا آوردم. خواستم صورتم رو آب بزنم، ترسیدم آرایشم خراب بشه، همون موقع هم اونا سر برسند!

قبل از اینکه وارد اتاقم بشم، شنیدم مامان به امیر گفت بره ترمه رو بیاره، که البته نوشین قبول نکرد و خداحافظی کردند و رفتند!

روم نمیشد وارد حال بشم، از دیدن مامان و بابا خجالت می کشیدم!

روی صندلی میز آرایش نشستم و بدون هیچ فکری، گوشیم رو برداشتم و پیامک زدم:

«_مشکلی پیش اومده؟»

بعد از ارسال پیامک به شدت پشیمون شدم، اما کار از کار گذشته بود! هر چی فکر کردم، چیز بدی به ذهنم نرسید که بتونه باعث انصراف سیاوش شده باشه! صدای دلیوری پیامک هم به گوشم نرسید. یواشکی موبایل بابا رو برداشتم و با سیم کارت بابا به سیاوش زنگ زدم. تصمیم داشتم به محض شنیدن صداش، گوشی رو قطع کنم، اما با شنیدن «دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد» انگاری آب یخ رو سرم ریختند!

گوشیش رو خاموش کرده بود!

هم نگران جا زدن سیاوش بودم، هم نگران خودش! یا بدجور از ادامه این پروسه پشیمون شده که موبایلش رو هم خاموش کرده و پاسخ نمیده، یا اتفاقی براشون افتاده. اگه مورد دوم بود، خب زنگ میزدند کنسل می کردند!

این وکیل باشی نبود که بخوام فیلم بازی کنم «آش دهن سوزی نیست!!!»، این سیاوش بود و بدجور با فکر و روح من بازی کرده بود. هر چقدر هم تلاش کرده بودم منطقی بهش فکر کنم و احساسم رو دخالت ندم، باز هم نتونسته بودم؛ دلم بدجور رفته بود! بدتر از اون شرمندگی رو به رو شدن با مامان و بابا رو داشتم!

لباسم رو عوض کردم و با همون صورت آرایش شده به حال رفتم. هیچ کدوم حضور نداشتند! میوه‌ها رو تو جامیوه‌ای گذاشتم و شیرینی‌ها رو به جعبه منتقل کردم. پیشدستیها، کارد و چنگالها و ... همه رو مرتب کردم.

بلند داد زدم:

_شام چی داریم؟ آنچه گذشت داریم یا نیمرو درست کنم؟

وقتی بابا با چشمهای قرمز و پف کرده و مامان با صورت عزادار و خیس از اشک از اتاق بیرون اومدند، جیگرم آتیش گرفت و تمام خودداریم از بین رفت. شروع به هق هق کردم و بریده بریده گفتم:

__به خدا خودش خیلی مایل بود... حتی واسه خواستگاری عجله داشت... نمی دونم چی شد جا زد... گوشیش رو هم خاموش کرده... جواب نمیده...

بابا جلو اومد و بغلم کرد:

__غصه نخور یا باباجون! بی خیالش باش! شایدم این وسط اتفاقی افتاده!

مامان بینیش رو بالا کشید:

__خب یه زنگ می زدن می گفتن نمی تونن بیان! نه! اینا منصرف شدن! حالا چرا؟ خدا می دونه!

مراسم شام غریبان که تموم شد، هر سه تامون ساکت شدیم و فقط صدای تلویزیون بود که سکوت پر غصه خونه رو می شکوند. هر سه زل زدیم به صفحه تلویزیون و برنامه راز بقا!

نگران رو به رو شدن با دکتر احمدی هم بودم. تصور اینکه حتما من ایرادی دارم که آتش اشتیاق سیاوش به یکباره اینطور سرد و خاموش شده، خجالت زده ام می کرد.

تست ساده ی بیمار شونزده سالم رو سه بار انجام دادم تا به نتیجه رسیدم! وقتی موبایلم به صدا دراومد و اسم دکتر احمدی روش ظاهر شد، چند لحظه هنگ کردم. قبل از اینکه بخوام جواب بدم، شارژ گوشیم تموم شد! گوشی خاموش رو تو دستم گرفتم و به صفحه آیدی کالرش خیره شدم. روشنک، همکارم که جای مرجان خسروی اومده بود با تلفن صحبت می کرد و خوشبختانه حواسش

به من نبود. بهش اشاره زدم من میرم بیرون، سر تکون داد و به صحبتش ادامه داد.

قبل از اینکه از کلینیک خارج بشم، منشی دکتر وارد شد و رو به من گفت:
_بدو برو بخش، اتاق ۱۱۲، دکتر احمدی خیلی از دستت شاکیه! میگه زنگ زده بهت، گوشی رو بر نداشتی!

اتاق ۱۱۲ ربطی به ENT نداشت! ربطی هم داشت به من ربط نداشت! نگاهی تو آینه به صورت رنگ پریده و بدون آرایشم انداختم و رژ کمرنگی به لب و گونه‌هام زدم و رفتم به سمت بخش!

در اتاق ۱۱۲ باز بود. تقه‌ای به در زدم:
_ببخشید، دکتر احمدی اینجا...

با دیدن سیاوش با لباس آبی بیمارستانی، روی تخت بیمارستان، مات شدم. زیر چشمش گود افتاده بود و به زردی می‌زد، اما هنوز برق شیطنت تو مردمک چشمش غوغا می‌کرد. دست چپش رو زیر سرش گذاشته بود و کمی به طرف من چرخیده بود. گوشه لبه‌اش انحنای برداشته بود، اما خشکیده به نظر می‌رسید.

_چه بلایی سرت اومده؟

انحنای لبه‌اش بیشتر شد:

_اول سلام، بعد هم کمپوتت کو؟ بدون کمپوت میان عیادت مریض؟!!

نتونستم خودداری کنم و اشکام سرازیر شد:

_تصادف کردی؟... چی شده؟

جعبه دستمال کاغذی بغل دستش رو به طرفم گرفت:

_راستش رو بگو، دیشب چقدر بهم فحش دادی؟

دستمالی برداشتم و اشکام رو خشک کردم:

چه بلایی سر خودت آوردی؟ چی شده؟

دوباره اشکام صورتم رو خیس کرد .

می دونی وقتی گریه می کنی، دماغت مثل دماغ پدر ژپتو میشه؟!

با هق هق گفتم:

زیر لفظی می خوای حرف بزنی؟ ...یه کلام بگو چی شده؟

یه ذره آپاندیسم رو عمل کردم!

ادامه داد:

دیروز از صبح شکم درد می کرد، ساعت دو اوامدم اینجا، سونوگرافی گرفتند

گفتند اورژانسی باید عمل بشه! هومن به مامانم و سهیلا خبر داد. اونا هم

اونقدر هول شده بودند، یادشون رفت به شما اطلاع بدن! منم که بیهوش تو

اتاق عمل داشتم تیکه پاره می شدم! هومن هم که نمی دونم رو چه حساب کلا

فکر کرده بود شنبه ست! این شد که دیشب نشد بیایم. و نشد اطلاع بدیم! حالا

راستش رو بگو چقدر بهم فحش دادی و نفرینم کردی؟

دوباره اشکام جاری شد:

کی خوب میشی؟ چیزی نگفتن؟

با ملایمت اخمی تصنعی کرد:

میشه اینقدر گریه نکنی؟ احساس جنازه بودن بهم دست میده!

وسط گریه، لبخندی رو لبهام اومد:

دور از جون! خیلی درد می کنه؟

نه بابا! از دردی که دیروز راهی بیمارستانم کرد، خیلی کمتره! مامان و بابات

خیلی شاکین؟ خب حق دارن! توجیهشون با توئه! میگم مامانم دوباره زنگ

بزنه وقت بگیره، اما قبلش تو حسابی بپزشون که دلخوری پیش نیاد!

همین الان بهشون میگم چی شده بوده! تو هم بذار خوب که شدی بعدا
مامانت زنگ بزنه. عجله نکن!

عاشقانه نگاهم کرد:

ظاهرا برای تو خیلی مهم نیست، اما من برای رسمی شدن رابطمون لحظه
شماری می‌کنم. الان هم صورتت رو بشور شبیه زامبی‌ها شدی! بعد هم از تو
یخچال کمپوت آناناس بیار با هم بخوریم، گشتمه! قبلش هم تخت رو یکم
بکش بالا نمی‌خوام بخوابم... آره، بسه، ممنون.

داشتم صورتت رو می‌شستم که دکتر احمدی تقه‌ای به در زد و وارد شد:

حالا کارت به جایی رسیده تلفن منو جواب نمیدی؟ واسه من موبایل خاموش
می‌کنی؟

شیر آب رو بستم و بدون اینکه صورتت رو خشک کنم، به طرف دکتر
برگشتم:

سلام آقای دکتر، شارژم تموم شد. عمدی نبود... چند ساعت بعد از عمل
میشه غذا خورد؟

به طرف سیاوش برگشت و گفت:

نگو که گشتمه!... مگه الان یه کاسه سوپ نخوردی؟

دکتر، الیور تویست هم با یه کاسه سوپ سیر نمیشد، ایشون که دیگه جای
خود داره!

سیاوش مظلومانه آهی کشید:

می‌بینی لیلا؟! این «آقای بامبل» الان می‌خواد مثل «تناردیه» کمپوتهای منو بالا

بکشه، بیره خونشون. من می‌دونم!

رو به دکتر احمدی پرسیدم:

می‌تونه کمپوت بخوره؟ منع که نداره؟

دکتر با اشاره سر جواب منفی داد و من به طرف یخچال برای برداشتن کمپوت رفتم.

دکتر به ور روی تخت سیاوش نشست و آرام گفت:

«ظاهراً وضعیت زیادی سفیده! تصور من به کم سفید بود! سفیدش خیلی پر رنگه!»

سه تا چنگال و لیوان یکبار مصرف از توی نایلون روی یخچال برداشتم و با قوطی کمپوت به طرف تخت رفتم. تو هر لیوان دوتا حلقه آناناس گذاشتم و تمام آب کمپوت رو تو یکی از سه لیوان ریختم و دادم دست سیاوش. سیاوش لبخند تشکر آمیزی زد و بی هیچ کلامی لیوان رو سرکشید. و بعد هم شروع به خوردن خود آناناسها کرد؛ با دهان پر اشاره زد:

«بخور دیگه!»

دکتر احمدی هم با شیطنت، یکی دیگه از لیوانها رو برداشت:

«تو رو خدا اینقدر تعارف نکن! خودم برمی دارم!»

بعد هم درحال برداشتن لیوان از روی تخت سر خورد پایین و ادامه داد:

«احساس مزاحم بودن بهم دست داده! من میرم بخش خودم! کاری داشتی زنگ بزنی!»

بلافاصله گفتم:

«دکتر من الان میرم. همکارم دست تنهاست.»

با نگاه و قیافه‌ش ژست «بشین سر جات بینیم بابا» رو گرفت:

«شلوغ بشه بهت زنگ می‌زنه! ... من رفتم!»

بعد از رفتن دکتر احمدی، رو به سیاوش کردم:

«کی مرخص میشی؟»

قبل از پایان ساعت اداری امروز! ... چرا وایستادی؟

لبه تخت، جایکه دکتر نشسته بود رو نشون داد:

بشین، خسته میشی!

عقبکی به طرف در رفتم:

من یه زنگ بزنم، میام پیشت!

بلافاصله شماره مامان رو گرفتم و جریان عمل آپاندیس سیاوش رو تعریف

کردم. ذوق زده از اینکه خواستگار «نپریده» خداحافظی کرد تا به بابا خبر بده!

به سرویس بهداشتی رفتم و با رژ لبی که تو جیب روپوش پزشکی بود، کمی

به لب و گونه‌هام رنگ دادم. قیافه‌م با بینی ورم کرده و چشمهای پف کرده

بدتر شد! هنوز وارد اتاق ۱۱۲ نشده بودم که امیر زنگ زد:

جریان آپاندیس این پسره راسته؟ کدوم بیمارستانه؟ پیگیری کن، من برم

تحقیق!

همین بیمارستان خودمونه! دیدمش! واسه چی باید دروغ بگه؟

عه!... پس دیدیش؟!!!

حرف رو عوض کردم:

خبرها با چه سرعتی بهت رسید! بی‌بی‌سی اینقدر سریع کار نمی‌کنه! سرعت

عمل «نازی نیوز» محشره!

من از «نوشین نیوز» شنیدم.

اوه، با واسطه خبری سه دقیقه‌ای مطلع شدی؛ خداییش بی‌بی‌سی باید بیاد

پیش مامان کارآموزی!

وارد اتاق سیاوش که شدم، داشت با موبایلش صحبت می‌کرد. اومدم برگردم

بیرون، که اشاره زد بمونم!

به جون مامان خوبم!... نه،... باشه،... چشم،... چشم،... میگم خوبم،... هومن هست... باشه... زنگ زدیدی؟... باشه... حالا جریان دیشب رو... آره... گفتم... الان پیشمه!... چشم.

گوشی رو به طرفم گرفت:

_ مامانمه! می‌خواد باهات صحبت کنه!

یه قدم عقب رفتم و سرم رو به چپ و راست تکون دادم. با لبخند شیطنت آمیزی زل زد تو چشمام:

_ بی‌ادبیه جواب مامانم رو ندی!!

ضربان قلبم دوباره رفته بود بالا و تمام بدنم می‌لرزید. جلو رفتم و موبایل رو ازش گرفتم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_ سلام، خانم سلحشور!

صداش خیلی جوون تر از انتظار من بود، نهایتاً پنجاه سال! یادم باشه بعدا سن مادرش رو پرسم!

_ سلام دخترم. ببخشید ما دیشب زنگ نزده کنسل کردیم. باور کن حال هممون خیلی بد بود. اصلاً حواسمون نبود. مامان بابا خوبن؟

_ به لطف شما! شما خویید؟ دختر خانمتون خوبن؟

_ مرسی! ایشالا یه تایم دیگه میایم آشنا می‌شیم!

چهار تا زبون رو تو یه جمله کوتاه آورد!

_ هر چی خدا بخواد! خوشحال شدم باهاتون صحبت کردم! امری نیست؟

_ نه عزیزم، عرضی نیست. یا علی!

_ خدانگهدار.

_ خدافظ.

گوشی رو به سیاوش پس دادم و نفس پر صدایی کشیدم! دستش رو زیر سرش گذاشته بود و با لذت نگاهم می کرد .

_ چیزی لازم نداری؟

_ نه!

_ دکترت اومده ویزیتت کنه؟

_ آره!

_ خب؟ راضی بود؟

خندید و چهره‌ش از درد جمع شد:

_ عمل قلب باز که انجام ندادم، واسه چی ناراضی باشه؟! گفتم که امروز ترخیص میشم.

کمی این پا اون پا کردم و گفتم:

_ من میرم کلینیک! کاری داشتی زنگ بزن سریع میام!

_ همیشه نری؟ حداقل تا همکاریات زنگ نزده پیشم بمون! گناه دارم! اوف شدم!

به قیافه تخسش که تلاش می کرد لوس بشه، خندیدم:

_ این لوس بازی اصلاً بهت نمیاد!

_ تمرین می کنم بهم بیاد!... دعا کن تا پنجشنبه خوب بشم. زودتر این مرحله

رو هم رد کنیم. بریم نامزد بازی! صیغه محرمیت و نامزدی!

به لبه پایین تختش تکیه دادم و سمتش چرخیدم:

_ بعید می دونم پدرم با صیغه موافقت کنه!

_ چرا؟

_ چند وقت پیش، دختر یکی از دوستان پدرم با یکی نامزد میشه و به قصد

محرم شدن و گناه آلود نشدن نگاه و این حرفا صیغه محرمیت می خونند! وقتی

مدتش تموم میشه پسره جا می زنه میگه دخترتون نتونسته نظر من رو جلب

کنه! پیگیر که میشن می‌فهمند مامان پسر از ترس گناه نکردن پسرشون و دوست دختر نگرفتنش، از وقتی پسرشون هجده ساله بوده خودشون واسش می‌رفتن خواستگاری، دختر مردم رو صیغه می‌کردن براش، بعد که پسر تا حد مجاز حالش رو می‌برده، چون از اول هم قصد ازدواج نداشته جا می‌زده و می‌گفتن دختر شما نتونسته نظر پسر ما رو جلب کنه! می‌رفتن سراغ یه دختر دیگه! بی‌اهمیت به آسیبی که به روح و روان دختر قبلی زدن. خلاصه بابام قبلش هم خیلی با عنوان صیغه موافق نبود، اما بعد از این اتفاق، کلا مثل سنی‌ها با صیغه برخورد می‌کنه!

...چه بد! صیغه واسه آشنایی و گناه نکردنه دیگه!

با به صدا دراومدن زنگ گوشیم، شونه‌ای بالا انداختم و جواب دادم:

...جانم روشنک؟! سه سوته اومدم! گوشی رو قطع کردم و رو به سیاوش گفتم:

...بعید می‌دونم بتونم دوباره پیام. مواظب خودت باش! فعلاً!

تو مسیر رسیدن به کلینیک شنوایی، دوباره با مامان تماس گرفتم و جریان گفتگوی تلفنی با مامان سیاوش رو گفتم. طفلی هنوز خیالش راحت نشده بود!

مجدد تماس گرفتند و با عذر خواهی بابت یکشنبه، برای پنجشنبه وقت گرفتند.

در طول این مدت، دو بار من با پیامک حالش رو پرسیدم، چند بار هم سیاوش پیام ادبی یا طنز _ کاملاً پاستوریزه _ برام فرستاد.

روز پنجشنبه، قبل از حاضر کردن وسایل پذیرایی با سیاوش تماس گرفتم و بعد از احوالپرسی و تعارفات اولیه پرسیدم:

...امشب می‌تونید بیاید؟ حالت خوب شده؟

_خوبه خوب که نه! تا امروز مطب نفرتم! اما می‌تونم دو ساعت رسمی بشینم. باور کن اگه از آسمون سنگ هم بیاره، میایم.

رأس ساعت هفت زنگ خونه به صدا دراومد. اول مادر و خواهرش وارد شدند، بعد هومن و در نهایت خودش با یک سبد گل لیلیوم قرمز و سفید! سبد گل رو خیلی عادی به دستم داد و با پدر و برادرم دست داد. خواهرش فقط باهام دست داد، اما مادرش با محبت بغلم کرد و دو طرف صورتم رو ب.و*سید.

من میوه‌ها رو توی بشقاب چیدم و امیر پذیرایی رو به عهده گرفت. وقتی روی مبل خالی نزدیک مادرم نشستم و نوشین با سینی چای وارد پذیرایی شد، هومن با صدای بلند و شیطونش نوشین رو مخاطب قرار داد و گفت:

_خانم اجازه بدید چند لحظه...

بعد هم رو به من کرد:

_پاشو بینم، اومدیم خواستگاریت! گرفته نشسته یکی دیگه چایی میاره!

همه خندیدند و من درحالی‌که ضربان قلبم بالا رفته بود، بلند شدم و سینی رو از نوشین گرفتم. به ترتیب جلوی مادر و خواهرش گرفتم. بعد پدرم و بعد از اون جلوی هومن و سیاوش که روی کاناپه نشسته بودند. به ترتیب نشستنشون.

هومن موقع چای برداشتن، آروم مزه ریخت:

_نریزی روش! این خودش مصدومه! نسوزونیش!

سیاوش بی‌توجه به شیطنتهای هومن، با آرامش چایش رو برداشت و تشکر کوتاهی کرد.

بقیه پذیرایی انجام شد و دوباره سر جام نشستیم.

ابتدا امیر جویای احوال آپاندیس سیاوش شد و بعد مامان سیاوش برای چندمین بار بابت یکشنبه عذرخواهی کرد و شروع به صحبت در مورد گل پسرش کرد. امامزاده‌ای از پسرش ساخت که اگر نمی‌شناختمش و حرفهای مادرش رو صد در صد باور می‌کردم، جا داشت در جا سجده شکر به جا بیارم! نمی‌دونم قیافم چه شکلی شده بود که هومن متوجه تمسخر ذهنیم شد و گفت: _البته همیشه مامانا بچشون رو پاک و منزّه از هر بدی ئی می‌بینند، اما واقعیت اینه که این دختر و پسر طی برخوردهایی که با هم داشتند و شناخت نسبی که نسبت به هم پیدا کردند، همدیگه رو قبول داشتند که الان ما اینجاییم و می‌خوایم این ر.اب.طه شکل رسمی تری به خودش بگیره! البته با اجازه آقای سپنتا!

بابا در حالیکه چشماش بین مامان سیاوش، هومن و سیاوش می‌چرخید و مخاطبش مشخص نبود، پرسید:

_خواهش می‌کنم؛ برنامتون برای ازدواج و مسکن چه جوریه؟

سیاوش جواب بابا رو داد:

_من خدمت دختر خانمتون هم عرض کردم، قراره طبقه دوم منزل پدریم رو بازسازی کنیم و مسکنمون بشه. الان دست مستأجره؛ حدود دو ماه دیگه خالی میشه و میشه بنایی رو شروع کرد. حدس من حدود دو ماه زمان هست. از چهار ماه دیگه هر زمان شما بفرمایید من آمادگی عروسی گرفتن رو دارم.

مامان سیاوش بلافاصله بعد از پسرش ادامه داد:

_اگه شما هم موافق باشید، چند روز دیگه که تحقیقاتتون تموم شد و اطمینان پیدا کردید، یه صیغه محرمیت بین این دو تا جوون خونده بشه، که هم تو مراوده‌هایی که دارند، شناختشون بیشتر بشه، هم خدای نکرده گناهی این وسط صورت نگیره!

بابا بلافاصله جواب داد:

«به هیچ عنوان! میخوان آشنا بشن، بشن! با هم رفت و آمد کنن تا زمانیکه به اطمینان برسن و عقد کنن! من اصلا از اسم صیغه خوشم نمیاد. حس خوبی به این کلمه ندارم!»

هومن خودش رو وسط انداخت:

«آقای سپنتا، این موضع گیری از شما بعیده!»

بابا فقط لبخندی تحویلش داد و چیزی نگفت.

امیر با سیاست تمام موضوع صحبت رو عوض کرد:

«بگذریم از این حرفا!»

بعد سیاوش و هومن رو مخاطب قرار داد:

«سمنان خوش گذشت؟»

سیاوش با شیطنتی که جاش تو مجلس خواستگاری نبود، پاسخ داد:

«عالی بود! پر از دستاوردهای فرهنگی!»

بعد از کمرنگ شدن لبخند حضار، موضوع صحبت به موقعیت شغلی سیاوش تغییر پیدا کرد و بعد هم در مورد اینکه نحوه ازدواج جوونا چقدر نسبت به زمان پدر و مادرشون تغییر کرده!

بعد از رفتن خانواده سلحشور، مامان که آب از لب و لوچش راه افتاده بود، بدون هیچ رودروایی گفت:

«من که شیش دنگ دلم راضیه!»

نوشین خندید و به نظرم رسید تو دلش گفت «تو با کدوم خواستگار راضی نیستی؟»

اشاره ای به امیر زدم و به اتاقم رفتم. دنبالم اومد:

_جانم؟

_نظرت؟

_اعتماد به نفسش بالاست، خوش صحبت، خیلی شیطونه، پایه کرکر خنده‌ست،

خیلی هم عاشقه که چهار روز بعد از عمل پاشده اومده خواستگاری!

_می‌پسندیش؟

روی میز تحریرم نشست:

_مگه قراره من زنش بشم؟

همونطور که شالم رو روی تخت می انداختم، گفتم:

_دارم جدی صحبت می‌کنم!

یه کم صدام رو آرام و لوس کردم:

_بابا از تو حرف شنوی داره! می‌تونی ذهنیت منفیش رو نسبت به صیغه درست

کنی؟

گره پرنگی بین ابروهاش اومد و از روی میز لیز خورد پایین:

_بابا هم موافقت کنه، من رأیش رو می‌زنم!

_آخه چرا؟ من که نمی‌گم همین فردا...، هر وقت تأیید شد و هم چیز اوکی

بود، بعد!

جلو اومد و دستش رو روی شونه‌م گذاشت:

_تو همین الان که سه روز با این پسره آشنا شدی، دلت رفته (خواستم بگم

پسره نه، اسم داره؛ اما دیدم جاش نیست!) بخواد یه برخورد جسمی، در حد

همون دست گرفتن و نوازش معمولی هم باشه، بینتون پیش بیاد، ده برابر دلت

میره! اونوقت اگه بهم بخوره، خیلی بد آسیب می‌بینی!

تمام جسارتم رو جمع کردم:

_زمانی محرم شیم که اطمینان پیدا کنیم دیگه قرار نیست چیزی بهم بخوره!

با دو انگشت سرشونه‌م رو فشار داد و تلاش کرد با آرامش صحبت کنه:

_خب، اون موقع عقد کنید!

رو لبه تخت نشستم و به گلهای فرش خیره شدم:

_دوست داره عقد و عروسی یه شب باشه!

کنارم نشست:

_نمیشه که همه چیز به میل ایشون باشه. راحتت کنم! اصلا به صیغه فکر نکن!

بابا که با معاشرتتون مشکل نداره، یه کم شما دو تا هم خودداری کنید؛ به هیچ

جای زندگی بر نمی‌خوره!

اصرار بیش از این بیفایده بود!

«سیاوش»

روی صندلی جلو ماشین هومن نشستم و هومن هم پشت فرمون؛ مامان پشت

سر هومن و سهیلا هم پشت سر من. به خاطر عدم راحتی من در رانندگی، با

ماشین هومن به خواستگاری اومده بودیم.

یه ور نشستم و رو به مامان با هیجان پرسیدم:

_خب؟

مامان گوشه چشمی نازک کرد:

_می‌گشتی خوشگل ترم پیدا می‌کردی!!!

انگاری آب یخ رو سرم ریختند! هومن نامحسوس سری به تأسف تگون داد و

صدای پوزخند سهیلا آزارم داد. صاف نشستم و گفتم:

_به چشم من که ملکه زیبایی جهانه!

سهیلا با تمسخر جواب داد:

_طرفت «لیلا حاتمی» نیست! فقط لیلاست!

مامان هم دنبالش رو گرفت:

_از نظر قیافه تو خیلی سری! خیییلی خیلی سری!

هومن دیگه نتونست ساکت بمونه:

_خاله جان! یه نگاه به قیافه پسر تون تا حالا انداختید اینو میگیذ؟

مامان سریع گارد گرفت:

_تو نبودی می گفتم سیاوش شبیه ولیعهده؟!!

_خاله جان، من گفتم شبیه ولیعهده! نگفتم شبیه امام موسی صدره که اینطور تو

ذهنتون بالا بردینش! لیلا هم به نظرم شبیه... شبیه...

پریدم وسط حرفش:

_شبیه خودشه! شبیه همسر منه!

مامان عاشق چهره‌های سفید و چشم سبزه! لیلا هم گندمیه و چشم و ابرو

مشکی! چند لحظه‌ای سکوت شد و مامان گفت:

_اما قیافه‌ش برام آشناست! یه جا دیدمش! کجا؟ یادم نمیاد!

_خاله، الان جای مطرح کردن قضیه صیغه بود آخه؟ میذاشتید چند جلسه

آشنایی صورت بگیره، تو بله برون مطرحش می کردید! الکی کوپن خودتون رو

سوزوندید! پدرش هم همچین گارد دفاعی گرفت و غلیظ گفت نفعه که

دیگه همیشه مطرحش کرد!

سهیلا به جای مامان جواب داد:

_ طفلی مامانم اولین باره میره خواستگاری! ریزه کاریشو بلد نیست! ایشالا دفعه بعد که خواستیم بریم خواستگاری، رو اصول ومبانی «چگونه خواستگاری کنیم» رفتار می کنه!

بعید می دونستم متوجه معنی حرفش نشده باشه! حرصم از رفتار مامان رو هم سر سهیلا خالی کردم؛ برگشتم و توییخی نگاهش کردم:

_ تو الان از چی اینجوری داری جلز ولز می کنی؟

_ چرا تهمت می زنی! میگم مامان تا حالا تجربه خواستگاری رفتن نداشته، دروغ میگم؟!

بعد هم گوشه چشمی نازک کرد و نگاهش رو به بیرون ماشین داد.

هومن صدای پخش ماشین رو بلند کرد و صدای فرشید امین سکوت نازیبای فضای ماشین رو شکست.

وقتی جلو در خونه رسیدیم ، هومن از مامان و سهیلا خداحافظی کرد و به من گفت:

_ بشین، کارت دارم.

مامان و سهیلا که در خونه رو بستند، هومن رو به من کرد:

_ اینکه از همسرت، حالا همسر آیندت، فرقی نمی کنه، طرفداری کنی خیلی خوبه! اما طرفداری خفن تو فقط حساسیت، یا همون حسادت رو تحریک می کنه! بیشتر باعث دشمنی میشه تا دوستی. برای تویی که قراره با مادرت هم ساختمون بشی، اصلا خوب نیست! سهیلا مجرده، از لیلا بزرگتره؛ مطمئنا به چشم خاله از لیلا خوشگل تر و سر تره. ناخود آگاه مقایسه صورت می گیره. یه مقایسه حق به جانب! به همون اندازه که از خوشبختی تو شاد میشه از مجردی سهیلا بیشتر غصه می خوره و احتمال ایراد گرفتنش از لیلا بیشتر میشه! خاله

هم جزو اون دسته زناست که اعتقاد دارن دختر مجرد نمی‌تونه خوشبخت باشه، حتما باید شوهرداشته باشه تا همای سعادت رو شونه‌ش کار خرابی کنه! رفتار غیر منطقیه، اما پیش میاد. الانم رفتی خونه دم سهیلا رو ببین! قربون صدقه مامانت برو، نذار کار خرابتر بشه! نذار فکر کنن لیلا هنوز نیومده، پسر و برادرشون رو ازشون گرفته! سیاست داشته باش!

حرفای هومن درست بود، تو خوان اول، گند زده بودم! از سوپر مارکت سر کوچه، سه تا بستنی سالار که مورد علاقه سهیلا بود، خریدم و رفتم خونه. وارد که شدم صدا زدم: _آجی بزرگه! بدو بستنی گرفتم. سهیلا در اتاقش رو باز کرد و بدون اینکه نگاه کنه، گفت: _نمی‌خورم. میل ندارم.

به سمتش رفتم، پلاستیک بستنی رو روی رادیتور خاموش گذاشتم و از پشت بغلش کردم. _ولم کن سیاوش!

_تو دنیا فقط یه خواهر دارم، عمرا اگه ولت کنم! نه بابا هست که یه خواهر برادر جدید برامون بسازه، نه مامان سنش جوریه که بشه بهش امید داشت! فقط منم و تو! می‌دونم تو هم آرزوت خوشبختی و آرامش منه. یه سوءتفاهم پیش اومد، بی‌خیال شو. اینقدر هم آرنجت رو نکوب بهم... جا آپاندیسم درد می‌گیره!

با شنیدن کلمه آپاندیس، آرام شد و رهاس کردم.

_حالا بستنی چی گرفتی؟

دستش رو گرفتم و با پلاستیک بستنی‌ها به سالن اومدیم، ریتمیک خوندم:

— بستنی سالار می خرم، فقط به خاطر تو! منت کشی تو می کنم، فقط به خاطر تو!
— می دونی صدات شبیه خروسه؟
— شرمندم می کنی!
الهی شکر، تونستم سهیلا رو تا حدی آروم کنم. مامان هم وقتی دید من و سهیلا آشتی کردیم، لبخند زد و کلا خیالم راحت شد!
با همون لباس رسمی، لم دادم روی مبل و بستنی هایی که دیگه به سمت آب شدن می رفتند رو باز کردم. مامان بستنیش رو تا نصفه خورده بود که ناگهان، بقیه ش رو تو بشقاب روی میز انداخت و رو به من گفت:
— آرزوم ازدواج و خوشبختی شما دو تا ست! مگه یه مادر چی از زندگی می خواد غیر از سعادت بچه هاش؟ اینکه دختره سیاست خسته ست به خودت ربط داره! تو اگه از قیافه ش خوست میاد، من چیکارم؟
با تمام حرصی که می خوردم لبخند زدم و گفتم:
— کم لطفی نکن مامان! شیر برنج نیست! سیاست خسته چیه؟ گندمیله! تازه گندمی روشن. به غیر از قیافه، نظرتون در مورد بقیه موارد چیه؟
— حرفی که نزد؛ فقط همون خوشامدگویی و بدرقه بود. باسلیقه و پوشیده لباس پوشیده بود؛ خانواده ش هم با کلاس و متشخص بودن، دیگه،... روابط بین خودشون گرم بود!
— پس با جلسات بعدی خواستگاری موافقید؟
— اگه تو راضی هستی، باشه!... فقط... من و سهیلا رو یادت نره!
چوب بستنی رو توی بشقاب روی میز انداختم و به طرف مامان رفتم و بغلش کردم:
— آخه قربونتون برم، این چه فکریه که می کنید؟ هر کسی جایگاه خودش رو داره. قرار نیست یه نفر که میاد از دوست داشتن و عزت و احترام یکی دیگه

کم کنه! لیلا یا هر دختر دیگه‌ای! فرق نمی‌کنه! عزت و احترام هر کسی دست خودشه! به عروس یا داماد تازه وارد ربط نداره! شما هم که ماشاالله خودتون فهمیده و دانا هستید؛ همیشه رو سر من جا دارید... فقط یه چیزی... چطور با موارد قبلی اینجوری برخورد نمی‌کردید؟ سر این یکی یهو نگران شدید؟
_مژگان رو که اصلا ما ندیدیم. رخساره همکارت هم که به جدی شدن نرسید.
اما این دختره ظاهرا قضیش خیلی جدیه!

کتم رو درآوردم و با لبخند گفتم:

_دختره اسم داره؛ لیلا!...میشه این سری، شما دعوتشون کنید خونه؟ برا یکشنبه؟

سهیلا با دستمال دور دهنش رو تمیز کرد:

_چه هولی تو داداش! وسط هفته؟!!

_آخه آخر هفته کشیکم! هان مامان؟ میشه؟

مامان از جاش بلند شدو به طرف اتاقش رفت:

_انتظار نداری که الان زنگ بزnm؟! صبر کن تا فردا بعد از ظهر!

دستم رو زیر سرم گذاشتم و به سقف خیره شدم. اوضاع سخت‌تر از اون‌ی بود که فکر می‌کردم. مامان رسماً ترسیده بود جایگاهش رو از دست بده! سهیلا هم تابلو بود که حسادت ذاتیش تحریک شده! شاید اگه به جای «ملکه زیبایی» می‌گفتم به چشم من دلنشینه، این حساسیتها پیش نمیومد.

نگاهی به ساعت موبایل انداختم. ۱۱:۴۸ بود. به لیلا پیامک زدم:

«_بیداری؟»

چند ثانیه بعد جواب داد:

«_بله»

«می‌تونم زنگ بزnm؟»

خودش زنگ زد؛ برای اولین بار!

_سلاااام، خانوووم!

_سلام. خوبی؟ جای عملت درد نگرفته دو ساعت رسمی نشسته بودی؟

_دست کم گرفتی ما رو بانو! جوش خورده تا حالا! راستی، کبودی دستت

خوب شده؟ مامانت اینا فهمیدن؟

_این مدت یقه بسته پوشیدم، ندیدن!

صدام رو نرم‌تر کردم:

_خودت خوبی؟ اوضاع رو به راهه؟

آروم خندید:

_آره، خوبه! چه سبد گل قشنگی آورده بودی! سلیقه کی بود؟

_شخص شخیص خودمان! لیلیوم برالی‌لی بانو! قرمز نشونه عشق، سفید هم

نشونه آرامش!

می‌تونستم چشمای خندونش رو از پشت موبایل بینم.

_خیلی قشنگه! الان که تفسیرش رو هم فهمیدم، قشنگتر شدند!

_مامانم و سهیلا خیلی ازت خوششون اومده!

_لطف دارند!

سر جام چرخیدم:

_الان کجایی؟

_تو اتاقم. میخواستم بخوابم، پیامک زدی.

_دوست داشتم اتاقت رو می‌دیدم. چرا نگفتن دختر پسر برن با هم صحبت

کنن؟ هان؟ چرا؟

ریز خندید:

_ نمی دونم! لابد فکر کردند به اندازه کافی تو سفر حرف زدیم! تو کجایی؟ تو
اتاق؟

_ آره. رو تختم خوابیدم، بالش بغل کردم، با تو صحبت می کنم!

_ مثل اینکه خیلی خوابت گرفته، داری می زنی کانال ماهواره!

_ آره دیگه! ساعت که از دوازده شب بگذره، فاز حرفا عوض میشه!

_ تا بیشتر از این تو فاز جدید نرفتی، شب بخیر.

_ باشه! در رو! شب بخیر.

یکشنبه شب، اومدند. همون جمع قبلی بودیم به اضافه فرانک همسر هومن.

یه دسته گل آوردند؛ در مرکز نرگس بود، دور تادورش زنبق بنفش، که با
برگهای دراسینا و کاغذ کشی زرد و روبان بنفش تزئین شده بود. دسته گل
دست مادرش بود، که به مادرم داد!

پذیرایی رو خودم عهده دار شدم. از شیرینی تا چایی! هر دفعه هم که به لیلا
تعارف می کردم لبم رو گاز می گرفتم نخندم.

جو صحبتها خیلی خودمونی و راحت شده بود. یه جورایی زنونه مردونه شده
بود. همزمان با صحبت من و هومن و امیر و پدرش پیرامون طرح زوج و فرد
ترافیک! مامانم و مامانش با هم صحبت می کردند! لیلا و سهیلا و نوشین و
فرانک هم با هم بودند.

خودم با مردها بودم، گوشم پیش مامانا! تا جایکه فهمیدم بیشتر خاطره گویی
بود و ایجاد ارتباط!

چندبار که به خیال خودم یواشکی لیلا رو نگاه کردم، هومن رو به پدر لیلا
گفت:

_ آقای سپنتا! اجازه می‌فرمایید سیاوش طبقه بالا رو به دختر خانمتون نشون بده؟

به جای پدرش، امیر جواب داد:

_ مگه دست مستأجر نیست؟

خودم پاسخگو شدم:

_ طبقه سوم الان یک ماهه خالیه! مستأجر براش نیومده! نفر قبلی خونه خرید، زودتر از موعد رفت.

پدرش با ظاهر خونسرد موافقت کرد. همه ساکت شده بودند! ظاهر همه گوششون رو اینجا گذاشته بودند! مونده بودم تو جمع چه جوری با لیلا صحبت کنم. نمی‌خواستم خطابش کنم. هومن کارم رو راحت کرد:

_ پاشو عروس خانوم! پاشو سیاوش طبقه بالا رو نشونت بده!

لیلا با نگاهی به پدرش بلند شد و همراه من از سالن خارج شدیم.

همونطور که از راه پله‌ها بالا می‌رفتیم گفتم:

_ خوبی؟

_ خوبم.

_ دسته گل سلیقه کیه؟

_ سفارش من به نوشین. نوشین گل گرفت.

_ قشنگه!

_ قابل شما رو نداره!

کمی مکث کرد و ادامه داد:

_ خونه‌تون خیلی قشنگه! طبقات بالا هم همین شکلیه؟

_ دوم آره، سوم نه. طبقه سوم تقریباً دو سوم بقیه‌ست. سالنش کوچیکه، یک

خواب هم کمتر داره؛ دو خوابست. عوضش بالکن بزرگی داره.

در واحد رو کامل باز کردم و با اشاره دست و خم کردن سر تعارف کردم وارد بشه. وارد شد و بلند سلام کرد!

_حالت خوبه؟ خونه خالیه! به کی سلام می‌کنی؟

بدون اینکه از دقتش رو برانداز کردن قسمت‌های مختلف خونه کم‌کنه، وارد آشپزخونه شد؛ در کابینتها رو باز کرد و با نگاه به داخل اونا گفت:

_تو قرآن اومده وقتی وارد خونه‌ای می‌شید، حتی وقتی کسی تو خونه نیست، سلام کنید. تصورم اینه که خیر و برکت میاره!

به ستون ورودی آشپزخونه تکیه دادم و اجازه دادم تک‌تک قسمت‌های خونه رو بررسی کنه!

_والای... کمد دیواریش چه جاداره!... سرویس بهداشتیش چه بزرگه!... چه بالکن دلبازی داره!... نورگیر اتاق خوابهاش حرف نداره!... سالنش خوبه، کوووچیک نیست!

_عزیزم قرار نیست ما اینجا زندگی کنیم که اینجوری بررسیش می‌کنی! به هوای دیدن اینجا اومدیم بیرون! همین! برگشت سمتم:

_میشه تا اطلاع ثانوی «عزیزم» صدام نذنی؟

لبخندی زدم:

_اون وقت چرا؟

با نوک پا رو زمین دایره کوچکی کشید و حواسش رو به ظاهر به اون داد:

_این تیپ الفاظ محبت رو بیشتر می‌کنه، باعث میشه آدم احساسی تصمیم بگیره!

تکیه ام رو از ستون برداشتم:

_هر جور تو بخوای لیلا بانو!
همین که دیگه قرمز نمیشد، جای شکر داشت.
نزدیکم اومد و با یک جهش روی سنگ اوپن آشپزخونه نشست.
_میشه به جای طبقه دوم، اینجا رو بازسازی کنی؟
_تو که طبقه دوم رو ندیدی، بزرگتره، پله هاش هم کمتره!
_اینجا خیلی خوبه! بالکنش رو دوست دارم. اندازش هم خوبه! تازه دو ماه
زمان هم جلو میفتیم.
شیطنت آمیز نگاهش کردم:
_احیانا به خاطر دوری یک طبقه از مامانم نیست؟
_قبول کن یه ذره دور باشیم بهتره! حداقل صدامون بلند میشه، نشنونند!
یه ابروم بالا رفت و با تعجب تصنعی گفتم:
_مگه قراره صدامون رو ببریم بالا؟
از روی اپن پایین پرید و با لبخند پاسخ داد:
_فکر می کنی قراره هیچ وقت حرفمون نشه؟!
_اینکه خیال باطله! اما نباید صدامون رو بلند کنیم! باید در آرامش دعوا کنیم!
نگاه خاصی بهم انداخت:
_مرد حسابی تو، تو دوره آشنایی تو خیابون جلو هومن و پنجاه تا غریبه سرم
داد نه، عربده کشیدی! بعد نظریه میدی در آرامش و لابد قربون صدقه با هم
دعوا کنیم?!
_خیلی خب تو هم! اما تو داد نمی زنی؛ فقط من داد می زنم!... باشه بابا... منم داد
نمی زنم. قول نمی دم اما تلاشم رو می کنم.
_میای بریم تو بالکن بشینیم؟

—بریم!

تکه موکت کوچکی که در سالن افتاده بود رو برداشتم و تو بالکن پهن کردم.
هر دو با فاصله نیم متری از هم رو موکت یه ور به دیوار تکیه دادیم .

—چشم انداز قشنگی داره. فضای سبز جلوی خونتون معرکست!

—آره، خویش اینه که نسبتاً خلوت هم هست، سر و صدا نداره، آرامش آدم رو
بگیره!

سر آستین مانتوش رو درست کرد:

—کی فرصت داری با هم بریم مشاوره؟

—مشاور خوب سراغ داری؟

—یکی بهم معرفی کردند. روزهای زوج میاد مطب.

—واسه چهارشنبه بعد از ظهر وقتم آزاده! می تونی وقت بگیری؟

تأییدی سر تکون داد.

چشم دوختم به درختان پارک و گفتم:

—اون شب که تو حیاط هتل تنها نشسته بودی، یادته؟ جدول مثبت، منفی واسه
من پر می کردی؟ اون شب یه چیزی در موردت فهمیدم!

استفهامی نگاهم کرد.

—تو دنبال صفات منفی تو وجود من می گردی! من نمی دونم سی درصد عمو

مسعود یعنی چی؟ اما حتما چیز خوبی نیست که تو منفی ها نوشته بودی. یا

اینکه قرمز سه تا علامت سؤال، یا پدر اشکان، پدر مانا یعنی چی که نوشتی و

بعدش خط زدی! اما احساس می کنم تو یه صفت بد رو تو ذهنت میاری بعد تو

وجود من دنبالش می گردی. خب من که امامزاده نیستم، از تمام صفات منفی

دنیا یه ذره رو دارم. کیه که نداشته باشه؟! چرا اینقدر با عینک بدبینی نگاه

می کنی؟ یه کم خوش بین باش!

صبر کرد تا صحبت‌م تموم بشه، کمی لبه‌اش رو به نشونه تفکر جلو آورده بود. ساکت که شدم، شروع کرد:

حق با توئه. خیلی از دوستان من ازدواج کردند و از اختلافاتی که با همسرشون دارند برا من تعریف کردند. بعضی از کیسهای تربیت شنواییم، ماماهاشون بعد از چند جلسه از مشکلات زندگی‌شون و اخلاقیهای مزخرف همسرشون برا من میگن! صدها مورد منفی تو ذهنم هست که یه دونه‌ش می‌تونه زندگی رو جهنم کنه! من آدم باختن نیستم. نمی‌خوام تو زندگی شکست بخورم. می‌خوام از زندگی لذت ببرم. اما نگرانم! نگران اینکه می‌تونم سکان کشتی زندگی رو دست شما، به عنوان شوهر، به عنوان رئیس خونه، بسپرم یا نه؟

تو برو تو کابین! سکان رو بسپر دست من! بهم اعتماد کن!
لبخندی زد:

درسته که قرار شد حق طلاق داشته باشم، اما خیالت راحت! تا مطمئن نشم تیشه دستت نگرفتی کشتیم رو سوراخ کنی، با هم سواریم. البته وقتی سوار کشتی میشیم که مشاور اوکی بده!
خیلی جدی زل زدم تو چشم‌اش و گفتم:

کی قرار شد من به تو حق طلاق بدم؟... گفتم روش فکر می‌کنم! الانم فکر کردم دیدم نمی‌خوام بدم!
با بهت و حیرت نگاهم کرد:
خیلی... خیلی...

با خنده گفتم:

خیلی چی؟ نامردم؟! دروغگوئم؟! چی؟
نفس عمیقی کشید:

— تو به جویری گفتی روش فکر می‌کنی، یعنی آره!

مودیانه نگاهش کردم:

— من به برداشت تو کاری ندارم؛ من چی گفتم؟ گفتم آره؟

به حرص خوردنش خندیدم:

— کشتی تو، کشتی من هم هست! احمق نیستم زندگی خودم رو خراب کنم. تو

هم این عینک بدبینیت رو بشکن! دیگه هم به درددل خاله‌زنکی کیسها و

دوستات گوش نده. فکرت رو خراب می‌کنند!... پاشو بریم پایین! خیلی وقته

بالایم!

« لیلا »

برای دوشنبه یک تایم برای خودم از مشاور گرفتم و برای چهارشنبه دو تایم

پشت سر هم برای هر دو مون!

از تمام نکاتی که ذهنم رو مشغول کرده بود، برای مشاور گفتم؛ از رانندگی

قانونمند و احترام به عابر، کمک به کودک کار، ماجرای آمنه و احمق گفتنش،

واکنشش به نگاههای سعیدی، دزدی موتورسوار و عصبانیت سیاوش، موندنش

تو اتاق موقع معاینه هومن، توجیه رفتارش، صحبت‌های مثبت هیجده تو کافی

شاپ،... هر چی به ذهنم رسید رو گفتم؛ حتی در مورد سه بار بحثی که در

مورد حق طلاق داشتیم و عنوان بدبین که بهم اطلاق کرده بود!

در سکوت به صحبت‌هام گوش و نکته‌برداری کرد. در پایان عنوان کرد که روز

چهارشنبه بعد از ملاقات با سیاوش نظرش رو میگه!

روز چهارشنبه با سیاوش وارد اتاق مشاوره شدیم و بعد از تعارفات اولیه و بیست دقیقه صحبتی که من هدفش رو نفهمیدم، اما یقیناً هدفمند طراحی شده بود، مشاور از ما خواست چندتا برگه سؤال و تست رو پر کنیم.

بیرون مطب، تو سالن انتظار برگه‌ها رو جدا جدا پر کردیم. سیاوش گاهی مثل بچه مدرسه‌ایها دستش رو جلوی برگش می‌گرفت که مثلاً من تقلب نکنم و خودش تو برگه من سرک می‌کشید! چند بار توییخی نگاهش کردم و دست آخر، جام رو عوض کردم.

برگه‌ها رو به مشاور دادیم و قرار شد فردای همون روز نظرش رو بهمون بگه. فردای اون روز، دوباره پیش همون مشاور رفتیم؛ دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید. مدتی که به نظر من خیلی طولانی اومد رو مشغول بررسی برگه‌ها و نظرات خودش شد و با لبخند شیرینی رو به ما گفت:

«خوشحالم که می‌بینم هر دوتون به بلوغ فکری و شخصیتی رسیدید و آمادگی روانی برای ازدواج رو دارید. از نظر جنسی، با توجه به صحبت‌هایی که باهاتون داشتم، کم و بیش بهم می‌آید. هیچ تستی برای تشخیص قطعی این قضیه وجود نداره. اما تجربه من، با توجه به صحبت‌هایی که باهاتون داشتم، نشون میده، هیچ‌کدوم آنرمال نیستید. همینطور با توجه به گفتگوهای خصوصی که با شماها داشتم و تستی که دادید به نظر می‌رسه شما دو نفر می‌تونید وارد یک زندگی مشترک بشید؛ البته باید گذشت و تعقل رو هم تو زندگی همیشه در نظر بگیرید. نمیگم زندگی خوب و بی‌دغدغه‌ای رو پیش رو دارید، اما می‌تونید زندگی خوبی برا خودتون بسازید.»

از اتاق مشاور که بیرون اومدیم رو به من کرد:

«حالا می‌تونم عزیزم صدات بزnm یا هنوزم افتخار نمیدی؟»

خندیدم و چیزی نگفتم.

بریم عزیزم، بریم یه بستنی بخوریم، شیرینی اوکی گرفتن از مشاور. بعد هم بریم دنبال خرید سرامیک و کاشی برا بازسازی خونه!

همون روز مادرش زنگ زد و پیشنهاد داد که برای جمعه شب، جلسه بله برون برگزار بشه. قرار شد که از طرف اونا به غیر از خودشون هشت نفر دیگه هم بیان! ماما هم از طرف خودمون، دو تا عمه هام و همسرانشون و عمومسعود و زعمو رو دعوت کرد. از اینکه فامیل ماما نیشابور بودند و نمی تونستند در این مجلس حضور داشته باشند، خدا رو شکر کردم! تصور حضور حداقل ده نفر دیگه تو مجلس و نشستن مدل مسجدی، برام خنده دار بود!

قبل از اومدن مهمانها برای هومن پیامک فرستادم:

«سلام، خواهشا برا جای آوردن من، گیر ندید! نمی تونم»!

پاسخش «خخخخخ» بود!

در همون بازه زمانی اعلام شده، اومدند. خیلی شلوغ پلوغ شده بود! روز قبلش، تمام صندلیهای میز غذا خوری پذیرایی و همینطور صندلیهای میز غذاخوری آشپزخونه رو به پذیرایی منتقل کرده بودیم و ردیفی کنار هم چیده بودیم! بعد از ماچ و ب.و*سه و جلوس مهمانان، پروسه پذیرایی کردن توسط امیر و نوشین اجرا شد! طبق معمول من پشت صحنه، پیش دستی ها رو از میوه پر می کردم!

خلاصه با درخواست صلوات توسط عموی بزرگ سیاوش، مجلس رسمی شد. قرار عقد و عروسی برای سه ماه بعد گذاشته شد؛ هر زمان که تونستیم تالار مناسبی پیدا کنیم. بعد از کمی به حاشیه رفتن صحبتها، مادر سیاوش پدرم رو مخاطب قرار داد:

_خب دیگه، بریم سر اصل ماجرا!

به جای بابا، عمو مسعود جواب داد:

_اصل ماجرا خود دختر و پسرن که ظاهرا خوب باهم مچ شدن!

عموی سیاوش ادامه صحبت رو گرفت:

_منظور زنداداش مسأله جنجال برانگیزه مهریه‌ست!

بابا نگاهی به امیر انداخت (فکر کنم احساس پدرخوانده بودن، بهش دست

داده بود!) و امیر گفت:

_والا خواهر من عدد چهارده رو دوست...

صدای کل و «مبارکه» مادر بزرگ سیاوش بلند شد! همزمان پیرمرد مسنی که

سمعک بزرگ و قدیمیش از بدو ورود نظرم رو جلب کرده بودو بعدها فهمیدم

دایی بزرگ مادر سیاوش هست، با اعتراض گفت:

_چه خبره؟!... زیاده!... مگه پسر ما سر گنج نشسته؟!!

طفلی سیاوش قرمز شد، در حالیکه با مشت کردن دستش تلاش می‌کرد،

عصبانیت و شرمندگیش رو مخفی کنه، دست دیگرش رو به دور لبش کشید و

گفت:

_نظر من سیصد و سیزده تا سکه به تعداد یاران امام زمان هست! به اضافه

چهارده شاخه گل سرخ به احترام علاقه دختر خانمتون به عدد چهارده!

بعد هم رو به خاندایی کرد و پرسید:

_حالا خوب شد؟

خاندایی که معلوم بود از اول هم چیزی نشنیده، سر تکون داد:

_آهان حالا خوب شد!

رو صورت همه طرح خنده و تمسخر از رفتار کاسب‌آبانه خاندایی کم شنوا نقش بسته بود؛ به غیر از مادر و مادر بزرگ سیاوش! که با شنیدن عدد چهارده از امیر تمام صورتشون رضایت شده بود و حالا با شنیدن سیصد و سیزده کاملاً پکر شده بودند و لبخندی تصنعی رو لب داشتند!

بعد از زمزمه‌های «مبارک باشه»، «به سلامتی»،... مادر سیاوش جعبه جواهری از توی کیفش درآورد و رو به بابا گفت:
_اجازه می‌فرمایید؟

قبل از اجازه بابا، سیاوش با دست علامت استپ داد و رو به بابا کرد:
_من می‌تونم چند دقیقه تنها با شما صحبت کنم؟

در مقابل «اووو» و خنده‌های زیر لبی مهمانان، پدرم و سیاوش از پذیرایی به ورودی اتاق خوابها رفتند و ایستاده با هم صحبت کردند.

«سیاوش»

رو به پدر لیلا کردم و گفتم:

_ازتون اجازه می‌خوام، رضایت بدید من و دختر خانمتون بهم محرم بشیم. اینجوری نگاههامون گناه‌آلود میشه! قول میدم بعد از محرمیت حد و حدود خودم رو رعایت کنم.

پدرش دستش رو روی شونه‌م گذاشت و جواب داد:

_مشکلی نیست! عقد کنید!

_من و دختر خانمتون تازه یک ماهه با هم آشنا شدیم، قبول کنید برای عقد زوده! اجازه بدید یه مدت زیر نظر شما با هم معاشرت داشته باشیم، بعد!
با لبخند حرص درآری جواب داد:

_هر وقت به نتیجه رسیدی که مطمئناً به درد هم می‌خورد عقد کنید. من مشکلی ندارم. تا وقتی هم که به این اطمینان نرسیدید، من اجازه نمی‌دم دخترم از نظر شرعی تعلق خاطر بهت داشته باشه! بریم پیش مهمونا، درست نیست اینجا وایستادیم!

تیرم به سنگ خورد؛ دست از پا درازتر به سالن پذیرایی برگشتم .
با ورود من به سالن پذیرایی، فرانک که روی مبل دونفره، در کنار لیلا نشسته بود، از جاش بلند شد و گفت:

_بیا سیاوش جان! بیا پیش عروس خانم بشین! من جات رو نگه داشته بودم کسی نشینه!!

رو به پدر لیلا گفتم:

_اجازه می‌فرمایید؟

با اشاره دست هدایتم کرد:

_بشین پسر م .

«پسر م» گفتنش بدجور بهم چسبید؛ جای پدر خودم خالی!

مامان جعبه انگشتر رو از روی میز جلویش برداشت و رو به پدر و مادر لیلا گفت:

_اینم یه انگشتر نشون! که خیال این گل پسر من هم راحت بشه!

انگشتر رو از جعبه درآورد و به دستم داد. آروم بسم الله الرحمن الرحیمی گفتم و درحالی‌که با دو انگشت شست و سبابه بالا و پایین انگشتر رو گرفته بودم و مواظب بودم دستم به دستش نخوره، انگشتر رو دست لیلا کردم. همه مهمانان دست زدند و همزمان صلوات فرستادند!!!

حاضر بودم یک هفته از زندگیم رو بدم، اون لحظه می‌تونستم دست لیلا رو بب. و*سم! زیر لب پرسید:

_ با بابام چیکار داشتی؟

بدون اینکه نگاهش کنم، زیر لب جواب دادم:

_ به صحبت مردونه بود!

سوار ماشین که شدیم، به محض اینکه امیر و پدرش خداحافظی کردند و به داخل ساختمان رفتند، مامان با تغییر گفت:

_ خاک برسرت!

با حیرت پرسیدم:

_ چیکار کردم مگه؟

_ خودشون میگن چهارده تا سکه! تو زیادش می‌کنی؟! آخه دو زار عقل تو اون کلهت نداری؟!

نگاهی به مامان عصبانی انداختم:

_ نه که خاندایی جان شما باز اعتراض نکرد؟! من نمی‌دونم این چه جور احترام گذاشتن به بزرگتره! سالی یک بار همدیگه رو می‌بینیم، بعد برای مهریه همسر من باید بیان نظر بدن! این بی‌احترامی به شعور و عقل کوچیکتره نه احترام به بزرگتر!

حیف که مامبزرگ تو ماشین بود، وگرنه از دست زدن بی‌موقع مامبزرگ هم انتقاد می‌کردم!

_ کاری به خاندایی ندارم! تو نباید زیادش می‌کردی! وقتی خودشون راضیند؛ تو چرا کاسه داغتر از آش شدی؟

ماشین رو کنار کشیدم. بعد از توقف کامل ماشین، به سمت مامان چرخیدم و گفتم:

چطور برا دختر خودتون مهریه پونصد تا سکه تو ذهن دارید، بعد دختر مردم مهریه ش بشه چهارده تا؟ یه بوم و دو هوا به این میگن! مامبزرگ ادامه صحبت رو گرفت:

خب مادر، طبیعیه که برا دختر خودش مهریه بالا بخواد! حرف اینه که تو چرا بی خردی کردی؟ همه چونه می زنند مهریه زنشون رو پایین بیارند، تو مهریه رو بیشتر کردی؟ به پشت چرخیدم و رو به مامبزرگ گفتم:

از کارم پشیمون نیستم. فکر می کنم کار درست رو انجام دادم! اگه دیدگاهتون برا دختر خودتون هم چهارده تا سکه بود، بهتون حق می دادم. اما در مقابل شما که رقم مهریه براتون ارزش داره، نباید مهریه همسر من کم باشه، حتی عدد مقدس چهارده! هرچند کلا به دلیل دیگه ای مهریه رو بیشتر کردم!

سهیلا کنجکاوانه پرسید:

چه دلیلی؟

بماند!

بعد هم برای اینکه حرف دیگه ای پیش نیاد، صدای پخش ماشین رو زیاد کردم.

پیامک های طنز و فلسفی، گفتگوهای تلفنی، بهانه خرید کاشی، سرامیک، شیرآلات... راههای ارتباطی من و لیلا شده بودند! چند بار هم باهم از تالارهای مختلف بازدید کردیم که هیچ کدوم مقبول واقع نشدند!

دو هفته بعد از نامزدی رسمی من و لیلا، به خواهش من، مامان خانواده لیلا و برادرش رو برای شام دعوت کرد. هومن و فرانک و آراس هم که جزئی از خانواده من محسوب می‌شدند، اومدنشون غیر قابل اجتناب بود!

با اومدن لیلا، آراس، رقیب عشقی من، زودتر از من جلو رفت و با لیلا دست داد و خودش رو آویزون لیلا کرد. نامزد عزیزم در حالیکه خواستگار سابقش رو در آغوش داشت با بقیه سلام و احوالپرسی کرد و روی کاناپه نشست. درکنارش نشستم و رو به آراس گفتم:

_جات خوبه؟

_آره سیابش! راحتم!

ترمه دختر امیر هم جلو اومد و بین من و لیلا نشست و خودش رو به سمت لیلا هول داد. بعد هم رو کرد به آراس:

_از بگل (بغل) آلا بیا پایین!

_نمیام، به توجه؟!

لیلا مداخله کرد:

_عه...عه... کی اسباب بازی آورده، بازی کنیم؟

آراس با هیجان گفت:

_من سه تا ماشین آوردم!

لیلا در حالیکه آراس رو زمین میذاشت، از جاش بلند شد:

_من لباسم رو عوض کنم بعد سه تایی بازی می‌کنیم.

ترمه و آراس هردو برای همدیگه قیافه گرفتند و هر کدوم پیش مامان خودشون رفتند.

خیلی عادی رو به لیلا گفتم:

برو اتاق اولی! اتاق منه!

چند دقیقه بعد لیلا با تونیک بازمینه قرمز، شلوارجین و شالی بازمینه آبی و گل‌های قرمز وارد حال شد و روی زمین نشست و با بچه‌ها، ماشین بازی کرد. وقتی ر.اب.طه بین ترمه و آراس برقرار شد، پیش بقیه اومد و کنار نوشین نشست.

جو مهمانی عالی بود. من و سایر مردها تو حال روی زمین نشسته بودیم و ورق‌بازی می‌کردیم؛ خانمها هم سرگرم صحبت و گفتگو بودند. لیلا هم با سهیلا و نوشین هم صحبت بود و گهگاه نگاهی به ورق‌های دست من می‌انداخت.

هومن که یار من بود، رو به لیلا کرد:

بیا جای من، من می‌خوام برم پیش خانم!

لیلا هم از خدا خواسته جای هومن نشست و ورق‌های هومن رو برداشت. استراتژیک بازی نمی‌کرد، ولی سوتی هم نمی‌داد! قابل تحمل بود! در مقابل باخت پنج_هفت ما به پدر و برادر لیلا، احترام به بزرگتر و رعایت سن و سال و نسبت رو عنوان کردم! امیر هم گفت که نخواسته زوج جوون و عاشق رو ناامید کنه، وگرنه پنج امتیاز رو هم با آوانس اونا گرفتیم! درگیر رجز خونی بودیم که مامان رو به من گفت:

سیاوش! کلید طبقه سوم دست توئه؟ نازی خانوم می‌خواد خونه تون رو ببینه!

به غیر از مامان و سهیلا، بقیه اومدند طبقه سوم برای بازدید! جعبه‌های سرامیک سرویس بهداشتی، آشپزخونه و کف خونه رو باز کردم و لیلا با هیجان طرح سرامیکها رو به همه نشون داد.

نازی خانم کابینتها رو باز و به درونشون نگاهی کرد:

اینا هم عوض میشن؟

نه، راستش هزینه خرید سرامیکها و شیرآلات از چیزی که در نظر گرفته بودم، خیلی بیشتر شد؛ مجبوریم فعلا کابینتها رو همین جوری تحمل کنیم تا دو سه سال دیگه!

لیلا بلافاصله گفت:

اتفاقا کابینتهاش خوب و سالمه! یه روکش بشه، ظاهرش هم قشنگ میشه!

نازی خانم اخم کوتاهی به لیلا کرد و چیزی نگفت.

امیر رو به من پرسید:

دیوارها رو رنگ می‌زنید یا کاغذ دیواری؟

هر جور لیلا بخواد. هنوز فکر نکردیم.

لیلا لبخند تشکر آمیزی زد و با هیجان نوشین و فرانک رو به بالکن برد و فضای سبز جلوی خونه رو نشونشون داد. ظاهرا نوشین داشت کلی طرح برای بالکن ارائه می‌داد! و فرانک هم تأیید می‌کرد!

امیر و بابای لیلا از ساختمان خیلی تعریف کردند و نازی خانم طرح می‌داد که بوفه جاش اینجاست، میز ناهارخوری اونجا! این اتاق باید اتاق خواب بشه، اون یکی اتاق کار! متراژ پرده اینقدره، تعداد فرشهای مورد نیاز اونقدر!

وقتی پایین برگشتیم، مامان و سهیلا میز رو چیده بودند و فقط غذا مونده بود. به همین خاطر لیلا و فرانک به آشپزخونه رفتند تا در کشیدن غذا کمک کنند. من هم وارد آشپزخونه شدم و گفتم:

کمک نمی‌خواید؟

سهیلا با بدجنسی نازی جواب داد:

عه؟؟؟ از کی تا حالا؟ ... بیا ... این دیسهای باقالی پلو رو بذار سر میز... لیلا جون! تو و سیاوش میز رو بچینید، ما غذاها رو می‌کشیم.

هیچ وقت فکر نمی کردم غذا گذاشتن سر میز و دقت برای حفظ تقارن و سفره آرایش اینقدر لذت بخش باشه!!!

از اونجاییکه صندلیهای دور میز به اندازه نبود، من و لیلا غذا کشیدیم و روی کاناپه کنار همدیگه نشستیم و غذا خوردیم.

_مامانت اینا از طبقه بالا خوششون اومد؟

_آره، آخه خیلی قشنگه!

_مامانت از کابینتها دلخوره!

_نعع!... خب... ترجیح میده همه چیز نو و شیک باشه، حواسش به مخارج نیست!

_می تونم یه وام دیگه بگیرم برا کابینتها! اگه تو بخوای میرم دنبال یه وام دیگه!

قاشق و چنگالش رو توی بشقاب رها کرد:

_مگه تا الان از وام هزینه کردی؟

_عزیزم من یک سال هم نیست که سرکار میرم! پس اندازم اگه جوابگو مخارج ازدواج بشه، کلاهم رو میندازم عرش! برای بازسازی وام گرفتم. بهر حال همیشه که عروس خوشگلم رو تو یه خونه درب و داغون بیارم! لبخندی زد:

_من نمی دونستم! فکر کردم پس انداز داشتی! اگه قبلا بهم گفته بودی می تونستیم شیرآلات جدید نخریم. قدیمیهاش ایرادی نداشت. حالا اهرمی نباشه، پیچی باشه! چه فرقی می کنه؟

قطعه ای از ماهیچه توی بشقابم رو داخل بشقابش گذاشتم:

_خیلی نرم و لطیفه!... ممنون که حواست به جیب من هست!

بعد از شام، مادرها قرار گذاشتند که پنجشنبه با هم بریم خرید حلقه و سرویس طلا.

«لیلا»

روز پنجشنبه با مادرش رأس ساعت تعیین شده به دنبالمون اومد. خودش از ماشین پیاده شده بود و منتظر ما ایستاده بود، اما مادرش از ماشین پیاده نشد؛ سوار که شدیم با مادرش دست دادم و پشت سر سیاوش نشستم. در طول مسیر، مادرش با مادرم گرم گفتگو شدند و سیاوش به آدرس جواهر فروشی که متعلق به شوهر دوست مامان بود، به خیابان گاندی رفت. وقتی صفحه حلقه‌های جواهر نشان رو دیدم، قیمت نکرده، فهمیدم خیلی بالاست! مامان چند مورد رو نشون داد و از شاگرد طلافروش قیمت پرسید؛ قیمت‌ها نجومی بود! اخمهای مادر سیاوش بدون هیچ رودروایسی‌ئی تو هم رفته بود.

رو به شاگرد طلافروش گفتم:

_من حلقه ساده دوست دارم، از اینا که زنونه و مردونش ست هست. از اونا ندارید؟

صفحه حلقه‌های ست رو آورد. در طول دو هفته گذشته، چند مورد قیمت حلقه پرسیده بودم و حدودش دستم بود. موردی که مادر سیاوش پیشنهاد داد، گرونتر از جاهای دیگه بود. رو به سیاوش کردم:

_خیلی خوشم نیومد. بریم یه جا دیگه!

به پیشنهاد مامان سیاوش به مغازه‌های طلافروشی میدان امام حسین (ع) رفتیم. اونجا قبل از اینکه من فرصت کنم از حلقه‌ای خوشم بیاد، مادرش چند مدل رو پسندید و پیشنهاد داد. حرصم گرفت؛ به طرز احمقانه‌ای اصلاً دلم نمی‌خواست حلقه‌ام سلیقه مادر شوهرم باشه. در مقابل حلقه‌های پیشنهادیش، بدون اینکه

نگاه کنم، فقط می‌دیدم و لبخند می‌زدم و با گفتن «بله قشنگه» به بقیه ویتترین نگاه می‌کردم! بالاخره از یک ست خوشم اومد؛ رینگ ساده‌ای که یک ردیف الماس ریز مورب روش قرار گرفته بود. به سیاوش نشونش دادم:

_چطوره؟

_حرف نداره!

مامانم هم تأیید کرد، اما مادر سیاوش سکوت کرد!

بعد از خرید حلقه، نوبت به خرید سرویس طلا رسید. در مقابل سرویسهای سنگین و جواهرنشانی که مادرم نشون می‌داد، مامان سیاوش سرویسهای سبک و ساده‌ای رو معرفی می‌کرد. سرویسهایی که با طلاهای سنگینی که در طول این چند جلسه سر و دستش دیده بودم، سنخیتی نداشت. واضح بود ربطی به سلیقه شخصیش نداره و فقط سبک بودن سرویس براش اهمیت داره!

نمی‌خواستم سر لجبازی با مامان سیاوش، سرویس سنگین بردارم و سیاوش رو تو هزینه بالا بندازم. از طرفی هر سرویس سبکی که ظاهر شکیل و زیبایی داشت و مورد پسند من بود رو تا می‌دیدیم، مامانش با هیجان کاذبی نشونش می‌داد و می‌گفت:

_واای! اون سرویسه چه قشنگه! نگاش کن!

انگار فقط بین سبکها، قشنگ پیدا می‌شد! قبل از اینکه کنترل رفتار و گفتارم به خاطر حرص خوردنم، از دستم خارج بشه، رو به سیاوش کردم و گفتم:

_امروز هیچی به نظرم قشنگ نمیاد! میشه یه روز دیگه بیایم؟

لبخند آرامش‌بخش سیاوش و «مشکلی نیست»ی که گفت، باعث شد دوباره من هم از درون آروم بشم!

چون زمان ناهار بود به اصرار سیاوش به رستورانی که در همون اطراف بود، رفتیم و سفارش غذا دادیم. من و مادرم با هم یک پرس چلو جوجه گرفتیم و سیاوش و مادرش هم دو پرس چلو کوبیده! سیاوش اصرار کرد دو پرس غذا سفارش بدیم، اما چون هم من و هم مامان کم غذاییم، قانعش کردیم که یک پرس کافیه! هر چند سیاوش با محبت زیاد، نصفه‌ای از کبابش رو توی بشقاب من گذاشت و اصرار کرد تستش کنم!

« سیاوش »

کاملاً مشخص بود، هر دو مامانا تلاش می‌کردند نظر خودشون رو به لیلا بقبولونند! مادر لیلا طلاهای شیک و گرون و صدالبته زیبا رو پیشنهاد می‌داد و مادر من ارزونترین و پست‌ترین سرویسها رو که حداقل من با بیست و هشت سال آشنایی با سلیقه‌ش، می‌دونستم سلیقه‌ش نیست! چند بار به مامان اشاره زدم کوتاه بیاد، اما اونم اشاره زد «زر نزن»! وقتی لیلا گفت «امروز هیچی به نظرم قشنگ نمیاد» از خدا خواسته، خرید رو کنار گذاشتیم و رفتیم چلو کبابی!

بعد از ناهار، لیلا و مادرش رو به خونشون رسوندم و تصمیم داشتم بعد از رسوندن مادرم، به مطب برم.

اما به محض رفتن لیلا اینا، مامان شروع به غرولند کرد که:

«هرچی من نشونش دادم، اصلاً توجه نکرد؛ سرسری یه نگاه می‌کرد رد می‌شد. آخرش هم حلقه‌ای رو خرید که شبیهش رو چند تا مغازه بالاتر نشونش داده بودم! شل بگیری، سفت خوردی! بین کی دارم بهت میگم! رو بهشون بدی می‌خوان سرویس خدا تومنی بردارن! رو نده...!»

پریدم وسط حرفش:

_ مااااان! خدا وکیلی تو انتخاب طلاها، سلیقه هم خرج می کردید؟ یا فقط وزنش براتون مهم بود؟ اصلا اجازه می دادید خودش چیزی رو ببینه؟ تصور من اینه که می خواستید سلیقه خودتون رو بهش تحمیل کنید! چه تو خرید حلقه، چه سرویس! شکر خدا هر چی هم بهتون اشاره می زدم، انگار نه انگار! نگاه غضب آلود مامان ساکت کرد:

_ تقصیر منه که می خوام به نفعت کار کنم!... برو... برو کولی بده... تا خرخره برو زیر قرض و وام که ناناز خانوم در شانش خرید عروسی بکنه! دیدی چقدر تمیز اعتراض کردند؟ مادر و دختر یه پرس غذا گرفتند که مثلا به تو اعتراض کنند کم گذاشتی تو خرید! با حیرت نگاهش کردم:

_ ماااااان! چه ربطی داره؟ لیلا کم غذاست؛ مادرش هم خیلی مراعات غذا خوردنش رو می کنه! بیشتر شبها شام نمی خوره! اعتراض چیه؟ شما هم به چه چیزهایی گیر می دیدها!!!

مامان به اعتراض دستش رو به دهنش کوبید و گفت:

_ باشه، من خفه می شم!

سری به تأسف تکون دادم و چیزی نگفتم.

چند دقیقه ای که به سکوت من و پوف های کشدار مامان گذشت، گفتم:

_ اگه لیلا می خواست مراعات جیب من رو نکنه، از همون مغازه اول خرید حلقه رو انجام می داد! یا از بین سرویسهای شیک پیشنهادی مادرش یکی رو انتخاب می کرد! شما هم اینقدر حرص نخور! برا قلبتون خوب نیست! قراره پس فردا ما تو یک ساختمون با هم زندگی کنیم، بخواد سر هر چیزی شما اینجوری حرص بخورید و اعصاب من و خودتون رو خرد کنید که نمیشه! اینجوری باشه

نمی‌تونیم همسایه بشیم. هم زندگی من به تنش میفته، هم سلامت شما به خطر!

ظاهراً مامان متوجه تهدید زیر پوستی من شد و پوفهاش رو قطع کرد! بعد از پیاده کردن مامان، با لیلا تماس گرفتم تا دوباره شارژ بشم. گوشی رو که برداشت با انرژی گفت:

—سلام، خوبی؟

—سلام به روی ماهت! خسته شدی امروز بانو!

—فدای سر جفتمون! تو از حلقه راضی هستی؟

—حلقه من که آماده نبود، هفته دیگه حاضر میشه؛ اما خیلی شیک و ساده‌ست؛ ازش خوشم میاد.

—می‌دونی! احساس عجیبی دارم! اینکه اول آشنایی دو نفر، مسائل اقتصادی و تبدلات مادی مطرح میشه، خیلی بده! من و تو هنوز رو هم شناخت کافی نداریم، از مادرهای همدیگه هم اصلاً شناخت نداریم، حالا این وسط قضیه پول و مادیات و جانبداریاش وقتی به میون میاد، خیلی افتضاح میشه! تجارت با عشق! مسخره‌ست نه؟!

—کی وقت داری دوتایی، بدون همراه بریم خرید سرویس؟

—هر زمان تو بخوای! زمان کاری من رو که می‌دونی، ثابت!

ماشین رو پارک کردم و گفتم:

—می‌دونی حسرت چی به دلم مونده؟ می‌ترسم زیر یک سقف هم بریم تو منو

«ببخشید»، «می‌دونی» یا به چیزی شبیه این صدا بزنی!

صدای خنده نرم و آرومش رو که شنیدم، ادامه دادم:

—به خدا اسم دارم! اسمم هم قشنگه! تکرار کن سی یا وش! سخت نیست!

آروم گفتم:

— سیاوش، تو چقدر هزینه برا سرویس کنار گذاشتی؟

— قربون «سیاوش» گفتنت!

— ببین باز زدی جاده خاکی! جنبه نداریا! جواب منو بده!

— فردا میام دنبالت، کل نقدینگی و هزینه‌ها رو با هم حساب می‌کنیم ببینیم

چقدر سهم سرویس طلا میشه! هوم؟ خوبه این جوری؟!!

فرداش براساس هزینه‌ای که باهم برای سرویس طلا در نظر گرفته بودیم،

سرویس شیک و زیبایی خریدیم؛ چیزی که نه به پستی و سبکی موارد

پیشنهادی مادرم بود، نه به گرونی پیشنهادات مادرش!

وقتی لیلا رو به منزلشون رسوندم، خودم هم پیاده شدم و به دنبال تعارفات

مادرش برای اولین بار، تنها وارد خونشون شدم. لیلا با هیجان زیادی سرویس

رو به مادرش نشون داد؛ مادرش هم یه لبخند مصنوعی رو لباش آورد و

«مبارک باشه» ای تحویل‌مون داد! احساس می‌کردم نازی خانم هم مثل مادرم که

روی مغز من رژه میره، از اونور روی مغز لیلا رژه میره!

با اصرار لیلا مبنی بر اینکه «مادرت دوست داره خریدمون رو ببینه» سرویس

طلا رو به منزل خودمون بردم. که خب خوشبختانه مادرم برخورد بدی

نداشت!

چند روز بعد با لیلا به سفره‌خونه رفتیم، لپتاپش رو هم آورد، با ناز زیادی که

تو کلامش بود، گفت:

— سیاوش، چند تا لباس عروس انتخاب کردم، ببین کدوم رو می‌پسندی؟

زودتر باید برا دوخت لباس اقدام کنیم.

نگاهی به لباسها و مانکن‌ها انداختم:

_اینجوری که تو میگی سیاوش، دل و دین من رو به یغما می‌بری دختر! هر کدوم رو خودت دوست داری! ...همش که یه شکله! فرقی ندارن! سفیدن و دامن پفی!

_دوست داری بالا تنش چه جوری باشه؟ پوشیده؟ دکلمه؟ حدوسط؟
دستی لای موهام کشیدم:

_آهان از اون لحاظ؟! هر جور خودت دوست داری! فقط یه کتی، شنلی، چیزی داشته باش مردهای محرمت میان تو اتاق عقد، خجالت نکشیم! ... راستش اگه به من باشه، ترجیح میدم به جای لباس عروس یه تاپ قرمز چسبون با شلوار جین تنگ بپوشی! همونی که اون شب تنت بود! از هر لباس عروس و لباس شبی قشنگتره!

لپتاپ رو بست و اخطاری صدام کرد:
_سیاااوش!

_جان سیاوش؟! ...هیچوقت فکر نمی‌کردم از سیاوش گفتن کسی بیش از سیابش گفتن آراس، کیف کنم! خیلی ناز اسمم رو میگی!
چشماش ستاره بارون شد، خندید و گفت:

_الان اگه بگم سیاوش، میگی داری سوء استفاده می‌کنی! صدات نزنم، دلم نییاد! چیکار کنم؟

_آفرین دختر خوب! همیشه از خودم پپرس چیکار کنی!
_بچه پرروئه بی‌جنبه!

خندیدم و در دلم گفتم «به موقعش حال بابات رو می‌گیرم، این جوری حال رو می‌گیره.»

لپتاپ رو دوباره باز کرد:

_ اینا رو نگاه کن، دوست دارم دامنش مدل این باشه، بالاتنش هم این شکلی، البته یقه لباس اگه از دو طرف بازتر بشه، بهتره...

لیلا همچنان عکسهای مختلف رو نشون می‌داد و از هر کدوم قسمتی رو انتخاب می‌کرد؛ اما من محو صدا و حرکاتش شده بودم. تکیه دادم به پشتی و نگاهش کردم، با لذت! با عشق! با غرور! با هزار تا حس قشنگ!

_ کجایی؟ دارم برا تو حرف می‌زنم!

با تمام حسهای قشنگی که داشتم نگاهش کردم:

_ منم دارم از حرف زدنت لذت می‌برم!

_ می‌گم مامانت ناراحت نمیشه من با نوشین برم مزون؟ بهشون بر نخوره؟

_ پرو مگه نداره؟ هر دفعه پرو با یک کدومشون برو! من اصل کاری که نمی‌تونم تو لباس عروس زمان پرو بینمت! حداقل مامانم بیاد بعدا برام تعریف کنه! وصف العیش نصف العیش! از لباس هم باید عکس بگیری بهم بدی؛ تخیلیم خوبه! خودم تصویرسازی می‌کنم!

لبه‌اش رو بهم فشرد که نخنده:

_ می‌دونستی خیلی منحرفی؟

_ ابد، درسته که محرم هم نیستیم، اما خداییش دلامون بهم محرمه!... تازه اصل تخیلیم شباست!

بعد از مدتها دوباره قرمز شد.

_ میشه بس کنی؟

_ نه، تو باید عادت کنی!

با سر آستین مانتوش شروع به بازی کرد:

_ به موقعش عادت می‌کنم؛ اینجوری می‌ترسم.

عمیق نگاهش کردم:

_از چی می ترسی؟ پروسه‌ایه که همه طی می کنند!

دستش رو روی گونه‌های گر گرفتش گذاشت:

_تو رو خدا بس کن!

_خجالت می کشی؟

_آره، از اینی هم که تو هات هستی و شاید من مثل تو نباشم می ترسم!

با پرویی تمام گفتم:

_خیالم راحت شد!

_سیاوش! خواهش می کنم!

کمی به جلو خم شدم و آروم گفتم:

_از این به بعد هر شب، چند دقیقه صحبت‌های این تویی داریم، تا عادت کنی!

تا زمانیکه تالار رزرو نکردیم، خیالم راحت نبود. وقتی تالار پسندیده و رزرو شد، وقتی بازسازی خونه به نقاشی رسید، وقتی خریدهای عروسی تموم شد، با خیال آسوده گردشهای بی هدفمون رو شروع کردیم.

نفس نفس زنان از سربالایی‌های دربند بالا رفتیم و هر ده دقیقه یک بار رفع خستگی کردیم! کوله پشتی صورتی لیلا رو روی کولم انداخته بودم و در دل به پدر لیلا که اجازه محرمیت نداده بود تا بتونم دستش رو بگیرم و تو طی مسیر کمکش کنم، ابراز ارادت می کردم!

_من... دیگه... نمی کشم...

نفسش به شماره افتاده بود!

_باشه، بریم یه رستوران برا استراحت و ناهار!

لبخند زد و منقطع گفت:

_آوردم... دستپخت خودمه!

کوله پشتی رو به دستش دادم:

_به به! خانوم خانوما آشپزی کرده! حالا چی آوردی؟

_توقع چلو خورشت که نداری؟! ساندویچ! الویه!

خندیدم، اونقدر هیجان داشت که دلم نیومد بگم الویه دوست ندارم! بعد از

استراحتی کوتاه، ساندویچم رو به زور نوشابه‌ای که از رستوران خریده بودم،

خوردم. بدک نبود!

_دستت درد نکنه! عالی بود!

تمام صورتش لبخند زد:

_نوش جونت! بازم هست، می خوری؟

_نه عزیزم، مثلا اومدیم کوه گردی، کالری بسوزونیم! فقط داریم می خوریم!

با ناز نگاهم کرد:

_چیزی نخوردی که! دوتا دونه خرما و یه مشت پسته چیزیه؟

خندیدم:

_نه فدات شم، چیزی نیست، اما اگه کنارش میوه‌های پرک شده لی لی بانو و

انجیر خشکها و برگه‌های زردآلو رو بذاریم، اونوقت یه چیزی میشه!

رو قطعه سنگ بزرگی لم دادم و رو کردم به لیلا:

_حاضر یک هفته از زندگیم رو بدم، الان می تونستم سرم رو بذارم رو پات!

خندید:

_من ثانیه به ثانیه زندگیت رو لازم دارم؛ ولخرجی نکن!

خودم رو کش و قوس دادم:

_مامانم و سهیلا دلشون برات تنگ شده، از اینجا بریم خونه ما؟

_من مخالفتی ندارم، اما اجازه بده موافقت پدرم رو بگیرم.

برای اینکه با پدرش راحت صحبت کنه، کمی ازش فاصله گرفتم. از اینکه به نظر پدر و مادرش احترام میذاشت و تلاش می‌کرد رضایتشون رو داشته باشه، تبسمی روی صورت‌م اومد.

_حله، موافقت کردند! اما یک سر کوتاه، نهایت یه ربع، بیست دقیقه‌ای! ... سیاوش! از کوه، عرق کرده، لباس اسپرت،... زشت نیست؟
نفس عمیقی کشیدم:

_تو که عرق نکردی! بو نمی‌دی. لباستم خوبه! من توجیهشون می‌کنم! اسپری هم تو ماشین هست!

با مامان و سهیلا روب. و*سی کرد و خیلی گرم و صمیمی پاسخ محبت‌های کلامیشون رو داد.

_نمی‌خوای دستات رو بشوری؟

روی کاناپه راحتی نشستم و رو به مامان گفتم:

_سختش بود از کوه بیاد اینجا! می‌گفت عرق کردم درست نیست! از طرفی دلشم براتون تنگ شده بود، به اصرار من الان اومد!

مامان لبخند زد و چیزی نگفت. با اومدن لیلا اشاره زدم پیشم بشینه. سهیلا که جای آورد، جعبه شیرینی که به پیشنهاد لیلا خریده بودیم رو باز کردم و به مامان تعارف کردم. مامان شیرینی‌ئی برداشت و پرسید:

_ناهار خوردین؟

_بعله! ساندویچ دست‌ساز لیلا بانو رو تناول کردیم!

مامان با لذت از اینکه عروسش بابت ناهار خرج رو دست من گذاشته، لبخند پهنی زد و گفت:

_ماشالا دخترم حواسش به زندگیش هست! ساندویچ چی درست کرده بودی؟

لیلا چایی رو از توی سینی برداشت:

_ الویه!

نگاه مامان و سهیلا با تعجب و پوزخند برگشت سمت من!

لیلا چایی رو روی میز گذاشت و پرسید:

_ مشکلی پیش اومده؟ چرا تعجب کردید؟.. سیاوش! تو الویه دوست نداری؟

مامان با لحن خاصی جوابش رو داد:

_ ناز و نوزش مال ما بود، اینو نمی خورم، اونو نمی خورم! تو سنگ هم جلوش

بذاری با میل و رغبت می خوره چهچه هم می زنه!

آروم و زیر لب گفت:

_ نمی دونستم!

بعد هم رو به من کرد:

_ ممنون که اعتراض نکردی! دیگه چیا دوست نداری؟

به جای من، سهیلا جواب داد:

_ داداشم بد غذا نیست! فقط سس مایونز دوست نداره!

مامان هم ادامه داد:

_ خوشمزه خوره! غذا تکراری باشه، ایراد داشته باشه، نمی خوره!

_ عجب!

چند دقیقه ای که به سکوت و نوشیدن چای گذشت، باز این لیلا بود که سکوت

رو شکوند؛ رو به سهیلا گفت:

_ این گل چینی های روی میز رو شما درست کردی؟

سهیلا که تأیید کرد، بادقت بیشتر به گلها نگاه کرد:

_ معرکه ست، خیلی عالیهِ! ... یکی از دوستانم مثل شما هنرمنده، میگه هر وقت انرژیش پایین میاد، میزنه به یک کار هنری؛ رو به راه میشه! من هم تلاش کردم گل چینی یاد بگیرم، اما نتونستم!

سهیلا جوابی نداد، لیلا هم ساکت شد. این بار خودم سکوت شکن شدم:

_ میخوای طبقه بالا رو ببینی؟ سرامیک کاریها تموم شده، رنگ آستر دیوارها هم زده شده!

_ با کمال میل ...

بعد هم رو به مامان و سهیلا کرد:

_ شما تشریف نمیارید؟

سهیلا بی هیچ پاسخی به آشپزخونه رفت، مامان هم تعداد پله‌ها رو بهانه کرد.

نگاهی به قیافه متفکر لیلا انداختم:

_ چیزی شده؟

_ نه، فکر کنم سهیلا ناراحت شد؛ از چی؟ نمی‌دونم!

_ چیزی گفته نشد که بخواد ناراحت بشه! ... نخوری به دیوار! خیسه! رنگی میشی!

با دیدن خونه سرامیک شده، چهره‌اش مثل گل شکفته شد و با هیجان سراغ سرویسهای بهداشتی و اتاق خوابها رفت:

_ فوق‌العاده شده... عالیهِ... اینجا رشد کرده؟ بزرگتر شده از قبل!... وای!

روشویی‌ش چقدر شیکه!... عه... کابینتها رو هم که روکش زدی... دستت درد نکنه! محشر شده!

برگشت سمتم و در حالیکه مثل بچه‌ها بال بال می‌زد، گفت:

_ سیاوش! عالی شده! هر چی بگم کم گفتم! ... فکر می کنی نقاشی کی تموم میشه، من وسایلم رو بیارم؟

خستگی تمام این مدت از تنم پر کشید و رفت؛ وقتی شادی و هیجان لیلا رو دیدم! با قشنگترین حسهای دنیا نگاهش کردم:

_ نهایتاً دو هفته دیگه تمومه! هنوز وقت زیاده برا آوردن جهیزیه! ... به خانواده ت که فشار نیارودی سر جهاز؟

همونطور که دوباره داشت تو سرویسها سرک می کشید، جواب داد:

_ کوچولوهاش رو مامان از سالها قبل ذره ذره خریده! فقط بزرگاش مونده!

سرویس چوب، یخچال، ماشین لباسشویی، گاز! فرش هم همینطور! بایه سری خرت و پرت! سرویس چوب رو سفارش دادیم، یک ماهه دیگه حاضر میشه! ...

سیاوش تصور کن این خونه چیده بشه! وای عجب عروسکی میشه!

نگاه عاشقانه من رو که دید، کمی آروم گرفت:

_ این مدت خیلی زحمت کشیدی! دستت درد نکنه!

با خنده گفتم:

_ فعلاً دستت درد نکنه خالی رو قبول می کنم تا به وقتش برام جبران کنی!

پررویی که گفت، خیلی بهم چسبید.

وقتی لیلا رو به منزلشون رسوندم و دوباره به خونه برگشتم، با قیافه عصبی و

حق به جانب مامان و سهیلا روبه رو شدم. «خدا بخیر بگذرونه» ای زیر لب گفتم

و رو به مامان پرسیدم:

_ من نبودم مشکلی پیش اومد؟

_ نخیر! شما بودی مشکل پیش اومد!

کلافه دستی به موهام کشیدم و خودم رو روی کاناپه انداختم:

چی شده؟ کی چی گفته باز؟
سهیلا با بغض و ناله رو به مامان گفت:
می‌بینی مامان! جلو چشم خودش، نامزدش بهم میگه افسرده، بعد میگه کی
چی گفته!
چشمام گرد شد و متعجب پرسیدم:
لیلا به تو گفت افسرده؟! کی؟ من که تمام مدت پیش لیلا بودم؟ کی بهت
گفت افسرده که من نشنیدم!
محکم رو مبل روبه‌روی من نشست:
همون موقع که مثلاً خواست از گل چینیا تعریف کنه! گفت دوستش هر
وقت افسرده میشه، گل چینی درست می‌کنه! یعنی چی؟ یعنی من به خاطر
شوهر نکردم، افسرده شدم، دارم خودم رو با این چیزا سرگرم می‌کنم!
چند لحظه مبهوت شدم و با عصبانیت داد زدم:
گودرز چه ربطی داره به شقایق؟! اولاً گفت انرژی کم میشه، نگفت
افسرده! ثانیاً تو کاهش انرژی رو به افسردگی و از اونم به درد شوهر نکردنت
ربط می‌دی؟ خوبه گفت منم خواستم یاد بگیرم نتونستم!!!... مامان شما که اونجا
بودی! دیدی! شنیدی! لیلا حرف بدی زد؟! اینجوری جفتون شمشیر بستید؟
دوباره سهیلا تو فاز موش‌مردگی رفت و مامان رو مخاطب قرار داد:
می‌بینی مامان! چه جوری طرفداری زنش رو می‌کنه؟ یکاره خودشیرین! از
گل‌چینی‌های من الکی تعریف کرد که منو بکوبونه!
ضمن اینکه از جام بلند می‌شدم، با تأسف و تحقیر نگاهش کردم:
واقعا دلم برات می‌سوزه! نمی‌دونم چی بهت بگم! فقط این رو می‌دونم اگه من
رو دوست داشتی، اگه آرامش من برات مهم بود، این رفتار رو نمی‌کردی!
دودش تو چشم هممون میره!

در اتاقم رو با ضرب بستم و روی تخت افتادم. ساعدم رو روی پیشونیم گذاشتم و به سقف خیره شدم. الهی شکر لیلا از این حرفها مطلع نشد، وگرنه چه جوری می تونستم ماستمالیش کنم؟ مامان هم که دهن بین! گوشش هم دم دهن دخترش! سهیلا هم جدیداً رو مسأله ازدواج حساس شده، هر چیزی رو طعنه برداشت می کنه! من می خوام عروسم رو بیارم تو این ساختمون؟ این جوری که هر روز اره میدن، تیشه می گیرن، جنگ اعصاب داریم! به لیلا چی بگم؟ بگم بیشتر تو صحبت کردنش با سهیلا مراعات کنه، نمیگه مگه چی شده؟ چیزی هم نگم که دو روز بعد باز همین قضیه ست! خدایا خودت چاره کن!

صدای زمزمه آهسته مامان توجهم رو جلب کرد، آرام لای در رو باز و گوش تیز کردم:

حساس شدی سهیلا! راست میگه داداشت! حرفی از افسردگی نزد لیلا، گفت انرژیش میفته؛ کلمه انرژی رو یادمه که گفت! تو ربط دادی به افسردگی. بعد هم، از کی تا حالا دلیل هر افسردگی ای شوهر نداشتنه؟ تو که اینجوری نبودی؟! والا این رفتاراً در شأن یه خانم دکتر نیست!

این کتاب در سایت [یک رمان](http://1roman.ir) ساخته شده است (1roman.ir)

«لیلا»

خسته بودم و سردرد شدید و بی سابقه ای رو تجربه می کردم. رو لبه ی تخت نشستم و از پشت خودم رو روی تخت انداختم. دستام رو از دو طرف باز کردم و به خار آویزون از سقف بالا سرم نگاه کردم.

دستم رو بلند کردم و به زحمت به خار آویزون ضربه‌ای زدم؛ مثل پاندول ساعت حرکات رفت و برگشتی کرد، با چشم حرکات نوسانی خارعزیزم _ که یادگار سفر عشقولانه‌ی سمنان بود _ رو دنبال کردم و تلاش کردم فکرم رو سر و سامونی بدم.

خودم به تنهایی نمی‌تونستم تصمیم بگیرم، تنها کسی که به ذهنم رسید ازش مشاوره بگیرم، امیر بود! با تلفن همراهش تماس گرفتم؛ به محض برداشتن گوشی، صدای پر انرژی و شادش به گوشم رسید:
_ بهههه! خواهر کوچولوی من! خعر کوچولوی من چگونه؟ خر کوچولوی من خوبه؟

شوخی همیشگی‌ش در خفا و به دور از چشم نوشین و دیگران بود! «خر کوچولو» خطاب شدنم توسط امیر نه تنها باعث ناراحتیم نمیشد بلکه به شکل خنده‌داری باعث می‌شد تو دلم قند آب کنند! هر چند به ظاهر اخم می‌کردم، اما مطمئناً خود امیر هم از حس واقعیم خبر داشت که این شوخی همیشه تکرار می‌شد!
_ وقت داری بینمت؟ میخوام باهات صحبت کنم، تنها!
صداش جدی شد:

_ با سیاوش حرفت شده؟

_ نه، با مامان مشکل پیدا کردم.

نفس راحتی کشید:

_ اینکه چیز جدیدی نیست!... به ترمه قول دادم ببریمش پارک! پیام دنبالت چهار تایی بریم پارک؟ اونجا من و تو با هم صحبت می‌کنیم! هوم؟

نگاهی به نوشین که مواظب ترمه روی سر سره بود انداختم و رو به امیر گفتم:
_ رو سبزه‌ها بشینیم؟

__ بشینیم! تا وقتی باغبون نیومده!... خب، تعریف کن!

__ با مامان بحث فرسایشی و سختی داشتم. مامان عقیده داره زیادی هوای اقتصاد سیاوش رو دارم. میگه مرد تا برای زن هزینه نکنه، قدرش رو نمی‌دونه! میگه باید بفهمه زن گرفتن خرج داره! تا پس فردا تنبونش دو تا نشه! میگه مرد قدر صرفه‌جویی زن رو نمی‌فهمه، وظیفه زن می‌دونه! میگه با درک وضعیت اقتصادی سیاوش و خرج کردن متناسب با اون، عملاً دارم خودم رو خوار و خفیف می‌کنم! تو به عنوان یه مرد، این نظریه رو قبول داری؟

پاهاش رو دراز کرد و هر دو دستش رو اهرم و تکیه گاه بدنش کرد:

__ خودت چی فکر می‌کنی؟

__ من فکر می‌کنم اگه مراعات نکنم، اگه سیاوش مجبور شه بازم وام یا قرض بگیره، پس فردا خودم تو زندگی عقب می‌مونم. بالاخره باید از درآمدمش، قسطاش رو بده، پس درآمد و ورودی خونه کاهش پیدا می‌کنه! از یک طرف فکر می‌کنم ارزش زن به قیمت و هزینه‌ای که براش میذارن نیست، از طرفی میگم شاید این دیدگاه منه! اگه پس فردا سیاوش به صرفه‌جوییهای من عادت کنه و دیگه خرج نکنه، چی؟

متفکر شد و با ابروهای در هم پرسید:

__ تو چیکار کردی که مامان این حرفا رو می‌زنه؟

__ هیچی! لوازم آرایش نخریدم، همین! به مامان هم گفتم، گفتم همه چیز دارم، چیزی نیاز ندارم که بخرم! بخرم تاریخ مصرفش می‌گذره خراب میشه! مامان میگه باید بخری تا بفهمه زندگی خرج داره!

لبخندی زد و دستش رو به معنای «ولش کن بابا، بی‌خیال» تکون داد:

__ این خریدها مال اون زمانی بود که دخترا هیچ وسیله آرایشی نداشتند، مردها هم بعد از ازدواج هیچ خرجی نمی‌کردند. هم نیاز بود، هم ترس از اینکه اگه

الان نخره، دیگه نیست! یه جورایی گروکشی بود. چه خرید لوازم آرایش، چه کیف و کفش و چه لباس و هر چیز دیگه‌ای! تا مدت‌ها، شاید سالها، دیگه مرد خریدی برای همسرش انجام نمی‌داد. تو سیاوش رو اینطور شناختی؟
_نه!

_موافقم! شاید همین الان هم مردهایی باشند که این خصوصیت رو داشته باشند، اما بعید می‌دونم سیاوش جزوشون باشه! شنیدم گفتی آینه و شمعدان هم نمی‌خوای؟

_باور کن این هیچ ربطی به اقتصاد سیاوش نداره. کلا از ماهیت آینه و شمعدون خوشم نیادا! الکی جاگیره! یه آینه و شمعدون کوچولو دوست دارم برا سر سفره هفت‌سین!

عمیق به چشم‌ام نگاه کرد:

_پس فردا پشیمون نمیشی؟ خودت رو با بقیه مقایسه نمی‌کنی ناراحت بشی؟

نوبت من بود که بهش خیره بشم:

_تو من رو اینطور شناختی؟

جوابم رو نداد، به جاش پرسید:

_میشه بگی چیا خریدیدی؟

_لباس عروس، لباس پاتختی، (با یادآوری خرید لباس خواب، خنده‌ام گرفت؛ سیاوش عقیده داشت موقع خواب که نباید لباس پوشید، پس لباس خواب معنا نداره! گفت بخر در طول روز بپوش!) مانتو، کفش سفید،...

_تو این خریدها چطور بود؟ گدا بازی درآورد یا منطقی بود؟

_خوب بود! ولی یه چیزی بگم بین خودمون باشه؛ موقع خرید سرویس طلا مامانش خیلی چیپ بازی درآورد. شایدم مامان از مامانش می‌ترسه! اما خودش

اصلاً گدابازی نداره! موقع بقیه خریده‌ها هم اختیار رو کامل به خودم داد. من تلاش کردم حواسم به قیمت‌ها باشه وگرنه اون طفلی هیچ حرفی نداشت! نگاه پر محبتی بهم انداخت:

— این سیاوش با ماتحت افتاده تو عسل! خُرخُرخولو من خیلی حواسش به زندگیشه! دمت گرم لیلا!
خوشحال از تعریفش، گفتم:
— پس تو تأیید می‌کنی؟

— ببین خواهر من! نسخه زندگی هر کسی با دیگری فرق می‌کنه! مامان عقده عروسی نگرفته و خرید انجام نشده خودش رو داره! می‌دونی که؟! یه ماه بعد از عقدشون بابای بابا فوت می‌کنه، اینا هم چون از قبل قرارشون سه ماه دوره عقد بوده، بدون عروسی میرن سر خونه و زندگیشون! مامان بابا هم رند بازی می‌کنه و هیچ خریدی به غیر از طلاهای سر عقد برا مامان انجام نمیده. بعدها که مامان خودش رو با عمه آزاده و عمه محبوبه مقایسه می‌کنه کم میاره! خیلی رو خط کش مامان حساب نکن! این نسخه زندگی توئه! به نظرم خوبه! شاید برا یه دختر دیگه فاجعه بشه!

به نوشین که ترمه را تاب می‌داد، نگاه کردم و گفتم:

— نظرت در مورد دو تنبونه شدن مرد چیه؟

خندید:

— مامان گفته؟! چرته! ... اگه ثروت مرد به زن گرفتنش ربط داشت، بین اقشار کم درآمد جامعه، مرد دو زنه یا مرد اهل بازار آزاد پیدا نمی‌شد و بین پولدارها هم مرد نجیب و خانواده‌دوست! این یه باور چرت و قدیمیه! ...یقین بدون مردی هم که بعد از بیست، سی سال زندگی مشترک و تغییر وضعیت اقتصادی، میره یه زن جوون می‌گیره، از اول کرمش رو داشته! ... بازار آزاد

کار می‌کرده!... وگرنه یه مرد معمولی چنین رفتاری نمی‌کنه! مرد خراب،... یا فرق نمی‌کنه زن خراب، یا قبل از ازدواج خیلی غلطها کرده و دیگه نفسش به یک نفر قانع نیست و تنوع طلب شده، یا اینکه از طرف همسرش ارضا نشده! زده جاده خاکی! سیاوش پسر سالمیه! نگران مورد اول نباش. مورد دوم هم که دست خودته!... ببین عزیز من! روابط زناشویی تو زندگی مثل سوپاپ اطمینان زودپز می‌مونه! جلوی تجمع زیاد بخار و احتمال انفجار رو می‌گیره! اگه ر.اب.طه خوب و با احساس برقرار بشه، اختلافات کوچیک و بی ارزش رو پاک می‌کنه و از بین می‌بره! معمولا اگه مرد در این قسمت بهش کم توجهی بشه، به یه چیز دیگه گیر می‌ده! به خاک روی کتابخونه، بهم ریختگی خونه،... اما اگه از طرف همسرش خوب کار شده باشه، شوری غذا میشه خوش نمکی و چروک لباس هم میشه مدلش! _ ممنون که بهم وقت دادی، خیلی سردرگم شده بودم... من میرم پیش ترمه، نوشین بیاد پیش تو!

«سیاوش»

با مامانم و سهیلا به دنبال لیلا رفتیم تا به اتفاق، به ویلای پدر و عموی لیلا در جاجرود بریم. خانواده سپنتا زودتر رفته بودند و فقط لیلا به منظور نشون دادن آدرس و راهنمایی ما، با ما همراه شده بود.

مامان از اینکه کل خانواده منتظرمون نشده بودند، دلگیر شده بود و با عنوان اینکه «معمولا میزبان مهمانش رو همراهی می‌کنه» ناراحتیش رو نشون داد. لیلا هم که پشت سر من نشست، گفت:

_امروز سال پدربزرگمه! هر سال، تمام اعضای خانواده تو این روز، اول میرن قبرستان جاجرود، سرمزار، بعد هم دورهمی خانوادگی و صله رحم برگزار میشه. من به عنوان میزبان شما، امسال سرخاک نرفتم که شما رو همراهی کنم.

سهیلا رو به لیلا کرد و گفت:

_چطور پدربزرگت جاجرود دفن شده؟

_آخه اونجا رو بیشتر از تهران دوست داشت. چند سال آخر زندگیش رو تو ویلای جاجرود گذروند و وصیت کرد همونجا دفن بشه. معمولا دورهمی‌های خانوادگیمون اونجا برگزار میشه، سالی سه، چهار بار؛ که یکیش حتما سال بابابزرگمه!

سهیلا با لبخند گفت:

_یعنی یه جورایی سال پدربزرگت دور هم جمع میشید و خوش می‌گذرونید؟

_آره دیگه، یادبوده! مطمئنا اونم از شادی بچه‌ها و نوه‌هاش بیشتر آرامش می‌گیره تا از غصه‌دارشدنشون!

از آینه نگاهی به لیلا انداختم و گفتم:

_تو گفته بودی خانواده سپنتا، من فکر کردم فقط خانواده خودت هستندا! اینجوری جلو عمه‌هات و عموت اومدن ما یه جوریه!

موهای بیرون زده از شالش رو درست کرد و گفت:

_اتفاقا همه اصرار داشتن که شما هم باشید. همه نوه‌های متأهل با همسرشون میان؛ و همه هم مشتاق آشنایی با شما!

پدرش در ویلا رو باز کرد و کنار هفت هشت تا ماشین دیگه، پارک کردم. چند تا بچه بین دو تا ده دوازده سال تو باغچه خاک بازی می‌کردند که همشون ردیفی جلو اومدند؛ سلام کردند و با ذوق و شوق به من، مثل یک موجود ناشناخته خیره شدند! بزرگترها هم توی بالکن مسقفی که با سه تا پله از حیاط

جدا می‌شد، نشسته بودند. معارفه و احوالپرسی که انجام شد، لیلا از عمه آزاده پرسید:

__ نسل سوم کجان؟

__ استخرند عمه جان! با سهیلا جان و سیاوش جان برو پیششون. مادر شوهرت رو بسپر دست ما!

مامان و سهیلا با شنیدن کلمه استخر به من نگاه کردند! لیلا که متوجه نگاه این دو نشده بود، دست سهیلا رو گرفت و با هیجان گفت:

__ بریم، بریم که قراره حسابی خوش بگذرونیم.

به سمت پشت ویلا رفتیم. صدای «بزن»، «بگیر»، «قبول نیست» از داخل استخر که دو طرفش تور بسکتبال نصب شده بود، به گوش می‌رسید. با نزدیکتر شدنمون، دیدم یه عده خانم و آقای جوون دارن داخل استخر بدون آب، بسکتبال بازی می‌کنند!

با دیده شدن ما، همه مثل گروه سرود دبستان، بدون هماهنگی شروع به کل کشیدن و «بادا بادا مبارک بادا» خوندن کردند. تمام وجود لیلا شادی و هیجان شده بود. سهیلا با اشاره و فشار لیلا از نردبان استخر پایین رفت و بعد خودش و نهایتاً من هم وارد استخر زمین بسکتبال شدم.

شنیدن تبریکات صمیمانه و دیدن نگاههای پر از محبت دیگران میزان علاقه فامیل به لیلا رو به شدت به رخ می‌کشید. سهیلا هم خیلی سریع با محیط هماهنگ شد و چند دقیقه بعد با تغییر اعضای دو تیم، ما سه نفر هم وارد بازی شدیم. حرکات شیطنت آمیز بچه‌ها، بیشتر به بازی و سرگرمی شباهت داشت تا بسکتبال! حتی یک بار یکی از آقایون که بعداً فهمیدم نادر پسر عمه لیلاست، توپ رو دودستی به همسرش داد تا پرتاب رو انجام بده و وقتی توپ با فاصله

از کنار تور رد شد، اون رو پرتاب سه امتیازی قلمداد کرد؛ چون توپ افتخار لمس دستهای الهه بانو رو داشته! افتخاری که نصیب کمتر توپی میشه!
با «اووووه» گفتن دخترا و «زی زی» گفتن پسرا، نادر به سبکی کاملاً نمایشی گفت:

همانا سرور و مراد ما، محمد سپنتای بزرگ بارها بیان فرموده است، مردی که...

همه یکصدا گفتند: زن ذلیل نباشه، مرد نیست!

بعد هم رو به من کرد:

آره داداش، اینجا حرف آخر رو مرد میزنه... چشم!

صدای تمسخر خانمها بلند شد:

کاش دو زار دایی محمد رو الگو قرار می دادید!

آره جون عمه هاتون! چقدر هم شماها چشم میگرد!

نگاه کن تو رو خدا! چه جوری خودشون رو سربراه و حرف گوش کن نشون میدن!

عمو مسعود که تنها نسل دومی بُر خورده با نسل سوم بود، صداش رو نازک کرد و با حرکاتی اغراق آمیز مشتش به سینش کوبید و گفت:

خیر نبینه این صدا و سیما که زنها رو پررو کرده! چقدر این زنا قدر شناس شدن! خودتون رو با زنهای عرب و چینی و کره‌ای مقایسه کنید، متوجه شین دارید پادشاهی می‌کنید! باید ما مردهای زن‌ذلیل اصیل ایرانی رو حلوا حلوا کنید، بذارید رو سرتون!

با دیدن چشمهای به ظاهر غضبناک همسرش، سریع سرش رو بین دو تا دستاش قایم کرد و داد زد:

نزن، تو رو خدا نزن،... تا به هفته ظرفا رو می‌شورم!

لیلا هم رو به زنعوش کرد و با خنده گفت:

— بمیرم برات زنعمو! خدا بهت صبر بده!

بعد از بازی به اصطلاح بسکتبال، نوشین پیشنهاد داد حالا که بزرگترها هستند مواظب بچه‌ها باشند، نسل سوم کنار رودخونه برن و از طبیعت لذت ببرند. همه استقبال کردند، از ویلا خارج شدیم و به سمت رودخونه رفتیم. لیلا قبلش سراغ مادرم رفت و بهش تعارف کرد همراهمون بیاد، که البته مادرم قبول نکرد و با خوشرویی زیاد ازمون خواست بریم و حسابی خوش بگذرونیم. نتیجه این شد که من و لیلا و سهیلا با هم همراه شدیم.

کمی که جلوتر رفتیم، خانمها از همسرانشون فاصله گرفتند و کنارهم تشکیل یک کلونی رو دادند، تو گوش همدیگه پچ‌پچ می‌کردند و صدای خندشون بلند می‌شد. نوشین کمی به عقب برگشت و رو به سهیلا اشاره زد بیا اینجا! سهیلا هم از ما فاصله گرفت و به جمع خانمها رفت.

رودخونه یه جوی باریک بود با عمق بیست سانت و پهنای نهایتاً نیم متر! با وجود سردی آب، لیلا کفش و جورابش رو درآورد و بدون اینکه پاچه شلوارش رو بالا بزنه، از توی جوی آب به حرکتش ادامه داد.

— بیا بیرون بچه، پاهات یخ می‌کنه!

— با حاله! تو هم بیا! چند لحظه وایستی سر میشه!

صدای نوید پسر عمه بلند شد:

— لیلا بیا بیرون! خون به دل این جوون نکن! نمی‌تونه دستت رو بگیره، از درون

داره بال بال می‌زنه! نگرانش نکن!

همه منتظر یه تلنگر بودند تا به من و لیلا بخندند و دستمون بندازند! بعد از کمرنگ شدن خنده دیگران، لیلا آروم از من پرسید:

_تا اینجا خوش گذشته؟

_چه دلیلی داره بد بگذره؟

_الهی شکر! نگران بودم از شوخیها بهت بر بخوره! البته فامیل خیلی جلو تو

آبروداری کردند!

_جو خویبه! لذتبخشه!

لبخندی زد و روی سنگهای کنار جوی نشست و گفت :

_سهیلا خوب با الناز دوست شده!

_الناز کدومه؟

سنگی تو جوی آب انداخت و گفت:

_دو تا بی حجابا عروسهای عمه محبوبه هستند. الناز اون مو بلندست، خانم

نریمان. الهه هم اون چشم درشتست، خانم نادر. هر دو شون دو سه سال از من

بزرگترن!

قیافه رو مظلوم کردم و پرسیدم:

_نمیشه از جمع فاصله بگیریم، دو تایي بریم ددر؟! اینجوری همش زیر نگاه

بقیه ایم!

خندید:

_تو چی فکر می کنی؟

_منطقیش اینه که نه نمیشه!

با تماس نازی خانم با امیر، هممون به ویلا برگشتیم. زمان ناهار بود؛ امیر و

نوید جوجه ها رو سیخ کردند و عمو مسعود منقل آتیش رو آماده کرد. من هم

کنار عمو مسعود ایستاده بودم. با آماده شدن اولین جوجه کبابها، عمو به افراد

حاضر نفری یک بال کبابی داد و عنوان کرد: صرفا برا تست!

نگاهی به لیلا که در کنار بقیه خانها سرگرم تمیز کردن دست و پای دختر
عموش سپیده بود، انداختم. اشاره زدم بیا اینجا! چند لحظه بعد، نزد او آمد و
گفت:

_بله؟ کاری با من داشتی؟

بال رو دادم بهش و گفتم:

_صداش رو در نیار!

قبل از اینکه جز چشمهای ستاره بارون شدش، پاسخ دیگه‌ای بگیرم، صدرا،
پسر عمه لیلا، با محبت نگاه و شیطنت کلام رو به بقیه کرد:

_یکی جلوی این سیاوش رو بگیره! پس فردا باعث بدآموزی واسه خانمای ما
میشه! ببینید کی دارم اینو میگم!

همه خندیدند و عمو مسعود گفت:

_اذیت نکنید این دوتا مرغ عشق رو! هممون این دوره رو گذروندیم، از بعد از
ازدواج شیرین تره!

بعد هم رو به من ادامه داد:

_نهایت لذت رو از این دوره ببر، که از یک ماهه دیگه، این عشقولک بازیها
تعطیل میشه!

لیلا هم با پررویی که ازش انتظار نداشتم، گفت:

_نخیرم! مگه شما این عشقولک بازیها رو تعطیل کردین که ما تعطیل کنیم؟

بعد هم چشمکی به عموش زد و ادامه داد:

_دود از کنده بلند میشه عموووو جوووون! شاگرد شماایم!

صدرا با انبر ذغالهای داخل منقل رو جابه‌جا کرد:

_نه بابا! تک دختر نسل سوم راه افتاده!

عمو مسعود رو به صدرا کرد:

_دختر من برگ چغندره؟

_اون اشتباهیه! نسل چهارمیه اشتباهی افتاده نسل سه!

توی بالکن، سر سفره نشستیم و در فضای پرسروصدا و شاد فامیلی ناهار خوردیم. حتی چپه شدن لیوان دوغ سپیدار، پسر عمو مسعود، یا دعوای دو تا نوه‌های عمه آزاده سر یک قطعه جوجه کباب خاص، و یا از همه بدتر، قرار گرفتن دستهای چرب ترمه، دختر امیر رو شونه لیلا، ذره‌ای فاز شاد محیط رو تغییر نداد.

بعد از ناهار، ترمه سرش رو روی پاهای لیلا گذاشت و همونطور که دراز کشیده بود، به من گفت:

_عموووو؟ شما کی میلید خونه خودتون؟ ناهالتونم خولدید دیگه!

لیلا آروم به گونه‌ش زد و خطاب به ترمه گفت:

_خدا مرگم بده! این چه طرز حرف زدن ترمه؟!

ترمه که متوجه شده بود حرفش خیلی بد بوده، قیافه‌ش رو مظلوم کرد:

_آخه همش پیش عمویی! املوز اصن با ما بازی نکدی!(امروز اصلا با ما بازی نکردی!) دوشش ندالم.

از رفتار ترمه و نگرانی لیلا خنده‌ام گرفته بود. خم شدم پیشونیش رو ب.و*سیدم و گفتم:

_عوضش من خیلی دوست دارم. قول قول، از خواب بیدار بشی منم با لیلا پیام باهاتون بازی کنم!

نیم وجبی گوشه چشمی نازک و پشتش رو به من کرد. لیلا رو به من لب زد «ببخشید»، اخمی تصنعی کردم و بالشی رو که صدرا برام آورد رو برداشتم و گفتم:

_من میرم داخل ساختمون. ظاهرا زنونه، مردونه شده!

با شنیدن صدای موسیقی و گروپ گروپ لرزش زمین، از خواب پریدم. چند لحظه طول کشید تا ویندوزم بالا بیاد! از سعید برادر صدرا که مثل من منگ خواب بود، پرسیدم:

_عروسیه؟

_همش زیر سر یکی یدونه سپنتاهاست! بقیه زنا رو هم اون شیر می‌کنه!... لیدرشون لیلاست .

بعد هم رو به نادر کرد:

_بریم دادشون رو دربیاریم؟

_بگیر بخواب بابا! نرقصن، تخلیه روانی نمیشن! بهتر از غیبت کردناشونه!

«لیلا»

دست سهیلا رو گرفتم و همراه خودم وسط اتاق آوردمش و وادارش کردم تو اون فضای محدود، همراهم برقصه. عمه آزاده و عمه محبوبه با حظ زیاد به عروساشون نگاه می‌کردند و مامان سیاوش و مامان من آروم با هم پیچ پیچ می‌کردند و دست می‌زدند.

سهیلا خیلی زود سر جای خودش برگشت و نشست، من هم دست سپیده رو گرفتم و با دختر عموی کوچولوم شروع به رقصیدن کردم. اما با ضربات باسن الناز و مرضیه مجبور شدم کنار بکشم، تا جا برای اونا باز بشه! از اونجاییکه دست بالای دست بسیار است، زنعمو هم با یک حرکت کیش مانند که برای مرغ و خروس اجرا میشه، الناز و مرضیه رو به گوشه‌ای فرستاد و با دخترش دوباره شروع به رقصیدن کردند!

رقص بیشتر از حرکات موزون به پوز و پوز زنی شیطنت آمیز و شاد شباهت داشت. فقط شوخی بود و خنده!

از همه خنده دارتر زمانی بود که نوشین با سینی چایی اومد وسط و شروع به قر دادن کرد و در همون حالت چایی رو به بقیه تعارف کرد! وقتی وسط موسیقی ایرانی، الهه آهنگ عربی گذاشت، نوشین مثل مسخ شده‌ها، سینی رو به مامان داد و شروع کرد به لرزوندن بدنش!

نگاههای به اصطلاح هیز و چشمهای از حدقه دراومده من و عروسها در کنار آواهای غلیظ «یا حبیبی»، «احسنت»، «تبارک الله» زنعمو باعث شده بود، نسل دوم و سهیلا از شدت خنده، چشماشون پر اشک بشه!

زمانیکه نوشین انرژیش تموم شد، همون وسط نشست و گفت:

_حالا که دیگه من نمی تونم برقصم، به کسی هم جا نمیدم برقصه! سنگین باشید خانمها! چه معنی داره جلو مادر شوهراتون اینجوری جینگولک بازی درمیارید؟! از من یاد بگیرید!

عمه آزاده وقتی خنده‌هاش تموم شد، رو به عروسا کرد و گفت:

_بابام خدایا، آرزوش بود اینجا بساط شادی و بزن و بکوب نوه‌هاش به پا بشه، می گفت وقتی دخترا دور هم جمع میشن و می رقصن، ثواب می کنن! طفلی عروسی پسرش رو ندید، چه برسه به نوه‌هاش!

رو به عروسها کردم و گفتم:

_کیف می کنید چه بابابزرگ این مایندی داشتم؟! مرجع تقلید منه!

مرضیه هم خیلی جدی گفت:

_ثواب شادی و دورهمی امروزمون برسه به روحش!

تو هال، خانمها و آقایون دور هم نشسته بودیم و چای و بیسکوئیت می خوردیم. سپیده و سپیدار دو طرفم نشسته و به من تکیه داده بودند. سیاوش هم رو به روی من کنار مادرش روی کاناپه نشسته بود. مامان سیاوش ضمن

خوردن چای، به من و بچه ها خیره شد و یهوایی رو به من، با هیجان زیادی گفت:

— یادم اومد تو رو کجا دیدم! تابستون تو محمود آباد کنار ساحل با همین دوتا بچه بودی! گفتم بهت نمیاد بچه هات باشن؟! گفتی آخه بچه هام نیستن، دختر عمو و پسر عمو من!

هاج و واج نگاهش کردم؛ یادم اومد!

— بهم چایی تعارف کردید! ...عه.. دنیا چقدر کوچیکه!

سیاوش با حیرت گاهی به من و گاهی به عمو مسعود خیره میشد. قیافه اش خیلی بامزه شده بود!

عمو مسعود مادر سیاوش رو مخاطب قرار داد:

— شاید ماهایی که الان اینجا کنار هم نشستیم، قبل از آشنایی و فامیل شدن، بارها از کنار همدیگه رد شده باشیم بدون اینکه لحظه ای به ذهنمون خطور کنه، چند سال بعد فامیل میشیم! دنیا با تموم بزرگیش خیلی کوچیکه!

هنوز حرفهای عمو تموم نشده بود که رستا دختر صدرا، به همراه ترمه یه کاغذ تا شده به شکل نامه که کلی چسب روش خورده بود و پر از قلب های ریز و درشت و کج و کوله صورتی بود به دستم داد و با خجالت گفت:

— لیلا جون! این نامه رو ترمه گفت، من نوشتم!

اول رستا رو در آغوش گرفتم و ب.و*سیدم و قربون صدقه باسواد شدنش رفتم، بعد هم ترمه رو بغل کردم و آروم زیر گردنش رو گاز گرفتم. سپیده و سپیدار که تمام مدت بهم چسبیده بودند با صدا زدن مادرشون، پیش زنعمو رفتند و این دو تا جایگزینشون شدند!

چسبهای نامه رو با دقت کردم و کاغذ باز شده رو کامل به همه نشون دادم. داخل نامه هم پر از قلب بود و ستاره! خوندن خط پر از غلط املا پیش سخت بود، به همین خاطر رو به رستا کردم:

_خب رستا خانم باسواد! خودت نامه رو بلند بخون، همه کیف کنند!
ذوق زده قبول کرد:

«آلا جونم، من خیلی دوست دارم.

ایشالا پیشم بمونی.

ایشالا دشمنت بره به جای بد.

پایان»

از شنیدن کلمه «پایان» همه طرح لبخند رو لباشون اومد. واضح بود از سیاوش خوشش نیاد و منظورش از دشمن، کیه! نگاهی به سیاوش انداختم؛ با چشمکی ظریف بهم پاسخ داد. مطمئنم اونقدر جنبه داره که از حرف یک بچه چهارساله ناراحت نشه!

گمونم بقیه هم مثل من فکر می کردند، چون نگاههای «خدا به دادت برسه» پسرای نسل سوم رو سیاوش بود. و وقتی امیر بدون اینکه مخاطبش رو مشخص کنه، گفت: «چاره اش یه پارک بردنه! تو این دو ماه اخیر، عمه ش پارک نبردتش، از چشم یکی دیگه می بینه!» سیاوش با متانت جواب داد:

_حق داره! باید جبران بشه!

چند دقیقه بعد ترمه تو بغل سیاوش بود و به بالا پرت میشد و به قهقهه می خندید! البته بعد از ترمه، سپیدار رو هم بالا پرت کرد، اما به بقیه بچه ها گفت که بزرگند و سنگین! و نمی تونه پرتشون کنه!

یک ربع بعد از نامه نگاری، وقتی سیاوش و امیر، سعید و نریمان حکم بازی می کردند، ترمه کنار سیاوش نشستته بود و با ورقهای جمع شده بازی می کرد.

گهگاه لبخند پر عشوهای هم تحویلش می‌داد؛ و باعث میشد هر بار ابروی امیر به پیشونیش بچسبه و پدرسوخته‌ای زیر لب زمزمه کنه .

بشقاب میوه‌ای برای مادر سیاوش گذاشتم و گفتم:

_فضای باغچه رو دیدید؟ پشت ویلا صیفی کاشته شده! گوجه‌فرنگی، خیار،

فلفل دلمه‌ای... چیزی لازم ندارید؟ کاملاً ارگانیکه !

با لحنی که به نظرم سرد می‌رسید جواب داد:

_ممنون، چیزی لازم ندارم!

بادم خوابید، اما تلاش کردم با همون هیجان صحبت کنم:

_الان گرمای آفتاب رفته، قدم زدن لابه لای درختها لذت بخش شده! چاقاله

زردالوها وقت خوردنشونه! خوشمزگیش هم به اینه که آدم خودش از درخت

بچینه! میاید با هم بریم بچینیم؟

همونطور بی احساس جواب داد:

_با نامزدت برو! من و سهیلا هم اینجا می‌شینیم!

بعد هم خودش سیاوش رو صدا زد:

_سیاوش مادر! بازی رو بذار کنار! بین لیلا چی می‌خواد!

یه کم سردم شد! احساس کردم زیادی زگیل بازی درآوردم! رو به سیاوش لب

زدم: «هیچی» و گازی به سیب زدم.

پیش نسل چهارم رفتم و با بچه‌ها مشغول بازی شدم. به ظاهر سرگرم بچه‌ها

بودم، اما از درون آشوب شده بودم. نمی‌دونم مامان سیاوش از چی ناراحت

شده بود؟ برا رودخونه رفتن که بهش بفرما زدم! موقع ناهار تعارفم رو داشتم!

بعد از ناهار براش بالش بردم! موقع رقص بلندش نکردم ناراحت شده؟ خب از

بزرگترها کسی نمی‌رقصید! عصر هم که خودم براش چایی بردم و بیسکویت!

از چی بهش بر خورده؟ نکنه گفتم چیزی لازم ندارید، ناراحت شده؟

مشغول تاب دادن پسر سعید بودم که سیاوش از پله‌های ساختمون پایین اومد:

_اومدی سر پستت؟

لبخندی زدم:

_بازی چطور بود؟ تموم شد؟

_آره، خوب بود!

اومد کنار دستم و رو به نسل چهارم گفت:

_بچه ها! یه ساعت لیلا رو به من قرض میدید؟

بچه ها که خندیدند، اشاره زد همراهش بشم. با هم به سمت درختان میوه رفتیم.

درختها نزدیک بهم کاشته شده بودند و حالا که چند سالی از عمرشون می گذشت، شاخه و برگهاشون لا به لای هم رفته بود؛ به طوریکه آفتاب سر ظهر هم روی زمین کامل تاییده نمیشد! پاره های پرتو خورشید رو موهای سیاوش افتاده بود و باعث میشد با هر بار قدم برداشتن رنگ موهایش برای من تغییر کنه! صدای وزش نسیم و حرکات ریتمیک برگهای درختان میوه، سمفونی زیبایی به وجود آورده بود که بی شک اگه دلنگرانی از برخورد مادر سیاوش نبود، میتونست فضا رو برای یک گفتگوی رمانتیک آماده کنه!

در سکوت، در کنار همدیگه تا پایان فضای محدود درختان میوه رفتیم. روی کنده درختی که به عنوان صندلی اونجا گذاشته شده بود، نشستیم:

_مامانت از چی دلخوره؟

حیرت و شگفتی در صداش موج می زد:

_مامانم؟ دلخور نیست! چرا اینطور فکر کردی؟

_سرد برخورد کرد!

انگشتش رو تهدیدوار در هوا تکون داد و با لحن ملایمی گفت:
_از این حرفا نداریم! گله کردن و چغلی و این اداهای بچگونه رو همینجا چال
کن و بذار کنار. من حوصله....
پریدم وسط حرفش:
_من که چغلی نکردم! چرا بد برداشت می کنی؟ خواستم بدونم تو دلیل
ناراحتیش رو می دونی یا نه؟ همین! ... یا نمی دونی! یا نمی خوای بگی! در هر
صورت مهم نیست!
پوف کلافه ای کشید و هر دو دستش رو تو جیب شلوارش کرد:
_چرا استخر رو آب نکردید؟
می خواست حرف رو عوض کنه، همراهیش کردم:
_به خاطر امنیت بچه ها! بعد هم این جوری فقط آقایون می تونستند استفاده
کنند.
چشماش رو باریک کرد و پرسید:
_تو حالت عادی از استخر استفاده نمی کنی؟
لبخندی زدم:
_چرا، استفاده می کنم. اگه خانواده خودمون باشند با لباس می ریم استخر،... تو
که مشکلی با این قضیه نداری؟
به دیوار آجری پشت سرش تکیه داد:
_چه جور لباسی می پوشی؟
با بهت و حیرت نگاهش کردم:
_مطمئناً مانتو عربی نمی پوشم!

_انتظار ندارم با مانتو عربی بری شنا، اما دلم نمی‌خواد با لباسی مثل اون تاپ قرمز و شلوار جین تنگ، که تمام هیكلت رو نشون میده و کم از مایو نداره، جلو امیر بچرخ و آب‌بازی کنی!

بهم بر خورده بود، با صدایی که از شدت عصبانیت می‌لرزید جواب دادم:

_اونقدر حالیم هست که بفهمم جلو برادر جوونم تاپ چسبون بپوشم! من زیر مانتو فقط تاپ می‌تونم بپوشم، حتی زمستون! تا حالا جلو امیر حتی آستین حلقه ای هم نپوشیدم! بعد هم جناب سیاوش خان، صرفاً جهت اطلاع، یه تونیک آستین کوتاه با یه شلوار استرچ لباس شنائه منه!
با لحنی ملایم و دلجویانه گفت:

_چرا داغ کردی؟ من نظرم رو گفتم؛ الهی شکر که نظر تو هم همینه! دفعه آخرت هم باشه میگی جناب سیاوش خان! یا سیاوش جان میگی یا سیاوش خالی!

هنوز صدام رعشه داشت وقتی بهش طعنه زدم:

_خوبه دیده شدن من تو اون لباس به پنج ثانیه هم نرسید، درجا عکسبرداری ذهنی کردی و هر روز آنالیزش می‌کنی!
صداش آروم بود، اما لحنش به تند می‌زد:

_من اهل هیزبازی نیستم! این رو باید تا الان فهمیده باشی! اون شب هم، من قلباً خواستگارت بودم! خدا و پیغمبرش هم گفتن یه نظر حلاله! هرچند قصد من یه نظر و دو نظر نبود! موندم چون فکر کردم شاید نیاز باشه کسی کتفت رو محکم بگیره! موندم چون فکر کردم هومن دست تنها نمی‌تونه کتفت رو جا بندازه! به کمکم نیاز داره!... انتظار این برخورد رو ازت نداشتم!

خراب کرده بودم؛ نگرانی از سردی رفتار مادرش، در کنار بهتان چغلی کردن باعث شده بود آستانه صبرم پایین بیاد و در مقابل حرفهای نیمچه منطقی‌ش،

کم بیارم! کاشکی زندگی دکمه undo داشت، دکمه غلط کردم، دکمه اشتباه شد، پاکش کن، از اول!

هر چی ناز بلد بودم تو صدام ریختم:

_سیاوش؟!!!

سرش رو بالا آورد و با لبخندی تصنعی نگاهم کرد:

_جانم؟

_می دونی خیلی دوست دارم؟

لبخندش واقعی شد:

_آره، می دونم!

_پررو! جوابش آره می دونم نیست! باید بگی من بیشتر دوست دارم عزیز

دلم!

لبخندش عمیق تر شد:

_من بیشتر دوست دارم، عزیز دلم!

کنار درخت های زردآلو رفتیم و شروع کردیم به چیدن زردآلوهای کال و سم

نزده که صبح روی درخت آب پاشی شده بودند. سیاوش اجازه نداد بیست سی

تا دونه چاقاله زردآلو بیشتر بخورم! هی چپ چپ نگاهم کرد، تا جایکه مجبور

شدم بی خیال چشمک چاقاله ها بشم! بعد هم نفهمیدم از کجا و کی نبات گرفت

و ازم خواست چایی نبات بخورم تا یه وقت خداااای نکرده! دل درد نگیرم! با

همین محبت های زیرپوستی و ظریفش، من رو اینطور عاشق خودش کرده دیگه!

به نرده بالکن تکیه داده بودم و چایی نبات اهدایی سیاوش رو آرام

می نوشیدم. منقل رو دوباره روشن کرده بودند تا بلال درست کنند. نوشین هم

داشت برای بلالهای آماده شده، یک پارچ آب نمک آماده می کرد.

اولین سری بلالها به بچه‌ها داده شد و سری دوم رو توی سینی گذاشتند تا هر کی خواست برداره. سینی رو جلوی مادر سیاوش گرفتم و بفرما زدم. همونطور یخ زده و سرد جوابم رو داد.

_دوست ندارم.

به سهیلا تعارف کردم؛ برخلاف مادرش خیلی گرم برخورد کرد:

_قربون دستت، نمی‌خورم.

_دوست نداری؟

_کبابیش رو نه، دندونام کثیف میشه. آپزش رو دوست دارم.

بلافاصله به آشپزخونه رفتم و چهارتا بلال تو زودپز گذاشتم. بیست دقیقه بعد بلالهای آپز شده رو با قالب کره چرب کردم و همراه ظرف پونه کوهی و آویشن به بالکن بردم.

عمه آزاده و عمه محبوبه با به‌به و چه‌چه از بلالهای آپز شده برداشتند، قبل از اینکه دو تا بلال دیگه هم صاحب پیدا کنه، پیش سهیلا و مادرش رفتم و رو به هر دوشون بفرما زدم. سهیلا با خوشرویی زیاد بلالی برداشت:

_دست گلت درد نکنه! شرمنده کردی!

_نوش جان!

رو به مادرش کردم:

_شما بر نمی‌دارید؟

_گفتم که دوست ندارم.

آروم گفتم:

_بله فرمودید!

دروغ می‌گفت؛ یه بار که با هم رفته بودیم بیرون ذرت مکزیکی با سس و قارچ خورد! تو ذهنم یه فدای سرم گفتم و بلال باقیمونده رو با یک حرکت نصف

کردم و نصفش رو به سیاوش که به نرده بالکن تکیه داده بود، دادم. خودم هم کنارش ایستادم و به نصفه بلال آپیزم گاز جانانه‌ای زدم. یه جورایی حرصم رو سر بلال بینوا خالی کردم.

«سیاوش»

وارد ساختمون شدم و از عمه آزاده تقاضای نبات کردم. با انگشت اشاره، اتاق آخری رو نشونم داد و گفت:

«فکر کنم روی میز تلویزیون اون اتاق، یه بسته نبات شاخه‌ای دیدم، نبود، حتما تو قندونی که روی میز همون اتاقه، پولکی هست.»

تشکری کردم و به طرف اتاق آخری رفتم، عمه آزاده هم به بالکن برگشت. نزدیک اتاق که رسیدم صدای گفتگوی آرام عمه محبوبه و پدر لیلا باعث شد، گوش تیز کنم.

«محمد، به خدا داری گناه می‌کنی! این دو تا دارن واسه هم له‌له می‌زنن، تو بی‌دلیل و بدون هیچ منطق و استدلالی جلو محرمیتشون رو گرفتی! پسر به این خوبی! والا اگه پسرای من بودن، قید گناه رو می‌زدن دست دختر رو که سهله! بغلش هم می‌کردن! نکن برادر من! نکن!»

«حالا چی شده تو اومدی من رو مجاب کنی؟ لیلا ازت خواسته؟»

«نه والا، لیلا روحشم خبر نداره! نریمان اومد گفت برو با دایی صحبت کن، میگه دایی فخر احساس این دوتا رو داره هی فشار میده، هی فشار میده، یهو شب عروسی ره‌اش بکنه، فخر ول میشه می‌خوره به در و دیوار!!... داداش، نذار مثل زمان ننه بزرگای ما که شب عروسی، داماد هنوز دست دختر رو تو دستش

نگرفته، ترتیبش رو می‌داد، بشه! بذار آسه آسه برن جلو! لذت جسمانی نامزدبازی رو ازشون بگیر! گذشته از اینا، الان قبل از مجلس عقد و عروسی، عروس و داماد میرن آتلیه عکس بندازن! اون رو می‌خوای چیکار کنی؟ بین دو نیمه عقد و عروسی برن آتلیه؟ یا اصلا عکس نندازن؟! یا باحجاب عکس بندازن؟! هان؟ به ذره کوتاه بیا!

_می‌خوای برم بهش بگم بیا دخترم رو صیغه کن! هر جور هم دوست داری حالش رو بیر؟! که یه وقت خدااای نکرده فنرشون فشرده نشه، تسمه پروانه پاره کنند؟! هان؟ خوبه؟! ناراحته، سختشه بیاد عقدش کنه! به خودش هم گفتم هر وقت خواست عقد کنه، صیغه تو کت من نمیره!

از در اتاق فاصله گرفتم و به آشپزخونه برگشتم. یادم باشه بعدا یه حال مثبت و تپل به عمه محبوبه و نریمان بدم، هوام رو داشتند! بابای لیلا هم ... هی...!

_عه... آقاسیاوش اینجایی؟! ...چیزی لازم داری عمه؟

_نبات! می‌دونید کجاست؟

یه لیوان چایی نبات پر از استراق سمع به لیلا دادم و خودم پیش نسل سومیها _ به قول خودشون _ رفتم. الهی شکر، کسی موقع این کار غیر اخلاقی من رو ندیده بود!

نسل سوم در کنار بچه‌هاشون بودند و با شوخی و خنده، با اونا بازی می‌کردند. ترمه که از یک ساعت پیش با من جور شده بود، به سمتم دوید و با تظاهر به ترس داد زد:

_عمو جون! کمک! اینا می‌خوان منو بوتوشن(بکشند).

بلندش کردم و روی گردنم نشوندمش، هر دو دستش رو در دستهام گرفتم و گفتم:

_اون بالا دستشون بهت نمی‌رسه! حالا ما می‌ریم حالشون رو می‌گیریم!

بازی وار، در کنار بچه‌ها و پدراشون مشغول شدم که امیر با لبخند بهم نزدیک شد و گفت:

_ خوب تونستی ورق رو به سمت خودت برگردونی! اوضاع دیگه اوکی شده! خیالت راحت! دیگه نمیری یه جای بد!

به بالکن برگشتم و پیش مادرم نشستم، دستم رو دورش حلقه کردم و گفتم:

_ احوال خانم گل؟ خوش میگذره؟

_ کی میریم؟ من دیگه خسته شدم!

نگاهی استفهامی به سهیلا انداختم، که شانه بالا انداخت!

_ چشم، یه نیم ساعت دیگه خوبه؟

از مامان فاصله گرفتم و به نرده بالکن تکیه دادم. لیلا با دیسی حاوی بلال آپیز و چند نوع سبزی خشک شده، وارد بالکن شد. بعد از یورش شیطنت‌آمیز عمه هاش به بلالها، دیس رو برای مامان و سهیلا برد و تعارفشون کرد. سهیلا با خوشرویی زیاد برداشت، اما مامان گفت که دوست نداره!

نیم ساعت بعد از جمع سپنتاها و وابستگان، خداحافظی کرده و به سمت تهران حرکت کردیم. لیلا اصرار داشت، شام بمونیم، اما خستگی راه و کشیک شب گذشته رو بهانه کردم برای زودتر رفتن!

از ویلا که فاصله گرفتیم، مامان با لحنی که همیشه در مورد عمه نجیبه، به کار می‌برد، شروع کرد:

_ من چه دشمنی‌ئی با لیلا داشتم؟ نه تو بگو! از گل نازک‌تر به خانوم گفتم

اینجور از من جلو خونوادش بدگویی کرده؟

چشم در حدقه چرخوندم و گفتم:

_ یا خودخدا! باز کی چی گفته؟

گارد گرفت و گفت:

_کری؟ نشنیدی دختر برادرش چی گفت؟ ایشالا دشمنت بره جهنم؟! دشمنش کیه؟ اونقدر از من بدگویی کرده که این بچه من رو دشمن لیلا می‌دونه!

بہت زده نگاهش کردم و قبل از اینکه پاسخی بدم، سهیلا جوابش رو داد:

_مامان! این چه حرفیه؟! همونجا هم همه گفتن منظور ترمه، سیاوش بوده! از اینکه زمان لیلا واسه سیاوش میره و دیگه مثل سابق بهش نمیرسه، از داداش ما بدش میاد! چه ربطی به شما داره آخه؟

_سیاوش؟! سیاوش؟! اونکه تمام مدت داشت از سر و کول سیاوش بالا می‌رفت!

از پاسخ سهیلا خوشحال شدم، الهی شکر خواهرم بر ضدم نبود.

_این مال بعد از قضیه نامه‌ست! فکر کنید مامان؛ بعد از نامه و اون صحبتها سیاوش با ترمه بازی کرد!

گارد مامان یکم شل شد، اما باز ادامه داد:

_چه معنی داره دختر برادر لیلا رو شونه تو بشینه؟ عموشی؟ دایی شی؟ چکاره شی؟ برا خودت شخصیت قائل شو! ناسلامتی دکتر مملکتی!

بدون اینکه ذره‌ای حرف مامان رو قبول داشته باشم، از روی ادب جواب دادم:

_چشم، بیشتر رو پرستیژم دقت می‌کنم!

چند لحظه‌ای به سکوت گذشت، که دوباره مامان شروع کرد و رو به سهیلا پرسید:

_این قضیه گودزیلا و نازیلا چی بود، تو جمع دخترا گفته میشد؟ به مادرشوهر میگن گودزیلا؟

سهیلا خیلی شاد، مثل کسیکه خاطره بامزه‌ای رو تعریف می‌کنه، گفت:

به غیر از لیلا، بقیه خانمها عروس خانواده بودند، دیگه! ظاهراً قبلاها آزاده خانم گفته بوده، اینجا جمع گودزیلاهاست، نازیلا هم فعلاً گودزیلاست، تا بعدها نازیلا، نازیلا بشه! یه شوخی بوده بین خود مادرشوهرها! الان الهه می گفت زندایی نازیلا، جمع مطلق گودزیلاها رو شکونده، نسبت نازیلا به گودزیلا یک به شیش شده! خیلی باحال بودن! مریم خانم می گفت طفلک مادرشوهرم، حسرت نازیلا شدن به دلش می مونه!

مامان با تردید پرسید:

یعنی ربطی به مادرشوهری من نداشت؟

نه ماما جان! یه شوخی بوده که خود مادر شوهرها باب کرده بودند! تازه لیلا اصلاً تو اون جمع نبود که بخواید ازش دلگیر بشید! لبخند تشکر آمیزی به سهیلا زد و خیالم از بابت روابط لیلا و سهیلا راحت شد! چند دقیقه‌ای که گذشت، سهیلا رو به من گفت:

راستی داداش! دقت کردی چقدر روابطشون صمیمانه بود؟ خداییش جمع عروسا مثل جمع دخترخاله‌ها بود. انگار نه انگار همشون با هم غریبه بودن! جاری‌ها خیلی هوای همدیگه رو داشتند، نازی خانم، بچه‌های مهین خانم، جاریش رو ساپورت کرد تا مهین خانم و آقا مسعود برن ددر. الهه و الناز هم که بچه‌هاشون رو پیش مادرشوهرشون گذاشته بودند. سر ناهار مریم خانم به بچه خودش و جاریش با هم غذا می داد. خیلی کیف کردم. کاش همه روابط فامیلی اینجوری باشه!

مامان با نگاه عاقل اندر سفیهی به سهیلا پوزخندی زد و گفت:

تو چقدر ساده‌ای دختر! مهمونی امروز فقط بار آموزشی داشت واسه من و تو! هدف این بود که به ما بفهموند عروس باید اینجوری باشه، مادرشوهر هم عروس رو بذاره رو سرش!

پوفی کشیدم و به مسخره گفتم:

— خدا بهم رحم کنه! اینا چقدر سیاستمدارن! چه هنرپیشه‌های خوبی هم هستن!
حالا کارگردانشون کی بوده؟ نازیلا خانم یا لیلا؟! شایدم نوشین خانم؟!
مامان با حالت اعتراض آمیزی لباس رو جلو داد و دور دهنش رو چین انداخت
و اخم کرد.

— نکن قربونت برم، صورتت چروک میفته، مامان خوشگلم!

سهیلا هم با خنده گفت:

— مامان من رو یاد «گرام» انداختید! کارتون گالیور! منن می‌دوونمم!

مامان حق به جانب گفت:

— به من می‌گید بدبین! بینم کی سالگرد فوت پدر بزرگش، بساط شادی و بزن
و برقص راه میندازه؟

— مامان گلم، پدر محمد آقا قبل از عروسی محمد آقا فوت کرده! نصف نوه‌ها
اصلا پدر بزرگشون رو ندیدن! این مهمونی، فقط یه بهانه یادبوده! همین! خود
شما تاریخ فوت پدر بزرگت رو می‌دونی؟ والا من که تو ذهنم نیست! شما رو
نمی‌دونم!

سهیلا بلافاصله بعد از من گفت:

— به نظر من که کارشون قشنگ بود.

طبق معمول همیشه که می‌خواستم بحث خاتمه پیدا کنه، صدای پخش ماشین
رو بیشتر کردم. یکی دو آهنگ که گذشت، مامان صدای پخش رو کم کرد و
گفت:

— دقت کردی تو گفتارشون اصلا خانم و آقا نداشتن؟ همه اون نره غولها لیلا رو
لیلا صدا می‌زدند، بدون پیشوند خانوم! لیلا هم اونا رو به اسم صدا می‌کرد!
زیادی با مردها صمیمیه!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

اینجا به فرهنگ خانواده برمی‌گرده! از بچگی همدیگه رو به اسم صدا زدند،

حالا یهو بی خانم و آقا بهم بگن؟ من مشکلی با این قضیه ندارم!

مامان پوزخندی زد و با طعنه گفت:

باریکلا روشنفکر خوش‌غیرت!

اعصابم بدجور داشت خط‌خطی می‌شد:

چطور هومن و ده تا پسرعمو پسرعمه ما سهیلا رو سهیلا صدا می‌زنند،

بی‌غیرتی نیست، فامیل‌های لیلا، بدون پیشوند خانم صداش می‌کنند

بی‌غیرتی؟ ماذا فازا؟!!!!

سهیلا مجرده! لیلا نامزد داره، صاحب داره، بفهم!

صاحب؟؟؟؟ مگه دوره برده‌داریه که صاحب داشته باشه؟...فرانک، خانم

پسرخاله‌م تو بله‌برون من رو سیاوش جان خطاب می‌کنه، مشکلی نیست!

اونوقت فامیل‌های لیلا که سالی ده بار همدیگه رو می‌بینند و همشون هم به غیر

یکی متأهلند، به لیلا، خانم نگفتن مشکله! میگم من مشکلی با این قضیه ندارم .

باشه، باشه! خود دانی!

با ناراحتی دنده عوض کردم:

یه مهمونی اومدیم، چقدر حرف و حدیث از توش دراومد! خدا به داد عروسی

گرفتنمون برسه! تازه خیر سرمون می‌خوایم همسایه هم بشیم! نمی‌دونم با

کدوم عقلی تصمیم گرفتم پیام تو اون ساختمون، الله اعلم! بدبختی اونقدر هم

خرج ساختمون کردم دیگه دلم نمیاد برم یه جای دیگه! اگه دو ماه پیش بود

هیچ وقت همچین خبطنی نمی‌کردم!

نقطه ضعف مامان رو می‌دونستم، ترسش از این بود که من از پیشش برم،

سریع تغییر موضع داد و با لحن آرومی که متفاوت با لحن قبلیش بود، گفت:

_من فقط خواستم نکته‌هایی که به دیدم اومده رو بهت بگم! همین! خودت می‌دونی! زن من که قرار نیست بشه! خوش باشید باهم، منم خوش میشم!
تو دلم گفتم: «آره خوش باشید با هم، به شیوه‌ای که من می‌گم، منم خوش میشم»!

چند شب بعد به پیشنهاد هومن، با خانواده‌ش به شهر بازی سرزمین عجایب رفتیم. لیلا، ترمه رو هم با خودش آورده بود. آراس و ترمه دست همدیگه رو گرفته بودند و جلوتر می‌رفتند. هومن و فرانک هم دست در دست یکدیگر حرکت می‌کردند؛ من و نامزد هم در کنار هم قدم برمی‌داشتیم!
دو سه تا بازی که بچه‌ها سوار شدند، من و هومن از شون فاصله گرفتیم، و به نیم طبقه بالای مجتمع که سالن غذاخوری بود، رفتیم.

به نرده‌های محافظ تکیه داده بودیم و رو مون به طرف سالن بازی بود. با چشم بچه‌ها رو دنبال می‌کردیم و به لیلا و فرانک که گه‌گاه به سمتون برمی‌گشتند و ما رو رصد می‌کردند، لبخند می‌زدیم.

_تو تا حالا دست لیلا رو هم نگرفتی؟

با حرکت سر و پوزخند جواب منفی دادم. ابروهایش رو به نشانه تفکر در هم فرو برد و بعد از چند لحظه گفت:

_به من اجازه میدی آزاد و بی قید باهات صحبت کنم؟ به عنوان یک پزشک، یه کسی که زندگی زناشویی رو تجربه کرده، کسی که شش ماه تو دادگاه‌های پزشکی قانونی مربوط به ازدواج و حواشیش سربازیش رو گذرونده؛ اجازه میدی؟

با لبخند و حرکت کوتاه سر، جواب مثبت دادم. بدون اینکه نگاهش رو از روی بچه‌ها و وسایل بازی تغییر بده، گفت:

_ خندیدم و دوباره سر تکون دادم، هرچند روش به من نبود.

_ برای تویی که تا حالا دست نامزدت رو نگرفتی، بغلش نکردی و لذت ب.و*سه و نوازش رو نداشتی، خیلی نگرانم! می ترسم یهو مثل این ایرانیهای عقده ای که میرن خارج، تو رستوران هم با مایو دوتیکه می چرخند، بشی! اینایی که هنوز از آسمون ایران خارج نشده، ماتو و شالشون رو درمیارن و تو زمستون با تاپ مانور میدن! نگرانم صفر تا صد ر.اب.طه عاطفی، جسمی رو تو یک ساعت بری!

مثل چند ده سال پیش، که تا زمان عروسی، نمیذاشتن عروس و داماد باهم باشند، من نمی دونم دو سه نسل قبل رابطشون چطور بوده، اما این رو می دونم که تو نسل امروز، این اتفاق فاجعه ست. می تونه باعث دلزدگی و سردی زود هنگام طرفین بشه! سنگ چند کیلویی رو جابه جا نمی کنه، اما گرد و خاک روی زندگی رو پاک می کنه، تو خودش می کشه و نابودش می کنه دوباره سر تکون دادم.

_ نه اون مرحله ای که تو ذهن تو اومده ها، نه! مقدمه ش، آماده سازی جسم و روح

بعد هم، من گرمازده و خیس از عرق رو با ضربان قلب بالا و لرزش بدن تنها گذاشت و رفت. یه بطری آب معدنی خنک خریدم و یه نفس تا ته خوردم، اما هنوز التهابم کاهش پیدا نکرده بود. ده دقیقه ای همونجا، روی صندلیهای غذاخوری نشستم.

به پایین نگاه کردم. هومن و فرانک با آراس و ترمه کنار بولینگ ایستاده بودند؛ چشم چرخوندم تا لیلا رو پیدا کنم.

_ یه ساعته این بالا چیکار می کنی؟

برگشتم سمت لیلا، لبخندی زدم و گفتم:

_ هیچی، نشسته بودم!

با هومن چی می گفتید؟

با بطری خالی آب به بازوش زدم:

یه صحبت مردونه بود!

از تصور اینکه، قیافه لیلا بعد از شنیدن ماهیت صحبت‌های من و هومن چه شکلی میشه، به قهقهه خندیدم.

پایین، پیش بقیه رفتیم و در کنار هومن و فرانک، به شادی و هیجان ترمه و آراس و بازی کردنشون نگاه کردیم.

کلید ورودی خونه و طبقه سوم رو به لیلا داده بودم تا هر زمان وسیله‌ای خریدند، مستقیم به خونه خودمون بیارند. قبلش کارگر گرفته بودم و واحد خودمون رو داده بودم، کاملا تمیز کنند. چند روزی بود که جعبه جعبه وسایل ریز و درشت به خونه آورده میشد و هر روز کلی جعبه خالی وسایل مختلف کنار مخزن زباله سر کوچه گذاشته میشد. قبل از چیدن خونه، بالا نرفتم، حتی برای پذیرایی شدن هم از نازی خانم و نوشین و لیلا خواستم پایین بیایند. یکی دوباری هم که کار و مشغله رو بهانه کردند، سینی چای و شیرینی رو دم در بهشون دادم، خودم داخل نرفتم. البته نازی خانم هم تعارف عمیقی بابت ورودم به خونه خودم نکرد!

حتی شبها، بعد از رفتن نازی خانوم اینا هم نمی‌رفتم خونه رو بینم و به مادر و خواهرم هم این اجازه رو ندادم. تا اینکه نازی خانم اعلام کرد خونه آماده شده و شخصا ازمون خواست بریم بالا!

از دکه گل‌فروشی سرخیابون، دو تا شاخه گل رز مخملی گرفتم و همراه جعبه شیرینی تو دست مامان و سینی چای در دست سهیلا، برای اولین بار وارد خونه ااث چیده شده خودمون شدم. هر چه سعی می‌کردم شیک و باوقار رفتار کنم، نمی‌شد! ناخودآگاه، تمام صورتم لبخند شده بود. به سختی لبخندم رو جمع و

جور کردم و گل رو بی هیچ کلامی به لیلا دادم. تشکر کوتاهی کرد و گلدان کریستالی از داخل بوفه برداشت و به همراه گل، روی میز مستطیل شکل پذیرایی گذاشت. روی مبلهای نیمه‌راحتی آبی مخملی نشستیم و شخصا از زحمات این مدت نازی خانم و نوشین خانم تشکر کردم. نازی خانم هم متقابلاً بابت پذیرایی این مدت از ما تشکر کرد:

_ زحمت کشیدید بابت چای و شیرینی! یه ساعت پیش محمد اومد، اجاق گاز رو هم وصل کرد. می‌خواستم خودم چایی بذارم، که شما زحمت کشیدید! مامان در حالیکه به سختی چشمش رو کنترل می‌کرد تا روی وسایل خونه نچرخه، جواب داد:

_ خواهش می‌کنم، وسایل خونه عروس تا زمان عروسی نباید استفاده بشه! همین‌جور نو و خوشگل بمونه! ایشالا کی می‌خواید مهمونی جهاز رو بگیرید؟ همین پنجشنبه خوبه؟

قبل از جواب دادن نازی خانم، لیلا مداخله کرد:

_ ببخشید، من قصد ندارم جهازم رو نمایش بدم! از فاز این‌جور مهمونیه‌ها خوشم نیامد!

سهیلا با محبت جواب داد:

_ نمایش چیه عزیزم؟! یه دورهمی و بزن و برقصه به بهونه دیدن جهاز! شگون داره!

لیلا هم با لبخند گفت:

_ راستش سهیلا جون! من فقط یک بار به یه همچین مهمونی‌ئی رفتم، اونقدر به نظرم چیپ و پرگناه رسید که همونجا به خودم گفتم دیگه هیچ وقت هیچ وقت ، به چنین مجلسی نمی‌رم. حالا پیام با برگزاری این مهمونی عملاً این کار رو تأیید کنم؟

نازی خانم اخمی به لیلا کرد و نوشین لب پایینیش رو گاز گرفت و به لیلا اشاره زد «بس کن». مامان از اینکه خواسته‌اش رو هوا مونده بود، لباش رو بهم فشرد و با دلخوری چاییش رو خورد. بعد از خوردن چای، نوشین به آشپزخونه که پشت سر مامان و سهیلا بود رفت و به لیلا اشاره زد «بیا اینجا». لیلا که رفت نوشین با صدای بسیار آهسته، اما اخم و تشر زیادی که توحركاتش بود با لیلا شروع به صحبت کرد. ظاهراً قصد داشت متقاعدش کنه، قیافه‌ش گاهی رنگ خواهش می گرفت، گاهی رنگ عصبانیت و دلخوری! اما لیلا قصد کوتاه اومدن نداشت. دست آخر با لبخوانی حدس زد که نوشین گفت «هر غلطی می‌خوای بکن» و لیلا هم عصبی خندید.

مامان و سهیلا بعد از خوردن چای بدون شیرینی! خداحافظی کردند و رفتند. نازی خانم بدون در نظر گرفتن حضور من، رو به لیلا با اخم گفت:
_این همه زحمت کشیدم، هزینه کردم. کم نداری تو جهازت که نمی‌خوای نشون بدی!

_ جهاز برون الهه رو یادتون رفته؟ دلم نمی‌خواد یه غریبه بیاد سر کمد لباسها و کابینت وسایلم. غیر خصوصی و خصوصیم عیان بشه واسه همه! شما هم هر زحمتی کشیدید، برای من بوده! دستتون هم درد نکنه! خدای نکرده واسه چشم رو هم چشمی که نبوده!

نوشین خودش رو وسط انداخت و رو به نازی خانم گفت:
_میگم ما بریم، لیلا بعدا خودش بیاد؟! ترمه رو پیش خواهرم گذاشتم، می‌ترسم اذیت کنه!

بعد از رفتن نازی خانم و نوشین ، لیلا بدون اینکه از اختلاف دقایق پیش چیزی به روی خودش بیاره، با هیجان از من خواست تا همراهیش کنم و وسایلم رو ببینم .

_تو این مدت بارها، افراد مختلف، خاله‌م، عمه‌هام، عروسهای عمه، حتی یه بار دخترخاله مامان زنگ زدن که قیف تو جهاز یادت نره، گوش کوب، تی، تخته گوشت، در باز کن... هر کی یه چیز کوچولو یادش میومد، زنگ می‌زد به مامان می‌گفت. جهاز خرده‌ریزهای فراموش‌شدنی زیاد داره. احتمال داره بازم یه چیزهایی از قلم افتاده باشه!

_دستشون درد نکنه! تو این گرونی خودشون رو اذیت کردن! حالا چیزی هم کم باشه، خودمون می‌خریم. وظیفه ندارند هم دختر دسته گلشون رو بهم بدن، هم کلی هزینه بکنند... تو چرا با این مهمونی مخالفت کردی؟ می‌ترسی فامیلهای من ایراد بگیرن از وسایلت؟

لبخند تلخی زد و گفت:

_سیاوش جان! یه بار تو عمرم به یه همچین مهمونی ئی رفتم، حالم بهم خورد. مادر عروس با چنان افتخاری کشوی لباس‌زیرهای عروس و داماد رو نشون می‌داد که من خجالت کشیدم. در کم‌دیواری رو باز کرده بود و به اندازه مصرف دو سه سال نواربهداشتی عروس رو با پز زیاد نشون می‌داد و معرفی می‌کرد. وای یادم به بسته‌های کاندوم تو کشوی پاتختی میفته ، حالم بد میشه! مهمونها هم به خودشون اجازه داده بودن بسته‌های کاندوم رو نگاه کنند و درمورد طعم‌های مختلفش نظر بدن!!! ...اییییی... یکی از فامیل، سوتین عروس رو برداشته بود و یواشکی اظهار نظر می‌کرد «کوچیکه، همش اسفنجه!» این دخالت دادن دیگران تو حریم خصوصی یه طرف! مشکل دیگه مقایسه جهاز عروس مزبور بود با عروسهای جدید فامیل! باعث شده بود بقیه عروسها

کاملاً تو خودشون برن و جلو فامیل شوهرشون کم بیارن! فکر کنم یه مهمونی فخرفروشیه با هدف دل سوزوندن بقیه! من دوست ندارم کسی بیاد سرکمد لباسهام یا حتی ظروف آشپزخونم، به قصد بررسی وسایلم رو نگاه کنه! تو دوست داری؟ خوشت میاد؟

—ببین عزیزدلم! من کاری به این خاله‌زنک‌بازیها ندارم. فقط دوست ندارم همین اول کاری، دلخوری بین تو و مادرم پیش بیاد، همین!

به دیوار پشت سرش تکیه داد و دستهایش رو پشت کمرش گذاشت:

—فکر می‌کنی من خوشم میاد، اولین باری که اومدن اینجا، دلخوری پیش بیاد؟! نه به جون سیاوش! اما خب دلم نمی‌خواد حریم خصوصیم نادیده گرفته بشه و دیگران برام تعیین تکلیف کنند! زحمت ماستمالی کردنش با خودت! خودت توجیهشون کن! میگم الان بریم پایین با جعبه شیرینی هدایی خودشون؟! با شیطنت نگاهش کردم:

—فعلاً دلم می‌خواد توخونه خودمون، رو تخت مشترکمون یه استراحت کوچولو داشته باشم.

خودم رو روی تخت انداختم و به پهلو دراز کشیدم و دستم رو تکیه گاه سرم کردم:

—شمارش معکوس دیگه داره شروع میشه، ده روز دیگه مونده تا...

حرفم رو قطع کردم و با لبخند شیطنت آمیزی بهش خیره شدم.

اومد کنارم و رو لبه تخت نشست. به طرفم چرخید و با ناز زیاد صدام زد:

—سیاوش!

—جانم؟

سرش رو پایین انداخت و با انگشتاش بازی کرد:

_ یه چیزی می خوام بگم! من... نمی تونم... یعنی دوست ندارم... یعنی شاید،
...چطور بگم ...

نفس عمیقی کشید و کوسن روی تخت رو برداشت و تو بغلش مچاله کرد و
سریع گفت:

_میشه رو شب عروسی فکر نکنی؟ میشه بهم فرصت...
حرفش رو قطع کردم و با لبخند گفتم:

_قرار نیست بدون رضایت تو اتفاقی بیفته! این طبیعیه که بلافاصله بعد از
محرمیت، نخوای چنین چیزی رو! چند شب فرصت می خوای؟ پنج شب؟ یه
هفته؟ خیرش رو بینی تا ده شب بهت زمان میدم. خوبه؟! ... قیافه اش رو
نگاه!... چیزی نشده که عین گچ دیوار شدی!

خندید و کوسن تو بغلش رو به طرفم انداخت. کوسن رو تو هوا گرفتم و زیر
آرنجم گذاشتم:

_دست مامانت درد نکنه! تشک سنتی داده، دمش گرم! از خوشخواب خوشم
نیامد، این خوبه! آدم روش می خوابه دیگه دلش نمی خواد پاشه!
با عشق و محبت نگاهم کرد:

_وسایلت رو، لباسات رو زودتر بیار تو کمد بذارم، باشه؟! الانم پاشو بریم
پایین. کمکم کن از دلشون درآرم، باشه؟!
به مسخره گفتم:

_باشه! بریم، باشه؟! اول خودمون دوباره شیرینی می خوریم، بعد باشه!
باشه؟!!

با اون یکی کوسن تو سرم زد:

_ادای من رو درنیار، باشه؟!!

دستی به گلبرگهای گل کشید:

چه خوشگله! کار خوبی کردی اولین بار تو خونمون اومدی گل خریدی!
خودم می‌دونم!

نگاهم کرد و لبخندش رو قورت داد، اما برای چشمش نتونست کاری بکنه!
میخوای گلها رو هم بیاری پایین؟
شتابزده جواب داد:

نعمع! خشکش می‌کنم! کنار بقیه گلهایی که این مدت بهم دادی! راستی
بهت گفته بودم اون خاری که تو جاده سمنان برام چیدی رو از سقف بالای
تختم آویزون کردم؟! میخوام همشون رو توی یک گلدون بذارم، بذارم اونجا!
با دست گلدان سفالی زیبایی که روی کانتر بود رو نشون داد .

تو سینی، بشقاب شیرینی و لیوانهای شسته شده رو گذاشت و باهم پایین
رفتیم. البته من قبلش زنگ زدم و گفتم باهم میایم پایین. ماما همچنان قیافه
گرفته بود، اما لیلا بدون توجه به برخورد ماما، بغلش کرد و گونه‌ش رو
ب.و*سید. ماما هم یخش آب شد و پیشونی لیلا رو ب.و*سید و با صد و
هشتاد درجه تغییر فاز، گونه‌ش رو هم ب.و*سید و گفت:
اینم از طرف بچه‌م!

لیلا قرمز شد و ماما خندید. سهیلا و من هم خندیدیم. هیچ صحبتی هم از
مهمانی کذایی نشد! همه چیز به خیر و خوشی تمام شد!

آقای مسنی با سینی چای وارد اتاق شد و هر دو استکان چای رو روی میز
روبه‌روی من و محمد آقا گذاشت. بعد از پاسخ به تشکر من از اتاق بیرون
رفت و محمد آقا در حالیکه قندان رو از روی کشو فایل، مقابل من قرار می‌داد،
گفت:

_خب، این چه موضوعیه که اینطور مخفیانه خواستی مطرح کنی؟ که نازی و لیلا نفهمند؟ مشکلی بینتون پیش اومده؟

دستم رو که بی هدف دور استکان گره شده بود، باز کردم:

_نه! ابد! اوضاع خیلی هم گل و بلبله!... راستش مشکلی برام پیش اومده که چاره اش به دست شماست!

به صندلی مدیریتیش تکیه داد:

_بگو! می شنوم!

_پنج روز دیگه جشن عقد و عروسی من و لیلا، به امید خدا برگزار میشه! قبل از اومدن سر سفره عقد، باید بریم آتلیه عکس بندازیم، اگه بخوایم بذاریم برای بعد از عقد، تمام برنامه ریزیهامون بهم می ریزه! نامحرم هم که همیشه بریم عکس بندازیم! از سوی دیگه مادرم اصرار داره برخلاف میل من شخصی رو که اصلا مایل نیستم، برای سر عقد دعوت کنه؛ واقعیت دوست ندارم سر عقد اصلی فرد غریبه و فاز منفی حضور داشته باشه!... از طرف دیگه همیشه دلم می خواست کنار خونه خدا خطبه عقده خونده بشه، الان یکی از استادام که انسان بسیار موجه و متشخصی هست، رفته مکه. اگر اجازه بدید استادم کنار خونه خدا خطبه عقد من و لیلا رو بخونه، لطف بزرگی بهم... بهمون کردید... قول میدم تو این پنج روز باقیمونده حد و حدود خودم رو رعایت کنم.... اگر هم اجازه ندید، درکتون می کنم!

در سکوت، بی هیچ کلامی چایش رو نوشید و اشاره زد چاییم رو بنوشم!

_نازی راضی نمیشه لیلا تو محضر عقد کنه، چه برسه به تلفنی و از راه دور! من (نفس عمیقی کشید و ادامه داد) بهت اعتماد می کنم! با نازی هم صحبت می کنم

و راضیش می کنم!

بلندشدم ، درحالیکه چشماش پر از اشک شده بود، بغلم کرد؛ همونطور که صورت همدیگه رو نمی‌دیدیم گفت:

_بهت اعتماد دارم! اما حق نداری دخترم رو خونه تون ببری! متوجه هستی که؟!

در دل پوزخندی زدم، دلش خوش بود! دخترش برای بعد عروسی با من شرط کرده بود یه مدتی کاری بهش نداشته باشم، این نگران قبل از عروسی بود!

_خیالتون راحت! قسم می‌خورم!
محکم تر فشارم داد و زد پشتم:
_خوشبخت شی باباجان! خوشبخت شی!

نگاهی به سفره عقد کوچولو و جمع و جوری که نوشین تو کمترین زمان ممکن چیده بود، انداختم. ترکیبی از سفره هفت سین بود و سفره عقد! به تصویر لیلا تو آینه لبخندی زدم و زیر لب گفتم:

_چه خوشگل شدی!

چشماش پر ستاره شد و با شیطنت لب زد:
_چشمات رو درویش کن!

همه از این عقد یهویی جا خورده بودند، از انعطاف غیر منتظره محمد آقا! اما ظاهرا خطبه عقد کنار خونه خدا و محرمیت قبل از آتلیه، همه رو مجاب کرده بود! نگاهی به پارچه قشنگی که برای قند ساییدن بالای سر عروس و داماد بود، انداختم:

_این رو از کجا آوردید؟ چه دورش قلاب بافی شده!

_قشنگه؟ برای عقد امیر و نوشین درست کرده بودم! سفره عقد چطوره؟
دیشب با نوشین درستش کردیم!

_عالیه! دست جفتتون طلا!

با موبایلم با استاد به منش که قبلا باهاش هماهنگ کرده بودم، تماس گرفتم و صدا رو روی بلندگو گذاشتم .

اول از آقای سپنتا اجازه گرفت و بعد از لیلا، اولین بار که اجازه گرفت، نوشین که با سهیلا دو طرف پارچه رو گرفته بودند، گفت:

_عروس رفته برا داماد خوشبختی بیاره!

دفعه دوم، دوباره نوشین گفت:

_عروس رفته شادی و نشاط بیاره!

صدای خنده استاد به منش به گوش رسید و بعدش گفت:

_خب عروس خانم به سلامتی هر چی می خواستی بیاری آوردی، دیگه بشین کنار داماد و بله رو بگو! یه وقت دیدی داماد حوصلش سر رفت، گذاشت رفت !

فرانک بلند گفت :

_داماد هیچ جا نمیره! پاش گیره!

نوشین هم بلافاصله گفت:

_داماد دلش گیره!

استاد به منش با آرامشی که همیشه در کلام و رفتارش داشت، گفت:

_انشالله همیشه دلشون گیر هم باشه !

و برای بار سوم اجازه گرفت و لیلا خیلی رسا گفت:

_با توکل به خدا و اجازه پدر و مادرم ، بله!

صدای کل و دست زدن بلند شد؛ از من که اجازه خواست محکم و مطمئن، بله رو گفتم و استاد شروع به خوندن صیغه کرد. لبهای لیلا در آینه تکون می خورد به نظرم داشت آیه الكرسی می خوند. در دل برای خوشبختی خودم و همسرم،

سهیلا، هومن و فرانک، امیر و نوشین دعا کردم؛ برای سلامتی والدینمون و
آمزش روح پدرم! برای عاقبت بخیری فرزندان خودم، و ترمه و آراس که
کنار سفره عقد ایستاده بودند و منتظر بودند یکی بغلشون کنه تا بالا سر ما قند
بسابند!

صدای صلوات که بلند شد، فهمیدم خطبه عقد تموم شده. تموم شده؟ یعنی من
و لیلای عزیزم دیگه متعلق بهم شدیم؟! برای همیشه?!!

نوشین قرآنی که به صورت نمادین تو دست من و لیلای بود رو ازمون گرفت و
روی رحل گذاشت. سهیلا هم سینی حصیری حلقه رو که لابه‌لاش گل گذاشته
شده بود، جلومون گرفت. از استاد به‌منش تشکر و خداحافظی کردم و گوشی
رو توی جیبم گذاشتم.

در میان دست زدن و کل کشیدن دیگران حلقه دست هم کردیم و این بار به
خواست دلم، دست همسرم رو بالا آوردم و ب.و*سیدم. دوباره صدای دست
زدن بلند شد.

بر خلاف انتظارم، امیر ظرف غسل رو جلومون گرفت و با چشمایی که یه نمه
اشک داشت رو به همه گفت:

_کی گفته این کارا فقط برا خانماست؟! منم همیشه آرزو داشتم تو این
جینگولک‌بازیها باشم! گناه نکردم که پسر شدم!

انگشتهای کوچکمان را تو ظرف غسل فرو بردیم و ضربدری به طرف هم
گرفتیم. نمی‌دونم لیلای تو چشمهای من چی دید که می‌ترسید انگشتش رو به
طرف من بیاره، همونطور که انگشت عسلیم رو تو دهانش میذاشتم، با دست
دیگرم، مچش رو گرفتم و به زور انگشتش رو گاز گرفتم. دادش دراومد و
همه خندیدند.

رقص چاقو رو آراس و ترمه اجرا کردند و در نهایت هومن! لیلا با دیدن رقص و مسخره بازی چاقو ندادن هومن، بی محابا می خندید و آخر سر خودش چاقو رو با بیان اینکه: «دکتر احمدی، یه چاقو می گیرم، دو تا پنس می دم!» از هومن گرفت.

سر کیک خوردن، همسرم قبلش التیماتوم داد که «شیطونی نمی کنیا! می ریزه رو لباست!» بنابراین خیلی شیک و مدرن، مثل بچه آدمیزاد، به صورت ضربدري کیک دهن هم کردیم!

رسم دیگه ای نمونده بود؛ تو این فکر بودم از پای سفره عقد بلند شم یا نه؟ که صدای ریتیک هومن و فرانک بلند شد:

_ آقا داماد دستپاچه، حالا دیگه وقت ماچه!

بقیه هم با هومن همصدا شدند. لیلا که قرمز شده بود، زیر لب گفت:

_ نمی ب. و*سیا! به خدا جلو بابام خجالت می کشم!

بی توجه به اخطار لیلا، سرم رو جلو بردم و پیشونیش رو ب. و*سیدم. کاری

ندارم به اینکه سرش رو عقب برد و مجبور شدم، دو دستی سرش رو بگیرم!

دیگه باید از سر سفره بلند میشدیم که این بار سهیلا و نوشین شروع کردند به خوندن:

_ گل به سر عروس یالا، داماد و ب. و*س یالا، داماد تو رو ب. و*سیده،...

دوباره بقیه باهاشون همصدا شده بودند و لیلا رسماً مثل لبو، سرخ شده بود!

دستش رو تو دستم گرفتم و با حرکت انگشت شستم، پشت دستش رو نوازش

کردم صورتم رو با دستمال مرطوبی که فرانک داد، تمیز کردم و قبل از اینکه

شعر دیگه ای بخوندند و کار به جاهای باریک بکشه، گفتم:

_ ایشالا تموم شد دیگه؟

هومن جلو اومد:

بشین سرجات! نه اینکه تو هم بدت اومده! من یه تبریک بهتون بگم، میرم تو پذیرایی تا عروس خانم راحت بشه!

اول به لیلا تبریک گفت و بعد هم من رو بغل کرد؛ چند ضربه محکم پشتم زد و برامون آرزوی خوشبختی کرد. وقتی ازم فاصله می گرفت با انگشت گوشه چشمش رو خشک می کرد! هومن که رفت، مادرم جلو اومد تا شال لیلا رو از سرش برداره، اشاره زدم بره کنار! در دل بسم الله الرحمن الرحیمی گفتم و با آرامش شال سفید رو از روی موهای شینیون شده عزیز دلم برداشتم. شال رو به سهیلا دادم و بدون اینکه کسی شعری بخونه، روی موهای همسرم رو ب.و*سیدم. دوباره همه دست زدند و یکی یکی بغلمون کردند و تبریک گفتند. پدرش موقع روب.و*سی دوباره دم گوشم تأکید کرد: «قولت یادت نره!» با تکان دادن سر، تأیید کردم. طفلی خیلی نگران بود.

وقتی امیر لیلا رو در آغوش گرفت و کنار گوشش گفت: «اینکه خَعر کوچولوی من تونسته شوهر پیدا کنه، یعنی هر دختری می تونه ازدواج کنه!» و لیلا به پهلوی برادرش کوبید، از صمیم قلب آرزو کردم جای امیر قرار بگیرم و به سهیلا تبریک ازدواجش رو بگم!

الهی شکر کل جمعیت حاضر تعدادشون از انگشتهای دست بیشتر نبود! وگرنه من و همسرم آبلمو می شدیم! طفلک خانواده های پر جمعیت!

با شنیدن آوای ترانه ی «یه حلقه طلایی» معین، من و لیلا بلند شدیم و رقصیدیم. مادرم، یک ربع سکه و کیوم شده به لیلا و یکی هم به من شاباش داد. بقیه هم پول دادند، که البته در نهایت لیلا همه شاباشها رو به اضافه سکه و تراولی که خودم بهش داده بودم، به من داد تا توی جیبم بذارم. ظاهراً جیب کت و دامنی که پوشیده بود، جیب نما بود!

نازی خانم چند دسته اسکناس دویست تومنی روی سر من و همسرم ریخت و آراس و ترمه به زیر دست وپامون اومدند و اسکناس‌ها رو جمع کردند، لیلا هم در همون حالت رقص دویست تومنی‌های بچه‌ها رو بدون شمردن ازشون گرفت و بهر کدوم سه تا هزاری داد و اسکناسها رو روی میز ریخت و خطاب به جمعی که می‌خندیدند، گفت: شما نمی‌دونید، پیدا کردن دویستی نو خیلی سخته! واسه مراسم لازم میشه!

موقع ناهار، خانمها غذایی رو که از رستوران آورده بودند، رو روی میز چیدند و با ژله و سالاد فضای میز رو پر کردند. با بفرما زدن محمد آقا خواستم مثل بقیه سر میز برم که فرانک «چند لحظه صبر کن» ی گفت وبا چشمک ادامه داد:

سر میز جا به اندازه نیست، تو و خانمت برید تو اتاق لیلا، براتون غذا میارم.

برای اولین بار وارد اتاق لیلا شدم و در رو پشت سرم بستم. بلافاصله سمت همسرم برگشتم و دستام رو باز کردم، با کمی تعلل به سمتم اومد و در آغوشم جای گرفت.

سرم رو خم کردم و کنار گوشش زمزمه کردم:

جاان! انگار خدا برای بغل من، قالبت رو گرفته!

سرش رو بالا گرفت و به چشمام خیره شد، به لبهای خوش‌رنگش زل زدم و سرم رو پایین آوردم. نرسیده به مقصد، تقه‌ای به در خورد و من و لیلا مثل افراد خطاکار سریع از هم فاصله گرفتیم. بلافاصله روی لبه‌ی تخت نشستیم و بالش رو روی پام قرار دادم. لیلا در رو باز کرد و نوشین با سینی غذا و دسر وارد اتاق شد. پشت بندش هم فرانک با سینی نوشیدنی و لیوان وارد شد. سینی‌های کوفتی و مزاحم رو روی میز تحریر قرار دادند و خواهش می‌کنم در پاسخ به تشکر ما گفتند و رفتند!

رو زمین بشینیم؟

مودیانه نگاهش کردم:

_غذا بخوریم؟ لب خوشمزه تره‌ها!

لبه‌اش رو به درون برد و گوشه چشماش چین خورد. جلو اومد؛ بالش رو از روی پام برداشت و برخلاف انتظار من یه ور روی پاهام نشست و دستش رو دور گردنم حلقه کرد. این بار من باید سرم رو برای ب.و*سیدنش بالا می‌آوردم. هنوز سرش رو خم نکرده بود که دوباره تقه‌ای به در خورد. لیلا مثل رزمنده‌ای که روی نارنجک ضامن کشیده می‌پره، خودش رو روی زمین انداخت و سریع بلند شد! ترمه و آراس بودند با بشقاب و قاشق و چنگال! لیلا دستی به گردنش کشید و گفت:

_بی خیال! بیا ناهار بخوریم!

روی زمین نشستیم و یه ور به تخت تکیه دادیم. در حالیکه با یادآوری دوتا ضد حال گذشته، می‌خندیدیم، شروع کردیم به خوردن غذا. سه چهار تا قاشق که خوردیم، قاشق رو ازش گرفتم و گفتم:

_بعید میدونم دیگه کسی بیاد. تا این سری سهیلا نیومده برامون سوپ بیاره، بیا اینجا!

به سمتم اومد و دوباره تو بغلم نشست.

_آخییش! طلسم شکسته شد! حالا از اول، با کیفیت خووووب...!

ازم فاصله گرفت و روی لبه‌ی تخت نشست، هر دو دستش رو روی گونه‌هاش گذاشت و چشم بست. پرش سینه متناسب با ضربان قلبش از روی کت هم قابل دیدن بود. لیوانی نوشابه ریختم و با دستهایی که لرزش مشهودی داشت، لیوان رو به لبش نزدیک کردم.

_بخور، سر هیچی ضعف کردی! یکی الان بیینتمون فکر می‌کنه چیکار کردیم!!!...

دو سه قلپ خورد و بقیه‌ش رو خودم سر کشیدم. من هم به انرژی نیاز داشتم!

_بهتری؟

_آره!

به طرز تابلویی از نگاه کردن به من فرار می‌کرد. بلند شد و به طرف آینه رفت. کمی رژ زد که به خاطر لرزش دستش از خط بیرون زد! با گوش‌پاک‌کن تمیزی دورتادورش رو پاک کرد. کمی هم رژ گونه زد و تلاش کرد موهایی که از سنجاق رها شده بود رو دوباره به حالت اول برگردونه. تافتی به روی موهاش پاشید و بدون اینکه به من نگاه کنه، از توی آینه پرسید:

_خوب شد؟

جلو رفتم و از پشت بغلش کردم، سرم رو کنار سرش گذاشتم و به تصویر خودمون تو آینه نگاه کردم :

_نگام کن!... با توئم! نگام کن!

سرش رو بالا آورد و به تصویرمون لبخند زد.

_آهان! اینجوری خوبه! عشق محتاط من! باور کن ظاهرت هیچ فرقی با لحظه ورودمون به اتاق نکرده! اینقدر نگران نباش!

روی موهاش رو آروم ب.و*سیدم و ادامه دادم:

_عاشق قرمز شدنتم، اما نمی‌خوام ازم چشم بگیری! باشه؟ اتفاق خجالت‌آوری رخ نداده که تو اینجوری شدی! حالا یه قلپ دیگه نوشابه بخور، بریم بیرون.

کاشکی حواسشون بود نوشابه انرژی زا برامون می‌گرفتن!

خودم هم دستی به موهام کشیدم و سینی غذا رو برداشتم تا با هم بیرون بریم.

«لیلا»

ساعت حدود چهار بعد از ظهر بود که سیاوش و خانواده‌ش خداحافظی کردند و رفتند. با رفتن مهمانها، نوشین شالش رو درآورد و دستی لای موهاش کشید و موهاش رو به چپ و راست افشون کرد و گفت:

_الهی شکر، همه چی عالی برگزار شد!

با محبتی که همیشه به نوشین داشتم و امروز مضاعف شده بود، گفتم:

_واقعا دستت درد نکنه! سنگ تموم گذاشتی! خدا خواهرشوهرت رو برات حفظ کنه!

ضمن کج و کوله کردن صورتش آمینی گفت که مامان با توپ پر، خودش رو انداخت وسط:

_بفرما سرکار خانم عقل کل! همین رو می‌خواستی؟ جز زدم گفتم اینقدر سنگ جیب این پسر رو به سینه نزن! گفتی اِلهِ بِلِه جیمبله! الان راحت شدی؟ این همه کوتاهی مقصر خودتی، خودت!

بهت زده نگاهم رو از مامان به نوشین که شونه بالا انداخت و بعد از اون به امیر که مثل من شوکه شده بود، انداختم. امیر زودتر از من به خودش اومد:

_شما تا دو دقیقه پیش داشتید قربون صدقه سیاوش و خانواده‌ش می‌رفتید، لبخند می‌زدید، یهو چی شد؟

دوباره مامان مثل اسپند رو آتش شروع به جلز ولز کرد:

_مهمونم بودن! چیکار می‌کردم؟ گوشتم زیر دندونشونه! حداقل این چشم سفید بفهمه از الان به بعد درست رفتار کنه!

تمام بدنم رعشه گرفته بود، با صدایی که سعی داشتم نلرزه، گفتم:

_میشه بگید چی شده؟

مامان خودش رو روی مبل انداخت و با انگشتهای دست شروع به شمردن کرد:

_اون از گل نیاوردنشون! اون از زیر لفظی ندادنشون! اون از پول رو سر عروس نریختنشون!...همش هم مقصر خودتی! اونقدر شل گرفتی که بدعادت شدن!

بغض کرده جواب دادم:

_سبد حلقه، سبد گل بود دیگه! لیلیوم و گل سرخ!

_اون سبد حلقه بود، نه سبد گل! گلی هم که هومن آورد، دسته گل بود، نه سبد گل!

کمی مکث کرد و نفس گرفت و ادامه داد:

_اصلا مگه قرار نبود فقط خانواده‌ها باشن، پسرخاله‌ش این وسط چیکاره بود؟ هان؟ چیکاره بود؟

_هومن در جایگاه برادرشه! تو تمام مراسم خواستگاری هم بود!

مامان با تمسخر لب زد:

_جاییگاااه!... اگه اونقدر سر خرید خودت رو خوار و خفیف نمی‌کردی الان اینجوری نمی‌شد. زن بیوه نبودی که زیر لفظی نگرفته، بله دادی!!

نوشین زیر لب چیزی به امیر گفت و خودش به آشپزخونه رفت. بلافاصله امیر رو به مامان گفت:

_مامان! یادشون رفته بوده! وگرنه همون سکه‌ای که به عنوان شاباش دادن رو می‌تونستند زیر لفظی بدن! آخه کی واسه شاباش سکه میده؟

_همچین میگی سکه، انگار تمام بهار داده! یه ربع سکه اینقدر باد کردن داره؟! پول رو سر عروس نریختن رو چی میگی؟ هان؟ این رو چه جوری می‌خواین توجیه کنید؟

اشکم سرازیر شد:

_مامان جان! همه چیز یهو یی شد، یادتون رفته؟ خب حواسشون نبوده، چه می‌دونم پول خرد گیرشون نیومده،... این حرفها اونقدر ارزش داره که روز عقدم رو زهر مارم می‌کنید؟

با ناراحتی پشت دستش زد و گفت:

_عه‌عه‌عه! شابه‌ها رو چرا دادی به سیاوش؟! پول شابه‌ها برا عروسه! نه داماد! از حالا می‌خوای دار و ندارت رو بریزی جلوش؟! بدعادتش نکن! جان مامان اینقدر پرروش نکن!

_مامان، تو رو خدا!!! پررو چیه؟!... پولها رو کجا میداشتم؟ خب فکر کردم بدم دست سیاوش بهتره! مگه قرار نیست جیبمون یکی بشه؟!!

قبل از اینکه مامان جوابم رو بده به حالت قهر به اتاقم رفتم و گوشه سه کنج اتاق، مچاله شدم و به اشکهام اجازه دادم بی توجه به آرایش صورتم، هر چقدر دوست دارند، ببارند. صدای داد و بیداد امیر و مامان و صدای بابا که هر دو رو به آرامش دعوت می‌کرد به گوش می‌رسید. شک نداشتم نوشین خودش رو از دعوا کنار کشیده و توی آشپزخونه ترمه رو سرگرم کرده! و باز شک نداشتم یادآوری شابه‌ها مامان سیاوش کار نوشین بود، وگرنه امیر کجا حواسش به این چیزاست؟! خدا حفظش کنه!

تقه ای به در خورد. سریع بلند شدم و دامنم رو که به طرز افتضاحی بالا رفته بود رو درست کردم. امیر بود! خندید، هر چند مصنوعی، اما خندید:

_خَعر کوچولوی من چرا روز عقدش داره گریه می‌کنه؟ بی‌خیال بابا! مگه مامان رو نمی‌شناسی؟ فکر می‌کنی از این رفتارها زمان ازدواج من نداشت؟ با یه کاراکتر دیگه؟!!

اشکام که خشک شده بود، دوباره جوشید:

_امیر، خیلی اعصابم رو خرد کرده...!

اومد جلو و بغلم کرد و ریتمیک خوند:

_سرتو بذار رو شونه هام...نه این رو باید برا نوشین بخونم، آهان، یادم

اومد...شانه‌هایت را برای، گریه کردن دوست دارم، دوست دارم!

همونطور که سرم رو روی شونه‌ش گذاشته بود، ادامه داد:

_شونه‌های من همیشه برای گریه کردنت مهیاست! خواستی مدیونی

رودروایسی کنی! بالاخره داداش باید به یه دردی بخوره!

_امیبیر!

سرم رو به شونه‌ش فشار داد و نداشت بلند کنم:

_هوم؟

_اگه دکتر نمی‌شدی، می‌تونستی بری هنرپیشه بشی! نقش بازی کردنت عالیه!

آروم پشتم رو دایره‌وار نوازش کرد:

_آدم باهوش به هر کاری دست بزنه، موفق میشه!

_باهوش! اون چه حرفی بود جلو سیاوش گفتی؟

_نشینید!

_شنید!

_نه، نشنید!

ازش فاصله گرفتم:

_چرا شنید! خندید!

لحن و صدایش رو مثل ترمه کرد:

_چقد پوضوله شوهرت!... آهان، حالا خوب شد! همیشه بخند... گریه می‌کنی

چشمات پف می‌کنه، شبیه عمو جغد شاخدار میشی! این یک ساعت اخیر رو از

تو ذهننت پاک کن. مامانه دیگه! خیر خواهیش این جوریه! امروز روز عطف

زندگیتَه! باید شاد باشی نه اینکه... برو خدا رو شکر کن سیاوش اینجا نیست با
این قیافه بیینت! و گرنه دمش رو میذاشت رو کولش و درمی رفت!
روی صندلی میز آرایش نشستم:
_ با مامان دعوا کردی؟ برات بد شد!
خودش رو روی تختم انداخت و پاهاش رو دراز کرد:
_ آخییش!... مهم نیست!... بعدا از دلش درمیارم!
نگاهش کردم:
_ امییر!
_ هوم؟
با خنده‌ای مصنوعی گفتم:
_ به من میگی «هوم» مهم نیست، ولی به نوشین «جانم» بگو!
به قهقهه‌ای اغراق آمیز خندید:
_ بذار یه روز از عقدت بگذره، بعد برا من دم دربیار، خعر کوچولو!... حالا
جانم، هوم؟
_ میگم از طرف من تپل از نوشین تشکر کن! نمی‌خوام جلو مامان چیزی بگم.
استفهامی نگاهم کرد:
_ بابتَه؟!
_ خودش می‌دونه!... امیر! من خیلی خوشحالم که تو و نوشین رو دارم! ممنونم،
واسه همه چیز.
انگشتش رو زیر چونه‌ش گذاشت و ادای هندیها رو درآورد:
_ فضا فیلم هندی شد. فقط یه سیاوش کم داره!
همون موقع موبایلم که کنار تخت بود، به صدا در اومد. امیر با نگاهی به آیدی
کالر لبخندی زد و ضمن دادن گوشی به من گفت:

_حلال زاده‌ست!

و از اتاق بیرون رفت .

گوشی رو برداشتم:

_سلام عزیزم!

_سلام خااانووم! خوبی؟ خسته نباشی!

توی آینه نگاهی به خودم انداختم و زیر چشمم رو تمیز کردم:

_ممنون. تو خوبی؟

_مرتب کردن خونه تموم شده؟ می‌تونی با هم بریم بیرون؟

_کی و کجا؟

_دو ساعت دیگه میام دنبالت، جاش رو هم بعدا بهت میگم!

_باشه، پس تا دو ساعت دیگه!

لباسم رو عوض کردم و آرایش وحشتناک صورتم رو پاک کردم. موهای

شینینون شده رو باز کردم و با انگشت پوست سرم رو ماساژ دادم. امیر راست

می‌گفت؛ باید مامان رو همین‌جوری قبول کنم!

سعی کردم اتفاقات بعد از رفتن سیاوش رو از تو ذهنم پاک کنم و روح و

روانم رو عاری از هر تفکر منفی کنم! مطمئناً یه دوش آب گرم بهم کمک

شایانی می‌کرد!

حوله حمام به تن، متفکر به رگال لباسهام نگاه کردم. شب قبل نوشین بهم گفته

بود «ذره ذره، هیكلت رو برا شوهرت رو کن! تا محرمش شدی با مایو دو تیکه

جلوش رژه نریا! بذار برا دیدنت ولع داشته باشه!» به خاطر همین به پیشنهاد

خودش برای سر عقد یک کت و دامن کاملاً پوشیده و یاسی رنگ به تن کرده

بودم! که البته حضور هومن باعث شد بابت پوشیدن لباس پوشیده خدا رو

شاكر باشم!

یه پیرهن مردونه قرمز چهارخونه، با شلوار و سارافون جین برداشتم و کشوی لباس زیرهام رو باز کردم تا لباس بردارم.

موبایلم دوباره زنگ خورد. سیاوش بود، با عجله بدون احوالپرسی، پرسید:

__ بین سه تا میوه خرمالو، سیب و گلابی کدوم رو بیشتر دوست داری؟

__ خرمالو!

خطاب به فردی گفت: خرمالو ؛ و دوباره تو گوشی گفت: حاضر شدی؟

__ الان از حموم اومدم!

صدای قدم زدنش اومد و بعد از چند لحظه ، آروم و باشیطنت گفت:

__ جووون! یعنی الان من دارم با یه خانم خوشگل عریان صحبت می‌کنم؟

بی محابا خندیدم:

__ نه عزیزم، حوله تنمه !

__ راه افتادی؟! بهت امیدوار شدم!

دوباره خندیدم و گفتم:

__ کجایی؟ کی میای؟

__ بعدا می‌فهمی! نزدیک خونه‌تون که رسیدم ، زنگ می‌زنم، فعلا!

موهام رو روغن زدم و حلقه‌های درشت فر موهام رو کاملا مشخص کردم.

آرایشی ملایم و سبک رو صورتم نشوندم و پیش مامان رفتم:

__ من خوبم؟ تا ده دقیقه ، یک ربع دیگه میاد دنبالم، بریم بیرون!

نگاه دقیقی به سرتاپام انداخت و از نوشین پرسید:

__ چگونه؟ خوبه؟

نوشین با محبت نگاهم کرد و با لبخند جواب داد:

__ ماه! گل! عالی! ...حالا کجا قراره برید؟

__ نمی‌دونم!

قبل از اینکه سوار ماشین بشم، درخت تو صندوق عقب ماشین نظرم رو جلب کرد:

_این چیه؟

نگاه جالبی بهم انداخت:

_ما بهش میگیم درخت! درخت خرمالو!

قبل از اینکه کمربندم رو ببندم، خم شد و کمربندم رو کشید و به همین هوا ب.و*سه‌ای سریع روی گونه‌م کاشت و گفت:

_به شکرانه ازدواجمون، می‌خوایم درخت بکاریم. تو حیاط خونه خودمون؛ ترجیح میدم شادیمون با گرفتن جون یه موجود زنده، جلو چشم خودمون نباشه، هزینه‌ش رو دادم خیریه، تو مناطق محروم، همونجا قربانی می‌کنند؛ همونجا هم گوشتش رو بین افراد تقسیم می‌کنند .

_چه شیک !

نگاه عاشقانه‌ای بهم انداخت:

_شیک‌تر هم میشه، وقتی باغچه رو بیل می‌زنیم و گودال کاشت درخت رو می‌کنیم، شیک‌تر میشیم...آخ! یادم رفت! ...یادت باشه رفتیم خونه از سهیلا چادر بگیریم، می‌خوایم بعدش بریم امامزاده صالح! دوست دارم اولین جایی که با هم می‌ریم با عنوان جدیدمون، یه جای زیارتی باشه! تو که مشکلی نداری؟

_خوبه، موافقم!

به آینه بغل نگاه کرد و از ماشین کناری سبقت گرفت:

_نگرفتی! میگم مشکلی نداری بریم امامزاده؟!

بدون اینکه کوچکترین خجالتی بکشم، جواب دادم:

_آهان! نه، مشکلی نیست!

به پهلو چرخید و کمر بندم رو باز کرد، با بهت و حیرت نگاهش کردم؛ لبخند شیطنت آمیزی روی لبهاش اومد:

_ بهت گفته باشم ، خوشم نیاد تو ماشین خودت رو بندازی تو بغلم!
داشتم فکر می کردم که حرفش چه ربطی داره که یهو پیچید به راست و به سمتش خم شدم! درجا دستش رو دور کمرم انداخت و گفت:
_ نه دیگه! دست به مهره بازیه! ...سرت رو بذار رو پام!
_ زشته! مردم می بینند!

_ شیشه دودیه، چیزی دیده نمیشه!
با وجود فضای خالی بین دو صندلی و آزارش، سرم رو روی پای سیاوش گذاشتم و سیاوش دستش رو روی سرم گذاشت، دستش بی حرکت بود اما انگشت شستش بدجور با لاله‌ی گوشم بازی می کرد!
_ کمرم درد گرفت، پاشم؟
گوشه لبهاش انحنای گرفت:
_ تو چقدر حرف گوش کن شدی! پاشو!

وارد حیاط که شدیم، مامان زری و سهیلا با بیل به پیشوازمون اومدند! تمام مدتی که سیاوش گودال رو می کند و من نهال رو داخلش قرار دادم و پاش خاک ریختیم ، توسط سهیلا به همراه پارازیت‌های گفتاریش فیلمبرداری شد و نهایتاً وقتی با شلنگ به نهال آب دادم، مامان زری با ذکر صلوات، از من خواست وارد خونه بشم. اما سیاوش خیلی سریع عنوان کرد که «نه، می‌خوایم بریم امامزاده صالح!»

از روی ادب به مامان زری و سهیلا بفرما زدم که خوشبختانه اونقدر جنبه داشتند که متوجه شرایط بشن و خودشون نیان! عمداً اسمی از چادر نیاوردم؛

سیاوش هم فراموش کرد. ترجیح دادم از چادرهای خود امامزاده استفاده کنم تا اینکه هنوز هیچی نشده از شون چیزی قرض بگیرم!

از خونه که بیرون اومدیم، گفتم:

_حالا دو دقیقه می‌رفتیم خونتون، این جوری بد شد!

بدون اینکه بهم نگاه کنه، جواب داد:

_بابات گفته اجازه ندارم ببرمت خونه؛ زشت اینه که از اعتماد پدرت سوءاستفاده کنم.

بهت زده پرسیدم:

_جدی نمی‌گی؟

پوزخندی زد و گفت:

_به من میاد سر این چیزها شوخی کنم؟!... من که از خدومه می‌بردمت تو اتاقم، لذت موقع ناهار رو مرور می‌کردم!... راستی، از خونه تون که رفتم به این فکر افتادم ما چقدر خوشبختیم که بی تجربه ایم! چون هر دومون تو بحث عملی دانشی نداریم، کوچکترین چیزی باعث رسیدنمون به اوج لذت میشه! ما از چیزی که برای دیگران عادی و صرفاً لذتبخشه، به عرش می‌رسیم. این سعادت بزرگیه که آدم کنار عشق ابدیش به این تجربه برسه!

از امامزاده که برگشتیم، پیشنهاد داد از بازار تجریش دیدن کنیم. این بار من دستم رو جلو آوردم و دستهای بزرگ و مردونش رو قالب دستام کردم. انگشتانم لابه لای انگشتانش قفل شد و انگشت شستش شروع به هنرنامه‌ی پشت دستم کرد. نوازش پشت دستم با انگشت شستش بیش از حد تصور لذتبخش بود. ظاهراً کارایی این انگشت از تصور من بیشتره!

_یه چیزی بخریم یادگاری از امروز!

—چی؟

دستم رو به خاطر ازدحام جمعیت رها کرد و با قرار دادن دستش به دور کتفم و هول دادنم به جلوی خودش، گفت:

—نمی‌دونم! یه چیز برا خونمون!

به پیشنهاد من مجسمه گچی یک زوج عاشق رو خریدیم که روی نیمکتی نشسته بودند و سرشون رو به هم تکیه داده بودند!

—سیاوش جان! من گشتمه!

نگاهی به ساعت انداخت:

—تازه ساعت هفت و نیمه!

خودم رو لوس کردم:

—آخه ناهار نداشتی بخورم، یادت رفته؟

دوباره دستم رو گرفت و درحالیکه به سمت آبمیوه فروشی می‌رفتیم، گفت:

—برا شام می‌خوایم بریم فرحزاد! فعلا با یه لیوان معجون ته‌بندی می‌کنیم تا بعد!

شتابزده گفتم:

—نه، معجون نه! صورتم جوش می‌زنه! بستنی بخر!

در حال خوردن بستنی بودیم که مامان زنگ زد:

—کجایی؟ پس کی میای خونه؟

متعجب جواب دادم:

—تازه ساعت هفت و نیمه! شام می‌خوایم بریم فرحزاد، بعید می‌دونم زودتر از

یازده برسم خونه!

صدای داد مامان بلند شد:

—اصصلا! حرفشم نزن! زود بیا خونه!

سیاوش با وجود ناراحتی مشهودی که در چهره داشت، اشاره زد «بحث نکن»، چشم در چشم با سیاوش، چشمی خطاب به مامان گفتم و قطع کردم. در سکوت ناراحت کننده‌ای، دستم رو گرفت و به طرف ماشین رفتیم. با تمام نازی که بلد بودم، صداش زدم:

سیاااوش؟!

جانم؟

_ناراحت نشو، باشه؟ به خدا نمی‌دونم چرا اینجوری گفتن! قبلا که محرم نبودیم، ساعت ده شب باید کارت می‌زد، الان اینجوری می‌کنند! خطی بین دو ابروش افتاد و جدی گفت:

_قبلا قید مذهبی که هر دومون داریم، باعث شده بود خیالشون راحت باشه، دست از پا خطا نمی‌کنیم. الان دیگه قید و بند شرعی وجود نداره، فقط بحث یک قوله! مطمئنم اگه ثبت قانونی بود، الان اینقدر نگران نبودن! نگران محضری نبودن محرمیتمون هستنند. بهشون حق میدم، ولی خب، منم.... بگذریم .

به خونه که رسیدیم، از ماشین پیاده شد و از پای آیفون سلام و خداحافظی کرد که بابا با اصرار زیاد ازش خواست به خونه بیاد.

امیر اینا رفته بودند و فقط خودمون بودیم. سیاوش روی کاناپه راحتی هال نشست و من هم برای تعویض لباس به اتاقم رفتم. قبلش مامان از سیاوش خواست اگه می‌خواد دستاش رو بشوره، تعارف نکنه! سریع سارافونم رو درآوردم و با اسپری کردن آب به موهای روغن زده‌ام، فرهایی که زیر شال خوابیده شده بود، رو سر و سامونی دادم. کمتر از سه دقیقه بعد حاضر شدم و به هال برگشتم.

بابا و سیاوش در مورد شدت گرمای هوا مشغول صحبت بودند که با ورود من، سیاوش کلامش رو قطع کرد و رو به من لبخند پت و پهنی زد و با چشמהایی که مثل چشمهای تام گربه شبیه قلب شده بود، بی توجه به حضور بابا گفت:

«به به! خانوم خانوما! چشم ما روشن!»

مامان تک سرفه‌ای کرد و گفت:

«یه جوری میگی چشم ما روشن، انگار اصلا بی حجاب ندیدیش!»

با پرویی تمام، لبخند زد:

«موی درست شده، مصنوعیه! مو باید اینجوری باشه، باز و رها!»

کنار دست سیاوش با فاصله ده سانتی نشستیم. وقتی لیوانهای شربت خالی شد و یک باقیمونده از عقد به پایان رسید، بابا نگاهی به مامان انداخت و اشاره‌ای زد، بعد رو به ما گفت:

«قرار بود شام امشب رو من بخرم. تا شما دو تا یه صحبتی می‌کنید، ما دوتا هم می‌ریم از همین سر خیابون پیتزا می‌گیریم. سر کوچه که رسیدیم زنگ می‌زنیم، میز رو آماده کنید!»

سیاوش خیلی خونسرد و عادی برخورد کرد، اما من بدنم گر گرفت و برای فرار از نگاه بابا خودم رو با پوست کندن خیار سرگرم کردم. به محض اینکه مامان و بابا از خونه بیرون رفتند، سیاوش مجدد روی کاناپه نشست و اشاره زد رو پاش بشینم.

«سیاوش»

روی کاناپه نشستیم و اشاره زدم روی پام بشینه. به طرفم اومد و طبق خواسته من نشست. سرم رو لای گردنش بردم و ضمن استنشام عطر تنش گفتم:

_لباس پوشیده‌تر از این نداشتی پوشی؟ شبیه تازه عروس‌های صدا و سیما شدی!

جلو بابام؟!

دستم رو زیر لباسش بردم و روی کمرش گذاشتم:

جلو بابات هم این جور می‌گردی؟

خودش رو مثل گربه تو بغلم مچاله کرد و بهم چسبید:

الان از لباسم دلخوری؟

نوازش دستهام رو وسعت دادم:

_نه گلم، اما دلم می‌خواد لباس اون شب رو پوشی؛ اینبار برای من!

ب.و*سه‌ای روی ساعدم گذاشت:

_شرمنده! گفتم که تو خونه جلو بابام از این تاپها نمی‌پوشم. خونه شما هم که

نمیشه پیام. پس می‌مونه واسه بعد!

با صدای زنگ تلفن مثل جنزده‌ها از جا پرید و سراغش رفت. فرصت پیدا

کردم تا ذره‌ای ریلکس بشم، در همون حالت دراز کش، کش و قوسی به خودم

دادم و بلند شدم .

مامان میز رو چیده، سالاد هم آماده‌ست....تو چیزی نمی‌خوای؟

به پهلو به ورودی آشپزخونه تکیه دادم:

تو یخچال رو نگاه کن بین نوشابه از ظهر مونده؟

بطری نوشابه رو با دستهای مرتعش به دستم داد و خودش سر یخچال رفت:

موافقی یه ماست و خیار درست کنیم که مثلاً سرگرم اون بودیم؟

لبخندی زدم:

_ فکر می‌کنی آی کیوشون پایینه، متوجه نشن؟ یا خودشون تجربه این چیزها رو نداشتند؟! پدرت اونقدر زبله که اعلام کرد قبل از اومدن زنگ می‌زنه تا ما فرصت داشته باشیم خودمون رو جمع و جور کنیم!

بی توجه به من خیارهایی که شسته بود رو با چاقو جلوم گذاشت:

_ پاشو دستات رو بشور این خیارها رو خرد کن، تا من پیاله بیارم!

لیوان نوشابه رو به دستش دادم و زیر شیر آب آشپزخونه دستام رو شستم.

_ مامان بفهمه تو آشپزخونه‌ش دست شستی، خونت حلاله!

_ بابات خیلی باحاله‌ها! نمی‌ذاره بریم فرحزاد، بعد خونه رو برامون خالی می‌کنه با زمان محدود. می‌ترسه به جای فرحزاد از جای دیگه سر در بیاریم. اما مطمئنم با زمان محدود همیشه کار خاصی کرد.

وقتی ده دقیقه بعد مامان و بابای لیلا وارد خونه شدند، ماست و خیار تزئین شده به همراه پیاله روی میز بود و خودمون دو تا هم با حال نرمال به پیشوازشون رفتیم.

اشاره نامحسوسی که نازی خانم به محمد آقا کرد و لب فشردن و گوشه چشم چین خوردن محمد آقا، باعث شد به سر و وضع خودم یه نگاهی بندازم... ای وای من!... روی سینه تی شرت آبی_ سرمه‌ایم، یه لک کرم پودر و رژ لب بود!... بهترین راه، کوچه علی چپ بود! کار دیگه‌ای از دستم برنمیومد!

فردای همون روز با لیلا تماس گرفتم و بعد از صحبت‌های همیشگی گفتم:

_ راستی عشقم! برای ساعت پنج از پزشک زنان وقت گرفتم، بریم پیشش. حاضر باش، چهار میام دنبالت.

چند لحظه‌ای سکوت شد و با بهت و حیرت پرسید:

_ پزشک زنان؟؟؟

_ آره دیگه! یادت رفته؟ سه روز دیگه عروسی‌مونه‌ها!

سرد و بیروح جواب داد:

باشه! خداحافظ!

قبل از اینکه پاسخ خداحافظیش رو بشنوه، گوشی رو قطع کرد. شانهای بالا انداختم و به کارم ادامه دادم.

وقتی سوار ماشین شد، ظاهر قیافه‌ش مثل همیشه بود؛ اما برخوردش اصلاً دستاش سرد و یخکرده بود و خودش هم سردتر از دستاش! سرش رو به گوشیش گرم کرد و تمعدا تلاش می‌کرد با من همصحبت نشه! خب طبیعی بود که استرس داشته باشه و خجالت بکشه!

درسکوتی که با صدای «اندی» شکسته شده بود، به مطب رسیدیم. پیش رفتم و دستش رو گرفتم و نوازش‌گونه انگشت شستم رو پشت دستش کشیدم. دو سه قدم که برداشتیم، به بهانه درست کردن شالش، دستش رو از توی دستم درآورد!

وارد مطب که شدیم به غیر از سلام و وقتتون بخیر، حرف دیگه‌ای نزد. خودم گوینده شدم و وقتی لیلا و خانم دکتر به اتاق معاینه رفتند، با کنجکاوی به پوستر نوزادان رنگین پوستی که به دیوار بود، خیره شدم.

خانم دکتر که به مطب برگشت، در اتاق معاینه رو پشت سرش بست و با صدای آرامی که تلاش می‌کرد به گوش لیلا نرسه، گفت:

پرده‌ش سخته! باید حسابی قبلش آماده‌ش کنی! احتمال زیاد با درد و خونریزی شدیدی همراهه! آمادگیش رو داشته باش که اگه شدید بود، ببریش بیمارستان! تا چند ماه اول، درد موقع نزدیکی رو داره، کم‌کم درست میشه!

نگاهی به صورت رنگ پریده من انداخت و با لبخند ادامه داد:

واسه تو که بد نیست! تو کیفش رو می‌کنی، دوبله! اون بنده خدا اذیت میشه!

نیاز هست از لیدوکائین استفاده بشه؟!!

پیشنهاد نمی‌کنم خودتون استفاده کنید، اگه دیدی خیلی مقاومت می‌کنه،

بیارش اینجا برایش سر کنم! گواهی بکارت هم می‌خوای بنویسم؟

لیلا از اتاق معاینه بیرون اومد و در پاسخ به دکتر جواب داد:

بله، لطفا بنویسید! ... من بیرون میشینم!

رو به دکتر گفتم:

نیازی نیست!

لیلا هم دکتر رو مخاطب قرار داد:

لطفا بنویسید! من که خفتش رو کشیدم، گواهیش رو هم داشته باشم!

چیزی نگفتم و خانم دکتر نگاهی به ساعت و تقویم انداخت و گواهی رو نوشت

و به لیلا که روبه روش ایستاده بود، داد. تشکری زیر لب گفت و از مطب

بیرون رفت.

پایین، کنار ماشین ایستاده بود؛ ریموت رو که زد، سوار شد و کمر بندش رو

بست. دوباره گوشیش رو درآورد و خودش رو مشغول نشون داد.

کمی که رفتیم، خسته از سکوت بینمون، گفتم:

من امشب کشیکم!

بدون اینکه سرش رو از روی گوشیش بلند کنه، جواب داد:

قبلا گفته بودی!

صدام رو بالا بردم:

دارم باهات حرف می‌زنم، اون کوفتی رو بذار کنار!

دندوناش رو بهم فشرد و بی هیچ حرفی گوشیش رو توی کیفش گذاشت.

اون گواهی رو بده به من.

یهو برگشت سمتم و با صدای نسبتا بلندی جواب داد:

چی شد؟ تو که جلو من گواهی نمی‌خواستی؟

در حالیکه پاکت گواهی رو از توی کیفش در می آورد ادامه داد:

_بیا! بیا! بگیر ببر به مادرت نشون بده!

ماشین رو به گوشه‌ی کشیدم و داد زدم:

_مادر من این وسط چیکارست؟

با همون صدای بلند داد زد:

_مگه مامانت این رو ازت نخواستته؟

_نخیر! خودم خواستم بیایم دکتر!

صداش بغض آلود شد و همونطور دادگونه گفت:

_الان که عقد کردیم باید خودت رو نشون بدی؟ به خدا اگه قبل از عقد بود،

میزدم زیر همه چیز و نمیداشتم این جور بی هم توهین کنی!

با همون صدای بلند داد زدم:

_چرا چرت می‌گی؟! چه توهینی؟

زد زیر گریه و با حق گفت:

_تو که اونقدر به من اعتماد نداری، غلط کردی اومدی خواستگاریم! من رو

در حد یه دختر خراب پایین آوردی بعد میگگی چه توهینی؟

پشت چراغ قرمز توقف کردم:

_افتادی رو دور مزخرف گویی، کوتاهم نمیای! بابا، به پیر، به پیغمبر مسأله

بکارت و این چیزها نبود! همونطور که پیش مشاور و روانشناس رفتیم، بدون

اینکه دیوونه باشیم؛ پیش دکتر هم رفتیم که شرایط رو برامون توضیح بده!

پوزخندی زد و با همون لحن گفت:

_آهان! که مثلاً بگه اگه پرده مدل ایکس بود، از روش آلفا برید جلو، اگه مدل

ایگرگ بود از روش بتا؟!... چه فرقی می‌کنه؟ هر مدلی باشه، روش که تغییر

نمی‌کنه! نخیر جناب سیاوش خان، بحث اعتماد بود، که خوب خودت رو نشون دادی!

داد زدم:

_میشه خفه خون بگیری، اینقدر زر مفت نزنن؟! مگه (صدام رو پایین آوردم) هر کی بکارت داشت، نجیبه؟ می‌خوای هزار تا دختر نانجیب بهت نشون بدم؟ می‌گم بحث پزشکی برام مهم بود، چرا نمی‌فهمی؟

دوباره پوزخند زد و با چشمهایی که هر کدام یه چشمه جوشان داشت، گفت:

_الان که به هدفت رسیدی این رو می‌گی! حیف که دیر شناختمت! هرچند هنوزم دیر نیست! هنوز شناسنامه تمیزه!

هر دو کمر بندهامون رو باز کرده بودیم تا راحت روبه‌روی هم قرار بگیریم. دستم رو بلند کردم و سیلی نه چندان محکمی به صورتش زدم:

_این رو زدم تا یاد بگیری هر چرتی به فکر ت رسید به زبون نیاری!

انتظارش رو نداشت؛ چند لحظه بهت‌زده نگاهم کرد، بعد در ماشین رو باز کرد و پیاده شد. هیچی نگفتم و اجازه دادم با خودش تنها باشه!

به مسیر رفتنش نگاه کردم. با دست اشکهاش رو پاک کرد و به فضای سبزی که در نزدیکیمون بود، رفت و روی یک نیمکت سیمانی نشست. ماشین رو درست و حسابی پارک کردم و به همان فضای سبز رفتم و از دور نگاهش کردم. هر دو آرنجش رو روی زانوهایش گذاشته بود و با کف دست، صورتش رو پوشونده بود! لرزش شونه‌هایش از دور هم قابل دیدن بود! یه ربعی که گذشت، پسر جوونی که چند بار از جلوش رد شده بود، با فاصله روی همون نیمکت نشست. چیزی گفت که لیلا بلافاصله بلند شد و جاش رو عوض کرد. دوباره که پسر به سمت نیمکتش رفت، جلو رفتم تا یه حالی به پسر مزاحم بدم

که شنیدم لیلا به مزاحم گفت: به خدا قسم، بیخ گوشم زر زر کنی، بلایی به سرت میارم که مرغای هوا به حالت گریه کنند !

پسر هم برو بابایی گفت و رفت. همونجا پشت درختها ایستادم؛ چند نفس عمیق کشید و به طرف آبخوری رفت و صورتش رو شست. دوباره روی صندلی نشست و ده دقیقه‌ای فقط صورتش رو با بادبزی که تو کیفش داشت، باد زد. بعد به طرف سوپر مارکتی که در همان حوالی بود رفت و با یک کیسه فریزر که توش بستنی یخی بود، بیرون اومد. کنار خیابان اصلی رفت و یک ماشین دربست گرفت. خوشم میاد تو این اوضاع روحی هم فکرش کار می‌کنه؛ بجای کمپرس یخ از کمپرس بستنی یخی استفاده کرد!

کلافه و سردرگم به کلینیک رفتم. شماره‌ش رو گرفتم که جواب نداد. زمانیکه حدس زدم دیگه باید به خونه رسیده باشه، با شماره خونه تماس گرفتم. پدرش گوشی رو برداشت و با خوشرویی زیاد با من حال و احوال کرد و گفت :

_گوشی دستت باباجان! الان صداش می‌زنم!

ظاهرا تونسته بود سرخی چشمه‌هاش رو از بین بیره و خانواده‌ش رو در جریان اختلافمون قرار نده!

صدای قدم زدن اومد و باز و بسته شدن در؛ و صدای لیلا:

_بفرمایید!

_قبلاها می‌گفتی جانم، سلام!

_خودت می‌گی قبلاها، الان با قبلاها خیلی فرق کرده .

پوف کلافه‌ای کشیدم:

_زنگ زدم ببینم رسیدی خونه یانه؟ موبایلت رو که شکر خدا جواب نمیدی!

با تمسخری در کلامش گفت:

چقدر نگرانی! می بینی که! رسیدم!

باید با هم صحبت کنیم!

هیچ صحبتی نمی تونه رفتارهای امروزت رو توجیه کنه! احساس الان من برای کسی که یک روز از عقدش گذشته، فاجعه ست! برای کسی که کارتهای عروسیش رو پخش کرده و برای عروسیش برنامه ریزی کرده! امیدوارم هیچ دختری به اینجایی که من هستم، نرسه!

خیلی شلوغش کردی! پیاده شو باهم بریم!

حوصله ت رو ندارم، دوست ندارم الان باهات صحبت کنم.

بعد هم تق، گوشی رو قطع کرد.

شب خیلی بدی بود؛ سردرد، اعصاب خرد، مریضهای مزخرف، منشی فضول، جای بدرنگ،...

فردای اون روز، قبل از رفتن به خونه، به بیمارستان لیلا رفتم. با هومن تماس گرفتم و ازش خواستم ترتیبی بده که لیلا رو تنها بینم و هر جور خودش می دونه اون یکی ادیولوژیست رو از اتاق دک کنه! وارد اتاق سنجش شنوایی که شدم، تنها بود. پشت میز نشسته بود و کاغذی رو خط خطی می کرد! و به تابلوی شنی که بهش هدیه داده بودم نگاه می کرد!

با شنیدن صدای پام، سرش رو بلند کرد و با لبخندی که با دیدن من از روی لبش پر کشید، گفت:

بفر... مایید!

در رو پشت سرم بستم.

سلام.

به پشتی صندلیش تکیه داد:

_سلام.

_خوبی؟

_به مرحمت شما!

جلو رفتم و روی صندلی مراجعه کننده نشستم. یه لیوان نصفه دمنوش گل گاوزبون روی میز بود؛ نزدیک کاغذ زیر دستش! کاغذ رو برداشتم و نگاه کردم، هیچ اعتراضی نکرد. لیوان رو هم برداشتم و بی اجازه لیلا جرعه جرعه نوشیدم. برخلاف انتظارم چیزی رو کاغذ نوشته نشده بود؛ فقط خط خطی بود و شکل های عجیب و غریب و شبه اکسپرسیونیسم!

_نقاشیت خوبه!... کجا رفتی؟

صداش از پشت پاراوان اومد:

_میام.

با یک لیوان دیگه گل گاوزبون اومد و سر جای خودش نشست. تمام مدت دستش رو دورش حلقه کرده بود و خیره شده بود به محتویات لیوان!

صدام رو ملایم کردم:

_بهتر شدی؟

نگاهی معمولی و خالی از هر گونه عشق و علاقه ای بهم انداخت:

_گفتم که، به مرحمت شما!

لیوان خالی رو روی میز گذاشتم و کمی به طرفش خم شدم:

_بهت حق میدم دلخور شده باشی، اما به جون مادرم، به جون خودت، قصدم توهین نبود! می خواستم اطلاعات پزشکی و تنظیم خانواده بگیرم. دلم نمی خواد از هومن یا امیر سؤال این تیپی پرسم. می دونستم از دکتر رفتن خجالت می کشی! ناراحتی قبل از مطب رو گذاشته بودم به حساب خجالت! فکرشم نمی کردم این افکار مزخرف تو سرت باشه! من بیشتر از چشمام بهت اعتماد

دارم. به هیچ کس اجازه نمیدم به عشقم، به زندگیم توهین کنه، حتی خودت! بعد هم که اون چرندیات تو ماشین رو گفتمی و من رو عصبانی کردی! دفعه آخرت باشه تهدید به جدایی میکنیا!

اشاره ای به لیوان خالی کرد:

می خوری یکی دیگه؟

برا دمنوش خوردن نیومدم، یه چیزی بگو!

پوزخندی زد:

یه خواستگار برام اومده بود، بعد از آشنایی خودم با پسره، زنونه اومدن خواستگاری. همونجا عنوان کردند که رسم دارند گواهی بکارت از دختر بخوان! می دونی چیکار کردم؟

کات؟

لبخندی پر حرص زد:

از خونه بیرونشون کردم. گفتم تو خانواده خودتون این اتفاقها زیاد داده، به بقیه شک می کنید.

دستش رو که هنوز دور لیوان بود رو در دست گرفتم:

بدین من! هر کسی چاقو برداشت و برشی روی بدن به وجود آورد، چاقوکش نیست! شاید جراحه! اون آدم حرف و نیت مزخرفی داشته، تو هم خوب جوابش رو دادی! اما به ولای علی، من منظورم این نبود. از یه منظر دیگه به قضیه نگاه کرده بودم.

پشت دستش رو نوازش کردم و ادامه دادم:

آتش بس؟!!

لبخند زد. لبخندی که هیچ احساسی رو به من تلقین نمی کرد:

_ شاید اگه یه شرایط دیگه بود، به این راحتی کنار نمیومدم. چه به خاطر دکتر بردنت، چه رفتار خشن تو ماشین! اما سه روز دیگه عروسیمونه! کلی کار داریم! ... اوکی!... آتش بس!

دستش رو از زیر دستم بیرون کشید و لیوان دمنوش رو به لبش نزدیک کرد، چند جرعه‌ای که نوشید، پرسید:

_چشمات قرمزه! دیشب اصلا نخوابیدی؟

_شب مزخرفی بود! به اندازه یک ماه خستم!

ورود یک مراجعه کننده باعث شد به حرفهای الکی و وقت تلف کن خاتمه بدم و با یک خداحافظی خشک و خالی از لیلا، کلینیک شنوایی رو ترک کنم.

اعلام آتش بس شد، اما از مکدر بودن لیلا خیلی کم نشده بود. یه جورایی خودش رو مجبور به سازش کرده بود؛ اما انرژی ساطع شده از نگاه و لبخندش خیلی با گذشته فرق پیدا کرده بود!

به فکرم رسید تا اینجا اومدم یه سر هم به هومن بزنم. بنابراین باهاش تماس گرفتم و به طرف اتاقش رفتم. در اتاق باز و درحال معاینه بیمار بود، با دیدنم لبخندی زد و به اتاق دعوت کرد. با رفتن بیمار به منشی گفت مریض نفرسته و در رو بست.

_احوال شاه‌دوماد؟! دیشب کشیک بودی؟

_آره، از درمانگاه میام.

تکیه‌ش رو به میز داد:

_جوووون! اومدی پیش عیال انرژی بگیری؟

پوزخندی زد:

_انرژی؟!... اومده بودم اولین سوءتفاهم رو برطرف کنم!

_اوه اوه! پس واسه این قیافهت اینقدر نزار شده؟ حالا موفق شدی؟

روی صندلی بیمار نشستم:

__به ظاهر آره، در باطن نه!

دست به سینه شد و با چهره‌ای متفکر پرسید:

__بینم، آخر سر جارو زدی؟

__جارو؟! چی میگی؟

__منظورم ماچ و موچه! بغل و... از این چیزا! الان که دیگه محرمید!

پوزخندی زد:

__تو محل کار؟!!!

نگاهش به من بود، اما حواسش به گذشته‌ها رفته بود:

__عرضه نداری داداش من! فضا رو برات مهیا کرده بودم که هر غل...هر کاری

می‌خوای بکنی!

گوشی تلفن رو برداشت و یک شماره داخلی گرفت:

__برا سنجش شنوایی چند نفر پذیرش کردید؟

__...

__بسیار خب، تا نیم ساعت دیگه پذیرش نداشته باشید.

گوشی رو قطع کرد و شماره دیگه‌ای گرفت:

__مریض دارید؟

__...

__سه پنج تا می‌بینتش؟

__...

__اوکی، یه سر برو سایت، ده مقاله آخر در مورد نوروپاتی و کوکئا ایمپلنت رو

سرچ کن، برام بیار. بری سایت‌ها! از اینترنت خودت استفاده نکن!

__....

__نه، برو سایت، دکتر اخوان هم الان اونجاست!

رو کرد به من:

_دوباره همکارش رو دک کردم، تا نیم ساعت دیگه هم کیس برارش نمی فرستند، نهایتاً ده دقیقه دیگه هم کیس الانش میره! ...راستی، کلید اتاقش رو تو جا خودکاری میذاره!

دوباره وارد سنجش شنوایی شدم، پشت دستگاه نشسته بود و تست رو انجام می داد.

_عه، تو که دوباره برگشتی؟

کیسه پلاستیکی تو دستم رو روی میز گذاشتم و به میز تکیه دادم:

_صبحانه نخوردم، گفتم با هم بخوریم. شیر کاکائو و کیک!

_اگه مراجعه کننده نداشته باشم!

چند دقیقه بعد در اتاق آکوستیک رو باز کرد و از آقای که تستش رو می گرفت، خواست منتظر بشینه، پاسخ رو روی برگه ای نوشت و مهر و امضا کرد و ... در رو پشت سرش بستم و قفل کردم!

_چرا در رو قفل می کنی؟ فکر می کنند نیستم!

_خب منم می خوام همین فکر رو بکنند. نترس کسی بیاد در می زنه! لباس سفید خیلی بهت میاد! ناز شدی!

لبخندی کوتاه و بی انرژی زد و خواست پشت میزش بشینه؛ که پیشدستی کردم:

_نمی خوای ازم پذیرایی کنی؟

_دمنوش؟

_خنگول دوست داشتنی من!

جلو رفتم و گونه‌ش رو ب.و*سیدم، همونجایی که دستم هرز رفته بود! واکنشی نشون نداد. آروم لب روی لبه‌اش گذاشتم و بدون حرص و ولع، با فراغت خاطر و آرامش خیال نوازشش کردم. به دستهام هم اجازه دادم تو گودی کمرش بشینه و فرصت عقب نشینی رو ازش بگیره! کم کم دستاش از حالت افتاده خارج شد و پشت گردنم قرار گرفت. لبخندی زدم و کمی هیجان و ولع چاشنی حرکت کردم...

سرس رو به سینه‌م فشار دادم و با تمام وجود درآغوشش گرفتم:

_می‌دونی چقدر دوست دارم؟

_آره، می‌دونم!... من دلواپسم کسی بیاد! میشه بس کنیم؟ الانه که دوباره بدنم رو ویبره بیفته!

رهاش کردم و با لبخند گفتم:

_کسی نمیاد!... حالا شیر کاکائو لازم شدیم!

قفل اتاق رو باز کردم و جرعه‌ای از شیر کاکائو رو نوشیدم:

_من الان میرم خونه بخوابم؛ خیلی خستم. عصر باهات هماهنگ میکنم بریم برای سفارش دسته گل عروس و تزئین ماشین.

لبخندی زد:

_زودتر برو، سیر بگیر بخواب تا عصر! این چند روزه استراحتت خیلی مختل شده!

چشمکی زدم:

_زودتر این پروسه تموم شه، استراحت کنیم کنار همدیگه! آخ که دارم لحظه

شماری می‌کنم برا استراحت کنار تو!

آروم به بازوم کوبید:

_پاشو برو دیگه!

«لیلا»

یک هفته کار توانبخشی رو تعطیل کرده بودم تا به کارهای قبل از عروسی برسم. بنابراین بعد از بیمارستان مستقیم به خونه رفتم تا قبل از عصر استراحتی بکنم و جبران خستگی روحی و روانی شب قبل رو داشته باشم. تلاش کردم تا جریان دکتر و ماشین رو فراموش کنم. نمی‌دونم حق با منه یا سیاوش! مهم هم نیست! در هر صورت سه روز مونده به عروسی که همیشه دعوا رو کش داد.

قبل از اینکه سیاوش برای برنامه عصر به دنبالم بیاد، مامان با خیرخواهی خاص خودش، برای چندمین بار ناخواسته ذهنم رو جوید و پاره‌پوره کرد! سببی رو پوست کند و برش زده تو بشقاب گذاشت:

— کی میرید برا خرید لوازم صوتی و تصویری؟

— نمی‌دونم! فکر نکنم بریم! تو برنامه‌ریزی اقتصادیمون این یه قلم رو یادداشت نکرده بودیم، بودجه‌ای براش در نظر نگرفتیم.

— همچین حرف می‌زنی که انگار تو اتاق فکر کابینه دولت دارید کار می‌کنید!... جمع کنید خودتون رو..!

برش سببی رو برداشتم:

— محدوده دولت و کشور و ملت من همینقدره!

— بحث رو عوض نکن! بدون تلویزیون که همیشه!

کف دستم رو نشون دادم:

— مو نداره! چی رو بکنم؟ شاید مامانش بخواد روز پاتختی هدیه بده! شاید برنامه‌ش اینه که بعدا بخره! شاید خودش یه قدیمیش رو تو اتاقش داشته باشه! گیر بدم بهش الا و بلا بریم تلویزیون بگیریم، اونم تو این موقعیت که خودم می‌دونم چقدر گرفتاره و دست و بالش بسته‌ست؟!!

با غیظ گفت:

هر غلطی می‌خوای بکن!

ای قربونتون برم که این اجازه رو بهم می‌دید!

چند لحظه سکوت کرد، اما طاقت نیاورد و گفت:

اصلاً بهش گفتی؟

بله مامان جان! اونم مثل من فراموش کرده بود. بعد از چیدن وسایل خونه

متوجه نبود تلویزیون شد! ازم پرسید ایراد داره بعد از عروسی با پولی که

پاتختی جمع میشه بریم تلویزیون بخریم؛ منم گفتم نه، ایراد نداره!

تو بی‌جا کردی! پول پاتختی برا زنه نه مرد! آقا واسه پول پاتختی برنامه

ریخته! شاباش روز عقد رو که دادی به والا حضرت! درآمدت روهم دودستی

بده بهش!

نگاه ملتسمانه بابا، باعث شد خفه‌خون بگیرم و به اتاقم برم. دغدغه من چی

بود؟! دغدغه مامان چی بود!

بعد از رفتن من، صدای بابا به گوشم رسید:

این مرزبندیها کی مد شده؟ چطور زمان امیر و نوشین این حرفا نبود؟

محمد، تو هیچی نگو! هر چی می‌کشم از دست تو و اون دخترته! دوزار ارزش

واسه خودش قائل نیست!

چه بخوای، چه نخوای خود دخترت هم برا سیاوشه! بذار زندگیشون رو

بکنند. اینقدر نمک و فلفل رو زندگیشون نپاش!

صدای داد مامان بلند شد:

محمد! من مریضم؟ نه، جواب من رو بده؟ من مریضم زندگی جگر گوشه

خودم رو بهم بزنم؟ من میگم برا خودش حرمت بذاره! والا بیراهه نیگم!

خودم رو روی تخت انداختم و خار بالای تخت رو به حرکت درآوردم. سعی کردم فکرم رو از هر چیزی، هرر چیزی خالی کنم و فقط روی حرکت نوسانی خار تمرکز کنم. دلم می‌خواد این چند روز به سرعت باد بگذره، بشه آخر شب عروسی!

گل بریزید رو عروس و دوما، یار مبارک، یار مبارک باد!!
صدای محمد نوری از ماشین عمه محبوبه به گوشم خورد. احتمالا ولوم پخش رو روی آخرین حد گذاشته بودند!
دست در دست سیاوش بالای پلکان تالار ایستاده بودم و مهمانان هم پایین پله‌ها بودند؛ نوید وسایل آتش‌بازی که شخصا تهیه کرده بود رو روی پله‌ها چید و به یکباره همه رو روشن کرد. بوی گوگرد و جرقه‌های زیبای قوطی‌های آبشار، نگاه همه رو معطوف به خودش کرد. بعد از اتمام آتش‌بازی، پسر عمه‌هام جلو اومدند و به من که کلاه شنل عروس و تور تمام صورتم رو

پوشونده بود، تبریک گفتند. صدرا که بعد از بقیه برای تبریک جلو اومد، حسابی برام سنگ تموم گذاشت:

_شبيه ناتسی شدی، تو کارتون رایین هود!

بعد هم صداش رو تغییر داد و آروم گفت:

_ساعت یک نصفه شبه، همه جا امن و امانهه!

ظاهرا تبریک گفتن پسرعمه‌هام خیلی برای مامان زری سنگین بود، چون باعجله من رو داخل ماشین فرستاد! در حالیکه سیاوش به تبریکات مهمانان پاسخ می‌داد، من تنها تو ماشین نشسته بودم. حرصم گرفته بود، آرایش صورت سهیلا کم از آرایش صورت من نبود، تازه مثل من نقاب هم نداشت، اما گیرش به من بود، نه دختر خودش! از طرف دیگه، سر عقد وقتی محارم من برای تبریک اومدند، بدون هماهنگی دایی و عموهای سیاوش رو هم دعوت کرد و ما رو تو عمل انجام شده گذاشت. در مقابل مامان گفتن اعتراض آمیز سیاوش هم روترش کرد و گفت:

_حالا یه دقه حجاب بذاره، نمی‌میره که! اگه دایی و عموی لیلا میان، دایی و عموی تو هم باید بیان!

صد البته که هومن در جایگاه برادر داماد، همراه دایی و عموها وارد اتاق عقد شد! نه اینکه امیر سرعقد حضور داشت؛ خب برادر داماد هم باید حضور می‌داشت! خداییش هومن ارزش حجاب گذاشتن رو داشت!

صدای پچ‌پچ و خنده‌های شیطنت آمیز الهه و الناز، عروسهای عمه محبوبه حواسم رو از فاز منفی خارج کرد؛ نگاهشون کردم، با شیطنت و افسوس نگاهم می‌کردند و سری به تأسف تکون می‌دادند و می‌خندیدند. عمو مسعود که حواسش به هر سه ما بود، جلو اومد و با موذی‌گری رو به الهه و الناز گفت:

_نترسونید بچه رو!

من سرخ شدم و سریع شنل رو پایین کشیدم؛ مثلاً چیزی نشنیدم! اما الهه با
پررویی تمام جواب داد:

_عه دایبی! شما چقدر بی حیایین!

عمو خندید و لاله‌اللهی زیر لب گفت و رفت.

بعد کمی دور دور تو خیابونها به خونه خودمون اومدیم. نوشین زودتر از بقیه
خودش رو رسونده و بساط اسپند رو مهیا کرده بود. جلوی در خونه، خیلی
واضح، جوری که همه متوجه بشن، کفشام رو درآوردم و روی جا کفشی
گذاشتم. زنعمو مهین هم پیام رو به فارسی مخابره کرد:

_عروس خانم با این رفتار به زبون بی زبونی گفت با کفش وارد نشید!

اما باز هم بعضی از فامیل با بیان اینکه کفش عروسی تمیز هست و فقط تو
ماشین پا میشه، با کفش وارد شدند!

تو خونه، آقایون کمی رقصیدند و دست سیاوش رو هم گرفتند و بردنش وسط؛
دورش چرخیدند و دست زدند! بعد از نیم ساعت شادی، امیر با بیان اینکه
ساعت دوازده شبه! نباید بیش از این مزاحم استراحت همسایه‌ها بشیم،
آهنگ رو قطع کرد. با قطع آهنگ مهمانها هم یکی یکی خداحافظی کردند و
رفتند و در نهایت بابا دست من و سیاوش رو تو دست هم گذاشت و با بغض و
گریه برامون آرزوی خوشبختی کرد.

آخرین مهمان که از خونه بیرون رفت، سیاوش خودش رو روی مبل انداخت و
درحالیکه کراواتش رو باز می‌کرد، آخییش بلند بالای گفت. دستاش رو از دو
طرف باز کرد و روی تاج مبل گذاشت:

_میشه یه چایی بذاری؟

_حتما!

شنل رو روی مبل انداختم و با لباس سنگین عروس خرامان خرامان به
آشپزخونه رفتم و کتری پر از آب رو روی گاز گذاشتم.

_خسته شدی؟

_آره، از صبح تو آرایشگاه و بعد هم آتلیه و مجلس پر از حرف و حدیث و...
هم فکری خستم، هم جسمی!

اشاره زد روی پاش بشینم، نشستم و دستام رو دور گردنش انداختم.

_مواظب باش صورتت به لباسم نخوره! لباس دامادیم زیادی بارزشه، باید
صحیح و سالم بمونه تا همیشه!

صورتتم رو روبه روی صورتش قرار دادم؛

_خیلی ناز شدی! البته آرایشگرت زحمت زیادی نکشیده، خودت ناز و
خوشگلی!

لبخندی زدم.

_عکاس عجب پوزیشنهایی میداده! کفرم دراومده بود! کم مونده بود بگه
بپرید رو کول هم، ازتون عکس بگیرم!

_خب عزیزم، عکس عروسی همینه دیگه! با عکس خانوادگی فرق می‌کنه!

_ماکسی کله‌غازیه؟

_آره فکر کنم! زنجیر چرخ به گردنش بسته بود!

خندیدم:

_خاله‌ی مامانم! خودش زرگری متحرکه! خیلی به طلا علاقه داره!

_نگاهش رو طلاهای تو خیلی خنده‌دار بود!

موهایش رو مرتب کردم:

_به آراس گفته بودی ساقدوشه؟!

لبخندی زد و سر شونه‌های باریک لباسم رو درست کرد:

_آره، چقدرم جوگیر شده بود! البته قبل از اینکه پول رو سرمون بریزن!
_راستی، چقدر پولها رو قشنگ تزئین کرده بودید! واسه هر کدوم کلی وقت گذاشته بودید!

_من فقط پولش رو تهیه کردم، جینگولک بازیش کار سهیلاست!
_دستش درد نکنه!...آب پخت!
به طرف آشپزخونه رفتم و چایی دم کردم. یاد رفتار مادر بزرگش سرعقد که افتادم، دوباره لجم دراومد. مثلاً خواست خوشمزگی کنه، وقتی دیگران کادو می‌دادند، رو به سیاوش گفت:

_خیال نکن واسه بعدی هم همین خبرا هست! این کادوها فقط واسه اولیه!
طفلی سیاوش، رنگش از خجالت سرخ شده بود! مامان زری هم خواست ماستمالی کنه، بدترش کرد:

_می‌ترسیم سیاوش زیادی خوش به حالش بشه، بره سراغ دومی!
ظاهرا بدجور اخمام رفته بود تو هم؛ چون همسرم آروم لب زد:
_تو رو خدا اخمات رو وا کن! به رو خودت نیار!

به خواست سیاوش تلاش کردم لبخند بزنم؛ اما بدجور از مادر بزرگش بدم اومد! اون از رفتار روز بله برونش! اینم از امروز! اما خب، سیاوش چه گناهی کرده که بخواد تاوان ندونم کاری یه نفر دیگه رو بده!

صدای سیاوش من رو از مرور خاطرات عقد بیرون آورد:
_زنعمو افسانه چی بهت می‌گفت؟ غش غش می‌خندیدید؟!
از روی اپن آشپزخونه نگاهش کردم:

_می‌گفت بیست و خورده‌ای متر روده رو کجات جا دادی؟ می‌گفت مواظب هیکت باش، اگه کسی گفت لاغری، اهمیت نده! دختر عموت هم می‌گفت برا هیکت هر روز اسپند دود کن! چشم نخوری!

خندید:

_شیما خودش همیشه در حال رژیتم و ورزشه !

به طرفش برگشتم:

_چقدر خوش صحبت و مثبته! خیلی هم چهره معصوم و نازی داره!

با شیپنت جواب داد:

_همه سلحشورها ناز و معصومند!

ابرویی بالا انداختم:

_برمنکرش لعنت! البته شیما کپی برابر اصل زنعموته!

دوباره روی پاهاش نشستم و با کراوات باز شدش مشغول بازی شدم.

_تو آتلیه اینقدر عکسهای عجیب غریب از من انداختند، اون عکسی که من

دلم می خواست رو ننداختند!

_خب پیشنهاد می دادی! حالا چه پوزیشنی مد نظرت بود؟!!

صورتتم رو به صورتش چسبوند و موبایلش رو بالا آورد:

_همین پوزیشن!

و بعد تیک، عکس انداخت! به عکس درون موبایل نگاه کردم. مشخص بود رو

پاهاش نشستم!

_تو لباس عروس و آرایش عروس دیدمت، یه حالی شدم! اگه فیلمبردار یا

فرد دیگه ای نبود، بغلت می کردم اینجوری... بعد همچین فشارت می دادم...

دادم دراومد:

_نفسم گرفت، یواشتر!

صداش رو شیپانی کرد:

_قصه جونت رو کردم! طلاها رو کجا گذاشتی؟

با هیجان گفتم:

_میای طلاها رو نگاه کنیم؟ پولها رو بشماریم؟

کیسه فانتزی هدایا رو از توی اتاق خواب آوردم و با همون لباس عروس روی زمین نشستم و دامنم رو اطرافم پخش کردم. با شعف کیسه رو روی دامنم ریختم و یکی یکی طلاها رو با ذکر نام هدیه‌دهنده به سیاوش که با حالتی خاص نگاهم می‌کرد، معرفی کردم.

_حالا چیکارشون کنیم؟

با عشق و محبت زیادی بهم لبخند زد:

_چیکارشون کنیم نداره! دوست داری همه‌ش رو بفروشیم یه سرویس طلای دیگه بخری؟

_نه بابا! اول قرضی که به مامان زری داریم رو میدیم، بقیه‌ش رو هم ... هووووم... نظرت چیه یه جا سرمایه گذاری کنیم، بعدها روش وام بگیریم برای خرید مطب و لوازمش؟!

خم شد و بینیم رو کشید:

_سرمایه گذار من! آخه کی شب عروسیش در مورد سرمایه گذاری اقتصادی فکر می‌کنه، که من و تو دومیش باشیم؟

چشمکی زدم:

_وقتی باید منتظر دم کشیدن چایی بمونی، به کار دیگه‌ای همیشه فکر کرد!

اینبار لپم رو کشید:

_راه افتادی شیطان بلا!

_شاگرد شماییم!

صاف ایستاد و با لحن خاصی گفت:

_در این راه ما پیلیم و شما پشه!... راستی از اون دختره خبر نداری؟ آمنه؟

قیافه مشمئز شده من رو که دید، به قهقهه خندید.

بیسکوئیت هم می خوری با چایی؟

نیکی و پرسش؟

دو تا لیوان چای ریختم و با جعبه بیسکوئیت وارد حال شدم:

کجایی؟

صداش از توی اتاق خواب اومد:

قصر بوکینگهام که نیست! یه وجبه در دو وجب!

وارد اتاق خواب شدم؛ لباسش رو با یه لباس راحتی عوض کرده بود.

داشت کت و شلوارش رو روی چوب لباسی می گذاشت و کاور میکشید.

برا من قصر دوک دو سلحشوره!

چشمکی زد:

فدای دوشس دو سلحشور!... راستی دوشس جان! کارقشنگی کردی با مامانم

و سهیلا رقصیدی! ممنون.

چشمام برق زد:

وای سیاوش، تو که رفتی، دخترا دورم حلقه زدن و رقصیدن، منم سهیلا رو

انداختم وسط خودم رفتم تو ردیف دخترا! می خوندن «دست دست دست،

عروس آیندست» سهیلا سریع از تو حلقه اومد بیرون! دوستای مجرد من یکی

یکی به زور خودشون رو مینداختند تو حلقه، دسته گل من رو هم ازم گرفته

بودند، خیلی باحال بود!

تا چایی سرد بشه، روی صندلی میز آرایش نشستم و شروع کردم به درآوردن

تور عروس، تاج و سنجاقهایی که برای شینیون روی سرم کاشته شده بود.

سیاوش هم بالای سرم اومد و تو درآوردن سنجاقها بهم کمک کرد. وقتی دیدم

کار سنجاقها رو سیاوش به عهده گرفته، رفتم سراغ پاک کردن آرایش

صورتتم! نزدیک به سه تا دستمال مرطوب هزینه چشمام کردم، اما انگار نه

انگار! البته زیر چشم حسابی سیاه شده بود! نمی‌دونم تو این رمانها چه جوری آرایش می‌کنند که شب عروسی اصلاً پاک کردن آرایش وقتشون رو نمی‌گیره! شینیون موهاشون رو هم اصلاً باز نمی‌کنند! سیاوش بدجنس هم مرتب نگاهم می‌کرد و قیافه وحشتزده به خودش می‌گرفت. با اون صورت کثیف و رنگی و موهایی که مثل چوب خشک روی سرم در زوایای مختلف قرار گرفته بود، واقعا ترسناک شده بودم. برس رو مثل چوب جادوگری به سمت سیاوش تکون دادم:

__ یو هاهاه! بهم بخندی، مسخرم کنی، تبدیلت میکنم به یه ...

حرفم رو قطع کرد:

__ یه مجنون شیدا!... والا کسی که عاشق این قیافه بشه، مخش تاب داره!

اخم مصلحتی من رو که از توی آینه دید، ادامه داد:

__ این الان آرایش هالووینه؟

__ سیاااوش!

__ جون دلم؟ آهان الان تو مرحله تبدیل هلو به لولو هستیم، آره؟ ...

بعد از پشت بغلم کردم و صورتش رو کنار صورتم گذاشت:

__ فدای لولوخرخره خودم بشم، الهی!

سه تا دستمال دیگه مصرف کردم تا قیافه‌م از فاز لولوخرخره خارج شد!

__ هر چی درمیاری تموم نمیشه، لامصب (لامذهب)! نیم کیلو سنجاق رو سرت

گذاشته، نیم کیلو هم تافت و آرایش‌ت رو درنظر بگیریم، شیرین یک کیلو

اضافه بار بهت داده!

__ چقدر غر می‌زنی؟! چایی سرد شد!

چایمون رو که نوشیدیم، مونده بودم چه جوری بهش بگم از اتاق بره بیرون که لباسم رو در بیارم، برم حموم! نزدیک به یک ساعت از رفتن مهمونها می گذشت، اما هنوز لباس عروس تنم بود!
_میخوای بری دوش بگیری دیگه، آره؟
سرم رو تأییدی تکون دادم.

_بقیه ش رو خودم می تونم. میشه تو این لیوانها و بشقابها رو بشوری؟
از توی آینه دیدم که سرش رو به چپ و راست تکون داد:
_شاگرد بی استعدادی هستی! ...چشم...بعدش هم می شینم پای لپتاپ تا صدام بزنی!

از توی کشو تخت، یه لباس خواب گلبهی که بلندیش تا زیر باسنم بود، برداشتم. موهام رو کرم زدم و دو طرفه بافتم. لوسیونی که به بدنم زده بودم، دست ساز بود و عطر یاس می داد! اما باز هم از همون عطر یاس، که مورد علاقه سیاوش بود و تو دید عامه مردم خیلی بی کلاسه، پشت گوشم زدم.
ضمن صدا زدن سیاوش، رو تختی رو کنار زدم. سنگینی نگاهش رو که احساس کردم، برگشتم و دیدم به پهلو به ورودی اتاق تکیه داده و با تمام وجود من رو نگاه می کنه! زیر لب ریتمیک خوند:

_خوابم یا بیدارم

تو بامنی با من

همراه و همسایه

نزدیکتر از پیرهن!

لبخند شرمگینی زدم و مثل مسخ شده ها بی حرکت ایستادم. جلو اومد و در آغوشم کشید! سرش رو توی گودی گردنم گذاشت و نفس کشید:

__هوووم! چه عطری هم زدی!... لیلیوم من!
دستاش رو دور کمرم حلقه کرد و لبه‌اش رو...

«سیاوش»

سرش رو روی بازوم گذاشته بود؛ دستم رو روی قلبش گذاشتم:

__تو چرا اینجوری شدی؟! هر لحظه نگرانم قلبت از قفسه سینه‌ت بزنه بیرون!... واسه امشب دیگه کافیه!... گفتم کافیه نگفتم برو اونور، ازم فاصله گرفتی! ... برگرد بغلم، فقط بخواب!

صبح که از خواب بیدار شدم، با زیباترین صحنه ممکنه رو به رو شدم؛ لیلا با همون تاپ قرمز خاص و شلوار جین، با موهای فر شده و چهره آرایش کرده، در حالیکه گل سر قرمزی یکطرفه به موهای زده بود، رو لبه تخت نشسته و به طرفم چرخیده بود. ساعد راستش رو روی تخت گذاشته و تکیه گاه بدنش کرده بود. با احساس خارش روی صورتم بیدار شده بودم که دیدم عشقم با انتهای موهای فر خوشگلش داره صورتم رو جارو می‌کنه! چند لحظه نگاهش کردم و در پاسخ «سلام، صبحت بخیر عزیزم» ش، اول الهی شکر گفتم و بعد ضمن سلام به آغوش کشیدمش جوروی که دادش دراومد و با فشار دست من رو از خودش دور کرد:

__بی انصاف! دردم اومد!

__جااا! ب.و*سه ناشتا خیلی می‌چسبه! روایت داریم ب.و*سیدن صبح هنگام با دهان مسواک نزده باعث افزایش طول قد میشه! تحقیقات دانشگاه های معتبر هم صحت این مطلب رو تأیید کردن!
خندید و خودش رو تو بغلم جابه‌جا کرد:

_ کم چرت و پرت بگو! صبحانه آماده کردم؛ پا نمیشی؟
از سرویس بهداشتی که بیرون اومدم، کنار میز ایستاده بود و داشت لیوانهای
چای رو روی میز می گذاشت. به پهلو به دیوار تکیه زدم:
_ این همون لباسی که اون شب تنت بود؟ تو سمنان؟
_ آره، همونه!

جلو اومدم و هر دو دستم رو دو طرف کمرش گذاشتم:
_ خوش به حال من!... الان که می بینم از اون موقع خیلی قشنگتره! اون موقع
نصفه بود، زمانش هم کم بود!

_ ساعت دو، وقت آرایشگاه دارم. میز صبحانه رو که جمع کردیم، من
آشپزخونه رو مرتب می کنم تو اتاق خواب رو! ساعت سه و نیم مهمونا میان!
احتمالا یکی دو ساعت دیگه میوه و شیرینی اضافه مونده از دیشب رو میارن!
باید ظرفهای پذیرایی رو هم آماده کنم!
جرعه ای چای نوشیدم:

_ اینجا که کوچیکه! مگه مامان پیشنهاد نداد پاتختی خونه خودشون باشه؟
_ دوست ندارم! مهمونی منه، باید خونه خودم باشه! نگران نباش الان دیگه
پاتختی ها خلوته! اکثرا همون دیشب کادوشون رو دادند به مامانمون! جا کم
نمیاد!

حدود ساعت دوازده، امیر و نوید با دو تا طبق اومدند: یکیش سبد تزئین شده
میوه و دیس شیرینی بود و دیگری ناهار! دو تا دیس باقالی پلو ماهیچه و
زرشک پلو مرغ با یک خورشت خوری فسنجون به همراه کرم کارامل و سالاد
و دوغ!

تعارف کردم بیان تو؛ که هر دو سر باز زدند و از همون راه پله طبقها رو دادند
و رفتند!

مامانت اینا فکر کردن می‌خوان به لشگر چنگیز غذا بدن! چه خبره؟!

چشماش برق زد:

_آخ جون! فردا هم ناهار داریم! ما زنده می‌مونیم!

_یه پیشنهاد!... صرفاً یه پیشنهاد، نخواستی قبول نکن! زنگ بزنم به مامانم،

ناهار همینا رو برداریم بریم اونجا؟ هم آشپزخونه خودمون بهم نمی‌ریزه تو

هم الان می‌خوای بری آرایشگاه! هم اینکه اونا ذوق می‌کنند روز اول پسر و

عروسشون برن دیدنشون! هان؟ نظرت چیه؟

_مخالفتی ندارم! زنگ بزن!

گوشی رو که گذاشتم رو به لیلا گفتم:

_مامانم از خوشحالی گریه‌ش گرفته بود! می‌گفت غذا رو نمی‌خواد بیاری فقط

خودتون بیاید! دیدم جمع و جور کردن غذا زحمت داره، ظاهرش کیل یخچال

رو هم بهم می‌ریزه؛ قبول نکردم. ساعت یک می‌ریم پایین!

پایین که رفتیم مامان چنان از گردنم آویزون شد و گریه کرد که فکر کردم

شاید از دیشب تا حالا یک سال زمان گذشته، من خبردار نشدم!

طبق غذا رو که روی این آشپزخونه گذاشتم، اعتراض کرد:

_این چیه آوردید پایین؟ خودمون داشتیم! غذاهای اضافه دیشبه دیگه!

تکرار یه!

لیلا از روب. و*سی با سهیلا که فارغ شد، با مامان روب. و*سی کرد و گفت:

_مگه غذاهای دیشب رو پخش نکردن؟ قبلاً به امیر سپرده بودم ظرف یک بار

مصرف بگیره، همون شبونه غذاهای اضافه رو بین کوچه‌گردها پخش کنند!

مامان با لحن خاصی جواب داد:

_عروسی با داماده، برنامه‌ریزی غذای اضافه با داداش عروس؟! خودم قابلمه برده بودم! خودمون هم یه مقدار از غذاها رو به کارگرهای ساختمون بغلی دادیم! به مامانت اینا هم دادیم، که همونا رو برا شما آوردن!

احساس کردم به لیلا کارد بزنی خورش در نیادا! خیلی جدی رو به من کرد:

_تو که گفته بودی خودمون هزینه عروسی رو دادیم؟ گفتی از مامانت قرض گرفتی؟ ظاهرا مامان زری بیش از من عروس صاحب مجلس بودن!

خودم رو انداختم وسط و مغلظه‌بازی درآوردم:

_غذاها رو باید داغ کنیم؟ با همین ظرفها بذارم تو ماکروفر؟

باز هم سکوت حکمفرما شده بود!

سر میز، قیافه لیلا به شدت تو هم رفته بود؛ چند قاشق اول غذاش رو که خورد رو به من گفت:

_منو غذای دیشب فسنجون داشت؟

_نع!

لبخندی یه ور زد و سری تکون داد. یکی دو قاشق دیگه که از باقالی پلو خورد رو به مادرم کرد:

_این غذا دستپخت عمه آزاده‌مه! اضافه غذای دیشب نیست!

سهیلا هم تأیید کرد:

_درسته، طعمش با غذای دیشب خیلی متفاوته!

خواستم لودگی کنم، با لبخند پرسیدم:

_امضای عمه آزاده پایین غذا بود؟

خیلی جدی سر تکون داد:

_آره، طعم دارچین ماهیچه و ترشی مرغها امضا عمه آزاده‌ست. گل سرویس غذاخوری هم، مال عمه‌ست!

سهیلا نمکدونی رو که به طرفش گرفته بودم ، رو برداشت :

_خدا بده از این عمه‌ها! این کارها رو خاله انجام میده نه عمه !

قیافه لیلا باز شد :

_آره، عمه آزادهم خیلی گله! عمه محبوبه هم خوبه! اما عمه آزاده یه چیز

دیگست!

ناهار که تموم شد رو به لیلا کردم :

_تو برو حاضر شو می‌خوای بری آرایشگاه ، من اینجا هستم. حاضر شدی زنگ

بزن، بریم.

لیلا که رفت؛ چهره گرفته مامان گرفته تر شد :

_اینجا رستوران؟! بیاد بخوره بره؟! ...من اختیار یه قابلمه غذا از عروسی پسر

خودم رو ندارم؟!!

سهیلا سری به تأسف تکون داد :

_مامان! گیر نده اینقدر !

عجب غلطی کرده بودم، به خاطر فرار از جمع و جور کردن خونه وشستن

ظرفها، چه تاوانی داده بودم! خدا بخیر بگذرونه مراسم پرفیض پاتختی رو!

«لیلا»

هیچ وقت مثل الان درک نکرده بودم از هر دست بدی از همون دست پس

می‌گیری یعنی چی؟!!

زمان ازدواج امیر و نوشین من بیست سالم بود، کوچکتتر از اونی بودم که بخوام

تو مراسم نقشی داشته باشم. حتی سر عقد، الهه عروس عمه آزاده که تازه

ازدواج کرده بود و مظهر باکلاسی بود، حلقه و عسل رو به عروس و داماد داد و

من خواهر شوهر و شیرین خواهرزن یه گوشه ایستاده بودیم و دست می‌زدیم! اون موقع هم اصلا به هیچ کدوممون بر نخورد!

روز پاتختی نفهمیدم از چی و کی مامانم بهش بر خورد، به جای سکه‌ای که تو کیفش گذاشته بود تا هدیه بده، فرشی که تو جهاز برادرم بود رو کادوی پدر و مادر داماد اعلام کرد! در مقابل نگاه حیرت‌زده من هم نیشگونی به پهلوم هدیه شد که حرف زدی، نزدی!

تو پاتختی من، تاریخ یه کم پررنگ‌تر تکرار شد! برخلاف انتظارم که تصور می‌کردم هدیه مامان زری تلویزیون باید باشه، یه سبد پر از اسکناس پنج هزار تومنی به شکل گلهای شیپوری تزئین شده که اعلام کردند پونصد هزار تومن هست، بود. سهیلا با رقص سبد رو تو جمع دور گردوند و جلو چشم همه انگشتر ظریفی هم دستم کرد و یهو سبد پول ناپدید شد!

چند نفری پرسیدند سبد کو؟ اما مادرشوهرم حرف تو حرف آورد و موضوع صحبت رو عوض کرد. همه مهمانها از این نمایش مسخره هدیه دروغین مادرشوهرم مطلع شده بودند و من به شدت ناراحت و خجالتزده شده بودم؛ از کی؟ نمی‌دونم!

با وجود اینکه تصمیم داشتم هیچ دلخوری رو به سیاوش منتقل نکنم، اما شب وقتی سیاوش در مورد انگشتر گفت: «دست مامانم درد نکنه، چه انگشتر قشنگیه!» جبهه‌گیرانه گفتم:

این هدیه سهیلاست! هدیه مامانت یه سبد پول نامرئی بود!

بعد هم پشیون شدم که سیاوش رو با چیزی که بهش ربط نداشت ناراحت کردم؛ اما واقعا کم آورده بودم، اگه نمی‌گفتم می‌ترکیدم!

با وجود اینکه ناراحتی از تظاهر مادرش رو گفته بودم، اما فرداش که رفتیم برای «مادرزن سلام» برای مادرم تو گردنی با زنجیر بخریم؛ پیشنهاد داد که

یکی هم برای مادرش بگیریم و بعد از خونه مادرم، بریم خونه مادرش «مادرشوهر سلام!» چیزی نگفتم و فقط نگاهش کردم. چشماش رو شبیه گربه شرک کرد و دستی به ریش نداشته‌ش کشید و گفت:

«بذار همه چیز با یه هدیه حل شه و بره! مامان الان حساس شده! فکر می‌کنه پسرش رو از دست داده، یه کم غیر منطقی رفتار می‌کنه! تو گذشت کن، به خاطر من!»

شانه‌ی بالا انداختم و چیزی نگفتم. هیچ اظهار نظری هم در مورد طلاهایی که سیاوش برای مادرش پیشنهاد می‌داد، نکردم. پاسخم به تمام گزینه‌های پیشنهادیش «خودت می‌دونی» بود!

تا در نهایت خودش یه توگردنی با زنجیر مشابه و تقریباً هموزن چیزی که برای مادرم خریده بودیم، برای مادرش برداشت. از قنادی هم دو تا جعبه شیرینی گرفت و همینطور از گل فروشی دوتا تک شاخه گل رز!

از خونه مادرم که برگشتیم، سکه‌های مادرم رو توی کیفم گذاشتم و مستقیم خونه مادرش رفتیم. جلوی در از من خواست گل و جعبه شیرینی رو دستم بگیرم، نگاه چپ‌چپ من رو که دید، لب زد:

«نخواستم بابا! چرا می‌زنی؟!»

وارد که شدیم سیاوش با شور و حرارت زیادی لفظ مادرشوهر سلام رو به کار برد و مادرش رو مثل کسی که سالها دور از آغوش مادر بوده به آغوش کشید! مادرش هم نیشش تا بناگوش باز شده بود و می‌خندید! دست پسرش رو گرفته بود و رها نمی‌کرد! اما من فقط دست دادم و صاف ایستادم تا مشخص کنم قصد روب‌و*سی ندارم!

اصرار کردند که شام پایین بمونیم، که قبول نکردیم و بعد از نیم ساعت به منزل خودمون برگشتیم.

بدون هیچ حرفی برای سرخ کردن ناگتهایی که از قبل درآورده بودم، به آشپزخونه رفتم. دنبالم وارد آشپزخونه شد:

— تو چته؟ چرا این جوری می کنی؟

— چیکار کنم؟ تو بگو به خاطر تو چیکار کنم؟ مادرت آبروی من رو جلو فامیلام با اون سبد پول دروغین برده! بهت میگم هیچی نمیگی! برا غذاهای اضافه شام عروسی خودمون، که خودمون هزینه کردیم، خودش رو صاحب اختیار می دونه هیچی نمیگی! تیکه میندازه که غذای فردای عروسی ما از باقیمونده شام دیشبه! دلیل هم میارم که غذا تازه پخته شده، هیچ کدوم به روی خودتون نمیارید! باز دمش گرم، سهیلا جانب انصاف رو نگه داشت! تو که بازم مسخره کردی! بعد هم رسم مادرشوهر سلام برای من باب می کنی که مادرم حساس شده! متوجه شو منم حساس شدم، خیلی بیشتر از اون قدری که تو ذهن توئه حساس شدم!

لیوان آبی برای خودش پر کرد و سر کشید:

— ببین عزیز دلم! روز پاتختی مادرم سر اینکه من بلافاصله بعد از ناهار بهت گفتم برو خونه برا آرایشگاه آماده شو، دلخور شد؛ احتمالا واسه همین از دادن هدیه ای که قبلا آماده کرده بوده، پشیمون شده. در مورد غذای شب عروسی هم... خب قبول کن مادر شوهر صاحب مجلسه! یعنی حق نداره یه قابلمه غذا جابه جا کنه؟! داری سخت می گیری!

زیر ماهیتابه رو روشن کردم و اندکی روغن توی تابه ریختم:

— اولاً اگه دلخور بود می خواست کادو نده، نه اینکه من و یک جماعت رو احمق فرض کنه بیاد با پونصد هزار تومن پول مانور بده، بعد مثل شعبده بازها غیبش کنه. بعد هم... درسته مادرشوهر صاحب مجلس عروسی هست، اما نه زمانیکه من عروس برا غذاها برنامه ریختم! عملاً با این کارش خواسته به من نشون بده

برو کنار بذار باد بیاد! تو هیچ کاره‌ای! من همه کارم! اگه امیر با ظرفهای یکبار مصرف نبود بهش حق می‌دادم اما الان اصلا نمی‌تونم قبول کنم هدفش توهین به من و مشخص کردن محدوده اختیاراتم نبوده! این رفتارها مربوط به مادرت، هرچی به تو نیست؛

اما تو با خرید هدیه بلافاصله بعد از توهینهایی که به من شده، عملاً به مادرت دست مریزاد گفتی! قشنگ آفتابه گرفتی به سر تا پای هیکل من!
«سیاوش»

هاج و واج به قیافه گر گرفته لیلا خیره شدم! دلیل عصبانیت لیلا باورم نمی‌شد. هر قدمی برمی‌داشتم پام تو چاله پر از آب و گل فرو می‌رفت و به اطرافم می‌پاشید! هر کاری می‌کردم که روابط این دو نفر رو بهتر کنم، اوضاع بدتر میشد! رو به لیلا که می‌خواست ناگتها رو تو تابه بندازه گفتم:

_فکرشم نمی‌کردم اینقدر کودکانه فکر کنی! من شام نمی‌خورم!
بعد هم از آشپزخونه بیرون رفتم. لیلا هم زیر تابه رو خاموش کرد و ناگتهای خام رو دوباره تو یخچال گذاشت.

نماز که تموم شد دیدم لیلا روی صندلی میز آرایش نشسته و مشغول پاک کردن آرایش صورتشه! از توی آینه لبخندی بهش زدم؛ وانمود کرد که ندیده، محل نداشت!

یک بشقاب میوه به جای شام برای خودم برداشتم و روی مبل نشستم. جای خالی تلویزیون یه لحظه به شدت خودنمایی کرد!

لپتاپم رو برداشتم و بی هدف از این سایت به اون سایت رفتم. لیلا هم نمازش رو که خوند، فقط یک سیب برداشت و ضمن گاز زدن سیب، لپتاپ خودش رو روشن کرد!

صدای فیلمی که دانلود کرده بودم رو بلند کردم، تا اعتراض کنه! بی توجه به من لپتاپش رو برداشت و به اتاق کار رفت و در رو هم پشت سرش بست! کمی بعد صدای موسیقی ملایمی از اتاق کار به گوش رسید!

دو روز از ازدواجمون می گذشت و این تنش سخت رو تجربه می کردیم! کاشکی حداقل مرخصی نمی گرفتم، می رفتم کلینیک!

نیم ساعتی که گذشت، از اتاق بیرون اومد و بی توجه به من مسواک زد و رفت به اتاق خوابمون! از روی ساعت زمان گرفتم و بعد از ده دقیقه من هم بساطم رو جمع کردم و به اتاق خواب رفتم.

سرجاش دراز کشیده بود و موبایل بازی می کرد. روی لبه ی تخت نشستم و به طرفش چرخیدم و موبایل رو از دستش بیرون کشیدم:

_روی تخت جای موبایل بازی نیست!

بدون هیچ اعتراضی، کامل دراز کشید و دستاش رو زیر سرش گذاشت. اعتراض نکرد، اما نگاهم نکرد! چشماش باز بود و به تابلو عروسیمون که به دیوار روبه رومون بود، نگاه می کرد. خودم رو ول کرده بود، به عکسم خیره شده بود!

به پهلو دراز کشیدم و دستم رو تکیه گاه سرم کردم و آرام با موهایش شروع به بازی کردم:

_هر اختلاف و ناراحتی هست، بیرون این اتاق گذاشته میشه!... برگرد بینم...

چه واسه من خودشو... بینمت... گریه کردی؟

آروم دماغش رو بالا کشید:

_مهم نیست!

_چی چی مهم نیست؟ چرا بچه بازی می کنی؟

به زور بغلش کردم؛ سرش رو توی قفسه سینه‌م قایم کرد و های‌های زد زیر گریه! اجازه دادم خودش رو خالی کنه؛ فقط پشتش رو نوازش می‌کردم و روی موهایش رو می‌بوسیدم اما جلو گریستنش رو نگرفتم! هق هقش که قطع شد، دستمالی از روی پاتختی بهش دادم، صورتش رو تمیز کرد:
_شب بخیر.

دوباره با موهایش شروع به بازی کردم:

_چی چی شب بخیر؟! نمی‌خوای بگی واسه چی بچه‌بازیت گل کرده؟
دوباره دماغش رو بالا کشید:

_فکرای بچگانه من، با دنیای تو منافات داره! ...وقتی درکی از احساس من نداری، نمی‌تونی... بی‌خیال! بیا بخوایم! شب بخیر!

دوباره سرش رو تو بغلم گذاشتم و بازوم رو بالشش کردم:

_من ناراحتیت رو درک می‌کنم، اما تو بگو من چیکار کنم؟ این وسط مثل دونه گندمی که بین دو تا سنگ آسیاب له میشه، دارم بین تو و مادرم خرد میشم، پودر میشم، آرد میشم! توقع دارم همونقدر که تو برام عزیزی، منم برات همونقدر عزیز باشم...

سرش رو ناگهانی بلند کرد و با پوزخند گفت:

_من برات عزیزم؟ جک‌نگو تو رو خدا آخر شبی! تمام درد من اینه که چرا برات عزیز نیستم، بعد تو میگی...

حرفش رو قطع کردم:

_اگه تمام ادا و اطوارت واسه زنجیریه که برا مامانم خریدم، مشابهنش رو برا مامانت خریدیم، مگه نخردیم؟ بعد هم عزیز دلم! من که باهات مشورت کردم، خودت موافقت کردی!
صداش یه ذره بلند شد:

_من موافقت کردم؟! تو مخالفت من رو ندیدی؟ نشنیدی؟ خریدی چون دلت می خواست بخری! چون می خواستی یه وقت مادرت حساس نشه پسرش رو زن داده، چهار تا پله ازش فاصله گرفته، فکر کنه ازش دور شده! برات هم مهم نیست با من چه رفتاری شده! اینکه به من حقارت دست میده مهم نیست، مهم مامانته که احساس بزرگی کنه!...بعد هم جناب سیاوش خان! اگه برا مامانم زنجیر خریدیم، اگه رسم مادرزن سلام رو رعایت کردیم، در مقابل یه سکه هم هدیه گرفتیم! رسم دو طرفست !

تمام تلاشم رو کردم که آرام باشم و صدام رو از حالت نجوا بیشتر نکنم:

_الان ناراحتیت اینه که چرا مامانم بهت هدیه نداده؟

با حیرت بهم خیره شد:

_محاله حرف من رو نگرفته باشی! بحثمون بیهودست! شب بخیر!

دوباره سرش رو روی بازوم گذاشتم:

_تو زندگی منی! عشقمی! بیشتر از هر کسی تو دنیا دوست دارم! تو رو خدا این

مامانم مامانت رو بنداز دور! ما الان باید باهم عشق بازی کنیم نه بحث و

مجادله! الان من باید بب.و*سمت، نوازشت کنم،...

ضمن توضیحات، عملی هم منظورم رو بهش تفهیم کردم.

_کال فرام مامان زاری. کال فرام مامان زاری.

نگاهی به ساعت انداختم، یازده بود! دیشب هم همین موقع ها، وسط معاشقه

زنگ زده بود، حالم رو پرسه !

از جام بلند شدم و گوشی تلفن رو از روی اپن آشپزخونه برداشتم:

_جانم مامان؟

_سلام مادرجان! خوبی؟ این سریاله که دوست داری شروع شده؛ میگم اگه

دوست داری بیا پایین، ببین!

کلافه دستی لای موهام کشیدم:

«امااان! ساعت یازده شبه! زنگ زدی که پیام سریال ببینم؟ ما خوابیده بودیم!»

«وا! خوبی هم بهت نیومده! برو به بقیه خوابت برس!»

خوابت رو جووری گفت که یقینا منظورش خواب نبود! پوف کلافه‌ای کشیدم:

«مامان تو رو خدا دست بردار از این شیطنتها! می‌خوای حال یکی دیگه رو بگیری، حال من رو لجنمال می‌کنی!»

«شرم و حیا هم خوب چیزیه!»

«شما که این چیزها رو متوجهید؛ پس لطفا دیگه بی جهت دیر وقت زنگ نزنید!»

«تق! گوشی رو قطع کرد!»

با اعصاب خرد و داغون به اتاق برگشتم؛ لیلا پشتش رو به من کرده بود و مثلاً خوابیده بود!

«لیلا»

محال بود ناآگاهانه دو شب پیاپی ساعت یازده شب زنگ بزنه! اگه سهیلا بود فکر می‌کردم حواسش به شرایط ما نیست، اما زری خانم رو بعید می‌دونستم. شب گذشته از سیاوش پرسیدم چیکار داشت، گفت می‌خواسته حالمون رو بپرسه! البته احتمالاً منظورش این بوده که می‌خواسته حالمون رو بگیره، اشتباه بیان کرده. امشب رو نمی‌دونم واسه چی زنگ زده؛ من به درک! پسر خودش که بیشتر اعصابش خرد میشه! از فردا شب، قبل از خواب سوکت تلفن رو درمیارم؛ باشد که به مرور شیرفهم شوند. آمین!

کمتر از ده روز از محرمیتمون گذشته، اما تازه دارم یه چیزهایی رو متوجه میشم. عمیقاً از ازدواجم پشیمون شدم. سیاوش اون تکیه‌گاه محکمی که فکر

می‌کردم، نیست. بیشتر تکیه‌گاه طبقه اولی‌هاست تا من! برخلاف ادعای خودش که گفته بود بلده توازن بین این دو جایگاه رو حفظ کنه، اصلا چنین چیزی رو بلد نیست! دلم نمی‌خواد عروس بدجنسی باشم؛ بابا شب قبل از ازدواج از من خواست نوشین رو تو زمینه عروس بودن الگو قرار بدم. اما آخه مامان من خداییش اینقدرها تو زندگی امیر شیطنت نکرد. حتی تغییر هدیه روز پاتختی رو فقط من و بابا می‌دونستیم. اما زری خانم...

ورود سیاوش به اتاق رشته افکارم رو پاره کرد. از حس و حال دنباله معاشقه خارج شده بودم؛ حوصله صحبت با سیاوش و شنیدن توجیحات من در آوردیش رو هم نداشتم. بنابراین خودم رو به خواب زدم تا بی‌خیالم بشه! اما نشد. از پشت بغلم کرد و با پاهاش پاهام رو قفل کرد. بازوش رو زیر سرم گذاشت و گفت:

_منم از حسش دراومدم، شبت بخیر! جات تو بغل منه؛ سرجات می‌خوابی، حتی اگه دلخوری!

از فرداش هر دومون سرکار برگشتیم و کم‌کم زندگی‌مون حالت عادی گرفت. البته اگه تلفنهای مکرر مامان و غصه‌دار بودنش بابت نداشتن تلویزیون رو قلم می‌گرفتیم و نگرانی‌ش رو که «اگه سیاوش نمی‌خواد تلویزیون بخره، بگو، تی‌وی قدیمیه رو براتون بیارم!» و من که مرتب قسم می‌خوردم فرصت نکردیم بریم خرید! چشم! حتما! در اولین فرصت!

گاهی اوقات فکر می‌کردم چقدر دنیای نگرانیهای من و مامان باهم متفاوته! با تمهید مکارانه من، (قطع تلفن) مزاحمت‌های شبانه هم قطع شد و ر.اب.طه من و سیاوش هر شب بهتر از قبل میشد و به دنبالش ر.اب.طه روزانمون هم بهتر میشد.

هر چند هنوز هم وقتی وارد راه پله میشد، اول مادرش در خونه‌شون رو باز می‌کرد و گل پسرش رو بغل می‌کرد و جلوی در بهش گزارش می‌داد که شام چی دارند! اگه دوست داره شام بره پایین! همیشه هم فعل مفرد به کار می‌برد، یعنی من لیلا اصلا براش وجود خارجی ندارم. و همیشه هم سیاوش پاسخ می‌داد که خانمم منتظرمه! چشم، با لیلا خدمت می‌رسیم!

یک هفته از ازدواجمون گذشته بود که شب وقتی سیاوش به خونه برگشت، براش سورپرایز داشتم! با شنیدن صدای در پارکینگ، طبق معمول در خونه رو باز کردم و گفتگوی تکراری مادرش رو باهاش شنیدم.

«سیاوش»

خسته از دلسوزی‌های هر شب مامان که بعد از ازدواج نصیبت شده بود و هر شب به خودم نوید می‌دادم به زودی تموم میشه، از پله‌ها بالا رفتم. مثل همیشه در ورودی باز بود و کیپ! و مثل هر شب آرزو کردم گفتگوی مادرم رو نشنیده باشه؛ چون در اون صورت بهش حق می‌دادم که از مامانم خوشش نیاد! نفس عمیقی کشیدم و قبراق و سرحال وارد خونه شدم. چند لحظه مبهوت به لیلا که با لباس عربی زرشکی پیشوازم اومده بود، خیره شدم:

سلاااا خانووم! خبریه؟!

تولدت مبارک؛ سلام عزیزم!

بغلش کردم:

اشتباه کردی، پس فرداست!

_می‌دونم! خواستم امشب دو نفری جشن بگیریم!

ازش فاصله گرفتم تا بهتر بینمش، حریصانه و مشتاق:

فدای ایده قشنگت! این لباس رو کجا آوردی؟

_سفارش داده بودم دوستم از دویی برام آورده !

بعد هم خرامان خرامان به آشپزخونه رفت:

_تا یه دوش بگیری، چایی آماده خوردن میشه!

به صدای موزون سکه‌های آویزون از لباسش گوش دادم و حرکت ریتمیک

رشته‌های لباس رو با چشم قورت دادم. موهایش رو صاف کرده بود و افشان

دورش ریخته بود و فقط با یک تل زرشکی تزئینش کرده بود. در حال ریختن

چای با شیطنت بهم نگاه کرد:

_د برو دیگه !

لباس خونگی اسپرت زرشکیم رو پوشیدم تا با هم ست باشیم؛ موهام رو با

ژل حالت دادم، یه دوش با عطر هم گرفتم و وارد هال شدم. کیک کوچولو

قشنگی با شمع عددی ۲۹ رو میز بود، در کنار سینی چای و یک کادو!

با دیدن من، چشماش برق زد و خم شد شمعها رو روشن کرد .

_بیا پیشم !

_با هم فوت می‌کنیم! اوکی؟... یک، دو، سه!

آرزو کردم خوشبختیمون افزون بشه و مادرم،... آخ مادرم! شمعها رو فوت

کردیم

_چایی سرد شده، می‌خوای عوض کنم؟

لیوان چای رو سرکشیدم:

_عوض نکن، یکی دیگه بریز با کیک بخوریم! خب،... اجازه هست کادوم رو

باز کنم؟

از روی پام بلند شد و بعد از ریختن چای، روی مبل کناریم نشست. با هیجان

به من که با آرامش کادو رو بدون پاره کردن کاغذش باز می‌کردم، نگاه کرد:

_ امیدوارم خوشت بیاد! برای محل کارت گرفتم. مثل تابلو شنی که بهم دادی
تو محل کارم گذاشتم، بهم آرامش میدی،...
حرفش رو قطع کردم:

_ واییی! احساس نوجوونی بهم دست داد! گویهای نیوتونی! خیلی عالی! دستت
درد نکنه!

بعد اولین گوی رو عقب برده و رها کردم، صدای ضربات گوی و حرکت
نوسانی گوی اول و پنجم، چند دقیقه‌ای مشغولمون کرد.

_ این یکی هم سرد میشه‌ها! کیک رو نمی‌بری؟

قطعه‌ای از کیک دستپخت لیلا بانو رو در دهان گذاشتم:

_ تمام هدیه من همین بود؟!!

مشتی به بازوم زد:

_ شام لازانیا گذاشتم، آمادست! فقط کافیه فر رو روشن کنم. هر وقت خواستی
بگو شام رو آماده کنم.

بلند شد تا لیوانهای چای رو جمع کنه که مثل گونی برنج بغلش کردم و دور
اتاق چرخوندمش؛ بی توجه به مشت‌هایی که به پشتم می‌زد و داد و بی‌دادهایی که
می‌کرد، به طرف میز غذاخوری بیضوی و کوچولو گوشه اتاق رفتم و لیلا رو
روی میز رها کردم؛ که ناگهان میز لمبر کرد و اول لیلا افتاد زمین، پشت
سرش گلدان کریستال روی میز افتاد روش و بعد هم صفحه بیضی میز
تراژدیمون رو کامل کرد! وای گویان کمک کردم لیلا نالان از زیر آوار بلند
شه!

_ برو کنار! دمپایی پات نیست، خرده شیشه میره تو پات!

_ زنده‌ای؟

خندید و در حالیکه کمرش رو ماساژ می‌داد، گفت:

به کوری چشم دشمنان شرق و غرب، آره!

کمکش کردم بلند شه:

چرا این جوری شد؟

فیزیک چند درصد زدی دکتر جون؟ پایه‌ی میز وسطش بود، تعادلش رو بهم

زدی! ... خرده شیشه میره تو پات! برو اون ور!

دستش همچنان روی پهلو‌ی قرمز شدش بود. میز رو درست کردم و

جاروبرقی رو آوردم تا نتیجه شوخی خرکیم رو جمع کنم. لیلا هم لیوانهای چای

و بشقابهای یک رو برداشت و به آشپزخونه رفت. کارم که تموم شد مخاطب

قرارش دادم:

هنوز درد می‌کنه؟

باشیپنت قشنگی نگاهم کرد:

نه بابا! خوب شد. اصل هدیه‌ت مونده!

دوباره بغلش کردم و این بار به سمت اتاق خواب رفتیم. روتختی رو که کنار

زد، با دیدن شم‌دی که مثل ملحفه روی تخت انداخته بود و کوسنهایی که دو

طرف بالشها گذاشته بود، سوتی کشیدم و گفتم:

مواد لازم جهت برگزاری یه جشن تولد بیاد موندنی ...!

خوبی؟ می‌خوای بریم دکتر؟

سرش رو به چپ و راست تکون داد. صورت رنگ پریده‌ش رو ب.و*سیدم:

سردته؟

اوهوم، بغلم کن!

با تمام وجود بغلش کردم و اضافه شمد رو روش کشیدم. ده دقیقه بعد که
حالم جا اومد از توی کشوی پاتختی سمت خودم آمپول و سرنگ و پنبه الکلی
رو بیرون کشیدم.

—چیکار می کنی؟

ضربه ای به سرنگ زدم و هواش رو گرفتم:

—مواش رو نوازش کردم و دنباله موهای صاف شدش رو دور انگشتم
پیچیدم:

—سختیش این بار بود... من برم حموم یا پیشت بمونم؟

—برو.

از حموم که برگشتم، خوابش برده بود! وارد آشپزخونه شدم و دو لیوان
شیرموز عسل خرما درست کردم و بدون شستن مخلوط کن کثیف، به اتاق
برگشتم:

—عزیزم! برات معجون درست کردم باقلوا! بخور که بهت انرژی میده! لبخندی
زد و نشست. به محتویات لیوان نگاهی کرد:

—اینکه تی ان تی نه! از گلوم پایین نرفته دو تا جوش رو صورتم سبز میشه!

لیوان رو به لبش نزدیک کردم:

—بخور، واسه من سوسول بازی درنیار! بعدش هم باید آناناس...

صدای زنگ موبایلم بلند شد؛ مامانم بود!

—جانم مامان؟ سلام!

—سلام مادر جان خوبی؟

—چرا خونه زنگ نزدیدی؟ من خونه!

صدای پوزخندش واضح شد:

_ظاهرا تلفنتون قطعه!!! زنگ زدم بگم ما یه سر میایم بالا! هر چی منتظر شدم دیدم قصد دعوت کردن ندارید دیگه زدم به در پررویی!
لیلا پشت دستش زد و من با دست آزادم روی سرم زدم؛ بدشانس تر از من هم وجود داره؟!
_عه چیزه مامان جان، لیلا یه کم کسالت داره، خوابیده! برناممون این بود برا فردا شب، تولدم دعوتتون کنیم!
_وا هنوز ساعت نه نشده! چه وقت خوابه؟!
به شوخی گفتم:
_دیگه شما به بزرگواری خودتون ببخشید .
_خب اگه زنت خوابیده، تو بیا پایین! چند روزه سیر ندیدمت!
دست لیلا رو آرام نوازش کردم:
_چشم میام! اما الان نه! ترجیح میدم الان خونه خودم باشم، یکی دو ساعت دیگه میام! شاید تنها شاید با خانمم!
صداش گرفته و دلخور شد:
_باشه مادر. پس خدافظ.
_خداحافظ!
گوشی رو که گذاشتم رو به همسر جان لبخندی زدم:
_زود بخور جون بگیری می خوامی بری خونه مادرشوهر!
_لازانی رو میذاری تو فر؟
_نمی خواد! تو این معجون رو بخور، منم خوردم! لازانی رو بذار واسه فردا شب!
آروم آروم معجون رو نوشید:
_یه ژلوفن هم بهم بدی، ممنونت میشم.

_باشه عزیزم، تو استراحت کن. دوست ندارم از الان تنها بدون تو، خونه مامانم رفتن رو باب کنم. حالت خوب شد باهم می‌ریم؛ نشد هم یه فکری می‌کنیم تا یکی دوساعت دیگه!

خوشبختانه، یک ساعت بعد حالش خیلی بهتر شده بود، هنوز لرزش داشت، اما رنگ و روش به کمک لوازم آرایشی خوب شده بود. پایین که رفتیم، مامان ضمن خوشامدگویی تیکه‌های نه چندان ظریفی هم بهمون انداخت:

_چشمم به در خشک شد، گفتم عروس آوردم مونس آوردم؛ نمی‌دونستم پسر مم میره دیگه هفته به هفته سراغ از مادر و خواهرش نمی‌گیره! البته تقصیری نداریدها! تازه اول زندگیتونه، تبتون داغه! چهار صبح دیگه هر کی به اصل خودش برمی‌گرده. فعلا مادر بره قبرستان، طبقه بالا باغ است و گلستان...!

مامان همینطور رگباری حمله کرده بود؛ لیلا که هنوز روی مبل ننشسته بود با لبخندی کاملا چینی رو به من گفت:

_سیاوش جان! مگه شما هرشب به مادرت سر نمی‌زنی؟ من که صدای قربون صدقه و گزارش شام مامان زری رو از بالا می‌شنوم؛ من توهم می‌زنم یا مشکل چیز دیگه‌ایه؟

اشاره زدم چیزی نگره، اما لیلا بی توجه به من حرفش رو زد. مامان هم در پاسخش گفت:

_مادرا دوست دارن بچه‌هاشون بیان بهشون سر بزندن! نه اینکه کشیک وایستند، بچه خودشون رو تو راهرو گیر بندازن، ببیننش!
گفتم:

_مامان دو دقیقه اومدیم خودت رو ببینیم، تیکه بارونمون کردی! آخه فدات شم، شما اجازه میدی من پام به پله‌ها برسه؟ هنوز وارد ساختمون نشده،

خودت در رو باز می‌کنی! وقتی خودت در رو باز کردی من بیام در بزنم بگم سُک سُک اومدم بینمت؟! اما چشم! ما کوتاهی کردیم، تو این هفته نه به شما سر زدیم نه به پدر و مادر لیلا. جبران می‌کنیم، حالا چاییتون به راهه؟

کمی که به میوه خوردن و صحبت با سهیلا در مورد داروهای خاص و وضعیت داروخانه‌ها گذشت، رو به مامان گفتم:

—یه چیزی بخوام مسخرم نمی‌کنی؟ دو سه شبه بدجور هوس حلو‌هایی که شما می‌پزید رو کردم.

بعد رو به لیلا ادامه دادم:

—بعد از فوت بابا، مامان تو حلوا پختن استاد شد، انگشتات رو هم باهاش می‌خوری!

مامان با عشوه‌ای که با سن و سالش چندان هماهنگی نداشت بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت:

—همچین میگی بعد از فوت احمد، انگار قبلش بلد نبودم! باشه الان برات درست می‌کنم... کاشکی شب جمعه بود، خیرات می‌کردیم.

لیلا برش سیبی رو در دهان گذاشت:

—اینجوری بهتره! اموات غافلگیر میشن!

بدون اینکه سهیلا متوجه بشه، آروم دم گوش لیلا گفتم:

—حلوا سفت شده کاجی‌ئه دیگه، مگه نه؟

خنده‌ش رو قورت داد:

—بدجنس!

داشتم با نگاه قورتش می‌دادم که مامان از آشپزخونه بسته احضارم کرد:

—فرداشب تولدته! نمی‌خواد مهمونی بگیره؟

شربت‌تی رو که برای حلوا آماده کرده بود رو هم زد:

_دستت رو بردار؛ جلو سهیلا درست نیست.

بعد هم با به به و چه چه اغراق آمیزی از حلوایی که گوشه پیش دستیش گذاشته بود، خورد. حدس می‌زدم زهرمار می‌خورد بیشتر از حلوای بهش می‌چسبید! از اونجاییکه سفارش حلوای کار من بود، به ناچار من هم دو سه قاشق از گوشه بشقاب لیلا برداشتم. اضافه حلوای رو هم به اصرار مامان برداشتم تا به خونمون ببریم .

موقع خداحافظی لیلا رو به مامان کرد:

_سیاوش گفت، من هم وظیفه دارم بگم؛ فرداشب شام تشریف بیارید بالا، دور هم باشیم!

مامان هم برخلاف ورودمون، با خوشرویی و لبخند جوابی متناسب داد و خداحافظی کردیم. کلاً اخلاق مامان مثل محور سینوسی مثلثات بود، یه لحظه مثبت بود، یه لحظه منفی! خیلی اعتبار نداشت. با یه غوره سردیش می‌کرد، با یه مویز گرمیش! فکر کنم پاچه خواری لیلا موقع حلوای خوردن باعث خداحافظی گرم مامان شد!

لیلا آروم‌تر از همیشه قدم برمی‌داشت و پله‌ها رو بالا می‌ومد؛ اصلاً از برخورد مامان چیزی به روی خودش نیاورد، من هم به روی خودم نیاوردم.

_درد داری؟

سرش رو کمی تکون داد. مستأصل نگاهش کردم:

_کاری از دست من برمیاد؟

لبخندی زد و روی نوک پا بلند شد و گونه‌ها رو ب.و*سید. عاشق اینجور جوابام! در خونه رو باز کردم کنار کشیدم تا وارد بشه .

_من میرم حموم، لطف می‌کنی کفشای من رو هم تو جاکفشی بذاری؟

«لیلا»

جلوی آینه ایستادم و به انعکاس عکس خودم در آن خیره شدم. خوشگل آنچنانی نبودم؛ اما چهره‌م طوری نبود که انتخاب من نشونه‌ی بی سلیقه‌ی باشه! یه چهره معمولی مثل بیشتر دخترها، که به مدد آرایش زیبا می‌شد! امتیازات ظاهریم اندامم بود و موهام؛ که خودم عاشقشون بودم، و هر دو هم غیر قابل نمایش بودند. تازه شانس آوردم مادرشوهرم هیچ وقت چهره کاملاً ساده و بی آرایشم رو ندیده که اینطور گفت! بالاخره سلیقه‌ست دیگه! همونطور که عمه آزاده از مدل چشمهای نه چندان درشت من تعریف می‌کنه و میگه خوش حالتی چشمهای لیلا بی نظیره؛ یکی دیگه از همون حالت خوشش نیادا! فدای سرم که خوشش نیادا! اصل شوهرمه که از قیافه‌م راضیه!

دلم برا زری خانم می‌سوزه، طفلی از یه طرف دوست داره پسرش شاد و خوشبخت باشه، از طرفی دوست نداره این خوشبختی از طرف یه دختر غریبه بهش اهدا بشه. داره تلاش می‌کنه که قلمرو اختیارات خودش رو به رخ بکشونه! می‌ترسه فراموش بشه!

یاد یکی، دو روز پیش افتادم. فاصله زمانی بین بیمارستان و مرکز توانبخشی رو تنها پیش پدر و مادرم رفته بودم. مامان چند روز بعد از عروسی تازه یادش اومده بود که ما شب عروسی گوسفند نکشتیم. وقتی گفتم به جای خون ریختن، روز عقد درخت کاشتیم، قیافه تمسخرآمیزی به خودش گرفت و جواب داد کار دویست هزار تومنی رو با دو تومن سروتهش رو هم آوردیم! و وقتی گفتم سیاوش هزینه قربانی رو به خیریه داده تا تو مناطق کم بضاعت خودشون قربانی کنند و به جای فریزر ما سر از قابلمه غذای افراد مستمند دربیاره، پوزخند زد که تو چقدر ساده‌ای! قبضش رو دیدی؟! از کجا مطمئنی سیاوش این هزینه رو انجام داده!

نفهمیدم تو قیافه‌م چی دید که دیگه چیزی نگفت و بس کرد. اما بابا به هوای نشون دادن گل‌های شمعدونی من رو به حیاط برد و ازم خواست به این حرف‌ها اهمیتی ندم. گفت هر وقت خواستی کاری برای من انجام بدی، برای مادرشوهرت انجام بده! یادت باشه اونه که سیاوش رو بزرگ کرده، یه وقت نذاری احساس کنه که پسرش رو ازش گرفتی! بهش محبت کن، حتی اگه تیکه‌ای هم بهت انداخت، همونطور که در مورد مادر خودت زود فراموش می‌کنی و کینه به دل نمی‌گیری، برای اونم باید همینطور باشه! برای تویی که داری با مادرشوهر زندگی می‌کنی، گذشت از واجبات زندگیه!

سعی کردم با مرور حرف‌های بابا، احساس منفی که نسبت به زری خانم داشتم رو کاهش بدم! در حموم باز شد و سیاوش سرک کشید:

_حالت خوبه؟ زنده‌ای؟

_آره، خوبم!

_آخه صدای آب نیومد، نگران شدم!

لبخندی زدم:

_در رو ببند!

بعد هم دوش رو باز کردم.

نمازم که تموم شد، سیاوش به پشت روی تخت خوابیده بود و ساعدش رو روی پیشونیش گذاشته بود. چشم‌اش باز بود و با دقتی بی نظیر که گویی دندون خراب بیماری رو بررسی می‌کنه، به سقف زل زده بود. کنارش دراز کشیدم و سرم رو روی کتفش گذاشتم؛ با دست دیگه در آغوشم گرفت، بدون اینکه نگاهش رو از روی سقف برداره! هیچی نگفت، منم هیچی نگفتم!

همه کارهام رو انجام داده بودم که سیاوش رسید و یک ربع بعد هم مادر و خواهرش! یک هدیه که بهش می‌خورد لباس باشه، به دست سیاوش دادند، و با

من روب.و*سی کردند. اولین بار بود که به منزل ما میومدند، اما عملاً دست خالی! خب، شاید رسم ندارند!

ظرف میوه رو از قبل آماده کرده بودم. سینی چای و کیک تزئین شده‌ای که ساعتی قبل درست کرده بودم و شمعهای ۲ و ۹ که از دیشب مونده بود رو روش قرار داده بودم رو برداشتم و به پذیرایی بردم و روی میز گذاشتم. زری خانم با دقت خاصی به شمعها نگاه کرد و با پوزخند گفت:

اینکه قبلاً استفاده شده!

سیاوش هم طبق معمول حرف تو حرف آورد:

چایتون سرد نشه! لیلا تو چاییش زعفران می‌ریزه، خیلی خوش‌عطر و خوش‌طعم میشه،...

همچنان داشت در مورد چای و زعفران صحبت می‌کرد که شمعها رو روشن کردم؛ بدون مسخره‌بازیهای رمانتیک و قشنگ دیشب شمعها رو فوت کرد و به تولدت مبارک سهیلا و زری خانم و من پاسخ گفت. خم شد و هدیه‌ش رو از روی میز برداشت و ضمن تعارفات معمول بازش کرد؛ ست لباس راحتی اسپورت بود، نیلی سرمه‌ای. زری خانم در پاسخ تشکر من با خنده گفت:

سیاوش این لباس رو بپوشه، تو لذتش رو ببر!

الان من باید چه واکنشی نشون می‌دادم؟! الکی لبخندی زدم و شروع به برش دادن کیک کردم.

تو نمی‌خوای هدیه‌ت رو بدی؟

به سهیلا که از من سؤال پرسیده بود، خیره شدم؛ فکر هدیه رو نکرده بودم!

سیاوش جواب سهیلا رو داد:

قبل از اومدن شما، من چون خیلی هول بودم هدیه‌م رو باز کردم. الان میارمش!

و به اتاق خواب رفت.

مامانش رو به من گوشه چشمی نازک کرد و گفت:

مجبورت نکرده بودن دعوتمون کنی! تو که اینقدر دوست داشتی دو نفره تولد بگیری خب دعوتمون نمی کردی! هدیه ت رو که دادی، شمعتون رو هم که فوت کردید، می گفتید واسه شام میومدیم، یا اصلا نمیومدیم، بهتر از این بود که احمق فرض بشیم!

علیرغم تمام عصبانیتی که داشتم، تلاش کردم لحنم آرام و مؤدبانه باشه:

این چه فرمایشیه؟! باور کنید این شمعهها امروز اصلا روشن نشدن! قبلا استفاده شده، من شمعهها رو دور نمیندازم! اصلا بین اومدن سیاوش و شما به اندازه یه دوش گرفتن و لباس عوض کردن سیاوش بیشتر فاصله نیفتاد. کادو رو هم که سیاوش گفت بهتون. ما دوست داشتیم شما امشب اینجا باشید، دوست داشتیم دور هم باشیم که هستیم. بقیه ش دیگه خیلی اهمیت نداره که خون خودمون رو کثیف کنیم.

همون موقع سیاوش با گوی‌های نیوتونی از اتاق خواب بیرون اومد و بیشتر رو به سهیلا گفت:

یه موقع آرزوم بود از اینا داشته باشم؛ بعد ده، پونزده سال برآورده شد!

بعد هم مثل دیروز دوباره حالات مختلف ضربه زدن و تعداد متفاوت گوی‌های ضربه زننده اولیه رو با سهیلا بازی کردند.

جالب بود که مادرش با اومدن سیاوش دوباره قیافه نرمالی به خودش گرفت؛ البته چند بار اومد یه چیزی بگه اما جلو خودش رو گرفت. با به صدا دراومدن زنگ موبایل سیاوش و سرک کشیدن زری خانم رو آیدی کالر و خوندن پوزخندوار «مامان نازی» همه سکوت کردیم. سیاوش همونجا به گوشیش جواب داد. ظاهرا مامان و بابام تبریک تولد بهش گفتند و عنوان کردند که

آخر شب یه سر میان خونه مون! سیاوش هم اصرار کرد که برای شام بیاند، که اونا قبول نکردند. دلم می‌خواست قبل از اومدن مامانم اینا، مامانش اینا برنند؛ اصلا دوست نداشتم با هم روبه رو بشند. مامانم از عقد اصلی و عروسی و مراسم پاتختی پر از دلخوری بود. و من نگران بودم نتونه با دیدن زری خانم احساسات منفیش رو مهار کنه!

زودتر از معمول، میز شام رو چیدم. لازانیایی که دیشب آماده کرده بودم و امشب تو فر گذاشته شد، در کنار ته چین مرغ و سالاد و ماست و خیار و ژله تک رنگ توت فرنگی! میز قشنگی شده بود!

در طول شام، مادر سیاوش به سبک افراد رژیم با چنگال غذا خورد. آخر شام، سهیلا بابت غذا از من تشکر کرد و گفت:

همه چیز عالی بود! هم لازانیا خوشمزه بود، هم ته‌چین. حسابی زحمت کشیدی!

زری خانم هم بلافاصله گفت:

کاشکی منم قاشق داشتم می‌تونستم راحت غذا بخورم، اونوقت منم...

چنان هنگ کردم که باقی حرفش رو نشنیدم. زنیکه‌ی الاغ! می‌مرد اول شام بگه قاشق نداره؟! دست سیاوش که از زیر میز روی پام قرار گرفت، قوای شنواییم بکار افتاد:

قاشق و چنگالها رو من آوردم، مامان. به تعداد هم بود... ایناهاش کنار دیس... اگه زودتر می‌گفتید، خیلی قشنگتر بود!

گفتم شاید لیلا ناراحت شه!

فشار مجدد دست سیاوش روی پام باعث شد هیچ حرفی نزنم. در سکوت دنباله‌داری که کسی قصد شکستنش رو نداشت، میز رو جمع کردم و به آشپزخونه رفتم. می‌تونستم بعدا ظرفها رو بشورم، اما چون دلم نمی‌خواست تو

جمعشون باشم، پیشبند بستم و حرصم رو سر ظرفها خالی کردم؛ مثل کسی که یک قابلمه سوخته رو می‌سابه، بشقابها و لیوانها شستم. کمی که حرصم خالی شد، دعا کردم زودتر برند پایین و وقتی مامان و بابام می‌اند، اینجا نباشند!

صدای بیرونیها رو نمی‌شنیدم، هم اونا آروم صحبت می‌کردند، و هم من دقت شنوایم افت پیدا کرده بود. اما متوجه برخورد بسیار نرم سیاوش با مادرش شدم؛ اونقدر نرم که کم مونده بود بگه «بخشید اگه چشماتون کور بود، قاشق رو ندیدید! زبونتون هم که لال بود نمی‌تونستید بگید، لیلا رو هم اصلا ناراحت نکردید! ناراحت هم کردید ابداهم نیست، فدای سرتون! من بعدا دو تا ماچش می‌کنم، زود خر میشه»!

سهیلا هم سکوت کرده بود و با گوشیش سرگرم بود. آشپزخونه رو که مرتب کردم، با همون پیشبند به حال برگشتم تا بشقابهای کیک و میوه رو جمع کنم. وقتی به آشپزخونه برمی‌گشتم، شنیدم سیاوش خیلی آروم به مادرش گفت: _کیف می‌کنم، همیشه موقع آشپزی و ظرف شستن پیشبند می‌بنده، هیچ وقت جلوی لباسش مثل شما کثیف و خیس نیست!

مامانش هم جواب داد:

_هروقت دوتا بچه داشت و بازم پیشبند بست، بعد حرف بزن.

هرچقدر هم تلاش می‌کردم حداقل به خاطر سیاوش دوستش داشته باشم، خودش نمی‌داشت! جوری شده بود که از دیدن قیافه‌ش هم مشمئز می‌شدم. اگه بدون تعصب نگاهش می‌کردم، زیبا بود، اما من واقعا شبیه گودزیلا می‌دیدمش!

اونقدر تو آشپزخونه معطل کردم تا سیاوش صدام زد:

_عزیزم، نمیای بشینی؟!

اومدم و پیش همسرم نشستم و خیاری پوست کندم؛ تو بشقابی کنار خیار حلقه حلقه شده، برشهای شلیل و هلو رو هم قرار دادم و بشقاب رو روی میز گذاشتم و بدون اینکه به فرد خاصی نگاه کنم، بفرماییدی گفتم. به خاطر کنترل اعصابم پوست خیار رو به ریزترین ذرات ممکنه خرد کردم؛ بدبختی تلویزیون هم نداشتیم که با تغییر شبکه و زل زدن به برنامه های مزخرفش خودم رو سرگرم کنم.

سیاوش و مادر و خواهرش در مورد وضعیت سلامت مامبزرگشون صحبت می کردند، که خب طبق معمول من هیچ دخالتی تو گفتگوشون نداشتیم. صدای زنگ موبایلم که از اتاق خواب بلند شد، بهانه ای جهت رفتن از جمع کسل کنندشون برام مهیا شد. اشتباه تماس گرفته شده بود، اما من کلی دعاش کردم! رژ لبم رو تجدید کردم و صدا زدم:

_سیاوش جان! میشه چند لحظه!

وارد اتاق که شد، در رو پشت سرش بست:

_جانم؟

_یه کاری کن مامانت اینا قبل از اومدن مامانم اینا برن! نمی خوام با هم رو به رو بشن!

_مامان تینا رو بیرون کنم که مامان مینا می خواد بیاد؟ میشه به نظرت؟

باموبایلم چند ضربه عصبی به چونه م زدم:

_باشه! پس من زنگ می زنم میگم نیان!

خیلی جدی موبایل رو ازم گرفت:

_تو اینکار رو نمی کنی! بچه نشو!

بعد هم با موبایل من از اتاق بیرون رفت.

صدای آیفون که بلند شد، آه از نهادم دراومد «خدا بخیر بگذرونه» ای زیر لب گفتم و در رو باز کردم. مامان سیاوش چنان با اکراه پاشد و ماتو و روسریش رو پوشید که انگار از یک ساعت قبل خبر نداشت مامانم اینا می‌خوان بیان! خب ازشون خوشت نمیداد می‌خواستی بری، والا!

مامان با یک کادو کوچیک و جعبه شیرینی و بابا با یک گلدان بزرگ دیفن‌باخیا وارد شدند. خیلی گرم و صمیمی با مادر و خواهر سیاوش برخورد کردند و کادو و جعبه شیرینی رو با بیان تولدت مبارک و جملات پیرامونش به سیاوش دادند. بعد هم مامان رو به من گفت:

«تو دیفن‌باخیا دوست داشتی دیگه؟! گلدونش رو آبی برداشتم به رنگ پذیراییت بیاد.»

با لبخند تشکر کردم؛ سهیلا خیلی معمولی رو به مامان گفت:

«پذیرایشون همش آیه! مبلها، تم تابلوها، پرده، رنگ دیوار... هم آرامبخشه، هم سرد!»

مادرش هم بلافاصله گفت:

«عوضش اتاق خوابشون گرمه!»

چند لحظه سکوت شد و مامان گفت:

«خب آره، اتاق خوابشون یاسیه!»

جلوی بابام از حرف دو پهلو مادرشوهرم خیلی خجالت کشیدم. زنیکه، انگار دوربین مخفی تو اتاق خواب ما کار گذاشته!

سیاوش با هیجانی که می‌خواست موضوع سردی و گرمی رو پوشش بده، کادو رو کنار گوشش تکون داد:

_ نمی‌تونم حدس بزnm... اجازه بدید بازش کنم بینم مادرزن جان چی برام گرفتهههه!... به‌به، چه شیک و قشنگ! زحمت کشیدید، راضی به زحمتتون نبودم!

ست کمر بند و کیف پول چرم بود، یه برند معروف! برای آوردن چای به آشپزخونه رفتم؛ وقتی با سینی چای وارد پذیرایی شدم، از اینکه اینقدر سریع پیش‌بینیم به درستی پیوسته بود، هم خندهم گرفت، هم حرص خوردم!

مامان خطاب به سیاوش با لحنی به ظاهر نرم و مثبت گفت:
_ شما هنوز فرصت نکردید تلویزیون بخرید؟ می‌دونستم حالا حالاها خیال خریدش رو ندارید روز پاتختی به جای پول، تلویزیون هدیه می‌دادیم!
پرتاب نارنجک از طرف مامان شروع شده بود؛ البته قبل از اینکه سیاوش جواب بده، زری خانم نارنجک رو تو هوا گرفت و تو زمین مامان پرت کرد:
_ ماشالا این دو تا اونقدر مشغول همدیگه شدند که اگه تلویزیون هم داشتن، روشنش نمی‌کردن! خرید لوازم صوتی تصویری رو سر فرصت انجام میدن، شما غصه شون رو نخورید! فعلا خودم یه تلویزیون خوب و عالی دارم میدم بهشون کارشون راه بیفته تا وقتی خودشون برن بخرن!
مامان در مقابل پرتاب نارنجک جا خالی داد و با ضربه راکت اون رو دوباره به زمین زری خانم فرستاد:

_ مثل سبد پولهای روز پاتختی نباشه؟! یهو نامرئی شه! فقط نمایش باشه و ادعا؟!!

بابا لب زد:

_ نازی جان!

مامان با همون لبخند نازیبایی که رو لباش بود، ادامه داد:

_والا شدیم سوژه فامیل با اون سبد پول! حداقل دور نمی گردونید! یا میذاشتید بعد از رفتن مهمونا بر می داشتیدش!

مضطرب رو به مامان گفتم:

_شلیلاش خیلی شیرین و خوشمزه ست، بفرمایید!

زری خانم هم در پاسخ مامان سکوت نکرد:

_والا ما هم خیلی تو فامیل خجالت کشیدیم، آخر عروسی بدون گیفت و هدیه یادبود مهمونا رفتن! می دونستیم خودمون تهیه می کردیم!

مامان که انتظار مهمات داشتن حریف رو نداشت، با همون لبخند نازیبا جواب داد:

_از شما به ما زیاد رسیده، کاشکی همونقدر که حواستون به این قرتی بازیهای تازه باب شده هست، به قربانی آخر شب هم بود.

دستهای سیاوش به شدت می لرزید برای مشخص نشدن لرزش دستش اونا رو مشت کرده بود و آرام به پاش می کوبید:

_من از قربانی کردن خوشم نیامد. لیلا هم در جریان بود.

بغیر از من که مثل جنازه قدرت هر عکس العملی رو از دست داده بودم و سهیلا که در اون وانفسا با خونسردی خیار می خورد، بقیه لبخند روی لب داشتند!!!

مامان سیاوش نارنجک بعدی رو پرت کرد:

_رسم و رسوم افراد مختلف خیلی با هم فرق می کنه. مثلاً ما رسم داریم تو پاتختی خانواده عروس به اعضای خانواده داماد خلعتی بدن، که خب شما رسم

ندارید!!!

مامان هم خندید و گفت:

چه جالب! اتفاقاً ما خلعتیها رو آورده بودیم ولی وقتی دیدیم سبد پول غیب شد، فکر کردیم شما از شعبده‌بازی خوشتون میاد، اونا هم غیب شدن!!!

بابا که تا اون موقع فقط در آرامش هی اسم مامان رو می‌گفت و ازش می‌خواست آروم باشه، نگاهی به من انداخت و رو به سیاوش بلند گفت:

این دو تا خانم که متوجه نیستند شوخیهاشون داره دخترم رو اذیت می‌کنه، تو پاشو یه آب قندی، چیزی بده بهش! رنگ به صورت نداره!

قبل از بلند شدن سیاوش، مامانش گفت:

فردای عروسی هم همین شکلی بود! ما رسم داریم مادر عروس فردای عروسی کاجی بپزه واسه دخترش بیاره! گفتم که رسممون خیلی متفاوته! رنگ پریده‌ی من در کسری از ثانیه قرمز شد. جلوی بابا مردم از خجالت. سیاوش بلند لاله‌الالهی گفت و رو به مادرش با صدای نسبتاً بلندی گفت:

میشه بس کنید؟ مثل اینکه حواستون نیست چی دارید می‌گید!

مادرشوهرم از جاش بلند شد و رو به سیاوش کرد:

تولدت مبارک باشه! ایشالا صد و بیست ساله بشی!

بعد هم رو به مامان و بابا گفت:

خیلی از دیدنتون خوشحال شدم!

بعد هم در کمال بهت و ناباوری من، دو تا مادرها با هم روب‌و*سی کردند و سهیلا هم با مامان دست داد و رفتند!

یعنی اگر شنوا نبودم، محال بود با توجه به چهره‌ها و لبخندهای مزورانه‌ای که هر دو روی لب داشتند و خداحافظی به ظاهر گرم آخرشون، ماهیت گفتارشون رو حدس بزنم!

بعد از رفتن زری خانم و سهیلا و سیاوش که به ظاهر برای بدرقه تا پایین راهرو دنبالشون رفته بود، نگاه شماتتواری به مامان انداختم و خودم رو به جمع کردن میز سرگرم کردم.

بابا هم به مامان چپ چپ نگاه کرد و آروم گفت:

_همین رو می خواستی؟! واقعا که!

مامان هم زیر لب زمزمه کرد:

_زنیکه‌ی پررو! خلعتی آخرت برات بیارم ایشالا! تر زده به آبروی ما خلعتی هم می خواد!

ظرفهای کثیف رو تو آشپزخونه گذاشتم و برگشتم:

_مامان خواهش می کنم ، به خدا تا خرخره پر شدم. واسه امروز دیگه بسه!

خیلی قشنگ و به یاد موندنی تبریک تولد گفتید!

مامان گوشه چشمی نازک کرد و قری به گردنش داد:

_تو نمی فهمی....

پریدم وسط حرفش:

_بابا به پیر به پیغمبر... من... تلویزیون... دوست... ندارم... گیر دادید ها!...مگه

قبل ازدواج چقدر تلویزیون نگاه می کردم که اینطور دارید دل می سوزونید؟

اصلا نمی خوام این کوفتی رو داشته باشم، مشکلیه؟

بابا به سمتم اومد:

_به خدا باباجان اگه می دونستم می خواد این جوری کنه، قلم پامم خرد میشد

نیومدم! کاش حداقل می گفتی مادرشوهرت اینجاست، ما خودمون رو آماده

می کردیم!... خیلی برات بد شد؟

با تمام عصبانیت، لبخندی زدم:

_اصصصلا مهم نیست! شما خودتون رو ناراحت نکنید!

«سیاوش»

از مامان به خاطر گفتار ناشایستی که با مهمانم داشت گله کردم و ازش خواستم به خاطر آرامش من دست از تیکه انداختن و پاسخ متلک دادن برداره! که صد البته بی‌فایده بود!

خسته و کوفته از بحث‌های پیش‌اومده راهی طبقه بالا شدم و پشت در صدای لیلا رو شنیدم:

...اصلا نمی‌خوام این کوفتی رو داشته باشم، مشکلیه؟

صدای پدرش رو هم شنیدم و لیلا که جواب داد اصلا مهم نیست!

چند تقه به در زدم و وقتی لیلا در رو باز کرد با چهره‌ای شاد، گویی هیچ اتفاقی نیفتاده رو به پدر و مادر همسرم گفتم:

_خیلی خوش اومدید. کاشکی واسه شام میومدید. لیلا یه لازانیایی درست کرده بود، باقلوا! حیف شد نیومدید!

تمام تلاشم رو کردم که شاد و قیراق برخورد کنم؛ محمد آقا هم همراهیم کرد و در مورد محدوده طرح ترافیک و اینکه از چه مسیری به محل کارش میره تا طرح ترافیک رو دور بزنه، صحبت کرد!

بعد از رفتن پدر و مادر همسرم، به لیلا که واقعا خسته شده بود و خودش رو روی کاناپه ولو انداخته بود، نگاهی انداختم:

_شیرینی‌ها رو بذارم تو یخچال؟

_نمی‌خواد، بیا پیشم!

روی زمین کنار دستش نشستم و دستش رو روی گردنم گذاشتم:

_تو می‌دونستی این جور می‌میشه؟

به این شدت نه، ولی مطمئن بودم تنش پیش میاد! مادرم خیلی دلش پر بود. مامان تو هم دلش پر بود. هر دوشون خونه‌ی ما رو با دستشویی اشتباه گرفتند! اشتباه کردی نداشتی زنگ بزnm، نکردی؟

چشمام رو بستم و با نوک انگشتان شست و سبابه ماساژشون دادم:

اعتراف من چیزی رو عوض نمی‌کنه!... برو سرجات بخواب، من اینجا رو جمع می‌کنم... واقعا تولدم مبارک!

وارد اتاق خواب که شدم، به پهلو خوابیده بود و کف هردو دستش رو روی هم، زیر سرش گذاشته بود. قرینه‌ش دراز کشیدم و دستهایش رو از زیر سرش بیرون کشیدم و یکیش رو زیر سر خودم گذاشتم. کف دستم رو هم زیر سر همسرم قرار دادم:

بهش فکر نکن! خودشون دوتا از پس همدیگه براومدند.

تو در مورد روابط زناشویی‌مون به مامانت چیزی گفتی؟

خیره و ملامتگر نگاهش کردم:

دستت درد نکنه! دیگه چی؟!

آخه مامانت از گرمی اتاق خوابمون...

حرفش رو قطع کردم:

یه چیزی واسه خودش پروند، اگه می‌دونست که طبق توهمات خودش برا شب عروسی صحنه‌سازی نمی‌کرد!

وای سیاوش! جلو بابام مردم از خجالت!

دست دیگرم رو روی کمرش به حرکت درآوردم و با ساق پام، پاهاش رو قفل کردم:

اینجا تخت خواب لیلا و سیاوشه! پای مامان مینا و تینا و دوستان و وابستگان رو اینجا باز نکن! اوکی؟

بعد هم فاصله بینمون رو کمتر کردم....

همچنان مثل گذشته با ورودم به راهرو، مامان در خونه رو باز می‌کرد و همون دیالوگها تکرار می‌شد. شبهایی که کشیک داشتم به همسرم پیشنهاد می‌دادم به منزل پدر و مادرش بره، که قبول نمی‌کرد و می‌گفت خونه خودم راحت ترم! دو روز بعد از بحث مامان مینا و تینا، تلویزیون و میزش رو هم خریدیم و گوشه پذیرایی گذاشتیم. که البته فقط من روشنش می‌کردم، هیچ وقت ندیدم لیلا به کنترل تلویزیون دست بزنه، مگر برای کم کردن صدا و یا خاموش کردنش!

سه شب بعد از تولدم ماه رمضان شروع شد و اصرار مادرم برای اینکه افطارها و یا سحرها پایین بریم، آغاز شد. جالب اینجا بود که شبهایی که کشیک بودم و لیلا تنها بود، به من زنگ میزد و در پایان صحبتهاش می‌گفت « به لیلا بگو دوست داره سحر بیاد پایین »!

دو سه بار از همسرم خواستم در نبود من تنها نمونه و برای افطار یا سحر پایین بره که قبول نکرد و دست آخر هم گفت «من در کنار تو که هستم حرفهایی می‌شنوم که هضمش برام سخته! وای به حال اینکه تو پیشم نباشی!» در پاسخ به «چغولی ممنوع» من هم جواب داد «پس اصرار بیجا هم ممنوع»!

بعد از تولدم تا چند روز خونه مادرش نرفت، تا جاییکه من ازش خواستم روزهایی که مرکز توانبخشی هست و من هم کلینیک هستم افطار، اونجا بره! که البته تا ده روز اول ماه مبارک فقط یک بار چنین چیزی رخ داد.

از نکات منفی دیگه‌ای که بعد از تولدم پیش اومد، تغییر اسم مادرم، از مامان زری به مامانت یا زری خانم توسط لیلا بود! رودررو هم که اصلا خطابش نمی‌کرد! یک بار هم که مجبور شد صداش بزنه از «عه... ببخشید...» برای صدا زدنش استفاده کرد! ر.ا.ب. طه خودمون دو تا عالی بود، اما با خانواده من

رابطش خیلی تصنعی و خنک شده بود. در واقع بدون حضور من اصلاً ر.اب.طه‌ای وجود نداشت.

اولین کسی که پاگشامون کرد، امیر بود؛ که مادر و خواهرم رو هم دعوت کرد. از مادرم خواسته بودم ساعت هفت و نیم آماده باشند، که طبق معمول با تأخیر حاضر شدند و یک ربع معطلمون کردند. قبل از اومدن مادرم و سهیلا، با لیلا وارد پارکینگ شدیم، لحظه‌ای برای سوار شدن درنگ کرد و پرسید:

— کجا بشینم؟ صندلی جلو یا...

پریدم وسط حرفش:

— یا نداره! فقط یه گزینه رو میز هست!

خودم در جلوی ماشین رو باز کردم و بعد از نشستنش در رو بستم.

همزمان مامان و سهیلا هم وارد پارکینگ شدند. مامان قبل از سوار شدن رو به من که می‌خواستم در راننده رو باز کنم، گفت:

— واسه علیامخدره در ماشین رو هم باز می‌کنی؟ خاک بر سر من با این پسر

بزرگ کردم! معلوم نیست دکتر دندانپزشکه یا راننده شخصی خانوم!

سوار که شدند، لیلا که تا اون موقع معمولی نشسته بود، تکیه‌ش رو از پشتی

صندلی به سه کنج در _ پشتی داد و خطاب به پشت سری‌ها گفت:

— ببخشید پشتم به شماست!

مامان جوابی نداد، سهیلا هم «راحت باش» ی گفت.

جلوی قنادی که نگه داشتم، لیلا برای خرید شیرینی پیش قدم شد. با پیاده

شدن همسرم، مامان شروع کرد:

— قدیما کی جلو مادر شوهر، نه فقط مادر شوهر، هر بزرگتری، عروس به

خودش اجازه می‌داد صندلی جلو ماشین بشینه؟ سهیلا! دارم بهت میگم، راضی

نیستم ازدواج کردی، حرمت بزرگتری رو رعایت نکنی و اینطوری بی احترامی کنی!

به سمت مامان چرخیدم و چند لحظه فقط نگاهش کردم و گفتم:
_من که یادمه همیشه سر اینکه چرا مامان بابا جلو میشینه، شما صندلی پشت،
با بابا دعوا و بگو مگو داشتین! الان شده میل و رضایت و حرمتداری شما؟!...
ماذا فازا؟!!!!

لبه‌اش رو چین داد و با اکراه گفت:

_کاش دوزار از احترامی که احمد برا مادرش قائل بود رو تو یاد می‌گرفتی!
_زمانه عوض شده! خیلی از معیارهای حرمت گذاشتن هم تغییر کرده! زن باید
پیش شوهرش بشینه! همین! اگه سهیلا بود...

سهیلا پرید وسط حرفم:

_پای من رو وسط نکش! خودتون سه تا بزئید تو سر و کله هم، به من کاری
نداشته باشید.

لیلا که از قنادی خارج شد، سریع گفتم:

_خواهش می‌کنم، التماس می‌کنم امشب رو مثل شب تولدم نکنید.

مامان قری به گردنش داد و گوشه چشمی نازک کرد:

_یعنی اگه مادر زن جاانت سرتاپای هیکلمون رو نجس کرد، هیچی نگم!

بعد هم کوید رو دهنش و ادامه داد:

_باشه لال میشم! لال!

لااله‌الاله گفتن من قبل از سوار شدن همسرم، تموم شده بود. دوباره همه نقاب
خوشرویی به صورت زدیم و به ترانه‌های ابی گوش دادیم.

قبل از ورود به خونه‌ی امیر، لیلا جعبه شیرینی رو دست من داد. تا برگشت

زنگ بزنه، مامان سریع جعبه رو از دست من کشید و بدون اینکه چیزی به

روی خودش بیاره ، در و دیوار رو نگاه کرد. وارد ساختمون که شدیم ،لیلا
آروم پرسید :

_شیرینی کو؟

_دست مامانه!

با دیدن چشم چپش که باریک شد و شروع به پرش کرد، ادامه دادم:

_چه فرقی می‌کنه! هممون یه خونواده‌ایم!

چون مشغول روب.*وسی و پاسخ به تعارفات نوشین و امیر شده بود، پاسخی
نداد و قیافه‌ش رو درست کرد.

مامان جعبه رو به نوشین داد:

_قابل شما رو نداره!

قبل از پاسخ نوشین، لیلا بلافاصله گفت:

_سعی کردم طبق سلیقه هر سه تاتون خرید کنم. نون خامه‌ای برای ترمه،
رولت برای تو، ناپلئونی هم واسه امیر! از قنادی ساقدوش که دوست داری،
خریدم .

تأکید زیاد لیلا رو «خریدم» کاملاً حضار رو شیرفهم کرد که پول شیرینی رو
لیلا داده، نه مامان! جواب خوبی برای رندبازی مامان بود، اما من از عواقبش
نگران بودم.

برخورد دو تا مادرها عالی بود؛ انگار نه انگار دیدار قبلی دوئل کرده بودند! لیلا
یه بلوز لیمویی اندامی و آستین کوتاه پوشیده بود با یه دامن جین تنگ تا روی
زانو؛ من هم تیشرت با تم لیمویی پوشیده بودم با شلوار جین! امیر به محض
مانتو درآوردن لیلا با «اووووو» گفتنش بقیه رو هم متوجه ست بودن لباسامون
کرد. بعد هم جلوی بقیه دوباره خواهرش رو بغل کرد و روی موهایش رو
ب.*وسید و دم گوشش چیزی گفت که لیلا به بازوش کویید و «بیمزه» ای

حواله ش کرد. مامان نازی هم با عشقی وافر به هر دو فرزندش نگاه می‌کرد و از ته ژرفای اعماق وجودش لبخند می‌زد!!!!

بیست دقیقه‌ای به افطار باقی بود؛ اما میز افطار از قبل کاملاً آماده شده بود. لیلا از همون بدو ورود مشغول رژه رفتن بود و سرک کشیدن تو قابلمه‌های غذای روی گاز! ترمه هم مثل جوجه اردک دنبالش بود. من و امیر و محمد آقا مشغول صحبت بودیم و خانمها هم با هم صحبت می‌کردند. از همون ابتدا سعی کردم کنار مامان بشینم تا شاید بتونم کنترلش کنم. لیلا از نوشین خواسته بود که چند دقیقه آخر تا افطار رو بشینه و ریختن چای و شیر رو به اون بسپره. بنابراین پنج دقیقه به اذان به آشپزخونه رفت و سینی چای و شیر داغ رو آماده کرد. موقع شام مفصلی هم که نوشین تدارک دیده بود مثل یک میزبان تو آشپزخونه حضور داشت و غذاها رو به کمک امیر و مامان نازی روی میز چیدند. بعد از شام هم زودتر از نوشین تو آشپزخونه رفت و پیشبند بست و شروع به شستن ظرفهایی کرد که مامان نازی و نوشین خالی می‌کردند و روی کانتینر می‌گذاشتند.

درنهایت، آخر از همه از آشپزخونه دسته گل شده بیرون اومد و به دعوت امیر، کنارش نشست:

_یه دقه اومدی خودت رو ببینیم، همه‌ش تو آشپزخونه بودی!..نوشین برو ببین خوب کاراشو انجام داده مزدش رو بدم یا نه؟

نوشین یه جعبه طلا به امیر داد و رو به لیلا گفت:

_تا الان کوزت بودی، حالا سیندرلا میشی!

امیر جعبه رو با شوخی و شیطنت چند بار به لیلا نشون داد تا لیلا می‌خواست بگیرتش، دست به دستش می‌کرد و نمی‌داد. آخرسر در میان خنده دیگران،

مامان نازی بلند شد و جعبه رو از امیر گرفت و داد دست نوشین؛ نوشین هم جعبه رو همراه با ب.و*سه و قابلیت رو نداره به لیلا داد.

لیلا با شور و هیجان زیادی هدیه رو باز کرد و مثل بچه‌ها شروع به بال بال زدن کرد:

_وااای! نوشییییین! ...باورم نمیشه! دستت درد نکنه!

صدای امیر دراومد:

_پولش رو من دادم! هفت جد من جلو چشم ظاهر شده، ...واای نوشین دستت درد نکنه؟!!

_خیلی خب بابا! دست تو هم درد نکنه!

_همین؟ خالی خالی؟

جلو رفت و برادرش که بلند شده بود، محکم در آغوش گرفتش و گونه‌ش رو ب.و*سید:

_قابلیت رو نداره، تا ده سال هر چی مناسبت هست، پیش پیش با همین حساب میشه!

لیلا دوباره به سمت نوشین برگشت و ب.و*سیدش:

_تو سه ماه پیش این رو برای من خریدی! هنوز باورم نمیشه!... گفتم یه

ژانوالژان پیدا میشه این ست رو برام بخره! دیدی؟

بعد جعبه رو به من داد و خطاب به مامان و سهیلا گفت:

_این ست تو طلافروشی سر خیابون مامانم اینا بود؛ من هر روز که از جلوش

رد می‌شدم، نگاه می‌کردم! یه بار هم رفتم تو مغازش قیمتش رو پرسیدم، کلا

از فکر خریدش بیرون اومدم! نوشین می‌دونست!

یه ست تو گردنی_گوشواره بود با نگین درشت آبی آسمانی که قابی از طلای

سفید داشت. لیلا نشست و دوباره از امیر و نوشین تشکر کرد.

امیر هم از فاز شوخی بیرون اومد:

—جدا قابلیت رو نداره. نوشین خیلی دوست داشت سورپرایزت کنه! موفق هم شد!

نوشین هم ادامه داد:

—کم به من محبت نکردی، از خواهر بیشتر هوام رو تو زندگی داشتی. مبارکت باشه!

مامان و سهیلا هم ست رو با دقت نگاه کردند و بعد از من از امیر و نوشین تشکر کردند. بقیه مهمونی بدون اتفاق خاصی، فقط با سیریش بازی ترمه که تلاش می کرد خودش رو به لیلا بچسبونه گذشت.

موقع برگشت، تو ماشین مامان رو به من گفتم:

—از امیر آقا برادری رو یاد بگیر! سهیلا ازدواج کرد تو هم باید همین کار رو بکنی!

—ایشالا!

لیلا هم بلافاصله گفت:

—انشالله! البته من در طول این چند سال کم برای امیر و نوشین و ترمه هزینه نکرده بودم! موقع خرید خونه هر چی طلا داشتم دادم به امیر! هر چند بعدا همون وزن طلا بهم پس داد. یا تو مناسبتهای مختلفی که داشتند، تا جایکه می تونستم کمکشون بودم. با توجه به روابطی که داشتیم، بروز این محبتها برام دور از ذهن نبود!

سهیلا هم با لحن نیشداری گفت:

—من انتظاری از تو به نفر ندارم! که از حالا داری شرط و شروط میذاری!

—بحث انتظار نیست سهیلا جون! بحث اینه که جبران رفتار امیر و نوشین رو من باید برای اون دوتا انجام بدم، نه سیاوش برای شما. روابط شما با روابط ما

نباید قیاس بشه! انشالله شما ازدواج کنی برادرت برات سنگ تموم میذاره،
باید بذاره! اما نه به الگوبرداری از امیر!
صدای سهیلا بالا رفت و بغض دار شد:

_همچین ایشالا ایشالا می کنی، انگار بی خواستگار موندم، دارم له له می زنم برا
شوهر! کیسهای بهتر از شوهر تو رو رد کردم!
صدام رو بلند کردم و داد زدم:

_بس کنید دیگه! نی نی کوچولوها!
مامان هم تشر زد:

_سر خواهرت داد زن!

دوباره سکوت شد و همه لالمونی گرفتند .

کلید انداختم و در رو باز کردم، وارد خونه که شدیم، رو به همسرم کردم:
_این چه حرفهایی بود تو ماشین گفتی؟ هر وقت من...

با توپ پر، پرید وسط حرفم:

_مگه من میگم واسه سهیلا کاری نکن؟! من میگم چرا جبران رفتار امیر رو تو
باید برا سهیلا انجام بدی؟ چه ربطی دارند این دو تا بهم؟! چرا مامانت از هر
چیزی...

نذاشتم کلامش کامل بشه:

_مامانت مامانت نکن واسه من!

_بله ببخشید یادم رفته بود ایشون هر حرفی دلش بخواد می تونه بگه، هر
کاری بخواد می تونه انجام بده، منم نباید ناراحت بشم، باید بپذیرم! به تو هم
نباید بگم، اسمش میشه چغولی!

این رو گفت و برای عوض کردن لباسش به اتاق خواب رفت. دنبالش رفتم:

_خودت می‌دونی چقدر دوست دارم، مادرم رو هم همینطور! برم بهش چی بگم؟ بگم چرا گفتی از امیر یاد بگیرم؟ به نظر خودت چیپ نیست؟
 حرصی جواب داد:

_آره خیلی چیپه! جعبه شیرینی که من خریدم رو ایشون دستش بگیره، چیپه ما اعتراض کنیم. هر روز کشیک ورود تو رو بده، تنهایی دعوتت کنه برا شام، چیپه اعتراض کنم! انتخاب من رو نشونه بی‌سلیقگی عنوان کنه! اونم جلو خودم، چیپه حرف بزنم! در مورد سردی و گرمی روابطمون اظهار نظر کنه، اونم جلو بابام، چیپه بخوام بهش فکر کنم! هر نوع تعریف کردنت از من رو یه جور توجیه کنه، چیپه بهم بر بخوره! حتی امشب بعد از داد زدن تو نگفت دادزن، گفت سر خواهرت داد نزن! ببخشید خیلی چیپه گفتنش! تو هم که ماشالا ماست تو دهنه مایه زدن! فقط میگی هیس! نه خودت کلامی اعتراض می‌کنی، نه میذاری من درددل کنم باهات! امشب هم که برای اولین بار اعتراض کردم، به اعتراض اعتراض کردی!

روی صندلی میز آرایش نشسته بودم و با حیرت نگاهش می‌کردم:

_تو الان هورمونات بهم ریخته، اعصاب نداری! بعدا در موردش حرف می‌زنیم!
 پوزخندی زد و بی‌توجه به من لباسش رو به چوب لباسی آویزون کرد و کاور کشید. فکرشم نمی‌کردم اینقدر پر از خشم و ناراحتی شده باشه! فکر می‌کردم رفتارهای ناراحت کننده‌ای که دیده به مرور زمان توجیه و فراموش شده! در حالیکه همه رو جمع کرده بود و حالا بوی گندیدگیش زده بود بالا!
 وقتی پیشم خوابید، هنوز بدنش لرزش داشت و ضربان قلبش به خاطر عصبانیتی که متحمل شده بود، تندتر از همیشه می‌زد. دستم رو نوازش‌وار روی کمرش به حرکت درآوردم:

_اگه می دونستی چقدر دوست دارم این حرفها و برخوردهایی که باعث ناراحتیت شده، اصلا به چشمت نمیومد. تو اسید عشق من از بین میرفت. حیف که نمی دونی! دلیلی نداره من جلو چشمت با مادرم برخورد کنم! تو از کجا می دونی پشت سرت، با مامان صحبت نمی کنم؟

همونطور که سرش تو بغلم قایم شده بود، گفت:

_برای اینکه هیچ بازتابی نداره! برای اینکه انعطافت رو جلو مامانت دیدم! تو میگی دوستم داری! اما احساس می کنم برات شخصیت و احترام من ارزشی نداره!... بگذریم،... شب بخیر!

دو شب بعد، مامان با من تماس گرفت و برای افطار دعوتمون کرد، ازش خواستم با همسرم تماس بگیره و گفتم:

_هماهنگی مهمونی رفتن و مهمونی گرفتن با خانم خونه ست. با مدیر برنامه صحبت کنید، من از برنامه های مهمونی رفتنمون خیلی مطلع نیستم!

_خاک بر سر زن ذلیلت!

بعد هم بدون حرف دیگه ای تق گوشی رو قطع کرد. پوزخندی زدم و به کارم ادامه دادم. نیم ساعت بعد لیلا تماس گرفت و با هیجان زیادی گفت:

_سیاوش! باورت میشه مامانت زنگ زد به من واسه افطار دعوتمون کرد! دیگه ببخشید، منم در جا قبول کردم، تو که مشکلی نداری؟

_نه عزیز دلم!

_پس داری میای یه جعبه زولبیا بامیه هم بگیر.

_چشم عزیزجان! دیگه؟

_مواظب خودت هم باش!

صدای شاد و سرحال لیلا، انرژی مضاعف بهم داده بود. لبخندی زدم و به ادامه کارم مشغول شدم.

لیلا همون لباس راحتی که تولد هدیه گرفته بودم رو برام آماده کرده بود و خودش هم پیراهنی آبی با خطوط منحنی وار سرمه‌ای پوشیده بود. موهاش رو سشوار کشیده و حسابی به خودش رسیده بود!

وارد خونه مادرم که شدیم، خیلی گرم روب. و*سی و حال و احوال کرد؛ حتی زمانیکه مامان نگاه معنی‌داری به ساعت انداخت و گفت
«پنج دقیقه دیگه اذان رو میگن!» با خنده گفت:

وای نمی‌دونید چه ترافیک سنگینی تو خیابونه! امان از این ترافیک تهران!

سهیلا میز رو آماده کرده و فقط چای مونده بود. مستقیم سر میز نشستیم و سهیلا هم با آوردن چای میز افطار رو تکمیل کرد. بعد از افطار لیلا سر میز بشقابها رو یکی کرد و اونها رو روی اپن آشپزخونه گذاشت. اما وارد آشپزخونه نشد!

روی مبل راحتیها نشسته بودیم و سریال ویژه ماه مبارک رو نگاه می‌کردیم که سهیلا از من خواست درزهای سرامیک آشپزخونه که باز شده و لونه مورچه شده بود رو با سیمان درست کنم. در جا بلند شدم و دوغابی درست کردم و خواستش رو انجام دادم. تشکری کرد و بعد از کلی قربون و صدقه که از وقتی ازدواج کرده بودم، نصیبم شده بود، ازم خواست فکری هم به حال چک چک شیر آب دستشویی کنم. و اشر عوض کردن شیر آب که تموم شد، دیدم لیلا سرش تو گوشیشه و داره بازی میکنه. با دیدن من لبخندی زد و گوشه رو کنار گذاشت؛ تا خواستم پیشش بشینم، دوباره سهیلا با کلی ابراز شرمندگی خواست چمدون پارچه‌های قدیمی که چند روز پیش براشون از بالای کمد دیواری پایین آورده بودم رو سر جاش بذارم. احساس کردم با تغییر مسیر من به اتاق، لیلا بدجور تو هم رفت؛ خم شد و دوباره گوشیش رو برداشت و شروع به بازی کرد. درحالیکه چمدون رو بالا میذاشتم یادم اومد چند شبه لیلا ازم

می‌خواد جعبه کتابها و جزوه‌های درسیم رو بالای کمد دیواری بذارم، اما من هر دفعه امروز فردا کردم و هنوز هم جعبه کتابها گوشه اتاق قرار داره !
چمدون رو سر جاش گذاشتم و به حال برگشتم و پیش همسرم نشستم. سهیلا ظرف خربزه رو روی میز قرار داد و مجله‌ای خانوادگی به طرف لیلا گرفت و گفت:

_این مجله مطالب خوبی داره، حتما بخون! نکات مهمش رو هایلایت کشیدم برات!

لیلا هم با لبخند تشکر کرد و مجله رو گرفت. ساعتی بعد که به خونه برگشتیم، قبل از اینکه حرفی بزنه، پرسیدم:

_این جعبه کتابها و جزوه‌های من کجاست؟ می‌خوام بذارمش بالای کمد! پوزخندی زد:

_زحمت نکش بعد چهار روز! خودم گذاشتم.

_سنگین بود! چه جوری زورت رسید؟

شروع به پاک کردن آرایش چهره‌ش کرد و از توی آینه نگاهم کرد:

_چند سری بالا و پایین رفتم تا تونستم همه‌ش رو به بالا منتقل کنم. چاره چیه؟ من که خواهرت نیستم تا یه کاری می‌خواد سریع انجام میدی! باید یاد بگیرم خودم کارام رو انجام بدم !

پشت سرش رفتم و دستهام رو روی شونه‌ش گذاشتم، به لیلا توی آینه گفتم:

_بهت حق میدم دلگیر شده باشی! می‌دونم عزیزم، تو چون همیشه پیشم هستی فرصت دارم برای انجام خواستت؛ اما در مورد مامان و سهیلا این فرصت محدوده، واسه همین درجا بدون ملاحظه خستگی و چیز دیگه‌ای کارشون رو انجام میدم. می‌دونم که درکم می‌کنی!

_الکی هندونه نذار زیر بغلم، اصلا هم درکت نمی‌کنم! گفتم که مهم نیست، نمی‌خواد توضیح بدی!

صورتش رو تمیز کرد و برخلاف همیشه به حال رفت و تلویزیون رو روشن کرد. زل زد به صفحه تلویزیون و کانالها رو بالا و پایین کرد.
روی مبل روبه‌روش نشستم:

_دقت کردی رفتارت با رفتار مهمونی نوشین چقدر متفاوت بود؟ تو مهمونی نوشین تمام مدت تو آشپزخونه بودی و کمک می‌کردی، امشب پا تو آشپزخونه نداشتی!

تلویزیون رو خاموش کرد:

_امشب شام چی بود؟

_آش برنج و کشک بادمجون! نگو به خاطر اینکه مثل نوشین هفت رنگ پلو درست نکرده بودن، بهت بر خورده!

پوزخندی زد:

_دوست داری از مامانت پپرس، تو مهمونی نوشین صحبت غذا شد، مامانت گفت بابات آش برنج دوست داشت، من گفتم چون همیشه موقع مریضی مامانم آش برنج درست می‌کرد، از این غذا خوشم نیاد. بعد هم صحبت شد گفتم بادمجون دوست ندارم. اینکه دو تا غذایی که دو روز پیش گفتم دوست ندارم رو امشب درست کردن، نشونه چیه؟ من که چیزی نگفتم، با نون و پنیر خودم رو سیر کردم و آخر سر هم تشکر کردم. اما توقع اینکه بخوام برم تو آشپز ...

حرفش رو قطع کردم:

_باز زدی کانال بدبینی؟!!

_انتظار داری بزمن کانال خوش خیالی و حماقت؟! من که گله نکردم! خودت دلیل واسه رفتار خواستی! مطمئن هم هستم تو از مامانت خواستی زنگ بزنه به من دعوتمون کنه! نگو نه، که در اون صورت به شعورم توهین کردی!

سری به تأسف تکون دادم و تلویزیون رو روشن کردم. اما خوب می‌دونستم این رفتار از مامان بعید نیست! دو سال پیش که از مکه برگشته بود، تو سوغاتی گذاشتنها برای عمه نجیبه روسری گذاشت که ساده بود وحاشیه گل گلی داشت؛ سهیلا تذکر داد که عمه از روسری حاشیه‌دار خوشش نییاد، مامان هم گفت خودم می‌دونم!

لیلا مجله‌ای که سهیلا داده بود رو برداشت و شروع به ورق زدن کرد. چند صفحه که ورق زد، سرعت ورق زدنش شتاب بیشتری گرفت و نهایتاً با عصبانیت مجله رو روی میز گذاشت و به اتاق رفت. با کنجکاوی سراغ مجله رفتم و خوندن سرسری مطالب هایلایت شده رو شروع کردم. کنار بعضی از هایلات شده‌ها، دست نوشته‌هایی هم دیده میشد! تماماً مربوط بود به احترام گذاشتن زن به شوهر، اطاعت همه جانبه زن از شوهر، تمکین زن حتی در کجاوه، احترام به خانواده‌ی همسر و اینکه هر کی به خانواده همسر احترام نذاره، خدا سوسکش می‌کنه! به دنبال احترام به والدین هم با خط سهیلا نوشته شده بود، والدین همسر هم مثل والدین واقعی احترامشون واجبه! یک مصاحبه با مشاور خانواده هم داشت که از شکست زنانی که قصد جدا کردن همسر از خانواده‌شون رو دارند نوشته بود و اینکه عروسی که پسری رو از خانواده‌ش جدا کنه، نهایتاً پسر بهش پایبند نمی‌مونه و کنار میذارتش و میره سراغ یکی دیگه!

من نمی فهمم خواهر سی و یک ساله تحصیلکرده من چرا همچین کار بچگانه‌ای انجام داده؟! یه چیزی ته ذهنم می‌گفت اینا توابع مهمونی امیر و صحبت‌های تو ماشینه!

«لیلا»

رو تخت دراز کشیدم و دستهام رو زیر سرم گذاشتم. واگویه‌های ذهنیم پر وبال گرفتند: «بلایی به سرت بیارم سهیلا خانم که مرغای هوا به حالت عربی برقصند! این مجله رو نگه می‌دارم، جلو خانواده همسرت بهت هدیه میدم؛ شایدم سر عقد بهت بدم. نمی‌دونم کی باهات تو سرت می‌زنم، اما مطمئن باش یه جوری می‌زنم که ضربه فنی شی! شایدم...»

بغل گرم سیاوش فکرم رو از فاز منفی خارج کرد و به فاز مثبت برد!

سه روز بعد، داشتم نماز ظهر و عصرم رو میخوندم که سیاوش اومد:

«به‌به! چشم ما روشن! نماز خون شدی! سلام جیگر طلا!»

خندیدم:

«سلام پسر روزه‌دار از سر کار برگشته!»

به طرفش رفتم، ب.و*سیدمش و با همون چادر نمازی که سرم بود، در آغوشش فرو رفتم.

«چه ضیافتی داریم امشب! برو خدا رو شکر کن الان روزه‌ام!»

مشتی به بازوش زدم:

«جون به جونت کنند افکارت مثبت هجدست!»

وارد آشپزخونه شد:

«چی....»

داد زدم:

_ دست کثیف و نشسته به قابلمه نمی‌زنیا!
به نشانه تسلیم دستاش رو بالا آورد:
_ چشم، چرا می‌زنی؟ افطار چی درست کردی؟
_ سوپ جو! برای سحر هم خورشت قرمه سبزی!
_ چه عطری! چه بویی! چه خانم خوشگلی! چه جیگری! خدایا به خاطر این همه
نعمت ازت سپاسگزارم!
موقع افطار، اولین قاشق سوپ رو که خورد، بعد از کلی به‌به و چه‌چه، پرسید:
_ سوپ بازم هست؟
_ آره عزیزم، زیاد درست کردم!
_ میشه یه کاسه هم ببریم برای مامان؟ سوپ جو خیلی دوست داره!
سعی کردم آش برنج و کشک بادمجون رو از توی ذهنم کنار بزنم. ذکر
روزانه «من کینه‌ای نیستم» رو در ذهن تکرار کردم و گفتم:
_ کاشکی زودتر می‌گفتی قبل از افطار می‌بردیم. الان صورت خوشایندی نداره!
یه قاشق دیگه سوپ خورد:
_ خونه نیستن! از طرف شرکت سهیلا افطاری رفتن هتل! حدود ساعت ده باید
برسند خونه! اون موقع می‌بریم برای فردا شبشون! هوم؟
_ باشه عزیزم!
سوپ‌خوری سرویس چینی‌م رو از سوپ جو پر کردم و با دارچین و آب
زعفرون و برگ‌های جعفری تزئینش کردم و دادم دست سیاوش و همراه هم
پایین رفتیم. تلاش کردم برخورد خوبی باهاشون داشته باشم. با مادرش دست
دادم و روب. و*سی کردم و به سهیلایی که دورتر ایستاده بود، سلامی با لبخند!
سیاوش ظرف سوپ رو به مادرش داد:

_عیال جان سوپ جو درست کرده، باقلوا! گفتیم برای افطار فردا شبتون بیاریم.

سهیلا ظرف رو از مادرش گرفت و با اکراه نگاهی انداخت:

_چقدرم دارچین روش ریختین! همیشه خوردش قربون برکتش!

سیاوش دستم رو فشاری داد:

_خودمون هم فرداشب افطار میایم اینجا! کمکتون می‌کنیم!

دوباره سهیلا با پوزخند رو به سیاوش گفت:

_اضافه غذاتون بوده آوردید اینجا؟

صدای مامانش بلند شد:

_سهیلا! مامان جان!

یاد نامادری سیندرلا افتادم، وقتی که دخترش لباس سیندرلا رو پاره پوره کرده

بودند و نامادری خطاب به دو تا دخترش گفت: «دختر، به خاطر مادرتون»

دقیقا همون لحن رو داشت!

جالب بود! بعد از توهین غذا و مجله هنوز اونقدر توپش پر بود که تلاش

می‌کرد باز هم بجزونه! از لج سهیلا، برخلاف همیشه چفت سیاوش نشستم و رو

به مادرش پرسیدم:

_خوش گذشت؟!

سهیلا با لحن نازیبایی من رو مخاطب قرار داد:

_تو چقدر تجسس می‌کنی؟ چیکار داری به ما خوش گذشته یا نه؟ میوه‌ت رو

بخور!

سیاوش سریع یه برش خربزه از توی میوه‌خوری برداشت و داد دستم تا

ساکتم کنه! نگاه شماتتواری هم به خواهرش انداخت. واگویه‌های ذهنیم شروع

شد «نخیر! اینجوری همیشه! ظاهرا تا زمانیکه جوابش رو اونطور که شایسته‌ش

ندم، بس نمی‌کنه! اما خب طفلک سیاوش این وسط آسیب می‌بینه! باشه دفعه بعد! دفعه بعد کوتاه نیام!»!

سیاوش با مادرش شروع به صحبت کرد، اونقدر ذهنم درگیر بود که اصلا متوجه موضوع صحبتشون نشدم! با حرص درونی برش خربزه‌ای که مزه حنظل می‌داد رو قورت دادم. بعد هم چون گوشیم همراهم نبود تا خودم رو سرگرم کنم، با ناخنهام زیر ناخنهای دست دیگرم رو تمیز کردم! احساس کردم مخاطب مادر سیاوش قرار گرفتم: _جان؟

_جانت بی بلا! می‌گم شربت آلبالو می‌خورید براتون بگیرم؟ یکی از همسایه‌های گیتی خانم درست می‌کنه، بطری یه لیتریش ده تومنه! ...سهیلا اون بطری شربت آلبالو رو بیار!

سهیلا با حرص بلند شد و بطری شربت رو آورد و جلوی من روی میز گذاشت. خم شدم و بطری رو برداشتم و تکون دادم:

_نه، دستتون درد نکنه! خیلی رقیقه! عمه آزادهم برامون... صدای سهیلا حرفم رو قطع کرد:

_ااااا، کشتی خودت رو با این عمه آ.. زا...دت! یهو منم شروع کردم:

_نمی‌فهمم تو از چی این جواری آتیش گرفتی؟ مشکلات چیه؟ _تو نفهم بودن تو که شکی نیست!

با تحقیر نگاهی بهش انداختم:

_شنیده بودم شعور با تحصیلات الزاما متناسب نیست؛ الان کاملا درک کردم! بعد هم بلند شدم و رو به سیاوش گفتم:

_کلید رو بده، من میرم بالا!

و رو به مادر سیاوش ادامه دادم:

_شبتون بخیر!

سیاوش همچنان هاج و واج بود. سهیلا رو به مادرش با غلوگویی زیادی

پرسید:

_مامان حالت خوبه؟ ...سیاوش بدو قرصهای فشار مامان رو از روی کابینت

بیار!

بی تفاوت به نمایش سهیلا، از خونه خارج شدم که صدای سهیلا اومد:

_سیاوش عجله کن!

فیلمش بود! مادرش هیچ مشکلی نداشت!

رو پله جلو در آپارتمانمون نشسته بودم و منتظر بودم تا همسرم بیاد. چند

دقیقه ای نگذشت که سلانه سلانه بالا اومد، نگاه غضبناکی به من انداخت؛ در رو

باز کرد و بدون اینکه به من تعارف بزنه، رفت تو! پشت سرش وارد خونه شدم

و در رو بستم.

_این چه زری بود زدی؟

_درست صحبت کن!

صداش رو بلندتر کرد:

_در شأنت باهات صحبت می کنم! به چه حقی به خواهر من میگی بیشعور؟

بغض آلود گفتم:

_اون به چه حقی به من میگه نفهم؟ ندیدی، نشنیدی قبلش چقدر تیکه

انداخت؟

پوزخندی زد:

_می خوای من رو روبه روی تنها خواهرم قرار بدی؟ غلط کردی! من خواهرم رو

به تو نمی فروشم! این رو تو اون گوشتات فرو کن!

اشکهام سرازیر شد:

_ کی خواست تو رو مقابل خواهرت قرار بده؟! میگم رفتارهای اون رو هم ببین!
_ دیدم، هیچ ایرادی نداشت!... چهار بار بهت گفتم دوست دارم، خیال ورت
داشته می‌تونی من رو از خونواده‌م جدا کنی؟! ...نیاز داشتم... با این حرفا خرت
می‌کردم! کلا آمپر م که بزنه بالا عاشقت میشم! دور برداشتی لیلا خانوووم!
خیال کردی علی آباد شهریه!

با پشت دستم اشکم رو پاک کردم:

_ یه چیزی نگو که بعدا نشه جمعش کرد!

عصبانی دستی در هوا تکون داد:

_ برو بابا!... خیر سرمون می‌خواستیم امشب ضیافت داشته باشیم! چه ضیافت به
یاد موندنی بشه امشب!

رفتم تو اتاق خواب تا لباسم رو عوض کنم، لباسم رو درآورده بودم که وارد
شد:

_ زحمت نکش، نمی‌خواد لباس خواب بپوشی! دوباره کاریه!

بغضم رو قورت دادم:

_ اذیت نکن سیاوش، خودت می‌دونی که امشب حسش نیست!

با یه حرکت تی شرتش رو درآورد و گوشه اتاق پرت کرد:

_ خیال کردی اهمیتی داره

«راوی این قسمت نه لیلاست و نه سیاوش»

مطمئن بود سیاوش فیلم بازی می‌کند. مطمئن بود که همسرش مردتر از این
حرفهاست. اما وقتی روی تخت پرت شد، باور کرد که سیاوش امشب دکتر
سلحشور نیست!.

«لیلا»

میز سحر رو آماده کردم؛ به جای هرشب که با نوازش و نوای «سیاوش جان، عزیزم» و یه ب.و*سه روی گونه، سیاوش رو بیدار می‌کردم، با سر و صدای اغراق آمیز قاشق و بشقاب و روشن کردن لامپ اتاق خواب بیدارش کردم. زودتر از شبهای قبل! تا بتونه قبل از سحری خوردن، غسل کنه .

با حوله تنپوش پشت میز نشست. آرام و زیر لب سلام کردم و به همان صورت جواب شنیدم.

تمام تلاشم رو می‌کردم که به چهره کریه و زشتش نگاه نکنم. عجیب بود که این کریه‌المنظر تا دیشب، خوش‌تیپ‌ترین مرد دنیام بود. کفگیری پلو برای خودم کشیدم و قاشقی خورشت رویش ریختم. راه گلوم بسته شده بود و نمی‌تونستم چیزی بخورم! بیشتر با غدام بازی می‌کردم!

_حالت خوبه؟ میخوای بریم دکتر؟

چقدر نگرانم بود! بدون پوزخند، بدون اینکه نگاهش کنم، گفتم:

_نه. نیازی نیست!

_ولی من فکر می‌کنم باید بریم! همین الانم دیر شده!

بدون اینکه سرم رو از توی بشقابم بلند کنم، جواب دادم:

_برم چی بگم؟

_چرت نگو! من شوهرتم!

حوصله بحث نداشتم:

_حق با توئه!

پوف کلافه‌ای کشید:

_ _نشستم!

_خوبه!...تبخال زدی؟!...بذار برم از پایین آسایکلوویر برات بگیرم!

زهر آلود نگاهش کردم:

_زحمت نکش، می‌خوای بری پایین، من رو بهونه نکن! بیاری هم نمی‌زنم.

برخلاف من بشقابش رو پر کرده بود و با اشتها غذاش رو می‌خورد:

_چرا اینقدر بین غذا آب می‌خوری؟ الان اذان رو می‌گن هنوز دوتا قاشق نخوردی!

_سیرم، میل نمی‌کشه!

بلند شدم و بشقاب تقریباً پرم رو توی ظرفی دردار ریختم و تو یخچال گذاشتم. بعد هم مسواک زدم و بی توجه به سیاوش، میز رو جمع و غذاها رو

جابه‌جا کردم و شروع کردم به شستن ظرفها! البته به غیر از بشقاب سیاوش!

شستن ظرفها که تموم شد، اذان هم تموم شده بود، نماز رو خوندم و خوابیدم.

نه به سیاوش پشت کردم، نه مثل هرشب تو بغلش رفتم. طاقباز خوابیدم و

دستام رو بالای سرم حلقه کردم. چشمه خشکیده چشمام دوباره جوشش کرد.

انگار هر لحظه که می‌گذشت بیشتر به کنه اتفاق پیش اومده پی می‌بردم!

احساس کنیز بودن، زرخرد بودن و بی هویتی بهم دست داده بود! اینکه تمام

مدت نقش یک هم‌خوابه رو برایش داشتم نه یه همسر! انگشتش که به صورتم

کشیده شد تا رد اشکی که وارد موهام شده بود رو پاک کنه، تمام بدنم لرزید،

چندشم شد. حس کردم یه سوسک داره رو صورتم راه میره! ناخودآگاه دستم

رو جلو بردم و جای لمس انگشتاش رو خواروندم. شب قبل تا صبح بیدار بودم،

بدون اینکه ذره‌ای فکر کنم یا برای آینده تصمیمی بگیرم. امیدوار بودم بعد

از سحر بتونم بخوابم و آشفته بازار ذهنم رو سر و سامونی بدم. موفق هم شدم،

وقتیکه از خواب بیدار شدم ظهر بود! سیاوش خونه نبود. قرار هم نبود پنجشنبه

صبح درمانگاه شیفت باشه، پس برای کار دیگری از خونه بیرون رفته بود!

دوست نداشتم با موبایلش تماس بگیرم، بنابراین شونه‌ای بالا انداختم «هر جا باشه یا خودش میاد یا خبرش!» از حس بی تفاوتی مایل به تنفری که برام ایجاد کرده بود، لحظه‌ای مبهوت شدم که با شنیدن صدای عربده‌های سیاوش خیلی سریع از فاز تعجب دراومدم. صدا از پنجره نورگیر میومد؛ منبع صدا طبقه اول بود. کولر رو خاموش کردم و پنجره نورگیر رو باز! نیاز به گوش تیز کردن نبود! سیاوش و سهیلا با هم دعوا می‌کردند؛ گفتارشون ناواضح بود، فقط یه لحظه شنیدم سیاوش داد زد «غلط می‌کنی به زن من تو بگی!» خندهم گرفت. خودش چه بلایی سرم آورده بود، بعد واسه توهینهای سهیلا یقه جر می‌داد! پوزخندم با صدای زنگ تلفن قطع شد، «کال فرام مامان زاری» گوشی رو برداشتم:

_بفرمایید!

صدای زری خانم گریان و مرتعش بود:

_خیر از زندگیت نبینی که بچه‌های من رو به جون هم انداختی! به حق همین ماه، نفرینت می‌کنم بچه‌ها با هم...
صدای سیاوش از پشت گوشی بلند شد:

_چیکار به لیلا داری؟ بیا زبون نیشدار دختر خودت رو جمع کن..!

بعد هم تلفن قطع شد. اشکهام دیگه خشک شده بود، فقط پوزخند زدم! مردک احمق بیشعور! خواسته درستش کنه، خرابترش کرده! رفته با خواهرش دعوا، همه از چشم من می‌بینند! لابد الان مامانش فکر کرده دیشب تا سحر ناز و عشوه اوادم و الان من سیاوش رو شیر کردم واسه دعوا! آدم نیست بیشرف! عقل تو کلهش نداره پر مدعای خر!

نماز ظهر و عصرم رو خوندم و خودم رو با مرتب کردن یخچال مرتب، سرگرم کردم! سیاوش که وارد شد، محل نذاشتم. دستهای باز شدش رو روی اپن آشپزخونه گذاشت:

_سلام عرض شد، بانو!

بدون اینکه نگاهش کنم، آخرین شیشه مربا رو هم توی یخچال گذاشتم:
_سلام.

_کی بیدار شدی؟

جوری صحبت می کرد که انگار هیچ اتفاق خاصی بینمون نیفتاده، همه چی آرومه! من چقدر خوشبختم!

_نیم ساعتی میشه!

لبخندی زد:

_پس خوب خوابیدی!

الکی فقط می خواست حرف بزنه!

_این سریال دیشب پخش مجددش کی هست؟

_نمی دونم!

وارد آشپزخونه شد و از پشت بغلم کرد، مثل همیشه:

_ول کن این کارهای خونه رو! خونه مثل دسته گله! الکی خودت رو اذیت نکن!

چطور روش می شد اینقدر عادی رفتار کنه؟ واقعا ماجرای دیشب رو یادش رفته یا من خواب دیدم؟ بدون هیچ حرفی، سرد و یخزده، با صورتی بدون لبخند همراهش وارد حال شدم. وسط کاناپه نشستم و دستهام رو از دو طرف باز کرده روی تاج کاناپه گذاشتم. سرم رو بالا گرفتم و چشمام رو بستم.

سنگینی روی پام، نشونم داد که سیاوش سرش رو روی پام گذاشته! سرد و بیروح نگاهش کردم. مثل یه جنین خودش رو مچاله کرده بود و سرش به طرفم بود. بر مورمورشدهگی بدنم غلبه کردم و تلاش کردم واکنشی نشون ندم!

چند دقیقه‌ای که گذشت، زیر لب زمزمه کرد:

_میشه یه کم بری اونورتر؟! من جا ندارم!

اگه همیشه بود یقیناً دلم برای مظلومیتش می‌سوخت! بدون هیچ کلامی خودم رو به سمت آزاد کشیدم و به دسته کاناپه تکیه دادم. پاهاش رو از حالت جنینی خارج و کمی بازشون کرد!

دستهام هنوز روی پشتی کاناپه بود که دستش رو بالا آورد و دستم رو گرفت؛ اول به لبش نزدیک کرد، آرام و بی‌ولع ب.و*سید و بعد اون رو روی موهایش گذاشت. یه جوری اعلام کرد نوازشش کنم. کاری که همیشه وقتی سر روی پام می‌گذاشت، انجام می‌دادم! بی‌هیچ حرکتی، فقط دستم روی موهایش بود! بی‌هیچ نوازشی! نهایت هنرم این بود که به احساس مورمورشدهگیم اجازه بروز ندم!

مظلوم و با احساس لب زد:

_لیلا؟!!

_هوم؟

پوزخندی زد:

_نمی‌خواهی چیزی بگی؟

محکم و قاطع گفتم:

_نع!

دوباره پوزخند زد:

_اذیت میشی سرم رو پاته؟

_شدید!

تلخ خندید:

_چه رک!

بعد هم بلند شد و نشست، من هم بلند شدم و به اتاق کار رفتم و لباسهای اتو زدن رو با میز اتو برداشتم و شروع کردم به اتو زدن!
سه تکه لباس بیشتر نبود، زودی تموم شد! قدم بعدی کمد دیواری بود. متأسفانه کاملاً مرتب بود. سیاوش که تمام مدت با فاصله کمی از من به دیوار تکیه داده بود، جلو اومد و بی هیچ کلامی دستم رو گرفت و به طرف تخت هدایتم کرد.

_یادت رفته؟ روزه ایم! روزه با تمکین همخونی نداره!

_نمی خواد به من شرعیات درس بدی! فقط دراز می کشیم. استراحت تو بغل هم!

بعد مثل همیشه سرم رو تو بغلش گذاشت و با دست و پاهاش قلم کرد. آرام موهام رو نوازش کرد:

_می دونی چقدر دوست دارم؟!

خندیدم، بلند و اغراق آمیز:

_آره، می دونم!

کمی تو نوازشش مکث کرد، موهام رو ب.و*سید و دوباره نوازش رو از سر گرفت:

_تو دعوا حلوا خیرات نمی کنن. حرفهای وسط دعوا اعتبار نداره!

پوزخندی زدم، هر چند نمی دید:

_تو دعوا آدم حرف دلش رو میگه! بدون جلد! بدون سیاست!

نوازش رو به کمرم منتقل کرد و با آرامش گفت:

_تو الان عصبانی هستی، بهت حق می‌دم!

_اشتباه می‌کنی، من اصلاً عصبانی نیستم.

سرش رو کمی بلند کرد و به صورتم خیره شد:

_از من بدت اومده؟

سکوت کردم و جوابی ندادم.

_حق داری از دستم دلگیر باشی! حرفم قشنگ نبود!

از درجه پرویی که داشت خندهم گرفت:

_شاهکار خلقتی به خدا!

_فدات شم الهی! خیلی دوست دارم! دیوونه‌وار عاشقتم!

جدی گفتم:

_میشه دیگه این عبارات رو بهم نگی؟! خواهش می‌کنم!

ب.و*سه‌ای به پیشانیم زد، وقتی ناخودآگاه جاش رو پاک کردم، لبخند

محزونی زد:

_دوستم نداری؟

_اصلاً!

غمگین خندید:

_دروغ می‌گی! اگه دوستم نداشتی سحر زود بیدارم نمی‌کردی که برم حموم!

نگران روزه‌م نمی‌شدی!

چند لحظه هنگ کردم و گفتم:

_نمی‌خواد حماقتم رو بهم یادآوری کنی!

چند دقیقه‌ای که به سکوت گذشت، آرام گفتم:

_من میرم برای افطار یه چیزی آماده کنم!

_از الان؟! تازه افطار خونه مامانم! یادت رفته دیشب بهشون گفتم امشب افطار می‌ریم اونجا!

بلند شدم و نشستم:

_شرمنده که همراهیت نمی‌کنم! دوست داری خودت برو! من نیام!

با فشار دست دوباره اسیرم کرد:

_چرا عزیز دلم! تو می‌ای! هر جا من بخوام همراهیم می‌کنی! اگه بعد از دعوایی که داشتیم، وقفه بیفته کار آشتی کردن سخت‌تر میشه! اونا بزرگ‌ترن! نباید انتظار داشته باشیم اونا برای آشتی پیشقدم بشن! اول و آخر ما باید بریم خونشون. هر چی زودتر بهتر!

_من دعوا نکردم! تو رفتی عربده کشی، خودت هم برو برای منت کشی!

_حق با توئه عزیز دلم! منتها سیاوش خالی هویت نداره، سیاوش و لیلا کنار هم معنا پیدا می‌کنند، تو همراهیم کن، کمک کن!

سعی کردم ازش فاصله بگیرم، دستم رو تکیه‌گاه سرم کردم و گفتم:

_گفتم که شرمنده! این زبون‌بازیات هم دیگه اثری نداره!

دست تکیه‌گاهم رو کشید و سرم رو دوباره تو بغلش گرفت:

_دختر خوبی باش و به حرفم گوش کن! دوست ندارم به زور متوسل بشم!

_باشه! حق با توئه! تا وقتی تو خونه تو زندگی می‌کنم، باید مطیع و فرمانبردارت باشم، تو همه چی! وگرنه به غیر از روح به جسم هم آسیب می‌زنی... اما اگه اینجا زندگی نکنم... مجبورم کنی پیام پایین، از همون راهرو میرم بیرون. این رو جدی میگم.

دلگیر و دردمند لب زد:

_سرم داره از درد می‌ترکه! خواهش می‌کنم بس کن دیگه! کوپنم واسه امروز زیادی پر شده!

رهام کرد، ازش فاصله گرفتم و بلند شدم. نمی‌خواستم به چیزی فکر کنم، به حال رفتم و با گوشیم اسنیک بازی کردم.

نیم ساعتی که گذشت، حالم بهتر شد؛ گاهی اوقات فکر نکردن بهترین فکرها! از خواب که بیدار شد، بی‌هیچ حرفی بیرون رفت و اندکی بعد با یه تک شاخه گل رز آبی تزئین شده به خونه برگشت. گل رو روی میز گذاشت و به اتاق کار سر لپتاپش رفت.

واگویه‌های ذهنیم شروع شد: «هر غلطی دلش می‌خواد می‌کنه، هر چی از دهنش درمیاد به آدم می‌گه، بعد می‌خواد با یه عزیزم، قربونت برم پاکش کنه! فکر کرده یه شاخه گل برام بگیره من خوک‌صفتیش رو فراموش می‌کنم! یا حتی اراجیف قبلش رو! شکر خدا بلدم نیست گل رو دستم بده، عین آدمهای کودن گذاشته رو میز،»...»

جلو رفتم تا بینم روی یادداشت دسته گل چی نوشته؟ غلط کردم یا ببخشید، معذرت می‌خوام! در کمال بهت و حیرت دیدم نوشته مادر عزیزم دوستت دارم!!!

انگار دنیا رو تو سرم کوبیدند! شدیداً دلم سه کنج اتاقم رو می‌خواست! بغضم رو تو گلو ننگه داشتم و به حمام رفتم، با لباس روی زمین خشک حمام، قسمت سه کنج نشستم، خودم رو بغل کردم و های‌های زدم زیر گریه! دلم برای خودم به شدت می‌سوخت. باوجود اینکه تو این مدت کوتاهی که از ازدواجم گذشته بود، بارها فهمیده بودم جایگاهی واسه سیاوش ندارم، اما بازم باورم نمی‌شد! مادر و خواهرش حضوری و تلفنی هر جور که خواستند بهم توهین کردند و آزارم دادند، بعد به خاطر توهینهایی که بهم کردند، برایشون گل گرفته و دست مریزاد می‌خواد بهشون بگه! من رو هم می‌خواد مجبور کنه برم دست ب.و*سشون! دیشب تو اوج عصبانیت راستش رو می‌گفت!! دلبریهای

الانش هم واسه اینه که فهمیده دیشب چه غلطی کرده می‌خواد خرم کنه دوباره گرم بشم تا خودش حال کنه!... حالا می‌خوای چه غلطی بکنی؟ برگردی خونه بابات بگی اشتباه کردم؟ بگی سیاوش اون جنتلمنی که فکر می‌کردم نیست؟ چی رو می‌خوای تعریف کنی؟ سیلی خوردن فردای روز عقد؟ چه دلیلی برا پستی سیاوش می‌خوای بیاری؟

باز شدن در حمام و صدای پر استرس سیاوش من رو از دنیای کثیف افکارم بیرون کشید:

_تو اینجایی دو ساعت دارم صدات می‌زنم!... داری گریه می‌کنی؟... نگاه کن تو رو خدا مثل این شوهر مرده‌ها نشسته به زار زدن!... جا قحطه اومدی تو حموم؟ با پشت دست اشکام رو پاک کردم:

_اومدم اینجا واسه خودم تنها باشم .

وارد حمام شد و رو به روم روی زمین نشست:

_چقدر اشک داری که تموم نمیشه! دیشب سحر هم که چیزی نخوردی! می‌ترسم غش کنی بیفتی رو دستما! از دست من دلشکسته‌ای، قبول! بیا تو بغل خودم گریه کن! بیا به خودم گله کن؛ حرف بزن! اینجوری خودخوری کردن که کار نشد!

نگاهش کردم ملامتگر و عتاب‌انگیز:

_که بگی چغولی نکن؟! که بگی بچه نشو؟! که جواب گله‌هام رو با ب.و*س و خر کردنت بدی؟!!

به دیوار پشت سرش تکیه داد:

_می‌دونی چوب دو سر نجس چیه؟ وصف حال منه! از اینور باید ناز تو رو بکشم تا خرابکاری دیشبم رو پاک کنم، از اونور باید دم مادرم رو ببینم که

دلش نشکنه از پسر پرخاشگرش! ... برای حل مشکلم به حمایتت نیاز دارم، تو همسرمی، مونسیمی، درکم کن!

هق هقم رو خفه کردم:

_ برو به مشکل مادر و خواهرت برس! قبلا هم بهت گفتم باید یاد بگیرم بدون کمک تو کارام رو انجام بدم! ... تو این مدت کوتاهی که با هم زندگی کردیم من همسر بدی برات بودم؟

دستم رو تو دستهای بزرگش گرفتم و با انگشت شستش شروع به نوازش کردم؛ نوازشی که جز انزجار حس دیگه‌ای رو در من برنمی‌انگیخت!

_ تو بهترین همسری هستی که مردی مثل من می‌تونه داشته باشه! بارها خدا رو به خاطر داشتنت شکر کردم! خودت هم دیدی!

_ می‌تونم ازت یه چیزی بخوام؟

_ تو جون بخواه! نامردم اگه دریغ کنم!

پوزخندی زدم:

_ جونت مال خودت! ... سه روز بهم زمان بده برم پیش دوستم مهدیه، تنه‌است! برم اونجا فکر کنم، ببینم می‌تونم با این شرایط کنارت بمونم یا تحمالت ...

_ دستت درد نکنه! می‌خوای تنهام بذاری بری فکر کنی؟ خب همینجا تو خونه خودت بشین فکر کن! به جای سه روز، سه هزار روز بشین فکر کن!

ملتمسانه نگاهش کردم:

_ سیاوش خواهش می‌کنم! تو تمام باورهای فکری من رو بهم زدی! بودنم اینجا فقط ناراحتی رو ناراحتی میاره! تو بحث‌های گذشته چهار تا قربون صدقه می‌تونستیم بهم بگیریم، با یه ر.اب.طه جسمی پر محبت؛ ناراحتیمون کم میشد! الان اون رو هم دیگه نداریم! هیچ سوپاپ اطمینانی نداشتی سیاوش، همه رو

خراب کردی!... بذار دو سه روز برم! اگه ماه رمضان و بحث روزه نبود موافقت رو نمی خواستم، الان مجبورم.

دستم رو رها کرد، ناراحت و دردمند لب زد:

_من خراب کردم، تو درستش کن! مگه به هم قول ندادیم تا آخرش باهم بمونیم؟ پس فکر کردنت چیه؟

_ما خیلی قرارهای دیگه هم داشتیم، قول دادیم جایگاه اول رو برای همدیگه داشته باشیم، تو می گفتی نکنه بچه دار که شدیم، بچه مون رو بیشتر از من دوست داشته باشی، یادته؟! اونوقت هنوز بچه نیومده من جایگاه هم خوابه رو پیدا کردم. جایگاه اول و دوم مربوط به مادر و خواهرته! الانم نگرانیت ناراحتی اوناست!

لبخند گرمی زد:

_داری حسادت می کنی، پس هنوز دوسم داری!... نفر اول زندگیم تویی! چرا شک می کنی؟ اما مجبورم هواشون رو داشته باشم؛ تو دختر مذهبی هستی، می دونی اگه مادرم ازم ناراضی باشه چی میشه؟ برکت از زندگیمون میره. قبول دارم گاهی رفتارهای حرص درآر می کنه، تو گذشت کن. به خاطر من گذشت کن!

_فکر می کنی دیگه خاطری داری؟

_آره! خیلی زیاد هم دارم. تو مثل من تلخ نشو!

بینیم رو بالا کشیدم:

_روز اول، تو سمنان، بهم گفتی بلدی زندگی تو یه ساختمون کنار مادرت رو مدیریت کنی؛ بهت گفتم سختی زیاد داره، گفتی کنترلش با من! الان متوجه شدی حرفم رو؟!

_میگی خونه رو عوض کنیم؟ فکر می‌کنی این جوری حساسیتها کم میشه؟!...
باشه، عزیز دلم! روش فکر می‌کنم! فعلا پاشو یه کمپرس یخ رو چشمات بذار،
پفش بخوابه. یه ساعت دیگه خواستیم بریم پایین، خوشگل شده باشی!
خندیدم، تلخ و گزنده:

_زحمت نکش، فکردونت خسته میشه! مثل اون سری، شب تو هتل گفتی رو
حق طلاق فکر می‌کنم، بعدا گفتی گفتم فکر می‌کنم، نگفتم که قبوله! من نیام
پایین! پیام از همونور میرم بیرون!
بلند شد و دستم رو گرفت تا بلند شم:

_من مجبورت نمی‌کنم. خودت به خاطر من، به خاطر آرامش زندگیمون میای.
میشه دو تا فامیل که تو یک ساختمون با هم قهر باشن؟ نمیشه دیگه! در مورد
تعویض خونه هم جدی گفتم، قصد ركب زدن ندارم. باید روش فکر کنیم، هر
دومون!

علیرغم تمام احساسات منفی که داشتم، کورسوی امید به تعویض مسکن باعث
شد، از کمپرس یخی که برام آورد استقبال کنم و برای افطاری خونه
مادرشوهر آماده شم!

فکر کردم «خب من که قصد جدایی ندارم. الان که این مردک خودش به
اشتباهش پی برده، زبون معذرتخواهی نداره، اما داره منت‌کشی می‌کنه. به
زبون هم می‌گه جایگاه اولم، هر چند در عمل چیز دیگه‌ایه! بهتره خودم رو
بیشتر از این نگیرم. یهو مثل جریان بعد از دکتر زنان قاطی می‌کنه، اونوقت
باید خر آورد و باقالی بار زد! الان که بیست درصد به جدایی خونه راضی شده،
نباید کاری کنم که منصرف بشه»!

به کوری چشم دشمنان اسلام و قرآن، با تمام بی‌حوصلگی که داشتم، آرایشی
روی صورتم نشوندم تا از اون حالت غمزده فاصله بگیرم. سیاوش هم ترانه

«همه چی آرومه، من چقدر خوشبختم» حمید طالبزاده رو مرتب تکرار می‌کرد! تا جاییکه احساس کردم واقعا همه چی آرومه، من چقدر خوشبختم!!!
مثل کسی که می‌خواد بره آمپول بزنه، رفتم پایین. بدتر، احساس محکوم به اعدامی رو داشتم که مجبورش کرده بودند خودش، با دستهای خودش قبرش رو بکنه و چوبه دارش رو بسازه.

تو راهرو سیاوش شاخه گل رو کمی زیر و رو کرد:

_این دکه گل‌فروشی سر خیابون هست، این گل رو که درست کرد، زنگ زدند بهش که خانمش رو بردن بیمارستان، فکر کنم زایمان بود چون خیلی ذوق کرده بود! هیچی دیگه! شاخه گلی که برا تو برداشته بودم رو ازم گرفت و رسماً به زبون خوش از دکه بیرونم کرد! پول اینم نگرفت!

سر تکون دادم و چیزی نگفتم. نگفتم که از حسادت در شرف ترکیدن بودم. حتی اگه دروغ هم گفته بود، برام ارزش داشت!

در رو که باز کردند اول سیاوش گل رو به مادرش داد و خم شد دستش رو ب.و*سید، بعد هم با سهیلا روب.و*سی کرد. من هم با هر دوشون دست دادم، منهای روب.و*سی!

ظاهراً مادرش می‌دونست و مطمئن بود که ما افطار خونشون میریم، چون میز افطار مثل دفعه پیش آماده و رنگین بود. کسی چیزی از اختلاف دیشب و دعوای ظهر و تلفن لعن و نفرین به روی خودش نیاورد. حتی زری خانم بعد از خوردن سوپ، به شدت از دست‌پختم تعریف کرد! سهیلا ساکت بود، اما سیاوش و مادرش تلاش زیادی می‌کردند که فضا رو عادی جلوه بدن!

افطار که تموم شد، باز هم فقط در حد جمع و جور کردن و گذاشتن ظروف روی کانتینر همکاری کردم و رفتم پیش همسرم و بی توجه به ناراحتی که ازش داشتم، به کوری چشم دشمنان شرق و غرب، چسبیده به سیاوش نشستم!

چند لحظه بعد، مادر سیاوش اومد و کنار دستم روی کاناپه به سختی خودش رو جا داد و دستم رو با محبت تو دستش گرفت و با بغض گفت:

_من یه مادرم، بیست و نه سال زحمت این شاخ شمشادی که بغل دستت نشستته رو کشیدم. زمان کنکورش پا به پاش بیدار نشستم تا تو الان پز دکترو بودنش رو بدی! چهار چشمی مواظبتش بودم دست از پا خطا نکنه، خیلی زحمتش رو کشیدم! انصاف نیست الان که من بهش احتیاج دارم، از پیشم بره! سیاوش ظهري گفت خونه دیدید! گفت می‌خواید از اینجا برید! نکن این کارو با من؛ من که آزاری بهت نمی‌رسونم که می‌خوای پسر رو ازم دور کنی! یهو بغضش ترکید:

_تو رو خدا پسر رو ازم جدا نکن! خودت پس فردا مادر میشی، حال الان منو می‌فهمی!

پس سیاوش واقعا به جدا کردن خونه‌ها فکر کرده بود، رکب نبود! دلم به حال زری خانم سوخت؛ خیلی طفلکی بود! رفتارهاش واقعا کودکانه و غیر قابل پیش بینی بود! صدای از پشت تلفن ظهرش که نفرینم می‌کرد تو گوشم تداعی شد، صدا رو پس زدم و متقابلا دستش رو نوازش کردم و با لبخند گفتم:

_این چه حرفیه!... من که نمی‌خوام پسرتون رو ازتون بگیرم. هر جا هم که باشیم سیاوش میاد و بهتون سر می‌زنه! مطمئن باشید آرامش خودتون هم با این دوری بیشتر میشه. سیاوش هم وظیفشه به شما و خواهرش رسیدگی کنه، شکی در این نیست.... سیاوش جان برای مامانت یه لیوان آب میاری؟

رنگ سیاوش مهتابی شده بود و دستهایش از ناراحتی دیدن حال مادرش می‌لرزید. از پارچ روی میز لیوانی آب برای مادرش ریخت و رو به من گفت:

_شما برو بالا، من بعدا میام!

از خدا خواسته خداحافظی کرده و جمع رو ترک کردم. کم مونده بود تو رودروایسی بگم «چشم، همینجا زیر نظر شما می‌مونیم؛ شما هم که اصلا مادرشوهر بازی درنمباری، گل و بلبل باهم زندگی می‌کنیم.»

سر جام دراز کشیدم و با موبایلم خودم رو سرگرم کردم. اصلا دلم نمی‌خواست به این فکر کنم احتمال اینکه سیاوش همون یه قدمی رو که برای جدایی خونه برداشته رو زیرش بزنه، زیاده. حدود نیم ساعت بعد سیاوش هم خسته و خراب اومد؛ روی مبل نشست و پاهاش رو روی میز گذاشت و درخواست چای کرد. لیوان چای رو براش بردم:

خب؟!_

هیچی!... مامان خیلی غصه می‌خوره!... گفته تو رفتارش تجدید نظر می‌کنه... می‌گم بیا ما هم یه فرصت دیگه به خودمون و اونا بدیم، اگه دوباره مشکلی پیش اومد، اونوقت یه فکری می‌کنیم!

اصلا جا نخوردم، کاملا مطمئن بودم همین حرفا رو می‌زنه. بدون هیچ کلامی به اتاق خواب برگشتم و بازی اسنیک رو دنبال کردم. به دقیقه نرسیده، سیاوش هم وارد اتاق شد:

عزیز دلم! اینجایی، تنها تنها؟!_

گوشی رو کنار گذاشتم:

امشب هم مراسم تمکین داریم؟_

دلگیر و ناراحت کنار دستم نشست:

میشه دیگه این کلمه تمکین رو بکار نبری؟!_

شونه‌ای بالا انداختم:

فرقی تو ماهیت قضیه نمی‌کنه!..؛ اگر هم نه، بالاغیرتا با این الفاظ عزیزم و عشقم، اعصابم رو خرد نکن!

دوست نداری بهت یادآوری کنم عزیزمی؟!

پوزخند زدم:

نه، بیشتر بهم یادآوری می‌کنه احمقتم نه عزیزت!...نگفتی برنامت چیه؟

«سیاوش»

دیگه حرفی نزدم. یه دیوونه یه سنگی رو میندازه ته چاه، صد تا عاقل نمی‌تونن

درش بیارن! شاید گذشت زمان تو کم شدن این احساس منفی لیلا کمکم کنه!

نگاهی به ساعت انداختم:

دارم میرم کلینیک، کاری نداری؟

بدون اینکه سرش رو از روی گوشیش بالا بیاره گفت:

_نه، سحریت رو گذاشتم تو ساک پارچه‌ای قرمز رو کانتیره، با همون ظرف

بذار تو ماکروفر!

حتی بدرقه هم نشدم. می‌دونستم نباید انتظار داشته باشم برای سحر بهم زنگ

بزنه؛ اما باز هم یه چشمم به گوشی بود! طاقت نیاوردم و پنج دقیقه مونده به

اذان بهش زنگ زدم. صدای خوابالودش به گوشم رسید:

بفرمایید؟

خواب بودی؟

آره!

متعجب پرسیدم:

پس کی سحری خوردی؟ آخر شب؟

میلم نمی‌کشه! سیرم!

صدام یه کوچولو بالا رفت:

_افطار هم چیزی نخوردی خونه مامان اینا، دیشب سحر هم چیزی نخوردی!

قصد خودکشی داری راههای سریعتری هم هست!

_ خوابم میاد! حوصله صحبت کردن هم ندارم.

_ پاشو حداقل دو تا دونه خرما بخور، نی نی کوچولو لجباز!

پوزخند صداس بدجور زهر داشت:

_ تو رو خدا اینقدر ادای شوهرای دلسوز و رماتییک رو درنیار! من تهیه کننده سینما نیستم!

_ با من مشکل داری چرا به خودت آسیب می زنی؟ پاشو قربونت برم...!

_ نمی خوام قربونم بری! می خوام بخوابم.

بعد هم بدون خداحافظی گوشی رو قطع کرد.

ساعت نه صبح بود که به خونه برگشتم. آرام در رو با کلید باز کردم؛ خواب بود. نگاهی به یخچال انداختم، متأسفانه راست گفته بود، غذای دست نخورده پریشبش، همونطور مونده بود.

یه بسته استامینوفن کدئین بالا سرش بود که چهار تا از درازه‌هاش مصرف شده بود.

کنار دستش روی تخت نشستم، و به چهره پف کرده و پژمرده همسرم خیره شدم. رد اشک روی صورتش معلوم بود! به غیر از آغوش و نوازش یا کلمات گرم و محبت آمیز که همشون حکم دشنام رو پیدا کرده بودند، چه راهکاری می تونستم اتخاذ کنم؟!

انگار تو خواب متوجه حضورم شد که سریع بیدار شد و با نگاهی به ساعت پرسید:

_ خیلی وقته برگشتی؟

به جای سلام عزیزم، خسته نباشی و کلی قربون صدقه همیشه، فقط همین رو گفت! «خیلی وقته برگشتی؟»

بسته قرص رو در دست گرفتم:

چند تا خوردی؟

دوتا!

سرزنشگر نگاهش کردم:

با شکم خالی؟!!

پوزخند محوی روی لبهاش اومد:

سرم خیلی درد می‌کنه! می‌خوام بازم بخوابم! تو می‌خوای چیکار کنی؟

می‌خوابی یا ...

می‌خوابم، رو کاناپه می‌خوابم، اذیت نشی!

باشه!

فکر کردم بهش بر می‌خورم یا تعارف می‌کنم سر جام بخوابم، اما انگار از خدا

خواسته بود که جام رو عوض کنم!

با صدای افتادن چیزی و شکستن شیشه‌ای از خواب پریدم. صدا از آشپزخونه

بود؛ شتابان به آشپزخونه رفتم و لیلا رو دیدم که در کنار خرد شده شیشه‌های

لیوان روی زمین افتاده! دستش رو به لبه کابینت گرفت و تلاش کرد بلند شه.

دست دیگرش هم به چشماش بود!

چی شده؟

چیز مهمی نیست!

عصبی داد زدم:

سرت گیج رفت، آره؟ به جای افطار و سحر، حرص و غصه بخور، به جای

آب و نوشیدنی هم اشک بریز! دیگه رمق واست نمونده؛ بگم غلط کردم بس

می‌کنی؟! بگم چیز خوردم، تمومش می‌کنی؟! بابا از دست من کفری هستی چرا

به خودت آسیب می‌زنی؟... بیا اینور من تمیزش می‌کنم!

دست سرد و یخزدش رو گرفتم و کمکش کردم روی کاناپه بشینه:

_ نفهمیدم چی شد؟ یهو دیدم رو زمین افتادم!

نبضش رو گرفتم و با اخم گفتم:

_ فشارت افتاده! فشارسنج مامان رو می گیرم الان میام.... پا نشی راه بیفتیا!

فشارش رو شش بود! یه لیوان آب قند درست کردم و جلوی دهنش گرفتم:

_ اینو بخور تا بعدش بریم درمانگاهی، جایی!

سرزنشگر نگاهم کرد:

_ روزهام!

_ بیخود روزه‌ای! فشارت افتاده!

_ حالم خوبه! دراز کشیدم حالم خوب شد!

رو کاناپه دراز کشیده بود و پاهاش رو روی دسته کاناپه گذاشته بود. به سختی

کنارش نشستم و آرام دستش رو نوازش کردم:

_ هزار بار بهت گفتم دوست دارم، عاشقتم، زندگی می! اینا رو باور نکردی، یه

بار تو عصبانیت یه حرف بی فکری زدم، همون رو کردی چماق، لحظه به لحظه

برای خودت یادآوری می کنی. تمومش کن جون هر کی دوست داری! خودت

آسیب می بینی! یه نگاه تو آینه به خودت بنداز؛ تو این یکی دو روز، صورتت

آب رفته! تکیده شده! فکر آبروی من رو نمی کنی؟ نمیگی یکی ببینتت میگه

گیر عجب ظالمی افتاده تازه عروس این جوری پژمرده شده؟! عصبی بودم، یه

زرّی زدم، یه کار غلطی هم انجام دادم که خودم عین چی پشیمون شدم! بگذر!

نمیگم به خاطر من، که خودت به دروغ میگی خاطری ندارم؛ به خاطر خودت

بگذر!

آروم و زیر لب گفتم:

_ فردای محرمیت بهم سیلی زدی! حماقت کردم زود کوتاه اومدم؛ مجبور بودم!

چند بار تا حالا به خاطر مادر و خواهرت سکه یه پولم کردی، حرمتت رو از بین

بردی! زبونی زیاد گفתי دوستم داری، اما در عمل ابدا ارزشی برات نداشتم. الانم چیز زیادی ازت نمی‌خوام. فقط می‌خوام دیگه با کلمات شیک و فانتزی خر حسابم نکنی! در مورد تمکین هم....

عصبی داد زدم:

_میشه اینقدر این کلمه کوفتی رو به کار نبری؟!... تو آگه بزنی تو گوشم راحت میشی؟! خودت هم خوب می‌دونی اون روز تو ماشین من آروم زدمت! آگه می‌خواستم می‌تونستم جوری بزمن تو صورتت، که دهنتم پر از خون بشه! قصدم کتک زدنت نبود! فقط خواستم ساکت شی!

لبخند تلخی زد:

_درد سیلی به شدت ضربه‌ش نیست، به تحقیر و توهین ذات رفتاریشه! نمی‌دونستم باید بابت شدت کم ضربه ازت تشکر کنم!

کلافه دستام رو لای موهام کشیدم:

_خدایا! چرا هر چی میگم خرابتر میشه؟! بزنی تو صورتم با آخرین توانت، هم تحقیر کن، هم توهین! فقط دیگه چماقش نکن!

تلخ خندید:

_خوشم میاد از حق به جانب بودننت!... گفتم که چیز زیادی ازت نمی‌خوام. فقط دیگه با کلمات، گولم نزن! خواهش می‌کنم!... قبلا هم بهت گفتم تا کارد به استخونم نرسه، به فکر جدایی نمی‌فتم! خب مگه همه زن و شوهرهایی که کنار هم زندگی می‌کنن، عاشق هم‌ن؟! نه، مسالمت‌آمیز زندگی همزیستی دارنند! ما هم مثل خیلی‌های دیگه! جلو دیگران نقش رومئو و ژولیت رو بازی می‌کنیم، تو

خلوت خودمون تام و جری!

گونه‌ش رو نوازش کردم:

— تو که می‌خوای نقش بازی کنی، برا منم نقش بازی کن! پیش من تمرین کن،
جلو دیگران ضایع بازی در نیاری!

خیلی عادی گفت:

— باشه، قبول! تا زمانیکه تو هم به خواسته من احترام بذاری و واژه‌های
عشق‌لانه به کار نبری! چه تو خلوت، چه جلو دیگران!

به نشانه قبولی معامله دستم رو جلو بردم و باهاش دست دادم، اما دیگه رهاش
نکردم!

— سر گیجت بهتر شده؟! اگه نشده روزت رو بخور!

لبخندی زد بدون زهر:

— بهترم! گفتم که دراز کشیدم خوب شدم!...افطار چی درست کنم؟ کتلت یا
ماکارونی؟

— نمی‌خواد چیزی درست کنی! حلیم می‌خرم!

ظرف حلیم و پلاستیک داروها رو روی کانتینر گذاشتم:

— لیلا جان! با مامانت صحبت کردی امروز؟!

— نه! دو روزی هست بهشون زنگ نزدم، دیروز هم مامانم زنگ زد، گوشی رو
بر نداشتم!

با حیرت پرسیدم:

— چرا؟

— از روی صدام متوجه میشه حالم خوب نیست، بعد کنکاش می‌کنه که چرا!

تلفن رو به سمتش گرفتم:

— به زنگ بزن بگو بعد از افطار به سر میریم اونجا! خیلی وقته ندیدیمشون!

تلفن رو گرفت و بعد از مدتها یه لبخند واقعی رو لبهاش نمایان شد. تلفنش که تموم شد، چهره‌ش باز شده بود:

_ خیلی خوشحال شدن! مامانم تو ماه رمزون دم افطار بدجور پنچر میشه! اصلا نمی‌تونه مهمونی بده! چند روز پیش می‌خواست تو تالار پاگشا برامون بگیره من نداشتتم. می‌گفت تا پاگشا نشید نمیاید خونمون! ذوق کرد گفتم میریم اونجا!... اینا چیه؟

به پلاستیک داروها که نظرش رو جلب کرده بود، نگاهی انداختم و گفتم:
_ بکمپلکس، بدوازده!... دو روزه غذا نخوردی؛ این آمپولها رو می‌زنی تا یاد بگیری موقع ناراحتی با شکمت قهر نکنی!

_ من واقعا نتونستم چیزی بخورم! راه گلوم بسته بود!
شونه‌ای بالا انداختم و با موزیگری گفتم:

_ ربطی به من نداره! من اینا رو خریدم باید هم استفاده بشه! دوست ندارم دوباره ضعف کنی!

«لیلا»

یه روزی همه‌ی زخمهای زندگی خوب میشه. اما جای بعضی حرفا هیچوقت فراموش نمیشه. نه که چون حرف تلخه، نه؛ چون کسی بهت میگه که انتظارش رو نداشتی! رفتار بعضی از آدمها هیچوقت از ذهن پاک نمیشه، شاید اون رفتار از نظر خیلیا، بد نباشه! اما فقط خود تویی که می‌فهمی چقدر به خاطر رفتارش داغون شدی. بعضی وقتا باید سکوت کنی و فقط به خاطر خودت پیگیر چیزی نشی! اما هیچوقت هم یادت نمیره که چی بهت گذشت تا "گذشت"!

بار چندم بود که در طول این مدت کوتاه زندگی مشترک، این متن رو می‌خوندم و به کار می‌بستم؟ چاره‌ای نیست! برای آرامش خودم باید یاد بگیرم

فراموش کنم. سیاوش هم تلاش می کرد که دیگه کلمات رمانتیک به کارنبره! دلم له له می زد برا شنیدنشون، اما به محض اینکه سیاوش سهوا واژه هایی مثل عزیزم و یا فدات شم بهم می گفت، چهره و لحن اون شبش برام تداعی می شد! سعی می کردم واکنش منفی نشون ندم، اما ظاهرا خودش متوجه می شد و سریع جمله خبری بعدش رو بیان می کرد! از این بدتر ر.اب.طه زناشویمون شده بود! تا روی تخت شروع به نوازشم می کرد، چهره کریه المنظر اون شب رو می دیدم، چنان وحشت می کردم که ضربان قلبم بالا می رفت و رنگم مثل گچ دیوار سفید می شد. طوریکه خودش عقب می کشید و با نوشیدن آب خنک، التهاب درونیش رو خاموش می کرد. بعد هم ازم فاصله می گرفت و می خوابید. دلم برای آغوشش تنگ شده بود، از طرفی خاطره زهر آلود اون شب باعث شده بود به جای احساس لذت، احساس ذلت کنم!

به خودم امیدواری می دادم که هنوز زمانی از فاجعه نگذشته؛ شاید این احساس منفی طبیعی باشه! به مرور زمان کمرنگ میشه! باید کمرنگ بشه!

چند شب از فاجعه گذشته بود، اما به نظرم خیلی وقت بود! شب احیا نوزدهم بود؛ دلم می خواست تنها به مراسم برم. بدون خجالت از نگاه افراد آشنا هر چقدر که دلم می خواد گریه کنم، به بهانه تقرب به خدا، برا خودم اشک بریزم! کلا از وقتی ازدواج کردم خیلی زرزرو شدم!

پیش از اذان از سیاوش خواستم برای مراسم احیا به حرم شاه عبدالعظیم بریم. سیاوش هم با وجود خستگی زیادی که داشت، قبول کرد. البته قبلش گفت همیشه با مامانم یا با مامانت بری مسجد؟ اما وقتی براش توضیح دادم دوست دارم تنها باشم، متقاعد شد و در مورد دوری مسیر هم اعتراضی نکرد. طفلی بعد از اون اتفاق خیلی سعی می کرد به ساز من باشه!

بعد از جمع و جور کردن میز افطار، سیاوش زودتر از من پایین رفت تا ماشین رو از تو پارکینگ دربیاره! سلانه سلانه از پله ها پایین می رفتم که صدای مادرش رو شنیدم:

_از حالا کجا می خواهید برید؟ زوده!

_لیلا دوست داره بریم شاه عبدالعظیم! تا برسیم اونجا مراسم شروع میشه!

_آخ دل منم لک زده واسه حرم شاه عبدالعظیم! صبر کن ما هم حاضر شیم بیایم!

انتظار داشتم سیاوش بهانه ای بیاره و از اومدن منصرفشون کنه، اما ظاهرا انتظار بی جایی بود! مهم نیست، کنار دستشون نمی شینم؛ میرم تو یه صحن دیگه! حالا تا اون جا یه بهونه پیدا می کنم! چرا بهانه، راستش رو میگم. میگم دوست دارم تنها باشم!

یادم اومد خوراکی و نوشیدنی برنداشتم، برگشتم بالا و بعد از چند دقیقه با دوتا کیسه خوراکی و آب و یه فلاسک کوچک چای برای سیاوش و چند تا لیوان کاغذی برگشتم پایین!

وارد پارکینگ که شدم مادرش برخلاف همیشه که معطل می کرد، آماده شده بود. کنار در جلوی ماشین ایستاده بود، با دیدن من، جواب سلامم رو داد و سوار شد! جای من نشست؛ صندلی جلو! انگار عجله داشت قبل از من سوار شه واسه همین سه سوته حاضر شده بود!

سیاوش هم مثل همیشه سکوت کرده بود و در و دیوار رو با دقت نگاه می کرد! خیلی عادی جلو رفتم. ضربه ای به شیشه سیاوش زدم و بعد پایین کشیده شدن شیشه، هر دو کیسه رو دستش دادم و گفتم:

_من منصرف شدم! تو خونه می مونم!

صدای گوشخراش زری خانم بدجور آزاردهنده بود:

_وا! جا که هست، بیا تو هم!

جوری می گفت بیا تو هم، انگار من می خواستم طفیلی اونا برم! لبخندی زدم:

_نه دیگه مزاحم نمیشم!

بعد هم رو به سیاوش ادامه دادم:

_خوش بگذره!

خیلی عادی گفت:

_معمولا میگن التماس دعا!

با لبخندی که خودش فازش رو خوب متوجه میشد، جواب دادم:

_التماس جواب نمیده! افراد کاری رو که بخوان رو انجام میدن، چه التماس

کنی چه نکنی! احتمالا می خوابم، بی صدا بیا خونه! شب خوش!

جلوی آپارتمان خودمون که رسیدم صدای سهیلا که می گفت الان میام، به

گوشم خورد!

دیگه دلم برای سیاوش تو این یه زمینه نمی سوزه! با وجود اینکه می دونست

می خوام تنها باشم، بازم روش نشد به مادرش نه بگه! محال ممکنه مادرش

طبق عادت گذشته، صندلی جلو رو برای نشستن انتخاب کرده باشه! اون

سرعت عملی که من دیدم، تعمدی بود! یاد دوست امیر افتادم!

امیر تعریف می کرد دوستش که تازه ماشین خریده بوده مادرش و خانمش هر

دو جلو می نشستند! مادرش با بهانه اینکه من بزرگترم باید جلو بشینم، خانمش

هم با این بهانه که من باید پیش همسرم بشینم! وقتی من کلی بهشون خندیدم

و مسخرشون کردم، نوشین گفت:

_مسخره به نظر میاد! ولی این دو نفر هر دو می خوان مثل شیر نر که قلمرو

خودش رو مشخص می کنه، ابراز قدرت کنند. واسه همین هیچ کدوم کوتاه

نمیان! هر چقدر هم بیننده‌ای که ماشین رو می‌بینی بهشون بخنده، باز کار خودشون رو می‌کنند! احساس می‌کنی اگه اینجا رو کوتاه بیان، باختن! اون موقع چقدر به این حرف خندیده بودم و به نظرم چیپ رسیده بود، اما الان از اینکه کسی به خاطر به رخ کشیدن قدرتش سر جام نشسته، عصبانیم! اگه می‌گفت پاش درد می‌کنه، جلو جاش بازتره، راحت‌تره، ناراحت نمی‌شدم. اما الان...! اعتراض به سیاوش فایده‌ای نداره! قبول می‌کنه، خودش هم می‌دونه حق با منه؛ اما اولاً تلاش می‌کنه رفتار مادرش رو توجیه کنه که من حرصم مضاعف در میاد، ثانیاً دوباره در مقابلش کوتاه میاد، مثل همین الان؛ پس اعتراض بیفایده‌ست!

بیخیال زری خانم، شب احیا رو دریاب!

وقتی موقع مناجات آدم تنه‌است، خیلی راحت می‌تونه قرآن بخونه و تدبیر کنه، اما تو مناجات گروهی فرد راحت‌تر حس می‌گیره و طناب اتصال احساسش به خدا راحت‌تر وصل میشه! بنابراین تلویزیون رو روشن کردم تا زمان العفو گفتن با تلویزیون روشن، استغفار کنم. هر چند حس جماعت رو نداشت، اما باز بهتر از هیچی بود! شبکه‌ها رو بالا پایین کردم و روی شبکه‌ای که پخش زنده از حرم شاه‌عبدالعظیم رو نشون می‌داد نگیه داشتم. سخنرانی داشت پخش میشد و همزمان دوربین مردانی رو که در حال ذکر گفتن، خوردن و یا آشامیدن بودند رو نشون می‌داد. یک دفعه سیاوش رو بین دهها نفری که تو صفحه تلویزیون بودند، دیدم. یه لیوان کاغذی، از همونایی که براش گذاشته بودم، دستش بود و متفکرانه به لیوان و محتویاتش زل زده بود. چهره‌ش خیلی غمگین و درهم بود؛ دستش به طرف گوشیش رفت که دوربین ازش رد شد! دلم براش می‌سوزه، اما برا خودم بیشتر! بیش از اینکه فکرم دنبال اتفاقات امشب بره، صدای موبایلم بلند شد! لبخندی روی لبم اومد:

_سلام.

صدای نجواگونه‌اش، گوشم رو نوازش داد:

_سلام لیلا جان! خوبی خانمی؟

_داری چایی می‌خوری؟

صداش متعجب شد:

_از کجا فهمیدی؟

خندیدم:

_بگذریم!

_حیف شد نیومدی!

سکوت‌م رو که دید، ادامه داد:

_نمی‌خوای چیزی بگی؟

گوشی رو دست به دست کردم و روی کاناپه دراز کشیدم:

_چی بگم؟! خودت هر چی رو باید بدونی، می‌دونی!

_دعا کن برام! خیلی مستأصل شدم!

چشمام رو بستم و با نوک انگشت ماساژشون دادم:

_دعا زمانی اثر می‌کنه که خود فرد هم یه حرکتی بزنه! با دعای خالی هیچ

اتفاقی نمیفته!

به طرزی مصنوعی صداش هیجانی شد:

_مامان خیلی دعامون کرد! خیلی خوشحال شد آوردمش اینجا!

خوشبختانه پوزخندم رو نمی‌دید؛ عمرا اگه من رو دعا کرده باشه!

_الان من باید بابت خوشحال شدن مادرت، خوشحال بشم؟

_تلخ نشو!

لرزش بدنم شروع شده بود:

باشه! برو به مناجاتت برس!

لیلا جان! من به خاطر تو با تمام خستگیم قبول کردم بیایم این سر شهر احیا!

خدایا این بشر چطور می‌تونه اینقدر پررو باشه؟ لرزش بدنم به صدام افتاد:

خیلی لطف کردی! ممنون از بزرگواریتون!... ببین سیاوش! نه امشب زمان خوبی برای این حرفاست، نه جاییکه هستی برا صحبت کردن مناسبه! قبل از اینکه اوضاع از اینی که هست بدتر بشه، شب خوش!

صداش مغموم و درمونده بود:

شب بخیر!

بیشتر از زری خانم این رفتارهای سیاوش حرصم رو درمی‌آورد! انتظار داشت براش دست بزنم و هورا بکشم که نتونسته به خاطر حفظ برنامه خودمون یه مخالفت با مادرش بکنه!

یه لیوان شربت برای خودم درست کردم تا لرزش بدنم از بین بره! قرآن سر گرفتن که شروع شد به یاد گرفتاریهای خودم زدم زیر گریه! مداح روضه حضرت علی می‌خوند و از یتیم‌بچه‌های کوفه تعریف می‌کرد، من به یاد شب فاجعه و تلفن نفرین، اشک می‌ریختم! مداح از عدالت حضرت می‌گفت و من رفتار سیاوش همین امشب رو می‌دیدم و ضجه می‌زدم! شاید اگه الان برای دلجویی بهم زنگ نمی‌زد، اینقدر بهم نمی‌ریختم. مداح می‌گفت ببخشید تا ببخشیده بشید؛ و من فکر می‌کردم آیا می‌تونم ببخشم؟ من اونقدر بزرگوار نیستم که ببخشم! بخشش زمانی معنا داره که فرد توان انتقام داشته باشه و ببخشه! نه منی که عرضه گرفتن حق خودم رو ندارم، چه برسه به انتقام! من فراموش می‌کنم. آره فراموش می‌کنم! خدایا خودت کمک کن تمام این اتفاقات رو فراموش کنم، کمک کن بار منفی و زهر آلودش برام کم‌رنگ بشه! بشه یه فیلم سینمایی، یه رُمان! نفرین نمی‌کنم سر دخترش بیاد؛ این عادلانه

نیست! اما دلم می‌خواد متوجه رفتارشون بشن! سیاوش که متوجه هست؛ مادرش بفهمه! هر چند نفهم تر از اونیکه بخواد بفهمه! خدایا! اگه فهموندنش به زری خانم خیلی سخته، حداقل من رو پوست کلفت کن، که ناراحت نشم! مراسم احیا تو حرم به اتمام رسیده بود. تلویزیون رو خاموش و لوییاپلو رو دم کردم. دوباره شروع کردم به قرآن خوندن، اما این بار به خاطر تنوع، تو بالکن باصفایی که داشتیم، راه رفتم و سوره‌هایی رو که حفظ بودم رو خوندم؛ می‌ترسیدم بشینم، خوابم بیره!

برخلاف انتظارم کمتر از نیم ساعت بعد، در حیاط باز شد و ماشین سیاوش وارد حیاط و از اونجا هم پارکینگ شد. نیم ساعتی به اذان مونده بود. دو تا لیوان چای ریختم و منتظر اومدن سیاوش شدم. تلفنم که زنگ خورد، متعجب شدم: _بله؟

یواش و نجواگونه گفت:

_ ما سحری نگرفتیم، چیزی درست کردی بگم ماما اینا هم بیان بالا؟!

جون به جونش کنن، هم و غم زندگیش مامانشه!

_ بیان! یه کاریش می‌کنم!

مانتو عبایی و شالی که به خاطر رفتن توی بالکن پوشیده و روی مبل انداخته بودم رو جمع کردم و دو تا بشقاب و قاشق و چنگال دیگه روی میز گذاشتم. دقت کردم کنار هر بشقاب، قاشق و چنگالش قرار بگیره، تا مثل دفعه پیش نشه!

خوشبختانه از تنبلی که تو غذا درست کردن داشتم، دو وعده‌ای لوییاپلو درست کرده بودم. بنابراین مشکل غذا نداشتیم؛ سالاد شیرازی فقط کم بود که فرصتی هم برای دوباره درست کردنش نبود. با یادآوری چشمای پف کرده حاصل از گریه، دو دستی تو سرم کوبیدم! اما مطمئنا با تو سر زدن وضع بهتر

نمیشد، شِنْدِرِ پِنْدِرِی تر از اونی بودم که بشه کاری کرد! فقط کیلیپس موهام رو باز کردم و دوباره بستم و همزمان در رو برای مادرشوهرم باز کردم. تلاش کردم رسم میزبانی رو به خوبی اجرا کنم:

_سلام، خیلی خوش اومدید!

نگاهی به سرتا پای من انداخت، یه تاپ شلوارک فسفری و جذب پوشیده بودم:

_سلام، سیاوش اصرار کرد بیایم، وگرنه مزاحم نمی شدیم!

_مراحمید!... تا دستاتون رو بشورید، بقیه هم میان!

الهی شکر سرویس بهداشتی رو دیروز شسته بودم. سهیلا و سیاوش که اومدند، دیس لوییا پلو رو سرمیز گذاشته بودم. در سکوتی که به خاطر زمان کم بود، سحری رو خوردیم؛ باز هم شکر خدا حرف خاصی زده نشد! بعد از پایان غذا و تشکرات معمول هم خداحافظی کردند و رفتند. مسواک زدم و میز رو جمع کردم و خواستم ظرفها رو بشورم که سیاوش از پشت بغلم کرد:

_دستت درد نکنه! مثل همیشه عالی بود!... من صبح خونه ام! ظرفها رو می شورم،... بیا پیشم! دلم برات تنگ شده!

بی هیچ حرفی روی کاناپه نشستیم؛ مثل مادری که به فرزندش شیر می ده، سرم رو توی بغلش گرفت و بازوش رو تکیه گاه سرم کرد:

_دعام کردی؟

_تو این شبها آدم همه رو دعا می کنه! همه جهانیان رو!

لبخند محزونی زد:

_پس ویژه دعام نکردی!... هنوز بابت اون جریان نبخشیدی منو!

_میخوام فراموشش کنم!

آروم موهام رو ب.و*سید:

_امشب رو...واقعا نتونستم بهش نه بگم! دلش میشکست!

سکوت من رو که دید، ادامه داد:

_تو جزئی از خودمی...!

احساس کردم سکوت بیش از این باعث بروز احساس حماقت در لحظه های آتی میشه؛ حرفش رو قطع کردم:

_بین سیاوش، من شخصیت مستقل از توام! جزئی از تو نیستم که فقط به خاطر دل خودت هر جور که دوست داری رفتار کنی، بعد تصور کنی منم همون حسی رو دارم که تو داری! مادامیکه ما اینجا زندگی می‌کنیم، همین آش و همین کاسه‌ست! هر جا بخوایم بریم، هر وقت بیایم باید کارت بزنیم و جواب پس بدیم که چرا و به چه دلیل؟! فردا بخوایم دوتایی بریم پارک، بریم سینما، هر جا بخوایم بریم مامانت زودتر از ما حاضر تو پارکینگ وایستاده! تو هم که دلت نیامد به مادرت بگی این زن بدبخت من دلش می‌خواد تنها بریم فلان قبرستون! هیچی دیگه سه چهار نفری دور هم زندگی می‌کنیم؛ خوش می‌گذره!

صدای اذان که اومد، از تو بغلش بلند شدم تا وضو بگیرم. نمازم رو خوندم و رفتم که بخوابم؛ اما سیاوش همونطور نشسته بود و به میز خیره شده بود .

«سیاوش»

اون شب معذرت خواهی و افطار خونه مادرم، با مامان اتمام حجت کردم که دیگه تیکه نندازه و آرامش زندگیم رو بهم نزنه! ازش خواستم مثل نگهبان ساختمان ورود و خروج رو کنترل نکنه! قبول کرد که با شنیدن صدای پای ما در خونه رو باز نکنه؛ اما فقط حرف بود و حرف! در عمل هنوز همون جور بود.

دیشب بدون اینکه حرفی بزنه، خودش رو همراه ما کرد و با وجود اینکه می‌دونست لیلا جلو میشینه، سر جاش نشست. مامانی که همیشه حاضر شدنش نیم ساعت طول می‌کشه، سریع حاضر شد! تو ماشین هم جوری رفتار کرد که انگار چند ماه پیشه! نه لیلایی وجود داره و نه من ازدواج کردم! از خداهش بود که همسرم نیومد. من هم که بلد نیستم مثل آدم اعتراض کنم؛ یا سکوت می‌کنم یا هارت و پورت! یا دل لیلا رو می‌شکنم یا مادرم رو!

یاد مژگان جودت افتادم! زمانیکه بهش گفتم در صورت ازدواج با من، باید دیدار با مادرش رو کم کنه، گفت تو حضری دور از مادرت زندگی کنی؟ حضری خونه مستقل از مادرت تهیه کنی؟ و من پاسخ دادم اگه به زندگی لطمه بزنه، حتما اینکار رو می‌کنم!!! اما الان با علم به اینکه این نزدیکی داره به زندگی لطمه می‌زنه، باز هم دلم نمیاد مادرم رو تنها بذارم.

اون شب وقتی به لیلا التماس می‌کرد از اینجا نرید، قلبم آتیش گرفت. اگه از اول برای زندگی اینجا نمی‌اومدیم، خیلی راحتتر بود تا الان به یک ماه نرسیده، بخوایم بذاریم بریم!

چی فکر می‌کردم، چی شد! همیشه دختری رو که قرار بود با من ازدواج کنه رو خوشبختترین دختر دنیا می‌دونستم. تصمیم نذارم آب تو دلش تکون بخوره؛ نذارم هیچ وقت چشمش بارونی بشه! فکر می‌کردم از گل نازک تر بهش نمی‌گم و نمی‌ذارم کسی هم بگه! مطمئن بودم کاری می‌کنم که همیشه لبه‌اش خندون و چهره‌ش شاد باشه؛ اما الان!...

امشب دعا کردم لیلا آلزایمر مقطعی بگیره و فقط ماجرای دکتر و شب تمکین رو فراموش کنه! از تو ذهنش پاک بشه! گیریم همین هم شد، بعدش چی؟ دوباره چه جوری می‌خوام آزارش بدم؟! مادرم رو چیکار کنم؟ تفکیک وظایف فرزندی و همسری خیلی سخته!

شب احیا بیست و یکم شیفت شب بودم، از لیلا خواستم آگه دوست داره بره خونه مادرش که قبول نکرد و مثل شب نوزدهم خونه موند، مادرم و سهیلا هم به یه جایی نزدیک خونه رفتند .

فردای بیست و یکم، به دنبال لیلا به مرکز توانبخشی رفتم. از اونجاییکه زود رسیده بودم و هنوز کیس داشت، به طبقه بالا، نزد هومن رفتم. هومن با دیدن من، ابراز خوشحالی کرد و از منشی خواست ده دقیقه‌ای مریض داخل نفرسته.

_خب، شاه دوماد! اوضاع احوال چطوره؟ خوش می‌گذره؟

_شکر؛ تو خوبی؟ فرانک خانم و آراس خوبن؟

تکیه‌اش رو از میز برداشت و روی صندلیش نشست:

_صبح میومدم که خوب بودن!...از خودت بگو! چه خبر؟

زهرخندی تحویلش دادم:

_خر وامونده می‌دونی چیه؟ وصف حال منه! گفتمی تو یه ساختمون زندگی کردن با خاله مکافات داره، فکر کردم می‌خوای من رو بترسونی! تمام اختلافاتی که تو این مدت بین من و لیلا پیش اومده، ریشه‌ش تو طبقه اوله! خونه‌ی مامانم! خسته شدم هومن! بُریدم دیگه! چند روز پیش بهش گفتم از اینجا میریم، افتاده بود به دست و پای لیلا و گریه‌زاری کردن! یعنی آتیشم زد با رفتارش!

با دست لبه‌ی میز رو گرفته بود و صندلی چرخدارش رو با دامنه‌ی هفت هشت درجه‌ای تگون می‌داد:

_خواست به لیلا هست؟ متوجه شدی زیر چشمش گود افتاده؟! دیدی چقدر لاغر و پژمرده شده؟ انگار اون دختر شاد و پرانرژی رفته به جاش یه زن افسرده و خموده اومده! امروز از کنارش رد شدم، من رو نگاه کرد اما نفهمید منم!!! سلام که کردم یهو به خودش اومد! چند روز پیش در واحد سنجش

شنوایی باز بود، از جلوش رد می‌شدم دیدم زل زده به یه نقطه؛ انگار تو این دنیا نیست! خلاصه که بیشتر به یه عزادار شباهت پیدا کرده تا تازه عروس! ... راستش رو بخوای از اینکه واسطه آشناییش با تو شدم، خیلی پشیمونم...اگه به جای امیر بودم، یقین بدون یه حال اساسی بهت می‌دادم!

به پشتی صندلی راحتی کم ارتفاعی که روش نشسته بودم تکیه زدم:

_باور می‌کنی حاضرم یکی بیاد منو با کیسه بوکس اشتباه بگیره؛ عوضش لیلا مثل قبل بشه؟

مبهوت بهم خیره شد، دهن باز کرد چیزی بگه، اما منصرف شد و فقط سری به تأسف تکون داد، بعد از چند لحظه گفت:

_خاله رو بفرست پیش مامانم. بهش میگم باهانش صحبت کنه. دو تا خواهر راحتتر حرف همدیگه رو قبول می‌کنن. خودت هم یه فکری بکن؛ احترام مادرت واجبه اما در مقابل همسرت هم مسئولیت داری. اگه زندگیت به مشکل بخوره، نه تنها به خودت، به لیلا هم مدیون میشی! شرایطت با زمان مجردیت فرق کرده، اول یاد بگیر درمقام فرزند، شرح وظایف جدیدی برای خودت تعریف کنی؛ بعد دم لیلا رو ببین. مجابش کن که یه گوشش در باشه یه گوشش دروازه، به هر حرفی اهمیت نده! پیشنهاد می‌کنم تو همین ماه رمضون، یه سفر باهم برید، حتی اگه شده یه روزه باشه. یه روز محیطتون عوض شه و خوش بگذرونید، از این افسردگی درمیاد.

همون شب، برای احیا از لیلا پرسیدم دوست داره کجا بریم؟

_فرقی نداره، فقط دوست دارم تنها باشم، بدون حضور شخص سوم و چهارم!

_دوست داری بریم شاه‌عبدالعظیم؟

بدون پوزخند جواب داد:

_اصصلا!

_امامزاده صالح؟ حسینیه ارشاد؟ کجا دوست داری؟

_هیچ فرقی نمی‌کنه!

دستش رو تو دستم گرفتم و بانگشت شست نوازش کردم:

_میریم جمکران! دوست داری؟

متعجب شد:

_دوووره!

_مهم نیست! تو دوست داشته باشی میریم. قبل از افطار راه میفتیم.

با شنیدن آوای «کال فرام مامان زاری» پوزخندی رو لبهای لیلا اومد، بلند شد

تلفن رو به من داد و خودش هم به آشپزخونه رفت. مامان می‌خواست بدونه

برناممون برای شب احیا چیه؟

_تصمیم داریم دوتایی بریم جمکران!

با هیجان گفت:

_چه خوب! می‌دونی چند ساله قم و جمکران نرفتم؟!

_حالا ایشالا به فرصت هم با شما میریم. الان می‌خوایم زن و شوهری بریم!

با لحن خاصی گفت:

_وا! مگه اتاق خوابه که زن و شوهری می‌خواید برید! شب احیاست ها! حواست

هست؟

_آره، حواسم هست.

صداش زهرآلود شد:

_زنت پیشته؟

_نه!

_راه به این دوری می‌خوای بری چیکار؟ به جای نزدیک برو، اذیت نشی!

خندیدم، اینکه وقتی فهمیدم قرار نیست همراهیمون کنه، دوری مسیر رو بهانه می‌کرد تا من هم منصرف بشم، واقعا خنده دار بود:

_چشم، مواظبم اذیت نشیم! کاری ندارید؟

با دلخوری خداحافظی کرد و تلفن رو گذاشت.

لبخند کم‌رنگ ظاهر شده روی لبهای لیلا، اثر دلگیری حرفهای مامان رو از بین برد.

هیجان همسرم برای آماده کردن ساندویچ‌های سحری، فلاسک چای و بساط افطاری تماشایی بود. دو ساعت مونده به اذان با ساک خوراکیها وارد راهرو شدیم که به صورت کاملاً تصادفی!!! همزمان مامان هم حاضر و آماده از خونه خارج شد و تو راهرو همدیگه رو دیدیم! با حسرتی که من بعد از بیست و نه سال تجربه زندگی و همنشینی باهاش به راحتی می‌فهمیدم واقعی نیست، گفت:

_دارید میرید جمکران؟! خوششش به حالتون!

لیلا خیلی عادی گفت:

_جایی تشریف می‌برید برسونیمتون؟!

مامان بی توجه به لیلا رو به من ادامه داد:

_دلم گرفته، می‌خوام برم سرخاک احمد! تا یه جایی منو برسون!

_الان؟! تا برسید بهشت زهرا که شب شده!

تصنعی بغض کرد:

_اشکال نداره! سخته با مترو میرم!

جلوی ماشین رسیده بودیم، خم شدم و در عقب ماشین رو با احترام باز کردم:

_پس زودتر سوار شید، بریم!

لیلا که جلو نشست تلاش کرد یه ور بشینه که پشتش به مادرم نباشه و از طرفی راحتتر هم با من صحبت کنه!

به خودم قول دادم احساساتی نشم؛ بنابراین وقتی وارد خیابون شدیم رو به مامان گفتم:

_ شرمنده مامان جان، اما فکر کنم اگه به جای بابا، پیش خاله راضیه برید هم دلتون بیشتر باز میشه، هم ایمن تره!

بعد هم بدون اینکه مامان حرفی اعم از موافقت یا مخالفت بزنه، زنگ زدم به خاله راضیه و بهش اطلاع دادم مامان رو دارم میارم اونجا!

به خودم امید دادم خاله راضیه با مثبت‌اندیشی که داره و صحبتی که هومن باهاش داشته، می‌تونه مامان رو راضی کنه از خر شیطون پیاده شه و اینقدر بچه بازی تو زندگی من درنیاره!

بعد از پیاده کردن مامان، لیلا با عشوهِ خفیفی که مدت‌ها ازش محروم بودم، گفت:

_ موافقی به جای قم، بریم پارک طالقانی افطار؟ بعد هم بریم یه مسجدی، جایی، هر جا که شد!

دنده ماشین رو عوض کردم:

_ برای من فرقی نمی‌کنه، هر جور تو دوست داشته باشی.

پارک طالقانی اون شب بیشتر از همیشه بهم چسبید؛ چون بعد از مدت‌ها دوباره لیلا برای گرفتن دستم و قدم زدن دونفره پیش قدم شد! نیت اجرای تجویز هومن اینقدر مفید واقع شد، اگه اصلش رو اجرا می‌کردم، چی می‌شد؟! احیا شبانه تو یه مسجد گمنام و معمولی هم خیلی حال داد؛ فقط امیدوار بودم مادرم دلشکسته نشده باشه و من رو از دعای خیرش محروم نکنه!

زندگی دوباره کم کم به حالت نرمال درآومد چشم بستنهایی که به شدت آزارم می داد و می فهمیدم در اون لحظه من رو به شکل گرگ شب تمکین می بینه و چشم می بندد که نبینه!

از مادرم هم خواستم اگه خریدی داره، یا کاری با من داره، بهم اطلاع بده برایش انجام بدم؛ اما موقع خروج من از ساختمون، در رو اتفاقی باز نکنه که شاید من هم اتفاقی مشتری برای اجاره واحدم بیارم. صحبت های خاله راضیه با مامان عاملی شد که مامان کمتر از گذشته تیکه بندازه! کلا این مادر و پسر _خاله راضیه و هومن_ وجودشون طلاست.

با کمتر شدن طعنه ها، لیلا هم قدم بزرگی برای بهبود روابط برداشت! تقریباً یه روز در میون یا نهایتاً دو روز یک بار، موقعی که وارد ساختمون می شد، یه سر به مادرم می زد و همون جلو در، احوالش رو می پرسید. چند بار هم بی دلیل، هدیه ای کوچک در حد کیلیپس یا روسری و یا چیزی در همین حد و اندازه از فروشگاه بزرگ و متحرک مترو تهران برای مادرم یا سهیلا گرفت که شدیداً باعث خوشنودی مامان شد. هر چند هنوز مادرم رو صدا نمی زد و تلاش می کرد چشم تو چشم باهاش صحبت کنه، اما ر.اب.طه از اون سردی مرگوار درآومده بود.

«لیلا»

اواخر ماه رمضان، یک روز تو بیمارستان، هومن من رو به اتاقش احضار کرد و از من خواست مرخصی ساعتی بگیرم و همراهش به سمینار گوش و حلق و بینی و کاشت حلزون شنوایی برم و از غرفه ی خاصی که احتمالاً در اونجا دایر بود برای خرید لوازم توانبخشی برای مرکز، کمکش کنم. قبول کردم و سریع پیامکی به این مضمون برای سیاوش فرستادم:

«_من با دکتر احمدی میرم سمینار، در جریان باش»

جواب داد:

«_اوکی»

سوار ماشین هومن که شدم احساس کردم، سوار ماشین برادرشوهرم شدم تا رئیس! بغل دستیم هومن شده بود نه دکتر احمدی!

هومن مثل گذشته تو محیط کار، سه پنج تا صدام می زد، اما وقتی تنها بودیم لیلا یا زنداداش می شدم .

هنوز از تو پارک درنیومده بود که شروع کرد:

_خب، زنداداش گل من چگونه؟ پسرخاله منو که اذیت نمی کنی؟

بعد چشمکی زد و ادامه داد:

_کافیه سیاوش ازت گله کنه، حقوقت رو نصف می کنم! خاله گله کنه، یک چهارم!

خندیدم و در دل گفتم آگه از اوضاع ما مطلع بودی که با این اوصاف باید بیکارم می کردی!

_الان شما فامیل شوهرمی یا رئیس؟

ابرویی بالا انداخت:

_هر دو!...از شوخی گذشته خودت خوبی؟ با همسایه ها چه می کنی؟

ناخودآگاه لبخندم به پوزخند تبدیل شد:

_دیگه!... مجاورت عروس و مادرشوهر دردسرهای خاص خودش رو داره!

قیافه اش جدی شد:

_خاله قلق داره! عاشق پاچه خواریه! تعریف و تمجید، حتی بی مورد! هدیه بدون مناسبت هر چند کوچیک، که هر کسی رو رام می کنه! خاله رو بیشتر! باهاش بحث نکن؛ سعی کن موضوع صحبتت با خاله از آلودگی هوا و ترافیک خیابونها

فرا تر نره. به هیچ عنوان در مورد افراد، خصوصاً سهیلا نظر غیر از مثبت نده! هر چی گفت یا تأیید کن یا سکوت! مخالفت به هیچ عنوان! کم کم قلقلش میداد دستت، خودت یاد می‌گیری! اما تا اونموقع از این راهکارها استفاده کن، جواب می‌ده! حداقل رو خاله زری جواب می‌ده!

فکر می‌کنه راهکارهاش ساده‌ست!! حیف که نمی‌تونم چهار مورد از تیکه‌های خاله جاننش رو بهش بگم بینم بازم می‌تونه راهکار بده یا نه! اما خب، چاره چیه؟ همیشه که همین شیوه پشت چشم نازک کردن و نادیده گرفتن رو برای همیشه در پیش گرفت. سیاوش هم درسته که مقصره با این محل سکونتی که انتخاب کرده، اما همیشه که ترور شخصیتیش کنم. همسرم ناراحت بشه، ناراحتیش رو به خودم منتقل می‌کنه! حق با هومنه؛ برای آرامش خودم، باید سیاوش آرامش داشته باشه. آرامش سیاوش هم در گرو بهبود روابط من و مادرشه! حالا چند بار از این شیوه استفاده می‌کنم، بینم چی میشه!

لبخندی زدم:

چشم، ممنون که نکات کنکوری مادرشوهرم رو گفتید!

بدون اینکه بهم نگاه کنه، گفت:

یه مطلب دیگه! کاری ندارم تو خونه تو و سیاوش مردسالاریه یا دموکراسی؛ بذار مادرشوهرت فکر کنه حرف حرف پسرشه! بذار پسرش رو مقتدر ببینه، اینجوری کمتر بهت گیر میده... هوای داداش ما رو هم داشته باش، بذار ایمان داشته باشه برات از همه عزیزتره! مطمئن باشه دوسش داری، کوه رو هم برات جابه جا می‌کنه.

خندیدم؛ زمانیکه از دوست داشتتم خودم و خودش هر دو مطمئن بودیم، جعبه جزوه‌هاش رو جابه‌جا نکرد، حالا می‌خواد کوه رو جابه‌جا کنه! اما به رسم ادب سر تکون دادم و حرفهاش رو تأیید کردم.

مهمونی پاگشای مادرم در ناهار عید فطر در کمال حیرت و شگفتی بدون هیچ گونه مشکل و حرف و حدیثی برگزار شد. دو تا مادرها برخورد بسیار خوبی باهم داشتند؛ حالا تأثیر خواهشهای من و سیاوش رو مادرامون بود؟! اثر ر.اب.طه میزبان و مهمان بود؟! یا بازتاب صحبتهای پدرم با مامان نازی؟! نمی دونم! اما هر چی بود، خوب بود و رضایت بخش!

«سیاوش»

زودتر از لیلا به منزل رسیده بودم، مطابق میل لیلا و برخلاف میل خودم، دمنوش گل گاوزبون و مشتقاتش رو درست کردم. خانه کاملاً مرتب بود و به غیر از چمدان گوشه اتاق وسیله اضافه دیگه‌ای به چشم نمی‌خورد. دکمه آیفون رو فشار دادم، در خونه رو هم باز کردم و منتظر اومدنش شدم. می‌دونستم تو راهرو دکمه‌های مانتوش رو باز می‌کنه و وقتی وارد خونه میشه مانتوش به شنل تبدیل شده

_ سلام عزیزم...عزیزم سلام!

_ سلام گلم، خسته نباشی.

_ کمرت درد نگیره؟!

سمت میز بیضوی غذاخوری که رفتم، داد زد:

_ نفع، میز میفته!

_ حواسم هست، جیگر طلا!

به طرف اپن آشپزخونه رفتم و روی کانتر گذاشتمش. دست انداختم و شالش رو برداشتم و روی مبل پرت کردم.

_ تو کی رسیدی؟

...یه ربهه! ... آخیش! جیگرم حال اومد. فقط ب.و*س و بغل می‌تونه خستگیم رو دربیاره!

...گل‌گاوزبونه؟

...بله، دم هم کشیده...میگه بیا منو بخور!

پرید پایین و درحالی که به طرف اتاق می‌رفت گفت:

...تا لباسم رو عوض می‌کنم دو تا لیوان می‌ریزی؟ بیسکوئیت هم تو کشو پاییست!

با آرامش دو تا لیوان برداشتم و از دمنوش خوشرنگ پر کردم. صدای بلند موسیقی از اتاق خواب به گوشم رسید. لبخندی زدم و جعبه بیسکوئیت رو هم کنار لیوانها قرار دادم. زنگ خونه که لابه‌لای موسیقی به صدا دراومد باعث شد به طرف در برم. در رو که باز کردم مادرم با لباس بیرون، پشت در ایستاده بود. قبل از اینکه تعارف کنم وارد خونه شد و نگاهی به اطراف انداخت:

...رفته بودم سبزی بخرم، این سبزی کوکو رو هم برا شما گرفتم. نیستش؟

روی مبل نشست؛ به طرف آشپزخونه رفتم تا یه لیوان دیگه دمنوش آماده کنم. قبل از پاسخ من، لیلا از اتاق خواب بیرون اومد؛ درحالیکه یه تاپ بالا نافی سفید پوشیده بود با یه دامن ورزشی سرخابی /

موهانش رو بالای سرش جمع کرده بود و فقط چند رشته مو کنار صورتش گذاشته بود. موبایلش که منبع صوتی موسیقی بود رو در دست گرفته بود و می‌رقصید. و ترانه «وای از دست این دختره» فرشید امین رو با خواننده می‌خوند!

من به دیدن این صحنه عادت کرده بودم، اما مامان با دیدن لیلا دهنش باز مونده و مبهوت خیره شده بود. داشت به طرفم می‌ومد که با اشاره چشمهای من

به سمت مادرم برگشت و هین بلندی کشید! دستش رو سمت تاپش برد و یک سانت پایین کشیدش!

_ببخشید من متوجه حضورتون نشدم. سلام، خیلی خوش اومدید.

مامان چندبار سر تاپای لیلا رو نگاه کرد:

_سلام، مرسی....

نگاهی به پنجره‌ها انداخت و ادامه داد:

_اینجا دید نداره تو اینجوری لباس پوشیدی؟

لیوان دمنوش مامان رو توی سینی گذاشتم:

_چه دیدی داره مادر من؟! اگه دید داشته باشه که با تیشرت و شلوار هم مشکل هست!

لیلا بدون اینکه بشینه دوباره به اتاق برگشت. با رفتن لیلا مامان رو کرد به من:

_والا اگه منم برا بابات اینجوری لباس می پوشیدم، لباسا رو که هیچ، ظرفها رو

که هیچ، کل خونه تکونیم رو هم انجام می داد!

تو خونه مون، لباس روی رخت آویز پهن کردن کار من بود. در واقع خودم

پیشنهاد داده بودم وقتی من هستم نمی خواد لیلا حجاب بذاره و بره تو بالکن!

هر دفعه هم که مامان من رو از حیاط در حال پهن کردن لباس تو بالکن

می دید، سری به عنوان تأسف تکون می داد و آه می کشید!

خندیدم:

_خب کار شما اشتباه بوده، مادرم! اصلش اینه که زن جوون اینجوری تو خونه

بگرده.

شما تگر نگاهم کرد:

_حیا میا هم که نداری؟!!

اومد تو دهنم بگم «نه اینکه شما حیا داری و به روابط ما کار نداری» اما خب، شیطون رو لعنت کردم و دوباره خندیدم.

لیلا با یه پیراهن چسبان تا روی زانو از اتاق بیرون اومد:

«بخشید دیگه... خیلی خوش اومدید.»

سر یخچال رفت و ظرف میوه‌ای آماده کرد و به همراه پیشدستی و چاقو به حال برگشت.

«خوب هستید که؟»

مامان لیوان دمنوشش رو آرام آرام نوشید:

«الحمدالله، به سیاوش گفتم، رفته بودم سبزی بخرم، نیم کیلو سبزی کوکو هم برا شما گرفتم. شسته شده و خرد شدست. کارش تمیزه.

خم شد و پلاستیک سبزی رو برداشت:

«به! دست شما درد نکنه. شام امشبمون جور شد. میوه بفرمایید.»

روم نمیشد به مامان بگم دفعه بعد اینجوری سرزده نیاد خونمون. یه تلفن بزنه

خیلی بهتره! اونوقت چه جوری باید در رو باز کنیم؟!

مامان نگاهی به چمدان گوشه اتاق انداخت:

«به سلامتی جایی می‌خواین برین؟»

چشمهای لیلا برق زد:

«ماه عسل! شیراز! انشالله آخر هفته راه میفتیم؛ با ماشین خودمون.»

«وا! همه ماه عسل میرن مشهد، شما می‌خواین پاشین برین شیراز؟!»

برق چشمهای لیلا رفت، با آرامش و متانت جواب داد:

«خب، دیدگاهها متفاوته!»

مامان آخرین جرعه دمنوشش رو خورد:

«اگه برید مشهد، من می‌تونم سوئیت ژیلای خانم رو براتون ازش بگیرم!»

گفتم:

_ممنون، ولی ما جا رزرو کردیم.

_آهان، پس قابلمه‌های خودتون رو نبرید. نوئه، خراب میشه. من قابلمه و ماهی تابه مسافرتی دارم.

لیلا لیوان دمنوشش رو روی میز گذاشت:

_تشکر از لطفتون.

_مامان جان، داریم میریم ماه عسل! نمی‌خوایم بریم آشپزی کنیم که قابلمه و ماهی تابه میخوای همراهمون کنید!

به محض اینکه لیلا برای پاسخ دادن به موبایلش به اتاق رفت، مامان گفت:

_اینجا ولخرجن! از حالا بخوای شل بگیری، هر روز رستوران بیریش، دیگه نمی‌تونی جمعش کنی! تا آخر عمرت باید کولی بدی.

خواستم بگم «دست بردار مادر من از این دخالت‌ها» اما دیدم فایده نداره، چه کاریه الکی برنجونمش که بعدا بخواد تلافی کنه؛ آخرش هم قانع نشه! فقط گفتم:

_باشه، روش فکر می‌کنم!

با وجود پیشنهاد مجدد و مجدد مامان مبنی بر اینکه سفر ماه عسل، مشهد باشه خیلی بهتره؛ دو روز بعد راهی شیراز شدیم. یک سفر خوب و خاطره‌انگیز، بدون کوچکترین مشکل و یا خاطره‌ای منفی.

«لیلا»

پاگشا کننده بعدی فرانک بود؛ به غیر از ما و مادر و خواهر سیاوش مامبزرگ و خاله راضیه _ مادرشوهرش _ رو هم دعوت کرده بود. اولین شگفتی مهمونی فرانک، آراس بود. در بدو ورود ما جلو او آمد و مثل یه جنتلمن دست داد:

_سلام عمو سیاوش، سلام زنعمو!

سیاوش با تعجب نگاهش کرد و دست داد:

_یه بار دیگه بگو!

خندید، ناز و معصوم:

_گفتم سلام عمو سیاوش؛ بابا گفته دیگه باید به شما عمو بگم نه سیاوش خالی!

به لیلا جون هم بگم زنعمو!

_عمو و زنعموش مهم نیست! حیف سیابش که شد سیاوش!... تو کی بزرگ

شدی من نفهمیدم وروجک؟

با شیطنت خندید:

_اون موقع که شما با زنعمو عروسی می کردی!

همه خندیدند و نچنج کردند! شگفتی بعدی، خونه و زندگی دکتر احمدی بود!

تصور می کردم هومن با توجه به شغل و درآمدش یه خونه بزرگ با وسایل

شدیدا تجملاتی داشته باشه؛ اما آپارتمانش با وجود قرار گرفتن در منطقه

اعیان نشین نیاوران، نه متراژ خیلی بالایی داشت، نه وسایل لاکچری! هال

منزلشون کاملا خالی بود و فقط یه فرش بیضوی وسطش بود، اتاق پذیرایی هم

کاملا معمولی بود، مبل راحتی معمولی، گلدانهای سفالی، و یه تخت چوبی با دو

تا پشتی که در بالای اتاق قرار داشت و هومن و سیاوش مثل حاج آقاهای

شصت ساله روش لم داده بودند.

خونه شون بیشتر راحت بود تا شیک! ظاهرا هال هم محل بازی آراس بود.

خوشم اومد از اینکه راحتی خودشون رو فدای ظاهر شیک و چشم مردم نکرده

بودند! شگفتی سوم غذاهای شام بود؛ شنیسل و سوپ سفید. چقدر خوشحال

شدم از اینکه برخلاف بیشتر افراد که تو مهمانی حتما برای شام برنج درست

می کنند، غذای نونی درست کرده بودند و سلیقه غذایشون رو فدای پرستیژ و

زیبایی میز نکرده بودند! البته مامبزرگ بهش برخورده بود، زیر لب جوری که من حساب کار دستم بیاد به خاله راضیه گفتم :

این دخترای امروزی شورش رو درآوردن با راحت کردن خودشون تو غذا درست کردن! یه غذای آماده میندازن تو روغن میذارن جلو مهمون، ما فامیل شوهر رو دعوت می کردیم هفت رنگ پلو می پختیم .

طفلی چشمش مشکل داشت، نه سوپ سفید روی میز رو دید نه سالاد و ماست وخیار و ژله و کرم کارامل رو!

بعد از شام تو چیدن ظرفهای کثیف داخل ماشین ظرفشویی به فرانک کمک کردم و با هم مشغول صحبت شدیم.

چه می کنی با شوهرداری ، عروس خانم؟

لبخندی زدم:

ای، می گذرونیم!

اضافه سالاد رو داخل ظرف درداری ریخت:

چه می کنی با مادرشوهر داری؟

خندیدم و سری به چپ و راست تکون دادم.

نزدیکم شد و صداسش رو آروم کرد:

چند تا چشمه ش رو روز عروسی و پاتختی دیدم، کرک و پرم ریخت! ...اما

سیاوش خیلی دوست داره، می دونی از هومن خواسته که با مامان راضی صحبت

کنه تا مامان راضی هم با خاله حرف بزنه کمتر بهتون گیر بده؟! ...خاله زری هم

بدذات نیست، یه کم بی سیاسته! سادهست!

روش نشد بگه نفهم و بچه ست؛ گفتم بی سیاست و ساده! دوست نداشتم از

مادر سیاوش بدگویی کنم، بهر حال مادر همسرمه و حرمتش، حرمت شوهرمه.

فرانک جون، این لیوانها رو هم بذارم تو ماشین؟ خش نمیفته؟

فهمید از موضوع صحبت استقبال نمی‌کنم، دیگه پیگیر نشد! با کمک هم آشپزخونه رو مرتب کردیم؛ ضمن اینکه فرانک چای می‌ریخت، یادداشتی که روی یخچال بود رو خوندم:

«فرانک جان،

ماشینت رو بردم تعمیرگاه، مشکلتش حل شد. با خیال راحت سوارش شو! باکش رو هم پر کردم.

قربانت هومن»

چقدر عاشقانست! با وجود اینکه حرف خاصی نداره، اما از کل یادداشت، عشق و محبت تراوش میشه!

نگاهی به در یخچال انداخت:

«تو هم همین حس رو داری؟ برا دو سه هفته پیشه. دلم نیومد بندازمش دور. حس خوبی بهم می‌ده!

فنجونهای داخل سینی رو مرتب کردم:

نگهش دار. هر چند وقت یه بار که بینیش، همین حس قشنگ رو برات تداعی می‌کنه.

با اشاره سر تأیید کرد. با به یاد آوردن شخصیت دکتر احمدی، لبخندی زد:

راستش برام جالبه دکتر احمدی که همیشه در حال شوخی با زیر دستاشه و

در عین حال اگه کسی بهش گیر بده، سریعاً بلاکش میکنه، بلد باشه نامه

رمانتیک بنویسه!

«کلی زحمت کشیدم تا یادش دادم.

چشمکی زد و ادامه داد:

«شوهرامون آموزش پذیرند؛ فقط باید روشن کار بشه!

لبخندی زد، سینی چای رو برداشت و با هم پذیرایی شدیم.

کنار سیاوش نشستم و فرانک هم کنار خاله راضیه نشست. مامبزرگ با لحن شوخی رو به فرانک گفت:

_کله پاچه مادرشوهراتون رو بار گذاشته بودید؟

فرانک دستش رو دور شونه خاله انداخت:

_مامان راضی گله! جا واسه غیبت نداره!

زری خانم پشت بندش گفت:

_والا من که، جلو رو خود لیلا میگم، عروسم فرقی با دخترم برام نمی‌کنه!

پوزخند ذهنیم رو به لبخند تبدیل کردم:

_شما لطف دارید!

خواستم بگم ایشالا یه مادرشوهر به گلی خودتون نصیب دخترتون بشه (آخه

سهیلا هم کم تو زندگیم شیطنت نکرده بود) اما یادم اومد سهیلا رو مقوله

ازدواج زیادی حساسه! تازه آروم شده، بیکارم دوباره آتیشش کنم؟!

مامبزرگ لیوان چایش رو روی میز گذاشت، دستی به زانوش کشید و رو کرد

به هومن و اخطاری گفت:

_از عصر دارم بهت میگم زانوم درد می‌کنه، یه پماد واسم بنویس. دفعه بعد

دیگه بهت نمی‌گم؛ خودت رو پماد می‌کنم!

سیاوش آروم رو به هومن کرد:

_برو خدا شکر کن شیاف ازت نخواسته!

جلوی دهنم رو گرفتم تا خندهم تابلو نشه، اما هومن که داشت چای می‌نوشید،

نتونست جلو خندهش رو بگیره و چای پرید تو گلوش! بعد از چند ضربه به

پشتش، وقتی حالش جا اومد گفت:

_خوشم اومد، دست پرورده خودمی.

بعد رو کرد به من:

_این شوهر بی ادب رو از کجا پیدا کردی؟ تربیت خانوادگی ندارن!
تو دلم با حرفش موافقت کردم؛ راست می گفت تربیت خانوادگی نداشتن!!!
هومن رو به روی سیاوش نشست و آروم رو به من پرسید :
_راستی لیلا، جریان اون پسره که به منشی گفتی از برنامهت برش داره چیه؟
مادرش که خیلی ازت راضیه، گفته الا و بلا با خانم سپنتا کلاس می خوام!
_شما مادرش رو دیدید؟
به سیاوش اشاره زد برام میوه بذاره:
_نه تلفنی باهاش صحبت کردم. خیلی عشوه ای و نانا حرف می زد!
_دقیقا مشکل منم همینه؛ ظاهرش هم خیلی غلط اندازه، هر دفعه مژه مصنوعی
و کلاه گیس میذاره با آرایش خلیجی و اکلیل پشت چشم میاد مرکز !
یه ابروی هومن به نشانه تفکر بالا رفت:
_منشی هم می گفت؛ شماره خونه نداده، سه تا شماره موبایل داده!... هر دفعه
هم با یه داداش میاد! داداشا هزینه کلاس رو میدن! یعنی فکر می کنی چیزه؟
از پیشدستی سیاوش پرک پر تقالی برداشتم:
_بهش تهمت نمی زنم، اما دلم نمی خواد پولش وارد زندگیم بشه!
سیاوش فنجون چایش رو روی میز گذاشت و گفت:
_گیریم مادرش فلان باشه! بچه چه گناهی کرده؟ رایگان بچه رو ببین که نه
دلچرکین بشی نه مدیون دلت!
پرک پر تقال رو داخل دهانم گذاشتم و به یه طرف لپم هولش دادم:
_آخه خود پسر پنج ساله هم سر کلاس با عروسکها رفتارهایی می کنه و با
همون زبون ناقصی که داره حرفهایی می زنه که مخم سوت می کشه! دلم
نمی خواد برای همچین بچه ای کاری بکنم. تمام مدت تو فکرم اینه که این بچه
در آینده خفاش شب میشه یا علی بیجه؟!

ظاهرا همه به گفتگوی ما گوش می‌کردند، چون فرانک رو به هومن گفت:

«اگه چنین فکری در مورد این مادر و پسر دارید یه زنگ بزنید به اورژانس اجتماعی، دیگه هم نذارید بیاد مرکز. کمک کردن به دیگران خوبه، اما این موارد خطرناکن؛ اصلا نباید بهشون نزدیک شد.»

خاله راضیه رو به من گفت:

«شمارش رو بعدا بهم بده، یه گروه نیکوکار سراغ دارم می‌فرستم درموردش تحقیق کنن. اگه از روی فقر دست به این کار می‌زنه باید از نظر اقتصادی حمایتش کنیم. وظیفمونه و گرنه گناه کاری که اون انجام می‌ده گردن مایی هست که از فقرش خبر داریم و کمکش نکردیم. اگر هم هوا و هوسه که دیگه هیچ!... لیلا جان صورت مسأله رو پا کنی، مسأله حل نمیشه!»

باز فرانک رو به هومن با لحن شوخی جدی گفت:

«اما شما کوچکتین دخالتی تو حل این مسأله نمی‌کنی!»

هومن هم خیلی خونسرد جواب داد:

«واقعاً شأن من حل این مسأله‌هاست؟ موارد آس‌تر تو محل کار سراغم اومده، از بیمارستان بیرونشون کردم؛ میگی نه، از لیلا پپرس!»

و رو به من کد داد:

«خروس زری رو که یادته؟!»

خندیدم و تأیید کردم. فرانک لیمو شیرینی رو آبلمبو کرد:

«کلی گفتم عزیزم!!!»

گفتگوی من و هومن پیرامون کیس مرکز توانبخشی، باعث شد تو مسیر برگشت، مادر سیاوش از ناسالم بودن جامعه و خطراتی که زن شاغل رو تهدید می‌کنه حرف بزنه و مرتب با الفاظ مختلف جملاتی بگه که نقل به مضمونش این میشد: «دختر که شوهر کرد می‌تمرگه تو خونه‌ش، قرمه سبزیش رو درست

می‌کنه! اگه نیاز اقتصادی نداره غلط می‌کنه بره سرکار!» سیاوش چند باری به من لبخند زد و اشاره کرد اهمیت ندم. دست آخر هم رو به مادرش گفت:
_کچله رفت زیر ماشین مرد! چون کچل بود مرد؟! چه ربطی داره مادر من ...حالا اگه بگم نظریه تون رو برا دختر خودتون نگه دارید بهتون بر می‌خوره!
سهیلا اعتراض کرد که پای اون رو وسط نکشند و مادرش هم لالمونی گرفت و تا مقصد دیگه هیچ چرتی نگفت.

سهیلا خودش ماشین داشت، اما مادرش اصرار داشت چه کاریه که با دو ماشین به یه مقصد بریم؟! با یه ماشین می‌ریم که هم مصرف سوخت کم بشه، هم یکبار دنبال جا پارک بگردیم. چند بار هم من سیاوش رو شیر کردم که بگه شاید ما بخوایم زودتر یا دیرتر از اونا پاشیم. اینجوری به هم گره خوردیم، اما مادرش می‌گفت ما تابع شماییم! و صد البته که این تابع بودن مشتقات زیادی داشت. همیشه زری خانم بود که اعلام می‌کرد بریم دیگه، سهیلا فردا می‌خواد بره سرکار! موقع اومدن هم همیشه معطلمون می‌کرد .

همون شب مهمونی هومن، علیرغم جوابی که سیاوش به مادرش داد، بدجنسی و عروس بازیم گل کرد و به قصد گرفتن حال مادرشوهرم، پیشنهاد دادم بریم پارک نیاوران. زری خانم قبل از سیاوش گفت:

_ساعت یازده شبه! چه وقت پارک رفتنه؟

رو به سیاوش جووری که انگار مادرت داشت وزوز می‌کرد گفتم:

_هان؟ موافقی؟!

خوشبختانه همونطور که نیت حرفهای مادرش رو نمی‌گیره، نیت خبیثانه من رو هم نفهمید! رو کرد به مادرش:

وقتی میگم هر کی با ماشین خودش بیاد واسه اینه! الان ما دوست داریم بریم پارک، شما دوست دارید برید خونه! من هم مجبورم اول شما رو برسونم خونه بعد دوباره این مسیر رو برگردم مجدد پیام پارک!

زری خانم زیر لب گفت:

حالا نمی میرید پارک نرید!

سیاوش هم حرفی رو که دلم می خواست رو جواب داد:

نه نمی میریم؛ ولی دفعه آخره که با یه ماشین میایم. این که کار نشد، اختیار زمان مهمونی رفتن و برگشتن خودمون رو نداریم، اختیار پارک رفتنمون رو نداریم! اگه سهیلا ماشین نداشت، مخلصتون هم بودم، اما الان کارمون حماقته!

شادی بیش از اندازهام رو مخفی کردم و وقتی جلوی در پیادشون کرد و رفتند، دست سیاوش رو با نهایت عشوه گری گرفتم و گفتم:

وای عزیزم، دلم لک زده واسه یه پارک دونفره! حالا نمی خواد برگردی نیاوران، همین نزدیک خونه هم خوبه!

عاشقانه نگاهم کرد و بی هوا گونه‌م رو ب.و*سید:

آخیش! کفران نعمت بود می داشتتم برا آخر شب و خونه .

«سیاوش»

بعید می دونستم لیلا واقعا هوس پارک به سرش زده بوده باشه، بیشتر احساس می کردم قضیه تسویه حساب شخصی با مادرم هست. من هم همراهیش کردم، برای اینکه اولاً مثل دفعات پیش نشه که هی رو هم جمع شه و یهو بزنه بالا و فاجعه به بار بیاره، ثانیاً مادرم هم باید یاد می گرفت تو هر کار و هر حرفی دخالت نکنه! همون پاسخ لطف داریدی که لیلا در جواب «من بین دختر و

عروسم فرقی نمی‌ذارم» گفت نهایت ادب و متانت بود و مستلزم یه جبران تپل از طرف من!

از خودم ناراحت بودم، اما چاره ای نبود، بالاخره همنشینی عروس و مادرشوهر گرفتاریهای خودش رو داره. همینکه همسرم به من گِلگی مادرم رو نمی‌کرد، برای من کافی بود. خودشون دو تا تو سر و کله هم بزنن، فقط به من کاری نداشته باشن!!!

احساس می‌کردم در طول سه ماهی که از ازدوایمون گذشته بود، اندازه سه سال بزرگ شدیم و تجربه کسب کردیم. زندگی نرم و روون پیش می‌رفت و من و لیلا از شرایط خودمون راضی بودیم. البته اگه سرزدنهای بی‌هوای مادرم رو نادیده می‌گرفتیم. با وجود اینکه یک بار همسرم خجالت رو کنار گذاشت و علنا ازش خواهش کرد «لطفا از پایین زنگ بزیند، بگید می‌خواید بیاید بالا، من لباسم رو مناسب کنم، چای و میوه رو آماده کنم.» اما باز هم سرزده میومد و می‌گفت «من که غریبه نیستم»!

آخرین بار، وقتی زنگ در رو زد چون ایدا شرایط مناسبی نداشتیم، در رو باز نکردم؛ بعدا گله کرد که این همه پله رو به عشق دیدنت اومدم بالا، خونه بودید و در رو روم باز نکردید! من هم با گستاخی تمام گفتم «شرایطمون مناسب نبود، زن و شوهریم، خواهر برادر که نیستیم»!

این آخرین باری شد که مامان سرزده به منزلمون اومد؛ از سری بعد تماس می‌گرفت و بعد پله‌ها رو بالا میومد. البته تا مدتی!!!

تو این مدت چند بار از خاله راضیه خواستم باهاش صحبت کنه؛ هر دفعه صحبت‌های خاله تا دو هفته اثر داشت، بعد تأثیرش کم کم از بین می‌رفت.

زودتر از همیشه از کلینیک برگشتم. پشت در که رسیدم، برخلاف همیشه در بسته بود؛ ظاهرا صدای موسیقی اجازه شنیدن صدای ماشین من رو به لیلا نداده

بود، بنابراین زنگ زدم. وقتی در رو باز کرد از دیدن دختر کوچولوی پنج شش ماهه‌ای که روی ملحفه‌ای روی زمین دمر خوابیده بود و گردنش رو بالا گرفته بود متعجب شدم:

— این چیه؟

ب. و*سه‌ای روی گونه‌م زد:

— چیه نه، کیه! دختر ملیحه خانومه، طبقه دومیه! نمی‌دونستم الان می‌ای وگر نه زودتر به مامانش پش می‌دادم.

جلو رفتم و خواستم بچه رو بغل کنم که داد زد:

— دست کثیف به بچه نمی‌زنیا! اول دستات رو بشور بعد.

— زیاد می‌اریش اینجا؟ باهات غریبگی نمی‌کنه!

عروسک فشاری میکی موس که احتمالاً برای خود بچه بود رو جلوی چشماش به حرکت درآورد:

— تقریباً، روزی نیم ساعت، یه ساعت می‌ارمش بالا، مادرش به کارهای خونه‌ش برسه. الان آرومه، قبلاها خیلی ونگ می‌زد! فرقی براش نداشت اینجا باشه یا خونه خودشون. در هر صورت گریه میکرد. دیگه بهم عادت کرده.

با شیطنت نگاهش کردم:

— یادمه یه خانمی می‌گفت از بچه بدش میاد!

بچه رو بغل کرد و با موسیقی رقصوننش:

— الانم می‌گم بدم میاد. طفلی مادرش عاصی شده بود، به قصد کمک به ملیحه می‌ارمش بالا. یه ساعت رو میشه تحمل کرد. اون بنده خدا هم یه استراحتی می‌کنه...ببرم پش بدم!

درحالی‌که دستام رو تو آشپزخونه می‌شستم گفتم:

— نمی‌خواد؛ بذار منم باهاش بازی کنم.

_اسباب بازیه؟

همونطور که بچه تو بغل لیلا بود براش ادا بازی درآوردم:

_آره، اسباب بازی زندهست!... تو هم روش تمرین می کنی، کارآموزیه!

یهو بچه بی دلیل زد زیر گریه، هر چی لیلا تلاش کرد نتونست آرومش کنه!

_شیرینیش تموم شد، بچه رو ببر پس بده به مامان خودش!

وقتی لیلا از راهرو برگشت، گفتم:

_میگم بچه داری خیلی سخته‌ها! تصور کن تا میای همسرت رو بغل کنی یکی

شروع کنه به ونگ زدن! کوفت آدم میشه.

_تو هم فکرت فقط دنبال این مسائله.

روی مبل نشستم و پاهام رو روی میز گذاشتم:

_ولی جدی، اینایی که نوزاد دارن چیکار می کنن؟ گریه کردن بچه که وقت

نداره، سانفراسیسکو تعطیل میشن!

کنار دستم نشست و یه ور خودش رو تو بغلم انداخت:

_نمی دونم. ترمه که کوچیک بود، مامان من و مامان نوشین زیاد نگاهش

می داشتن. حالا شب نه، ولی در طول روز، بیشتر روزهای تعطیل امیر ترمه رو

می آورد خونه مون می گفت نوشین درس داره! قاعدتا اطرافیان باید کمک کنن

و گرنه هم مادر دچار کمبود خواب و استراحت می شه، هم پدر دچار مشکلات

دیگه! مشکلات این تیپی با منشأ تولد بچه چند مورد تو کیسهام دیدم. خدا

نصیب نکنه، یکی از کیس هام، پدرش بعد از تولد بچه اونقدر از طرف مادر

دچار کمبود محبت شده بوده که یهو مادری به خودش اومده دیده شوهرش

رفته سراغ بازار آزاد. کارشون به طلاق رسیده بوده که می فهمند بچه شون

ناشنواست. به خاطر بچه کنار هم می موندن؛ اما به قول مادری مثل دو تا غریبه!

موهانش رو نوازش کردم:

_مامانای کیسه‌های تو هم چه چیزایی واست تعریف می‌کنن!
_آروم سرش رو تو بغلم تکون داد:
_آره وقتی بهشون اعتراض می‌کنم چرا با بچه تمریناتش رو کار نکردن،
شروع می‌کنن به درددل کردن!
_به نوازشم ادامه دادم:
_تو که لالایی بلدی چرا خوابت نمی‌بره؟!
_صاف نشست:
_منظور؟
_با فشار دستم دوباره تو بغلم آوردمش:
_تو حتی یه معذرتخواهی ازم نکردی!
_اشکهای روی گونه‌ش رو با سرانگشت گرفتم:
_معذرت می‌خوام جیگر طلا. ببخشید خوشگل خانم. پوزش می‌طلبم عسل
بانو... بزرگترین آرزوم اینه که اون شب رو از خاطرت پاک کنی... تو
بزرگترین آرزوت چیه؟
_بینیش رو بالا کشید:
_واسه چی می‌پرسی؟
_لبخندی زدم:
_خب عشقمی؛ می‌خوام بدونم!
_زهر خندی زد:
_یه آرزوی ساده؛ اینکه از این ساختمون بریم، جدا از مادرت خونه بگیریم.
_تو بغلم گرفتمش:

_عروس بدجنس! مامان من که دیگه خیلی وقته کاری بهت نداره!... تازه به این فکر کن چند سال دیگه که بچه دار شدیم، هر وقت از بچه خسته شدی می تونی شوتش کنی خونه مامانم. هم به خودت برسی، هم به من! اشکی که دوباره روی گونهش اومده بود رو پاک کرد:؟
شونه ای بالا انداختم و به طرف دستشویی رفتم:
_نمی دونم، تا حالا بهش فکر نکردم .

صدای زنگ تلفن ، باعث شد صدای تلویزیون رو کم کنم. شماره ناشناس بود؛
لیلا گوشی رو برداشت:
_بفرمایید!

....

صداش لرزش گرفت:

_گوشی رو می دید بهش؟!... الو آراس جان، قربونت برم عزیز دلم! الان با عمو میایم پیشت، نترسیا! خودت خوبی؟ طوریت نشده؟
بلند شد و به سمت اتاق خواب رفت، دنبالش رفتم:
_ گم شده؟

سری تکون داد و لباسهام رو نشونم داد و همونطور که با آراس صحبت می کرد، لباسش رو هم عوض کرد.

_از اون آقای که پیشته می پرسی کجایی؟
همزمان رو کرد به من:

_سند خونه رو هم بردار بیار!

_سند؟! چی شده؟ مگه گم نشده؟

نه، مثل اینکه هومن تصادف کرده،...الووو،...بله، بله، ...ما همین الان راه میفتیم. میشه خواهش کنم پیش آراس بمونید؟! ...لطف می کنید...حتما، چشم، خداحافظ.

رو کرد به من و تأکیدی گفت:

سند!

خونه دو تا سند سه دانگ داشت. سه دانگ به نام من بود، سه دانگ هم به نام مامان و سهیلا. سند سه دانگ خودم رو از توی کمد برداشتم و با عجله به پارکینگ رفتیم.

ظاهرا هومن با یه پیرمرده تصادف کرده، خودش هم آسیب دیده، گفتن خودش خوبه، اما انگاری پیرمرده عمرش به دنیا نبوده!

یا حضرت عباس! ...آراس؟

حالش خوبه، فقط شوکه شده، ترسیده!...اینی که زنگ زد سرپرستار اورژانس بیمارستانی بود که هومن پیرمرده رو برده اونجا. گوشی هومن دست آراس بوده، آراس هم از پرستاره خواسته زنگ بزنه خونه ما!

تا رسیدن به بیمارستان هر چی ذکر بلد بودم خوندم! به محض رسیدن، قبل از پارک ماشین لیلا پیاده شد و دوان دوان به سمت اورژانس رفت. وقتی رسیدم آراس تو بغل لیلا بود و مثل ابر بهار اشک می ریخت. طفل معصوم از شدت استرس لکنت گرفته بود:

آقاهه پپ پرت شد رو ماشین، شیشه شش شکست، شد پر خون!

لیلا نوازشش کرد:

نمی خواد تعریف کنی! تو پسر باهوشی هستی که حواست بوده به ما زنگ بزنی! من اگه بودم به ذهنم نمی رسید.

با التماس به همسرم نگاه کرد:

الالان بابا رو دار می‌زنن؟ می‌میروننش؟

با لبهاش خندید:

نه بابا! این چه فکریه تو سرتَه؟! الان بابا هومن رفته دنبال یه سری کارهای

اداری و کاغذ بازی! میدونی کاغذ بازی چیه؟

یعنی موشک درس میکنن؟

دوباره طرح لبخند رو روی صورتش آورد:

یه چیزی تو همین مایه‌ها! من و تو با هم میریم خونه‌ی ما، عموسی‌اوش هم

میره پیش باباهومن، که کاغذبازی‌ها زودتر تموم شه، باشه؟

«لیلا»

شکر خدا هومن حالش خوب بود، فقط یه خرده شیشه به پیشونیش خورده

بود. فرانک برای شرکت در یه سمینار علمی رفته بود هلند. مقاله‌ش اونجا

پذیرش شده بود. به همین خاطر آراس به توصیه هومن با ما تماس گرفته بود.

ماشین رو برای سیاوش گذاشتم و خودم و آراس با آژانس به خونه برگشتیم.

تو راه با امیر تماس گرفتم و ازش خواستم ترمه رو پیشم بیاره. امیر بعد از

شنیدن ماجرا خیلی ناراحت شد و پیشنهاد داد همگی با هم به پارک ارم بریم تا

روحیه آراس بهتر بشه. وقتی به خاطر امانت بودن بچه مخالفت کردم، قبول

کرد ترمه رو پیشمون بیاره. اون شب با وجود نگرانی شدیدی که داشتم، تمام

مدت با ترمه و آراس بازی کردم. تا آراس تو فکر می‌رفت با یه بطری نوشابه

که حکم شمشیر رو داشت، سوراخ سوراخش می‌کردم تا جاییکه اونم مثل

زورو حرکات شمشیربازی رو تکرار کرد و من رو با شمشیر سوراخ سوراخ

کرد.

زری خانم که متوجه اومدن من با دو تا بچه شده بود، به بهانه آوردن یه شیشه رب که هفته پیش از همسایه گیتی خانوم خریده بود، بالا اومد و با کنجکاوی پرسید:

_آراس اینجا چیکار می‌کنه؟ ترمه چرا اینجاست؟ سیاوش کو؟
قبل از آراس جواب دادم:

_هومن با سیاوش کار داشت؛ منم فکر کردم با آراس پیام خونه تو دست و پاشون نباشیم بهتره! ترمه رو هم گفتم بیاد که بیشتر بهمون خوش بگذره! مگه نه بچه‌ها؟

خوشبختانه اصلا نگران به نظر نمی‌رسید، فقط حس فضولیش گل کرده بود:
_چیکارش داشت؟

_نمی‌دونم!

بعد برای اینکه زنگ نزنه به سیاوش و سین جیمش نکنه، گفتم:
_موبایلش هم شارژ نداره!

امیدوار بودم که نخواد صحت حرفم رو امتحان کنه. واگویه‌های ذهنیم شروع شد: «الهی شکر دو طبقه با هم فاصله داریم، این اینقدر تو زندگی ما تجسس می‌کنه، اگه طبقه دوم بودیم، چیکار می‌کرد؟ بعد جناب سیاوش خان می‌گه مادرم کاری بهت نداره!»

برای شام براشون پیتزا گرفتم و موقع خواب، هر کدوم رو یه طرفم روی تخت خوابوندم. آراس دوباره رفت تو فکر که شروع کردم به شعر خوندن! و از بچه‌ها هم خواستم همراهیم کنند. تا جاییکه یهو باطریشون تموم شد و خوابیدند.

بعد از خوابوندن بچه‌ها، برای اولین بار از سر شب، با سیاوش تماس گرفتم و گزارش اوضاع خواستم.

سند قبول نکردن، بردنش بازداشتگاه کلانتری. میگن باید شب اول رو تو بازداشتگاه بمونه که تو امنیت پلیس باشه. یکیشون می گفت چند مورد پیش اومده که خانواده مقتول همون شب اول که خیلی داغ بودن وقتی دیدن ضارب سند گذاشته و آزاد شده، خودشون رفتن سر وقتش، دِ بزن! اینا هم همه ضاربها رو یه شب نگه می دارن. فردا باید برم برا سند گذاشتن .

تو کجایی؟

دارم میام خونه، برا هومن شام گرفتم بردم، خودمم دارم میام خونه. موندنم فایده ای نداره! آراس چطوره؟

به کنار پنجره رفتم و نگاهی به کوچه انداختم:

فعلا که خوابیده. قبلش خیلی باهاشون بازی کردم. حسابی خسته ش کردم تا زود خوابش ببره. ترمه رو هم آوردم اینجا که آراس بیشتر سرگرم بشه.

خوب کاری کردی!...ما که اسباب بازی نداریم، با چی بازی کردین؟

به طرف مبل رفتم و نشستم و پاهام رو مثل سیاوش روی میز گذاشتم:

برای یه تراپیست، اسباب بازی نداشتن معنا نداره؛ یا وسیله بازی خواهد یافت، یا خواهد ساخت!

صدای خندهش گوشم رو نوازش کرد:

کاش حداقل یه چیزی براشون می خریدی!

باور کن اصلا یادم نبود...این بطری نوشابه‌هایی که نگه داشته بودم به دردم خورد، مثل بولینگ باهاشون بازی کردیم.

بدون توپ؟!

جوراب گوله شده حکم توپ رو داره، دکتر جان!...مهم اینه که تو بازی بهشون خوش گذشت و آراس فکرش مشغول بود؛ فقط امیدوارم شب کاب.و*س نبینه!

_ لکنت زبونش چی؟ هست یا برطرف شد؟

کش و قوسی به خودم دادم:

_ یادم نیست، حتما برطرف شده که نظرم رو جلب نکرده. آره،

همینطوره...نبود!

_ شام چی درست کردی؟

_ از بیرون پیتزا گرفتم. تو شام نخوردی؟

_ نه، میلی هم ندارم. فقط می‌خوام حرف بزنم اتفاقات تو بیمارستان رو فراموش کنم .

_ حال روحی هومن چطور بود؟

_ افتضاح!... تا حالا اینجوری ندیده بودمش... حساب کن دکتر متخصص

مملکت رو دستبند زده بودن...عذاب وجدان باعث مرگ کسی شدن یه طرف،

آبروریزی دستبند و زندان یه طرف!

خدا به دادش برسه امشب رو تو زندون کلانتری با یه عده اراذل و اوباش!..یه

چیزی بگم خوشحال شی، خیالش از بابت آراس راحت بود؛ می‌دونست پیش

تو امنیت روانی داره.

_ به فرانک و خاله راضیه خبر دادی؟

_ نه، فرانک از اون سر دنیا می‌خواد چیکار کنه؟ دونستنش جز غصه و ناراحتی

سودی نداره. خاله راضیه هم همینطور، هومن کار درستی کرد به ما اطلاع داد.

راستی، با سربازی که مسئول بازداشتگاه بود، آشنا در اومدم. از مریضام بود.

شماره‌ش رو داد اگه با هومن کار داشتیم، باهاش تماس بگیریم.

نگاهی به ساعت انداختم، از دوازده گذشته بود.

_ چه خوب! کی میرسی خونه؟

_ فکر کنم تا یه ربع دیگه خونه باشم. خوابت میاد؟

نه، خواستم چایی بذارم. کاری نداری عزیزم؟

برو گلم، فعلا.

گوشی رو قطع کردم و کتری پر آب رو روی گاز قرار دادم. سیاوش هم امشب خیلی داغون شده بود. حتما فردا رو مرخصی می گیرم و از همسرم هم می خوام جایگزین برای خودش بذاره .

تا جوش اومدن آب به گذشته خودم و سیاوش فکر کردم، در طول این مدت کوتاه که از ازدوایم گذشته، بارها پشیمون شدم و یک بار هم از سیاوش به حد انزجار متنفر شدم. اما واقعیت اینه که دوستش دارم؛ محبت های پررنگی که داره جبران بیشتر رفتارهای نامتعادلش رو می کنه. با به یاد آوردن دو روز پیش لبخندی روی لبم نقش بست .

تو مترو بودم که به قصد احوالپرسی تماس گرفتم، بهش گفتم: «از صبح آهنگ بارون بارونه ویگن تو گوشمه! اگه خونه بودم حتما سرچ می کردم آهنگ رو گوش می دادم.» چند دقیقه بعد مجدد تماس گرفتم و همون آهنگ رو از پشت گوشی برام پخش کرد! بیش از اینکه از ترانه لذت ببرم از رفتار عاشقانه و محبت آمیز همسرم حظ کردم. یا چند روز قبل که با هم بیرون رفته بودیم و من به بلوزدامن پشت ویتترین بیش از حد گذر کردن نگاه کردم، مجبورم کرد وارد مغازه بشم و لباس رو پرو کنم. البته لباس تو تنم جالب نبود، و هیچ کدوم اشتیاقی به خریدنش پیدا نکردیم. یا هر ماه که حواسش به خوردن جگر و پسته هست. حتی گیرهایی که به شیر خوردنم می ده، برام لذتبخش و شادی آورده !

اگه زبونم لال سیاوش به جای پیرمرده تصادف کرده بود!... عمر دست خداست، هر لحظه می تونه لحظه آخر باشه. من که آرزوی عزیزترین شخص زندگی رو می دونم؛ آرزویی که تحققش به دست خودمه، چرا کوتاهی

می‌کنم؟! در اولین فرصت آرزوش رو برآورده می‌کنم. وای به حالت آگه بخوای قیافه اون شب رو تو ذهنت تجسم کنی. این همه چهره جنتلمن برات ساخته، گیر دادی به اون شب؟! می‌بخشی و فراموش می‌کنی، همین. آگه تونستی چه بهتر، نتونستی فیلم بازی می‌کنی. نیازی هم نیست بهش بگی، تو ذهن خودت ببخش!

چای رو دم کردم و به اتاق برگشتم تا به بچه‌ها سر بزنم. ترمه آرام و راحت خوابیده بود و لبخند می‌زد، اما آراس زیر لب ناله می‌کرد و چهره درهم کشیده بود. ب.و*سیدمش و تکونش دادم:

_آراس جان! عزیز دلم! داری خواب می‌بینی. بیدار شو پسر خوب!

چشماش رو باز کرد و با تعجب بهم خیره شد.

_داشتی خواب می‌دید. یادت رفته؟ دیشب خونه ما موندی.

بغلش کردم و آوردمش تو هال. روی مبل نشستم و آراس رو در آغوش گرفتم:

_خواب بد دیدی؟

_آره، خواب دیدم پیرمرده با چاقو میخواد بابا رو بکشه.

لبخندی زدم:

_بیجا کرده! مگه شهر هرته!

چشماش رو نم اشکی پوشوند:

_الان بابا مرده؟ کشیدنش؟

_بابا الان بیمارستانه، هر دفعه بابات شب بیمارستان بره، تو اینجوری غصه

می‌خوری؟! بذار زنگ بزنم به عمو بینم می‌تونه از بابا بخواد بهت زنگ بزنه

یا نه؟

موبایلم رو برداشتم و شماره سیاوش رو گرفتم.

_ دو دقیقه دیگه خونه م.

_ سلام، اینجا یه گل پسری هست که دلش برای باباش تنگ شده، میتونی از اون دوستت بخوای با باباهومن تماس بگیره بگه بابا هومن به آراس زنگ بزنه؟!

_ بذار ببینم چیکار می‌تونم بکنم!

گوشی رو قطع کردم و دوباره با آراس مشغول صحبت شدم. از دوستان مهدکودکش، از پسرخاله‌هاش، از دختر عمه هدی،....

تلفن که زنگ خورد، نگاهی به شماره انداختم و سریع برداشتمش:

_ بفرمایید.

هومن بود:

_ سلام لیلا، ببخشید امروز...

پریدم وسط حرفش:

_ سلام، آراس دلش برا شما تنگ شده، گفتم بیمارستان هستید، اما دوست داشت باهاتون صحبت کنه! گوشی...

گوشی رو به آراس دادم و خودم به آشپزخونه رفتم. از توی فریزر یک بستنی معجونی مورد علاقه‌م رو برداشتم و به حال برگشتم. چشمای آراس با وجود خیس بودن، شاد شده بود. تو فکرش باباش رو گشیده بودند و غصه خوردنش منطقی بود. طفل معصوم چقدر از شنیدن صدای هومن خوشحال شده بود. خدا به اون سربازی که این ارتباط تلفنی رو برقرار کرده، عزت بده؛ خیر ببینه الهی!

با شنیدن صدای باز شدن در پارکینگ و ماشین سیاهش دو تا لیوان چای ریختم و رو به آراس گفتم:

_راحت شدی با بابا صحبت کردی؟ بستنیت رو بخور، دهننت رو هم بشور،
زودتر برو بخواب. فردا هم نمی‌خواد بری مهد کودک. سه تایی با هم بازی
می‌کنیم. من و تو و ترمه! الان عمو هم میاد. تا بیست بشمریم اومده بالا، یک،
دو،...

قیافه سیاوش خیلی داغون و خسته بود، با این وجود بدون اینکه لباسش رو
عوض کنه یا دست و صورتش رو بشوره با آراس شروع به کشتی گرفتن کرد
و صدای خنده آراس رو بالا برد.

_یه کم یواشتر، ترمه خوابه!

_عصر یه نوزاد اینجا بود، الان دو نوباوه، همین الگو بریم جلو هفته بعد اینجا
میشه خانه سالمندان!

سینی چای رو روی میز کنار جعبه بیسکوئیت قرار دادم:

_چیزی می‌خوری درست کنم؟

_نه، همین خوبه!...خوش تیپ عمو چایی نمی‌خوره؟

قبل از آراس گفتم:

_خوش تیپ عمو تازه بستنی خورده، الانم می‌خواد دهنش رو بشوره و بره
جیش ب.و*س لالا.

دست آراس رو گرفتم و به طرف آشپزخونه هدایتش کردم .

_بچه ها رو کجا می‌خوای بخوابونی؟

_رو تخت خودمون، دو طرفم!

به ورودی آشپزخونه تکیه داد:

_منم بوق؟!!

آروم زیر گوشش زمزمه کردم:

_نباید امشب تنها بخوابه، نیم ساعت پیش کاب.و*س دید .

_باشه، من رختخواب میندازم تو اتاق کار می‌خوابم... هی‌ی‌ی، کس بی گسان!

دوباره آراس رو خوابوندم و خودم یه سر پیش سیاوش رفتم.

_خوب کردی اومدی پیشم، امشب خیلی داغونم! به یه بغل کدئین قوی نیاز دارم.

بی هیچ حرفی، فقط تو بغل هم بودیم؛ وقتی احساس کردم خوابش برده از بغلش بیرون اومدم و سر جای خودم رفتم.

فرداش موندم خونه و باز با بچه‌ها بازی کردم، سیاوش هم ساعت هفت صبح با سند خونه رفت دادسرا. قبل از ساعت دوازده هومن و سیاوش خونه بودند. آراس چنان تو بغل هومن پرید و گریه کرد که جیگرم برای همه بچه‌های دور از پدر کباب شد. زیر چشم هومن کاملاً تیره شده بود؛ احساس می‌کردم به یک روز، یک سال پیر شده! همونطور که آراس مثل کوالا بهش چسبیده بود جلو اومد:

_واقعا زحمت کشیدی لیلا، چه جوری ازت تشکر کنم که خدا رو خوش بیاد، نمی‌دونم .

بعد رو کرد به سیاوش و ادامه داد:

_تو هم همینطور، اگه برادر داشتم اینجور که تو حمایت کردی، پشتم در نمیومد.

سیاوش هم در جواب با شیطنت گفت:

_دیگه دیدم سر ازدواجم پدری کردی، گفتم برات برادری کنم.

ترمه رو که مثل بچه گربه خودش رو به پاهام می‌مالید، بغل کردم:

_کم برای ما زحمت نکشیدید آقا هومن، هر کاری کردیم وظیفمون بوده و لاغیر!... ناهار آمادست، بیارم یا بذارم بعدا؟

قبل از پاسخ دادن هومن، زنگ در به صدا دراومد و با باز شدن در، زری خانوم وارد شد:

«وا، هومن جان تو اینجا چیکار می‌کنی؟ سیاوش مگه تو امروز درمانگاه نداشتی؟ لیلاجان، امروز تو هم سر کار نرفتی؟ خبری شده؟
هومن، آراس به بغل گفت:

«یه مشکلی واسه من پیش اومده بود، لیلا و سیاوش کمک کردن، حل شد .
بعد رو کرد به من:

«لیلا من واقعا گشمنه، نهار رو زودتر میاری؟»

وارد آشپزخونه شده بودم که آراس گزارش بازیهامون رو به هومن و سیاوش داد. بیشتر از اونی که بهش خوش گذشته باشه تظاهر میکرد بهش خوش گذشته! در آخر هم وعده داد که باز هم با ترمه میان و شب خونه ما می‌مونن!!!

هومن مجدد از اینکه ترمه رو به خاطر آراس آوردم خونه، تشکر کرد و گفت:
«از اینکه تونستم تو رو تو فامیل خودم بیارم خیلی از خودم راضیم. فقط امیدوارم تو هم راضی باشی!»

لبخندی زدم و فکر کردم «یه ذره دروغ گفتن که ایرادی نداره:»

«شکر خدا همسر خوبی قسمت شده، چرا راضی نباشم؟!»

سیاوش هم با حالت نمایشی عرق پیشونیش رو پاک کرد:

«شرمنده نفرمایید بانو!»

زرشک پلو مرغی که آماده کرده بودم رو به همراه شش دست بشقاب و قاشق و چنگال سر میز گذاشتم و از مادر سیاوش خواستم نهار رو پیش ما بمونه. بعد از کمی تعارف قبول کرد و دور میز نشست. از اونجاییکه صندلیها فقط چهارتا بود از آراس و ترمه خواستم روی زیرسفره‌ای که براشون انداخته

بودم، بشینند و ضمن غذا خوردن راحتتر سی‌دی کارتون مورد علاقه‌شون رو ببینند .

در طول صرف ناهار، هومن تلاش می‌کرد مثل سابق رفتار کنه و بگوبخند داشته باشه، اما با توجه به غمی که تو دلش بود، اصلاً نتونست درست فیلم بازی کنه. فقط زمانیکه زری خانوم مخاطب قرارش داد و گفت:

— باور می‌کنی من، یه نفر آدم، این اولین ناهاریه که تو این خونه می‌خورم؟
با پوزخند گفت:

— وای، چه مادرشوهر نمونه‌ای!... خاله جان این دو تا دو روز در هفته بیشتر ناهار با هم نیستن، انتظار داری تو اون دو روز، شما رو هم دعوت کنن سر میزشون مزاحم عشقولانه‌بازیشون بشی؟!

زری خانم سریع تغییر موضع داد:

— نه میگم که یعنی من مزاحمشون نمی‌شم.

سیاوش هم با محبت بی‌اندازه‌ای نگاهش کرد:

— شما هیچ وقت مزاحم ما نیستید، ماما جان!

ترجیح دادم تو دروغ بزرگی که سیاوش گفت، شریک نشم. پس سرم رو به غذای خودم و بچه‌ها گرم کردم. «آره، اصصصلا مزاحم نیستی، کلمه مزاحمت رو از روی تو ساختن، بعد میگه مزاحم نیستم.»

بعد از ناهار، هومن و آراس به منزل خودشون رفتند؛ با رفتن هومن، زری خانم دیگه نتونست جلو فضولیش رو بگیره:

— مشکل هومن چی بود؟

سیاوش دکمه‌های پیراهن مردونه‌ش رو باز کرد و خمیازه‌ای کشید:

— فکر نکنم دوست داشته باشه کسی بدونه. می‌خواست خودش بهتون می‌گفت.

صدای زری خانم آهسته شد، اما من هم گوشام رو تیز کرده بودم:

_اونوقت لیلا می‌دونه؟

سیاوش لاله‌الالهی زیر لب گفت و سری به تأسف تکون داد. تو دلم گفتم «به کوری چشم تو، لیلا که می‌دونه هیچ، برادر و زن برادرش هم می‌دونن، تا چِشِت درآد»

نگاهم به در رفلکسی اجاق گاز افتاد؛ یک لحظه به جای خودم، تصویر یه شیطونک والت دیسنی رو توش دیدم! دو تا شاخ روی سرم، چشمهای شرور، ویه دم دراز که در انتها فلش داشت! وجدان کثیفم از خواب بیدار شده بود و شماتتوار نگاهم میکرد: «اگه خودت جای زری خانوم بودی، کنجکاو نمی‌شدی؟ می‌شدی، دروغ نگو، واسه منم فیلم بازی نکن» اما نفس حاضر جوابم جلوش قد علم کرد: «آخه زنیکه باید بفهمه تا یکی میاد خونمون، زرتی یه چیزی دستش نگیره بیاد بهمون سر بزنه. دفعه اولش که نیست، دفعه قبل هم که سیاوش نبود و امیر تنها اومده بود یه سر به من بزنه، اومد، تمرگید رو مبل تمام مدت وَرِ دلمون نشست. به سیاوش هم که، نه بصورت چغولی، بصورت خبری گفتم، گفت :

_خواسته به امیر احترام بذاره. توجیه احمقانه‌تر از این؟! بعد هم واقعا فکر می‌کنه، باور داره مادرش مزاحم نیست!!! اینو کجای دلم بذارم؟»
نفس و وجدان رو تنها گذاشتم تا راحت بدون حضور من با هم کشتی بگیرند! خودم هم مشغول شستن ظرفها شدم .

از وقتی این نقاب تزویر رو به صورت زدم خیلی راحت شدم. در دل هرچی دوست دارم به مادر شوهر عزیزم اطلاق می‌کنم، اما در ظاهر مثل یک عروس مهربون با لبخند و هدایای کوچیک مترویی به دیدنش میرم و خوشحالش می‌کنم. هم منی که گوشی برای درددل شنیدن ندارم، سبک میشم؛ هم مادرشوهرم خوشحال میشه و کمتر تو زندگیم سوسه میاد !

مامان سیاوش هم خداحافظی کرد و رفت. تا بعد از ظهر ترمه پیشم موند تا امیر به دنبالش اومد و دخترش رو با خودش برد. بعد از رفتن ترمه، تلفن رو قطع کردم، هر دو موبایل رو در حالت سایلنت قرار دادم و برای تحقق آرزوی سیاوش تلاش کردم. تلاشی که بیشتر نتیجه نقش بازی کردن بود تا احساسات واقعی؛ اما بهر حال باعث رضایت و خوشنودی همسرم شد و بهم ثابت کرد اگه بخوام می‌تونم بر احساسات منقیم غلبه کنم. عاشق شدن رو همه بلدن، عاشق موندن سخته؛ با دیدن نقصها و ایرادها بازم عاشق بمونی، هنر کردی .

بعد از مدتها به یه دورهمی دوستانه رفتم. بعد از کلی مسخره‌بازی و خنده‌های بی دلیل و شادی بدون علت، به مبحث اصلی صحبت‌های هر دفعه رسیدیم؛ غیبت شوهر!

غیبت از یکی از کیسه‌های پروانه شروع شد:

چند روز پیش یکی از کیسه‌ها با مادرش اومده بود سرکلاس؛ مادری بدجور آش و لاش بود. فکر کردم تصادف کرده. بعد از کنجکاوی من گفت از شوهرش کتک خورده! حدس می‌زنید واسه چی؟ واسه اینکه هنوز بچه‌ها نخوااییده بودن _تو یه اتاق سرایداری زندگی می‌کنی_ آقا هوس ر.اب.طه می‌کنه و خانم هم مخالفت! غم‌انگیزتر اینجاست که دم صبح بعد از خوابیدن بچه‌ها و کتک زدن همسرش، خواسته‌ش رو هم عملی کرده. تمام مدت با عبارات مرده‌شورش رو بیرن، خبر مرگش رو بیارن،... در مورد شوهرش

حرف می‌زنه. نه فقط اون جلسه‌ها، همیشه! بهش گفتم تو که اینقدر از شوهرت متنفری چرا ازش جدا نمیشی، گفت بابام بچه‌هام رو قبول نمی‌کنه. شوهره هم گفته اگه بچه‌ها رو برنداری میذارمشون بهزیستی!

گفتم:

چه وحشتناک! مردک الاغ چه جوری می‌تونه از اون ر.اب.طه لذت ببره؟! نگار گفت:

یه بار همسرم جلو تلویزیون و حین تماشای مسابقه فوتبال داشت با من عشق بازی می‌کرد و کم‌کم تا آخرش رفت. یهو وسط کار یه تیم به اون یکی گل زد، همسرم کشید کنار و فوتبال رو دنبال کرد. اونقدر بهم برخورد که تا مدت‌ها بهش محل نمی‌دادم. به غلط کردن انداختمش تا دوباره شدم نگار سابق!

محبوبه دنبال صحبت رو گرفت:

من سرما خورده بودم و بدن درد داشتم، تصور کنید با وجود تب و بدن درد من، همسرم ازم تقاضا کرد! وقتی مخالفت کردم، بهش بر خورد که چرا موافقت نکردم. اصلا مردها درک احساس طرف مقابل رو ندارن، فقط حس و حال خودشون مهمه!

نگار اینبار از خانم همسایشون تعریف کرد:

همسایه بغلی ما هرشب صدای فحاشی و گهگاه ظرف شکوندنش به گوش می‌رسه، بعد آخر شب که میشه صدای قربون صدقه رفتنش میاد. آخه اتاق خوابشون چسبیده به اتاق خواب ما، ساختمونهای الان هم که از پوست پیاز ساخته شده اینقدر نازکه! کاملا صداهامون تو خونه هم میره.

نتونستم جلو کنجکاویم رو بگیرم، با لحنی که انگار این چیزها خیلی برام عجیبه و من اصصلا تجربه مشابه و بدتری از این اتفاق رو ندارم پرسیدم:

_خب خانمی که اینطور مورد توهین قرار گرفته بعدا چطور می‌تونه دوباره با شوهرش ر.اب.طه برقرار کنه؟

محبوبه در جوابم گفت:

_واقعیت اینه که خیلی از زنها، مثل همین کیس پروانه از سر ناچاری مجبور به برقراری ر.اب.طه هستند. بعضیهاشون هم شهوت و غریزه‌شون باعث میشه علیرغم دوست نداشتن همسر، به خاطر خودشون تو رختخواب گرم باشن.

نگار ادامه صحبت داد:

_بعضی هم ضمن تنفر از این رفتار شوهرشون، قلبا عاشق همسرشون هستند. اونقدر رفتارهای مثبت از همسرشون می‌بینند که این یکی بین اونا گم میشه! هر چند به نظرم بوی این کثافت همیشه تو خونه‌شون هست.

پروانه پشت حرف نگار رو گرفت:

_در واقع دچار تناقض احساس میشن. عشق با نفرت، نفرت با عشق! اینا حتما باید با مشاور صحبت کنند، وگرنه دچار افسردگی و سردی رفتار میشن و عملا خودشون با دست خودشون شوهرشون رو به دیگران پیشکش می‌کنند.

کلمه مشاور تو ذهنم پررنگ شد و و مجدد از پروانه که ارشد روانشناسی داشت پرسیدم:

_ _با یه جلسه که نه؛ اما با چند جلسه مشاوره و همکاری خود فرد و استفاده از راهکارها کم‌کم خاطره کمرنگ و بی‌اهمیت میشه.

اصلا دلم نمی‌خواست کسی بدونه چنین تجربه‌ای دارم. اما ظاهرا چاره‌ای نیست؛ باید با مشاور صحبت کنم. من باید این احساس منفی رو از خودم جدا کنم نه اینکه فقط نقشش رو بازی کنم. اینجوری شاید به مرور خودم آسیب بینم.

فاز دوم صحبت‌هامون با اومدن معصومه از ر.اب.طه زناشویی به «ماهیت وجودی مادرشوهر» تغییر پیدا کرد. معصومه با خانواده همسرش زندگی می‌کرد و همیشه تو دورهمی‌ها از خوبیهای مادرشوهرش تعریف می‌کرد. اما اینبار وقتی بچه‌ها با شیطنت پرسیدن چه خبر از مادرر شوهرر جاان؟! بغضی کرد و گفت:

— جواهری رو از دست دادم.... پنجاه و پنج روزه که دیگه ندارمش.

بهش تسلیت گفتیم، هر چند شخصا باورم نمیشد عروسی آمار روزهای نبود مادرشوهر رو داشته باشه. با حیرت پرسیدم:

— یعنی هیچ وقت تو زندگیتون نخ نمیومد؟

— خدایا مرزتش، نه، همیشه می‌گفت وقتی مسعودم از زندگیش لذت می‌بره، من شاد میشم. اگه اختلاف داشتیم اون بیشتر از هر کسی غصه می‌خورد و تلاش می‌کرد مشکل رو حل کنه. خیلی دانا و مدبر بود. می‌دونی نصیحتش به من چی بود؟ می‌گفت «مرد سر خونه‌ست. رئیس، حرف حرف اونو که کجا بریم، چیکار بکنیم؛ زن حکم گردن رو داره، باید یاد بگیره سر رو به هر سمتی که می‌خواد بگردونه.» همون رفتاری که با دخترش داشت، با من هم داشت. یه بوم و دو هوا نبود. واسه همین پذیرش رفتارهایی ازش، که با منش من هم جور در نمیومد برام راحت بود.

نگار گفت:

— مادرشوهر من برام سبزی می‌گیره، پاک می‌کنه، خرد می‌کنه، بسته‌بندی شده برام می‌فرسته؛ اما با وجود اینکه شرایط من با بچه کوچیک و شاغل بودن سختتر از دخترشه، برا اون چند برابر من اینکار رو می‌کنه. تا اینجاش ممنونشم هستم، وظیفه‌ای در قبالم نداره. اما وقتی تو جمع میگه «من عین

رفتاری که با دخترم دارم، با عروسم دارم» یا وقتی میگه «من بیشتر از دخترم به عروسم می‌رسم» حرصم درمی‌آید.

پروانه شروع کرد:

«واقعیت اینه که بیشتر از یه رفتار خاص، بار معنایی اون رفتار ه که مهمه. وقتی ما ازدواج کردیم، شوهرم کامپیوترش رو هم با خودش به خونه‌مون آورد. مادرش تا مدت‌ها می‌گفت «کامپیوتر خونه ما رو با خودتون بردید.» آی من کف‌ری می‌شدم، آی کف‌ری می‌شدم. تا زمانیکه خواهرشوهرم ازدواج کرد، شش ماه بعد از عروسیش، خونه مادرشوهرم خواستیم حلیم بخوریم، من دارچین خواستم. محکم زد رو پاش که «این دختره هرچی دارچین داشتم با خودش برده، یه ذره دارچین واسه من نذاشته!» انگار واسه من آب رو آتیش بود، اینکه دیدم در مقابل دخترش هم همین رفتار رو داره، اونقدر راحت شدم که حد نداره.

محبوبه با خنده گفت:

«حالا خاطره من برعکس شما دوتا ست. ما اوایل ازدواجون مستأجر مادر شوهرم بودیم، به هر مناسبت که می‌خواست کادو بده، از تولد و جشن فارغ‌التحصیلی گرفته تا سالگرد ازدواج و حتی روز دختر _ خداییش اصلاً معنا نداره مادرشوهر روز دختر به عروس هدیه بده _ از مبلغ اجاره خونه کم می‌کرد. منم خرکیف می‌شدم اساسی. بعد زمانیکه خواهرشوهرم ازدواج کرد ما خواستیم سر عقد بهش سکه بدیم گفت «طلا براش بخرید. پول و سکه برا مَرده، طلا برا زن» تازه من دوزاریم افتاد که این اصلاً به من هدیه نمی‌داده به پسر خودش کادو می‌داده!

پروانه مجدد صحبت کرد:

_مادرشوهر من یه سری رفتارهایی داره که اصلا با روحیه من جور در نمی‌یاد. مثلاً ساعت ده شب شام نخورده با دوستش زنگ می‌زنه میگه ما سر کوچه تونیم، داریم میایم خونه تون. به نظر من بی‌ملاحظگیه! ولی اگه یه نفر همین رفتار رو با خودش بکنه اصلاً ناراحت نمیشه. شده نیمرو جلو طرف بذاره با روی باز این کار رو انجام میده. نه اینکه فیلم بازی کنه‌ها! نه، واقعا براش عادی و پذیرفته شدست. واسه همین منم خیلی ناراحت نمیشم!

همه به لحن پروانه خندیدیم و نگار رو به من گفت:

_تو نیز سخنی گوی ز آنچه دیده‌ای و شنیده‌ای، ای نوعروس!
گفتم:

_فعلاً در محضر دوستان تلمذ می‌جوییم...

راستش دوست نداشتم از خانواده همسرم بدگویی کنم.

چند هفته بعد از تصادف هومن، ملیحه مستأجر طبقه دوم ازم خواست، دخترش رو نگه دارم تا برای عروسی که شب دعوت داشت و اونقدر نسبتش نزدیک نبود که هزینه آرایشگاه بده، موهایش رو سشوار بکشه. به جای اینکه بچه رو نگه دارم، خودم موهایش رو با کمک سی‌دیهای آموزشی شینیون، درست کردم و با استفاده از آموزشهایی که نوشین از کلاسهای خودآرایی گرفته بود و به من انتقال داده بود، میکاپ مطلوبی روی صورتش انجام دادم. ملیحه با علم به اینکه مردی تو ساختمون نبود، بی‌حجاب برای برداشتن وسیله‌ای از داخل ماشین می‌خواست وارد پارکینگ بشه که مادر شوهرم دیده بودش و بعد از کلی تعریف و تمجید که «چه خوشگل شدی امشب» ملیحه بهش گفته بود «هنر دست عروس خودتونه.»

این شد که زری خانوم برای عروسی برادرزاده‌ش که من هم دعوت داشتم ازم خواست موهایش رو درست کنم. و باز از اونجاییکه شدیداً از کار آرایشگری، خصوصاً رو به نفر دیگه لذت می‌بردم، با کمال میل قبول کردم. نه تنها مو، بلکه با لوازم آرایش خودم، میکاپی ملایم و متناسب با سن رو صورتش انجام دادم که واقعا خودم کیف کردم. موهای سهیلا رو هم که بعد از ماجرای فاجعه، دیگه زبونش رو غلاف کرده بود، اتو زدم.

من و سیاوش برای عروسی دعوت داشتیم، مامانش و سهیلا برای عقد. با اومدن همسرم، زری خانم تلفن زد و از سیاوش خواست که آماده بشه و اونا رو به خونه مادر عروس برسونه و دلیل آورد که سهیلا با کفش پاشنه بلند نمی‌تونه پشت فرمون بشینه. انگار همیشه کفش اسپورت بپوشه و قبل از پیاده شدن از ماشین، کفشش رو عوض کنه! آژانس هم که اصلاً معنا نداره!

در نتیجه سیاوش کت و شلوار پوشیده و کراوات زده رفت پایین. از پنجره نورگیر که باز بود صدای قربون صدقه سلحشورها و تعارف که «چه خوش تیپ شدی»، «چه خوشگل شدی»، «این مامان جیگر تا حالا کجا قایم شده بوده»... میومد.

خلاصه تا سیاوش مادر و خواهرش رو به جشن عقد برسونه، موهام رو درست کردم. گفته بود برای ساعت هفت آماده بشم و خوشبختانه زمان کافی برای کارهام داشتم. با خیال راحت صورتم رو پنکک زده بودم و داشتم با دقت زیاد سایه می‌زدم که سیاوش به خونه برگشت. با دیدن چهره روح مانند من نالید:

«هنوز حاضر نشدی؟ ده دقیقه به هفته!»

نگاهی به ساعت اتاق خواب انداختم، روی پنج دقیقه به شش خواب مونده بود:

«شرمنده به خدا، ساعت خواب مونده، فکر کردم وقت دارم، سلانه سلانه کارام رو انجام دادم. تا نیم ساعت دیگه آماده‌م.»

_ده دقیقه! مامان زنگ زد گفت برم دنبالش .

گوشه چشمی نازک کردم:

_تو خیابون که نموندن، با یکی میرن تالار دیگه. نهایتش یه آژانس می گیرن .

_یه چیزی شده که مامان خواسته من برم دنبالش، اونم اینقدر زود. بعد هم

مگه من مُردم که مادر و خواهرم با اون کله گنده و صورت مثل عروس درست

شده با ماشین یه غریبه برن جایی. وظیفه برم دنبالشون.

_خب برو، کی جلوتو گرفته؟...حالا یه ده دقیقه اینور اونور.

صداش بالا رفت:

_میگم عجله داشت، متوجه نمیشی؟

با بی تفاوتی گفتم:

_جوش نیار، همیشه مامانت ما رو یه ساعت معطل می کنه، یه بارم ما!

صداش بلندتر شد:

_داری لج می کنی! الان باید کرمِت رو بریزی؟

_لج چیه؟ تا ده دقیقه دیگه آمادهم.

پوزخندی زد:

_ساعت از هفت گذشته، مثل اینکه قسمت نیست تو بیای، من رفتم.

تقریباً آرایشم تموم شده بود و فقط یه ریمل و رژلب زدن مونده بود و یه لباس

پوشیدن:

_الان، الان تموم میشه، ده دقیقه دیگه حاضرم.

اما در کمال بهت و تعجب من، صدای بسته شدن در اومد؛ اهمیتی ندادم و به

حاضر شدنم ادامه دادم که در پارکینگ باز شد و سیاوش سوار بر ماشین از

ساختمون بیرون رفت. با موبایلش تماس گرفتم:

_ خیلی لوسی! شانقولوس می گرفتی ده دقیقه صبر می کردی؟ حالا کی میای دنبالم؟

_ آخر شب، قاعدتا ساعت ده عروسی تموم میشه، یه ساعت بعدش!

بخ کردم، تمام بدنم لرزید و صدام آهسته شد:

_ باشه، خوش بگذره.

قبل از اینکه جوابی بده، گوشی رو قطع کردم. باز هم قبول نکردم و باورم نشد. تا نیم ساعتی با همون آرایش و شینیون مو نشستم، به امید اینکه بیاد دنبالم. اما نیومد که نیومد. جلو میز آرایش نشستم و شروع به پاک کردن آرایشم کردم. صدای موسیقی رو بالا بردم و تلاش کردم به خودم بقبولونم که عروسی فامیل شوهر خیلی خوش نمیگذره! آرایش صورتم رو پاک کرده بودم که تلفن زنگ خورد، سیاوش بود، نفس عمیقی کشیدم و گوشی رو برداشتم:

_ بفرمایید؟

_ سلام عزیز دلم، سردردت بهتر شد؟

یکی پیشش بود و نبود من رو به بهانه سردرد توجیه کرده بود. موجه نشون دادن هر کاری تخصص سیاوش بود! صدای بوق ماشینی اومد. تو خیابون بودند .

_ به لطف شما!

صدای مامانش اومد: «بگو اگه بهتر شده آژانس بگیره بیاد.»

_ مامان میگه...

حرفش رو قطع کردم:

_ شنیدم؛ ترجیح می‌دم استراحت کنم تا اینکه با این تیپ و قیافه با ماشین یه غریبه پیام تالار.

حرف خودش رو به خودش تحویل دادم.

_باشه، مزاحم استراحتت نمی‌شم، خداحافظ.

_خدا نگهدار شوهر عزیزم.

گوشی رو قطع کردم. شینیون موهام رو هم باز کردم و زیر دوش رفتم. عروسی رفتن یا نرفتن، مسأله‌ای نبود که بخواد آزارم بده. اما رفتار سیاوش خیلی برام آزاردهنده بود. من همیشه به موقع برای بیرون رفتن حاضر می‌شدم، این بار هم خواب رفتن ساعت باعث تأخیرم شد. اما مادرش و سهیلا که بارها معظلمون کرده بودند با جمله «حالا عجله‌ای نیست» رفتارشون توجیه شده بود. مهم نیست. ابدا مهم نیست؛ جناب سیاوش خان عزیز! من آژانس بگیرم پیام؟ با لباس مجلسی و کلاه درست کرده، آژانس بگیرم، شما هم برای مادر و خواهر عزیزت غیرت و مردونگی خرج کن. از مجلس عقد بیرونشون کردن یا هیچ ماشین دیگه‌ای جا واسه این دو نفر نداشت ببرتشون تالار؟ تخم آژانس رو هم که ملخ خورده!

از حموم که دراومدم، تازه رفتم سراغ سرویس بهداشتی و شروع کردم به ساییدنش! اونقدر فکرم آشفته شده بود که ترتیب منطقی کارها رو فراموش کرده بودم. تلفن خونه به صدا دراومد «کال فرام سی‌اواش» اصلا دلم نمی‌خواست باهاش حرف بزنم، بنابراین اونقدر معطل کردم تا صداش قطع شد. بعد از شستن دستشویی، سراغ کابینتها رفتم و اونا رو دستمال کشیدم. تا آخر شب چند بار دیگه هم تماس گرفت، چه با تلفن خونه و چه با موبایلم. طوریکه باعث شد تلفن خونه رو قطع و موبایلم رو خاموش کنم.

دلم می‌خواست برای بی‌اهمیت نشون دادن کار سیاوش، شام برم بیرون. اما اصلا نه حس بیرون رفتن رو داشتم، نه گرسنه بودم، و نه تاریکی شب بهم اجازه تنها بیرون رفتن رو می‌داد. کمی تو اینترنت چرخ زدم و با مهدیه دوستم صحبت کردم. برای آروم شدن باید کامل به چیز دیگه‌ای فکر می‌کردم؛

بنابراین کتاب تحلیلی «ما چگونه ما شدیم» از صادق زیباکلام رو برداشتم و شروع به خواندن کردم. تلاش کردم فقط به موضوع کتاب فکر کنم و لاغیر! ساعت حدود ده و نیم که شد یه لباس خواب پوشیده نسبت به بقیه لباسهایی که داشتم پوشیدم و با کتاب به تختخواب رفتم. به غیر از اتاق خواب بقیه برقهها رو خاموش کرده بودم. صدای در پارکینگ و ماشین سیاوش رو شنیدم و بیش از یک ربع بعدش صدای باز کردن در ورودی خونه با کلید. صدای کلید زدن برق به گوشم رسید و متعاقبش سلام گفتن سیاوش. زیر لب جواب سلامش رو دادم، هر چند محال بود از پشت در بسته صدام رو بشنوه. مردک لابد انتظار داشت استقبالش برم!

صدای قدمهاش به اتاق خواب نزدیک شد، آرام در رو باز کرد:

«عه، تو که بیداری؟ فکر کردم خوابیدی برقا خاموشه.»

«می بینی که، دارم کتاب می خونم.»

جلو اومد و جلد کتاب رو به رو برگردوند و بلافاصله به حالت اول درش آورد:

«باریک الله... زیبا کلام می خونی. آففففربیین... چایی داریم؟»

«نه.» «مردک بچه ننه نر بی خاصیت... تا الان هر جا بودی، همونجا هم چاییت

رو کوفت می کردی.»

«میشه بذاری؟»

این کتاب در سایت [یک رمان](http://1roman.ir) ساخته شده است (1roman.ir)

نیم نگاهی بهش انداختم و دوباره به کتاب خیره شدم:

«خودت بذار.»

«چشم، خودم می دارم، حتما خودم می دارم. فقط یه سؤال اینجا مطرح میشه،

مفعول چیست؟ چه چیزی را در کجا بگذارم؟»

جوابی بهش ندادم و خودم رو سرگرم مطالعه کتاب نشون دادم.»مردک مزخرف منحرف، رفته عروسی خوش گذرونده، حواسم بود که سرگرم تعویض لباسش شد، کت و شلوارش را به چوب لباسی آویزون کرد و کاورش رو کشید. داخل کمد قرارش داد و در همون حال گفت:
_راستی دستت درد نکنه، مامانم خیلی خوشگل شده بود. گفت تو درستش کردی.

باز بدون اینکه سرم رو از روی کتاب بالا بیارم جواب دادم:
_خواهش.

_موهای سهیلا هم قشنگ شده بود، مجدد ممنون.

کتاب رو ورق زدم:

_مجدد خواهش.

_خیلیا بهت سلام رسوندن، هومن، فرانک، خاله راضی، مامبزرگ، عصمت خانم، دایی زندایی،...
_سلامت باشن .

بغل دستم نشست و با آرامش کتاب رو از دستم بیرون کشید:

_الان تحلیل اینکه وضعیت جغرافیایی خاورمیانه و میزان آب تو اراضی

کشاورزی چه تأثیری روی فرهنگ مردم داره، از حرفهای من مهمتره؟

از حالت نشسته به خوابیده تغییر حالت دادم:

_خودت چی فکر می کنی؟

جوابی نداد و بالش رو از حالت عمودی به افقی تغییر حالت داد:

_گردنت درد می گیره اینجوری.

از اتاق بیرون رفت. احتمالاً رفت مسواک بزنه و برای خواب آماده بشه.

سر جام دراز کشیدم و دستام رو بالای سرم حلقه کردم. حضورش رو که کنارم احساس کردم به طرفش برگشتم و نگاهش کردم. دستاش رو باز کرد:

_نمیای سرجات بخوابی؟

_ممنون، اینجوری راحتترم .

چند لحظه سکوت کرد، بعد پرسید:

_زنگ زدم بهت نبودی!

به پهلو خوابیدم و گفتم:

_داشتم دستشوویی رو می‌شستم.

یهو نیمخیز شد:

_با چی شستی؟

_با همون پودر همیشگی! چت شد؟

_با توالت شور شستی دیگه؟

چقدر دلم می‌خواست به جای توالت‌شور از مسواک سیاوش برا شستن

سرویس استفاده کنم .

_تو چی فکر می‌کنی؟

زل زد به چشمام، انگار می‌خواست ذهن خوانی کنه:

_به صورت کاملاً اتفاقی امشب مسواکم رو انداختم دور، یکی دیگه برداشتم.

تاریخ مصرفش تموم شده بود.

تلخندی زدم:

_حیف شد، برا ساییدن درز شیرآلات خوب بود.

_سهیلا خیلی دوست داشت دنبال ماشین عروس بریم، من گفتم تو تو خونه

تنهایی باید زود پیام خونه!

بدون اینکه چشمام رو باز کنم، گفتم:

_اشتباه کردی. اومدنت برای من دیگه مهم نبود، کاش حداقل سهیلا رو نمی‌رنجوندی .

_تقصیر خودت بود معطل کردی.

غلطی زدم و طاقباز خوابیدم و باعث شدم دست و پاش از روم برداشته شه:
-آره، حق با توه. شب بخیر.

_تو مراسم عقد، خواستگار سابق سهیلا، که دو ماهی با هم بیرون رفته بودند، عمومی عروس از آب دراومده؛ با زن و دو تا بچه! سهیلا هم حالش بد شده، مامان نمی‌خواست با آژانس گرفتن و زودتر از موعد بیرون رفتن قضیه رو پررنگ کنه، اینه که زنگ زد من برم دنبالشون .

نه جوابی بهش دادم و نه چشمام رو باز کردم. برای تابلو نشدن حسادت سهیلا، به من توهین شده بود. این بار دیگه تا به غلط کردن نندازمت، کوتاه نیام جناب سیاوش خان! تو فقط زبونی بلدی محبت کنی؛ پای عمل که وسط بیاد، من رو زیر پای مادر و خواهرت میذاری تا اونا اول از من و بعد هم از خودت بالا برند. راست گفته بودی، من فقط یه همخوابه‌م. یه همخوابه که اصرار داری به بهترین نحو خودش رو اثبات کنه.

احساس کردم خاطرات منفی که با تلاش زیر خاک مخفیشون کرده بودم تمام و کمال قد علم کردند و دور تا دورم چرخیدند. دوباره همون احساس انزجار اما عمیق‌تر و غلیظ‌تر بهم دست داده بود. جالب اینجاست که قبل از اومدن سیاوش به خاطر شوک ناشی از این رفتار و بعد هم عصبانیت از حرف مادرش و تکرارش توسط همسر باغیرتم، اینقدر دچار انزجار نشده بودم.

فردای اون روز، جمعه بود. مثل همه تعطیلی‌ها صبح قبل از بیدار شدن سیاوش، خورشتم رو بار گذاشتم و برنج رو خیس کردم. صبحانه آماده روی میز بود که

سیاوش بیدار شد و دست و صورت شسته وارد آشپزخونه شد، تظاهر به شنگولی می‌کرد، ریتیمیک خوند:

_ صبحت بخیر عزیزم... ناهار چی گذاشتی؟

_ کرفس.

_ دستت مرسی!

جوابی ندادم. «بی‌نمک، بچه ننه لوس نر بی‌خاصیت»

بی‌توجه به سیاوش مشغول خوردن صبحانه شدم. سابقه نداشت قبل از نشستنش سر میز، شروع کنم. نگاهی به لقمه تو دستم انداخت؛ دستم رو گرفت و لقمه آماده رو به سمت دهن خودش برد. بعد هم سرانگشتم رو ب.و*سید. بدون رها کردن دستم، سرجای خودش نشست:

_ مر با آلبالو نداریم؟

_ نمی‌دونم. خودت تو یخچال رو نگاه کن.

ابرویی بالا انداخت و همونطور که سر تک‌تک انگشتم رو به نرمی فشار می‌داد، گفت:

_ یعنی کدبانوی خوشگل جیگرطلای من، آمار خوردنیهای خونه رو نداره؟! مگه میشه!

دستم رو از تو دستش بیرون کشیدم و برای خودم لقمه گرفتم؛ هیچ واکنشی نه به خواستش داشتم نه به حرفش.

پوزخندی زد و سکوت کرد. تا پایان صبحانه نه من حرفی زدم، نه سیاوش. سکوت برام خیلی آزاردهنده شده بود، موبایل رو آوردم و پوشه موسیقی خارجی رو باز کرده و سرگرم مرتب کردن آشپزخونه شدم. سومین آهنگ، موسیقی تایتانیک بود. همین یک آهنگ اونقدر تکرار میشد تا... اما الان که

بعد از مدتها این موسیقی رو گوش می‌دادم حس بدی بهم دست داده بود. قبل از اینکه صدای سلین دیون پخش بشه، زدم تِرک بعدی.

چرا عوضش کردی؟ خوب بود که!

موبایل رو به سمتش گرفتم:

خودت بذار.

اخمی کرد:

نمی‌خواه.

بهش بر خورد و به اتاق کار رفت و با لپتاپش خودش رو سرگرم کرد. من هم به چرخی تو اینترنت زدم و برنج رو دم کردم. موقع ناهار دوباره پشت میز نشستیم و در سکوت غذا خوردیم. در جواب «ممنون» سیاوش، «خواهش می‌کنم» ی گفتم و شروع به جمع کردن میز و شستن ظرفها کردم.

سیاوش روی کاناپه لم داده بود و تلویزیون نگاه می‌کرد که گوشیم زنگ خورد. اسم الهه روی آیدی کالر ظاهر شد، می‌دونستم جمعه‌ها حدود ساعت پنج، دو کوچه بالاتر از خونه ما کلاس موسیقی و آواز میره؛ تو مهمونی پاگشای عمه ازش خواسته بودم هر وقت کاری داشت، بهم بگه.

سلام الهه خانم عزیز، چطوری؟

سلام لیلا جان، ببخشید بدموقع تماس گرفتم.

نه بابا خیلی هم خوش موقعست.

و در دل ادامه دادم «حوصلم سر رفته بود از سکوت، خدا عمرت بده زنگ زدی»

لیلایی، من الان با اشکان اومدم کلاس، ولی یه مشکل پیش اومد؛ اشکان حالش بد شد کل محتویات معده‌ش رو، روی من و خودش خالی کرد. میشه

من پیام خونه شما، یه مانتو ازت بگیرم؟

_حتما، پلاک خونه رو که می‌دونی، منتظرم.

تا اومدن الهه، یه مانتو و شال سِتِش رو آماده کردم. چند دقیقه بعد الهه با اشکان و ساکی که همیشه مادرهای بچه کوچیک‌دار به همراه دارند وارد خونه شد و بیشتر رو به سیاوش گفت:

_ببخشید تو رو خدا، دفعه اول دارم میام دست خالی با زحمت زیاد؛ شرمنده به خدا!

_لوس نشو، زود لباست رو عوض کن، لباس اشکان رو هم من عوض می‌کنم. کلاست دیر نشه.

تا الهه برای تعویض لباس و گذاشتن مانتوی کثیفش تو پلاستیکی که بهش داده بودم به اتاق کار رفت، من هم لباس اشکان رو درآوردم و دست و صورتش رو شستم و لباس جدید از توی ساک تنش کردم. اشکان با همون زبان کودکانه‌ش برام تعریف کرد که حالش بد شده یهو «پایین» آورده. وقتی گفتم:

_بالا آوردی!

تأکید کرد:

_نه پایین آوردم، نگاه از اینجا (دهنش رو نشون داد) اومد پایین، اگه بالا میومد که لباسم کثیف نمیشد، موهام و ابرو هام کثیف میشد! سیاوش هم خندید:

_راست میگه بچه، چیکار داری می‌خوای غلط یادش بدی!

می‌خواست بچه رو بهانه هم‌صحبتی بکنه؛ همراهیش نکردم.

زنگ در به صدا دراومد؛ از تصور شدت فضولی زری خانوم بدون هیچ نقابی چهره درهم کشیدم و به سیاوش نگاه کردم. کلافه دستی لای موهاش کشید و در رو باز کرد.

_سلام مامان جان، خیلی خوش اومدید.

_سلام . خوبی مادر؟

بدون لبخند و بدون اینکه جلو برم از همون وسط اتاق سلام کردم. از داخل

راهرو اشاره‌ای به اشکان کرد و پرسید :

_کیه؟

سیاوش با گذاشتن دستش پشت مادرش، فضول خانوم رو به داخل خونه هدایت کرد. مثلاً اگه بهش تعارف نمی‌شد، روش نمی‌شد بیاد تو!! خیلی آهسته گفت:

_عروس عمه لیلا کلاسش کوچه بالاییه، بچه‌ش لباسش کثیف شد، اومد اینجا عوضش کنه .

_وا! مگه اینجا توالت عمومیه؟!!

به زور لبم رو بهم فشار دادم که نگم «مگه خونه تو اومده؟» دوباره شیطونک درونم تمام قد، خودی نشون داد. برای اینکه فکرم بیش از این روی ظاهر سردم اثر نذاره، به اتاق کار پیش الهه رفتم .

_چیزی لازم نداری الهه جان؟

_نه فدات شم...

نگاهی به آینه انداخت و رژش رو تجدید کرد. صداش رو پایین آورد:

_مادرشوهرت اومده؟

لبخندی زدم و سر تکون دادم:

_با سیاوش کار داشت؛ متوجه اومدن شما نشده بود، وگرنه نمی‌اومد.

_ببخشید تو رو خدا، این اطراف مانتو فروشی هم نبود،...

حرفش رو قطع کردم و با دست ضربه‌ای به بازوش زدم:

_جمع کن خودتو ...بدو الان کلاست شروع میشه...اشکان رو با خودت می‌بری؟

شالش رو درست کرد:

_آره، تو حیاط آموزشگاه چند تا بچه دیگه هم هستند با همند؛ سرایدار مهربونی هم داره، مواظبشونه. بریم.

بعد از سلام و احوال‌پرسی مختصری بین الهه و زری خانم، الهه و اشکان رفتند و زری خانم رو به من پرسید:

_سردردت بهتر شد مادر؟ تو که قبل از رفتن ما حالت خوب بود؟ یهو چت شد؟

لبخندی زدم «فضول خانوم بعد از یک روز تازه یادش اومده از سردرد دروغین من خبر بگیره؛ یه بهانه واسه فضولی امروزش:»
_تشکر، استراحت کردم خوب شد .

_شوکت فکر کرده بود با هم مشکل داریم تو نیومدی! کلی پز دادم که موهام رو عروسم درست کرده، خیلی هم روابطمون خوبه! دیشب هم نیومدی تو ماشین به سیاوش گفتم احتمالاً سر مو درست کردن ما اذیت شدی!
لبخندی زدم و چیزی نگفتم. بی‌وجدان اون موقع به پسرش گفته منِ خر درستشون کردم!

سیاوش که قبل از اومدن الهه لباسش رو عوض کرده بود رو به من و مادرش گفت:

_من باید برم کلینیک، کاری با من ندارید؟

_چرا مادرجان، منم باید برم فروشگاه خرید کنم. سر راه منم برسون. تا تو یه کوچولو با زنت خداحافظی کنی منم جلدی حاضر میشم .

پشت سر زری خانم ایستاده بودم؛ من رو نمی‌دید. نگاه پر از پوزخندی به سیاوش انداختم، دید و یقیناً منظورم رو فهمید! بعد از رفتن زری خانم روی مبل نشست و با موبایلش مشغول شد. چند دقیقه بعد هم خداحافظی کرد و رفت. اما حداقل ده دقیقه بعد از رفتنش صدای در پارکینگ شنیده شد .

«سیاوش»

با شنیدن صدای زنگ موبایلم، کار دندون بیمار زیر دستم رو رها کردم و به تلفن جواب دادم. اسم مامان روی آیدی کالر ظاهر شده بود. قبلاً از مادرم خواسته بودم وقتی تو کلینیک هستم برای احوال‌پرسی تماس بگیره؛ اگه کار مهمی داره زنگ بزنه. در غیر اینصورت پیامک بذاره، خودم باهاش تماس بگیرم.

_جانم؟

_سیاوش، مادر جان، خوبی؟

_من الان مریض دارم، اگه کار مُه...

_می‌دونی لیلا از خونه بیرون رفته؟ با چمدون رفت. آژانس اومد دنبالش اشتباهی زنگ ما رو زد .

چند لحظه طول کشید تا ربط کلمات به همدیگه رو فهمیدم، آژانس، چمدون، لیلا، رفته،... جمله قشنگی نبود.

_مطمئنی؟

_آره ، خودم دیدم.

_باشه، من پیگیری می‌کنم.

گوشی رو قطع کردم و ضمن تماس گرفتن با موبایل لیلا به دورترین نقطه اتاق نسبت به مریض زیر دستم رفتم. گوشیش خاموش بود! عصبی و مضطرب با یکی از همکارام تماس گرفتم و ازش خواستم جای من رو پر کنه؛ کار دندون مریضم تموم شده بود که همکارم اومد و من هم سه سوته کلینیک رو ترک کردم. در طول این مدت چند بار دیگه هم با موبایل لیلا تماس گرفتم که هر بار همون جمله مزخرف «دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد» پخش شد.

با منزل پدر لیلا هم تماس گرفته بودم و به بهانه اینکه «موبایلش خاموشه، تلفن رو هم جواب نمیده، شما ازش خبر ندارید؟» پرس‌وجو کردم و فهمیدم اونجا نرفته.

«اگه از خونه رفته، حتما نامه‌ای، یادداشتی، یه کوفتی گذاشته!» با این فکر، با عجله خودم رو به خونه رسوندم.

یه یادداشت به شیشه تلویزیون چسبیده شده بود. جلو رفتم و یادداشت رو خوندم.

«سیاوش عزیزم؛

تحمل این زندگی سه نفره دیگه از عهده من خارج شده. اتفاق کوچک امروز آخرین قطره‌ای بود که صبرم رو لبریز کرد. من از حوادث و تنشهای بی‌صدای اخیر پر شده بودم، اتفاق امروز سرریزش کرد. متأسفانه تو ر.ا.ب. طه احساسی با تو هم به جایی رسیدم که دیگه حذف شدنت خیلی آزارم نمی‌ده. الان به منزل دوستم مهدیه رفتم. دیشب باهاش صحبت کردم و موافقتش رو برای یک ماه زندگی تو خونه‌ش ازش گرفتم. خودش تا اواخر ماه بعد سنگاپوره. هرچند دیشب فکر نمی‌کردم اینقدر سریع اتفاق بعدی بیفته و من رو تو تصمیم مصمم کنه.

در هر صورت، سه راه پیش رو داریم:

۱. مثل دو انسان متمدن که درک کردند به درد هم نمی‌خورند، بصورت توافقی از هم جدا بشیم.

۲. مثل دو انسان اُپن‌ماینند جدا از هم زندگی کنیم و بهم سر بزنییم؛ من برای خودم یه خونه اجاره کنم تو هم پیش مادرت زندگی کنی. یه مدت اینجوری زندگی کنیم تا ببینیم چی میشه.

۳. مثل دو تا انسان مستقل و نرمال، یه خونه جدا اجاره کنی و با هم زندگی کنیم.

به هر حال، دفعه بعد که من پا تو خونه فعلیت میذارم برای بسته‌بندی کردن وسایلمه؛ حالا به چه مقصدی؟ انتخابش با توه.

لطفا نهایتاً تا هفته آینده فکرات رو بکن، تصمیمت رو بگیر و به من هم بگو تا بتونم برنامه‌ریزی کنم.

در ضمن ممنون میشم تا مشخص نشدن تصمیممون خانواده‌م از این جریانات مطلع نشن.

مواظب خودت باش

لیلا»

چند بار نامه رو خوندم تا تونستم هضمش کنم. دوباره با موبایلش تماس گرفتم، روشنش کرده بود؛ رد تماس داد.

پیامک زدم: «اون کوفتی رو جواب بده»

جواب داد: «من برای قهر نرفتم، رفتم که تو بتونی فکر کنی. هر وقت فهمیدی کدوم یک از این راه‌حلاها مناسبمونه، بهم بگو، غیر از این کاری با هم نداشته

باشیم بهتره»

جواب دادم: «من اصلاً متوجه نمیشم، امروز چیزی نشد که بهت بر خورده»

قبل از پاسخ لیلا، مامان با غر سر اینکه «چرا طبقه سوم خونه برداشتی، از پا میفتم می‌خوام یه سر پیام خونه‌ت» اومد بالا و پرسید «چی شده؟ رفته قهر؟ درست حدس زدم؟ سر چی حرفتون شده؟»

یادداشت رو تا کرده و تو جیبم گذاشتم:

«برا دوستش مشکلی پیش اومده، دو سه روز رفته پیشش! قهر چیه؟!... ببخشید ولی الان می‌خوام تنها باشم.»

«داری بیرونم می‌کنی؟! دستت درد نکنه! دسستت درد نکنه!»

کلافه دستی لای موهام کشیدم:

«مامان اعصابم گه مرغیه؛ اینقدر انگولکم نکن.»

به محض شنیدن آلارم پیامک، موبایل تو دستم رو نگاه کردم.

«از دید تو آره، چیزی نشده، اما از دید من خیلی چیزها شده. معنی نداره تا

یکی میاد خونه‌ی ما، مامانت بدو بدو پا میشه میاد بالا»

تایپ کردم: «خیلی خب، حالا بیا خونه با هم صبح...»

موبایل توسط مامان از دستم کشیده شد.

«بده من این وامونده رو ببینم حرف حسابش چیه؟»

بلافاصله موبایل رو از دست مامان گرفتم:

«دقت کردی روز به روز دخالتت تو زندگی من داره بیشتر میشه؟ دارم با زخم

صحبت می‌کنم؛ شما چرا خودتو میندازی وسط؟»

صداش رو بلند کرد:

«چی تو گوشت خونده؟ من چه دخالتی تو زندگی تو داشتم، بی چشم و رو!

بده نمی‌خوام سواری بهش بدی، برو کولی بده، برو سواری بده!»

خودم رو روی مبل انداختم و در حالیکه سعی می‌کردم صدام بلند نشه، گفتم:

من قبل از ازدواج استقلالم بیشتر از الان بود. از وقتی ازدواج کردم واسه اینکه شما رو لیلا حساس شده بودید، بیشتر براتون حرمت قائل شدم، لیلا رو هم مجبور کردم همراهیم کنه. اما هر روز توقع شما داره بیشتر میشه. جلو در ساعت ورود خروج برامون می‌زنی؛ تا می‌خوایم یه جا بریم با حسرت می‌ای میگی خوششش به حالتون، گردش رو زهرمار آدم می‌کنی؛ یکی هم که میاد خونمون سریع می‌ای بالا آمار بگیری کی اومده، واسه چی اومده! فامیل لیلا، اصلا بچه‌ش رو آورده خونه ما بیره دستشویی، به شما چه ربطی داره میگی مگه خونه‌تون توالت عمومی؟! الانم که موبایل از دست من می‌کشی اس‌ام‌اس‌های من و زنم رو بخونی. اینا اگه اسمش دخالت نیست پس چیه؟

با بغض و گریه گفت:

دلم واسه تو می‌سوزه، بیچاره!

جون هر کی دوست داری، برام دلسوزی نکن.

اشکش جاری شد:

از همین می‌ترسیدم؛ می‌ترسیدم تو گوشت پر کنه مامانت بده، آخه، تو هم باور کنی.

مامان، جون هر کی دوست داری برو پایین. می‌خوام تنها باشم.

بعد از رفتن، یا در واقع بیرون کردن مامان، روی کاناپه دراز کشیدم و برای چندمین بار یادداشت و پیامکها رو مرور کردم. به همون نقطه بحرانی که ازش می‌ترسیدم، رسیده بودم. حق با لیلا بود، بیشتر اختلافات ما ناشی از نزدیکی به مادرم و بی‌سیاستی من بود. دخالت‌های بیجایی که خودم از روز اول ذره ذره اجازه انجام دادنش رو به مامان داده بودم. عروسی نبردن دیروز هم که دیگه شاهکار بود. باعث و بانیش رو مامانم فرض کرده و از چشم اون دیده.

لیلا که از دل من خبر نداشت با اون لحن مضطرب مامان چه استرسی به جونم افتاده بود. من که همیشه در مقابل وقت تلف کردنهای مامان خونسرد بودم الکی برا همسر خودم داغ کردم. اصلا فرض کن از قصد وقت تلف کرد، از قصد لجبازی کرد، اونقدر ارزش نداشت که حداقل بعد از دنبال مامان اینا رفتن، برمی گشتم دنبالش؟ هر کی باشه کم میاره. باید قبل از رسیدن به این نقطه خودم یه کاری می کردم. از طرف دیگه تعویض منزل بلافاصله بعد از قهر لیلا اثر سوء تربیتی براش داره؛ اینکه با قهر به خواسته ش می رسه. فردا باهاش صحبت می کنم، راضیش می کنم برگرده، چند هفته بعد با هم دنبال خونه می گردیم. اون عزیزم اول نامه و مواظب خودت باش آخر نامه، یعنی هنوز براش مهمم. پس کوتاه میاد.

اون شب رو روی کاناپه خوابیدم، دلم نیومد بدون لیلا روی تخت بخوابم. فرداش قبل از شروع ساعت کاری بیمارستان بودم. رو به روی واحد سنجش شنوایی نشسته بودم که وارد راهرو شد. سرش پایین بود و بدون اینکه من رو ببینه کلید انداخت و در واحد رو باز کرد. قبل از وارد شدنش، پشت سرش بودم. برگشت و با دیدن هیین خفیفی کشید. طوریکه دو تا خدماتی که از کنارمون رد می شدند برگشتند و استفهامی نگاهمون کردند. در رو کامل باز کردم و با فشار دستم پشت کمرش وادارش کردم وارد اتاق بشه، در همون حال رو به خدماتیها با لبخند گفتم:

_همسرشون هستم.

سری تگون دادند و رفتند.

رنگش پریده بود و دستاش به شدت می لرزید، اما تلاش می کرد عادی باشه. در رو پشت سرش بست و دکمه های مانتوش رو باز کرد. با کیفش به پشت پاراوان رفت و پرسید:

_صبحانه خوردی؟

_فقط یه لیوان شیر.

روپوش سفید به تن، با دوتا لیوان شیشه‌ای از پشت پاراوان بیرون اومد:

_من میرم صبحانه رو بگیرم، زود میام.

چند دقیقه بعد با سینی صبحانه و دو لیوان چای وارد اتاق شد. رنگ و روش

بهتر شده بود، اما مشخص بود استرس داره .

_همکارت کی میاد؟

_صبح پیام داد که نمیاد، سرما خورده مونده خونه .

پوزخندی زد:

_چه خوب که نمیاد.

رنگش دوباره مهتابی شد و با اشاره به سینی گفت:

_نمی‌خوری؟

لقمه‌ای برای خودم درست کردم:

_کی برمی‌گردی خونه؟

لرزش دستاش شدید شده بود:

_به این زودی تصمیم گرفتی!

لقمه رو گوشه دهانم گذاشتم:

_کی برمی‌گردی خونه؟

_به این سرعت خونه گرفتی؟

اشاره‌ای به لقمه تو دستش کردم:

_چرا نمی‌خوری؟ نگفتی، کی برمی‌گردی خونه؟

لقمه رو توی سینی گذاشت:

_هر زمان تو بگی، اتفاقاً یکی از دوستانم تازه اثاث‌کشی کرده، جعبه خوب و محکم زیاد داره. همین امروز میرم ازش جعبه‌ها رو می‌گیرم، شروع می‌کنم به بسته‌بندی کردن وسایل.

جرعه‌ای از چای رو نوشیدم:

_گیریم من با تعویض خونه موافقت کردم؛ تا برا خونه مستأجر نیاد که ما نمی‌تونیم جای دیگه بریم. پاشو بیا خونه ناز نکن.

_تو خونه رو بسپر بنگاه، پول پیش خونه با من! بالاخره چند سال کار کردم، طلاهای سرعقد هست، پولی که گذاشتیم بانک برای وام مطب هست. بعد از اجاره رفتن خونه پدریت، جایگزین می‌کنیم.

لقمه‌ی آماده تو سینی رو دستش دادم:

_گیریم پول پیش خونه هم آماده، خُم رنگرزی که نیست امروز بریم دنبالش پیدا شه، باید کلی بگردیم تا یه جای مناسب پیدا کنیم. تا اون موقع جدا سوا زندگی کنیم؟ همیشه که!

_خب بیا خونه مهدیه با هم زندگی کنیم، مثل یه مسافرت!

دستش رو گرفتم:

_بچه‌بازی درنیار. بعد از تایم کاریت میریم خونه دوستت، ساکت رو جمع می‌کنی برمی‌گردی خونه خودت. بعد سر فرصت با هم می‌گردیم یه خونه مناسب پیدا می‌کنیم.

دستش رو از توی دستم بیرون کشید:

_تا دوباره مادرت گریه‌زاری راه بندازه، تو هم احساساتت فوران کنه، بزنی

زیر همه چی! نه عزیزم، از یه سوراخ دوبار گزیده نمیشم!

لقمه بعدی رو گوشه دهانم گذاشتم:

_می‌دونی می‌تونم همین الان به زور ببرمت خونه؟

_آره، می‌دونم. قانون هم حمایت می‌کنه. می‌خوای این کار رو بکنی؟

شانه‌ای بالا انداختم:

_نمی‌دونم. بستگی به تو داره.

همون موقع تقه‌ای به در خورد و هومن با لباس عادی خودش، نه روپوش

بیمارستان، وارد اتاق شد و بیشتر رو به من شروع به خوش و بش کرد.

_می‌دونستی من اینجام؟

قبل از هومن، لیلا که با اومدن هومن اعتماد به نفس پیدا کرده بود، جواب داد:

_من به دکتر گفتم اینجایی.

چشمام رو باریک کردم:

_اونوقت چرا؟

با خیال راحت جرعه‌ای از چایش رو نوشید:

_برای اینکه یکی باشه، جلو قلدربازیت رو بگیره. برای اینکه آبروریزی راه

ندازی.

هومن با ناراحتی رو به من کرد:

_جریان چیه؟

_خانوم از خونه قهر کرده رفته خونه دوستش، می‌گه تا خونه مستقل نگیری

نمیام. می‌گم بریم خونه با هم دنبال خونه اجاره‌ای بگردیم، قبول نمی‌کنه.

نگاهی به لیلا انداخت:

_اینکه خیلی کوتاه اومده، حرف حسابت چیه تو؟

_آخه قبلا هم همین قول رو داد، مامانش گریه‌زاری راه انداخت، منصرف شد.

الانم می‌دونم برگردم تو اون خونه، دوباره همین اتفاق میفته.

دوباره نگاهی به من کرد، وقتی سکوتم رو دید با طعنه گفت:

_چقدر خانمت بهت اعتماد داره! چند بار تا حالا فریبش دادی؟

لیلا که با اومدن هومن حسابی شیر شده بود، گفت:

— راحت باشید آقا هومن! بگید چند بار تا حالا خرش کردی؟

ورود یه پیرمرد و پسرش باعث پایان محاکمه من شد. به همراه هومن از سنجش شنوایی بیرون اومدم و به اتاقش رفتم.

— یه عفونت سطحی، خیلی سریع با درد و قرمزی و تورم خودش رو نشون میده، با یه بُرش و فشار و تخلیه و آنتی‌بیوتیک، خیلی راحت درمان میشه. اما امان از عفونت داخلی، تا مریض به تب و لرز نیفته خودش رو نشون نمیده که! اون وقت کار با یه آنتی‌بیوتیک خوراکی حل نمیشه؛ حتما باید بستری بشه و آنتی‌بیوتیک وریدی استفاده شه و امیدوار بود عفونت پیشرفت نکنه و به بدن لطمه نزنه. لیلا خیلی وقته تب و لرز کرده، نباید میذاشتی کار به اینجا برسه. باید خیلی زودتر از اینها درمان رو شروع می‌کردی.

کلافه گفتم:

— میگی الان چیکار کنم؟ بذارم با قهر به هدفش برسه؟ یا اینکه مطابق راهکارهای مسخرش عمل کنم؟

— ببین همین الان هم تو فکرت اینه که فریش بدی، بیاریش خونه دوباره روز از نو، روزی از نو. خیلی بدبختی که زنت بهت اعتماد نداره، حرفت رو باور نداره.

— تو واسطه شو! بگو بیاد خونه با هم بریم دنبال خونه اجاره‌ای.

— مرد و مردونه؟

— مرد و مردونه!

«لیلا»

سیاوش اومده بود تو اتاقم و بی هیچ حرفی روی صندلی نشسته بود و کار کردن من رو نگاه می‌کرد. خوشبختانه روزی بود که مریض پشت مریض به اتاقم میومد و همسرم فرصت صحبت کردن با من رو پیدا نمی‌کرد. قبل از پایان تایم کاریم، دوباره هومن وارد سنجش شنوایی شد و اینبار از سیاوش خواست ما رو با هم تنها بذاره. بعد از رفتنش، صندلی رو برعکس گذاشت و روش نشست و دستاش رو روی پشتی صندلی گذاشت، چونه‌ش رو هم روی دستاش:

_از من خواسته واسطه شم برگردی خونه، برید با هم دنبال خونه بگردید.
_آقا هومن، می‌دونم اگه برگردم اینکار رو نمی‌کنه. میشناسمش؛ میشناسمشون!

_اگه بزنه به سیم آخر و بگه طلاق چی؟
زهر خندی زدم:

_یکی از راهکارهای پیشنهادی منم همینه!... ببینید آقا هومن، یه سری اتفاقاتی بین من و سیاوش افتاده که گفتن نداره، اما بدونید بدجور باعث آزار روحی من شده؛ یه زمانی اونقدر دوستش داشتم که فکر می‌کردم هیچ اتفاقی نمی‌تونه عشق من به سیاوش رو صفر کنه! اما اونقدر اتفاقات پشت سر هم رخ دادند و هی از این ظرف عشق برداشت بی‌رویه شد که الان دیگه چیز زیادی ته ظرف نمونه. شده مثل دریاچه ارومیه، دریاچه‌ای که بوووود! چند سال دیگه میشه نمکستان ارومیه! قبل از اینکه زندگیم به نمکستان تنفر برسه می‌خوام تمومش کنم.

اخمی کرد و بین دو ابروش چین بزرگی افتاد:

_پریشب که عروسی نیومده بودی حرفتون شده بود؟

_مامانش احضارش کرد بره مجلس عقد دنبالش، من آماده نشده بودم، منو گذاشت رفت.

اخمش غلیظ تر شد و زیر لب زمزمه کرد:

_بی شرف نفهم... واسه همین تو تالار مثل مرغ سرکنده بود و مرتب بهت زنگ می زد؟! من احمق رو بگو باهش بحث کردم آدم زنش کسالت داره، ولش نمی کنه به امان خدا بیاد جشن، بعد جشن رو به خودش زهرمار کنه. نگو آقا خودش می دونسته چه غلطی خورده!

_فقط جریان پریشب نیست. عروسی یکی از چند تا ناراحتیمونه. سیاوش عادت کرده، چون همیشه دو سه روز بعد از هر بحث و دعوا، من به خاطر خودم و زندگیم، به خاطر علاقه‌ای که بهش دارم با دو تا محبت زبونی کوتاه میام، اونم هر کاری دلش می‌خواد انجام می‌ده و هر توهین و برخوردی که دلش می‌خواد می‌کنه. فقط و فقط در کلام محبت داره، پای حمایت که می‌رسه میشم هفت پشت غریبه. دیگه بریدم، واقعا دیگه نمی‌کشم! یا خونه مستقل یا جدایی!

دیگه نگفتم فقط محبت کلامی و جسمی داره، نگفتم نقشم تو زندگیش چیه!
متفکرانه نگاهم کرد:

_سیاوش به جدایی راضی نمیشه، اصلا بهش فکر هم نکن. من می‌ترسم حرمتت رو بشکنه و به زور بَرِتِ گردونه خونه.

از ناراحتی خندیدم، مگه سیاوش برای من اصلا حرمتی هم قائل بود؟

_ببینید آقا هومن، اگه ادعا می‌کنه موافقه با تعویض خونه، خوب همین الان باهم بریم دنبالش. اجاره‌نامه نوشته بشه، من میام برای بسته‌بندی وسایل. نه اینکه من اول پیام تو خونه پدریش، بعد... دروغ میگم؟

_فکر می‌کنی از اونجا برید مشکلاتتون حل میشه؟

_کامل نه، مشکل اصلی سیاوش اینه که وقتی عصبانی میشه خون به مغزش نمی‌رسه، اون موقع هر رفتار نادرستی انجام میده. اگه عصبانی نشه، مشکلی نداریم. ببخشیدا، ولی محرک بیشتر عصبانیت‌های سیاوش هم طبقه پایینی‌ها هستند. سیاست هم نداره که تعادل بین افراد رو برقرار کنه. سمنان که بودیم ارزش پرسیدم مرز دخالت و نصیحت چیه؟ جوری فیلسوفانه و سیاستمدارانه جواب داد، من فکر کردم بین من و مادرش که سهله، بین چهارتا قطب مختلف و نسل متفاوت می‌تونه مدیریت کنه. در حالیکه فقط سکوت کردن در مقابل بزرگتر و مجبور کردن من به همراهی رو بلده.

چند بار با اخم چونه‌ش رو به دستش کوبید، پوفی کرد و بلند شد، در رو باز کرد و سیاوش رو به اتاق دعوت کرد:

_پاشید با هم برید بنگاه املاک. با اینجا نشستن که خونه پیدا نمیشه....چند لحظه صبر کنید، یه چیزی یادم اومد !

موبایلش رو درآورد و با کسی تماس گرفت، بعد از سلام و تعارفات اولیه پرسید:

_زنگ زدم ببینم برا اون آپارتمان که تازه خریدی، مستأجر پیدا کردی؟....آره، یکی از اقوام دنبال خونه می‌گرده.... باشه، میگم بیاد پیشت....پس با سرایدار هماهنگ کن، کلید رو بهم بده. گوشه‌ی رو که قطع کرد، رو به هر دوی ما گفت:

_ یه آپارتمان نوسازه، کوچیکتر از خونه‌ای که توش نشستید. چهار پنج تا کوچه پایین‌تر از خونه خاله. اینجوری هم تو یک ساختمون نیستید که مشکل پیش بیاد، هم نزدیک هم هستید که بتونی بهشون سر بزنی .

چشمام برق زد، من به یه زیرزمین سی متری نمودم هم راضی بودم. هر جایی به غیر از پیش مادرش؛ با ذوق به سیاوش نگاه کردم، چهره‌ش بی تفاوت بود.

باشه، بریم ببینیم؛ ببینیم چی میشه؛ خوشمون میاد یا نه!

بعد هم نگاهی به من انداخت:

باید منتظر اجاره رفتن واحد خودمون هم باشیم، من...

حرفش رو قطع کردم:

تو قولنامه کن، ایشالا واسه اونجا هم زودی مستأجر پیدا میشه.

سری به چپ و راست تکون داد:

بدبختی الان فصل اثاث‌کشی و مستأجر هم نیست!

هومن لبخندی به شعف من زد و رو کرد به سیاوش:

مگه میوه‌ست که فصل داشته باشه؟ تازه الان میوه هم چهار فصل شده، برید

خونه رو ببینید.

از قبل هماهنگ شده بود و سرایدار کلید خونه رو به هومن داد. وارد آپارتمان

که شدیم، من با لذت و شادی مشابه روزی که اولین بار خونه پدری سیاوش رو

دیدم، در و دیوار آپارتمان رو نگاه می‌کردم. یه آپارتمان حدوداً شصت متری،

یک‌خوابه با یه بالکن بزرگ و سرتاسری، طبقه اول. با آشپزخونه‌ای که به نسبت

خونه، بزرگ به حساب میومد و با کابینتهای صدفی MDF بسیار کارآمد نشون

داده میشد. در حالیکه من ظاهر خونه و کم‌دیواری‌ها رو نگاه می‌کردم، هومن

از سرایدار درمورد همسایه‌ها پرس‌وجو می‌کرد و سیاوش هم با ضربه زدن به

دیوارها و کف خونه استحکام خونه رو بررسی می‌کرد. چهره سیاوش بیشتر

رنگ بی‌تفاوتی داشت، اما وقتی هومن به کناری کشیدش و باهاش صحبت

کرد، کمی، فقط کمی رنگ بی‌تفاوتیش کاهش پیدا کرد. دو ساعت بعد

اجاره‌نامه بین ما و همکار هومن امضا شد و ما رسماً مستأجر آپارتمان نوساز

شدیم. با پیامکی که من با وجود فاصله دومتري با هومن براش فرستادم و او

هم برای همکارش فرستاد، حدود دو ماه اجاره، ضرر فسخ قرارداد تعیین شد.

اینجوری یه کم اطمینان خاطر بیشتر میشد. هر چند تصمیم داشتم با حداکثر سرعت ممکنه وسایلم رو بسته‌بندی کنم و کمترین فاصله زمانی رو بین آگاهی زری خانوم و اثاث‌کشی قرار بدم.

وقتی از بنگاه بیرون می‌اومدیم دلم می‌خواست پیرم بغل هومن و از ته ته ته اعماق وجودم ماچش کنم! با نگاهی گرم و برادرانه به من که برای چندمین بار ازش تشکر می‌کردم لبخندی زد و گفت:

— فقط خاله نفهمه من واسطه این جابه‌جایی شدم؛ متوجه هستی که؟

— چشم، خیالتون راحت.

— با مامان صحبت می‌کنم چند روز بیاد خونه خاله. اینجوری درک رفتن شما برای خاله راحت‌تر میشه.

— عالیه! خیلی لطف می‌کنید.

سیاوش فقط یک بار، از روی ادب از هومن تشکر کرد و بعدش سکوت کرد و سکوت. جلوتر از ما رفت و سوار ماشین شد. همونطور که آروم آروم قدم برمی‌داشتیم، هومن گفت:

— بهش حق بده ناراحت باشه. جواب خاله رو اون باید بده. عزای اونو داره.

سرم رو تکون دادم:

— چشم. اما من هنوز نگرانم. تا نیایم و تو آپارتمان جدید مستقر نشیم خیالم راحت نمیشه.

بدون اینکه نگاهم کنه، جواب داد:

— از سیاستهای زنونه استفاده کن.

بدون اینکه پاسخی به پیشنهاد خاصش بدم، خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم. هومن هم با سیاوش خداحافظی کرد و به سمت ماشین خودش رفت. به سیاوش آدرس دادم و با هم به منزل مهدیه رفتیم و چمدون لباسهام رو از

اونجا برداشتیم و به منزل پدری سیاوش برگشتیم. طبق پیشنهاد مستتر و پنهان هومن، برای شام لازانیا، غذای مورد علاقه سیاوش رو درست کردم و در تخت هم برخلاف تصمیمی که دو شب قبل گرفته بودم، حسابی براش دلبری کردم.

سه روز مرخصی گرفته بودم و از صبح زود شروع به جمع کردن وسایل و چیدنش داخل جعبه‌هایی که دوستم با پیک برام فرستاده بود، کردم. با مامان هم تماس گرفتم و ازشون کمک خواستم. مامان وقتی فهمید یه آپارتمان اجاره کردیم به سمت خونه مون پرواز کرد و با ماشین خودشون جعبه‌های آماده رو چندتا، چندتا با کمک بابا به آپارتمان جدید برد و داخل کابینتها و کمددیواری‌ها چید. سیاوش مطب بود و هنوز خاله راضیه هم نیومده بود. ظاهراً سیاوش تلفنی جریان خونه اجاره کردن رو به مادرش اطلاع داده بود. اینکه واکنش مادرش چطور بود رو نفهمیدم، کوچکتین ارزشی هم برام نداشت؛ فقط تأثیرش رو همسرم برام مهم بود.

خوشبختانه اصلاً از خونه بیرون نیومد و برخوردی با من و پدر و مادرم نداشت که از این بابت خیلی هم خوشحال بودم. برای من مهم این بود که نصف وسایل آشپزخونه و کمددیواریها به خونه جدید منتقل شده بود و هر لحظه امکان دبه درآوردن سیاوش مثل دفعه قبل، کم و کمتر میشد. فرانک باهام تماس گرفت و گفت بعد از ظهر میاد خونه‌مون برای کمک. البته من قبول نکردم و گفتم دوست ندارم خاله شوهرش باهاش سر لج بیفته. بهتره اصلاً از جریان ما خبر نداشته باشه.

درحالیکه من تو خونه پدری سیاوش وسایل رو جمع، مادرم تو آپارتمان جدید همون وسایل رو پهن، و پدرم اونها رو جابه‌جا می‌کرد، همسرم تا ساعتی بیش از تایم کاری مطب موند و بعد هم که به خونه اومد اصلاً به روی خودش نیآورد

که وسایل سبک و خرده‌ریز بوفه و کابینتها غیب شدند! حتی نپرسید کی کمکت کرده! یقینا ماما جاننش بهش گفته بود.

تو تنها ماهی‌تابه‌ی موجود کوکوسبزی درست کردم و کوکورو با همون ماهی‌تابه و دو بشقاب و قاشق، که از دوستانشون جامونده بودن، سر میز بردم. سیاوش همچنان سکوت اختیار کرده بود و تلویزیون نگاه می‌کرد. اما من بی‌توجه به سکوتش شروع به صحبت کردم:

تمام لباسها، رختخوابها، وسایل تو بوفه، کابینت و کمد دیواری‌ها، حتی جعبه‌های بالای کمد دیواری‌ها همه‌ش رو با ماما و بابا جابه‌جا کردیم. می‌تونی برا فردا کامیون بگیری برا اصل اثاث‌کشی؟

نگاه معناداری بهم انداخت:

چه دختر زرنگی! چه با سرعت همه کارا رو کردی! ترسیدی منصرف بشم؟

از روی صندلی خودم بلند شدم و روی پاش نشستم و آویزون گردنش شدم:

هیجانزدم. می‌خوام زودتر به شرایط جدید برسیم.

دستش رو دور کمرم انداخت، اما لحنش با دستش همخونی نداشت:

من فردا رو از دکتر عبیدی خواستم جام بمونه. می‌خواستم تو بسته‌بندی کردن کمکت کنم، ولی خب تو خیلی عجله داشتی، از پدر و مادرت کمک گرفتی. دستشون درد نکنه. اما این رسمش نبود لیلا!

کمی سکوت کرد و ادامه داد:

خاله راضیه هم امروز با دوستاش از قبل قرار اما مزاده داوود داشت، نشد بیاد پیش ماما؛ فردا عصر میاد. خدا کنه ماما خیلی غصه نخوره.

تو دلم گفتم به جهنم! اونقدر غصه بخوره که غصه‌دانش پاره شه. اما لبخندی زدم و گفتم:

خدا کنه.

فردای اون روز کامیونی که شب قبل رزرو کرده بودیم اومد و تمام وسایل بزرگ و باقیمونده هم جابه‌جا شد. در طول کمتر از یک و نیم روز اسباب‌کشی کردیم! میشد به عنوان یه رکورد ثبت بشه! بعد از فرستادن مامان و بابا همراه کامیون، دم‌دَری با ملیحه و دخلمش خداحافظی کردم. بعد همراه سیاوش به منزل مادرشوهرم، که تو این مدت پاش رو از خونه بیرون نذاشته بود، رفتم. در حالیکه رسماً برامون قیافه گرفته بود و خودش رو یه‌ور کرده بود، سیاوش دستش رو ب.و*سید و بغلش کرد و من هم اجباراً بعد از مدت‌ها صورت بی‌روحش رو ب.و*سیدم و خداحافظی کردیم و به سوی زندگی جدیدی پیش رفتیم.

خونه پدری سیاوش در کمتر از یک هفته اجاره رفت و مشکل پول پیش خونه هم حل شد. هرچند هومن نداشت طلاهامون رو بفروشیم یا امتیاز زمانی وام رو از دست بدیم؛ مبلغ پیش‌خونه رو خودش به دوستش داد و ما در حدود یک هفته بهش مقروض بودیم.

با وجود محبت‌های همه جوهره من به همسر، باز هم غصه و نگرانی در وجود سیاوش مشهود بود. تقریباً هر روز یا یک روز در میون، با هم به منزل مادرش می‌رفتیم. اوایل به طرز تابلویی به من کم‌اعتنایی می‌کرد و قربون صدقه پسرش می‌رفت. اما وقتی دید من کوتاه‌بیا نیستم و همچنان همسر رو در سرزندهاش همراهی می‌کنم و سیاوش هم تلفنی تذکر داد که اگه جایی به همسر کم‌احترامی بشه، پا نمیذارم؛ یاد گرفت با من هم درست برخورد کنه. از اینکه سیاوش کم‌کم داشت متوجه میشد چه جوری باید برای من احترام و حرمت بخره، خدا رو شکر می‌کردم. شوهرم داشت بزرگ میشد!

یک هفته بعد از عروسی ماجراساز (ولی پر خیر و برکت واسه من)، عروسی پسر دایی دیگرش بود که ر.اب.طه خیلی خوبی باهاش داشت، نه مثل هومن ولی یه جورایی با هم دوست بودند. کارت عروسی دو پسرعمو رو با هم پخش کرده بودند و من همون شب عروسی که تنها موندم، کلی نقشه برای این یکی عروسی کشیدم. با تغییر منزل مجبور شدم خیلی از تحریمها و تنبیه‌هایی که برای سیاوش در نظر گرفته بودم رو اجرا نکنم. مثلاً تصمیم داشتم تا مدتها همصحبتش نشم، تو خونه به سبک خونه پدرم لباس بپوشم، طنازی و عشوه‌گری رو کنار بذارم و تو رختخواب با فاصله ازش بخوابم. اما مجبور شدم به خاطر موافقتش با جابه‌جایی و دبه درنیوردنش برخلاف میلم بیش از گذشته هم هواش رو داشته باشم. فقط همون روز اول خورشفت کرفس که خیلی دوست نداشت، درست کردم. بقیه روزها غذاهای مورد علاقه‌ش رو پختم که ناراضی نشه. اما در مورد عروسی، نمی‌خواستم کوتاه بیام. رفتار اون روز سیاوش ربطی به مادرش و همجواری با اون نداشت که امید داشته باشم با تغییر شرایط دیگه رخ نمیده.

هر چند، بعضی نقشه‌هام رو تعدیل کردم. مثلاً قرص مسهلی که تصمیم داشتم قبل از رفتن به تالار به خوردش بدم رو حذف کردم. حتی معجونی که باید قرص رو درخودش حل می‌کرد رو با کلی فکر پیدا کرده بودم، چقدر هم از تصور اینکه تو تالار و یا حتی تو مسیر رفتن به تالار معذب میشه و باید تو دستشویی سالن اتراق کنه، لذت برده بودم و حرص درونیم کاهش پیدا کرده بود. خوب یادمه اصل نقشه موقع ساییدن دستشویی، و انتخاب معجون موقع دستمال کشیدن کابینتها به ذهنم رسید.

ساعت حدود شش عصر سیاوش به خونه اومد و رو به من که به استقبالش رفته بودم، گفت:

_انتظار داشتم حداقل موهات رو تا الان درست می‌کردی، من که حاضر شدنم کار ده دقیقه‌ست. تو دو ساعت مو و آرایش طول میکشه. دیرمون میشه‌ها!

خیلی عادی روی مبل نشستم و گفتم:

_نه دیرت نمیشه. تو تنها میری. من نیام.

یه ابروش بالا رفت و اومد روی دسته مبلی که نشسته بودم، نشست:

_تلافیه؟

_دقیقا.

_مُرده‌ی صداقتتم!

لبخندی حرص در آرزدم، اما حرصش در نیومد.

_حیف شد، خیلی دوست داشتم عروسی محسن می‌رفتیم. مهم نیست،

خودمون دو تا کنار هم خوش می‌گذرونیم.

کمی به چپ متمایل شدم تا صورتش رو راحت‌تر بینم:

_تو که تنها و بدون من عروسی رفتن رو بلدی. خودت برو. اینبار بگو دلش

درد می‌کرد.

می‌دونستم بدون من نمی‌ره. نه به خاطر علاقه و عشق و این حرفا؛ به خاطر

نگاه اطرافیان. بهانه بیماری تنها یک بار کاربرد داره نه بیشتر.

با فشار دستش من رو به خودش نزدیک کرد و روی موهام رو ب.و*سید:

_خیلی بهم بد گذشت. تجربه خوبی نبود. دوست دارم بریم عروسی محسن، نه

برم!

شانه‌ای بالا انداختم:

_فعلا حاضر شو باید بری تو نقش راننده آژانس. من اگه بخوام هم نمی‌تونم

بیام. می‌بینی که حاضر نیستم.

نوک بینیم رو با ملایمت فشار داد:

_تو که برات بد نشد...به هدفت رسیدی و خونه رو عوض کردی. همون شب به سهیلا گفتم دفعه آخره بایه ماشین می‌ریم. زمان هر کسی دست خودش

....

صدای زنگ موبایلش بلند شد، نگاهی انداخت و گفت:
_مامانه.

از روی دسته مبل بلند شد و روی کاناپه نشست:
_جانم مامان، سلام.

بلند شدم و به آشپزخونه رفتم و دو لیوان دمنوش گل‌گاوزبون آماده کردم.
صدای سیاوش رو شنیدم که گفت:

_من که هفته پیش گفتم دفعه آخره، سهیلا اون ماشین رو می‌خواد ترشی بندازه؟ خب استفاده کنه ازش...بگید اسپورت پیوشه قبل از پیاده شدن از ماشین اون کفشهای نیم متریش رو پا کنه...احتمالا ما قبل از شام میایم شاید هم نیایم، بریم پارکی، جایی... آره زخم خوشگل کرده، می‌خوام استغفرالله... شما که می‌دونی من حیا می‌ندارم، چرا این حرفا رو میگی... دو ساعته دارم همین رو میگم... باشه، باشه...فعلا، یاعلی.

از جوابهایی که سیاوش به مادرش داد، ذوق کردم، اما به روی خودم نیاوردم و با سینی دمنوشها به حال برگشتم .

_بیسکوئیت هم می‌خوری بیارم؟

_نه، نمی‌خواد...نمیری حاضر شی؟

_نعم.

بعد با لحنی تمسخرآمیز ادامه دادم:

_دیییره! قبل از ساعت هفت همیشه آماده شم.

با همون آرامش و لبخندی که برام خیلی عجیب بود، کامل به پشتی کاناپه تکیه داد و گفت:

«بابت اتفاق هفته پیش، متأسفم. خیلی مضطرب شده بودم، دچار سوءبرداشت هم شدم و... درکل کارم درست نبود. همون شب هم فهمیدم.»
«باللعجب! این همسرمنه داره اینجوری حرف میزنه؟!» تمام گاردی که گرفته بودم با این حرفاش دود شد و به هوا رفت:

«به مراسم آتیش بازی و خداحافظی با مهمونا می‌رسیم، مشکلی نیست؟»

با آرامش لیوان دمنوش رو برداشت و نگاهم کرد:

«بریم خوشحال میشم. نشد هم... بی خیال.»

لبخندی زدم:

«خیلی خوب، پشت گوشام مخملی شد.»

پنج دقیقه‌ای دوش گرفتم و موهام رو روغن زدم تا فرهای درشت و زیباش خودش رو نشون بده، حدود بیست دقیقه هم آرایشم طول کشید و همون لباسی که برای هفته پیش آماده کرده بودم رو پوشیدم و رأس ساعت هفت، حاضر و آماده وارد حال شدم.

همسرم داشت گره کراواتش رو محکم می‌کرد که با دیدن من سوتی کشید:

«نظرت چیه اصلا عروسی نریم؟»

«پررو!»

خندید و کمکم کرد مانتوم رو بپوشم.

قبل از زری خانوم اینا به تالار رسیدیم و کنار فرانک و هدی و خاله راضیه نشستیم. زندایی شوکت ازم گله کرد که چرا عروسی پسرش نرفتم و من هم همون دروغ سیاوش رو تکرار کردم. البته خیلی هم دروغ نبود، اون شب بعد از رفتن سیاوش، واقعا سردرد هم گرفته بودم.

مادرشوهرم اینا یک ساعت بعد از ما رسیدند و برخلاف انتظارم برخورد خیلی گرم و خوبی با من داشتند. برای زری خانوم اینکه زنداداشش فکر کنه روابط ما گل و بلبله، خیلی مهم بود.

همون شب تصمیم کبرایی گرفتم. تصمیم گرفتم اگه زمان ناراحتی و اختلاف نمی تونم با سیاوش بحث کنم و بی اراده ساکت میشم، حداقل در اولین فرصتی که هر دو مون به آرامش رسیدیم در مورد موضوع ناراحتی باهم حرف بزنیم. اینجوری ناراحتیها روی هم تلنبار نمیشن و به همدیگه اجازه دلجویی از هم رو می دیم. حتما این کار رو خواهم کرد، حتما!

دو هفته بعد از اثاث کشی، با همسر همهانگ کردم و برای شب جمعه خانواده خودم رو برای شام دعوت کردم. فردا شبش هم خانواده همسر رو شخصا دعوت کردم. ساعتی بعد از دعوت من و اومدن سیاوش از مطب، همسر در حالیکه سعی می کرد لحن و گفتارش عادی باشه، پرسید:

_ حالا چرا اول خانواده تو بیان، بعدش خانواده من؟ چرا برعکس نباشه؟

کلمات از دهان سیاوش خارج میشد، اما طرز فکر زری خانوم پشتش کاملاً هویدا بود:

_ خب می خوام زنگ بزنم جابه جا کنم؟

_ نه، فقط دوست دارم دلیلش رو بدونم.

پیشدستی پر تقالهای پرک شده رو جلوش گذاشتم:

_ واسه اینکه تعداد افراد خانواده تو کمترن. از مهمونی خانواده من مطمئناً به اندازه مهمونی خانواده تو میوه و شیرینی اضافه میاد، ضمن اینکه ظرف میوه و شیرینی هم تا آخر مهمونی پنجشنبه پر می مونه. یه کوچولو صرفه جویی...
چشماس باریک شد:

یعنی خانواده من ته‌مونده‌خور خانواده تو هستن! آره؟

این تفکر از سیاوش بعید بود؛ لعنت به من بی‌سیاست! چیکار داری چیزی که تو ذهنت هست رو میگی؟ بیکاری؟ بازم الهی شکر اصلش که تموم شدن انرژی و خستگی فکری زیاد بعد از مهمونی مادرش بود رو عنوان نکردم! یه پرک پرتقال تو دهانش گذاشتم:

چنین دیدی نداشتم. می‌خوای زنگ بزنم جابه‌جاش کنم؟

متقابلا پرک پرتقالی تو دهانم گذاشت:

الان دیگه نه، ولی دفعه بعد اول مامانم اینا رو بگو.

بسیار خب، حتما.

زنیکه الان هم که دیگه نمی‌تونه فیزیکی تو برنامه‌هامون اعمال نفوذ کنه، تلفنی پرس‌وجو می‌کنه و نخ میاد. کاش سیاوش یاد بگیره محترمانه جواب سوالات خاله‌زنکی مادرش رو رد کنه!

«سیاوش»

نوشین و امیر گلدان شفلورا آوردند و پدر و مادرش یه پاکت پول حاوی سه تا تراول صد تومنی به همراه یه جعبه شیرینی. و البته ترمه یه نقاشی از خودش و آراس و لیلا! نوشین با مهربونی ذاتیش از خونه و چیدمانش تعریف کرد و درپایان پیشنهاد داد هر وقت خواستیم تغییر دکور بدیم، بوفه رو از ضلع چپ پذیرایی به ضلع مجاورش که روبه‌روی در ورودی میشد، منتقل کنیم. لیلا درجا با کمک مامان بوفه رو خالی کرد و از من و امیر خواست کاری که نوشین گفته بود رو انجام بدیم، تا نوشین ظروف داخل بوفه رو مجدد چید، هم‌سرم هم شام که "پیتزا مخصوص لیلا" بود رو آماده کرد. در کل شب خوبی بود.

فردا شب مامانم و سهیلا اومدند. یه جعبه کادویی دستشون بود که لیلا بعد از کلی تعارف و تشکر بازش کرد. یه گلدان سفالی که سال گذشته عمو بدون مناسبت برامون آورده بود و چند مرتبه هم داخلش گل گذاشته شده بود، بود! ظاهرا یه تکه آشغال به درون گلدان چسبیده بود، چرا که لیلا با تعمد اینکه ما بفهمیم فهمیده جنس دست دوم براش کادو آوردن؛ با گوشه ناخن، تکه برگ خشکیده رو کند و توی پیشدستی میوه‌خوری خودش گذاشت. با این وجود مجدد تشکر کرد و گلدان رو روی کانتینر قرار داد. واقعا از این رفتار مامان عصبانی شده بودم، نگاه سرزنشگری به مامان و سهیلا انداختم و چیزی نگفتم. دست خالی میومدن پذیرش رفتارشون برام راحتتر بود تا اینجوری.

مامان بی توجه به ناراحتی من، نگاه موشکافانه‌ای به خونه انداخت:

_کوچیک نیست؟

لیلا با لبخند گفت:

_بَسَمونه. صبح میریم سرکار شب میایم خونه. اینجوری جمع و جور کردنش راحتتره .

بدون اینکه اجازه بگیره، در اتاق خوابمون رو باز کرد:

_فقط همین یه خواب رو داره؟

لجم دراومده بود. انگار قبلا بهش نگفته بودم یکخوابست. دوباره لیلا جواب داد:

_بله همین یه خواب رو داره، ولی خوابش بزرگه. آشپزخونه‌ش هم نسبت به متراژ خونه بزرگ و دلبازه.

بهتر از هر کس دیگه‌ای می‌دونستم چقدر لیلا در گفتن جملات کوتاه و تک کلمه‌ای مهارت داره و واقعا داره سعی می‌کنه محترمانه و گرم برخورد کنه. سهیلا مثل همیشه بی تفاوت روی مبل نشسته بود و میوه پوست می‌کند. اما

مامان با نگاهی که معنای «خلایق هرچه لایق» رو برام تداعی می‌کرد بعد از دیدن سرویس بهداشتی، رو به من آروم گفت:

این بیغوله از خونه خودت بهتره؟ واقعا که!

لیلا به آشپزخونه رفت و خودش رو با غذا و ظروف مشغول کرد. به صورت کاملا واضحی برای من، تلاش می‌کرد پیش ما نباشه. مامان نگاهی به آشپزخونه انداخت و بی‌مقدمه گفت:

جای یخچال اونجا نیست، باید بذاریش اینطرف.

لیلا نگاهی به یخچال انداخت:

روش فکر می‌کنم.

حق با مامان بود، جایی که مامان پیشنهاد داده بود بهتر بود؛ اما نوع گفتارش برعکس گفتار دیشب نوشین حس جبهه‌گیری رو در مخاطب برمی‌انگیخت. مامان هم پشت به لیلا چشم و ابرویی کج کرد و سر جاش نشست. هم‌سرم برای شام قیمه درست کرده بود. با وجود اینکه خودش شام برنج نمی‌خورد چون مادر من برای شام پلو درست می‌کرد، به تبعیت از اون غذای پلویی درست کرده بود. سرشام مامان با بی‌سیاستی تمام جلو لیلا از من پرسید:

دیشب چی درست کرده بودید؟

قاشق و چنگالم رو روی میز گذاشتم و مستقیم به چشماش خیره شدم:

امشب قیمه داریم. اینکه دیشب چی داشتیم، به امشب مربوط نمیشه.

سریع خودش رو جمع کرد:

و! من که چیزی نگفتم. خواستم یه حرفی زده باشم.

لیلا سر میز فقط یک بار تعارف کرد، بعد برای خودش سالاد ماکارانی کشید و مشغول غذای خودش شد. بعد از شام هم به تنهایی به آشپزخونه رفت و اونجا

رو جمع و جور کردم. برخلاف دیشب که مرتب با نوشین پیچ پیچ می‌کردن و ضمن مرتب کردن آشپزخونه، می‌خندیدند.

زمانیکه لیلا تو آشپزخونه بود، مامان کنارم نشست و آروم گفت:

—مامانش اینا چی آوردن براتون؟

دوباره بهش خیره شدم، انگار هر چقدر تو ذوقش می‌زدم فایده نداشت:

—برا شما چه فرقی می‌کنه؟ چرا تجسس می‌کنید؟... ببینید مامان،...دلم نمی‌خواد حالا که خونه هامون از هم جدا شده، رفت و آمدمون هم کم بشه. تو رو خدا اینقدر تو چیزهایی که ربطی بهتون نداره، پرس‌وجو نکنید.

اخمی کرد و دور لبه‌اش چین افتاد. مثل بچه‌ها تکیه داد به پشتی مبل و پاهاش رو روی هم انداخت.

بود و نبود سهیلا فرقی نمی‌کرد. یا سرگرم میوه خوردن بود یا موبایلش و یا تلویزیون! من هم ترجیح دادم به آشپزخونه پیش همسرم برم و در جمع و جور کردن اونجا کمکش کنم. هر چند لیلا اعتراض کرد و گفت:

—برو پیش مهمونا! کارت بی‌احترامیه!

وقتی به حال برگشتم مامان دوباره تغییر حالت داده بود، شروع کرد به صحبت کردن در مورد خاله راضیه و بعد از کلی مقدمه چینی گفت:

—هومن می‌خواد راضیه رو بفرسته مکه؛ خوش به حالش؛ از پسر شانس آورده!... گفتم دست راستش زیر سر تو!

مخم سوت کشید. لیلا از توی آشپزخونه ضمن ریختن چای، لحظه‌ای بهم نگاه کرد و با همون نگاهش کلی حرف بهم زد. بعد از ماجرای سند گذاشتن برای تصادف هومن، لیلا پیگیر شد که چرا با وجود سهم سه دانگ از کل خونه، از اجاره طبقه وسطی چیزی دست ما نیامد؟ قانعش کردم به عنوان پسر خونه وظیفه دارم کمک خرج خانواده باشم. این نصفه اجاره عملاً سهم کمک

اقتصادی من به مادرمه. لیلا عقیده داشت کارم خوبه اما بعد از یه مدت اثرش رو از دست میده. این لطف مکرر به وظیفه مسجل تبدیل میشه، در حالیکه ما در ماه کلی قسط میدیم، و مادرم در حال پس انداز کردنه و به خودمون هم برای عروسی از پول خودمون قرض میده! واقعیت خودم هم می‌دونستم که حقوق بازنشستگی و سود سهام بابا به اضافه نصفه اجاره خونه برای زندگی مادر و خواهر شاغلم کفایت می‌کنه، اما دلم نمی‌خواست وقتی مامان چیزی از اجاره خونه به روی خودش نیاره، یگاره بگم منم بازی!

اما بعد از هدیه توهین آمیزی که داد و درخواست سفر مکه‌ای که با علم به قسطهای بیشمار من، کرد به حرف لیلا رسیدم. بخشش اجاره خونه اصلا به چشم مامان نیومده بود .

لبخندی زدم:

_مخلص حاج خانوم هم هستم. منتها لطف کنید از این به بعد سهم من از اجاره واحد وسطی رو بدید، به روی چشم. با خاله می‌فرستمون برید مکه! مامان هنگ کرد، سهیلا زودتر به خودش اومد:

_اجاره چی؟ می‌خوای با پول خودش بفرستیش مکه؟

لیلا سینی چای رو روی میز گذاشت و بلافاصله به اتاق خواب رفت و در رو بست، تا تو بحث ما نباشه. سعی کردم به خودم مسلط باشم و داد نزنم:

_نصفه اون خونه مال من هست یا نه؟ سهم رو می‌خوام .

اشاره‌ای به گلدان سفالی روی کانتور کردم و ادامه دادم:

_نه اینکه مادر و دختر خیلی برام هزینه می‌کنید و حواستون هست، می‌خوام خودم یه چیزی بخرم بدم دستتون که اینجوری خجالتزدهم نکنید. شما مهمون من هستید و گفتنش الان درست نیست. اما می‌دونم اگه بعدا بگم می‌گید زنت

پُرت کرده. پس مجبورم اصول میزبانی رو زیر پا بذارم. تا حالا هیچ، لطفا از این ماه به بعد نصفه اجاره رو بهم بدید. چایی تون سرد نشه! مامان با طعنه گفت:

_عجب شام پرهزینه‌ای شد. هتل هیلتون می‌رفتیم ارزونتر درمی‌اومد. جواب دادم:

_هزینه شام زیاد نبود. پاتختی و پاگشا و کوفت و زهرمار و این گلدون دست دوم و طلب سفر مکه گرون دراومد. پوزخندی زدم و ادامه دادم:

_شدید مثل حکومتمون، مالیات رو با سوئیس مقایسه می‌کنید، امکانات رو با سومالی. رفتار خاله با هومن و فرانک رو نمی‌بینید، فقط سفر مکه به چشمتون اومده. بخشش چند ساله اجاره از طرف من رو هم که کلا ندیدید. از این به بعد متوجهش میشید.

سهیلا زودتر از مامان بلند شد و از جالباسی مانتوش رو برداشت:

_مامان پاشو بریم تا پول این چند سال رو هم ازمون نگرفته. معلوم نیست چرا از وقتی زن گرفته اینقدر گداصفت شده؟

خونسرد سر جام نشستم و چاییم رو نوشیدم. مامان هم پاشد و با توپ پر لباس پوشید و قبل از رفتن گفت:

_فکر نمی‌کردم اینقدر پست باشی.

بعد از رفتن مامان و سهیلا پوف کلافه‌ای کشیدم و پاهام رو روی میز دراز کردم. لیلا از اتاق خواب بیرون اومد:

_رفتن؟

_اوهوم.

بی هیچ حرفی شروع به جمع کردن لیوانهای چای و پیشدستیهای میوه کرد.

_ولش کن، بیا پیشم!

پیشبندی که داشت می بست رو باز کرد و روی کانتر انداخت و بغل دستم نشست.

دستم رو تو دستش گرفت و نوازش کرد:

_کاش این گفتگو تو خونه ما پیش نمی اومد. یه جا دیگه بود.

_اوهوم.

دلم می خواست بابت تنها گذاشتنمون موقع بحث ازش تشکر کنم، اما قبل از اینکه بخوام حرفی بزنم، موبایلم به صدا دراومد. موبایل مامان بود.

_سلام مامان جان!

_سلام... سیاوش زنگ زدم بهت بگم خیلی پستی، خیلی نامردی، خیلی...

حرفش رو قطع کردم، نگاهی به لیلا که بلند شده بود و قصد رفتن به اتاق رو داشت، انداختم:

_چرااا؟ چون حقم رو خواستم؟ چون سهمم رو خواستم؟

_سهیلا به اعتبار اون اجاره رفت ماشینش رو عوض کرد. الان ما چیکار کنیم؟

_هیچ کار، حالا که سهیلا خانم خواسته ماشین شاسی بلند بگیره، پس از درآمد خودش هم قسط ماشینش رو بده. من که مسئول ماشین مدل بالا خریدن خواهرم نیستم.

_پس فردا جهاز نمی خواد؟...نباید یه پس انداز واسه جهازش داشته باشه؟

پاهام رو از روی میز برداشتم:

_بینم من رو از کنارمسجد برداشتید؟ سرراهی هستم که از جیب من برمی دارید می ذارید تو جیب دخترتون؟ مادر من! منم کلی قسط در ماه دارم میدم، یه مطب از خودم ندارم. این گل دختر شما زمان ازدواج من به روی

خودش آورد که دست برادرم خالیه؟ نه! اون وقت انتظار دارید من هر ماه کلی پول بی‌زبون رو بدم به شما که برای سهیلا هزینه کنید؟ خودم چلاقم؟

_ تو مَرَدی، وظیفته برا خواهرت هزینه کنی!

_ خواهری که خودش شاغل هست و پس‌اندازش از من بیشتره و زمان نیاز من، چیزی به روی مبارک خودش نیاورد؟!!

_ تو فکر کن خواهرت درآمد نداره!

از روی مبل بلند شدم:

_ اگه به فکر کرده شما هم فکر کن من یه معتاد عوضیم که شب به شب میام تن و بدنتون رو می‌لرزونم و پول موادم رو به زور ازتون می‌گیرم.

تق گوشی رو قطع کردم. خیلی عصبانی بودم، تا اون موقع تصورم این بود که دارم به مادرم کمک می‌کنم. اما وقتی فهمیدم مامان چقدر غَشِش سمت دخترشه، احساس بلاهت شدیدی بهم دست داد.

عصبی و ناراحت وارد اتاق شدم، اما لیلا چیزی به روی خودش نیاورد و تلاش کرد به شیوه یک همسر و همراه نمونه، فکرم رو خالی کنه و بهم آرامش بده.

سه شب بعد که به منزلشون رفتیم، سهیلا اصلا از اتاقش بیرون نیومد. مامان هم خیلی سرد و بی‌احساس باهامون برخورد کرد و چون اول ماه بود، پاکت پولی رو با اکراه روی میز گذاشت و گفت:

_ بیا اینم اجاره خونه‌ت... تا زن نگرفته بودی دو واحد اجاره داشتیم، الان شده نصفه واحد... هی‌ی‌ی... خدای ما هم بزرگه.

درجا پشت کارت ویزیتیم که همیشه تو کیفم هست، شماره حسابم رو نوشتم:

_ دستتون درد نکنه، لطفا از دفعه بعد به این شماره بریزید.

مامان که فکر می‌کرد با نوع گفتارش من پاکت رو بهش پس میدم، حسابی جا خورد و بی‌توجه به حضور ما رو به تلویزیون کرد و کنترل رو دست گرفت. من

و لیلا هم خیلی عادی میوه خوردیم و بعد از حدود ده دقیقه خداحافظی کردیم و به خونه برگشتیم. البته از دفعه بعد برخوردها عادی و سوزش پرداخت سهم الاجاره کمتر شد .

«لیلا»

تازه روپوش سفیدم رو پوشیده بودم که در زدند. هومن بود با آراس:

_مهمون نمی‌خوای؟

_سلام... قدم روی چشم. بفرمایید.

وارد اتاق سنجش شدند و آراس مثل یک جنتمن باهام دست داد. بعد از

احوال‌پرسی، هومن روی صندلی بیمار نشست و گفت:

_بعداز ظهر میری خونه مامانم؟

_بله، مستقیم از همینجا میرم .

هومن دست آراس رو تو دستش گرفت:

_دوست داری یه پسر خوش تیپ همراهیت کنه؟

با هیجان افراطی به آراس نگاه کردم و دستام رو بهم کوییدم و گفتم:

_من و این همه خوشبختی محاله!... پس امروز من و تو با هم اینجا رو

می‌گردونیم. بعد هم دوتایی میریم مهمونی خونه مامان راضیه، باشه؟

آراس بی کلام سر تکون داد و بعد از رفتن هومن شروع به بالا پایین پریدن

کرد:

_آخ جووون، آخ جووون...زنگ می‌زنی ترمه هم بیاد؟

خندیدم:

_ترمه الان خوابه، بعد هم همیشه بیاد اینجا. صبحانه خوردی؟

_میشه الان که کسی نیست بهت زنعمو نگم؟ همون لیلا بگم؟

دستی به موهای پر و خوشگلش کشیدم و اونها رو بهم ریختم:

_آره بابا، راحت باش!

_پس بابام نفهمه‌ها!

خودم رو همقدش کردم و مشتم رو جلو آوردم:

_یه رازه، بین من و تو!

مشتمش رو به مشتم زد و کیفش رو باز کرد. وسایل نقاشیش رو درآورد و روی

میز گذاشت:

_اینو دیشب برا تو کشیدم!

جلو اومدم و سرکی به دفتر نقاشی کشیدم:

_بینم؟!

_این ترمه‌ست، این منم، اینم تویی!

خودش و ترمه رو بزرگ کشیده بود، من رو کوچیک!!! ظاهرا گوشواره‌های

بلندی که اون شب به گوش داشتم خیلی به چشمش اومده بود چون نصف

ارتفاع لیلای نقاشی رو خط گوشواره کشیده بود.

_به‌به! یه امضا پای نقاشیت بزن، بچسبونمش به دیوار.

شاد و سرخوش پایین نقاشی رو کوتاه خط‌خطی کرد و اسمش رو نوشت.

نقاشی رو به دیوار کنار دستگاه ادیومتر چسبوندم .

_بریم صبحانه بگیریم؟

_بریم!

سینی صبحانه رو روی میز گذاشتم و همونطور که برای خودم و آراس لقمه

درست می‌کردم به خاطراتی که از مهدکودک تعریف می‌کرد، گوش می‌دادم.

با ورود خانم میانسال و خوش پوشی، از آراس خواستم لقمه‌هاش رو بخوره تا

من به کارام برسیم.

خانم میانسال با لبخند مهربونی به ما نگاه کرد و بعد از پایان تست ادیومتریش، رو به آراس گفت:

_خوش به حالت. چه مامان مهربونی داری!

آراس قیافه‌ش رو جدی کرد:

_مامانم نیست، دوستمه!

ابروهام از شدت تعجب به پیشونیم چسبید، خندیدم و دستی به موهای پرپشتش کشیدم. خانم میانسال هم با خنده «آهان»ی گفت و بلافاصله از توی گالری موبایلش، عکسی رو بهم نشون داد:

_این پسر مه، سی سالشه، مهندس نفته تو شرکت نفت هم استخدام رسمیه. بچه سالمیه، اهل هیچ دود و دم و کار اضافه‌ای هم نیست! شماره‌ت رو میدی یه قرار آشنایی باهم براتون بذارم؟

نگاهی به عکس پسر جوون و خوش تیپ انداختم:

_من متأهلم.

_حلقه‌ت کو پس؟

نگاهی به دستم انداختم و با خنده گفتم:

_دیشب کتلت درست کردم، درآوردم دیگه یادم رفت دستم کنم. انشالله یه مورد خوب، اونجور که دوست دارید قسمتتون بشه.

_خواهر نداری؟ یکی به خانمی خودت؟!

مونده بودم این بنده خدا تو نیم ساعت تست شنوایی خانم بودن من رو از کجا فهمیده، از طرفی مورد خوبی به نظر می‌رسید، حیف بود پیره:

_والا خواهر خانم برادرم هست، خودش خیلی خانمه، خانواده‌اش هم خیلی فهمیده هستن....

عکس شیرین خواهر نوشین رو از تو گوشیم بهش نشون دادم و شماره مادر نوشین رو هم بهشون دادم.

بعد از رفتن خانم میانسال، همکارم طبق معمول با تأخیر اومد و کیس بعدی رو دید. من هم در فواصل بین ویزیت کیسها با آراس مارپله بازی کردم. تا ساعت دو که ساعت پایان کار بود، چند بار هومن و فرانک تماس گرفتند و بعد از ابراز شرمندگی با آراس صحبت کردند. هر دفعه هم آراس می گفت بهش خیلی خوش می گذره.

آژانس گرفتم و با همراهی یه آقای خوش تیپ به منزل خاله راضیه رفتم. مهمانی زنونه ختم انعام گرفته بود و من هم با وجود بی میلی به فاز مهمونی، به حرمت خود خاله راضیه و تمایل سیاوش مستقیم از محل کار به مهمونی رفتم. صبح زود موهام رو سشوار کشیده بودم و تو محل کارم بعد از نماز آرایشم رو کامل کرده بودم. لباس و دم پایی مجلسی هم تو ساک مقوایی همراهم بود.

وارد که شدم بعد از خوش و بش و تعارفات معمول با مهمانها که به غیر از زری خانم و خاله راضیه و مامبزرگ بقیه دخترخالهها و عروس خاله های زری خانم بودند، برای تعویض لباس به اتاق رفتم. آراس هم پیش خاله راضیه رفت و با آب و تاب زیاد از بازیهای که کرده بودیم و نقاشیهایی که کشیده بودیم، تعریف کرد:

_امروز یه خانمی هم از زنعمو خواست عروسی کنه، زنعمو گفت من خودم عروسی کردم، بعد گفت یه عروس خوب بهمون بگو، زنعمو گفت خواهر خواهر داداشش خیلی خوبه.

صدای آراس رو از پشت در می شنیدم؛ خدا بخیر بگذرونه ای گفتم و وارد پذیرایی شدم.

با اومدنم به سالن، مامبزرگ نگاه خاصی به سرتاپای من انداخت:

_ آراس میگه واست خواستگار اومده، چشم سیاوش روشن!
لبخندی زدم و کنار دست یکی از عروس خاله‌ها نشستم:
_ آره، مریضم بود، اول فکر کرد آراس پسرمه، بعد تصور کرد مجردم.
بقیه مهمانها شروع کردند به خاطره‌گویی از خواستگارهای بعد از
ازدواجشون، که مامبزرگ دوباره من رو مخاطب قرار داد:
_ آراس میگه فرستادیش واسه یکی! واسه کی فرستادیش؟
_ آره، مشخصه‌هاش خوب بود، پاسش دادم به خواهر خانم برادرم. تا قسمت
چی باشه!
مامبزرگ با بی سیاستی تمام گفت:
_ خواهر شوهر دسته گلت جلو چشمته! حواست به غریبه هاست؟!
چند لحظه طول کشید تا بتونم جمله «من بیشتر از شما مشتاقم نوه عقده‌ای و
بی‌شعور تون ازدواج کنه و شرش از سرم کم شه، اما دلم نمی‌خواد لعن و نفرین
یه نفر دیگه پشت سرم باشه؛ شیرین هم از نوه شما خیلی خیلی به من
نزدیکتره!» رو به این صورت بیان کنم:
_ شرایط سنیش به سهیلا جون نمی‌خورد. خواهر خانم برادرم هم غریبه نیست،
دوستمه و مثل نوشین، زنداداشم برام عزیزه.
قیافه زری خانم بدجور تو هم رفته بود و عملاً سعی می‌کرد من رو نبینه! انگار
حق دخترش رو بذل و بخشش کردم!
خانمی که نفهمیدم دخترخاله زری خانم بود یا عروس خاله‌ش، بغل دستم
نشست و در حالیکه دستش رو جلو صورتش به‌گونه‌ای گرفته بود که امکان
لبخوانی از دیگران گرفته بشه، زیر لب گفت:
_ بی‌شوهری غوغا می‌کنه!

دلم واسه سهیلا که با حماقت مامبزرگ و مادرش عنوان بدی روش گذاشته شده بود، شدید سوخت. یه لحظه به جبهه گیری‌هایی که در مورد ازدواج و ترس از متلک دیگران داشت، حق دادم. به همون شیوه زیر لبی گفتم:

سهیلا شرایط بهتر از این مورد من رو ندیده رد می‌کنه؛ خیلی سختگیره!

همیشه از این تیپ مهمانیها بدم میومد؛ اسمش مهمانی مذهبییه، واقعیتش مهمانی غیبت و خاله‌زنک‌بازی! شاید اگه بستگان خودم بودند یا باهاشون دوست و صمیمی بودم سخت نبود. اما این‌جوری واقعا خیلی معذب بودم. سعی کردم با هدی خواهر هومن تو آشپزخونه باشم و پشت صحنه رو حفظ کنم. آراس هم که مثل کش تنبون بهم وصل بود و هر جا می‌رفتم دنبالم میومد.

کمی که از شروع مهمانی اصلی گذشت و خانم جلسه‌ایشون شروع به صحبت کرد، دیدم اصلا نمی‌تونم حتی تو آشپزخونه بمونم و به حرفهای صد من یه غاز خانم جلسه‌ای گوش بدم؛ بنابراین به اتاق تعویض لباس رفتم و از آراس خواستم بره تمام بچه‌ها رو صدا بزنه و بیاره اونجا تا باهاشون بازی کنم. این‌جوری هم من یه کار مثبت تو مهمونی انجام دادم و با سرگرم کردن بچه‌ها جلو سروصدا رو می‌گرفتم، هم احتمال اینکه جواب جفنگیات خانم جلسه‌ای رو بدم و مجلس رو دچار تشنج کنم، به صفر می‌رسید.

وقتی مهمانی ختم انعام تموم شد و خانم جلسه‌ایشون رفت، از اتاق تعویض لباس که به اتاق بچه‌ها تغییر نام پیدا کرده بود، بیرون اومدم و روی زمین کنار دست مادرشوهرم نشستم. سهیلا و فرانک تازه رسیده بودند و هر دو تو آشپزخونه با بقیه فامیل خوش و بش می‌کردند. البته با هر دو تو اتاق بچه‌ها روب‌و*سی کرده بودم. با اومدن فرانک آراس هم از حالت چسبندگی به من خارج شده و پیش مادرش رفته بود.

به گفتگوی زری خانم و خانمها گوش می‌کردم که آراس به طرفم اومد و پرسید:

_زنعمو، مامان می‌گه آش خوردی؟

قبل از جواب من، یکی از خانمهای حاضر که تا اون موقع لبخندهای مکش مرگ ما زیادی تحویل داده بود، با حیرت گفت:

_تو شوهر داری؟

با خنده گفتم:

_با اجازه شما!

_من کلی دارم فکر می‌کنم مادرت رو پیدا کنم، ازت خواستگاری کنم، اون وقت تو شوهر داری!

من با لذت وافر خندیدم و زری خانم برای خالی نبودن عریضه لبخندی سرد و بی‌روح روی لبهاش آورد. دو تا خواستگار تو یک روز، اونم خبر یکیش به مادرشوهرم برسه و دیگری جلو چشمش رخ بده! یه رکورد جهانی محسوب میشه!

خاله راضیه با غرور من رو معرفی کرد:

_لیلا جون عروس خواهرمه.

تو دلم گفتم: «تحویل بگیر زری خانم! انتخاب قیافه من نشونه بی‌سلیقگیه؟»

مامبزرگ مجدد با بی‌سیاستی تمام نگاهی به آشپزخونه انداخت:

_اینجا دختر خوب زیاده، یه نگاه دور و برت بندازی موردهای بهترم پیدا می‌کنی.

طفلک سهیلا قرمز شد، نفهمیدم از خجالت بود یا از عصبانیت؛ احتمال شک دوم قوی‌تر بود چون زیر لب چیزی به هدی گفت و هدی هم دستش رو به دلجویی فشار داد.

با دیدن رفتارهای مامبزرگ و زری خانم به سهیلا بابت حساسیت به مقوله ازدواج خیلی بیش از یه لحظه، حق دادم. واقعا دلم به حالش سوخت.

واگویه های ذهنیم شروع شد «تمام نوه های این خانواده تحصیلات بالا دارند، حتی یکیشون تو المپیاد یا شاید هم جشنواره خوارزمی مدال آورده، پس فقط پشتکار بالا ندارند، آی کیوشون هم بالاست که پشتکار و اراده تونسته رو هوش و استعدادشون مانور بده! بعد این دو تا شاهکار خلقت از کجا دراومدن؟ باز زری خانوم خوبه، مامانش که سوپر شاهکاره! یحتمل جهش ژنی مثبت این وسط صورت گرفته، حالا اگه واسه ما می خواست جهش ژنی صورت بگیره آی کیو خانواده به نصف تقلیل پیدا می کرد.»

با رفتن مهمانهای غریبه، سیاوش و هومن و آقا هادی همسر هدی وارد جمع شدند. بعد از خوش و بش و احوالپرسیهای تکراری، مامبزرگ با لحن گزنده ای رو به سیاوش گفت:

چشمت روشن! واسه عیالت خواستگار اومده بود!

سیاوش بدون ذره ای ناراحتی رو به من کرد و با خنده گفت:

جدا؟! کور بودن حلقه تو دستت رو ببین؟!...عه...حلقه ت کو؟

دیشب کتلت درست کردم از دستم در آوردم، یادم رفت دوباره دست کنم.

سیاوش برشی به پرتقالش داد و با خنده پرسید:

حالا شرایط خواستگارت چطور بود؟ عمرا بهتر از من بوده باشه!

مامبزرگ و زری خانوم با تأسف نگاهی به سیاوش انداختند و زری خانوم گفت:

ماشالا به غیرت!

همسرم با خونسردی نصفه پرتقالش رو به من داد و خودش پرکی در دهان گذاشت:

_خب مردم شعور دارند، یه همچین خانوم همه چی تمومی رو می بینند ازش خواستگاری می کنند دیگه! بنده خدا، کف دستش رو که بو نکرده بوده، ایشون افتخار همسری منو داره!

دیگه صحبتی از خواستگاری نشد، اما شب که به خونه برمی گشتیم سیاوش خیلی عادی گفت:

_سعی کن دیگه بدون حلقه ازدواجمون جای نری. دستت باشه خیلی قشنگتره!

فقط گفتم:

_حتما عزیز دلم.

قبل از اینکه کلید رو تو قفل در وروی ساختمون بندازم، در باز شد و خانم جاماسبی همسایه کناریمون از ساختمون بیرون اومد.

_سلام، عصر تون بخیر...اوا، دستتون چی شده؟

نگاهی به گچ سبز رنگ دستش انداخت:

_همه با بنز و تویوتا تصادف می کنند، منم با دوچرخه تصادف کردم. دیروز رفته بودم پارک پیاده روی؛ یه پسر سیزده، چهارده ساله با دوچرخه خورد بهم. اینم شد نتیجه ش.

پیش از ابراز تأسف من، خانمی با عجله از ماشین پارک شده جلوی پارکینگ پیاده شد و چند تا کیسه میوه جلوی در ورودی گذاشت و رو به خانم جاماسبی بدون هیچ احوال پرسی گفت:

_من خیلی دیرم شده، سهراب منتظرمه، بای.

و رفت. مبهوت به دست شکسته خانم جاماسبی و پلاستیک میوه ها نگاه کردم و کیسه ها رو برداشتم و با هم بالا اومدیم.

جلوی در منزلشون که رسیدم گفتم:

_فکر کنم یه دستی شستن میوه‌ها کار سختی باشه، اجازه بدید من می‌شورم براتون میارم .

از خدا خواسته قبول کرد. در خونه رو باز کردم و تعارف کردم وارد بشه. خوشبختانه خونه کاملاً مرتب و تمیز بود و آماده پذیرایی از مهمان. مانتوم رو درآوردم و با مقنعه‌م روی تخت گذاشتم و با همون تاپ و شلوار جینی که پوشیده بودم به سالن برگشتم. میوه‌ها رو برداشتم و پیشبند بستم و شروع کردم به شستن دستهای خودم و پشت‌بندش میوه‌ها.

_خدا نیک برات بخواد. غصه‌م شده بود چه جوری اینا رو بیارم بالا و بشورم. حالا با گل‌نسا زن سرایدار ساختمون بغلی صحبت کردم روزی یه ساعت بیاد کارام رو بکنه، اما امروز رو جایی قول داده بود؛ نمیشد بیاد... بدون اینکه به سمتش برگردم، گفتم:

_چه خوب !

_عروسم بود!!! عروس کوچیکم! شب مهمون دارم به منوچ گفتم میوه بخره، اونم به خانمش گفت....

صرفاً برای اینکه حرفی زده باشم، گفتم:

_خدا براتون نگهشون داره.

بی‌مقدمه شروع کرد به درددل کردن:

_ چند تا عروس داشتن خیلی سخته، به یکیشون یه هدیه بدی باید به بقیه هم عین همون رو بدی، وگرنه متهم میشی به فرق گذاشتن .

خندیدم و گفتم:

_خب عوضش یه بار فکر می‌کنید یه بار هم زحمت خرید رو دارید.

نه دیگه! آخه اونا که مثل هم نیستند، الان زن منوچ پسر کوچیکم رو دیدی. می دونست من دستم شکسته، نکرد کیسه‌ها رو بیاره بالا. زنگ زد که دیرم شده بیا دم در. حالا اگه زن فریدون پسر بزرگم بود، مثل تو میومد میوه‌ها رو می شست، خشک می کرد. تو یخچال می داشت. با من هم حرف می زد بعد می رفت دنبال کار خودش.

بدون اینکه به سمتش برگردم، گفتم:

همین دو تا پسر رو دارید؟

نه، سه تا. فریدون، ایرج، منوچهر.

با لبخند گفتم:

چه شاهنامه‌ای! احیانا بین ایرج و منوچهر یه دختر نبوده؟

غش غش خندید:

آره، یه دختر بین این دو تا سقط شد. تا حالا به این شکل نگاه نکرده بودم.

می خواستید نهضت رو ادامه بدید بعدی میشد نودر.

خندید و دوباره صحبت رو به عروساش کشوند:

زن ایرج هم به از تو نباشه، خیلی خانمه. الان کانادان. اون موقع که ایران بود حداقل هفته‌ای دو سه بار بهم سر می زد. خودش برام کارگر خونه می گرفت. هر وقت می رفتم مسافرت شب قبلش میومد خونه رو تمیز می کرد که من میام تو ذوقم نخوره. از وقتی رفتن کانادا، من که می رم یزد، برمی گردم می بینم یه بند انگشت خاک رو وسایلمه. البته زن فریدون خودش شاغله، وقت نداره. اگه بهش بگم میاد کمک. زن ایرج خودجوش کمک می کرد. زن منوچهر که هیچ. تو که تازه یه ماهه همسایم شدی حواست بهم بود، اون نه! حالا ایناش مهم نیست! توقعشون درده! یه انگشتر زمره داشتم، هر سه تاشون چشمشون دنبالش بود. منم روز اول عید که اومدن عید دیدنی دادم به زن ایرج. به اونا

انگشتر طلا معمولی دادم؛ اگه بدونی چه دعوایی به راه انداخت زن منوچ. آی فرق گذاشتی، آی تبعیض می‌ذاری، آی تفرقه بین جاریها انداختی! بهشون گفتم مگه شما یکسان رفتار می‌کنید که توقع یجور رفتار کردن از طرف من رو دارید؟

پیشبندم رو باز کردم و سر جاش گذاشتم و همونطور که روی مبل می‌نشستم گفتم:

پس مادر و مادرشوهرم شانس آوردن فقط یه عروس دارن؟

سخته، خیلی سخته رفتار کردن با چند تا جاری یا چند تا باجناب. خودشون رو نمی‌بینند، فقط بزرگتر رو می‌بینند که برا اون یکی چیکار می‌کنه!

خیلی خسته بودم و احساس کسالت هم داشتم. دلم می‌خواست زودتر بره تا دراز بکشم. برای خودم هیچ وقت میوه‌ها رو خشک نمی‌کردم؛ می‌داشتم خودش خشک بشه بعد می‌داشتم تو یخچال. اما به خاطر کوتاه کردن حرفهای خانم جاماسبی دستمال نویی برداشتم و شروع به خشک کردن میوه‌ها کردم.

کمی روی مبل جابه‌جا شد و گفت:

تو واسه مادرشوهرت هم از این کارا می‌کنی؟

چند لحظه فکر کردم و گفتم:

راستش هیچ وقت نیازی بهم نداشته که بخوام کاری براش بکنم.

حرف خانم جاماسبی تلنگری شد به خاطراتم؛ شاید مادرشوهرم و یا حتی سیاوش متوجه نشده باشند اما من خیلی در مقابل زری خانوم موضع گیرانه و گاه پست (حداقل نسبت به شخصیت خودم) برخورد داشتم.

هر بار که تو خونه آبمیوه می‌گرفتم یا سیاوش می‌گرفت موزیانه تلاش می‌کردم به اندازه دو لیوان بشه، یا اگر بیشتر میشد با وجود بی‌میلی، با میل و رغبت ظاهری زیاد بیش از یک لیوان نوشیدنی می‌خوردم که یه وقت خدای

نکرده سیاوش نخواد یه لیوان آبمیوه پایین ببره. حتی یک بار سه لیوان آب هویج پشت سر هم خوردم تا چیزی اضافه نیاد. هر دفعه هم سیاوش می‌گفت تو خونه‌شون آبمیوه گرفتن با اون بوده و حالا که نیست، آبمیوه تو خونه مادرش تعطیل شده و من میگفتم آخی؛ و در دل اضافه می‌کردم دَرک.

و یا یک بار اواخر مهر، قبل از رفتن ما به باغ جاجرود، مادرشوهرم گفت دمنوش برگ به برای قلب خوبه. اوناییکه درخت به دارند این موقع سال برگهای به رو قبل از خشک شدن و ریختن، جمع می‌کنند. یه جور با زبون بی‌زبونی گفت بابا برا من برگ به بیار. اما من مثل هر سال کلی وقت گذاشتم، تمام برگها رو از روی دو درخت جمع کردم و برای عمه محبوبه و مادرزنعموم فرستادم. یک کیسه هم برای خودم برداشتم که در مقابل نگاه پرحیرت سیاوش خشک کرده و تو کابینت گذاشتم و جزو دمنوشهای خودم قرار دادم.

حتی زمانیکه یکی از کیسه‌ها از شمال برام نوعی ترشی آورد که از شکلش مشمئز شده بودم، اما می‌دونستم مادرشوهرم دوست داره، حاضر نشدم براش ببرم. به یکی از همکارام پیشکش کردم و ریسک اینکه به خونه بیارم و یه وقت خدای ناکرده سیاوش بگه بدیمش به مامانم رو نپذیرفتم.

وقتی این رفتارها رو با برخورد خودم با خانوادهم مقایسه کردم، نتیجه به شدت عجیب غریب شد. من حتی زعفرونی که برام آورده بودند رو به راحتی به مامان دادم. و اگه جایی چیزی می‌دیدم که می‌دونستم مامان یا نوشین دوست دارند، حتما تهیه‌ش می‌کردم. اما برای مادرشوهرم نهایت لطفم دو تا دونه کیلیپس و روسری از مترو بوده.

صدای خانم جاماسبی من رو از مرور خاطراتم بیرون کشید:

— عوض نیک بینی مادر. چند تا شو بردار، زیاده!

بعد از رفتن خانم جاماسبی از خستگی همونجا رو زمین دراز کشیدم و خوابم برد.

_ تو چرا اینجا خوابیدی؟ چرا چیزی روت ننداختی؟

چند ثانیه طول کشید تا ویندوزم بالا اومد و متوجه حضور سیاوش شدم .

_ سلام، کی اومدی؟

_ علیک، جا قحط بود اینجا رو زمین خوابیدی؟ نمی‌گی سرما می‌خوری؟

بلند شدم و کش و قوسی به خودم دادم:

_ نمی‌خواستم بخوابم، اینجا هم لوله شوفاژ رد شده، زمینش داغه.

اومد طرفم و پیشونیم رو ب.و.*سید:

_ هنوز خمار خوابی!

_ آره، بدنم کرخته.

تا سیاوش به حمام رفت دوش بگیره، چای رو آماده کردم.

با همون حوله خواست روی مبل بشینه که دادم دراومد.

_ باشه بابا نمی‌شینم. وسواسی!

_ تا چایی می‌ریزم، لباست رو بپوش. آخه با حوله؟!... ایششش!

چای که آوردم دیدم لباس راحتی پوشیده و روی زمین نشسته و به دیوار تکیه داده .

_ هوس کردم سنتی رو زمین بشینم .

کنار دستش نشستم و سینی رو به کناری گذاشتم:

_ تنوعه!

دوباره دراز کشیدم و این بار سرم رو به جای گذاشتن رو بازوم، رو پای

همسرم گذاشتم. آرام دستی رو موهام کشید و درنهایت دستش رو روی

گونه‌م گذاشت:

_از همیشه گرم تری!

_بدنم درد می‌کنه. فکر کنم سرما خوردم.

دستش رو از روی گونه برداشت و دستم رو تو دستش گرفت .

_برو رو تخت بخواب. همین‌جوری لخت و پتی تو خونه می‌گردی کمه، بدون

روانداز هم بگیر بخواب. بعد می‌گه سرما خوردم. پاشو گلم. پاشو.

_اونقدر مریض نیستم!

با تمام وجود لبخندی بهم زد که عشق و محبت رو به صورت قلبهایی که بالا

سرش به پرواز دراومده بودن بهم نشون داد:

_بده نازت رو می‌کشم؟ ولی جدی، برو استراحت کن قبل از اینکه

سرماخوردگی انرژیت رو بگیره. داروی سرماخوردگی استراحته. یه بلوز

آستین بلند هم تنت کن. قاعدتا با شلوار جین هم همیشه خوابید، حالا تو

چطوری تا الان با این شلوار خوابیده بودی، نمی‌دونم!

بلند شدم و بی‌توجه به توصیه‌های سیاوش لیوان چای خودم رو برداشتم،

دیگری رو هم به همسرم دادم و یه ور بهش تکیه دادم:

_نمیخواد. تا الان خواب بودم... امروز خانم جاماسبی اومده بود اینجا....

فقط گفتم دستش شکسته، یکی براش میوه آورد و من شستم. اسمی از عروس

و زن منوچ نیاوردم .

_روز اول که اومده بودیم اینجا ازش جهت قبله رو پرسیدم، گفت نمی‌دونم.

بعد پشت سرش گفت حالا نگی این پیرکی چرا نماز نمی‌خونه، من زرتشتیم.

بهت گفته بودم؟

لیوان خالی رو توی سینی گذاشتم:

عه، نگفته بودی. تا حالا دوست زرتشتی نداشتم. اتفاقاً یه بار دیدم تو بالکن یه روسری سفید انداخته بود رو سرش به سمت نور وایستاده بود، ذکر می گفت. فکر کردم داره مدیتیشن می کنه. نگو نماز خودشون رو می خونده.

کمی صورتم رو به طرف خودش چرخوند:

داغ شدی، چشمتا هم حال ندار شده، لجبازی نکن. برو بگیر بخواب. یه دقه صبر کن.

دستم رو گرفت و به طرف اتاق برد. پتو رو روی رادیاتوری که چسبیده به تخت بود انداخت و اون رو توفضای بین دیوار و رادیاتور فشار داد و ثابت کرد.

بیا اینم کرسی! حالا برو اون زیر.

خندیدم و خواستم برم بخوابم که دوباره گفت:

اول لباسات رو عوض کن.

بعد با غرولند سر اینکه من چه جوری با شلوار جین تنگ خوابیدم از اتاق بیرون رفت و با دو تا قرص سرماخوردگی و یه لیوان آب برگشت:

اینو بخور بعد برو زیر کرسی، قشنگ عرق کنیا.

پرستاری کردنت هم با قلدر بازیه.

قری به کمر و باسنش داد و خنده‌ی من رو درآورد و از اتاق بیرون رفت.

واقعا بدنم درد می کرد و سرم سنگین شده بود. فکر کنم به ده دقیقه نرسیده، خوابم برد. از شدت خستگی عرق تنم بیدار شدم که همزمان صدای نه چندان بلند سیاوش رو هم شنیدم.

می تونید یه سوپ برام درست کنید، پیام ازتون بگیرم؟ ...آره، یه کم کسالت

داره... حالا چون همسایه نیستیم...واقعا دمتون گرم! یا علی!

از اینکه مادرش قبول نکرد سوپ پپزه خیلی خوشحال شدم. اگه می‌پذیرفت بابت آبمیوه‌هایی که بهش ندادم وجدان درد می‌گرفتم.

آروم در رو باز کرد:

— عزیز دلم، پاشو آبمیوه‌تو بخور، پاشو خانمم.

لای چشمام رو باز کردم:

— دستت درد نکنه!

لیوان رو بهم داد:

— بخور فدات شم من!

خندیدم:

— اگه الان نوشین اینجا بود ادای عق زدن در می‌آورد.

— تو خلوت دو نفره که مجازم هر جور دوست دارم قربون صدقت برم، نیستم؟

— چرا هر جور دوست داری قربونم برو.

مشت آرومی به بازوم زد:

— میگن به خانما نباید رو داد... دورت بگردم!

نیمی از محتویات لیوان رو سر کشیدم:

— دورت بگردم یعنی چی؟

لبه‌اش رو به نشونه تفکر کمی جلو داد:

— نمی‌دونم. بابام همیشه به مامان می‌گفت. شاید تمثیلی از طواف دور خونه خدا

باشه، اینکه تو معبود منی. شاید نمادی از الکترون که دور پروتون می‌چرخه.

نمی‌دونم... دورت بگردم.

جرعه‌ی دیگه‌ای از آبمیوه رو نوشیدم:

— می‌دونستی خیلی دوست دارم؟

— ما بیشتر!

لیوان خالی رو به دستش دادم و دوباره زیر پتو رفتم.

من میرم بیرون یه سری خرید کنم. کاری نداری؟

مواعظ خودت باش!

بیشتر بی حال بودم تا خواب، کمر ختی که داشتم بهم بهانه داده بود تا همچنان زیر پتو بمونم. نفهمیدم کی خوابم برد اما با ب.و*سه و نوازش سیاوش بیدار شدم:

پاشو فدات شم، برات شلغم درست کردم. پاشو بخور.

نگاهی به برشهای شلغم که هنوز بخار ازش بلند میشد انداختم:

من شلغم دوست ندارم.

نوک چنگال رو داخل یکی از شلغمها فرو برد و جلوی دهنم گرفت:

بخور عمو ببینه، آباریک‌الله.

چند تکه شلغم به خوردم داد و خودش هم پا به پای من شلغم خورد.

بلند شدم و به دستشویی رفتم، وقتی برگشتم دوباره یه لیوان آب مرکبات به خوردم داد.

تو پرستار خوبی هستی ولی من مریض نیستم.

لیوان خالی رو از دستم گرفت:

آره عزیزم، تو مریض نیستی، فقط مرض داری!...درمان سرماخوردگی

استراحت، نوشیدنی و شلغمه. یه روز به خودت برسی رو پا میشی. وگرنه فردا

اوضاع بدتر میشه. تویی که دو سه روز دیگه ضعف ماهانت شروع میشه، باید

زود سرماخوردگیت رو مهار کنی.

آمار همه چی رو داریا؟!!

شانه‌ای بالا انداخت:

_کور که نیستم، رو تقویم رومیزی علامت سؤال میذاری برا ماه بعد...آب قلم‌هایی که هفته پیش درست کردی کجاست؟
به بشقاب سوپ رشته فرنگی که برام آورده بود، نگاه کردم. هویج و سیب‌زمینیش رو رنده و قارچها رو اسلایس کرده بود. جعفری‌هاش درشت خرد شده بود؛ احتمالاً یه بسته سوپ آماده هم توش ریخته بود، خیلی لعاب داشت. کمی با قاشق زیر و روش کردم، عطر زعفرونش تو بینیم پیچید، اولین قاشق سوپ رو که خوردم، طعم لذیذش باعث شد «هووووممم» صداداری بگم .

_محشره، فوق‌العادست.

لبخند پهنی روی لبهاش اومد:

_نوش جووونت عشق من!

_خودت نمی‌خوری؟

چشم‌اش برق بدجنسی زد:

_نه، می‌خوام ببینم تو زنده می‌مونی یا نه؟ امتحانش رو که پس داد، بعد می‌خورم.

یه قاشق دیگه خوردم:

_خیلی خوشمزست. گداقایی هستی واسه خودت!

قری به گردنش داد و صداش رو نازک کرد:

_شما تو سوپ مرزه هم می‌ریزید خواهر؟

قاشق رو توی بشقاب گذاشتم و رو کردم به سیاوش:

_بد نگاه می‌کنی؟

پشت میز غذاخوری نشسته بودیم، کف دستش رو زیر چونه‌ش گذاشته و آرنجش روی میز بود. با تمام وجود لبخند زده بود و از نگاهش عشق و محبت تراوش میشد.

_کیف می‌کنم اینجوری با ولع غذا می‌خوری.

تکیه دادم به پشتی صندلی و گفتم:

_دوست داشتن تو زندگی با فرمول پیش نمیره؛ رفتارهای محبت‌آمیز امروزت ظرف عشقم رو پرپر کرده. مثل زمان عقدمون تو خونه ما. خیلی خوشحالم کنار همیم، همسریم.

چونه‌ش رو از روی دستش برداشت و با حفظ همون نگاه و لبخند گفت:

_نه تو رو خدا، بیا و خوشحال نباش...شوهر به این گلی داری، عمه منم جای تو بود، خوشحال میشد.

_خدا هیچ کس رو گرفتار آدم بی‌جنبه نکنه؛ بگو آمین!

«سیاوش»

دنبال لیلا به مرکز توانبخشی اومده بودم. ماشین رو سمت مقابل مرکز پارک کردم و تا پایان کار همسرم تو پاساژ کنار مرکز به گشت و گذار مشغول شدم. صدای هروگر چند دختر دبیرستانی توجهم رو جلب کرد. به طرز چندش‌آوری آدامس می‌جویدند و لبه بالایی مقنعه‌هاشون رو ملاح سرشون قرار داشت. با وجود داشتن یونیفورم مدرسه رژ لب داشتند و با دیدن توجه من یکی از اونا چشمکی بهم زد و مثل یک پسر لات سوت کشید. چند لحظه با تأسف نگاهش کردم؛ لبه‌اش رو غنچه کرد و ب.و*سه‌ای برام فرستاد. نفهمیدم قیافه‌ام چه شکلی شده بود که سوژه خنده‌شون شدم. به سمت ویتترین بوتیک برگشتم و تلاش کردم توجهی بهشون نکنم.

با شنیدن صدای همسرم به طرفش برگشتم:

—سلام عزیزم، خیلی وقته اینجا ای؟

—سلام گلم، نه تازه رسیدم. چیزی می‌خواهی از اینجا یا بریم؟

—بریم.

دست لیلا رو تو دستم گرفتم و از جلوی دخترهای دبیرستانی رد شدیم.

یکیشون که از بقیه گستاخ‌تر بود رو کرد به همسرم و با لحنی لاتی گفت:

—عجب چیزی بلند کردی! دمت جیز!

لیلا لبخندی بهشون زد و چیزی نگفت. به خیابون که رسیدیم مثل همیشه

سمت چپ لیلا قرار گرفتم و به نیمه خیابون که رسیدیم به طرف راستش

رفتم. نزدیک ماشین دستش رو رها کردم و با هم سوار ماشین شدیم.

کمر بندم رو بستم و رو کردم به لیلا:

—یه زنگ بزن به مامانت اینا، ببین اگه خونه هستن یه سر بریم ببینیمشون.

به لبخندی مهمونم کرد و تماس گرفت.

مامان نازی و محمدآقا مثل همیشه خیلی گرم برخورد کردند و اصرار کردند

که شام بمونیم. لیلا با اشاره چشم از من چاره خواست و وقتی موافقت رو

چشمی بهش نشون دادم، قبول کرد. مامان نازی هم بلافاصله با نوشین تماس

گرفت و ازشون خواست اگه می‌تونند شام بیان. به خاطر فاصله نزدیک چند

خیابونی بین مادر و پسر، نیم ساعت بعد نوشین و امیر هم به اونجا اومدند و

ترمه طبق معمول از همون بدو ورود شروع به شیرین زبونی و دلبری کرد.

یک دورهمی بدون بحث و حاشیه و مملو از انرژی که باعث شادی همه افراد

جمع شده بود. از اون دورهمیهایی که فقط به آدم شادی میده، اما وقتی فرد

فکر می‌کنه چی شد که شاد شد، چیزی برای تعریف پیدا نمی‌کنه. شوخی و

صمیمیت افراد جمع بود یا زبون ریختنهای ترمه؟! خاطره گویی‌های امیر بود یا خنده‌های سرخوش محمد آقا؟! هر چه بود خیلی خوب بود .

کم کم لیلا و نوشین به خاطر کمک به نازی خانم برای تهیه شام به آشپزخونه رفتند و من و امیر هم پای تخته‌نرد نشستیم. محمد آقا هم تلویزیون نگاه می‌کرد و به رجز خونی من و امیر با تمام وجود لبخند می‌زد.

موقع شام، ضمن خوردن کتلت‌های خوشمزه و برشته‌ای که نازی خانم درست کرده بود، نوشین از همکاریش تعریف کرد که با خواهراش، زنونه به مشهد رفتند و تو مسیر برگشت، یکی از چمدوناشون گم شده و با کلی دردسر پیداش کردند؛ و در آخر گفت:

...همچین بهش حسودیم شد، خیلی وقته مشهد نرفتم.

نازی خانم و محمد آقا نگاهی بین هم رد و بدل کردند و نازی خانم گفت:

...پس یه نیمه سورپرایز! محمد از طرف شرکت اسم نوشته برا مشهد، مثل همیشه اسم کامل خانواده رو داده، که خب امسال سیاوش جان هم بهمون اضافه شده. هنوز تأیید نشده، واسه همین بهتون نگفتیم. فردا جوابش میاد. اگه جور بشه عالی، صبحانه، ناهار شام هم داره. نزدیک حرم هم هست.

محمد آقا بیشتر خطاب به من اما رو به هممون گفت:

...من و نازی خوشحال میشیم همتون باشید، اما هر جور خودتون صلاح می‌دونید. هیچ اجبار و اصراری نیست.

امیر اشاره‌ای به مامان نازی زد و بشقاب گوجه خیارشور رو ازش گرفت:

...حالا واسه کی درخواست دادید؟ من باید با بیمارستان هماهنگ کنم، نوشین هم ... کلا هممون باید برنامه‌ریزی کنیم.

محمد آقا به لیلا اشاره زد برای من کتلت بذاره:

_ برای هفته آینده؛ یه جوری که آخر هفته اونجا باشیم. هنوز قطعی نیست. فردا بهتون خبرش رو میدم. من و نازی برنامهمون این بود که از جاده جنوب بریم، یه روزهم بریم نیشابور، هم فامیل رو ببینیم، هم عزیز رو برداریم با مادرزنم بریم مشهد.

قیافه امیر متفکر شد:

_ مسئولیتش سنگینه، عزیز حالش رو به راه نیست، خدای نکرده این وسط یه اتفاقی بیفته باید به هفتاد نفر جواب پس بدیم. محمد آقا لیوان آب رو سرکشید و جواب داد:

_ عقب ماشین رو مثل تخت درست می‌کنم، یواش هم میرم که آب تو دلش تکون نخوره. نازی وظیفشه به مادرش برسه، حالا راه دوره دلیل نمیشه که هیچ قدمی برای مادرش برنداره. حداقل یه مشهد که می‌تونه ببردش. بعد هم افراد مسن وقتی دورشون شلوغ باشه، حالشون خوب میشه.

لیلا رو کرد به مادرش و گفت:

_ به نظر من هر وقت برنامه این مسافرت قطعی شد، اول با خاله و دایی‌ها صحبت کنید، اگه موافق بودند، بعدش رو همراهی عزیز فکر کنید. کافیه یه بدن درد بگیرند، اونوقت همه از چشم شما دو نفر می‌بینند.

امیر و محمد آقا هم تأیید کردند و نازی خانم گفت:

_ همه اینا حرف پیشکویه؛ بذارید برگه هتل بیاد، باشه.

تو مسیر برگشت، رو کردم به لیلا و پرسیدم:

_ این همه آدم تو یه سوئیت جا می‌گیرند؟ خیلی سخته! زنونه مردونه‌ش می‌کنید؟

_ سوئیت نیست، یه هتل آپارتمان سه خوابه‌ست. هر دفعه که می‌رفتیم یه خواب برا امیر و نوشین بود، یه خواب برا ماما اینا، یکی هم من و عزیز اگه

همراهمون بود. احتمالاً این سری بابا تو هال میخوابه، مامان با عزیز یه اتاق برمی‌دارند. تو نظرت چیه؟ می‌ریم؟

فرمون ماشین رو به چپ چرخوندم:

«اگه تو دوست داشته باشی و زمانش بهمون بخوره، بتونم با یکی هماهنگ کنم جام بیاد، حتما.»

«به شرطی که من رو از زخم جدا نکنند. من بدون عیال خوابم نمی‌بره.»

با شیپنت نگاهم کرد و با تمام صورت لبخند زد.

سفر مشهد قطعی شد، اما ظاهراً همون روز دایی لیلا یک روزه عزیز رو به مشهد برده و آورده بود. بنابراین برنامه‌ریزی عوض شد. قرار شد از جاده شمال بریم، از جاده جنوب برگردیم و عزیز رو به جای مشهد، تهران بیاریم. محمد آقا از همین تهران فضای بین صندلی عقب و جلویی ماشین خودش رو با بالش و پتو پر کرد و یه فضای مسطح و بسته برای بازی و استراحت ترمه آماده کرد. ترمه با ماشین پدربزرگ و مادربزرگش اومد. ما و امیر اینا هم هر کدوم لیلی مجنونی با ماشین شخصی خودمون.

قبل از رفتن وقتی برای خداحافظی پیش مامان رفتیم، گفت:

«شما که ماشینتون جا داره، از جاده شمال می‌رید مامبزرگ رو هم با خودتون ببرید مشهد. اونم دلش باز میشه. ثواب داره.»

بالارفتن نامحسوس ابروی لیلا رو دیدم و گفتم:

«درست نیست خودم مهمون یکی دیگه مهمون ببرم. انشالله با هم که رفتیم، حتما.»

مامان اصراری نکرد، فقط یه «ایشالا به زودی زود» گفت و بحثی پیش نیومد. هر چند فرداش زنگ زد بهم و گله کرد که:

_اول باید با من مسافرت میومدی نه با مادرزنت! باید این جوری به من حرمت میداشتی! تو یه جمکران رو زورت اومد منو بیری، گفتی می خوام دونفره برم، بعد با قوم زنت می خوای یه هفته بری مشهد. خدا شانس بده!

ظاهراللیلا خیلی از همراهی مامبزرگ نگران بود، چون وقتی من پیشنهاد دادم جاده شمال، بندازیم محمود آباد، یه سر مامبزرگ رو ببینیم و خط ساحلی رو در پیش بگیریم، از ترس آویزون شدن مامبزرگ که می دونستم علاقه‌ای بهش نداره، مخالفت کرد و گفت:

_درست نیست این همه آدم بریم خونه شون. جدا شدنمون از بقیه هم درست نیست.

کنار ساحل سه تا ماشینها رو پشت سر هم پارک کردیم و با وجود سرما و برودت هوا، به پیاده روی در ساحل زیبای بابلسر پرداختیم. امیر و نوشین به طرز بامزه‌ای از بقیه فاصله گرفتند و رو به دیگران دست تگون دادند و خوندند:

_بای بای، ما رفتیم...بای بای، ما رفتیم!

محمد آقا داد زد:

_پس من و خانمم چی؟ بیاید بچه تون رو بردارید...شدیم لله بچه!

نازی خانم برخلاف محمد آقا با خوشرویی داد زد:

_برید خوش بگذرونید، ما اینجا بمانیم.

بعد هم رو کرد به ما:

_اینا از اینور رفتن، شما از اونور برید.

با پررویی خندیدم:

_اطاعت امر!

خم شدم، جورابام رو درآوردم و پاچه‌های شلووارم رو بالا زدم، لیلا هم همینطور. جورابه‌های اسپورتش رو درآورد و به جاش جوراب زنونه بلند به پا کرد. کفشامون رو همونجا گذاشتیم و در جهت مخالف امیر و نوشین به قدم زدن پرداختیم.

آب یخ یخ بود؛ با این وجود تماس بیواسطه پا با ماسه‌های نمناک و نوازشش با موجهای دریا حس بسیار زیبا و دلفریبی به وجود آورده بود. بی‌هیچ حرفی، فقط دست در دست هم رو نوار ساحلی قدم زدیم و از این حس لذت بردیم. وقتی به اندازه کافی از محمدآقا و نازی خانم دور شدیم، رو ماسه‌های خشک ساحل، تو آفتاب گرمابخش ظهر اواخر دی ماه نشستیم و پاهای یخزده‌مون رو داخل ماسه‌های گرم و دلچسب گذاشتیم.

مشتی ماسه برداشتم و به ریزش دانه‌های ریز اون از بین انگشتم خیره شدم:
_ تو از ازدواجمون راضی هستی؟ برگردی به گذشته بازم حاضری با هم ازدواج کنیم؟

کف دستش رو زیر ریزش دونه‌های ماسه قرار داد:
_ الان آره.

مشت دیگه‌ای ماسه برداشتم و جمله‌ش رو تفسیر کردم:
_ الان آره یعنی زمانی هم پیش اومده که ناراضی شده باشی.
انگشتهاش رو باز کرد و فقط ریزش ماسه‌ها رو لمس کرد، بدون اینکه چیزی تو دستش نگه داره:

_ خب، راستش فردای عروسی پشیمون شدم.

شگفت‌زده برگشتم سمتش:

_ فردای عروسی؟ شوخی نکن!... چیزی یادم نیاد، حرفمون شد؟

همچنان به تل ماسه نگاه می‌کرد:

_نه، حرفمون نشد...حس کردم تکیه گاهم نیستی.

_طفلك سیاوش، فردای عروسی آخه؟! من تصورم بعد از اون جریان بود!

لبخند متفکرانه‌ای رو لبش اومد:

_بعد از اون جریان فقط چون نمی‌خواستم بدون مبارزه رینگ رو ترک کنم،
موندم. احساسم فاجعه بود. در موردش صحبت نکنیم، نمی‌خوام دوباره برام
تداعی بشه.

_الان چی؟ به خاطر اسم تو شناسنامه موندی یا دوسم داری؟

برگشت و به صورتم نگاه کرد:

_دوست دارم. خصوصاً از وقتی که خونه رو عوض کردیم، انگار یه سیاوش
دیگه شدی؛ ماه شدی.

خندیدم:

_چه جوری شدم؟ اینو بگو!

_بین عزیزم، یه سری رفتارهایی هست خیلی ریزه، اما عمقی باعث شادی و
رضایت فرد میشه؛ مثلاً اینکه موقع رد شدن از خیابون، سمتی که ماشین میاد
قرار می‌گیری یا اینکه وقتی تازه رسیدی خونه و لباس عوض کردی بهت میگم
فلان چیز رو می‌خوام بدون غرولند پامیشی میری می‌خری یا... کلاً حواست بهم
هست، چی دوست دارم، چی دوست ندارم؛ حتی همین مسافرت که به خاطر
من اومدی بدون اینکه به روم بیاری... تو خیلی خوبی! خیلی دوست داشتنی
هستی!

_من که همیشه همینطور بودم. مربوط به بعد از جابه‌جایی نیست.

بی‌هدف شروع به کندن گودالی کرد:

_آره، بعد جابه‌جایی اون حجاب تیره‌ای که رو کارهای خوبت بود، کنار

رفت... تو چی؟ از من راضی هستی؟

دستم رو دور شونه‌ش انداختم و ضمن فشردن کتفش، به خودم فشارش دادم.
_من همیشه ازت راضی بودم، حتی یه لحظه هم تو درستی انتخابم شک
نکردم...اون شب که گذاشتی رفتی خونه دوستت؛ اون شب دلم نیومد تنهایی
برم رو تخت بخوابم، رو کاناپه خوابیدم. به طرز اعتیادآوری من رو وابسته
خودت کردی! فقط پررو نشی اینا رو میگم ها!

نوک انگشتان دستی که روی شونه‌ش بود رو فشار داد:

_مثل من مثال بزن، با رسم شکل توضیح دهید.

_چی بگم؟ همه جوره هوام رو داری. تو مخارج خونه هوای جیبم رو داری،
وقتی خسته و با اعصاب خرد و خاکشیر میام خونه، با کلام و رفتارت بهم
آرامش میدی. حرفی که می‌زنم رو زود می‌گیری. میشه کلی باهات از زمین و
زمان حرف زد. مصاحب خیلی خوبی هستی. با تو بودن آدم رو پیر نمی‌کنه. یه
دوست و رفیق واقعی هستی؛ همراهی. از متانت و سنگینی رفتارت خارج از
خونه خیالم راحت، تو خونه همیشه لباسهایی که من دوست دارم رو می‌پوشی؛
طنازیها و شیطنتهات به اندازه و کافیه. حتی اینکه همیشه تقریباً ست لباس
زیر می‌پوشی که من لذت ببرم. حالا چهار تا غرغری هم که می‌کنی قابل
چشم‌پوشیه!

با دلخوری نگاهم کرد:

_انتظار داری روشویی رو به لجن می‌کشونی، به روت نیارم؟ یا در هر کشو و
کمدی رو پشت سرت باز میداری، هیچی نگم؟!
با گستاخی شیطنت آمیزی سر تکون دادم:

_دقیقا، وقتی هم از کنار مبل یا زیر میز لیوان چاییم رو پیدا می‌کنی، سرم داد
نزنی!

_عه‌عه‌عه! من کی سرت داد زدم؟ من یه کوچولو صدام رو بالا می‌برم.

تو گودال کوچولویی که کنده بود، ماسه ریختم:

_نرم و لطیف بهم اعتراض کن، مثلاً بگو عزیز دلم، شوهر گلم، نور دیده‌ام!
لطف کن آگه زحمتی نیست لیوان چاییت رو روی میز، تو دید بذار؛ من راحت
بتونم جمع کنم.

قبل از اینکه گلوله ماسه‌ایش بهم برخورد کنه، از جام پریدم و ازش فاصله
گرفتم و به قهقهه خندیدم.

_وایستا نور دیده‌ام! می‌خوام لطیف باهات برخورد کنم!

بلند شد و دنبالم تو ساحل دوید تا لطیف برخورد کنه؛ کمی که مثل نوجونها
دنبال بازی کردیم و صدای خنده‌مون فضا رو پر کرد، دست همدیگه رو
گرفتیم و به طرف مقرّ خانواده حرکت کردیم. همونطور که دستش تو دستم
بود، رو به روم قرار گرفت و به پشت گام برداشت:

_تو کی از من خوست اومد؟ روز جشن توانبخشی رو میگم! هومن از قصد از
هر دو مون کمک خواسته بود تا با هم آشنا بشیم. مخصوصاً من رو با تو
فرستاد دنبال آراس و خرید شال.

_بگم قبل از اینکه بینمت، باور می‌کنی؟ اون موقعی که داشتی با اون دو تا
دخترای همکارت صحبت می‌کردی ازت خوشم اومد، کنجکاو بودم خودت رو
هم بینم! اون موقع ازت خوشم اومد، اما وقتی داشتیم بستنی می‌خوردیم، تو با
دستمال صورت آراس رو تمیز کردی، اونجا دلم ریخت! حس کردم یه
خونواده‌ایم.... تو کی از من خوست اومد؟.... روز قبل از سفر که تو مطب هومن
همدیگه رو دیدیم، بدجور قرمز شده بودی! تو هم بیشتر از خوش اومدن به
من احساس داشتی، مگه نه؟

از روبه رو به کنار دستم تغییر مکان داد:

تو ماشین که با هم صحبت می‌کردیم ازت خوشم اومد، اما اون موقع که آراس تو بغل من خوابش برد، تو کنار دستم نشستی، صورت آراس رو ناز کردی، اون موقع دلم ریخت .

لبخندی زدم:

پس آراس تو دل ریختن ما نقش به‌سزایی داره!

به آتشی که محمد آقا و ترمه درست کرده بودند، نزدیک شدیم:

چه آتشی به پا کردین! چه خوب! حسابی سردمون شده بود.

دور آتش نشستیم و نازی خانم از فلاسک چای برامون چایی ریخت. ترمه تمام مدت کنار پدربزرگ و مادربزرگش بود و حسابی ماسه بازی کرده بود. به‌طوریکه زیر ناخن‌هاش هم ماسه رفته بود.

ناهارى که لوییاپلو بود و مامان نازی آماده کرده بود رو کنار دریا خوردیم و حرکت کردیم.

خیلی دوست داشتم یه سر هم جنگل گلستان می‌رفتیم اما از اونجاییکه تو سفر نظر اکثریت حاکم هست و بقیه نگران به شب خوردن مسافرت بودند، بدون دیدار از جنگل گلستان و وقفه طولانی تا مشهد رانندگی کردیم، فقط برای شام به یکی از شهرهای بین راه رفتیم.

حدود دوازده شب وارد هتل محل اقامتمون شدیم، هر خانواده اتاقی برداشت و به استراحت پرداختیم.

ساعت ده و نیم صبح همگی پیاده به سمت حرم حرکت کردیم و قرار گذاشتیم هر خانواده خودش قبل از ساعت یک برگرده خونه .

ترمه یه چادر نماز سرش کرده بود که با وجود پوشیدن کاپشن زیرش، باز هم ناز شده بود؛ تمام مدت هم به لیلا چسبیده بود و از مامانش اجازه گرفت تو حرم هم با لیلا باشه. نوشین از خدا خواسته موافقت کرد، واقعا حالش خوب

نبود. به شدت منقلب شده بود و تمام مدت تو مسیر حرم اشکهاشو پاک می‌کرد. ترمه هم مرتب از مادرش می‌پرسید چی شده؟ چرا نارحتی؟ و وقتی هم پاسخ چیزی نیست، می‌شنید بیشتر پکر و غصه‌دار می‌شد. امیر بی‌توجه به فرهنگ سنتی غالب مکانی که بودیم، دستش رو دور کمر خانمش انداخت و مشغول صحبت و دل‌داری او شد. دست دیگه ترمه رو گرفتم و پیشنهاد مسابقه دو دادم. وقتی حسابی از جمع فاصله گرفتیم با چشم و ابرو پرسیدم: «نوشین چش بود؟»

زیر لب جواب داد:

«خاله‌ش... دکترا جوابش کردن.»

مستقیم وارد زیر زمین حرم شدیم. ترمه با شگفتی به آینه‌کاریها و زیباییهای سقف و دیوار نگاه می‌کرد و ناگهان از همسر پرسید:

«امام رضا خیلی پولداره؟»

لبخندی زد و جواب داد:

«آره عزیزم؛ خیلی پولداره، خیلی خیلی پولداره!»

قیافه‌ش متفکر شد:

«مگه نمی‌گید آدم خویبه؟ پس چرا اینکه اینقدر پولداره، خونه‌ش اینقدر پولداریه، برق برق می‌زنه، لوستراش اینقدر گندست، چرا به مردم کمک نمی‌کنه؟ این همه گدا و آدم فقیر هست، خوب یه مقدار از پولاش رو بده به گداها، اونا هم گدا نباشن دیگه.»

دستی رو سر ترمه کشید:

_آخه پولهای امام رضا دست خودش نیست. دست یه سری آدمه، که اونا فکر می کنند اگه اینجوری خرج کنند بهتره. اما منم مثل تو فکر می کنم. اگه پولهای امام رضا دست خودش بود، به مردم کمک می کرد. امام رضا خیلی مهربونه. کنار هم نشستیم و هر کدوم قرآنی به دست گرفتیم و مشغول شدیم. ترمه هم دفتر نقاشی و مداد رنگیهاش رو درآورد و شروع کرد به نقاشی کشیدن. بعد از مدتی به قصد زیارت از لیلا خواستم همونجا بمونه تا برگردم تا بعد از من اون بره زیارت .

وقتی برگشتم چهار پنج تا بچه دور خودش جمع کرده بود و داشت سوره حمد رو آیه آیه برایشون می خوند و اونا هم با صدای آهسته تکرار می کردند. لیدر بچه ها هم ترمه بود که با غرور جلوتر از بقیه نشسته بود و دست لیلا رو هم تو دستش گرفته بود؛ یعنی لیلا مال منه، شماها برید بوق بزنید. گاهی هم به تقلید از لیلا که با حرکت دست از بچه ها می خواست آرومتر جواب بدن، دستش رو حرکت می داد و می گفت:

_لیلا جون میگه یواشتر!

کمی از دور بهشون نگاه کردم، ناخودآگاه تمام صورتم لبخند شده بود؛ فشار نگاهم رو که حس کرد به طرفم برگشت و با دیدن چهره سراسر لبخندم، شانهای بالا انداخت و خندید.

_الهی شکر از بچه خوشت نیما. اگه قرار بود بچه دوست داشته باشی که باید پرورشگاه باز می کردیم.
خندید:

_باور کن خودمم نمی دونم چرا اینجوری میشه!

ترمه پیش من موند و با دوستانی که پیدا کرده بود سرگرم بازی شد، لیلا هم به طبقه بالا برای زیارت رفت و من هم ضمن خواندن قرآن، یه چشمم هم به

ترمه بود که چه می‌کنه و کجا میره! خوشبختانه دختر امیر، بچه حرف گوش کن و مؤدبی بود که نیاز به تشر و تذکر نداشت. یه «ترمه عموجون» که بهش می‌گفتم تا ده دقیقه آروم بغل دستم می‌نشست.

کاملاً تصادفی ترمه، امیر و نوشین رو دید و امیر بعد از تشکر از من، دخترش رو پس گرفت و رفت. ظاهراً وقتی لیلا از دور من رو سرگرم قرآن دیده و ترمه رو اطراف من ندیده بود، دچار دلهره شدیدی شده بود. چون با اضطراب قبل از اینکه چیزی از من پرسه، داد زد:

__ترمه! ترمه!

سریع با آرامش نگاهش کردم:

__پیش امیره!

کنار دستم ولو شد:

__هول کردم، فکر کردم گم شده!

__زیارت کردی خانمی؟ خوش گذشت؟

__ممنون... میگم سیاوش آدم میاد اینجا گرفتاریهای بقیه رو که میشنوه، یادش میره خودش برا چی می‌خواسته دعا کنه! درخواستش از امام رو یادش میره. موزیانه گفتم:

__شوهر به این آقایی داری، دیگه چی می‌خوای که میگی یادت رفته؟

برخلاف من جدی جواب داد:

__شکی تو خوبی تو نیست، اما واقعا چیزی برا خودم یادم نیومد از امام بخوام. فقط دیگران جلو نظرم میومدن... چرا ما باید به طمع درخواست چیزی بیایم زیارت؟ آرزو دارم یه بار پیام بگم امام رضا اومدم فقط خودت رو ببینم، هیچی هم نمی‌خوام.

دستم رو دور زانو هام جمع کردم و چونه‌م رو روی زانوم گذاشتم:

چنین روزی نمی‌رسه. چون اگه خودمون هم مثل «شاهزاده خوشبخت» اسکار وایلد همه چی داشته باشیم و هیچ دغدغه سلامتی و اقتصاد و چه و چه نداشته باشیم، گرفتاریهای دیگران نمی‌ذاره بدون درخواست بیایم اینجا

نمی‌دونم حرم امام رضا چه خاصیتی داره، انگار اینجا خدا سمعک گذاشته حرفامون رو بهتر می‌شنوه، جاهای دیگه باور نداریم خوب صدامون رو می‌شنوه.

سری تکون دادم:

بحث سمعک و افت شنوایی نیست، قضیه همون روح جمعی و دعای همگانیه که باعث اتصال بهتر بنده به خدا میشه. حس بهتر تو مکانهای خاص و زمانهای خاص بیشتره. ... الانم تا شیطان نشدی یه رشته باریک اتصال من و معبودم رو قطع کنی بشین سر عبادتت، بذار منم قرآنم رو بخونم .

با لبخندی پاسخ چشمکم رو داد و بلند شد از اطراف هر چی دستمال کاغذی و پوست شکلات و زباله‌هایی از این تیپ دید با دست پوشیده شده در دستکش، جمع کرد و داخل پلاستیکی ریخت.

با نزدیک شدن به زمان اذان هر کدوم به صف نماز مربوط به خودمون رفتیم و بعد از نماز به طرف هتل حرکت کردیم.

«لیلا»

برخلاف خانواده ما که در طول یک سفر مشهد یک بار یا نهایتاً دو بار به حرم می‌رفتیم، سیاوش تمایل زیادی به حضور هر روزه در حرم داشت؛ اما به خاطر ما در سایر گردشها و بازدید از موزه آستان قدس و نادریه و آرامگاه فردوسی و همچنین شاندیز و طرقله شرکت کرد و آخر شب که همه می‌خواهیدند به

حرم می‌رفت و به قول خودش یه دل سیر زیارت می‌کرد. یه شب هم من همراهش رفتم و بعد از خواندن نماز صبح در حرم به خونه برگشتیم .

از قبل به دایی مصطفی اطلاع داده بودیم که کی به نیشابور میایم. بنابراین وقتی روز جمعه موقع ناهار به منزل دایی رفتیم، نه تنها بچه‌های دایی با توابع اونجا حضور داشتند بلکه خاله فرحناز و دایی مرتضی هم با تمام مشتقاتشون، اعم از عروس و داماد و نوه، به منزل دایی مصطفی که عزیز معمولاً اونجا حضور داشت، اومدند و ما تونستیم تو یه مهمونی تمام فامیل مادری رو به غیر از سارا همسر نیما و رضا پسر دایی مرتضی و همسرش رو ببینیم.

همونطور که حدسش رو می‌زدم برخوردها عالی بود، فقط زندایی عشرت که پسرش رضا رو قبله آمال و آرزوی همه دختران فامیل می‌دونست، گفت:

_الهی شکر رضام رو زن دادم، بالاخره لیلا جون هم دل کند و شوهر کرد.

زنی که الاغ جوری گفت که انگار من منتظر نشسته بودم رضا جونش بیاد خواستگاریم، وقتی دیدم مرغ از قفس پریده و ناامید شدم، ازدواج کردم. جالب اینجاست که من به خاطر شناختی که از طرز تفکر زندایی عشرت داشتم، هیچ وقت با رضا گرم نگرفته بودم.

رضا به تمام معنا خوش تیپ بود، شباهت زیادی به مهران مدیری داشت، قد بلند و چهارشونه بود، خیلی هم دل ساده‌ای داشت. ولی بیچاره یه جورایی شبیه طبل توخالی بود، از نظر فنی خنگ و در عین حال پرمدها! کلا از بچگی سوژه دست انداختن امیر و نیما بود! البته مدرک کارشناسی مهندسی شهرسازی داشت و به لطف پارتنری بازی داییش، تو شهرداری نیشابور پست و جایگاه بالایی به دست آورده بود؛ یادمه بچه که بودیم، با وجود اختلاف سنی پنج ساله‌ای که داشتیم، موقع بازی مونوپولی من عقلم می‌رسید که یه اسکناس صد دلاری با صد تا اسکناس یک دلاری برابره، اما رضا اصرار داشت، پولهاش رو

خرد کنه تا حجمش زیاد بشه و ادعا می‌کرد این‌جوری بیشتر پول داره. یا همیشه امیر و نیما دست به یکی می‌کردن و سر کار می‌داشتنش و بهش می‌خندیدند. اما وقتی بزرگ شدیم چون از نظر تیپ و قیافه خیییلی از نیما و امیر بالاتر شده بود، شدید خودش رو برای امیر و نیما می‌گرفت و به هر بهانه‌ای از دوست‌دخترهای رنگ و وارنگش تعریف می‌کرد و به تعدد دوست‌دختراش و محبوبیتش بین دخترها افتخار می‌کرد. این رفتار در مقابل نیما که قد نسبتاً کوتاهی داشت و تو دوره بیست، بیست و سه چهارسالگی باعث کاهش اعتماد به نفسش شده بود، شدیداً نمود داشت. حتی بعدها از امیر شنیدم که نیما بهش گفته بوده «با این قد کوتاهی که من دارم، علیرغم دکتر بودنم، کی میاد باهام ازدواج کنه؟»

خود زندایی عشرت هم مظهر با کلاسی تو فامیل بود. نه اینکه باشعور باشه‌ها، نه! بچه مایه دار بود. پدرش یکی از تجار سرشناس نیشابور بود و همیشه پول با باکلاسی ظاهری نسبت مستقیم داره و من با شناخت عشرت خانم مطمئن بودم پول ربطی به شعور نداره.

خلاصه اینکه حرف زندایی عشرت خیلی برام زور داشت، چون واقعا رضا رو آدم حساب نمی‌کردم، بدتر از اون نگاه پر معنای سیاوش به من بود! نمی‌دونستم چه جوابی به زندایی بدم. خوشبختانه یا متأسفانه مامان اصلاً متوجه دُرافشانی زنداداشش نشد. باور من اینه که با انسان بی‌شعور نباید کل‌کل کرد. از طرفی سکوت هم چاره‌ساز نبود. اومدم بگم «آخه من کی پسر تو رو آدم حساب کردم که توهم زدی؟» که نیما به جای من جواب داد:

«حالا خوبه لیلا سه ساله نیشابور نیومده، کلا مادر و پسر اعتماد به نفستون بالاست. همه دخترای نیشابور عاشق رضان، حتی اگه خلافت ثابت بشه. زندایی عشرت باسنش رو یه‌ور کرد و جواب داد:

_والا هر کی بعد از ازدواج پسرش باز هم چپ و راست تلفن دخترای مختلف رو جواب بده، جز این فکر نمی‌کنه.

نیما هم آروم ولی جوری که همه شنیدن گفت:

_نشان از پاکی و دست و دلبازی زیاد پسر تون داره که شماره‌ش رو به هر کی دیده داده!

بعد هم زیر لب گفت:

_خود چُس پندار....

مینا دختر خاله‌م که چند سالی از رضا بزرگتر بود و هیچ رقمه وصله خاطر خواهی بهش نمی‌چسبید، اما ظاهرا صابون زندایی به تنش خورده بود رو به عشرت خانوم گفت:

_کاشکی یک دهم اعتماد به نفس شما رو مامان من داشت.

بعد رو به بقیه ادامه داد:

_فردای نامزدی رضا، زندایی همه جا رو پر کرد که تو نامزدی همه دخترا غصه دار بودن و افسرده. این که من هم با پای شکسته و گچ گرفته بلند نشدم برقصم واسه غصه‌دار بودنم بوده! آخه از وقتی رضا مسؤل ده تا آشغالانس شده خیلی تو چشمه!

عشرت خانوم مجدد قری به کمر و باسنش داد:

_گربه دستش به گوشت نمی‌رسه می‌گه پیف پیف بو می‌ده! پسر م معاونه، نه مسؤل سوپورا.

زندایی جمیله با بیان اینکه «کیا میان کمک تو آشپزخونه، می‌خوایم غذا رو بکشیم» به بحث خاتمه داد.

نمی‌دونستم برای سیاوش باید چیزی رو توضیح می‌دادم یا به روی خودم نمی‌آوردم. رومم نمیشد با نگاه کردن به چشماش، بینم توجیه شده یا نه! شده

بودم آش نخورده، دهن سوخته! دلم می‌خواست لیوان چای جلو روم رو تو صورت زندایی عشرت می‌ریختم، اما افسوس...

هزار تا ایده برای چزوندن عشرت خانوم به ذهنم رسید، اما تماما مستلزم این بود که خودم هم بیشعور نشون داده بشم که من اصلا چنین چیزی رو نمی‌خواستم.

بعد از ناهار، رضا و خانمش هم اومدند. تا اون موقع همسر رضا رو ندیده بودم، فقط می‌دونستم پدرش یکی از بساز بفروشهای بزرگ نیشابوره. چهره فوق‌العاده ناز و ملیحی داشت، قدبلند بود و باریک اندام. به محض وارد شدن بدون اینکه با کسی، حتی مادرشوهرش دست بده، سلامی به همه داد و روی مبل نشست. پاهاش رو رو هم انداخت و با موبایلش خودش رو سرگرم کرد. رضا هم کنار دستش نشسته بود و مرتب بهش میوه و شیرینی و تنقلات تعارف می‌کرد و خانمش هم با بی‌محلّی پاسخش رو می‌داد. ظاهر زن و شوهر مثل خانم و نوکر بود. رفتار رضایی که همیشه ادعای مردسالاری و دیکتاتوری داشت و علنا می‌گفت باید تو سر زن زد، و امیر و نیما رو تو مهمانیها به زن ذیلی متهم می‌کرد، خیلی برجسته و بولد بود. قیافه زندایی عشرت خیلی دیدنی شده بود، احساس می‌کردم هر لحظه ممکنه از گوشاش دود بزنه بیرون.

کافی بود جلو عروسش، یکی از سرکار گذاشتنهای رضا رو تعریف می‌کردم؛ اونوقت عشرت خانم مثل بادکنک باد کرده و رها شده سوت‌زنان به در و دیوار می‌خورد تا بادش تموم بشه و بیفته رو زمین! اما متأسفانه در اونصورت رضا هم آسیب می‌دید، که خب اصلا دلم نمی‌خواست رضای بی‌تقصیر این وسط آسیب ببینه.

به تقلید از یکی از شخصیت‌های بدصدای فیلم آژانس شیشه‌ای به خودم گفتم « شاید دیگه ندیدمت » مدیون خودم نباید بشم. همین امروز حالت رو می‌گیرم، شک نکن.»

— تو فکری؟

به سمت سیاوش برگشتم و لبخند زدم:

— جان؟

آروم و دم‌گوشی گفتم:

— داری نقشه می‌کشی چه جوری حالش رو بگیری؟ پسر خاله‌ت که کار تو رو انجام داد، چیکارش داری اینقدر بهش فکر می‌کنی؟ حرص خوردنش رو ببین! این بابا بیش از اونی که تو بخوای حرصش بدی، خودش داره بالا پایین می‌پره. پس بی‌خیال شو.

خیالم راحت شد که سیاوش حرفش رو باور نکرده، سری به نشانه تأیید تکون دادم:

— هر چند لذت اینکه خودم تلافی کنم، یه چیز دیگه‌ست، اما حق با توئه. بی‌خیال.

رضا و خانمش بیش از نیم ساعت تو جمع حضور نداشتند؛ زود رفتند. به قول خاله فرحناز احتمالاً برای همون حضور نیم‌ساعته هم رضا کلی باج به خانمش داده بود. از اینکه زن رضا، زندایی رو اصلاً جزو آدم‌ها حساب نکرده بود، شرورانه حظ کردم. احتمالاً قیافه باطنیم در اون لحظه شبیه «تام» گربه شده بود. بعد از رفتن رضا اینا، ما هم عزیز رو برداشتیم و راهی شدیم. نیمه‌های شب بدون هیچ مشکلی برای عزیز به تهران رسیدیم.

سیاوش با اولین نیمه اجاره‌هایی که بابت خونه از مادرش گرفته بود، زری خانم رو عمره ثبت نام کرد. سهیلا هم می‌خواست مادرش رو همراهی کنه که قوانین مزخرف عربستان اجازه همراهی یه دختر مجرد بدون محرم مرد رو بهش نداد.

زری خانوم قبل از رفتن عزای تنهایی سهیلا رو گرفته بود:

_اگه اینجا بودید، الان غصه این بچه رو نداشتم. دو هفته تنها،... تو رو خدا تنهات نذارید، بهش سر بزنیید.

سیاوش دستش رو دور شونه خواهرش انداخت:

_همچین میگی بچه، انگار بچه سه ساله‌ست. از من بزرگتره‌ها! خیالتون راحت، تنهات نمی‌ذاریم.

زری خانوم رو به من گفت:

_خب لیلا جون، هر خوبی‌ای، بدی‌ای دیدی حلال کن، دیگه سفر مکه‌ست و حلالیت خواهی!

بدون اینکه از حلالیت حرفی بزنم، جواب دادم:

_سفرتون بی‌خطر! انشالله اونجور که دلتون می‌خواد از این سفر استفاده ببرید.

ابروی سیاوش بالا رفت و متفکر بهم نگاه کرد، فهمید مادرش رو حلال نکردم.

در طول دو هفته‌ای که مادرشوهرم نبود، چند بار سهیلا رو برای شام، یا ناهار روز جمعه دعوت کردم که فقط یک بارش رو اومد. به همین خاطر سه، چهار بار شام ساندویچی درست کردم و رفتیم دنبالش و با هم به پارک‌های مختلف رفتیم.

سیاوش از اینکه حواسم به تنهایی خواهرش بود، چند بار ازم تشکر کرد و همین باعث شد علیرغم میل باطنیم، باز هم قبل از گردشامون دنبال سهیلا

بریم و با منت کشی همراهش کنیم. حتی برای کنسرت گروه آریان که از قبل بلیت گرفته بودیم، با زحمت زیاد یه بلیت دیگه گرفتیم که همراهمون باشه. موقع شام هم که به فست فودی رفته بودیم، هر چه سهیلا اصرار کرد هزینه شام رو حساب کنه، سیاوش زیر بار نرفت که نباید هم می‌رفت.

روز اومدن زری خانوم، میوه خریدم و شسته شده به منزلشون بردم. سیاوش هم با قصاب هماهنگ کرد و با وجود گارد دفاعی که هر دو نسبت به قربانی کردن داشتیم، خواستیم سر ساعت خواسته شده تو خونه مادر شوهرم حاضر باشه. البته اسمش قربانی بود؛ واقعیتش این بود که فریزرمون خالی شده بود و می‌خواستیم یه تیر و دو نشون کنیم. مامبزرگ هم از شب قبل به تهران اومده بود و همراه سیاوش و سهیلا به فرودگاه برای استقبال رفت.

وقتی از فرودگاه به خونه برگشتند، با اسپند و دسته گل به استقبالشون رفتم و تلاش کردم احترامات رسم‌گونه رو درست اجرا کنم. زری خانوم هم متقابلاً محبت‌آمیز پاسخ داد و عنوان کرد دلش برام تنگ شده!

درحالی‌که سیاوش به کمک قصاب قسمتی از گوشتها رو تو کیسه‌های پلاستیکی برای نیازمندان بسته‌بندی می‌کرد، سهیلا و مادرش و مامبزرگ با چمدونها به اتاق زری خانوم رفتند و در رو هم پشت سرشون بستند.

تو حال تنها نشسته بودم و به شدت عصبانی بودم. صدای «واای چه قشنگه»، «جاانم این خیلی خوبه» سهیلا از پشت در اتاق به گوش می‌رسید. همسرم که با سینی گوشت‌های سهم زری خانوم وارد خونه شد، با تعجب به من که عصبی پام رو تکون می‌دادم، نگاهی انداخت:

_مامان کو؟ سهیلا؟ مامبزرگ؟

با چشم اتاق زری خانوم رو نشون دادم. سینی رو روی کانترا گذاشت، کلافه دستی لای موهاش کشید و کنارم نشست، دستم رو تو دستش گرفت و نفسش رو پر صدا بیرون داد.

چند دقیقه بعد در اتاق باز شد و مادرش با یه قواره پارچه گیپور صورتی و یه کیسه تبلیغاتی عربی وارد حال شد. پارچه رو به من داد و گفت:
_ قابل نداره لیلا جان!

ممنونی گفتم و پارچه رو نگاه کردم. اول از همه خط سیاه و چرک کنار تای پارچه که نشان از موندن طولانی مدت اون تو چمدون پارچه‌های کناری، که تو بیشتر خونه‌ها هست، نظرم رو جلب کرد. تعمدانه دستی رو خط چرک کشیدم. پوزخندم رو مخفی نکردم؛ طرح گیپور حداقل برای ده سال پیش بود. مامان، یاسی همین طرح رو برای عروسی عمو مسعود دوخته بود! «حیفه دو کیلو برگه و انجیر خشکی که سرراهی بهت دادم! حیفه زعفران و زرشکی که از مشهد برات آوردم»!!!

خودش از داخل کیسه دو دست لباس راحتی مردونه درآورد و به سیاوش داد:
_ دیدم تو از اینا تو خونه می‌پوشی، دیگه برات اینو گرفتم.

بعد با هیجان و شعف زیاد چند دست لباس بچگونه هم از تو کیسه بیرون آورد و ضمن درآغوش کشیدن لباسها ادامه داد:

_ یه چند تا هم لباس بچه برا پسرتون گرفتم. ای قررربونش برم من!
سیاوش لباس راحتیها رو بدون اینکه نگاه کنه روی میز گذاشت:

_ منظورتون برا بچمونه دیگه؟ درسته؟

_ حالا!

بدون اینکه به لباسهای پسرونه روی میز توجهی کنم، نگاهی به سیاوش انداختم.

«سیاوش»

پلک راست لیلا به شدت می پرید. من هم خیلی کم آورده بودم، پارچه گیپور رو بارها تو چمدون بالای کمد دیده بودم. حداقل نکرده بود خط چرکش رو پاک کنه. اگه می دونستم در کنار هزینه سفر و هزینه گوسفند، خودم یه چیزی می خریدم می دادم دست مامان که اینجوری آبروم رو پیش خانم نبره. از روی حرصی که داشتم گوشتهایی که برای مامان گذاشته بودم رو هم برداشتم و بسته بندی کردم و تو جعبه نیازمندان قرار دادم. فقط دل و جیگرش رو گذاشتم. رو کردم به لیلا:

— عزیزم، بریم خونه؟ هم این گوشتها رو جابه جا کنیم، هم پخش کردنیها رو تو خیابون پخش کنیم؟
در کمال بهت و ناباوری جواب داد:

— نه سیاوش جان. من اینجا هستم، شما برو. الان خاله راضیه و هدیه و فرانک اینا میان. دلم براشون تنگ شده!

خوشبختانه یا متأسفانه خیلی سریع گوشتها رو به صاحبانش رسوندم. سهم گوشت خودمون رو هم تو یخچال گذاشتم و زود برگشتم. همزمان با من، خاله اینا و زندایی شوکت هم اومدن، بعد از تعارفات معمول، لیلا با لحنی کاملاً معمولی پارچه ش رو به خاله نشون داد:

— خاله جون، ببینید مادرشوهرم برام چی آوردن! چه مدلی بدوزمش خوبه؟ شما ایده ای ندارید؟

همزمان تای پارچه رو باز کرد و خط چرک بیش از پیش خودش رو نشون داد:

— مامانم واسه عروسی عموم، ده دوازده سال پیش، کت دامن همین پارچه رو دوخته بود؛ یاسیش رو. به غیر از کت دامن نظری ندارید؟

تازه فهمیدم چرا لیلا با اومدن به خونه مخالفت کرد، می‌خواست کار مامان رو تو بوق و کرنا کنه.

هدی جلو اومد و دستی به پارچه کشید:

_ قبلش یه بار بشورش، این رد کثیفیش بره!

مطمئنا هدی از قصد این رو گفت و آگاهانه لیلا رو در رسیدن به هدفش یاری کرد!

پوزخندی که رو لبهای زندایی شوکت و فرانک نقش بسته بود برای لیلا حکم آب رو آتش رو داشت. چهره مامان هم دیدنی شده بود، از عصبانیت مثل گوجه‌فرنگی قرمز شده بود، شاید هم از خجالت.

خاله راضیه خواست ماستمالی کنه، گفت:

_ اما رنگش قشنگه، به پوستت میاد. فکر کنم ماکسی حلقه آستینش، خوب بشه.

لیلا هم به نشانه تأیید سر تکون داد. بعد از این افشاگری، همسرم راحت به پشتی مبل تکیه داد و با خیالی آسوده پرتقالش رو پوست کند.

بدون اینکه به مامان بگم، منقل رو آماده کردم و با هومن دل و جگرها رو به سیخ کشیدیم. لیلا که آسوده شده بود و لبخند رضایت به لب داشت، به همراه فرانک و آراس به حیاط کنار ما اومدند. صحبت به سفر مکه کشیده شد، که فرانک گفت:

_ خیلی دوست دارم با هومن برم مکه، اما خب، با بچه سخته! دو هفته هم زمان زیادیه، همیشه جایی گذاشتش .

لیلا بادبزن رو از من گرفت و گفت:

_اگه آراس دوست داشته باشه پیش من و عموش بمونه، می تونید رو ما حساب کنید!

آراس سرش رو بالا گرفت و رو به لیلا کرد:

_یعنی پیام خونه شما با ترمه؟

خم شدم و لپش رو کشیدم:

_در مورد ترمه قولی نمی دم. اما سعی می کنیم یه روز هم با ترمه باشه.

دستاش رو محکم بهم کوبید:

_قبوله! من میام خونه شما!

بعد از تصادف هومن، دو بار دیگه آراس شب خونه ما مونده بود، هر دو بار هم لیلا، ترمه رو آورد. البته من خونه نبودم و شیفت شب داشتم.

هومن سری به تأسف تکون داد و زیر لب زمزمه کرد:

_پدرسوخته!

فرانک با تعارف پرسید:

_جدا می تونین دو هفته نگهش دارین؟ سختتون نیست؟

لیلا بادبزن رو به هومن داد:

_خوشبختانه یه محبت دوطرفه بینمون وجود داره، مشکلی نیست .

هومن اولین سیخ جگر رو از روی منقل برداشت و درحالیکه یکی از جگرها رو تست می کرد، گفت:

_ما رو باش چقدر ساده ایم! اینا می خوان کارآموزی بگذرونن! رو سر کچل ما دارن اوستا میشن!

همین گفتگو بین ما و هومن و فرانک باعث شد که فردای همون روز فرانک به دنبال ثبت نام عمره برای خودش و همسرش بره. آراس هم که درک چندانی

از چهارده روز دوری نداشت، برای رفتن پدر و مادرش لحظه شماری می کرد تا بیاد خونه ما و با ترمه بازی کنه. عملا خونه ما شده بود میعادگاه عاشقان!

دو، سه هفته بعد، هومن و فرانک به مدینه رفتند و آراس با یک ساک لباس و یک جعبه اسباب بازی به خونه ما اومد. شب تو حال براش رختخواب می انداختیم و خودم کنارش می موندم تا خوابش ببره، صبح هم یا لیلا یا من به مهد کودک می رسوندیمش و ساعت دو و نیم هم لیلا از مهد می آوردش خونه. روزهایی هم که همسرم مرکز توانبخشی بود، خودم نگهش می داشتم تا اومدن لیلا. دو هفته پدر و مادر بودن تجربه لذتبخش و شیرینی بود. اما واقعا کم آورده بودم و برای پایان این دوره روز شماری می کردم. اینکه طرز لباس پوشیدن همسرم به خاطر حضور آراس تغییر کرده بود، یا اینکه هر زمان دلم می خواست نمی تونستم بی واهمه همسرم رو در آغوش بگیرم و هر حرفی که دلم می خواست رو بگم از محدودیتهای سخت این دوره بود. حتی اینکه به جای سریالهای تلویزیونی پا به پای آراس سی دی کارتون می دیدیم و چند دقیقه یک بار کنترل می شدیم که یه وقت حواسمون از کارتون پرت نشده باشه و یا اینکه تو ماشین آهنگها به اردک تک تک، تک تک تغییر پیدا کرده بود، از مشقات این دوره محسوب میشد. اما شیرینی استقبال کردن آراس وقتی از درمانگاه به خونه برمی گشتم و تفاوتش با مدل استقبال لیلا و یا همبازی شدن با یه کودک پنج ساله و دست به یکی کردن برای آزار شوخی وار لیلا باعث می شد که خیلی هم از پدر شدن فراری نشم.

چند بار هم ترمه پیشمون اومد و یکی دو بار هم سوشیانت نوه سه ساله همسایه کناریمون خانم جاماسبی. با وجود تلاشهای زیاد من و همسرم برای خوش گذشتن به آراس و بردنش به پارک، شهر بازی، باغ وحش و تئاتر کودک به همراه خانواده امیر باز هم هر شب دلتنگ پدر و مادرش میشد و تو تماس

تصویری که با هومن داشتیم می‌پرسید «کی برمی‌گردین، خیلی خوش می‌گذره، ولی دلم واستون تنگ شده»

چند بار خاله راضیه و هدی از آراس خواستند که یه شب هم پیش اونا بمونه که آراس جواب داد:

«هیشکی مٹ عمو و زنعمو با من بازی نمی‌کنه. وقتی مامان و بابام نباشن من پسر عمو و زنعموئم.»

یه شب که به خاطر دلتنگی پدر و مادرش بغض کرده بود بهونه آورد که دلم درد می‌کنه. اما وقتی لیلا یه لیوان عرق نعنا بهش داد که بخوره، گفت:

«اگه بگم مامانمو می‌خوام شما از دستم ناراحت میشین؟ شماها خیلی خوبین، ولی من مامان خودمو می‌خوام.»

همون شب با کمک لیلا یک کاردستی برای مادرش درست کردند و با تکون دادن انگشتاشون به سمت کاردستی یه مقدار از عشق و علاقه به مامان فرانک رو تو اون کاردستی پس‌انداز کردند.

با هر لذت و سختی که بود دوره پدر و مادر بودن ما هم تموم شد و برای پیشواز هومن و فرانک به فرودگاه رفتیم. دو تا شاخه گل رز تزئین شده تو دست آراس بود و کاردستی آراس تو دست لیلا.

با وجود تمرین زیاد مراسم استقبال که از سه چهار شب پیش، هر شب تو خونه اجرا میشد و مدلهای مختلف پیشواز رفتن، من جمله مدل جنتلمنی، مدل اشرافی، مدل بچه‌ننه‌ای، مدل ارادل،... آراس لحظه آخر گلها رو به من داد و خودش رو تو بغل مامانش و بعد هم هومن انداخت و بعد از ارضا عاطفی پرسید:

«سوغاتی‌ها هم کو؟»

تو همون فرودگاه هومن چمدون رو باز کرد و یکی از دهها اسباب‌بازی که برای آراس خریدده بود رو بهش داد. بعد از سوغاتی گرفتن تازه آراس یادش اومد کاردستی هدیه و گلها رو به هومن و فرانک بده.

علیرغم گزارش هر شب آراس، باز هم تو ماشین به طور مفصل از بازیها و جاهایی که تو این مدت رفته بودیم، تعریف کرد و باعث شد بارها و بارها فرانک از لیلا و من تشکر کنه تا جایکه هومن گفت:

«اینا دوره کارآموزی گذروندن، باید یه پولی هم دستی به ما بدن؛ ما بهشون خیر رسوندیم.»

«لیلا»

بعد از رسوندن هومن و فرانک به خونه شون قصد داشتیم دیگه وارد خونه نشیم و به منزل خودمون بریم که با اصرار واقعی و رئیس‌منشانه هومن، داخل رفتیم. آراس مشتاق بود زودتر بقیه سوغاتیهایش رو هم بینه و فرانک با وجود خستگی زیادی که داشت از خانمهای حاضر یعنی من و خاله و مادرشوهرم و مادر خودش خواست به اتاق بریم و موقع باز کردن چمدون حضور داشته باشیم.

یکی یکی لباسهایی که خریدده بود رو با عنوان اینکه مثلا برای خواهرمه یا برای هدی جونه یا... نشون می‌داد و در مقابل تعریف همه لبخند می‌زد، اما وقتی من می‌گفتم چه قشنگه اصرار می‌کرد که مال تو، برا فلانی یه چیز دیگه می‌ذارم. جوری که من دیگه از چیزی تعریف نکردم. از هر خرده‌ریزی که برای خودش آورده بود یکی هم برای من گرفته بود. از دمپایی و گل‌سر گرفته تا مجسمه دکوری و پایه‌چسب.

برای همه خانمهای جمع پارچه شکیل و کارشده آورده بود، اما به من به صورت ویژه یه توگردنی کعبه با زنجیرش داد. و یه دست لباس نیمه مجلسی و یه لباس خواب. از بین تاپهای موجود هم اصرار کرد چند تا بردارم که منم نامردی نکردم و دو تا از خوشگلهاش رو برداشتم. تا اینجا مشکلی نبود، مشکل وقتی نمود پیدا کرد که مادرشوهرم فهمید فرانک برای سهیلا فقط یه تاپ گذاشته، درحالیکه برای من تاپ جزو خرده ریزهای سوغاتیم بود. هر چند هدایایی که برای خواهرای خودش و هومن گذاشته بود خیلی بیش از تاپ نبود، اما گیر داد و با چیپبازی زیاد گفت:

_فرانک جون لیلا و سهیلا نسبتاشون برابره، تازه سهیلا نزدیکتر هم هست. این تفاوت تو سوغاتی اصلا جالب نیست .

قبل از فرانک خاله رضیه در جا جواب داد:

_دو هفته آراس پیش لیلا بود، سهیلا یه بار اومد دنبالش بیرتش پارک؟ اونور رو نمی بینی فقط اینجا با هم برابرن؟

فرانک هم ادامه داد:

_من و هومن کلی سر نسبت لیلا بحث داشتیم. من می گفتم آراس باید بهش بگه خاله، هومن می گفت باید بگه زنعمو، خاله خودش داره، به هر زن غریبه ای هم میگن خاله. سهیلا دخترخاله ست اما لیلا و سیاوش برای ما پسرخاله و همسرش نیستند. نسبتشون خیلی نزدیکتره.

تو دلم هزار تا شاپرک بال بال زدند و بالا اومدند. می دونستم فرانک از زری خانوم خوشش نییاد، اما اینکه به اعتبار حمایت مادرشوهرش جوابش رو بده، خیلی برام لذتبخش بود. دروغ چرا؟ تا قبر آآآآ، هر کی حال مادرشوهرم رو بگیره من خوش به حالم میشه!

با اومدن سیاوش به خونه، به استقبالش رفتم و گفتم:

قبل از تموم شدن زمان کاریم، هومن اومد اتاقم گفت بعد از مطب یه سر میاد اینجا، کارت داره.

نگفت چرا؟

اورکتش رو ازش گرفتم و گفتم:

گفت یه پیشنهاد کاری برات داره، توضیح بیشتری نداد.

هومن که اومد، خیلی زود رفت سر اصل مطلب:

نمی‌دونم لیلا بهت گفته یا نه، تو طبقه‌ای که مطب من هست، یه اتاق هم دست یه دندانپزشکه که تصمیم داره بره کانادا مقیم بشه. اگه بتونی تجهیزاتش رو بخری و سهم مطبش رو اجاره کنی، عالی میشه. دیگه خودت می‌دونی یه مطب که چند سال کار کرده و مریض داره راحت پیدا نمیشه. خصوصاً چون دکتره داره از ایران میره، نمی‌تونه به مریضاش کارت مطب جدید بده.

من و سیاوش نگاهی به هم انداختیم و من گفتم:

عالیه، این که خیلی خوبه!

چهره سیاوش به نشانه تفکر درهم و اخمالود شده بود:

اکازیونه، ولی فکر پولش رو کردی؟

با شادی جواب دادم:

من پس انداز خوبی دارم، امتیاز وامم هم تا یه ماه دیگه آماده میشه، طلاهای سرعقد هست. پولی رو هم که گذاشتیم بانک برای وام مطب رو هم بذاریم کنارش، مبلغ قابل توجهی میشه.

_فکر اقساطش رو کردی؟ همین الان هر چی درمیارم بابت قسطهای ماشین و عروسی میره.

مثل گربه شرک بهش نگاه کردم:

_تو اینجا رو بگیر، قسطهای جدید با من. وام ماشین تا دو سه ماه دیگه تموم میشه، نهایتش یه سال سخته، بعد تموم میشه و صاحب یه مطب میشیم. هومن لیوان چایش رو روی میز گذاشت و بلند شد:

_فرانک منتظرمه. دیگه خودتون می دونید چیکار کنید. من تازه طبقه توانبخشی رو خریدم، پولی در بساط ندارم تعارف کنم.

بعد از گرفتن نیمه اجاره طبقه وسطی خونه پدری سیاوش، اولین اجاره‌ها بابت هزینه مکه و گوسفند داده شد. در واقع هزینه گوسفند پیش از اجاره برداشت شد. از پس‌انداز خونه برداشتیم و تصمیم داشتیم با اجاره‌های بعدی جبران کنیم. اجاره طبقه‌ای که قبلاً خودمون می‌نشستیم از اجاره آپارتمانی که از دوست هومن گرفته بودیم بیشتر بود و ما در طول این چند ماه این مابه‌التفاوت رو پس‌انداز کرده بودیم. اگر این چاله مطب و اقساط کنده میشد به راحتی با اجاره خونه می‌تونست پر بشه. اونوقت کم‌کم مالکیت واقعی زری‌خانوم روی اجاره هم از بین می‌رفت. البته در کنار این تفکر موزیانه، به فکر پیشرفت اقتصادی خودمون هم بودم؛ شرایطی که هومن می‌گفت اکازیون بود.

تصمیم داشتم ماحصل چند سال کار کردنم رو دو دستی به همسرم بدم. البته قبلش با بابا مشورت کردم، نپرسیده مخالفت مامان رو می‌دونستم، اما بابا به نظرم منطقی بود و شایسته مشاوره. بابا با کارم موافق بود و گفت:

_من اگه جای سیاوش بودم توقع داشتم الان که به پول نیاز دارم، کمکم کنی. از طرفی هنوز اونقدر از زندگی‌تون نگذشته که بخواید کامل کامل بهم اعتماد

اقتصادی داشته باشید و چنتهت رو خالی کنی. خدای نکرده پس فردا شوهرت توزرد از آب دراومد، نباید کاسه چه کنم چه کنم دستت بگیری. فعلا من هستم؛ اگه زبونم لال مشکلی واست پیش بیاد، هواتو دارم. تو رو این مبلغ پول ریسک کن اگه خودش رو بهت ثابت کرد، قدرشناس بود، عقلش رسید به وقتش چیزی به نامت کنه، همین فرمون رو برو جلو، جیب یکی باهات باش. اگه دیدی نه، فقط می‌خواد ازت سوءاستفاده اقتصادی کنه تغییر رفتار بده و برای خودت سرمایه‌گذاری کن.

با تمام پس‌انداز من در طول چند سال کار کردن و طلاها و وام و چه و چه تونستیم تجهیزات دندانپزشکی رو بخریم. به اصرار سیاوش اجاره‌نامه به اسم من تنظیم شد هر چند که من راضی نبودم. بعد از خرید تجهیزات دندون‌پزشکی هم متوجه شدم کاغذ خرید رو به نام من نوشته. البته به گفته خودش فاکتور خرید وسایل چندان معتبر نبود؛ فقط نشونه ارادت بود و بس.

به پیشنهاد هومن، همسرم از محل کار قبلی خودش کامل خارج نشد، هفته‌ای دو تا شیفت شب و عصر برمی‌داشت تا اگر به دلیلی مشکلی پیش اومد، به قول معروف از اینجا مونده از اونجا رونده نشه!

در کمتر از یک ماه، مطب تونست بیماران زیادی که از قبل جذب شده بودند رو پذیرش کنه و عملاً خیالمون بابت رو غلطک افتادن کلینیک دندانپزشکی سیاوش راحت شد. تقریباً درآمد حاصل از کلینیک در کنار اجاره خونه پاسخگوی وامهای بیشماری که گرفته بودیم، بود و درآمد من هم هزینه زندگی صرفه‌جویانه و اجاره مطب میشد. البته روزهای کاریم در مرکز توانبخشی رو هم افزایش داده بودم. امیدوار بودیم تا دو سه ماه آینده که قسط ماشین تموم میشد به آنتراک بهمون داده بشه و بتونیم کمی نفس بکشیم.

«سیاوش»

تولد لیلا نزدیک بود و دست من خالی. دلم می‌خواست یه مهمونی براش بگیرم و یه هدیه شکیل و گرون بهش بدم. اما تمام موجودیم در حد خرید یه مانتو بود. مانتویی که به صورت اتفاقی متوجه شدم لیلا ازش خوشش اومده و هر دفعه پیاده از جلوی مانتوفروشی نزدیک مرکز توانبخشی رد می‌شدیم، نگاه لیلا بهش خیره می‌شد. یه مانتو که آستینهای خاصی داشت، از روی ساعد گشاد و شبیه یک دوزنقه نوک تیز می‌شد. یه جورایی سر آستینش سی‌چهل سانت دُم داشت. شبیه یکی از لباسهای اسکارلت بود تو خونه رت باتلر که تا مدتها در رویاهای شبانه دوران مجردیم، همسر بدون چهره‌م رو پوشیده در اون لباس می‌دیدم. تصمیم داشتم برای تولدش بیارمش و این مانتو رو بخریم؛ اما اتفاق فوق‌العاده‌ای افتاد.

یکی از استادام که ارادت ویژه‌ای بهش داشتم و برای عروسیم هم دعوتش کرده بودم به مطبم اومد و دو تا سکه تمام به عنوان هدیه عروسی و شیرینی مطب بهم داد. شب که به خونه اومدم خیلی ذوق زده بودم اما هر چی لیلا پرسید چیزی از سکه‌ها نگفتم. هر دو سکه رو فروختم و با یکیش یک تو گردنی قلب که دو ردیف برلیان زینتش داده بود با زنجیرش خریدم. سکه دوم رو هم برای مخارج جشن تولد گذاشتم.

تولد لیلا یکشنبه بود، برای جمعه شب خانواده پدرش و امیر، خانواده مادرم و هومن رو به یک سفره‌خونه که موسیقی زنده داشت، دعوت کردم. برای اینکه ماجرای هدیه‌خونه و سوغاتی مکه تکرار نشه، مانتوی مورد نظرم رو به همراه روسری ستش خریدم و جداگانه کادو کردم و به مادرم و سهیلا دادم تا به همسرم هدیه بدن.

مامان از اینکه تو این موقعیت ولخرجی می‌کردم خیلی شاکی بود:

_گیریم پول غیرمنتظره دستت رسیده، باید فاتحه‌ش رو بخونی؟ نباید دو زار
برا روز مبادات پس‌انداز کنی؟ از الان داری این قرتی‌بازیا و ولخرجی‌ها رو
باب می‌کنی پس فردا دیگه از پیشش بر نمی‌آیی؛ خود دانی!

_پس فردا دیگه اولین تولد بعد از ازدواج هم رخ نمیده. این همه برای من
فداکاری می‌کنه، ارزش نداره یه بار سورپرایزش کنم؟!
مامان چشم و ابرویی اومد و با لحنی تمسخرآمیز جواب داد:
_فداکاریش اینه که از مادر دورت کرده...
پریدم وسط حرفش:

_بین همین حرفا رو می‌زنید که تنها نیمام خونه‌تون. بعد هی زنگ بزنید بگید
دوست دارم پسرمو تنها ببینم، من که پُرت نمی‌کنم! اگه این سوسه اومدن و پر
کردن نیست، پس چیه؟
سهیلا کیسه‌ای که حاوی کادوها بود رو برداشت و پرسید:
_این کادوها چیه؟ کدومش برا منه؟
_هیچ کدوم! گرفتم تو و مامان بدید به لیلا واسه تولدش. کارتون رو راحت
کردم.
با دقت چسب کادو رو باز کرد:
_حالا چی گرفتی؟
_بازش نکن، خراب میشه! از طرف مامان ماتتو، از طرف تو روسری ستش.
بی توجه به خواسته من کادو رو باز کرد و ماتتو رو بالا گرفت:
_چه بامزه‌ست! از کجا گرفتی؟
_پاساژ کناری مطبم. مغازه سرنبشش. چند بار لیلا بهش نگاه کرده بود، فکر
کنم خوشش اومده بود.

مامان دستی به جنس مانتو کشید و گفت:

—خدا شانس بده! مردم زبونی بگن از فلان چیز خوششون اومده، شوهرشون

نمی فهمه. تو از نگاه خااااانووم می فهمی، بدو بدو میری می خری!

با لبخند گفتم:

—آخه من تربیت شده شمام. بقیه که زیردست شما بزرگ نشدن!

صدای سهیلا باعث شد به طرفش برگردم.

—چطوره؟ قشنگه تو تنم؟

با ناراحتی گفتم:

—چرا تنت کردی؟ خودت خوست میاد یکی لباست رو بی اجازه پوشه؟

چشم و ابرویی برام نازک کرد و دوباره خطاب به مامان پرسید:

—چطوره؟

—خیلی تنگه! لیلا لاغره، تو توپری .

رو کردم به سهیلا:

—درش بیار، الان جر می خوره.

درآورد و تاش کرد و توی کادوش گذاشت:

—با فروشنده طی کردی اگه سایش نبود عوض کنه؟

—آره.

جمعه به لیلا گفتم به عنوان شیرینی مطب هر دو خانواده رو برای شام به

سفره خونه دعوت کردم. بلافاصله هم ماجرای سکه رو تعریف کردم؛ با این

وجود دلخور شد و عنوان کرد اول باید با من هماهنگ می کردی. اما وقتی

اشتیاق من رو دید، دلخوریش رو مخفی کرد و حاضر شد و با هم به سفره خونه

رفتیم. همونطور که انتظار داشتم، خانواده لیلا و هومن تقریباً با ما اومدند و

مامان و سهیلا نیم ساعت بعد. مشابه مانتوی زرشکی که برای لیلا خریده بودم،

تن سهیلا بود به رنگ سورمه‌ای. با اومدن مامانم به پیشخدمتی که باهاش هماهنگ کرده بودم، اشاره‌ای زدم و کمی بعد آهنگ تولدت مبارک توسط گروه موسیقی زنده اونجا اجرا شد. همزمان کیک تولدی رو که قبلا بهشون داده بودم رو با شمع روشن به طرف ما آوردند و روی میز جلوی لیلا گذاشتند. قیافه بهت‌زده همسرم تماشایی بود. چشمش پر از اشک شده بود و هر دو دستش رو روی صورتش گذاشته بود. تمام مشتریهای سفره‌خونه همراه با ما دست می‌زدند و به همسرم تبریک می‌گفتند.

با پایان آهنگ، لیلا شمعها رو فوت کرد و همه دست زدند. از زیر میز دستم رو فشار داد و گفت:

ممنون! بدجور غافلگیر شدم!

کیک رو کناری گذاشتم تا بعد از شام به عنوان دسر سرو بشه. اول از همه مامان نازی هدیه‌ش رو داد. همون توگردنی، گوشواره‌ای بود که نوشین و امیر تو پاگشا هدیه داده بودند و در کنار بقیه طلاهامون از مامان نازی خواسته بودیم بفروشه. دوباره لیلا ذوق کرد و شروع به بال‌بال زدن کرد. امیر و نوشین یه بلوز، هومن و فرانک یه کیف و مامان....

مامان و سهیلا یه سرویس قهوه‌خوری که سالها بالای کمد دیواری بود و نمی‌دونستم از کجا اومده، هدیه دادند!

مامان همیشه از اینکه برای روز مادر یا تولدش کسی وسیله خونه بهش کادو بده شاکی بود و می‌گفت روز خونه که نیست، روز منه باید برای من یه چیز شخصی بخرید. این بار هم که خودم هدیه رو خریده بودم و بهشون داده بودم، بالا کشیده شده بود. مطمئنا سهیلا با دونستن آدرس مغازه، مانتو و روسری رو برده و عوض کرده و برای خودش برداشته. بعد از ظاهر شدن کادوی

مستطیل شکل مامان با حیرت بهشون نگاه کردم، اما به طرز واضحی از نگاه من فرار کردند و خطاب به لیلا تبریک تولد و «قابلیت رو نداره» گفتند.

نوبت من که رسید جعبه مخملی ظریفی رو به طرفش گرفتم:

— برگ سبزیست، تحفه درویش!

با ناراحتی تصنعی و طنازی جعبه رو گرفت و گفت:

— سیاااوش؛ باور کن راضی به این همه زحمت نبودم، شرمندهم کردی... وای!

سیاوش! خییلی قشنگه...

زنجیر رو بالا گرفت و قلب داخلش شروع به نوسان و درخشش کرد. بقیه هم

شروع به تعریف و تمجید از سلیقه من کردند و تبریک به لیلا.

در تمام طول مدت صرف شام و یک بعدش، مامان و سهیلا با من چشم تو

چشم نشدند. بعد از دسر هم زودتر از بقیه خداحافظی کردند و رفتند.

تو ماشین لیلا دوباره و دوباره ازم تشکر کرد و گفت:

— تولد بیست و هفت سالگیم رو خیلی به یاد موندنی کردی. راستش فکر

می کردم یه تولد دو نفره داشته باشیم؛ نهایتاً با یه شام بیرون. انتظار این همه

بریز و پپاش رو نداشتم.

همونطور که رانندگی می کردم لپش رو کشیدم و گفتم:

— یه لی لی بانو که بیشتر نداریم! وقتی خدا دقیقه نود برات پول می فرسته یعنی

آرزوهات رو برا جیگرت محقق کن. باور می کنی من بیشتر از تو ذوق کرده

بودم؟!

لبخندی زد و گفت:

— میگم مانتوی سهیلا چقدر قشنگ بود! شبیهش رو مانتو فروشی نزدیک مرکز

گذاشته پشت ویتترین. دوست داشتم بخرمش، دلم نمیومد تو این موقعیت.

الان که تو تن سهیلا دیدم، دیدم فقط قشنگه اصلا راحت نیست، منصرف شدم
از فکر خریدنش!

یه ابروم رفت بالا:

چطور؟

همش سر آستیناش تو دست و پاش بود موقع غذا خوردن. تازه من اگه
می خواستم پیوشمش باید ساق دست هم مینداختم، زیبایی مانتو کم
میشد... تازه...

خندید و بریده بریده ادامه داد:

ترمه می گفت لباس خواهر عمو شبیه لباس جادوگر کارتون
گیسو کمنده... تصور کن من اگه می خواستم بخرم حتما زرشکی شو انتخاب
می کردم، می شدم خود خودش!

اینجاست که میگن عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد. تصمیم داشتم یه
دعوی درست و حسابی با سهیلا راه بندازم، به مامان که نمی تونستم چیزی
بگم، پس باید خیانت در امانت اون رو هم سر سهیلا خالی می کردم. اما بعد از
صحبتهای لیلا منصرف شدم و دعوا رو به یک پیامک تبدیل کردم. برای مامان
پیامک زدم:

«از میزان امانتداریتون ممنون. شناخت خوبی بهم دادید. شماره حسابم رو که
دارید به سهیلا بگید تا ظهر فردا قیمت مانتو و روسری رو به حسابم واریز کنه
وگرنه بر خورد خوبی ازم نمی بینه»

تا ظهر پولی به حسابم واریز نشد، مجدد برای مامان پیامک زدم:

«به خدا قسم اگه سهیلا پول رو نریزه، باید فاتحه کل مانتوها و لباسهای
مجلسی تو کمدش رو بخونه. کافیه در کمدش رو باز کنم و یه توالت شور رو
لباساش بپاشم، می دونید که این کار رو می کنم!»

نیم ساعت بعد، پول تو حسابم بود. البته از شماره حساب مامان!!!
دو تا پیامک هم از طرف مامان داشتم:

«سهیلا از مدل مانتو خوشش اومده بود، خوششم نمی‌اومد عین همون مدل رو
لیلا داشته باشه»
«وگرنه مسأله پول مانتو نبود، شکر خدا سهیلا ده تا عین تو رو می‌خره و آزاد
می‌کنه»

پوزخندی به منطق و مناعت طبع مادر و خواهرم زدم و به کارم ادامه دادم.
سه شب بعد با لیلا رفتیم خونه شون بدون هیچ برخورد خاصی! نه سهیلا به روی
خودش آورد نه من و نه مامان. لیلا هم که اصلا تو بازی نبود!
کمی که از شروع شب نشینیمون گذشت و مامان و سهیلا خیالشون راحت شد
من قصد تیکه انداختن و طعنه ندارم، اشارات مرموزی بینشون رد و بدل شد.
حرفی رو برای گفتن به هم پاس می‌دادند.

چی می‌خواید بگید، هی تو بگو، تو بگو راه انداختید؟
مامان با هیجان جواب داد:

قراره پنجشنبه برا سهیلا خواستگار بیاد! همکارشه، یه دو سه ماهی هم هست
که با هم در ارتباطن. پنجشنبه رسمی میشه!
صدای شاد و پرشعف لیلا قبل از من بود:
مبارک، به سلامتی انشالله.

کمی از پشتی مبل فاصله گرفتم و جلو اومدم:
خب، مبارک که اگه قسمت هست. مشخصات این شازده چیه اونوقت؟
سهیلا خیلی عادی گفت:

_ضرغام اسدی. سی و هفت سالشه، وکیل شرکته. اهل یکی از شهرستانهای غربی کشور، از زمان دانشجویی تهران مونده، یه آپارتمان صد متری تو نارمک داره، یه ماشین هیوندا هم زیر پاشه. درآمد خوبی داره.

_همین؟ دو سه ماه باهش در ارتباط بودی فقط شناخت اقتصادی به دست آوردی؟

_خب اخلاقش رو پسندیدم که گفتم بیان. قراره پنجشنبه خانوادش از شهرشون بیان، تو دو سه جلسه تمومش کنیم!

انشالله گفتن از ته دل مامان پایان صحبت در مورد ضرغام اسدی شد.

معمولا پیاده خونه مادرم می اومدیم. تو مسیر برگشت لیلا در حالیکه دستش رو تو دستم گذاشته بود گفت:

_چقدر این خواستگاره شییره! ضرغام! اسد! یه غضنفر نشان هم پسوند فامیلیش می شد، می شد سوپر شیر.

خندیدم:

_اینو جلو سهیلا می گفتی خونت حلال بود.

_خداییش خیلی اسم سختی داره، برا اسم فامیل خوبه، با حرف ضاد.

دستش رو همراه دستم تو جیب اورکتم گذاشتم:

_رگه های زنداداش بازیت داره رو میشه.

خندید و گفت:

_یه لطفی بکن از مامانت و سهیلا پپرس دوست دارن من تو خواستگاری

پذیرایی کنم یا نه؟ مامانت که درست نیست وقتی ما هستیم پاشه واسه

پذیرایی، شاید خود سهیلا هم مثل من دوست نداشته باشه تو خواستگاری جای

بیاره و پذیرایی کنه. یه سؤال ازشون پپرس بین من چیکار کنم بهتره!

_باشه، می پرسم.

روز خواستگاری خیلی زودتر از مهمانها به خونه مامان رفتیم. از مامان در مورد پذیرایی کردن پرسیده بودم که گفته بود تو و لیلا پذیرایی کنید. لیلا دسته گل مریم و رزسرخ که گرفته بود رو به سهیلا داد و خواهرم اون رو تو گلدان دکوری روی میز گذاشت. مامان اینا تو آشپزخونه بودند که همسرم خم شد و از بشقابهای روی میز سومی رو برداشت و با ناخن لک سبزی که احتمالاً بازمانده پوست خیار بود رو از روی لبه‌ی بشقاب برداشت. بعد اونقدر با ناخن ساییدش تا لکه از بین رفت. پرسیدم:

چی شده؟

آروم گفت:

هیچی، گاهی اوقات پیش میاد، به خیال دست نخورده بودن بشقاب رو کنار می‌ذاریم، بعد می‌فهمیم....

با شنیدن صدای زنگ در، لیلا حرفش رو قطع کرد و من آیفون رو جواب دادم. آقا شیره با پدر و مادر و سه تا خواهر و همسرانشون اومده بودند خواستگاری. سبد گل زیبا و شکیلی به سهیلا هدیه شد که اون رو روی میز ناهارخوری گذاشت. سهیلا و مامان نشستند و من و لیلا پذیرایی کردیم. بعد از تعارفات اولیه و خوش و بش‌های الکی خواستند در مورد مهریه و تاریخ عقد صحبت کنند.

درحالی‌که من از اِم‌پی‌تری شدن چند جلسه خواستگاری و بله‌برون به یک جلسه متعجب شده بودم، مامان با اشتیاق زیاد از موضوع پیش اومده استقبال کرد.

ظاهراً آقا شیره آپارتمانش رو اجاره داده بود و حدود دو ماهه دیگه می‌تونست ساکنش بشه و در اون زمان در یک سوئیت سی و پنج متری زندگی می‌کرد و تمام این هشت نفر همراه که از شهرستان اومده بودند تو همون سوئیت حضور

داشتند. یعنی به هر کس کمتر از چهار متر مربع فضا می‌رسید. برای همین عجله داشتند زودتر قال قضیه رو بکنند و به شهر خودشون برگردند. به این فکر می‌کردم که این نه نفر شب رو چه جوری می‌خوان بخوابن؟ پاهاشون رو دراز می‌کردند می‌خوردند بهم!

وقتی به خودم اومدم که صحبت مهریه شروع شده بود. مامان رو به پدر داماد کرد و گفت:

_خودشون در مورد مهریه صحبت کردند و رو هشتصد تا توافق کردند.
لحن متعجب و ناراحت خانواده داماد نشون می‌داد که از چیزی خبر نداشتند، مثل من.

_هشتصد تا سکه تموم؟

_چه خبره خانوووم؟ مگه سر گردنه‌ست؟

_نه خانوووم از این خبرا نیست! هشتصد تا؟!

ضرغام هم انگار ماست تو دهنش مایه زده بودند، لال شده بود. سهیلا با ناراحتی رو کرد به ضرغام و گفت:

_شما نمی‌خوای چیزی بگی؟ ما با هم صحبت کرده بودیم!

ضرغام با لحنی کاملاً عادی جواب داد:

_بله صحبت کردیم. اما خانواده من با این میزان اوکی نیستند. میشه من چند مین تنها با شما صحبت کنم؟

تصورم اشتباه بود؛ تمام خانواده خبر داشتند و فیلم بازی می‌کردند. فقط من و لیلا تو جمع بی‌خبر بودیم!

ضرغام و سهیلا به اتاق خواهرم رفتند، تا آقا داماد، عروس خانم رو مجاب کنه. این طرف هم صحبت به جشن عروسی کشیده شد. اونا عقیده داشتند که مراسم عروسی باید در شهر خودشون برگزار بشه، و ما اگه دوست داریم

خودمون یه جشن این طرف بگیریم! سهیلا با دلخوری از اتاق بیرون اومد و
ضرغام رو به بقیه گفت:

_اوکی شد، مهریه رو پونصد تا سکه توافق کردیم.

باز هم صدای غرغر خواهرای داماد بلند شد که زیاده، مگه داداش ما چقدر
درآمد داره و....

اشاره‌ای به مامان زدم که باهاش صحبت کنم و رفتار ناشایست داماد و
خانواده‌ش رو بهش گوشزد کنم که مامان توجهی نکرد.

در همین حال مادر ضرغام رو کرد به مامان:

_ببخشید مهریه عروس خودتون چقدره؟

مامان با لحن خاصی گفت:

_والا خانواده عروس من اصرار داشتند مهریه چهارده تا سکه باشه، ما قبول
نکردیم. گفتیم کمه، پس فردا دختر مردم پشتوانه نداره.

نگاهی به لیلا انداختم، با لبخند اشاره‌ای به معنی مهم نیست، بهم زد.

مادر ضرغام این بار لیلا رو مخاطب قرار داد و مجدد پرسید:

_مهریه شما چقدره؟

لیلا با بی تفاوتی گفت:

_من و سهیلا جون با هم متفاوتیم، دیدگاه‌هامون هم با هم فرق می‌کنه. دلیلی

نداره مهریه‌هامون بخواد با هم مقایسه بشه. اما در پاسخ شما باید عرض کنم

به تعداد یاران امام زمان سیصد و سیزده تا سکه‌ست.

مامان با این حرف لیلا شیر شد و ادامه داد:

_دختر من دکنه، خوشگله، کلی محسنات داره. ارزشش خیلی بیش از سیصد،

چهارصدتاست.

سکوتی بر مجلس حکمفرما شد؛ رنگ چهره لیلا مهتابی شد و پلکش شروع به پریدن کرد. اگه می‌خواستم جواب مامان رو بدم، مجلس خواستگاری بهم می‌خورد، اگه سکوت می‌کردم لیلا رو با سکوتم ضایع می‌کردم. همه زوم کرده بودن رو همسرم که دستش رو مشت کرده و به آرومی پاش رو به زمین می‌زد.

بدون اینکه فرد خاصی رو مخاطب قرار بدم، گفتم:

— من اگه می‌خواستم مطابق ارزش و شایستگی همسرم مهریه انتخاب کنم مجبور بودم کل دنیا رو مهر خانم کنم.

پدرضغام با حالتی نمایشی شروع به کف زدن کرد:

— آفرین به این دیدگاه، آفرین.

بعد رو به لیلا ادامه داد:

— خوشبخت بشید به حق امام زمان.

دوباره رو به مامان و سهیلا کرد و گفت:

— برای اینکه عدد مبارکی باشه و تفاوت زیادی هم با دخترهای من و عروس خودتون نباشه، همون سیصد و سیزده تا سکه رو بذارید.

سهیلا کاملاً اخماش رو کرده بود تو هم که خب، به نظرم کاملاً حق داشت و کار تخفیف گرفتن خانواده داماد وقتی قبلاً خودشون با هم صحبت کرده و به توافق رسیده بودند خیلی زشت بود.

رو کردم به پدر ضغام و گفتم:

— اجازه بدید برای همفکری خواهر من و پسر شما احترام قائل بشیم و همون میزانی که با هم به نتیجه رسیدند، پونصد تا سکه رو تموم شده بدونیم .

از اینکه تو خواستگاری خواهرم مثل مغازه‌دارها شده بودم، چندشم شده بود، تازه فهمیدم خودم چه بله‌برون باکلاسی داشتم!

خانواده داماد نگاهی بین هم رد و بدل کردند و با بی میلی «مبارکه» ای گفتند و پرونده مهریه بسته شد. پرونده مهریه بسته شد، اما اخمهای مامان و سهیلا باز نشد. حتی زمانیکه طبق قرار قبلی بین سهیلا و ضرغام، تاریخ جشن عقد تهران که به عهده عروس بود و جشن عروسی در شهرشون که به دوش داماد بود مشخص شد، هم اخماشون رو باز نکردند .

تاجاییکه سهیلا به عنوان اعتراض حتی حاضر نشد شیرینی و چای پایان معامله_واقعیت بیشتر به معامله شباهت داشت تا مجلس خواستگاری_ رو دور بگردونه و دوباره من و لیلا مشغول پذیرایی شدیم.

سهیلا مثلا با مامان صحبت می کرد و به خانواده داماد محل نمی گذاشت و لیلا به منظور کم رنگ کردن رفتار سهیلا، تمام مدت با لبخند و تعارفات مرسوم با خواهرای ضرغام صحبت می کرد و در مقابل خواهر داماد که پرسید:

_سهیلا جون خودش نمی خواد به ما شیرینی بده؟

گفت:

_تو خواستگاری من، خانم برادرم زحمت پذیرایی رو کشیدند؛ منم دوست داشتم تو این مراسم عهده دار این مسئولیت باشم.

با رفتن خواستگارها، مامان و سهیلا خسته و دلزده روی مبل راحتیهای هال نشستند. لیلا رو به من آرام لب زد:

_من برم خونه؟ اینجا نباشم بهتره!

لبخندی به درک و شعورش زدم و سوئیچ ماشین رو بهش دادم .

به اتاق زمان مجردیم رفت و حاضر شد. رو به مامان و سهیلا که قیافه هاشون مثل کتک خورده ها شده بود گفت:

_پس با اجازه تون من میرم. دیگه سیاوش هست کمکتون کنه. خدانگهدار.

_در امان خدا، مادر.

بعد از رفتن همسرم من هم رو مبلهای هال نشستم:

_می‌خوای چیکار کنی سهیلا؟ این پسره الان حرفش رو عوض می‌کنه، پس فردا واویلاست‌ها!

مامان تشر زد:

_تو دلش رو خالی نکن، سیاوش. همه که مثل ما فهمیده و باشعور نیستند. خودشون گفتن چهارده تا، ما گفتیم نه کمه؛ ما زیادش کردیم و گرنه اونا به چهارده تا هم راضی بودن. اینا با هم صحبت کردن... عه‌عه‌عه... بازم چونه می‌زنن و تخفیف می‌گیرن. انگار اومدن جنس بخرن... تو چته چشات گرد شده؟

جالب بود مامان خودش هم می‌دونست که چه اتفاقی افتاده ولی به بهانه خالی نکردن دل سهیلا بازم داشت کارشون رو توجیه می‌کرد و خیلی راحت هم داشت تمام رفتارهای زشت خودشون تو مراسم من رو زیبا جلوه می‌داد. قطعاً همین قضیه باعث می‌شه که هیچ وقت درک نکنه اتفاقات امروز می‌تونه کارمای رفتار خودشون تو مراسم من و لیلا باشه .

پوفی کشیدم و حرفهای دلم رو قورت دادم:

_سهیلا جان، اینا پس فردا خونه‌ت رو می‌کنند هتل سهیلا؛ نشنیدی الان نه نفری تو یه خونه سی و پنج متری هستن؟ اهل هتل و مسافر خونه رفتن نیستند. نشنیدی چپ و راست می‌گفتند هفته پیش پسرخاله‌ش و خانواده‌ش خونه‌شون بودند، دو هفته قبلش عمه‌ش اینا؟ می‌تونی با هر روز مهمونداری سر کنی؟ می‌تونی صبح صبحانه آماده کنی برای مهمونات، بری سرکار در حالیکه یه عده بدون حضور صاحب‌خونه تو خونه‌ت هستن؟

سهیلا نگاه خاصی بهم انداخت:

_من عین زن تو مهمون‌گریز نیستم! آداب اجتماعی سرم میشه.

سعی کردم خونسردیم رو حفظ کنم:

من دارم باهات صحبت می‌کنم چیکار به زخم داری؟ ای بابا!... یادت باشه بعدا

بهم بگی چه مهمون‌گریزی از زخم دیدی که داری اینو میگی!

مامان دستی در هوا تکون داد و گفت:

زخم زخم نکن واسه من. الان بحث سهیلاست.

بعد رو کرد به سهیلا و ادامه داد:

اینکه سیاهش می‌گه چرته! کم‌کم خودت می‌تونی پای همه‌شون رو از خونه و

زندگیت ببری. فقط حواست به خواهر وسطیه باشه، خیلی اهل نخ اومدنه...

دوباره رو کردم به سهیلا و گفتم:

فکر می‌کنی برا چی خواهرش گفت داداشم برا فردا شب برامون بلیط هواپیما

گرفته، همین امشب حرفهای اصلی رو بزنی؟ هان؟ ده بار گفت داداشم برا

رفت و برگشتمون بلیط هواپیما گرفته؛ می‌خواست بهت بفهمونه داداشه

واسشون خرج می‌کنه! پس فردا شاخ نشی واسشون.

دوباره مامان رو به سهیلا گفت:

همه داداشا تا مجردن واسه خواهراشون خرج می‌کنن، زن که می‌گیرن کینس

میشن. چرا راه دور؟ نمونه‌ش حی و حاضر پیش چشممون! دو روز پیش

زنداداش خودت آموزش بینی، الگو قرارش بدی، یاد می‌گیری جیب شوهرت

رو برا خودت نگه داری!

صدام رفت بالا:

هی من هیچی نمی‌گم شماها هی لیلا لیلا می‌کنید! الان صحبت گله‌گزاری از

لیلاست یا بررسی این خواستگاری یا بهتر بگم بله برون؟

مامان دوباره دستی در هوا تکون داد:

صدات رو بیار پاییییین! خواستگار بهتر از این سراغ داری بسم الله. نداری بشین یه گوشه، تبریکت رو بگو.

بلند شدم و رو کردم به سهیلا:

پسره رنده، خانواده‌ش هم بدتر. مگه با تو سر مهریه به توافق نرسیده بود؟ پس با سی و هفت سال سن و چند سال زندگی مجردی هنوز تحت تأثیر حرفهای خانواده‌شه! در هر صورت به درد زندگی نمی‌خوره. هر چند همون وقت که هشتشصد تا سکه رو قبول می‌کرد باید می‌فهمیدی یا عقلش پاره سنگ برمی‌داره یا همون موقع برنامه داشته به بهانه مخالفت خانواده‌اش تعدادش رو کم کنه که اگر این باشه خبر از رندی فوق‌العاده‌ش می‌ده.

سهیلا گوشه چشمی نازک کرد:

اولا پسره نه و ضرغام. ثانیاً می‌خوای احترام زنت حفظ بشه، احترام ضرغام رو حفظ کن. ثالثاً اینکه به درد زندگی می‌خوره یا نه به خودم مربوطه نه دیگران. ضرغام مثل تو نیست، به نظر خانواده‌ش احترام می‌ذاره. الانم به حرمت خانواده‌ش حرفش رو عوض کرد.

دوباره نشستم و کلافه دستی تو موهام کشیدم:

سهیلا جان، خواهر من، چرا جبهه‌گیری می‌کنی؟ به خدا من دشمنت نیستم، برادرتم. پس فردا تو زندگی تو مشکلی پیش بیاد، من غصه‌شو می‌خورم. دردسرش مال منه. چشمم کور دندم نرم وظیفمه. مامان فقط می‌خواد تو ازدواج کنی، حواسش به دو روز بعدت نیست. ولی بدون این ره که تو می‌روی به ترکستان است.

یه کم گاردش رو باز کرد:

من دو سال از تو بزرگترم، فکر می‌کنی عقم نمی‌رسه؟ حواسم هست؛ تو نگران نباش!

_قبول، خود دانی. خود دانید.

به اتاقم رفتم، اورکتم رو پوشیدم و همونطور که به طرف در می رفتم گفتم:

_اگر چه اصلا به این وصلت راضی نیستم، اما هر کاری بود بگید در

خدمتم.....راستی، تحقیق کردی خودت یا اجازه می دی منم تحقیق کنم؟

لبخندی زد و گفت:

_نه داداش، خودم از همه نظر تحقیق کردم، نیازی به زحمت تو نیست.

در اینکه سهیلای تحصیلکرده، چشم عقلش رو بسته و چیزی رو نمی دید شکی

نداشتم، حالا یا به خاطر اشتیاقش به ازدواج و فرار از آه ها و حسرت های اعصاب

خردکن مامان بود یا عشق و عاشقی. فقط دعا میکردم تصورم اشتباه بوده باشه

و ضرغام از عهده خوشبخت کردن تنها خواهرم بریاد.

فردای خواستگاری، خونه بودم که تلفن زنگ خورد و آوای «کال فرام مامان

زاری» بلند شد. چون داشتم صورتم رو اصلاح می کردم، از لیلا خواستم به تلفن

جواب بده. درواقع تا زمانیکه من بودم لیلا به تماس مادرم جواب نمی داد.

همیشه تلفن رو برای پاسخگویی به من می داد. و من هر دفعه بهش اخم

می کردم و نهایتا با لبخند و ب.و*سه لیلا پشت گوشم مخملی و اخمام باز

می شد .

لیلا قبل از برقراری تماس، لبخندی روی لبش آورد و تلفن رو جواب داد:

_الو، سلام.

.....

_متوجه نمیشم....

بعد بلافاصله صدا رو روی بلندگو گذاشت و با تعجب به من خیره شد.

...چه مشکلی با دختر من داری اینجوری آفت زندگیش شدی؟ مگه خودت

شوهر نداری از پسر مردم دلبری می کنی....

از تو سرویس بهداشتی که درش باز بود و به راحتی صحبت‌های مامان به گوشم می‌رسید، داد زدم:

_مامان حواستون هست چی می‌گید؟..... اون گوشی رو بده به من ببینم!
لیلا با بهت و بغض گوشی رو به من داد. صدا رو از روی بلندگو برداشتم و گفتم:

_چی شده؟ جریان دلبری چیه؟

_از اون خانووم جااااانت پرس. اونقدر دیشب هروکر کرد و با اون لباس ناجورش جلو ضرغام چپ و راست رژه رفت که امروز پسره برگشته به سهیلا گفته زنداداشت خیلی گله. خیلی دوست داشتتیه. عصبانی داد زدم:

_ضرغام گه خورده در مورد زن من نظر داده...

با دست لیلا رو که تلاش می‌کرد گوشش رو به تلفن بچسبونه و صداها رو بشنوه کنار زدم و گفتم:

_اینجوری همیشه، من الان میام اونجا.

تلفن رو قطع و روی مبل پرت کردم. اصلاح صورتم تموم شده بود؛ سریع زیر آب شستمش و بدون کنترل صورتم، اولین لباسهایی که سر چوب لباسی بود رو پوشیدم و در پاسخ به «چی شده، چی شده»های لیلا «نمی‌دونمی» گفتم و از خونه زدم بیرون.

وارد خونه مادرم شدم و بدون سلام و کلام دیگه‌ای با صدای بلند گفتم:

_لباس زن من چه ایرادی داشته که ضرغام چشمش هرز رفته؟ مرتیکه عوضی هنوز نیومده داره چشم‌چرونی می‌کنه؟

سهیلا مضطرب جلو اومد و در حالیکه با گرفتن دستم و دعوتم برای نشستن تلاش می‌کرد آرامم کنه، گفت:

سهیلا به قصد آروم کردن من پیشم نشست و دستش رو روی پام گذاشت و گفت:

_سیاوش داداش، به خدا چیزی نشده ماما این جور ی شلوغش کرده. خانواده ضرغام تو خودشون از لیلا تعریف کرده بودند؛ نه اینکه منم اخم و تخم کرده بودم، احتمالاً ازم خوششون نیومده. ضرغام خواست گند دیشبش رو پاک کنه از لیلا تعریف کرد؛ به خدا فقط همین. حالا ماما داره از کاه کوه می‌سازه و دعوا درست می‌کنه.

مامان دستش رو محکم به پاش زد و گفت:

_عه عه عه، تا دیشب پاش رو تو آشپزخونه ما نذاشته بود، بعد جلو خواستگارا جور ی رفتار کرد که انگار بیست و چهار ساعته تو آشپزخونه ما مشغول بشور و بسابه .

صدام دوباره رفت بالا:

_ماااااااااا، من ازتون پرسیدم لیلا کمک کنه، گفتید کمک کنه. تشکر هم

کردید. بعد الان می‌گید چرا کمک کرده؟ تکلیفتون رو با خودتون معلوم کنید!

_من با کمک کردنش مشکل ندارم، با خودنمایش مشکل دارم. همچین خودش رو جلو فامیل ضرغام نشون داده، فکر کردند چه عروسی گیر ما اومده، نمی‌دونن چه عرووووسی گیرمون اومده!

پوف کلافه‌ای کشیدم و رو کردم به سهیلا:

_من به لیلا می‌گم دیگه تو مراسم تو یه لیوان جابه‌جا نکنه که یه وقت خدای نکرده کسی فکر نکنه عروس خوییه، زنداداش خوییه! اخماشم رو بکنه تو هم، مثل خانوم بزرگا یه گوشه بشینه. کوچکترین دلسوزی هم نداشته باشه.

مامان دوباره غرید:

_آره ارواح عمه‌ش، خیلی دلسوزه. دیدم قبل از اومدن مهمونا چه‌جوری داشت جلو تو سوسه میومد و لکه روی پیش‌دستی رو تو چشمت می‌کرد!
چند لحظه طول کشید تا جریان رو به یاد آوردم:

_مامان دیگه شورش رو درآورده‌ها! من از لیلا پرسیدم چیکار می‌کنی، گفت گاهی پیش میاد پیش‌دستی مصرف شده تمیز فرض میشه. اگه همون پیش‌دستی لکه‌دار رو جلو مادر ضرغام می‌ذاشتید خوب بود؟
مامان قری به گردن و ابروهاش داد و گفت:

_نمردیم و معنی دلسوز رو هم فهمیدیم. برگشت بهت گفت اینجا رو نگاه کن کتیفه، خودم شنیدم.

سری از روی استیصال تکون دادم:

_خوبه من خودم اونجا بودم و شاهدتم. توهم زدی مامان؛ بد هم توهم زدی!...این که خانواده ضرغام از لیلا خوششون اومده واسه اینکه که درمقابل حرف زشت مهریه که شما گفتید، هیچی نگفت و سکوت کرد.
سهیلا سعی کرد با آرامش صحبت کنه:

_اصلا چرا لیلا باید مهریه‌ش رو می‌گفت؟ خواست مهریه من رو کم کنه دیگه. قبول کن داداش، تو هم زیادی به زنت خوش‌بینی.
داد زدم:

_مگه خودش پرید وسط گفت مهریه من اینقدره؟ مادر ضرغام پرسید، لیلا هم جواب داد! قبلش هم گفت ما دیدگاه‌هامون باهم فرق می‌کنه...واقعا برای دید منفی که نسبت به همسر من دارید برا خودم متأسفم. تا الان که ما غریبه بودیم و شب بله برون اولین جلسه دیدارمون با آقا داماد فلک‌زده بود؛ از این به بعد هم غریبه‌ایم. مثل یه فامیل غیر خانواده میایم سر عقد و برای خوشبختی‌تون

دعا می کنیم. انتظار نداشته باشید مثل یه برادر، خودجوش تو کارها نظر بدم و کمک کنم. البته کاری ازم بخواید کوچیکتون هم هستم، اما خودجوش نه.

«لیلا»

با اومدن سیاوش به منزل بی مقدمه جلو رفتم و گفتم:

_خب؟

_خب که خب!

دری رو که کامل نبسته بود رو بستم:

_خب، چی شد؟

_بذار از راه برسم، بعد سین جیمم کن.... چایی داریم؟

لیوان چای رو روی میز مقابلش که پاهاش رو روش دراز کرده بود، گذاشتم:

_بفرمایید اینم چایی... شما زیر لفظی فرضش کن و گزارش بده.

تلخندی زد:

_اولا زیر لفظی چیز دیگه ای باید باشه نه چایی! بعد هم از کی تا حالا فضول

شدی؟ تو که هیچ وقت تو روابط من و مادرم تجسس نمی کردی؟

بدون اینکه ناراحت بشم رو مبلی که با زاویه نود درجه نسبت به سیاوش قرار

داشت، نشستم و گفتم:

_واسه اینکه آغازش با تلفن به من بود. می خوام بدونم جریان دلبری و آفت

چیه؟

خم شد و لیوان چای داغ رو از روی میز برداشت، داغتر از اونی بود که قابل

خوردن باشه. دستش رو دور لیوان حلقه کرد و با دقت به چای خیره شد. انگار

تو لیوان چای دنبال طلا می گشت.

_دوست نداری صحبت کنی؟

_دقیقا. میشه کوتاه بیای؟

شانه‌ای بالا انداختم و به اتاق رفتم. وقتی دوست نداشت دلیل توهینها و

حرفهایی که شنیدم رو بهم بگه، چیکار می‌تونستم بکنم؟!

رو تخت نشسته بودم و کتاب می‌خوندم. سیاوش که وارد اتاق شد، لبخندی زد

و پرسید:

_خاموش کنم؟

کتاب رو روی لبه‌ی پنجره گذاشتم:

_خاموش کن.

بالشم رو از حالت عمودی به شکل افقی درآورد و زیر لب غر زد:

_آخرش تو گردن درد می‌گیری.

سرجاش طاقباز دراز کشید و ساعد دست چپش رو روی پیشونیش گذاشت.

دست راستش رو خودم باز کردم و سرم رو روی کتفش گذاشتم. بدون اینکه

تغییری به جهت سر و نگاهش بده، کمی دستم رو به نشونه محبت فشار داد و

رها کرد. نفسم به زیر گردنش می‌خورد. انتظار واکنش خاصی رو داشتم، اما

بی توجه به من چشماش رو بست و تظاهر به خوابیدن کرد. چند دقیقه بعد منم

ازش فاصله گرفتم و به سمت دیگه تخت رفتم و خوابیدم.

تازه چشمام داشت گرم میشد که گفت:

_تو اصلا منو درک نمی‌کنی!

یه چشمم رو باز کردم و پرسیدم:

_با منی؟

_آی کیو، اینجا به غیر از من و تو شخص دیگه‌ای هست؟

هر دو چشمم رو باز کردم:

_من درکت نمی‌کنم؟

سر تکون داد و با اشاره به پتو گفت:

_آره درکم نمی کنی، وسط تخت خوابیدی؛ پتو رو هم دور خودت پیچیدی. نه جا دارم نه پتو. درکم نمی کنی دیگه!

_خنک بی مزه! فکر کردم چی می خوای بگی! خواب رو از چشمم پروندی!

عقب تر رفتم و گفتم:

_بیا اینم درک.

خودش رو جلو کشید و دست انداخت دور بازوم. متقابلاً دستم رو روی پهلوش گذاشتم:

_بهتری؟ حالت خوب شد؟

آروم سر تکون داد و پیشونیم رو ب.و.*سید:

_ممنون که گیر ندادی.... فقط یه چیزی... تو مراسم سهیلا نمی خواد کوچکتترین قدمی برداری، با خانواده ضرغام هم گرم بگیر... چیزی هم ازم نپرس.

_باشه.... میگم سیاوش؟

لب زد:

_هوم؟

_من دویست تومن پس انداز دارم، تو چی؟... واسه هدیه سر عقد!

_وای، نه!... حواسم به هدیه سر عقد نبود!

بلند شد و نشست و هر دو دستش رو روی شقیقه هاش گذاشت:

_چی باید بدیم؟

_حداقل نیم سکه دیگه، سهیلا به ما نیم داد.

قیافه آویزون سیاوش رو که دیدم گفتم:

_نهایتش یکی از قسطها رو نمی دیم، هر ماه یکی رو عقب میندازیم تا درست بشه، این واجب تره.

_میگم درمانگاه برام چند تا شیفت شب بذاره، دوست ندارم قسطامون عقب بیفته .

سر جام نشستم و دستش رو تو دست گرفتم:

_دیگه چی؟ استراحت نمی‌خوای؟... جونت رو از سر راه آوردی؟

سرش رو با شتاب رو بالش رها کرد:

_درست میشه، سختیش صد سال اوله. دو هفته وقت داریم تا عقد.

از فرداش، سیاوش یک شب در میون شیفت شب گرفت. زمان استراحتش خیلی کم شده بود، اما طبق قرار قبلی برای شب جمعه به منزل مادرم رفتیم و اجازه نداد به خاطر استراحتش، مهمونی رو کنسل کنم.

همون بدو ورود مامان و پشت‌بندش بقیه ازدواج قریب‌الوقوع سهیلا رو تبریک گفتند. مثل همیشه امیر و سیاوش سرگرم تخته‌نرد و رجزخونی بودند و بابا هم کنترل ماهواره به دست، شبکه‌ها رو عوض می‌کرد. با بلند شدن صدای لیلا فروهر بابا خیلی جدی گفت:

_این لیلا فروهر کُپ دختر منه!

با ابروهای بالارفته نگاهش کردم و گفتم:

_ای جووونم! زیبایی کی بودید شما؟ شما هم شبیه شهاب حسینی هستین! اصلا شبیه فردینید!

بابا نگاهی به قیافه تمسخرآمیز امیر و سیاوش انداخت:

_جدی میگم. ببینید چقدر شکل همند!

امیر تاس رو روی تخته انداخت و با خنده گفت:

_من چی؟ شبیه تام کروز نیستم؟

قبل از بابا نوشین گفت:

_اِوا، چرا. مو نمی‌زنی باهاش. هر دوتون یه دماغ دارین با دو تا چشم!

بعد درحالیکه تندتند و پشت سر هم پلک می زد رو به بابا با شیطنت پرسید:

_من شبیه کیم؟ نیکی کریمی یا لعیا زنگنه؟

دوباره امیر رو به سیاوش گفت:

_کلا بابای ما عادت داره، می خواد یه زن خوشگل رو نگاه کنه میگه شبیه فلانیه

که مثلا آررره. مامان رو هم شبیه گوگوش می دونه.

لبخند سیاوش صدادار شد، و امیر دستی به طرفش در هوا تکون داد:

_آآآآی... تو چرا می خند؟ !!

بعد با بدجنسی نگاهی بهم انداخت:

_بابا راست میگه شبیه لیلاست؛ منتها لیلا برخورداری تو نقش کبری سریال

خواب و بیدار.

بابا بدون اینکه از دست انداختن بقیه ناراحت بشه، با لبخند گفت:

_به چشم من نازی از گوگوش خوشگل تره، لیلا هم شبیه لیلا فروهره.

بلافاصله گفتم:

_به چشم منم شما از فردین خوش تیپ ترین. اینا رو ولشون کنید، دارن

می ترکن از حسودی !

بعد به طرف نوشین و امیر و سیاوش مثل دختر بچه ها یه یه و دهن کجی

کردم. مامان هم که ورودی آشپزخونه ایستاده بود بی محابا بلندبلند می خندید .

تا آخر شب همه به شوخی من رو لیلا فروهر صدا می زدند و سر به سر بابا

می گذاشتند.

بعد از شام، من و مامان و نوشین تو آشپزخونه مونده بودیم و ضمن تمیزکاری

با هم صحبت می کردیم. نوشین در مورد اینکه برای مراسم می خوام چی بپوشم

پرسید و من جواب دادم:

_برا عروسی می‌خوام لباس پاتختی خودم رو بپوشم، بعید می‌دونم از فامیلهای سیاوش کسی برای عروسی بیاد شهرستان. برای عقد هم، اون لباس بنفشه که برا عروسی صدرا دادم دوختن؛ اونو می‌پوشم. تا حالا اینور نپوشیدمش. مامان اعتراض کرد:

_تو زنداداش عروسی! تو چشمی! بعد می‌خوای اینجوری لباس بپوشی؟ دیگه نه خودت خواهر و برادر مجرد داری نه شوهرت که بخوای عروسی اونا جبران کنی. برو مزون یه لباس شیک بخر. آخه لباس چهار سال پیش رو... مامان و نوشین هر دو از خرید تجهیزات دندانپزشکی و وامهای بی‌شمار ما خبر داشتند. کف دستم رو به مامان نشون دادم:

_مو نداره! منم دوست دارم برم مزون یه لباس بترکون بخرم، اما نیست؛ نقدینگی لا موجود! لباس هم دارم، حالا لباس آن چنانی نیست، ولی خوب، در حد زنداداش عروس که هست. مامان جلوتر اومد و گفت:

_می‌خوای بهت قرض بدم، یا عیدیت رو جلوجلو بهت بدم؟ لبخندی زدم:

_نه مامان جان، نیازی نیست. دوست ندارم برای این چیزا قرض بگیریم. عیدی هم عید میدن نه زمستون.

نوشین اضافه غذای روی میز رو داخل قابلمه‌ای ریخت و گفت:

_نظرت در مورد لباس نامزدی من چیه؟ اون موقع ها هم هیکل بودیم، الان دیگه به من نمی‌خوره. فقط هم به درد خود عروس یا فامیل نزدیک عروس داماد می‌خوره. موهات رو هایلایت صدفی کنی با رنگ صدفی لباس خیلی خوب میشه.

لباس نامزدی نوشین خیلی شیک بود و همون موقع هم گرون دراومده بود. زمینه لباس صدفی بود که با خرج لباس آبی آسمونی بسیار زیبا و شکیل شده بود. گفتم:

_ فکر می‌کنی اندازه‌م باشه؟

_ چاره‌ش یه پرو کرده... ماما! ناراحت نمی‌شید من و لیلا یه سر بریم خونه ما و برگردیم؟

_ نه دخترم، راحت باشید.

به سیاوش اطلاع دادم و با نوشین به خونه‌شون رفتم. لباس کاملاً اندازه‌م بود و فقط قدش برام بلند بود که اونم با پوشیدن کفش پاشنه بلند عروسیم حل میشد.

شاد و خوشحال لباس رو تو کاورش گذاشتم و به خونه بابا برگشتیم. سوئیچ ماشین دستم بود؛ لباس رو تو صندوق عقب گذاشتم و وارد خونه شدم. نوشین داشت برای ماما از تنپوش قشنگ لباس تو تنم صحبت می‌کرد و گفت:

_ فقط لیلا، زودتر برو موهات رو هایلایت کن. هم برا خودت تنوع میشه، هم جلوه لباس رو تو تنت بالا می‌بره. الان دخترا هنوز شوهر نکرده موهاشون رو رنگ و مش می‌کنند؛ تو ازدواج هم کردی رنگ موهات رو تغییر ندادی. بابا یه تنوعی! یه تغییری!

بالای ابروم رو خاروندم و گفتم:

_ سیاوش دوست نداره، می‌گه مو رنگ کردن برا پوشوندن موهای سفیده. تا موهات سفید نشده از رنگ طبیعی خودش باید لذت برد. هایلایت هم سن رو به گفته حضرت والا بالا می‌بره، دیگه اصلاً.

مامان نگاهی به من انداخت و گفت:

زن باید به خواست شوهرش گوش بده. هر جور شوهرت دوست داره، اگه خوشش نیاد اذیتش نکن .

اما بعد از اینکه نوشین برای بردن ترمه به دستشویی از پیشمون رفت، سریع گفت:

من جلو نوشین نگفتم بل نگیره، از حالا بخوای به ساز شوهرت برقصی و هرچی اون دلش خواست رو اجرا کنی باید یه عمر کولی بدی. عین بچه آدم میری موهات رو هایلات می کنی جلوش رژه میری تا بفهمه تو هم دل داری. نباید که حرف همیشه حرف اون باشه...

لبخندی زدم و در دل گفتم «بیا تو رو خدا اینم از یک بوم و دوهوا بودن مادر ما» و به زبون آوردم:

چشم مامان جان.

شب که به خونه برگشتیم، لباس رو از صندوق عقب در آوردم و بالا آوردم. سیاوش نگاهی به لباس انداخت و پرسید:

این چیه؟

کاور رو از روی دامن لباس کنار زدم:

لباسه!

نه بابا، من فکر کردم ظرف غذاست. مال کیه؟

با ذوق گفتم:

لباس نامزدی نوشینه. نوشین پیشنهاد داد واسه عقد سهیلا اینو بپوشم. فیت تنمه، کاملاً آندا....

بقیه جمله م تو فریاد عصبانی سیاوش گم شد:

_نوشین غلط کرد با تو... گدایی؟! نداری؟! رفتی لباس دست دوم زنداداشت رو گرفتی؟ یه کلام به من بی غیرت می گفتی اگه قبول نمی کردم برات لباس بخرم بعد می رفتی گدایی.

تمام بدنم به لرزه افتاد و ناخودآگاه اشکام جوشیدن گرفت:

_به خدا من نخواستم، خودش داد... الانم طوری نشده می برم بهش پس میدم میگم از لباسای خودم می پوشم. تو فقط عصبانی نشو.

«برو بابایی» گفت و به اتاق خواب رفت و مشغول تعویض لباسش شد. بدون اینکه حتی مانتوم رو دربیارم، به آشپزخونه رفتم و زیر کتری رو روشن کردم، تا جوش اومدن آب کتری همونجا روی صندلی نشستم و سرم رو روی میز گذاشتم. جاش بود گل گاوزبون آماده می کردم، اما سیاوش چای بیشتر دوست داشت. بنابراین چای دم کردم و مانتوم رو درآوردم و همونجا پشت صندلی گذاشتم. بدون اینکه به اتاق برم با دست موهام رو مرتب کردم و با دم کشیدن چای، دو لیوان ریختم و نفس عمیقی کشیدم و با بسم اللهی وارد اتاق شدم.

رو تخت دراز کشیده بود و فقط گردنش رو بالاتر از سطح تخت به بالش عمودی تکیه داده بود و داشت موبایل بازی می کرد. پوزیشنی که هر دفعه به من تذکر داده بود باعث گردن درد میشه و خودش با غرولند بالشم رو تغییر حالت می داد.

سینی چای رو روی زمین گذاشتم و خودم هم روی زمین کنار تخت نشستم و آروم بازوش رو لمس کردم. واکنش منفی نشون نداد، پس جسارتم رو بیشتر کردم و دستم رو با حفظ نوازش به انگشتاش رسوندم و موبایل رو از بینشون درآوردم. برگشت و سرد نگاهم کرد، بی اهمیت به برودت نگاهش، لبخندی زدم و با نهایت مهارتم در عشوه گری گفتم:

_سیاوش؟

_هوم!

_سیاوش جان؟

_بعله؟

_سیاوش گلم؟

بلند شد نشست و گفت:

_حرف تو بزن، هی سیاوش سیاوش راه انداختی!

بدون اینکه لبخند و نگاه گرمم رو کم کنم، گفتم:

_یه جانم عزیزدلم می گفتمی، تموم میشد... میای چایی بخوریم؟

دوباره دراز کشید:

_میل ندارم.

فاصلش از لبه تخت ده سانت بیشتر نبود، تو همون فاصله کم بغل دستش دراز

کشیدم و با قفل کردن بدنم به بدنش مانع افتادنم شدم.

_چیکار داری می کنی؟

_معلوم نیست؟ دارم انرژی می گیرم. آرامش می گیرم .

_دست بردار لیلا... آبروم رو بردی جلو خونوادهت، بعد الان اومدی خرم کنی؟

_بیا چایی بخوریم صحبت کنیم .

مثل بچه ها لج کرد:

_نمیام، خیلی از دستت عصبانیم.

بیشتر بهش چسبیدم:

_دارم میفتم، بیفتم میفتم رو لیوان چایی، می سوزما!

هر دو دستش رو دو طرفم اهرم بدنش کرد و گفت:

_چرا به من نگفتی لباس نداری؟ چرا اجازه دادی اینجوری خرد بشم؟

به جون سیاوش ابدًا قصد ناراحت کردنت رو نداشتم. آخه بین من و نوشین تا حالا چند بار این اتفاق افتاده بخوایم لباس همدیگه رو بپوشیم، البته قبل از بارداریش که هم هیکل بودیم. بیشتر هم نوشین برا مهمونیهای طرف خودش که زیاد هم هست از لباسهای من استفاده می کرد. یه بارم من برا یه مهمونی دوستانه به کمد لباساش دستبرد زدم. امیر هم اصلاً کاری به این کارا نداشت. خب منم رفتارها رو با رفتارهای پدر و برادرم قیاس می کنم. فکر نمی کردم چیزی که برای اونا بی اهمیت بوده برا تو اینقدر مهم باشه و باعث ناراحتیت بشه. خودت می دونی چقدر دوست دارم، راضی نیستم ذره ای باعث دلخوریت بشم. به خدا اگه می دونستم ناراحت میشی ازش نمی گرفتم. الانم طوری نشده، فردا لباس رو می برم بهش پس میدم میگم تصمیم عوض شده. از همون لباسای خودم می پوشم.

چیزی نگفت و لیوان چاییش رو سر کشید. چهار دست و پا جلو رفتم و گفتم:

آشتی؟

با لبخند نه چندان گرمی نگاهم کرد:

قهر نبودیم که آشتی کنیم!

تو بغلش نشستیم و ب.و*سیدمش:

خب، الهی شکر. خیالم راحت شد...دفعه بعد در جواب سیاوش گفتن من

بگی هوم، من می دونم و تو...فقط جانم، مفهوم شد؟

بچه پررو.

از بغلش بیرون اومدم و چاییم رو خوردم:

میگم سیاوش؟

با بدجنسی نگاهم کرد و گفت:

هوم؟

_دوست دارم لباس رو تو تنم ببینی. خیلی خاصه. دوست دارم یه دِقَه بپوشمش.

_فقط اینجا می پوشی فردا هم پَسِش می دی !

بی هیچ کلامی از اتاق بیرون رفتم و لباس رو پوشیدم. موهام رو با کیلیپس بالای سرم جمع کردم و دمپایی های پاشنه بلندم رو از تو جاکفشی به پا کردم. زیپ پشت لباس باز بود و نمی تونستم خودم ببندمش. به ناچار همونجوری با زیپ باز پیش همسرم برگشتم و پشتم رو بهش کردم و گفتم:
_ببندش لطفا.

زیپ رو بست و با دست من رو چرخوند تا لباس رو ببینه، چشماش برقی زد و گفت:

_عجب لباسیه! خیلی خوشگله! یه پا عروس شدی با این لباس...حاضریه یا سفارشی خیاط دوخته؟

تو آینه نگاهی به سرتاپای خودم انداختم:
_سفارشیه.

_خیاطش رو میشناسی؟ برو سفارش بده برات بدوزن!

لبخندی بهش زدم و گونه ش رو ب.و.*سیدم:

_جیییگر، یک هفته ای که لباس نمی دوزن. اونم همچین لباسی رو. بعد هم قیمت این لباس پنج سال پیش، سیصد تومن شد. من خودم لباس دارم، اگه هم این رو گرفتم واسه این بود که فقط مناسب فامیل خیلی نزدیکه. مثل خواهر یا زنداداش. خود نوشین واسه عروسی من می خواسته این رو بپوشه که اندازه اش نبوده، مجبور شده لباس جدید بده براش بدوزن....بهر حال ممنون از لطف.

چیزی نگفت و منم شیر شدم و ادامه دادم:

_ الان لباسهای این مدلی رو کرایه میدن، مثل لباس عروس. به قول نوشین گوشه کمد افتاده داره خاک می خوره، نه اندازه خودشه که پیوشه نه به خاطر فاز خاطره‌ش می تونه به کسی هدیه بده. اگه موافقت می کردی همین رو پیوشم خیلی خوب میشد .

چشمام رو مظلوم کردم و از توی آینه بهش نگاه کردم. کمی سکوت کرد و گفت:

_ گفتی نوشین هم ازت لباس می گرفته؟

_ آره، بیشتر لباسهای مجلسی و مهمونی من رو نوشین اون طرف پوشیده. نه اینکه اکثر لباسهای من کِشیه، بهش می خوره.

لبه‌اش رو به شکل دلفریبی جلو داد و گفت:

_ نمی‌دونم. اگه فکر می کنی توهین بهمون محسوب نمیشه و نخواستن به خاطر وضعیت اقتصادی الانمون بهمون صدقه بدن، پیوشش. خودت روابط بین خودتون رو بهتر می تونی حلای کنی.

پریدم و از گردنش آویزونش شدم:

_ وای ای یی،... عاشقتم،... مررررسی.

«سیاوش»

بعد از شب پرتنش فردای خواستگاری سهیلا، ده روزی به منزل مامان نرفتم و فقط تلفنی احوالپرسی می کردم. می‌دونست شیفتهای کاریم رو افزایش دادم و حرص می خورد از اینکه چرا دو تا سکه بی‌زبون رو برای تولد لیلا خرج کردم و چیزی پس انداز نکردم. البته از حق نگذریم، اگه می‌دونستم عقد سهیلا اینقدر زود پیش میاد، احتمالاً مهمونی رو نمی‌گرفتم. اما در کل از کاری که انجام دادم، پشیمون نبودم.

بعد از ده روز، با لیلا به منزل مادرم رفتیم. سهیلا خونه نبود و با ضرغام بیرون رفته بود. بعد از کلی گله کردن و ابراز دلتنگی، مامان روی مبل نشست و رو به من پرسید:

— برا سهیلا چی گرفتی؟

— نیم سکه، البته هنوز نگرفتیم، قراره بگیریم.

با ناراحتی گفت:

— نیم خیلی سبکه، چرا گردنبندی که تولد لیلا بهش دادی رو نمی‌دی؟ سهیلا ازش خوشش اومده بود، تو چشم فامیل شوهرش هم میاد. به لحظه چشمهای لیلا گرد شد، با دلخوری گفتم:

— ماااااا، زن من تمام طلا و سرویس سرعقدش رو برا خاطر من فروخته، بعد چشم شما دنبال همون فسقل توگردنی‌ایه که من براش هدیه تولد گرفتم؟ واقعا که!

سریع خودش رو جمع کرد:

— نه خب، میگم که یعنی اینقدر خودت رو اذیت نمی‌کردی! والا لیلا هم راضی‌تره تو پیشش باشی اینقدر خودت رو آزار ندی، تا اینکه بخواد با اون گردنبند جولون بده.

بعد نگاه پرسشگرانه و منتظری به همسرم انداخت. لیلا کمی جابه‌جا شد و گفت:

— خود سیاوش می‌دونه اگه چیزی از من بخواد دریغ نمی‌کنم. حتی هدیه‌ای که خودش برام گرفته و برام خیلی عزیزه.

برای اینکه بحث رو خاتمه بدم پرسیدم:

— سهیلا اینا کی میان؟

چشمی در حدقه چرخوند و با لحنی حرص‌آلود گفت:

چه می‌دونم والا! فعلا که قوم‌الظالمین اومدن تهران، با هاشون رفته کفش بخره. یه خرید طلا رو فقط من باهاشون رفتم گفتم بقیه‌ش رو خودشون دو تا باشن. اینا واسه تک تک خریدها اومدن. نه اینکه لالمونی بگیرن و زر نزنن ها، نه! تمام مدت موقع خرید طلا اظهار نظر می‌کردن و سلیقه مزخرف خودشون رو می‌خواستن به سهیلا تحمیل کنن. دو بار سهیلا قهر کرد اما آخرش سرویس جواهری رو که می‌خواست رو خرید. آخ دماغ این خواهر دومیه سوخته بود، آی آتیش گرفته بود! واسه آرایشگاه هم گیر داده بودن بیرنش یه جای معمولی، سهیلا هم دو تا پاش رو تو یه کفش کرد که الا و بلا آرایشگاه نمی‌دونم چی‌چی که کار عروسش معروفه باید برم. خواهرهای انتر و منترش هم برا خودشون همونجا وقت گرفتند، البته با جیب ضرغام.

لیلا لبخندی زد و پرسید:

راستی شما از کیفیت کار شینیون و میکاپ آرایشگاه سر کوجه‌تون خبر دارید؟ من تا حالا فقط واسه ابرو پیشش رفتم. انصافا کار ابروش هم خوبه. هیچ وقت کار شینیون یا میکاپش رو ندیدم. شما دیدید؟

مامان صد و هشتاد درجه لحنش رو عوض کرد و با مهربونی گفت:

وا مادر جان! تو که ماشالا از هر انگشتت یه هنر می‌ریزه. آدم کیف می‌کنه آرایش و مویی که برا خودت درست می‌کنی رو می‌بینه! واسه چی می‌خوای وقت و پولت رو تو این آرایشگاهها هدر بدی؟ معلوم نیست چه جوری درستت کنن! دختر فخری خانم رفته بوده آرایشگاه واسه آرایش، کلی هم پول داده بوده، بعد اومده خونه صورتش رو کامل پاک کرده خودش از اول آرایش کرده.

لیلا چیزی نگفت، اما من بلافاصله گفتم:

_مامان راست میگه، چرا جای ناآشنا؟ برو همون آرایشگاهی که واسه عروسیمون رفتی! اینجوری از کیفیت کارش هم مطمئنی .

لبخند رو چهره متعجب لیلا اومد و جواب داد:

_راست می گی. فردا زنگ می زنم ازش وقت می گیرم.

مامان بدون اینکه سیاست به خرج بده و حداقل جلو لیلا چیزی نگه، دوباره شروع به بدگویی از خانواده ضرغام کرد:

_خواهر دومیه می خواد بیاد تهران زندگی کنه. تو این موقعیتی که الان اینا دارن، دیروز با ضرغام پاشدن رفتن بنگاههای اطراف خونه سهیلا اینا، خونه برا اجاره خواستن. تمام غصه سهیلا اینه که بیاد ور دلشون؛ مارمولک هفت خطیه که ثانی نداره. بدجور انگل زندگی این دوتاست.

لیلا چنان متحیر و بهت زده به مامان نگاه می کرد که هر آن احتمال می دادم نتونه تحمل کنه و برگرده یه چیزی بگه! قبل از اینکه کار به جاهای باریک بکشه یا مامان سوتی دیگه ای جلو همسرم بده، گفتم:

_برا تالار کی می خواید میوه و شیرینی ببرید؟ خودتون باید ببرید یا با اوناست؟

خوشبختانه پاسخ مامان به این سؤال من سوتی جدیدی در بر نداشت .

فرداش مامان بهم تلفن زد و گفت:

_سکه نخر، طلا بگیر؛ با همون پول یه النگو توخالی و پهن بگیر، تو چشم بیاد. هر چی بگیری مهم نیست، فقط سکه نباشه که تو جیب ضرغام بره. طلا بگیر مال سهیلا بشه.

بدیهی بود که چرا به من و لیلا سر عقد سکه دادند!

شب قبل از تالار وقتی خونه اومدم لیلا رو با موهای سشوار کشیده در حالیکه یه سری از موهایش رو آبی آسمونی کرده بود، دیدم. یه تاپ آبی، سرمه‌ای و یه دامن جین پوشیده بود و با طنازی همیشگی به پیشوازم اومد.

مبهوت نگاهش کردم. قبلا بهش گفته بودم از این موی مش کرده و چی‌چی لایت شده خوشم نمیاد. با اخم و دلخوری گفتم:

_دمت گرم، چقدر به خواست و نظر من احترام گذاشتی! تا چند وقت باید اینا رو تحمل کنم؟

اورکتتم رو ازم گرفت:

_خوشت نیومد؟

لبهام رو به نشونه بی تفاوتی یه ور کردم:

_موهای خودت قشنگتره! بیشتر از اینکه حرفم رو نادیده گرفتی بهم بر خورده. انتظارش رو نداشتم.

دست برد لای موهایش و یه رشته از موهای رنگی رو درآورد:

_مصنوعی بود، دیروز از تو مترو خریدم. الان موهای خودم میشه!

ذوقم رو مخفی کردم و گفتم:

_عه، موهای خودت نیست؟ چه خوب!... درنیار بقیه شو. واسه تنوع خوبه!

_گرفتم واسه فردا بدم آرایشگر لای موهام بذاره، نظر تو چیه؟

به طرف اتاق برای تعویض لباس رفتم:

_جالبه، این چیزای زنونه رو باید با خانمها مشورت کنی نه من! اما احتمالاً قشنگ میشی... تنوع خوبیه.

لیلا از آرایشگاه نزدیک منزل مادرش که دوران مجردی می‌رفت وقت گرفته بود. قرار شد لباسش رو هم بیره همونجا بپوشه و مستقیم از آرایشگاه ببرمش تالار. طبقه بالای آرایشگاه آتلیه بود و من با عکاس خانم هماهنگ کردم تا قبل

از تالار چند تا عکس دونفره شیک بندازیم. وقتی لیلا با لباس مجلسی و موهای درست شده که چند تا رشته موی آبی آسمونی هم لابه لاش بود و گوشواره و تو گردنی توپاز آبی آسمونی، از در پشت آتلیه وارد شد، بی توجه به خانم عکاس جلو رفتم و دستش رو گرفتم و لب زدم:

«خیلی ناز شدی، یه پا عروس شدی.»

خانم عکاس خیلی راحت برخورد کرد:

«می خوای خانمت رو بب. و*سی راحت باش. من چشمم رو می بندم. فقط آرایشش بهم نخوره.»

خندیدم و دست لیلا رو گرفتم و در پوزیشنهایی که عکاس می گفت قرار گرفتیم و عکسهایی به یاد موندنی انداختیم.

«لیلا»

تو مراسم عقد به غیر از دایی ها و عموهای سهیلا که محارمش بودند، دامادهای خانواده اسدی و دو تا از دایی های ضرغام که رودهن زندگی می کردند هم حضور داشتند. سهیلا هر چه جلیز ولز کرد که نامحرم تو سالن نباشه، خانواده همسرش اهمیت ندادند. حداقل سیاوش زمان عقد خودمون یه اعتراض به مادرش کرد، ضرغام که ماست تو دهنش مایه زده بودند. سر قند ساییدن و پارچه رو سر عروس گرفتن هم خواهرهای داماد تمام و کمال اختیار رو تو دست گرفته بودند و جای خودشون رو به نفر بعدی که خودشون انتخاب می کردند، می دادند. جوری که انگار مجلس مال اوناست، نه مال اینا! بعد از اینکه تمام خانمهای سمت داماد که تو سالن بودند در امر خطیر قند ساییدن شرکت کردند، خواهر ارشد ضرغام به من اشاره کرد تا در جایگاه بزرگ و پر طمطراق قند ساب قرار بگیرم! دو تا خواهرهای دیگه که چنان به پارچه رو سر

عروس چسبیده بودند گویی حاجت می‌ده! مادر سهیلا و مادر ضرغام هم دو زاویه دیگه پارچه رو گرفته بودند. مامان سهیلا جاش رو به خاله داد و من هم بعد از چند ثانیه جام رو به هدی دادم.

بعد از عقد، اول مادر و خواهرهای داماد هدیه‌شون رو دادند، بعد مادر سهیلا. پدر و مادر ضرغام دستبند و گوشواره‌ی سرویس رو دادند و خواهراش هر کدام یک سکه پارسیان. و زری خانوم یک گردنبند یاقوت کبود که قبلا بارها گردنش دیده بودم و واقعا قیمتی و به قول خودش “چشم درآر” بود رو هدیه داد. بعد از زری خانوم من دستبندی که شب قبل با سیاوش خریده بودیم رو کادو دادم.

بعد از هدیه دادن اتاق عقد رو ترک کردم و در مورد کادوهای اهدایی بقیه کنجکاوی نکردم. زودتر از دیگران آراسته و شیک وارد سالن شدم و دور میزی که فرانک و آراس و هدی نشسته بودند، نشستم. اول از همه آراس اظهار نظر کرد و گفت:

زَنعمو چقد خوشگل شدی. شبیه عروسا شدی.

هدی و فرانک هم تأیید کردند و منم متقابلا از اونا تعریف کردم و حسابی سه تایی به هم نون قرض دادیم. با شروع موسیقی سه تایی اومدیم وسط و انرژی سوزوندیم، تا وقتی که مامبزرگ و خاله هم به دور میزمون اضافه شدند. خاله با دیدن ما برای هر سه مون وانیکاد خوند و زمانیکه برای اومدن عروس و داماد حجاب گذاشتیم و مانتو پوشیدیم، مجدد قربون صدقه حجب و هیامون رفت. به غیر از مامبزرگ بقیه مون جلو رفتیم تا جلو عروس و داماد شلوغ بازی کنیم و هدی شروع به کل کشیدن کرد. عروس لبخند بسیار موقرانه‌ای روی لب داشت و با وقار و متانت بالایی رو به بقیه لبخند می‌زد و با سر جواب تبریکات دیگران رو می‌داد. تا به جلوی جایگاه عروس و داماد برسند، زری خانوم چند

سری روی سرشون، در واقع به طرز تابلویی رو سر سهیلا پول ریخت و باعث شد بچه‌ها به دور عروس جمع شوند و مثل جوجه‌هایی که از زمین دونه برمی‌دارند، اسکناسهای تزئین شده رو بردارند.

همراه فرانک و هدی و چند تا از دختران همسن و سال سهیلا نزدیک جایگاه ایستاده بودیم و دست می‌زدیم؛ تا عروس و داماد بلند شدند و شروع به رقصیدن کردند. به محض شروع رقص، خواهر بزرگه داماد مثل قاشق نشسته خودش رو انداخت وسط و بعد از اون دوتا خواهرای دیگه داماد هم اومدند. رقص عروس و داماد به رقص داماد با خواهراش تبدیل شد، چون خیلی زود، به جورایی کمتر از یک دقیقه از شروع رقص، سهیلا با توپ پر سر جاش نشست و ضرغام با سه خواهرش مشغول حرکات موزون شد. همه از رفتار ناشایست خواهرها ناراحت شده بودند، مخصوصا زری خانوم. کسی هم جسارت تذکر دادن نداشت.

به طرف فیلمبردار رفتم و ازش خواستم از طرف خودش تذکر بده. قبول کرد و از خواهرای داماد خواست بعدا هنرنمایی کنند، و الان اجازه بدن عروس با داماد برقصه.

سه خواهر بدون ذره‌ای ناراحتی یا شرمندگی با شوق و ذوق کنار کشیدند و برادرشون پیش سهیلای آتیشی نشست. ضرغام نشست چون سهیلا حاضر نشد مجدد بلند شه و برقصه.

فرانک و هدی، حتی من داشتیم حرص می‌خوردیم از اینکه چقدر راحت و تعمدی اعصاب عروس رو خرد کرده بودند و جوری رفتار می‌کردند که انگار نه انگار. چنان به سهیلا اصرار می‌کردند پاشه برقصه، انگار همینا نبودند که رقصش رو خراب کردند. اصرار به سهیلا با جمله موزیانه خواهر آخری تموم شد:

_ آخی سهیلا جون، با این کفشهای پاشنه بلند سخخته برقصی؟ کاش قبلا تمرین می کردی!

لیوان آبی به هدی دادم و گفتم:

_ می تونی این رو به سهیلا بدی؟ الان آتیش می گیره.

با تعجب گفت:

_ خودت چرا نمیدی بهش؟

_ همین جوری. تو بدی بهتره.

فرانک که بیشتر از هدی از روابط شکراب من و سهیلا مطلع بود، لیوان رو از من گرفت و پیش سهیلا رفت.

تا زمانی که داماد در مجلس زنونه حضور داشت، سهیلا نگاهش نکرد و خودش رو به گفتگو با دوستانش مشغول کرد. خواهر دومی هم رو دسته کاناپه سلطنتی سمت برادرش نشسته بود و قربون صدقه قد و بالای رعنا ی ضرغام می رفت .

یه لحظه که چشمم به زری خانوم افتاد با دیدن اشک توی چشمش، دلم بدجور سوخت. پیشش رفتم و ازش خواستم کنار خاله بشینه و اینقدر خودش رو خسته نکنه. داماد که از مجلس رفت، حجابامون رو برداشتیم و هدی به زور سهیلا رو آورد وسط و شروع کردیم به چرخیدن و رقصیدن دورش. تقریباً ده پونزده نفر از افراد فامیل و دوستان سهیلا بودند، اما خواهرای داماد چون خسته شده بودند پشت میزشون نشستند و از خودشون پذیرایی کردند.

با اومدن مامان و نوشین رقص رو رها کردم و به پیشوازشون رفتم. بعد از اینکه به سهیلا تبریک گفتند، اونا رو به سمت میز خاله راضیه بردم. ترمه که هنوز نرسیده رفت سراغ آراس و با بقیه بچه ها مشغول بازی شد. مامان قبل از رسیدن به میز با نهایت ذوق و شوق یک مادر، قربون صدقه قد و بالام رفت و

“فالله خیر الحافظین”ی رو به سمتم فوت کرد. به نوشین که با بدجنسی نگاهم می کرد، نگاه کردم و گفتم:

_سوسکم خودتی! خیلی هم دست و پام بلورینه!

شونه‌ای بالا انداخت و جواب داد:

_بر منکرش لعنت....

بعد صداش رو آهسته کرد و سرش رو نزدیک آورد و ادامه داد:

_از عروس تو چشم تری! دست خیاط و آرایشگر ت درد نکنه!

خاله راضیه و هدی و فرانک حسابی جلو مامان و نوشین آبروداری کردند و تا می تونستند همه جوهره از من تعریف کردند. و در آخر خاله گفت:

_الهی شکر، سیاوش خیلی پسر آقاییه، حقش بود یه خانواده درست و حسابی و متشخص مثل شما قسمتش بشه .

گفتم:

_خاله شما خیلی خوبی! همه کاربنی تیکه میندازن، شما کاربنی تعریف می کنید .

هدی یه شیرینی از توی ظرف برداشت و ضمن برش زدنش گفت:

_الگوی مامان تو این رفتار، ملکه ویکتوریاست. می‌گن همیشه از هر کسی که به دیدنش می‌رفته یه تعریفی می‌کرده. حالا یا از ظاهرش یا از باطنش. خلاصه اینکه همه ازش خاطره خوب تو ذهنشون داشتند.

گفتم:

_الهی شکر تو زمینه فرزندآوری ملکه ویکتوریا رو الگو قرار ندادید خاله جون.

همه زدند زیر خنده و زری خانوم پرسید:

_چطور مگه؟

فرانک جواب داد:

_آخه پونزده سال شوهر داری کرده، چهارده تا بچه آورده. سالی یکی! تا وقتی که شوهرش می‌میره، بعدشم این دیگه ازدواج نمی‌کنه.

با شروع آهنگ جدید فرانک و هدی با نوشین پاشدند و رقصیدند. اما من مامان رو تنها نذاشتم و پیشش موندم. راستش اگه زری خانوم نبود، نگرانی نداشتم. اما مامبزرگ و زری خانوم قابل پیش‌بینی نبودند، همینطور مامان من.

با نزدیک شدن خواهر دومی ضرغام لبخندی زدم و معارفه بین مامانم و مه‌لقا رو به عهده گرفتم. مه‌لقا یه جوریه که انگار به مامانم خوشامد گفت که انگار نه انگار صاحب مجلس عقد خانواده عروسن نه داماد، رسماً خودش رو صاحب مجلس نشون می‌داد. بعد روبه‌روی من کنار مامبزرگ ایستاد و بی‌مقدمه گفت:

_وای لیلاجون! هزار ماشالا هزار ماشالا اونقدر ناز و خوشگل شدی، دست عروس رو از پشت بستنی. داشتی می‌رقصیدی دختر داییم فکر کرده بودن تو عروسی!

یک درصد هم فکر نکردم قصد تعریف از من رو داره؛ دختر داییم سر عقد حضور داشتند و فهمیده بودند عروس کیه. البته که حداقل به نظر من، سهیلا خیلی غلیظ و مصنوعی آرایش شده و خود واقعیش به مراتب قشنگتر از چهره گریم شده‌ای که روی کاناپه نشسته و به خانواده همسرش کم محلی می‌کرد، بود. ولی مطمئن بودم فقط به قصد تخریب سهیلا و چزوندن زری خانوم داشت از من تمجید می‌کرد. لبخندی زدم و گفتم:

_نظر لطف‌تونه، ولی واقعا تو این مجلس جز سهیلا جون کسی شایسته کلمه عروس نیست. شکر خدا برادر خوش سلیقه‌ای دارید که همسری به برازندگی ایشون رو انتخاب کردن. خودتون خویین، یه عروس مثل خودتونم گیرتون اومده. خدا خوب در و تخته رو با هم جفت می‌کنه.

مه‌لقا لبخندی زد و رو به مامان نازی گفت:

«باید به شما تبریک گفت با این دختر نازنینی که تربیت کردید... از آشناییتون خوشحال شدم، فعلاً.»

با رفتن مه‌لقا نگاهی به زری خانوم انداختم، نگاهش رو از من دزدید و با مامبزرگ مشغول صحبت شد. مامان و خاله راضیه هم در مورد شیرینی نوه‌هاشون با هم حرف زدند.

ساعتی بعد دوباره داماد به مجلس زنونه اومد و دوباره تا عروس و داماد خواستند با هم برقصند خواهران داماد اومدند وسط. اشاره‌ای به فیلمبردار کردم که از دید سهیلا مخفی نموند. فیلمبردار با اشاره من سری تکون داد و با صدای بلند اعتراض کرد:

«ماشالا خواهرای آقا داماد یه دقیقه برادرشون رو تنها نمی‌ذارن. خانما اجازه بدید یه رقص دو نفره ازشون بگیرم، بعد هر چقدر دوست داشتید با داداشتون برقصید.»

خواهران ضرغام با خوشرویی موزیانه‌ای کنار کشیدند و به دست زدن رو آوردند. اما اواخر رقص دونفره دوباره با حرکات موزون خودشون رو به برادرشون نزدیک کردند و باعث شدند فیلمبردار مجدد تذکره‌وار با اخم بگه «خانوما!!!».

بی‌شعوری و موزیگری خواهران اسدی بر همگان واضح و مبرهن شده بود و جای هیچ‌گونه توجیهی نداشت. خوشبختانه با صحبت‌هایی که دوستان سهیلا با عروس داشتند، اخم‌های عروس در ظاهر باز شده بود و تلاش می‌کرد خودش رو شاد و سرحال نشون بده. مادر ضرغام هم با دو تا زنداداشش نشست، نه آزار می‌رسوند و نه جلو آزار دخترش رو می‌گرفت.

با پایان جشن وقتی برای دور دور بعد از مراسم سوار ماشین شدیم، زری خانوم که بعد از صحبت‌های مه‌لقا، با من همکلام و چشم تو چشم نشده بود بدون مقدمه پرسید:

_لباست رو چند خریدی؟

به طرف صندلی پشت برگشتم و با لبخند گفتم:

_خیلی گرون نشد .

مصراانه پرسید:

_چند؟

_حالا!

_وا دارم می پرسم چقدر پول بابتش دادی؟

سیاوش با اخم گفت:

_ماااااااا، وقتی جواب سراسرست بهتون نمیدن، یعنی نمی‌خوان جواب بدن. اصرار باعث میشه دروغ بشنوید.

با توپ پر خرید:

_این همه پز همراهی و صرفه جویی لیلا رو می‌دادی همین بود؟ اینکه تو شبانه‌روز ببری کار کنی، خانم همچین خودش رو درست کنه که از عروس بیشتر تو چشم باشه و دختر منو ضایع کنه؟!!

صدای سیاوش بلند شد:

_مامان بس کن. سهیلا رو عین مغولا درست کرده بودن ربطی به زن من نداره. منم دلم می‌خواد تا جون دارم کار کنم، خانم بشینه خانمی کنه، در ضمن کار دوبله من تو این مدت واسه خاطر هدیه سهیلا بود نه لباس لیلا.

رو کرد به من و ادامه داد:

_تو هم اینجوری آبغوره نگیر...دارن نگامون می‌کنن.

بی توجه به سیاوش به طرف صندلی عقب برگشتم و گفتم:
_اینکه خواهر شوهرهای سهیلا ناتوبازی در آوردن ربطی به من نداره که سر
من خالی می‌کنید.

اشکهاش گوله گوله از چشمانش سرازیر شد و گفت:
_بمیرم واسه بچه‌م؛ خیر نینند الهی اینجوری موش می‌دوونند تو زندگیش.
چرت می‌گن از هر دستی بدی از همون دست پس می‌گیری. ما کی برا تو این
رفتار رو داشتیم؟ زنیکه، سهیلا داشت با ضرغام حرف می‌زد پرید وسط
حرفش، به زبون خودشون یه چیزی گفت و پسره رو برزخی کرد و رفت....
به بقیه صحبتهاش گوش نکردم و تو همون جمله «ما کی برا تو از این رفتار
داشتیم» موندم. یعنی من و مامان هم تو زندگی نوشین آزار رسوندیم و
خودمون فکر می‌کردیم خیلی علیهاالرحمة‌ایم؟ همیشه شنیده بودم کور خود و
بینای مردم، اما هیچ وقت اینجوری عمیق حسش نکرده بودم.

فردای اون روز زنگ زدم به نوشین و خیلی سریع رفتم سر اصل مطلب:
_نوشین، می‌خوام ازت یه خواهشی بکنم. اگه سهوا باعث ناراحتیت شدم و
رنجوندمت ازت عذر می‌خوام. خدای من شاهدده هیچ وقت از قصد نخواستم
اذیتت کنم.

_الله‌اکبر! یگاره زنگ زدی من اذیتت نکردم؟! مگه من گفتم اذیتت کردی؟
کسی چیزی گفته؟

_نه بابا، همینجوری. مثلا من خیلی خوبم تو خوبی خوشی می‌خوام ازت حلالیت
بگیرم.

صداش جدی شد:

_چیزی شده؟

_میگم نه، می‌بخشی یا ببخشونمت؟

صداش رگه‌هاش شوخی و تمسخر گرفت و مثل بازیگران فیلمهای آبکی گفت:

«داری منو می‌ترسونی! من طاقتش رو دارم، راستش رو بگو! کی قراره دارفانی رو وداع بگی؟»

«نوشییییین، دارم جدی حرف می‌زنم! اینقدر سفسطه نکن.»

«باشه بابا. حلال، برو خوش باش. فقط بعدا بهم بگو چت شده.»

البته که من بعدا بهش نگفتم چم شده.

«سیاوش»

فردای جشن به خواست مامان تنها به منزلشون رفتم تا در مورد اتفاقات عقد که بدجور باعث اعصاب خردیش شده بود، باهام صحبت کنه و آروم بشه. خیلی توپش پر بود. از سرویسی که پولش رو ضرغام داده بود و پدر و مادرش هدیه داده بودند، از اینکه خواهرای داماد حرمت بزرگتری مامان رو رعایت نکردند و زودتر از مادرزن کادوشون رو دادند، از اینکه مثل مهمان هیچ کاری نکردند و مثل میزبان ادعا داشتند، از خراب کردن رقص دونفره عروس و داماد، از اینکه تو جمع لیلا رو با سهیلا مقایسه کردند، از اینکه موقع دور دور آخر شب، پدر و مادر ضرغام سوار ماشین عروس و داماد شدند و زورشون اومد آژانس بگیرند، از اینکه ضرغام صبح عقد از سهیلا خواسته ماشینش رو برای شب به شوهر مه لقا بده و ایشون هم نامردی نکرده دو تا چراغ قرمز جلو چشم سهیلا با ماشین امانتی رد کرده،...

می‌گفت و اشک می‌ریخت و نفرین می‌کرد. چند بار اومدم بگم «من که شب خواستگاری، بله برون گفتم اینا وصله تن ما نیستند، خودتون گفتید به تو ربطی

نداره، برو کنار بذار بیاد.» اما دیدم وقتی کار از کار گذشته، گفتن این حرفها فایده‌ای نداره.

سرگرم صحبت بودیم که در خونه باز شد و سهیلا با صورت پف‌کرده از گریه وارد شد. مامان مضطرب و نگران بلند شد:

چی شده؟

با حرص خودش رو روی مبل انداخت:

پسره‌ی احمق آسمون جل، با اون خونواده عوضی و درب و داغونتر از خودش، رو من دست بلند می‌کنه. خیال ورش داشته، یه بلایی به سرش بیارم دهاتی گداگشنه رو....

بهت زده گفتم:

روت دست بلند کرده، فردای عقد؟

آره بی همه کس.

صدای مامان و سهیلا رو نمی‌شنیدم. تمام بدنم یخ کرد و فردای عقد خودم رو به یاد آوردم، توی ماشین....

با تکونی که مامان بهم داد از گذشته شرم‌آور بیرون اومدم و با حیرت به سهیلا نگاه کردم.

چی؟ باورت نمی‌شه یه نفر اینقدر بی‌وجدان باشه؟

چرا، مرد بی‌شرف پست نامرد زیاده.

و در دل ادامه دادم: سر دسته‌شون هم جلو روت نشسته. پرسیدم:

سر چی حرفتون شد؟

خواهرای بی‌شرف دهاتی کثافتش. بهش اعتراض کردم چرا دیشب اونجوری کردند، مردک می‌گه (صداش رو کلفت کرد) خواهرای من ناموسمن. اجازه

توهین نداری. این کار رو کردم تا یادت بمونه اسم خواهرای منو بدون وضو به زبون نیاری. پست فطرت عوضی با اون خانواده قز میت و عوضی تر از خودش.

مامان به آتش وجودی سهیلا فوت کرد و گفت:

_ فردا برو مهرت رو بذار اجرا. ببین چطور به گه خوردن میفته. هم خودش هم اون مارمولکهای همخونش.

دستی لای موهام کشیدم و گفتم:

_ مامان خواهش می‌کنم... سهیلا، می‌خوای من برم باهش صحبت کنم؟

_ فعلا نه، تا دو سه روز صبر می‌کنم ببینم چه غلطی می‌کنه... فکر کرده پدر ندارم بی کس و کارم.

از جام بلند شدم و رو کردم به سهیلا:

_ ببین خواهر من، من از همون اول با این وصلت مخالف بودم، تو و مامان بها ندادید. اما الان نباید با یه دعوا، کم بیاری و فکر طلاق تو سرت بیاد. با یه مشاور صحبت کن. منم پشتتم؛ هر جور بخوای حمایت می‌کنم. تا آخر عمر هم رو چشمم جا داری. هر وقت خواستی بگو من پیام جلو. فکر نکن پدر نداریم تنهایی. من و مامان مثل شیر پشتتیم.

لبخند محزونی زد و گفت:

_ دل منم به تو خوشه داداش. تقصیر خودمه که دیر تو رو به ضرغام نشون دادم، فکر کرده حامی ندارم. عوضی بی‌جنبه، فهمیده دوسش دارم برا من طاقچه بالا میذاره .

وقتی لیلا در رو برام باز کرد با دیدن تک شاخه گل سرخی که تو دستم بود، لبخندش پررنگ شد و گفت:

_ به به، سلام آقای دکتر عزیز، فقط نگو گل برا من نیست که همین گل رو از عرض تو حلقه فرو می‌کنم.

در خونه رو بستم:

_نه عزیزم، برا خود خودته!

_آی، پس ب.و*س من چی میشه؟

خندید و همونطور که هر دو دستش دور گردنم بود گفت:

_چی شده؟ خواهرت ازدواج کرده تو یاد گذشته کردی؟ چند تا چند تا

ب.و*س می کنی؟

دستاش رو از دور گردنم باز کردم:

_اتفاقا آره، یاد بعد از محرمیت خودمون افتادم .

لبخندی به چشمکم زد و کمک کرد اورکتم رو دربیارم.

روی کاناپه نشست و پاهام رو روی میز قرار داده بودم. لیلا هم یه ور بهم تکیه

داده و پاهاش رو روی دسته کاناپه گذاشته بود و سریال تلویزیون رو نگاه

می کردیم. موبایلم به صدا دراومد. لیلا زودتر از من خم شد و از کنار تلویزیون

گوشی رو برداشت:

_ناآشناست !

گوشی رو به من داد و دوباره بهم لم داد.

_بفرمایید.

_سلام آقا سیاوش، ضرغام هستم.

«مردک عوضی دست هرز بی شرف»

_سلام آقا ضرغام، حال شما؟ خوب هستید؟

_به مرحمت شما. فرصت داری همدیگه رو ببینیم؟

_الان؟

_اگه تایم داشته باشی!

_بسیار خوب، کجا؟

همه‌ها گنگ کردم و زودتر از زمان مورد نظر تو دفتر وکالتش حضور داشتم. منشی فنجونهای قهوه رو روی میز کنار بشقاب بیسکوئیت‌های کرم‌دار ساقه‌طلایی گذاشت و بیرون رفت. به خودم هشدار داده بودم که تو از هیچی خبر نداری، که اگر خبر داشته باشی و تو گوشش نزنی بی‌غیرتی و اگر هم بزنی آتیش زندگی خواهرت رو شعله‌ورتر کردی. به زحمت لبخندی تصنعی روی لب آوردم:

«خب، من در خدمتم.»

روبه‌روم روی مبل قهوه‌ای رنگی فرو رفته بود، با تفاخر زیادی پاهاش رو روی هم انداخته بود و با دستش رو دسته‌های مبل ضرب گرفته بود.

«ببینید آقا سیاوش، یه مشکلی بین من و سهیلا پیش اومده که ترجیح میدم با وساطت شما حل شه. من ترای کردم با سهیلا صحبت کنم، اما باهام مچ همیشه، دلم نمی‌خواد برم خونه‌شون، مادر در جریان اختلافمون قرار بگیرند.»

«هه، خبر نداری بدبخت، مامانم نسخه‌ت رو هم پیچیده، کجای کاری؟»

«خب؟ چه کاری از من برمیاد؟»

پاهایی رو که روی هم انداخته بود رو عوض کرد و گفت:

«باهش صحبت کنید. ما تازه یه روزه عقد کردیم، نباید به من بگه از پشت کوه اومدی، نباید به خواهرای من کلمات ناشایست اطلاق کنه، قبول دارم خواهرای من دیروز یه کم ایموشنال (احساسی Emotional) رفتار کردند. اما سهیلا حق نداره هر کلام نامتعارفی رو جلو من به خواهرام نسبت بده. روز اول دید من شهرستانیم، کام آن! می‌خواست قبول نکنه، حالا که قبول کرد حق نداره با لحن توهین‌آمیز به من بچه شهرستانی بگه، دهاتی و غربتی خطابم کنه.»

بادم خالی شد، اگه سهیلا این حرفها رو به شوهرش گفته باشه، در اون صورت عصبانی شدن ضرغام و بی فکر رفتار کردنش اجتناب ناپذیره. هر چند حق نداشت دست بلند کنه.

_در اشتباه بودن این صحبتهایی که می گید شکی نیست؛ اما شما هم در نظر داشته باشید ظاهرا تو جشن خیلی حال سهیلا رو گرفتند و شما هم از همسرتون حمایت نکردید. بعلاوه باید حرفهای سهیلا رو هم شنید. هر کی یکطرفه به قاضی بره، راضی برمی گرده. می خواید من زنگ بزنم به خواهرم بیاد و خودتون دوتا در مورد مشکلاتون با هم صحبت کنید؟
خیلی سریع واکنش نشون داد:

_نه، نه. ترجیح میدم شما باهاش صحبت کنید. تهدید من به طلاق و جدایی راهکار ویزلی ای (عاقلانه ای) (wisely = نیست. به هر حال من حقوقدانم و بهتر از هر شخص دیگه ای راههای دور زدن قانون و مهریه و این چیزا رو بلدم. بلدم نه طلاق بدم، نه تکلیفش رو معلوم کنم. بلا تکلیفِ بلا تکلیف.
چند روز قبل از عقد بود که بهش گفتم بیشتر فکر کن، اینا به درد تو نمی خورن؟! ظاهر بی تفاوتی به خودم گرفتم و گفتم:

_گفتار شما متین، البته سهیلا هم بی کس و کار نیست. خدای نکرده کار به این حرفا بکشه، خودم میفتم دنبال کاراش. چه وقت چه هزینه، همه جوره جور خواهرم رو می کشم. در ضمن منم مثل شما خیلی به قانون اعتقاد ندارم، شیوه قیصر رو به سبک مدرن بیشتر می پسندم. دوزار به یه شرخر بدن، کار زودتر راه میفته. هر چند امیدوارم کار به اونجا نرسه.

قبل از اینکه چیز دیگه ای بگه بلند شدم و خدا حافظی کردم. «سهیلا دلش با ضرغامه و زبونش علیه شوهرش. به طلاق تهدیدش کرده در حالیکه نمی تونه با خودش کنار بیاد.» مستقیم به خونه مامان رفتم و با کمی سانسور گزارش

دادم. از سهیلا خواستم حرمت ضرغام و خانواده‌ش رو نگه داره و سر هیچ و پوچ (هر چند به نظر من اصلا هیچ و پوچ نبود) حرف طلاق رو پیش نکشه؛ خصوصا زمانیکه اینطور عاشق و شیدای همسرشه! باید با سیاست، خوش‌رویی و طنازی زنونه، دل ضرغام رو مال خودش کنه، نه با درافتادن با خانواده‌ش. قرار شد اگر دوباره ضرغام تماس گرفت، جواب بده.

مامان هم مجاب شد که دخالتی تو روابط سهیلا و شوهرش نداشته باشه، حالا چقدر اجراش کنه، الله اعلم. موقع خداحافظی مامان رو هم به گوشه‌ای صدا زدم و گفتم:

_مامان، به سهیلا بگو تو دوره عقد دست از پا خطا نکنه، بذاره برا بعد از عروسی. اگه خدای نکرده کار به طلاق و این حرفا رسید، دوشیزه باشه مشکل کمتره.

«لیلا»

بابا همیشه میگه برا همه خیر بخواه، مخصوصا دشمن. علی‌الخصوص دشمنی که قدرت داره. دلیلش هم اینه که اگه دشمن زندگی خوبی داشته باشه، کاری به کارت نداره، حسادتی نداره و تو زندگی تو آفت نمیشه. اما اگه دچار مشکل بشه، شعله‌های آتش زندگیش به تو می‌خوره. درسته که اون می‌سوزه، اما تو هم بی‌نصیب نمی‌مونی.

شب بله برون سهیلا احساس کردم خانواده پسره جالب نیستند، به سیاوش هم با ذکر مثال و علت گفتم. گفتم تمام چیزهایی که گفتمی رو قبول دارم، خودمم به سهیلا گفتم؛ ولی دلش گیره و عقلش رها. این پسره آش کشک خاله‌مونه.

موقع عقدشون با تمام وجود برای خوشبختیش دعا کردم و سعی کردم کدورت‌های گذشته رو فراموش کنم. حتی بی‌خیال مجله‌های هدایی سهیلا شدم. اما ظاهرا تصورم در مورد ضرغام درست بود و سهیلا دچار مشکل شده بود و

متأسفانه ترکشش هم به صورت نگرانی و پریشانحالی به سیاوش خورده بود و به زندگی من کمانه کرده بود .

دو هفته از عقد این دو گذشته بود، اما ظاهراً فردای عقد دچار تنش شده بودند. تنشی که با توجه به رفتار خواهرهای ضرغام در جشن، دور از ذهن نبود. و این کدورت هنوز وجود داشت و بارها ضرغام با سیاوشی که تا قبل از عقد تنها یک بار در مراسم بله‌برون دیده بود، تماس گرفت تا با وساطت سیاوش، آشتی صورت بگیرد. آشتی صورت می‌گرفت اما فرداش دوباره همون اتفاق می‌افتاد، تنش، تلفن به سیاوش، احضار، صحبت با سهیلا، آشتی؛ دوباره همین چرخه تکرار می‌شد.

آخرین بار سیاوش قبول نکرد که به دفتر وکالت بره، بنابراین ضرغام برای اولین بار بدون اینکه آدرس بگیرد اطلاع داد که تنها به منزل ما می‌آید. طبق شواهد قبلاً سهیلا خونه ما رو به همسرش نشون داده بود. قبل از اومدن مهمان ناخوانده، وسایل پذیرایی رو روی میز گذاشتم و با به صدا دراومدن زنگ در، به اتاق خواب رفتم؛ مثلاً من نیستم! صدای خوشامدگویی و احوالپرسی رو شنیدم و بعد صداشون آهسته شد، اندکی بعد صدای ضرغام بلند شد و با لحنی تند بارها سهیلا سهیلا کرد. علی‌رغم تلاشم برای ناشنیده گرفتن صحبتها، یه لحظه به خودم اومدم که لای در رو آروم باز کردم تا صداها رو بهتر بشنوم!

صدای ضرغام واضح به گوش رسید:

_ خودت رو بذار جای من؛ جلو خواهر و شوهر خواهرم هر چی از دهنش دراومده بهم گفته. خواهرم اومد از من دفاع کنه فیگور زدن به خودش گرفت، فقط فیگور؛ همچین خوابوند تو گوشش جلو شوهرش که من کم آوردم. مثل

یه زن چیپ و لولول (سطح پایین = low level) گیس و گیس کشی راه انداخت.

«زده تو صورت مهلقا، دمش گرم، غلط کرده زنیکه حالت زدن به خودش گرفته، این بی غیرت هم وایستاده نگاه کرده...»
صدای سیاوش بلند شد:

«خواهر شما بی جا کرده! به هر دلیلی حق نداشته ادای زدن به خودش بگیره، شما هم وایستی نگاه کنی. سهیلا کاملاً کار درستی کرده. خواهر شما هم باید حد خودش رو بفهمه و تو دعوی زن و شوهر دخالت نکنه.»
«آفرین سیاوش، شیر مادرت حلاله،...»

«برو بابا، من فکر کردم تو عاقلشونی گفتم با تو صحبت کنم.»
صدای سیاوش با پوزخند بود:

«باور کن اگر اختیار سهیلا دست من بود، طلاقش رو ازت می گرفتم. عه عه عه، چطور غیرت قبول کرد خواهرت واسه زنت شاخ و شونه بکشه، تو هم از همسرت حمایت نکنی؟! مجبورش کنی خودش از خودش دفاع کنه?!»
صدای ضرغام بلندتر شد:

«میگم مهلقا فقط ژستش رو گرفت! می فهمی ژست! خواهر جنابعالی زد تو صورت اون، نه خواهر من! اگه تو معنی تعصب رو نمی دونی، من می دونم. هزار نفر دیگه می تونن زن من بشن، اما هیچ کس دیگه ای نمی تونه خواهر من بشه به جز این سه نفر.»

صدای سیاوش یه ذره نرمش گرفت:

«خیلی خوبه هوای خواهرات رو داری، عالییه. اما این دختر هم به امیدی با تو ازدواج کرده، به امید حمایت، به امید دوست داشتن و دوست داشته شدن. با این رفتاری که شما داری و خواهرات رو تو اولویت گذاشتی، سهیلا کم آورده.»

سهیلا هم دختری نیست که زور گویی رو بشنوه و بی جواب بذاره. به خاطر نیاز

اقتصادی هم ازدواج نکرده، دوستت داشته. حالا از من چی می‌خوای؟

با سهیلا صحبت کن توافقی از هم جدا شیم، نه خانی آمده، نه خانی رفته.

چند لحظه‌ای سکوت شد و بعد صدای سیاوش اومد:

با طلاق منم موافقم. حتما با سهیلا صحبت می‌کنم و تلاش می‌کنم مجابش کنم

طلاق بهتر از زندگی پر تنشه. اما در مورد توافقی بودنش شرمنده. بعید

می‌دونم خواهرم به توافقی راضی بشه.

صدای ضرغام خیلی آسوده شده بود:

نخواد توافقی طلاق بگیره، باید اول مالیات مهریه رو بده، بعد هم کلی تایم

می‌خواد تا بتونه ذره ذره از من مهریه‌شو بگیره. تا اون موقع موهاش رنگ

دندوناش شده.

احساس کردم صدایش جابه‌جا شد، احتمالا از جاش بلند شد و ادامه داد:

سن ازدواج مجددش رو از دست میدی، بهش بگید با خودش لج نکنه.

چادر نمازم رو سرم کردم و اومدم بیرون:

سلام، ببخشید آقای اسدی من دخالت می‌کنم. باد به گوش سهیلا حرفای شما

رو برسونه حاضر میشه کل زندگی و داراییش رو از بین ببره، اما نذاره شما

راحت به خواستتون برسید. همونقدر که الان دوستتون داره، عشقش به نفرت

تبدیل میشه. من فکر می‌کنم هنوز دو هفته از ازدواجتون نگذشته، این

اختلافات طبیعیه. برخورد سهیلا هم بعد از اتفاقاتی که تو جشن افتاد، طبیعیه.

اول یه مشاوره برید بعد این قدر راحت در مورد بدترین حلال خدا که با جاری

شدنش عرش الهی به رعشه در میاد، صحبت کنید.

ضرغام که سرپا ایستاده بود بدون اینکه تعارفش کنم دوباره روی مبل نشست

و گفت:

_ فکر می‌کنید به زبون آوردن این کلمه برای من راحت‌تره؟ سهیلا خودش چپ و راست منو تهدید به مهریه و طلاق می‌کنه. کوچولو نیست که یه چیزهایی رو ندونه. احترام به بزرگتر و فامیل شوهر رو هر بچه‌ای می‌فهمه.

روبه روش روی مبل نشستم و درحالی‌که سعی داشتم جوری چادر رو حفظ کنم تا جاییم معلوم نشه جواب دادم:

_ گفتار شما متین، اما بزرگتر و فامیل شوهر نباید خودشون حد و حدودشون رو بدونند؟ شما این وسط چیکار کردید؟ روز جشن، وسط رقص، خواهرتون اومد جلو همسرتون رو ول کردید رفتید با یکی دیگه رقصیدید؛ عملاً جلو همه به همسرتون بی‌حرمتی شد هیچ واکنشی نشون ندادید؛ بعد انتظار دارید سهیلا احترام ویژه برا شما و خواهرتون قائل بشه؟

با کسلی مثل کسی که مگس می‌پروونه، دستی در هوا تکون داد:

_ اون قضیه مال دو هفته پیشه، دیگه آلد (قدیمی = old شده، ...

وسط صحبتش پریدم:

_ من از اتفاقات جدید که خبر ندارم، همون نمونه رفتار به قول شما قدیمی رو فقط دیدم و قضاوت کردم. من جای شما باشم اصلاً نمی‌ذارم سهیلا حتی از ملاقات من با برادرش مطلع بشه؛ چه برسه به حرف جدایی. اول مشاوره بعد تصمیم در مورد آینده... چایی میل دارید بیارم؟

پاهش رو روی هم انداخت و به پشتی مبل تکیه داد:

_ بدم نیادا! یه کاپ بیارید ممنون میشم!

به آشپزخونه رفتم و سه تا فنجان یا به گفته ضرغام کاپ!!! چای ریختم و همراه بشقاب بیسکوئیت‌های نارگیلی روی کانتینر گذاشتم و سیاوش رو صدا زدم تا پذیرایی کنه، خودمم به اتاق رفتم و لباس مناسب پوشیدم و چادرم رو درآوردم.

دوباره که به سالن برگشتم اوضاع بهتر شده بود، سیاوش و ضرغام باهم در مورد کیفیت سالن ورزشی باشگاه انقلاب صحبت می‌کردند.

بعد از صرف چای، ضرغام خیلی زود خداحافظی کرد و رفت .

با رفتن ضرغام سیاوش مثل کسی که کوه کنده باشه، خسته و درمونده خودش رو روی مبل انداخت و دستاش رو لای موهای پرپشتش فرو برد .

از اینکه زمان اختلافات خودم و همسرم نداشتم امیر چیزی بفهمه و غصه بخوره خدا رو شکر کردم و آرام کنار سیاوش نشستم. سرم رو روی بازوش گذاشتم و گفتم:

_ همه اول زندگی از این مشکلات دارن، زن و شوهر دعوا کنند، ابلهان باور...

چرخید به طرفم:

_ اینا زندگیشون، زندگی بشو نیست. پسره می‌خواد مفت و مسلم تمومش کنه، فهمید سهیلا ازش مهریه می‌گیره جا زد. تو فکر می‌کنی مشاور بتونه کمکشون کنه؟

_ باید مه‌لقا رو بیرن مشاوره. اون اذیت نکنه، مشکل کم‌رنگ میشه.

پوزخند تلخی زد:

_ اینکه تخيله؛ پسره واسه ندادن مهریه حرفت رو قبول کرد. باور نداری؟

_ چه می‌دونم !

پاهاش رو روی میز گذاشت:

_ تو فکر می‌کنی کار سهیلا درست بوده مه‌لقا رو زده؟

_ نمی‌دونم. ولی این رو می‌دونم وقتی همسر از آدم حمایت نکنه، اگه فرد هم از خودش دفاع نکنه، دفعه بعد ادا به اجرا تبدیل میشه. البته کسی می‌تونه به این شکل از خودش دفاع کنه که پی دعوا و طلاق بعدش رو هم به تنش بماله.

زیادند زنایی که توهین و کتک از فامیل شوهر رو می‌بینند و دم نمی‌زنند، چون حامی ندارند. مقصر ضرغامه که اجازه داده خواهرش بی‌حرمتی کنه.

در دل ادامه دادم «اگه تو هم از روز اول هی جلو درددل کردن من رو نمی‌گرفتی و اجازه می‌دادی با آرامش و منطقی باهات در مورد مادر و خواهرت صحبت کنم و اینقدر کارای مامانت رو برام توجیه نمی‌کردی، منم مجبور نمیشدم خودم جواب بی‌حرمتی اونا رو بدم و کدورت تا حدی بالا بگیره که یکی دو بار تا فاجعه پیش بره. کاش تو آموزشهای مدرسه و دانشگاه و پیش از ازدواج یه کم در مورد مسائل غیر جنسی زندگی زناشویی آموزش می‌دیدیم.»

طبق گزارشی که سهیلا به سیاوش و سیاوش به من داد، عروس و داماد با هم تو دفتر مشاوره قرار گذاشته بودند که ضرغام با همراهی مه‌لقا وارد شده بوده. شانس سهیلا، فضولی مه‌لقا به نفعش تموم شد و درجه موزیکری خواهر ضرغام و ماست بودن خود ضرغام بدون توضیح اضافه‌ای برای مشاور مشخص شده بوده. ظاهراً بعد از صحبت دونفره شون با مشاور، روانشناس جدا جدا باهاشون صحبت کرده بود و حتی از مه‌لقایی که اونجا حضور داشته به اتاق دعوت کرده و تخیل من در اینباره رنگ واقعیت به خودش گرفته بوده. اینکه مشاور چیا بهشون گفته بود رو نمی‌دونم، اما این رو می‌دونم که ازشون خواسته بود دو هفته یک بار بهش مراجعه کنند. ضرغام دیگه نرفت اما سهیلا مرتب به مشاور مخصوصش مراجعه می‌کرد. طبق شواهد اوضاعشون خیلی بهتر شده بود، ضرغام دیگه با سیاوش تماس نگرفت و زیر پوستی تهدید نکرد. تو دیدارهایی هم که در منزل زری خانوم با هم داشتیم، سهیلا و همسرش یک زوج معمولی رو به خوب رو نمایش می‌دادند.

با آرامش گرفتن زندگی سهیلا، رنگ آرامش به زندگی ما هم برگشت و دلنگرانی‌های سیاوش رنگ باخت.

ضربه‌های کوتاه و کم‌جونی که به در خورد باعث شد به طرف در ورودی خونه برم و از توی چشمی راهرو رو نگاه کنم. در خونه خانوم جاماسبی باز بود و خودش به چهارچوب در تکیه داده بود و با لبخند به ارتفاع پایینی از جلوی در ما نگاه می‌کرد. در رو که باز کردم سوشیانت نوه سه ساله خانوم جاماسبی رو پشت در دیدم. اول به همسایه سلام کردم و بعد خودم رو همقد سوشیانت کردم و گفتم:

_سلام آقا. جانم؟

نامگذاری سوشیانت بی‌علت نبود. تولد امام زمان دنیا اومده بود و این خانواده زرتشتی به حرمت صاحب‌الزمان اسم کودکشون رو سوشیانت یکی از اسامی مصلح آخرالزمان قرار داده بودند.

_سلام، آلاس هَس؟

_نه عزیزم، آراس خونه خودشونه.

نگاهی به مادر بزرگش انداخت و دوباره پرسید:

_تمه چی؟ اون هَس؟

_نه پسر خوب، ترمه هم خونه خودشونه.

خانوم جاماسبی با آرامش رو به نوهش کرد و گفت:

_دیدی گفتم، الان هیچ بچه‌ای خونه‌شون نیست.

سوشیانت اخمی کرد و در حد خودش لگدی به در زد و به خونه خودشون رفت. خانوم جاماسبی پوزش خواهانه نگاهی بهم انداخت و گفت:

به عشق آراس و ترمه خواست اینجا بمونه؛ بهش هم گفتم بچه‌ها نیستند باور نکرد. ترسیدم بیشتر بگم فکر کنن می‌خوام بچه نمونه... تنهایی؟
بله، نیم ساعت دیگه همسر م میاد.

چای قرمز دم کردم، بیا با هم بخوریم. یه کم حرف بزیم .
خانوم جاماسبی عاشق حرف زدن بود، نه اینکه تنها زندگی می‌کرد و همصحبت نداشت، تا من رو تنها گیر می‌آورد شروع می‌کرد به حرف زدن. از همه چیز هم صحبت می‌کرد از خاطرات شوهر خدایامرزش گرفته تا طرز تهیه مربای بالنگ. گاهی که تنها بودم می‌اومد خونمون، من کارهای آشپزخونه رو انجام می‌دادم ، اون هم صحبت می‌کرد.

به سیاوش پیامک دادم که به منزل خانوم جاماسبی میرم، کلید و موبایل رو برداشتم و بدون اینکه پوششی رو لباسم بندازم، با همون بلوز دامن سرخابی که تنم بود، وارد خونه همسایه شدم.

پشت میز آشپزخونه نشستم و دمنوش خوشرنگی رو که برام ریخته بود رو با تمام وجود استشمام کردم. سوشیانت هم تو سالن با عروسکهای عجیب و غریب بن تن بازی می‌کرد.

خانوم جاماسبی رو کرد به من و آروم گفت:

من نمی‌فهمم این کارتونهای مزخرف و شخصیت‌های عجیب غریب دیگه چین؟! چند تا اسباب بازی خوب و فکری براش گرفتم، ده تا ماشین کوچولو براش گرفتم با هیچ کدوم بازی نمی‌کنه ، چسبیده به این آت آشغالا. حالا ارزش پیرس کی اینا رو واسش خریده؟

رو کردم به سوشیانت و گفتم:

چهار دستت چقدر قشنگه! کی برات خریده؟

یکی یکی موجوداتش رو نشون داد:

_مامانی خلیده، اینم خلیده، اینم خلیده، اینم بابایی خلیده، اینو خاله نَگس خلیده، اینم خلیده، اینو خاله نسیم خلیده، اونم دایی خلیده .

«همه رو که فامیل مادری خلیده بودن!»

به کامیونی که اونجا بود و موجودات رو سوارشون می کرد، اشاره کردم :

_اون کامیون رو کی خریده؟

شونه‌ای بالا انداخت :

_نئی دونم.

خانوم جاماسبی سریع گفت :

_اونو عمو فریدون برا تولدت خرید. عمو ایرج هم برات لباس فرستاد از کانادا.

متفکر نگاهی به اسباب‌بازی‌ها انداخت :

_مامان شزا(شهرزاد) تو هیچی واسم نخلیدی؟

شهرزاد خانوم آهی کشید :

_اون ماشین کوچولوهای فراری و لامبورگینی رو من برات گرفتم با یه شلوار لی.

_اونا که قِمن؟ نیئیدونم. (نمی‌دونم)

خانم جاماسبی آموزش‌وار شروع به یادآوری کرد که فلان کادو رو من دادم، فلان کادو رو عمو...

چقدر راحت ذهن بچه رو به سمتی که خودشون دلشون می‌خواست جهت می‌دادند! مادر سوشیانت فقط هدایایی که از طرف فامیل خودش بود رو اونقدر به بچه یادآوری کرده که کاملاً تو ذهنش حک شده و برعکس هدایای این طرف رو اصلاً نگفته بود. کاری که الان خانم جاماسبی عهده‌دار شده بود.

مشخصه پس فردا بچه از کدوم فامیل بیشتر خاطره تو ذهنش میاد و کدوم طرف رو بیشتر دوست داره.

خدا رو شکر نوشین اصلا اینطور نیست. در مورد تمام هدایایی که به ترمه داده میشه، و همینطور گردشهایی که برده میشه یکسان رفتار می‌کنه. بارها از نوشین شنیدم که به ترمه می‌گفت خوش به حالت چه عمه مهربونی داری برات فلان کار رو می‌کنه.

ترمه تک تک لباسهایی رو که هر کدوم از مادر بزرگه‌اش خریده بودند رو می‌دونست کی خریده؛ در واقع نوشین بهش معرفی کرده بود. «زنداداشم هیچ وقت در این مورد مغرضانه برخورد نکرده، یادم باشه بعد ازش تشکر کنم.»

لیوان دمنوش رو به لبم نزدیک کردم و جرعه‌ای ازش نوشیدم. «اما ماما در مورد ماما بابا گاهی همین رفتار رو داشت؛ بارها برای من تعریف شده که برای دنیا اومدن من، با وجود اینکه اولین نوه دختر بعد از شش تا نوه پسر بودم فقط یک دست لباس نوزاد آوردند، در حالیکه برای دنیا اومدن نوید که چهل روز از من بزرگتره، برای عمه‌النگو بردند... در نادرستی رفتار ماما بابا شکی نیست، اما شاید اگه بارها و بارها این رفتار و ده‌ها رفتار مشابه برای من تعریف نمی‌شد، الان احساس من به ماما بابا طوری نبود که بگم ماما بابا، می‌گفتم ماما بزرگ.»

صدای خانوم جاماسبی من رو از تفکراتم بیرون کشید:

— می‌خوری یکی دیگه واست بریزم؟

— خیلی خوشمزه بود، اگه هست آره، می‌خورم.

با خوشنودی زیاد لیوانم رو برداشتم و دوباره پر کرد و جلوم گذاشت، اما تا اومدم لیوان رو به لبم نزدیک کنم گفت:

_نخور مادر جون، اشتباه کردم واست ریختم... فشارت رو میندازه. این واسه من خوبه برا تو میشه سم .

بعد لیوان رو از دستم گرفت و تو سینک ظرفشویی خالی کرد. لیخندی زدم و به شهرزاد خانم که داشت سینک رو آب می گردوند خیره شدم. اگه این رفتار رو مادرشوهرم کرده بود...اووووف...چقدر ازش ناراحت می شدم و توهین به خودم فرض می کردم. اما در مورد خانم همسایه اصلا بدبینی وجود نداشت. باید بزرگ بشم، باید دیدگاهم رو عوض کنم. باید یاد بگیرم که چشمها را باید شست، جور دیگر باید دید...

دیدن آلبوم عکسهای قدیمی خانوم جاماسبی لذتی نداشت، اما دیدن ذوق شهرزاد خانم موقع معرفی افراد تو عکس به من خالی از لطف نبود. بارها بهم گفته بود خوش به حال مادرشوهرت، چه عروس خوبی گیرش اومده؛ و من هر بار خندیده بودم و گفته بودم احتمالاً مادرشوهرم هم در مورد عروس کوچیکه شما همین نظر رو داره.

کنار دست بابا نشسته بودم و به سودوکویی که حل می کرد نگاه و اظهار نظر می کردم. مامان گوشی تلفن رو قطع کرد و با توپ پر رو به من و بابا گفت:
_ نگاه کن تو رو خدا، پسر بزرگ کردم، دکتر متخصص مملکت، الان نوشین میگه برا پنجشنبه جمعه گذاشته امیر شیشه ها رو تمیز کنه .
با تعجب گفتم:

_ چرا امیر؟ نوشین که برا دو سه روز دیگه گفته بود سروناز بیاد برا خونه تکونی؟

_ چه می دونم والا؛ مامانش یادش به خونه تکونی نبوده، وقت نگرفته بوده از سروناز. باباش هم حساسه، نمی ذاره هر کسی بیاد خونه شون واسه کار. نوشین هم وقت خودش رو داده به مادرش. قرار شده شیشه ها رو پسر دکتر من تمیز کنه، دیوارها رو هم بعد از عید بیان تمیز کنن .
بابا عینکش رو درآورد و روی میز گذاشت و پرسید:

_ حالا تو چرا حرص می خوری؟ ناراحتی یه روز از روزهایی رو که گرفتی بده به نوشین.

مامان همچنان عصبی و حق به جانب گفت:

_ خودم سه روز کممه. عه عه عه، پررو پررو میگه امیر گفته نمی خواد به خدماتی زنگ بزنی، خودم شیشه ها رو تمیز می کنم. تو خودت رو خسته نکن.
گفتم:

_ اینکه خیلی خوبه، امیر اونقدر از زندگی لذت می بره که برای خوشحالی نوشین حاضر شده خودش پیشنهاد همکاری بده. شما باید خوشحال باشید نه ناراحت!

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت:

_خونه ما که بود یه لیوان جابه‌جا نمی‌کرد، بعد الان می‌خواد شیشه پاک کنه!

بلند شدم و با خنده بغلش کردم و گفتم:

_حسود کی بودید مامانی من؟ بهتون نمی‌یاد.

با دست من رو از خودش جدا کرد:

_برو اونور نفسم گرفت.

بابا بدون اینکه ملاحظه حضور من رو بکنه خیلی عادی گفت:

_خیالت راحت، اگه امیر تنبل گشادالدوله حاضر شده تو خونه‌تکونی کمک

کنه، مطمئن باش نوشین جای دیگه هواشو داره. تو هم حرص نخور، چون اصلا

بهت ربطی نداره.

از نوشین دانا و سیاستمدار بعید بود این جریان رو گزارش بده؛ سر جام

نشستم و یه‌ور به بابام تکیه دادم:

_یگاره خودش زنگ زد گفت؟

_نه، من زنگ زدم بگم روزی که کارگر داره ترمه رو از صبح بیاره اینجا که

گفت....تو کی کارگر داری؟

با تعجب نگاهش کردم:

_تازه پنج ماهه به خونه نوساز اسباب کشی کردم، خونه‌تکونی ندارم.

روبه‌روم نشست و پاهاش رو روی هم انداخت:

_حتی اگه نیاز نداری باید کارگر بگیری که سیاوش عادت کنه. از حالا باید

درست بارش بیاری .

خندیدم:

_چشم مامان جان. قول می‌دم شوهر خوبی تربیت کنم .

_خرید عید رفتید؟

با دست لبه برگشته شلوارم رو درست کردم:

_ آجیل خریدیم، میوه و شیرینی هم روز آخر می‌گیریم.

تشر زد:

_ گاگول! لباس و کفش رو می‌گم!

خدا به خیر بگذرونه‌ای در دل گفتم و جواب دادم:

_ شکر خدا همه چی دارم، بحث تربیت رو میذارم برا سال بعد که دستمون باز شد!

کوسن کنار دستش رو بلند کرد:

_ دلم می‌خواد همین رو بکوبونم تو سرت، آخه...

پریدم وسط حرفش و تند تند گفتم:

_ اسفند نصفه کیسه‌های من میان. فروردین هم که به خاطر تعطیلات نوروز هر دومون در آمدمون نصف میشه. اردیبهشت هم عروسی سهیلاست، باید بریم شهرستان، هزینه سفر و هتل و پاتختی. همینجوریش موندم چیکار باید بکنیم؛ شما بحث آموزش و تربیت شوهر رو مطرح می‌کنید؟!

مامان یک ربع تمام در مورد ضرورت خرید شب عید و التزام بر شرطی سازی شوهر از همان بدو ازدواج مبنی بر واجب بودن رکن خرید شب عید سخنرانی قرایی ایراد کرد و دست آخر گفت:

_ سیاوش که از ریز درآمد تو خبر نداره، سیصد تومن بهت میدم، قاطی پولت کن بگو پس‌انداز کردی برا آخر اسفند. نمی‌خوامم بهم پس بدی. فقط برو واسه خودت خرید کن.

تشکر کردم و گفتم:

_ مامان جان، دستتون درد نکنه، اما واقعا چیزی لازم ندارم. پول من و پول سیاوش هم نداریم که بخوام با پول خودم برم خرید. چیزی لازم داشته باشم با همسرم میرم می‌گیرم....دیگه کم کم باید برم، ساعت چهار کیس دارم.

بابا سودوکویی رو که الکی دست گرفته بود رو روی میز گذاشت:
_صبر کن حاضر شم، می‌رسونمت .

قبل از اینکه از ماشین پیاده شم، بابا چند تا تراول توی جیب کیفم گذاشت و
گفت:

_حرف بزنی ناراحت میشم. قاطی پول خودت می‌کنی هر جور دلت خواست
هم خرجش می‌کنی.
_اما...

_اما و زهرمار، بابات یه چیزی میگه میگه چی؟
لبخندی زدم:
_چشم. ولی آخه...
_کوفت.

دست بابا رو گرفتم و نوازش کردم:
_بابا باور کنید نیازی نیست، خرج اضافه نکنیم حله .
بابا دستاش رو به نشانه شکرگزاری بالا آورد:
_ الهی شکر. اینم بذار کنار درآمد خودت، منم به عنوان پدر شاد بشم.
بعد خم شد و در سمت من رو باز کرد و ادامه داد:
_برو باباجان. دیرت میشه.

تشکر و خداحافظی کردم و از ماشین پیاده شدم. وارد اتاقم که شدم سریع
مبلغ پول رو نگاه کردم، سیصد و پنجاه تومن بود. ذوق زده تراولها رو تو کیفم
گذاشتم و کارم رو شروع کردم .
به خونه که رسیدم، اول از همه چهار تا تراول رو لای کتاب کیله و دمنه
گذاشتم و بعد رفتم سراغ کارهای روزمره.

فردای اون روز وقتی وارد مرکز توانبخشی شدم، منشی بعد از گرفتن امضا مبنی بر دریافت هدیه، سررسید و کارت پستالی بهم داد. در حالیکه از درون بالبال می‌زدم بینم هدیه‌م چقدره، خونسرد و آرام به اتاقم رفتم و بعد از بستن در، سریع کارت پستال رو باز کردم و یک کارت هدیه به مبلغ چهارصد تومان چشمانم رو نوازش کرد. تمام صورتم لبخند شده بود؛ با خوشحالی به سیاوش زنگ زدم و گزارش دادم:

_دکتر احمدی چهارصد تومن بهم عیدی داده.

_هومن؟

_آره

کمی مکث کرد و پرسید:

_فقط به تو داده؟

_نه بابا هر سال به همه درمانگرا کارت هدیه می‌ده، براساس تعداد روزهایی که میان. پارسال دویست تومن بهم داد، امسال که پنج روز میرم، چهارصد داد....وای سیاوش خیلی خوشحالم، دیروز از لای کتاب کیلیه و دمنه هم چهارتا تراول پیدا کردم. کلا فراموش کردم کی گذاشتم اونجا. بهش دست نازدم همونجا بمونه. دیشب دیر اومدی یادم رفت بهت بگم.

_لای کتاب پول قایم می‌کنی؟

خندیدم:

_آره، کتاب ادبی رو دیر به دیر میرم سراغش. جای خوبیه واسه پول مخفی کردن.

«خب، دویست تومن از پول بابا رو وارد زندگی کردم، صد و پنجاه تومن بقیه هم وارد کیف پول خودم میشه و خلاص؛ یه کوچولو دروغ مصلحتی که ایراد نداره.»

_ عزیز دلم، تو نگران مخارج زندگی نباش. تأمین هزینه زندگی وظیفه منه نه تو؛ هر چند الان تو داری جای من هزینه زندگی رو می‌دی.

_ ما با هم شریکیم تو همه چی. پس من و تو نداریم. خواستم شادیم رو باهات قسمت کنم، همین.

_ می‌دونم عشقم. ممنون که شادم کردی.

_ گوشی رو که گذاشتم با خیال راحت کیسم رو صدا زدم تا کلاس رو شروع کنم.

فردا شبش برای شام به منزل زری خانوم رفتیم. از صبح به خودم گفته بودم «تا سه نشه، بازی نشه» و هر لحظه منتظر بودم یه پول غیر منتظره به دستم برسه.

سهیلا خونه نبود و زری خانوم با چنان شوق و ذوقی از بیرون رفتن سهیلا با ضرغام صحبت می‌کرد که شادیش به من هم سرایت کرد و لبخند تصنعی مؤدبانه روی لبهام واقعی شد. سیاوش هم شاد از شادی مادرش پرسید:

_ اوضاعشون چطوره؟ خوبن؟

_ الهی شکر، چرا بد باشن؟ الان رفتن تیراژه برای خرید عید.

سیاوش سوتی کشید و گفت:

_ باریک‌الله، تا پارسال واسه خرید شب عید می‌رفت از دستفروشهای تجریش

خرید می‌کرد، الان برند پوش شده!

زری خانوم لحنش کمی تغییر کرد:

_ بچه همیشه شیک پوش بوده.

سیاوش با حسرت، آهسته گفت:

_ من که نتونستم امسال خانمم رو ببرم خرید. شرمنده‌شم.

قبل از پاسخ من، مادرشوهرم جواب داد:

_وا مادر جون شرمنده‌ی چی؟ ماشالله همه چی داره؛ چیزی نیاز نداره. عید مال بچه‌هاست. وگرنه همه می‌دونن شب عید تازه جنسای بنجل رو می‌ریزن تو مغازه‌ها. نه اینکه برا لیلا بگما، نه، به سهیلا هم می‌گم هر زمان نیاز داشت خرید کنه، اونم اول زندگی که دست آدم تنگتره .

سیاوش نگاه عذرخواهانه‌ای بهم انداخت که اشاره زدم مهم نیست. اگه مامان الان اینجا بود، وای میشد. از تصورش لبخندی رو لبم اومد و رو به سیاوش گفتم:

_مطمئن باش سال بعد دوبله خرید می‌کنم. تلافی امسال رو هم درمی‌ارم.

همزمان با انشالله گفتن سیاوش، زری خانوم با لحن پر حرصی گفت:

_زن زندگی حواسش به جیب شوهرش هست. نمی‌ذاره شوهرش واسه عید و این چیزهای پوچ و بی‌معنی تو تنگنا قرار بگیره.

دیگه می‌شناختمش و از دستش حرص نمی‌خوردم، با حفظ همون لبخند جواب دادم:

_کاملاً حق با شماست.

صدای در خونه اومد و چند دقیقه بعد سهیلا تنها وارد خونه شد. با دیدن ما اخم به چهره برافروخته‌ش اضافه شد و خیلی سرد سلام کرد. جلو رفتم باهاش دست بدم که با دیدن مانتویی که شب تولدم به تن داشت و یکی از دو آستین خاصش پاره شده بود متعجب پرسیدم:

_ای وای، مانتوت چی شده؟

با بی تفاوتی نگاهی به آستینش انداخت:

_خیلی تو دست و پام بود، قیچیش کردم!!!

تو خیابون قیچی‌ش کرده اونم اینقدر کج و کوله و زیگزاگی؟! فقط هم یه لنگه رو!

فاتحه لباس خونده شده بود، تمام قشنگی مانتو به آستینهای خاصش بود که الان یکیش از ساعد کوتاه شده بود و انگار درز آستین پاره شده باشه رو هوا ولو بود.

ابروهای سیاوش بهم چسبیده شده بود و دستاش بی وقفه می لرزید. زری خانوم هم حال و روز بهتری از سیاوش نداشت. احساس کردم باید برم؛ اگه خونه خودمون بودیم، می رفتم تو اتاق ولی اینجا....

نگاهی به همسرم انداختم و گفتم:

من میرم به باغچه آب بدم.

سیاوش سری تگون داد و من سریع پالتو پوشیدم و موبایلم رو تو جیبم گذاشتم و تو اسفند ماه رفتم تا به باغچه بی گل آب بدم.

«سیاوش»

با رفتن لیلا، مامان با صدایی مرتعش رو کرد به سهیلا:

چی شده؟ کار اون شوهر عوضیته؟

سهیلا اول یه کم فحش و دروی وری به روح ضرغام و خانوادهش و هفت نسل قبلش هدیه داد و نهایتاً گفت:

اون خواهر سلیطهش پرش کرد، نکبت خانوم با ما اومد خرید، دست رو هر چی گذاشتم واسه خریدن گفت منم می خوام. اونم با حساب ضرغام. دو ساعت رفتیم پاساژ، سه بار اومدم خرید کنم، عین آمار هر سه بار مهلقا پسندم رو برداشت. بعد آقا میگه چرا اینقدر سخت گیری می کنی تو خرید؛ یه چیز بردار تمومش کن دیگه. نکبت خانوم رو که رسوند دم طویلهش، رفت بالا خیر سرش دستشویی بره، نیم ساعت طولش داد. بعد که اومد پایین گفت مانتوت

مث لباس زنای هرزه‌ست. منم جوابش رو دادم، اونم نامردی نکرد پایین آستینم رو گرفت با چاقویی که زیر صندلیش بود، پاره‌ش کرد.

تولد لیلا و پیامک مامان تو ذهنم تداعی شد:

”سهیلا از مدل مانتو خوشش اومده بود، خوشش هم نمیومد عین همون مدل رو لیلا هم داشته باشه”

بعید می‌دونستم سهیلا متوجه تشابه این دو اتفاق شده باشه. «الان عصبانیه فایده نداره، ولی حتما بعدا تشابه این دو اتفاق رو بهش گوشزد می‌کنم.» صدای مامان حواسم رو جمع کرد:

— مگه قرار نشده بود انتر خانوم رو دنبال خودش نیاره؟

سهیلا از داخل یخچال بطری آب رو برداشت و همونطور که داخل لیوان می‌ریخت جواب داد:

— قرار شده بود، مه‌لقا خودش اومد شرکت که یه وقت خدای نکرده جا نمونه. عین مار کبری چنبره زده رو کیف ضرغام. به خدا اگه ضرغام خریدش رو حساب نکنه، اینجوری زیگیل ما نمی‌شه. حساب کن چقدر پروئه، بعد از اون دعوای خفنی که باهم داشتیم دوباره پاشده اومده شرکت با ما بیاد خرید! شوهرش هم چتربازیه که نظیر نداره. بیشتر زنش رو شیر می‌کنه همراه ما بیاد تا خرجش رو شوهر من حساب کنه.

رو به روم نشست و خطاب به من گفت:

— داداش، رفته بودیم هایپر استار خرید. از قصد سبد جدا برداشتم که خریدهایش رو اندازه گردن ما. تو صف که بودیم سبدش رو داد دست مه‌لقا گفت برادرزاده‌ش رو می‌بره تو خیابون، بد قلقی می‌کنه؛ بدون اینکه کارت یا پول بده به زنش. هیچی دیگه؛ پنجاه تومن خرید خودمون شد، صد و هشتاد و سه تومن خرید مه‌لقا. یه شاسخین گنده برا تولد برادرزاده‌ش برداشته بود،

پول اون رو هم ما دادیم. به ضرغامم که اعتراض می‌کنم میگه چیکار کنم؟ خواهرمه، اگه من خرجش نکنم شوهر بی‌غیرتش خرج نمی‌کنه. بهش میگم چون تو خرج می‌کنی اون خودش رو کشیده کنار. میگه حالا مهم نیست، چیزی نشده! داداش آتیش می‌گیرم از چتربازیهای مه‌لقا و شوهرش و حماقت ضرغام. حاضرم در ماه یه پولی دستی بهشون بده، دست از سر ما بردارن، هر جا می‌ریم دنبالمون نیان که خرجشون باهامون حساب بشه. کنه زندگیمون هم بشن.

بدون اینکه چیزی بگم با تلاش سر اینکه نگاهم شماتت‌وار نباشه، فقط نگاهش کردم؛ تمام این اتفاقات رو همون روز اول پیش‌بینی کرده بودم، البته با شدت خیلی کمتر.

کف هر دو دستم رو بهم چسبونده و روی تیغه بینیم گذاشته بودم. دو سه بار که دستم رو بالا پایین کردم، داداش دراومد:

_دستت رو نمال به دماغت، اعصابم خرد میشه!

با تعجب دستم رو از روی بینیم برداشتم:

_روی بینیمه، توی بینیم نیست این‌جوری می‌کنی!...پیش مشاور می‌ری چی میگه؟

خودش رو روی مبل مقابلم رها کرد:

_زر می‌زنه! یه سری راهکار که گفتنش راحت‌تره و عمل کردن بهش سخت.

دستام رو رو لبه‌های مبل گذاشتم و گفتم:

_سر مانتو همین‌طور نشستی تا با چاقو آستینت رو پاره کنه؟ هیچ خواهشی،

التماسی، تهدیدی...

عصبی و هیستریک خندید:

_اون موقع آروم نشستم؛ اجازه دادم غلطش رو بکنه، در واقع چاره‌ای نداشتم، ترسیدم چاقوش به دستم بخوره، اما موقع پیاده شدن از ماشینش، ازش خواستم یه کم صبر کنه، از کنار خیابون یه پاره آجر برداشتم کوییدم رو ماشینش، پدرسگ هنگ کرد.

_با سنگ زدی رو کاپوت ماشین؟
غش غش با لذت خبیثانه‌ای خندید:
_آره.

_صبر کن ببینم، مگه جلو در نمی رسونتت؟
با طعنه و تمسخر گفت:

_نعع، سختشه، باید دووور بزنه؛ اون سر خیابون پیاده می‌کنه خودم از خیابون رد میشم.

عصبی دوباره کف دستام رو بهم چسبوندم روی تیغه بینیم بذارم که با دیدن قیافه مشمئزشدش منصرف شدم و بلا تکلیف روی پاهام گذاشتم:

_تو با ضرغام هم که صحبت می‌کنی همینطوری بددهنی می‌کنی؟ یا فقط پشت سرش این جوری تحویلش می‌گیری؟
لبه‌اش رو جلو داد و گفت:

_حالت عادی که نه، ولی وقتی رو اعصابم رژه میره فقط به خودش میگم. به خانواده‌ش بگم که سگ میشه اساسی.

_بغیر از اون بار بازم روت دست بلند کرده؟

خم شد و با خونسردی یه سیب از روی میز برداشت:

_نه دفعه اول و آخرش شد. فرداش گل خرید اومد به معذرتخواهی، منم رفتم جلو اول گل رو گرفتم بعد خوابوندم تو گوشش. گفتم حساب بی حساب. جلوش سفت و اینستم، نمیشه. الانم که به ماشینش خسارت زدم واسه خسارتی

بود که به مانتوم زد. باید بفهمه منم عین خودشم. بزنه می‌زنم. خسارت بزنه، خسارت می‌زنم.

_اینجوری که خونه میشه میدون جنگ؟

مامان اومد جلو:

این کتاب در سایت [یک رمان](http://1roman.ir) ساخته شده است (1roman.ir)

بهتر از اینه که توسری خور بشه.

با دستام مشکل داشتم، نمی‌دونستم کجا بذارمشون. آرنجهام رو روی زانو هام و دستام رو بهم گره زده و زیر چونه‌م گذاشتم. راحت شدم. الهی شکر لیلای کینه‌ای من تا این حد کینه‌ای نیست.

_برنامه‌ت برا زندگی‌ت چیه؟ اینجوری که شما دو تا دارین پیش میرین که همه‌ش جنگ اعصابه.

قبل از سهیلا مامان جواب داد:

_اینم شانس سهیلاست دیگه. عقل شوهرش در همین حده. کم‌کم درست میشن. فقط نباید از همین الان کوتاه بیاد.

بعد رو کرد به سهیلا:

_اینقدرم جلو شوهرت بدزبونی نکن، از چشیش میفتی. نذار کار به دعوا برسه؛ اما اگه رسید کوتاه نیا. مثل همین الان مانتوتو خراب کرد، ماشینش رو که روش حساسه داغون کن. دفعه بعد دیگه جرأت نمی‌کنه غلط اضافه کنه.

سهیلا به جای اینکه به مامان جواب بده رو کرد به من و گفت:

_الان داری تو ذهنت من رو با زنت مقایسه می‌کنی. باور کن اگه رفتار ضرغام هم مثل تو بود منم مثل لیلای که هوات رو داره، همه جوره حمایتش می‌کردم. اما شخصیت شوهر من قابل مقایسه با تو نیست. خداییش زنت جفت شیش آورده، تو شوهر ایده‌آلی هستی.

پوزخندی زدم:

_منم به اندازه خودم برا همسرم کم گذاشتم؛ خصوصاً اوایل ازدواجمون. تو از دید خواهرشوهر داری نگاه می کنی. تو زندگی ما هم نیستی، چیزی نمی دونی. آوای دهل شنیدن از دور خوش است، خواهر من...لیلا تا الان قندیل بسته تو این سرما تو حیاط....

موبایلم رو در آوردم تا باهمسرم تماس بگیرم که مامان گفت:

_خوشم میاد حواسش هست وقتی خانوادگی می خوایم صحبت کنیم خودش میذاره میره .

خوشحال از تعریف مامان، لبخندی زدم. تماس که برقرار شد، صدای خنده و دلبری بچه اومد و پشت بندش لیلا بود که گفت:

_من اومدم پیش ملیحه، ده دقیقه دیگه میام.

کمی بعد اومد پایین و بدون اینکه چیزی به روی خودش بیاره، درباره بزرگ شدن و طرز نشستن دختر ملیحه، همسایه طبقه دوم مامان، صحبت کرد .

رو کردم به مامان و گفتم:

_دو سه سال پیش یکی از دوستانم یه ست جاقلمی و این چرت و پرتاش بهم هدیه داده بود، خاتم بود، یه کره زمین کریستالی هم داشت؛ می دونید

کجاست؟ الان به دردم می خوره بذارم روی میز کارم.

مامان شانه‌ای بالا انداخت:

_نمی دونم، بالای کمد دیواری اتاق خودت نداشتی؟

حرف مامان درست بود و از بالای کمد دیواری اتاق خودم پیدا شد. دست لیلا دادمش تا از جعبه درش بیاره و زلم‌زیمبوهاش رو وصل کنه؛ خودمم چهار پایه‌ی زیر پام رو به آشپزخونه بردم که صدای جیغ شعف‌آمیز همسرم رو

شنیدم. نگاهی به هال انداختم و دیدم لیلا به انگشتر طلا که دو سال پیش گم کرده بودم رو از توی جعبه پیدا کرده.

_یه انگشتر پیدا کردم، طلاست؟

اومدم جلو و انگشتر رو ازش گرفتم و شاد و خوشحال گفتم:

_آره، مال خودمه، گم کرده بودم... تو دوره دانشجویی با درآمد مختصر و پس اندازهایی که داشتم طلای دست دوم می خریدم؛ موقع خرید ماشین همه ش رو فروختم. حالا این اون موقع چطور از تو این جعبه سر درآورده، الله اعلم.

انگشتر رو تو دستم سبک سنگین کردم و به حرف لیلا که گفت:

_مطمئن بودم امروزم یه پول غیر منتظره به دستمون می رسه.

لبخند زدم.

سهیلا تو اتاقش بود که مامان پیش من و لیلا اومد و با خوشرویی گفت:

_الهی شکر، خیالم بابت شما دوتا راحتته...میگم سیاوش برا پاتختی سهیلا چی می خواد بدی؟ هر چی می خواد بخری زودتر بگیر که بذارم تو جهازش.

بعد رو کرد به لیلا:

_امیر آقا برا پاتختی تو سکه داد دیگه، آره؟

لیلا هم بدون لبخند جواب داد:

_بله نوشین بهم سکه داد. اما سهیلا جون که الان صحبتشه بهم انگشتر داد.

بعد هم بی توجه به مامان رو به من ادامه داد:

_وزنش رو یادداشت کردم، حالا رفتیم خونه نگاه می کنم بهت میگم تا چه حدودی باید خرید کنیم.

مامان لبه اش رو با حرص چین داد و رو به من گفت:

_حواست باشه تو تنها برادرشی باید جای پدر هم...

پریدم وسط حرفش:

پای کادو دادن که بیاد وسط میشم تنها برادر و جای پدر، موقع خواستگاری میشم هفت پشت غریبه؟ دست بردار مادر من... سهیلا ده تا مثل من رو می خره و آزاد می کنه، یادتون که نرفته؟! اگه دستم باز بود یه چیزی ولی شما که وضعیت ما رو می دونی ای بابا!

مامان چین دور لبش رو بیشتر کرد و کنترل رو برداشت و به مسابقه تلویزیونی خیره شد.

دو سه روز مونده به عید، ضرغام به شهر خودشون رفت، اما سهیلا حاضر نشد باهاش بره و تهران موند. دلیل نرفتنش هم این بود که مهلقا و شوهرش قرار شده بود با ماشین ضرغام همراه باشند که این اصلا خوشایند سهیلا نبود. بهانه آورد که سال تحویل می خواد پیش مادرش باشه و دو روز بعد با هواپیما نزد همسرش می ره .

روز قبل از عید رفتم دنبالش و دوتایی خواهر و برادری رفتیم پارک. در مورد شباهت رفتار مهلقا موقع خرید عید و رفتار خودش زمان تولد لیلا و ماجرای مانتو باهاش صحبت کردم، هنوز کلامم کامل نشده بود که توپید:

تو منو با اون خواهر شوهر سلیطه م یکی می کنی؟ کی اینا رو بهت یاد داده، زنت؟ من کی دنبال شما اومدم خرید؟ کی با جیب تو خرید کردم؟ کی....

حرفش رو قطع کردم و دو دستم رو به نشونه تسلیم بالا آوردم:

باشه، باشه. تو درست میگی. من اشتباه کردم، دعوا نداریم... لیلا اصلا از اون شب چیزی نپرسید، خودش هم که رفت بیرون تو جریان نبود که تو صحبت الانمون رو داری میندازی گردنش.... دوست داشتم یه کم با هم صحبت کنیم، می خواستم از دید یه مرد یه چیزایی رو بهت بگم؛ اما ظاهرا گوش شنیدن نداری.

درمونده گفت:

«بگو، فقط منو با اون سلیطه یکی نکن.»

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

«بین خواهر من، خیلی وقتها به جای اینکه برا شوهرت در جا شاخ و شونه بکشی و تلافی کنی، بهتره خشمت رو به غم تبدیل کنی تا دلش رو به درد بیاری...البته این قضیه مستلزم اینه که اول حسابی جاتو تو دلش باز کرده باشی که از دیدن ناراحتیت دلش بلرزه. نکته مهمش اینه که تو این ترفند افراط نکنی که براش عادی و لوث بشه. یه مرد موقعی تحت تأثیر غم همسرش واقع میشه که اغلب اوقات اونو شاد و شنگول دیده باشه. این رو هم بدون؛ زنی تو دل شوهرش جا باز می‌کنه که به جا رفتار کردن رو خوب یاد گرفته باشه. تو اگه از مشاورت نحوه رفتار صحیح با خانواده همسرت رو یاد بگیری... کلی از مشکلات حل میشه.»

در سکوت به صحبت‌هام گوش کرد و گفت:

«حرفات متین؛ ولی تو جای من نیستی بینی چه جور با رفتاراشون آتیشم می‌زنند. گاهی دوست دارم نه تنها مه‌لقا و خواهراش، خود ضرغام هم بلا ملایی سرش بیاد، اینقدر که حرصم میده.»

سری به تأسف تکون دادم. «نرود میخ آهنین بر سنگ»

«لیلا»

برای اولین بار بدون اینکه مهمان داشته باشیم برای شام برنج درست کرده بودم! سبزی پلو! ماهیهای پودر زده رو هم آماده کرده بودم تا لحظه آخر سرخ کنم. با کمک و همفکری سیاوش در حال چیدن سفره هفت سین بودم و جای ماهی قرمز، تنگ خالی رو گذاشتم:

_اگه تا یه ساعت دیگه ماهی قرمز نرسید، برو بخر.
به طعنه گفت:

_عه! قراره ماهی قرمزا آژانس بگیرن بیان؟

_نه خوشمزه! احتمال زیاد بابام برامون میاره. همیشه روز آخر میره ماهی می خره اونم تعداد زیاد. عشقش اینه که با پول a تا ماهی، 2 ماهی بخره، آخرش هم دو سه تا اشانتیون بگیره، اگه...

تلفن زنگ خورد؛ پدرم بود. گفت تا یه ربع دیگه برامون پنج تا ماهی میاره. اومد و علاوه بر ماهی یه گلدون سنبل هم برامون آورد و عنوان کرد رفته بوده باغ گل، بیست تا ماهی رو به قیمت هشت تا گرفته، سه تا سنبل رو هم به قیمت یکی! عاشق چونه زدن و تخفیف گرفتن!

خریدها رو داد و بدون اینکه داخل خونه بشه، رفت. سنبل و ماهی ها رو تو سفره گذاشتم که زری خانم زنگ زد و از سیاوش خواست بره و براش ماهی قرمز بخره. به همسرم پیشنهاد دادم دو تا از ماهیهای خودمون رو برای مادرش ببره و نگه از کجا اومده؛ تا وقتش تو بازار شلوغ دستفروشهای شب عید تلف نشه و زودتر برگرده پیشم.

سیاوش رفت اما یک ساعتی برگشتش طول کشید، کمی پریشان بود که خیلی پیگیری نکردم و در ذهن به مشکلات عدیده سهیلا ربط دادم. بعد از شام چند بار حس کردم می‌خواد چیزی بگه اما دو دل بود؛ یک بار هم ازش پرسیدم مشکلی پیش اومده؟ که با لبخند تصنعی انکار کرد.

شب زودتر خوابیدیم تا صبح زود بیدار بشم و برای مو سشوار کشیدن و آرایش زمان کافی داشته باشم. تازه از حمام اومده بودم که سیاوش رو به جای اینکه روی تخت ببینم همچنان پوشیده در حوله نشسته روی صندلی میز آرایشم دیدم.

چرا باید بهت بگم!

با تکون دادن پاش و جدا کردن دستم از گردنش خواست ازش فاصله بگیرم، خواسته‌ش رو اجرا کردم و به دیوار تکیه دادم.

خیلی سریع و چکشی مثل کسی که تمام انرژی‌ش رو برای ادای یک جمله میذاره، گفت:

فردا برا تحویل سال باید خونه مامانم باشیم!

متحیر پرسیدم:

چییی؟ چرا؟ واسه چی؟

اومد جلو و با لحن «خر کن» گفت:

مامان خیلی گریه کرد که امسال لحظه سال تحویل من نیستم! سهیلا هم بزرگواری کرده امسال رو به خاطر مامان مونده. مامان خواهش کرد برا سال تحویل اونجا باشیم. تا سال بعد به شرایط جدید عادت می‌کنه، امسال خیلی غصه می‌خوره اگه ما نریم.

عصبی و مستأصل گفتم:

— یعنی چی؟! بالاخره که چی؟ تازه امسال سهیلا هم هست، سال بعد که نبود می‌خواد چیکار کنه؟ ما باید هر سال، سال تحویل بریم اونجا که مامانت غصه نخوره؟ خوب مامان تو هم بگه مامانش بیاد پیشش، هیچ کدوم غصه نخورن .

آرنجش رو روی میز آرایش گذاشت:

— فقط امسال، خودش گفت از سال بعد دیگه نمی‌خواد؛ فقط همین امسال!

از دیوار فاصله گرفتم و به سمت در اتاق رفتم و با حرص گفتم:

— باشه، دوست داری برو. من تو خونه خودم سال رو تحویل می‌کنم. تنها بدون تو!

بلند شد و به سمتم اومد و ملتسانه گفت:

— اذیت نکن، همیشه که من تنها برم، بدون تو. با هم صبح می‌ریم اونجا یه ساعت هستیم، عید دیدنی می‌کنیم؛ بعد هم می‌ریم خونه مامان تو.

— باشه قبول ولی صبح ساعت نه، نه ساعت هفت صبح! ساعت هشت و چهل و چهار دقیقه خونه خودمونیم، بعدش می‌ریم.

هر دو دستم رو گرفت:

— من قول دادم! گریه کرد مجبور شدم قبول کنم. نریم دلش می‌شکته!

با عصبانیت دستم رو از دستش بیرون کشیدم و داد زدم:

— می‌خوای منم گریه کنم؟ یا نه، گریه و دل شکستن من مهم نیست؟ منم دلم می‌خواد سال تحویل، اونم اولین سال بعد از ازدواجم خونه خودم باشم. دوست داری بری برو. کسی جلوت رو نمی‌گیره. اما شرمنده من نیام.

— من ازت خواهش می‌کنم که بیای!

— منم ازت خواهش می‌کنم که نری! تو شوهر منی! دوست دارم پیش هم باشیم ، تو این خونه. دوست نداری نباش. برو هر جا دلت خوشه، کنار مامانت اینا بیشتر بهت خوش میگذره برو. جلوت رو نمی‌گیرم.

تا نیم ساعت بعدش ده‌ها بار این جملات با کلمات مختلف بیان شد و هیچ
کدوم راضی نشدیم به نفع دیگری کوتاه بیایم. دست آخر سیاوش گفت:

— تو زن منی و وظیفته هر جا من می‌گم بیای؛ والسلام.

— خیلی قلدر و بی‌منطقی!

صداش رو بالا برد:

— همین‌ه که هست. زودتر لباس بپوش بخوایم.

از شدت عصبانیت گریه‌م گرفته بود:

— خیلی نامردی، تو از سر شب می‌دونستی! به من نگفتی که تفریح آخر سالت

بهم نخوره. خرت که از پل گذشت بعد دستت رو رو کردی!

در حالیکه لباس می‌پوشید گفت:

— هر جور دوست داری فکر کن.

از ناراحتی در حال انفجار بودم و مثل دیوونه‌ها تو حال دور مبلها با سرعت راه
می‌رفتم؛ اونقدر راه رفتم که پاهام درد گرفت. سیاوش بی توجه به احساس من
خوابیده بود و من مثل اسپند روی آتیش از درون بالا و پایین می‌پریدم. اذان
صبح رو که گفتند نمازم رو خوندم و روی مبل دراز کشیدم.

با تکانهای محبت‌آمیز و آوای «عزیز دلم، بیدار نمی‌شی» سیاوش از خواب
بیدار شدم، چند لحظه طول کشید تا ویندوزم بالا اومد و بی‌معنی بودن لبخند
همسرم رو فهمیدم. شاید هم بی‌معنی نبود و مزورانه قصد جلب رضایت و
موافقت من رو داشت. پتویی که دیشب روم نبود رو کنار زدم و از روی مبل
بلند شدم.

— سلام عرض شد لیلا بانو. اول فروردین هزار و سیصد و نود و یک شما بخیر و
شادی.

با بی تفاوتی سلامی گفتم و به دستشویی رفتم. به آشپزخونه که اومدم دیدم مثل یک گدآقا میز صبحانه رو چیده و لیوانهای چای رو آماده کرده. نون سنگک تازه روی میز نشون می داد که خیلی زودتر از من از خواب بیدار شده.

_عجله کن، کلی کار داریم.

پرسشی نگاهش کردم و در پاسخم به موهام اشاره کرد:

_نمی خوای سشوار بکشی؟

_برنامه ت برا سال تحویل چه جوریه؟

_دیشب صحبت کردیم قرار شد بریم خونه مامانم.

لیوان چایم رو روی میز گذاشتم:

_ابدا چنین قراری نداشتیم .

لبخندش رفت و با تحکم گفت:

_حق با توئه. من به عنوان مرد و رئیس خونه تصمیم گرفتم ما، هر دو مون،

موقع سال تحویل خونه مامانم باشیم. دیگه؟!

_خوش اومدی، تو برو. من ن...می...یام. تنها تو خونه خودم باشم بهتر از اینکه

که پیام خونه یکی دیگه.

با عصبانیت داد زد:

_ارواح خاک بابام، نیای خِرکِشِت می کنم می برمت! احترامت رو حفظ کن یه

چیز میگم بگو چشم.

با بغض و صدای لرزان از خشم گفتم:

_باشه رئیس، امر امر شماست. فقط بعدا نیای معذرتخواهی و منت کشی.

پوفی کشید:

_زود باش، دیره. سشوار موهات مونده.

_شرمنده رئیس، نه حوصله ش رو ندارم نه وظیفه دارم موهام رو...

پرید وسط حرفم:

_باشه، خودم موهات رو سشوار می‌کشم .

به لطف چندش آور رئیس، با وجود اخم و ممانعت من در نهایت موهام آراسته شد؛ البته بدون کوچکترین پوفی! سشوار که تموم شد از تو آینه نگاهی به صورت خشمگینم انداخت و گفت:

_آرایش رو دیگه خودت بکن. من بخوام آرایشتم کنم شبیه دلک سیرک میشی. باز میل خودته!

از ترس بد آرایش شدنم توسط سیاوش، سرسری آرایشی در حد محل کار رو صورتم نشوندم که خودش هم متوجه شد و گفت:

_خدا نکنه نخوای کاری بکنی...عیدی سهیلا یادت نره. فردا میره شهرستان، همین امروز هدیه شو بهش بدیم.

_به من ربطی نداره رئیس، من نه چیزی برمی‌دارم با خودم بیارم، نه اونجا به کسی چیزی میدم.

ساعت هشت صبح با وجود بغض در گلو و حرص در وجود حاضر شدم و به منزل زری خانم رفتیم. یک دور شمسی قمری زد تا به چند تا کوچه بالاتر رسیدیم. ساک مقوایی حاوی کادوی سهیلا رو در دست گرفت و جعبه شکلاتی رو که در دست داشت رو بهم داد؛ من هم جلو چشمش روی کاپوت ماشین گذاشتم. چشمش رو مظلوم کرد و با نهایت ملاحظت گفت:

_دیگه اومدیم، خرابش نکن...

نگاه خصمانه و پر از کینه‌م رو که دید، سکوت کرد و زنگ زد. با باز شدن در مثل همیشه دستش رو پشتم گذاشت و تعارف کرد که زودتر وارد بشم. اما با دیدن نگاه سرد و پرحرفم رو ساعد دستی که پشتم گذاشته بود، سریع دستش رو برداشت.

از حیاط رد شدیم و وارد راهرو شدیم، زری خانوم در رو باز کرده بود و با رویی بسیار گشاده و شاد «خوش اومدید، خیلی خوش اومدید»ی خطاب به هر دومون گفت و برای ب.و*سیدن من جلو اومد. صاف ایستادم و دستم رو برای مصافحه جلو آوردم و خیلی سرسری با نوک انگشتاش دست دادم. احتمالاً برخوردیم یه نَمه از برخورد عروس زندایی عشرت بهتر بود. آخه اون حتی دست هم نداد! سهیلا هم با شوق و ذوق جلو اومد و با دیدن قیافه شیش در چهار و لبخند سوپر مصنوعی تعمدانه من، فقط سلام و خوش آمدید گفت و بعد از مامانش آویزون گردن سیاوش شد.

هر دو لباس عیدشون رو پوشیده بودند و حاضر و آراسته بودند. سیاوش به اتاق خودش رفت و کتش رو آویزون کرد؛ اما من منتوم رو درنیاوردم و فقط شالم رو روی سرشونم انداختم. بعد هم به تقلید از عروس زندایی عشرت موبایل رو درآوردم و پیامکهای تبریک سال نو رو جواب دادم. دست سیاوش که دور شونم قرار گرفت برگشتم و سؤالی نگاهش کردم.

آروم گفت:

«برو تو اتاق منتوت رو دربیار.»

مادرش هم بلافاصله پشت سرش گفت:

«آره مادر، یه ربع دیگه عیده، بدو برو لباست رو عوض کن.»

با حفظ همون لبخند مسخره و چینی گفتم:

«نیازی نیست، راحتم.»

بعد هم دوباره سر تو گوشیم بردم.

کشیده شدن موبایل از دستم توسط رئیس باعث شد بدون اینکه به طرفش برگردم، یا چیزی بگم با سر آستین منتوم مشغول بشم و دوباره از نگاه کردن

و همکلام شدن با خودش و ایل و تبارش خودداری کنم. چند لحظه بعد بازوم رو گرفت و رو به مادرش با خنده گفت :
_ببخشید من یه کار خصوصی با خانمم دارم.
و من رو مجبور به همراهی تا اتاق کرد. وارد اتاقش که شدیم خصمانه بهش خیره شدم و گفتم:
_هان، چیه؟

بغلم کرد در حالیکه مثل چوب خشک سخت و بدون انعطاف بودم؛ آرام
گفت:
_عروسک من، عزیز دلم، قربونت برم؛ ده دِقَه دیگه عیده. باز کن اخمات رو،
مانتوت رو هم دربیار .
بعد خودش دکمه‌های مانتوم رو باز کرد و مانتو رو از تنم درآورد:
_ما که دیگه اومدیم. سعی کن از اتفاقات پیش اومده لذت ببری. زهرمار بقیه
هم نکنی. لحظه سال تحویل تو فاز منفی نباش...
با حرص خندیدم:

_فاز منفی؟ فاز منفی پیش حس الانم مثبت محسوب میشه. تو می‌خواستی
ثابت کنی حرف حرف توئه، در واقع حرف حرف مامان جوته! به هدفت هم
رسیدی. شرمنده که نمی‌تونم باب میل حضرت والا بگو بخند کنم. دیگران هم
اگه احساس من برایشون مهم بود سال تحویل رو خراب نمی‌کردند. فقط دعا
می‌کنم همونطور که برا من کردند، برا من کردید، واسه سهیلا بشه؛ همین.
به ظاهر لبخندی زد و شونه‌ای بالا انداخت. صدای مادرش که گفت «زود بیاید
یک دقیقه مونده» باعث شد دوباره به سالن برگردیم و روی مبلهای پذیرایی
دور میز هفت سین که وسط مبلها بود، بنشینیم. مادرش قرآن می‌خوند، سهیلا

زیر لب دعا می‌کرد و سیاوش در حالیکه کناره کف هر دستش رو بهم چسبونده بود و کل بینی و لبش رو زیر دستاش مخفی کرده بود بدون هیچ فاز خاصی به من نگاه می‌کرد. و من هم مثل کسی که فیلم سینمایی می‌بینم خیره شده بودم به صفحه تلویزیون و به صحبت‌های مجری که می‌گفت «با نو شدن سال، دل‌هامون رو خونه‌تکونی کنیم و کینه‌ها و بدیها رو دور بریزیم» پوزخند می‌زدم.

با صدای موسیقی خاص سال تحویل و اعلام آغاز سال یک‌هزار و سیصد و نود و یک، هر سه شون شروع به تبریک گفتن به یکدیگر و به من کردند که در پاسخشون فقط همون لبخند چینی رو تحویل دادم بدون هیچ کلامی. حتی زمانیکه مادرش بعد از سیاوش و سهیلا به طرفم اومد تا بب. و*ستم، فقط از جام بلند شدم، تا در آغوشم بکشه بدون اینکه من بغلش کنم؛ و وقتی صورتم رو ب. و*سید هم متقابلاً صورتم رو بب. و*سیدم.

سیاوش هم بعد از روب. و*سی با مادر و خواهرش به طرفم اومد، زمانیکه هنوز به خاطر دیده ب. و*سی با زری خانوم ایستاده بودم. بدون توجه به سیاوش نشستم و موبایلم رو از روی میز برداشتم و به مادرم زنگ زد و با لبخندی گرررم، سال نو رو تبریک گفتم.

مادر شوهرم از اتاقش بیرون اومد و جعبه مقوایی کوچولویی که مخصوص طلا بود رو به سهیلا داد:

_ مبارکت باشه، ایشالا به شادی استفاده کنی.

انگشتر سنگین یاقوت کبود، ست گردنبندی بود که روز عقد بهش هدیه داده بود. احتمالاً گوشواره‌هاش رو هم تو پاگشاش بهش میده. ذوق و بال بال زدن سهیلا که تموم شد به سمت من اومد و دو تا تراول پنجاهی به طرفم گرفت:

_عیدت مبارک لیلا جون! سلیقه‌ت رو نمی‌دونستم فکر کردم پول بیشتر به دردت می‌خوره.

تشکری کردم و پول رو گرفتم و روی میز گذاشتم. سیاوش هم صد تومن عیدی گرفت.

بعد از زری خانوم، سیاوش از تو ساک دستی مقوایی جعبه عطری رو که با هم برای سهیلا خریده بودیم رو به خواهرش هدیه داد و سهیلا دوباره تشکر و شادی کرد. همون عطری رو گرفته بودیم که همیشه استفاده می‌کرد. و بعد مشابه همون بسته‌بندی کادویی رو به من داد. تشکر کوتاهی کرده و کاغذ کشی رو باز کردم. همون عطری بود که برا خواهرشوهر عزیزم!!! گرفته بودیم! حتی حجمش هم همونقدر بود! بدون باز کردن جعبه عطر روی میز گذاشتمش و «منون»ی زیر لب گفتم.

در حد انفجار عصبانی بودم. اون از فرق گذاشتن فاحش و حداقل یک به پنج مادرش تو عیدی دادن؛ اینم از خودش که به من و خواهرش مثل هم هدیه داد. و بدتر از اون اینکه به من بعد از سهیلا عیدی داد و خواهرش رو چه در عیدی و چه در روب. و*سی در اولویت گذاشت. البته احتمالاً هر هدیه دیگه‌ای هم که بهم می‌داد زیر بار منفی «خِرکِش» شدن گفتن و به زور خونه مادرش آوردن، پوشش داده می‌شد و به چشم نمیومد.

مامانش با پررویی رو به سیاوش خنده خنده گفت:

_من چی پس؟ فقط خانمت و خواهرت؟ سهیلا بره دیگه من عطر ندارم.

سیاوش هم با همون خنده خنده گفت:

_از زمین که به آسمون نمی‌باره .

بلافاصله جعبه رو به طرف مادرش گرفتم:

_خدمت شما. من هدیه‌م رو قبل از اومدن گرفتم، خوشتون اومده شما بردارید.

تعارف کرد که:

نه، عیدی شوهرته، من همین جوری گفتم.

می‌دونم، ولی من جدی می‌گم. شما برش دارید هم من خوشحال‌تر میشم هم پسر تون.

سیاوش کامل درون مبل فرو رفته بود و هیچ اظهار نظری نمی‌کرد. مامانش دوباره تعارف کرد:

آخه اینجوری که نمیشه.

لبخندی زدم و موبایلم رو برداشتم تا به عزیز زنگ بزنم. به اتاق سیاوش رفتم تا راحت‌تر بتونم صحبت کنم. قبل از پایان تبریک عید به دایی و عزیز، سیاوش وارد اتاق شد.

«سیاوش»

در مقابل چشمان مبهوت من لیلا هدیه‌ای که بهش داده بودم رو در کمال بی‌رحمی به مادرم پیشکش کرد و برای تماس و تبریک عید به اتاقم رفت. بعد از رفتن همسرم رو کردم به مامان و آهسته گفتم:

شما که می‌خواستید اینقدر فرق تو عیدی‌هاتون بذارید، چرا اصرار کردید ما سال تحویل اینجا باشیم؟ گریه زاری دیشبتون و ننه من غریبم بازیهاتون واسه این بود که جلو لیلا به سهیلا انگشتر جواهرتون رو بدید؟ نمیشد بعد از عیدی گرفتن سهیلا ما بیایم؟ الان چی عایدتون شد؟

چهره مامان متعجب شد و با حیرت گفت:

مگه من بچه‌م بخوام لجبازی کنم با زن تو؟ اجازه ندارم انگشتر خودم رو به دخترم بدم؟ عجب وضعیه‌ها! لیلا قبل از عیدی هم اخماش تو هم بود؛ ربطی به عیدی سهیلا نداشت.

این کتاب در سایت [یک رمان](http://1roman.ir) ساخته شده است (1roman.ir)

با دست اشاره کردم صدایش رو پایین بیاره و آروم گفتم:

بله ناراحت بود چون به زور آورده بودمش. دوست داشت سال تحویل خونه خودمون باشیم.

چشمش برقی زد:

الهی شکر یه بار یه جنمی از خودت نشون دادی.

سری به تأسف تکون دادم و به اتاقم پیش لیلا رفتم. روی تخت نشستم و بروبر نگاهش کردم تا تلفنش تموم شد.

این رسم ادبه که آدم هدیه شو جلو چشم طرف مقابل بده به یکی دیگه؟

با سردی بهم خیره شد:

این رسم ادب و زندگیه که آدم همسرش رو خرکش کنه بیاره خونه مادرش برای سال تحویل، بعد جلو اونا به همسر و خواهرش یکسان هدیه بده؟ اونم اول به خواهرش هدیه بده بعد همسرش... دلم نمی‌خواد یادگاری از این روز نحس اول سال داشته باشم. بهتر از این بود که می‌زدم زمین میشکوندمش یا مینداختمش تو سطل آشغال.

فکر نمی‌کردم اینقدر کوتاه‌بین و بچه باشی. من همون عطر رو خریدم چون تو خوشت اومده بود.

از روی زمین بلند شد و گفت:

من براساس سلیقه سهیلا انتخابش کردم نه سلیقه خودم. حجمش چی؟

نمی‌تونستی یه فرق بذاری که مشخص بشه بعنوان همسر یه فرقی با خواهرت دارم؟ هر چند آدم که از رئیسش نباید توقع عیدی و هدیه داشته باشه.

کلافه گفتم:

اینقدر رئیس رئیس نکن.

با بی‌قیدی شونه‌ای بالا انداخت:

— شما به عنوان مرد و رئیس خونه تصمیم داری تا کی اینجا بمونیم؟

— راست میگی، درست نیست خیلی وقته تو اتاقیم، بریم.

به طرف در رفت:

— من اتاق رو نگفتم، خونه مامان جونت رو گفتم.

و از اتاق بیرون رفت.

دوباره موبایلش رو به دست گرفته بود و پیامک بازی می‌کرد. رو مبل یکنفره

نشسته بود، اما من کنارش رفتم و رو دسته مبلش نشستم و گفتم:

— به کیا پیام دادی؟

سرد نگاهم کرد و موبایلش رو بهم داد، تا خودم ببینم. بعد هم بلند شد و روی

یه مبل دیگه نشست. من هم گوشیش رو بدون نگاه کردن روی میز گذاشتم.

سهیلا مرتب به موبایلش نگاه می‌کرد. مشخص بود هر لحظه منتظر تماس و

تبریک همسرشه؛ که تا اون موقع هنوز پیامک تبریک هم نفرستاده بود.

خودش تو جمع بود و روحش فرسنگها دور از جمع.

مامان با دوربین عکاسی و پایه دوربین از اتاقش بیرون اومد و با هیجان گفت:

— داشت یادمون می‌رفت کنار سفره هفت سین عکس بندازیم!

بلند شدم و پایه و دوربین رو تنظیم کردم و اول چند تا عکس تکی از سهیلا و

مامان و بعد هم چند تادونفره ازشون انداختم. رو به لیلا کردم:

— عزیزم برو کنار میز...

پرید وسط حرفم و با سردی گفت:

— من عکس نمیندازم. می‌خوای تو برو من ازت بندازم.

دوباره قبل از من، مامان گفت:

_وا مادر جان! یعنی چی عکس نمیندازم؟ برو چند تا عکس عشقولانه با شوهرت بنداز، دیگه پس فردا این روزا تکرار نمیشه.

لیلا بی‌اهمیت به حرف مادرم، پشت دوربین اومد و رو به من گفت:

_می‌خوای ازت بندازم یا نه؟

یعنی عملاً به مامانم گفت به تو ربطی نداره!

رفتم کنار میز هفت سین و مادر و خواهرم رو بغل کردم. چند بار در حالتهای مختلف. دونفره و سه نفره. پنجاه تایی عکس انداختیم تا آخر سر خود مامان گفت دیگه بسه.

گوشی سهیلا که حدود هفتاد دقیقه بعد از تحویل سال زنگ خورد، باعث شد لبخند راحتی رو لب مامان بشینه و سهیلا به طرف موبایلش پرواز کنه. هر دو نگران بودند که ضرغام بابت همراهی نکردن سهیلا لج کرده باشه و زنگ نزنه. با رفتن سهیلا به اتاقش، من و لیلا هم بلند شدیم و ضمن تبریک مجدد سال نو خداحافظی کردیم. مامان اصرار داشت از خونه مادرخانم دوباره برای نهار به خونه شون بیایم و بعد از ظهر با هم به خونه بزرگترای فامیل بریم. لیلا سکوت کرده بود و هیچی نمی‌گفت، اما من مخالفت کردم و گفتم:

_نه دیگه ما از خونه مامان بابای لیلا میریم خونه خودمون. برا بعد از ظهر بعدا باهم هماهنگ می‌کنیم.

متوجه شدم که لیلا عطری که براش خریده بودم رو برنداشت، فقط دو تا تراول عیدیش رو همون موقع تو زیپ کنار کیفش _نه داخل کیف پولش_ گذاشت.

سوار ماشین که شدیم، لیلا سکوت کرد و من هم صدای پخش ماشین رو بلند کردم. به جای خونه مادر لیلا به سمت خونه خودمون رفتیم. هیچ اعتراضی نکرد و با حفظ همان سنگر سکوت وارد خونه شد. مانتو و شالش رو روی مبل

انداخت و به آشپزخونه رفت و مشغول مرتب کردن میز و شستن ظرفهای صبحانه شد. من هم برای خودم چای ریختم و جلو تلویزیون رو زمین دراز کشیدم و کوسنی رو دولا زیر سرم گذاشتم.

پس از مرتب کردن آشپزخونه، سفره هفت سین روی میز پذیرایی رو که دیشب با کلی ذوق و شوق چیده بود، جمع کرد و بعد از حذف زلم‌زیمبوهاش پایین میز تلویزیون جاش داد.

کارش که تموم شد به اتاق خواب رفت و در رو هم پشت سرش بست. ده دقیقه‌ای صبر کردم و وارد اتاق شدم. رو تخت دراز کشیده، دستش رو روی پیشونیش گذاشته و پتو رو تا روی سرش بالا کشیده بود. کنارش روی تخت نشستم و پتو رو از روی صورتش کنار زدم:

_ نفست نمی‌گیره اون زیر؟ برش دار، حس خفگی بهم دست میده.

فقط سرد نگاهم کرد و هیچی نگفت. کنارش به پهلو دراز کشیدم بدون اینکه بهش بچسبم؛ آرنجم رو تکیه گاه بدنم کردم و پرسیدم:

_ برنامه‌ت چیه؟

شونه‌ای بالا انداخت:

_ رئیس تویی! تو میگی کی کجا بریم .

با لبخند گفتم:

_ اگه بگم امروز خونه مامانت نریم چی؟

بلند شد و ضمن برداشتن گوشیش از توی کیفش که پایین تخت بود، گفت:

_ دیگه برام مهم نیست، یه زنگ می‌زنم میگم رئیس دوست نداره بیایم اونجا .

و بعد شماره گرفت. قبل از برقراری تماس گوشی رو از دستش کشیدم و قطع کردم:

_ دیوونه، معلوم هست داری چیکار می‌کنی؟ شوخی کردم.

پوزخندی زد و تکرار کرد:

— شوخی!

از روی تخت پایین اومدم:

— پاشو حاضر شو، همین الانش هم دیر شده.

بی هیچ حرفی بلند شد و برسی به موهایش و رژوی به لبهایش زد.

— درست آرایش کن. شبیه جنازه فراری شدی.

باز هم چیزی نگفت، اما کاری هم نکرد. لباسش رو عوض کرد و حاضر شد و روی مبل نشست تا من هم آماده بشم. از قصد اومده بودم خونه تا لیلا رو با اون ظاهر ساده و غیر متناسب با عید خونه پدرش نبرم، اما به هدفم نرسیدم. نه ظاهر چهره‌ش رو تغییر داد نه فاز رفتاری سردش رو. انتظار داشتم به خاطر عید دیدنی رفتن خونه مادرش یه باجی هم بهم بده و منت کشیم رو هم بکنه، اما انتظارم بی جا بود.

دوباره تو ماشین فقط صدای محسن یگانه پخش شد و دیگه هیچ. جلو آپارتمان پدریش قبل از زنگ زدن، دستم رو روی شونه‌ش گذاشتم و چشمکی به همراه لبخند برایش فرستادم. یخزده نگاهم کرد، نفس عمیقی کشیدم:

— ع.ب.و*س نباش، اومدیم عید دیدنی. آبرومون میره.

نه چیزی گفت و نه حتی با حرکت سر تأیید کرد.

به محض ورود به منزل پدریش، یهو صد و هشتاد درجه تغییر فاز داد و با بگو و بخند با همه روب.و*سی کرد و تبریک عید گفت و...

اما کنار من روی کاناپه نشست و به هوای لوس کردن خودش برای محمد آقا، رو دسته مبل پدرش نشست. نازی خانم اعتراض کرد که:

وقتی میگم بریم تو پذیرایی بشینیم واسه اینکه اینجوری نشه. الان همه وسایل پذیرایی اونجاست، یکی یکی باید برم از اونجا بیارم؛ اینجا هم جا نیست که...جا که هست تو چرا اینجوری نشستی؟

خندید:

معلوم نیست دارم خودم رو برا بابام لوس می‌کنم؟

امیر با لبخند و نگاهی که اصلاً با کلامش همخوانی نداشت گفت:

گفتیم شوهرت میدیم بزرگ میشی دست از این لوس‌بازیات برمی‌داری، می‌بینم نه، زهی خیال باطل.

دستش رو دور گردن پدرش گذاشت و باشیطنت ابرویی برای امیر بالاپایین انداخت.

نازی خانم محمد آقا رو صدا زد و امیر آروم گفت:

لحظات خوش عید فرا می‌رسد.

با بلند شدن محمد آقا، لیلا کامل رو مبل پدرش نشست و محمد آقا از دم به همه‌مون نفری یک تراول پنج‌جایی داد. و بعد هم رو کاناپه کنار من نشست. بعد از محمد آقا نازی خانم با یک سینی که روش شش تا کادو بود وارد شد و به هر کسی کادو خودش رو داد. نوشین با لحن مسخره‌ای گفت:

وای یعنی چی می‌تونه باشه؟ من که هدیه هیچ کس رو نمی‌دونم! هدیه لیلا رو هم که اصصصلا نمی‌دونم چیه!

امیر ضمن باز کردن کادوش رو به مامان نازی گفت:

باز با خانم من دوتایی رفتید خرید؟

نازی خانم خندید و هدیه من رو داد و در مقابل تشکر من، قابل نداره‌ای گفت.

برای من و امیر کت اسپورت بهاره گرفته بود، برای محمد آقا تی شرت شلوار خونگی، برای نوشین مانتو مجلسی، برای ترمه هم یک عروسک باربی با کمده لباس.

قبل از اینکه لیلا جعبه طلای هدیه‌ش رو از مادرش بگیره، نوشین گفت:

فقط دوست دارم ازش تعریف نکنی! من می‌دونم و تو. دو روز تمام طلا فروشیهای خاورمیانه رو گشتم تا از این خوشم اومد.

لیلا با خونسردی کادوی جعبه رو باز کرد:

دروغ که حناق نیست پیره تو گلوت، خاورمیانه!!! رفته از طلا فروشی سر خیابون از بین سه تا دستبند این رو پسندیده،... ولی انصافا خیلی قشنگه، دستت درد نکنه، مامان و بابای عزیز ممنون، خیلی شیکه.

بعد تلاش کرد تا دستبند رو دور مچش قفل کنه، چند بار سعی کرد اما هر دفعه از روی مچش می‌افتاد. قاعدتا باید از من می‌خواست دستبندش رو ببندم، اما بی‌توجه به من از نوشین که بعد از من از بقیه بهش نزدیک‌تر بود کمک خواست. یه قهر زیر پوستی و نرم!

نیم ساعتی اونجا بودیم و هر چه نازی خانم اصرار کرد برای ناهار بمونید، لیلا قبول نکرد. تو راه برگشت دوباره بی‌حرف و بی‌صدا شد. نگاهی بهش انداختم:

شوخ و خنده‌ت مال خونه باباته به ما که می‌رسی میشی اخم و تخم؟

نگاهش سرمای شبهای کوهستان رو تداعی می‌کرد. چیزی نگفت و صدای پخش ماشین رو بیشتر کرد. یعنی نمی‌خوام صدات رو بشنوم. دستش از روی پیچ ولوم فاصله نگرفته بود که صداش رو مجدد کم کردم:

دقت کردی مامان تو هم به دخترش سنگینتر از عروسش کادو داد؟ همه‌ی مامانا همین جوری هستند.

برو بر نگاهم کرد و بالاخره روزه سکوتش رو شکوند:

_من هیچی نمی‌گم تو داری تیکه میندازی؟ صرفاً جهت اطلاع، به دختری که تازه ازدواج کرده، اولین عید نوروز هدیه ویژه میدن. خیالت راحت خونه بقیه فامیل، البته فامیل‌های شما رو نمی‌دونم، فامیل‌های من، بریم امسال عیدی می‌گیریم، از سال بعد تموم میشه. این دستبند عیدی ویژه بود، مامان به نوشین هم عید اول دستبند داد. شاید خیلی سنگینتر از این. من و سهیلا هر دو اولین عید نوروزمون بود. من اعتراضی نکردم تو داری تیکه میندازی؟ واقعا که!

دنده ماشین رو عوض کردم و بدون نگاه کردن بهش، گفتم:

_همین جوری گفتم، خواستم تو ناراحت نشی از تفاوت هدیه‌ها. مامان دستش خالیه، واسه همین از طلاهای خودش به سهیلا داد که پول خرج هدیه نکنه. در مورد تو چون می‌دونست از طلاهای یغور و قدیمیش خوست نمیداد پول داد.

چند لحظه مبهوت بهم خیره شد و گفت:

_می‌دونی فرق توضیح با توجیه چیه؟ توضیح رو فرد باور داره، شفاف‌سازی می‌کنه تا طرف مقابل هم آگاه بشه. اما توجیه رو خود فرد هم قبول نداره، با این وجود تلاش می‌کنه طرف مقابل رو فریب بده و باور اشتباه مورد نظرش رو بهش القا کنه. هر کسی اختیار داره هر جور دلش می‌خواد به دیگران هدیه بده، فرق بذاره، نذاره، طلبی ازشون ندارم. اما در مقابل هم انتظار دارم پس فردا توقعی ازم نداشته باشند، دخالتی هم تو هدیه دادنم نداشته باشند. تو هم نمی‌خواد چیزی رو توجیه کنی؛ هم به شعور من توهین میشه هم خودت.

حرف نمی‌زدم سنگین تر بودم! چیزی نگفتم، لیلا هم دیگه چیزی نگفت. برای ناهار اضافه سبزی پلو شب قبل رو خوردیم و بعدش لیلا رفت و روی تخت خوابید. کنارش رفتم و دراز کشیدم. به پهلو دراز کشیده بود و روش به سمت دیوار بود. نه مثل همیشه تو بغلم اومد و نه حتی به طرفم برگشت. محتاط جلو رفتم و از پشت بغلش کردم، بدون اینکه چشمش رو باز کنه با سردی گفت:

— هوس چیزی کردی؟ قضیه تمکینه؟
سریع فاصله گرفتم و گفتم:
— مگه قرار نشد دیگه این کلمه رو نگی؟
بدون پوزخند جواب داد:
— بله، یادم رفته بود! هوس چیزی کردی؟ اگه اجباری هست بگو، وگرنه برو
اونور می‌خوام بخوابم.
سر جام نشستم:
— بلند شو، باید با هم صحبت کنیم!
— باشه رئیس.
به سه کنج تخت و دیوار تکیه داد:
— بفرمایید.
رو به روش، وسط تخت نشستم:
— تا کی می‌خوای به این رفتارات ادامه بدی؟
— کدوم رفتار؟
— ببین لیلا، قراره سیزده روز عید رو وَر دل هم بمونیم. بخوای این ماجرا رو
کش بدی، دودش تو چشم هر دو مون میره. تمومش کن!
پوزخندی زد و با تمسخر گفت:
— عههه؟! نگران دود آتیشی هستی که خودت روشن کردی؟ خودت روشن
کردی، خودت هم خاموشش کن؛ رئیس!
— خاموش نشه هر دومون آسیب می‌بینیم.
پوزخندش رفت و حرص و کینه به جاش اومد:
— من هم دود آتیشت تو چشمم رفت، هم دلم افتاد وسط آتیشت و سوخت.
دیگه چیزی برام مهم نیست. حالا اومدی چی میگی؟

سعی کردم آرام باشم:

_اومدم بگم تمومش کن. روز اول عید گذشته، دوازده روز دیگه هنوز داریم.

با تحقیر نگاهم کرد:

_بیشتر از آدمای احمق، از آدمایی که هر جا به نفعشون باشه ادعای حماقت

می‌کنند بدم میاد. رئیس!

_اینقدر رئیس رئیس نکن.

_چششششمم رئیس.

بی‌توجه به من گرفت خوابید و من هم سمت دیگه تخت خوابیدم.

از خواب که بیدار شدم لیلا رو ندیدم. نگاهی به ساعت انداختم؛ چهار و نیم

بود. با دست موهام رو شونه زدم و از اتاق بیرون رفتم. هواکش آشپزخونه

روشن بود و لیلا داشت ظرفهای ناهار رو می‌شست. بی‌توجه به دلخوری

شدیدی که ازم داشت جلو رفتم و اول کیلیپس موهایش رو باز کردم، بعد آرام

گونه‌ش رو بوسیدم. هیچ واکنشی نشون نداد و بی‌اهمیت به من بشقاب

کف‌آلود رو آب کشید.

_بوی سوختگی میاد. بوی کاغذ سوخته.

جمله‌م پرسشی نبود اما می‌تونست یه تأیید یا تکذیب بکنه. پاسخش بی‌تفاوتی

بود و سکوت.

رو صندلی کنار میز نشستم؛ هر چه لیلا کم محلی می‌کرد من بیشتر وانمود

می‌کردم اتفاقی نیفتاده.

با خنده گفتم:

_تو نمی‌خواهی عیدی منو بدی؟

دستکش‌هایش رو درآورد و گفت:

_واسه من عید نشده، فقط سال عوض شده، همین.

با پرویی دستم رو زیر چونه‌م گذاشتم و گفتم:

باشه، هدیه‌ای که از قبل برام خریدی رو بهم بده. مناسبتش مهم نیست.

پوزخندی زد:

شرمنده، هدیه‌ای در کار نیست.

و از آشپزخونه بیرون رفت. دروغ می‌گفت کادوم رو قبلا تو کشو لباسه‌اش دیده بودم. رفتم سر یخچال، چون چیزی پیدا نکردم بطری شیر رو برداشتم و یه نفس تا آخرش رو سر کشیدم. خواستم بطری خالی رو تو سطل زباله بندازم که یک حجم کادو شده سوخته و خیس نظرم رو جلب کرد. از تو سطل آشغال برداشتمش. کاغذ کادو رو کناری انداختم و به کتاب درونش خیره شدم. یازده دقیقه پائولو کوئلیو بود. مرکز تقارن کتاب سوخته بود و تقریباً سه دقیقه از یازده دقیقه کتاب نابود شده بود. هشت دقیقه باقیمونده هم خیس بود!

کتاب سوخته رو روی دستمالی روی کانتر گذاشتم تا خشک بشه. بیشتر به این منظور که بفهمه فهمیدم. حس کردم خودم سوختم؛ خودم خرد شدم و خودم نابود شدم.

چرا برداشتیش؟ اگه انداختمش دور یعنی به درد نمی‌خوره چرا از تو سطل آشغال برداشتیش؟

برگشتم سمتش:

نمی‌خواستی به من بدی، می‌دادیش به یکی دیگه. چرا اینقدر نفرت و کینه؟

حس کردم از ناراحتیم داره لذت می‌بره. با حفظ لبخندی نازیبا جواب داد:

خودم خریده بودم. فهمیدم اشتباه کردم و طرف مقابلم ارزشش رو نداره.

سند حماقتم رو دست کسی نمی‌دم؛ خودم آتیشش می‌زنم.

یه سال تحویل اونقدر ارزش داره که به خاطرش من رو بی‌ارزش بدونی؟

شمشیر از رو بسته بود، پشت میز نشست:

_ سال تحویل نشون داد منم واسه تو اهمیتی ندارم. البته تا حالا بارها نشون داده بودی، من احمق تلاش کرده بودم یادم بره با چه آدمی دارم زندگی می‌کنم. همیشه خواست دیگران به خواست من ارجحیت داشته... شرمنده که فهمیدم ارزش سرمایه گذاری نداری.

صدام بالا رفت:

_ کدوم دیگران؟ من کی دیگران رو به تو اولویت دادم؟

صدای حرص آلود لیلا هم بالا رفت:

_ کی؟ کی؟ شب احیا! رسم مسخره مادرشوهر سلام! دعوای شب تمکین به خاطر فیلم بازی موزیانه خواهرت! عروسی پسردایت...

_ دست بردار تو رو خدا از این نبش قبر خاطرات منفی! مگه نگفته بودی اینا رو فراموش کردی و گذاشتی کنار؟

با تمسخر گفت:

_ شرمنده که فراموش شدنی و کنار گذاشتنی نیستند. از صبح تک‌تک نشون دوباره و دوباره اومدن تو ذهنم. الانم من کاری بهت ندارم، اگه تو به من کار نداشته باشی.

_ یعنی چی؟ من کلی برنامه برای تعطیلات عید دارم، یعنی همه ش پَر؟

_ یعنی اینکه لذت و شادی رو همون جایی دنبالش بگرد که براشون وقت می‌ذاری و سال تحویل رو به خاطرشون زهرمار من می‌کنی. همیشه که هر وقت همسر و همراه می‌خوای من بشم نفر اول زندگیت، خرت که از پل گذشت بشم یه نفر تو حاشیه. تو تمام فانتزیهای اولین سال تحویل مشترکمون رو از بین بردی؛ بقیه تعطیلات دیگه برام فرقی با بقیه سال نداره، لابد برنامه‌ریزی کرده بودی با مادرت بریم سفر، بریم موزه، بریم هر جا که دوست داره. دیگه

برام مهم نیست، جبر داشته باشم میام اختیار داشته باشم نیام. فقط اینو بدون منم دارم یاد می گیرم به تو تکیه نکنم. خودم استوار باشم بدون تکیه به تو. یه جا خوندم نوشته بود «زنها به وقت عصبانیت تمام خاطرات منفی که از طرف مقابل دارند رو تو صدم ثانیه مرور می کنند و دوباره مجموع تمام اون ناراحتیها رو حس می کنند».

لیلا الان ده بار این سریال مزخرف رو دیده بود و لحظه به لحظه عصبانی تر از قبل میشد. بدون هیچ حرفی از آشپزخونه خارج شدم و تلویزیون رو روشن کردم. دست به کمر ایستاده بودم و شبکه های تلویزیون رو جابه جا می کردم که مامانم زنگ زد.

ناراحت بود از اینکه ساعت پنج و نیم شده و ما هنوز به دیدن مامبزرگ و خاله نرفتیم. خودشون هم که ماشین نداشتند، باید همراه ما می اومدند. آخه سهیلا تو روزهای آخر اسفند ماشینش رو با تمام اقساطش فروخته بود تا برای جهیزیهش هزینه کنه. روی دهانه ی تلفن رو گرفتم و رو به همسرم گفتم:
_مامانه، میگه کی بریم خونه مامبزرگ؟ می خوای بگم ما بعدا میریم، ماشین بدم خودشون برن؟

انگار داد و بی دادهایی که کرده بود باعث شده بود یه کم آروم بشه:

_عید دیدنی ربطی به اختلافاتمون نداره. تا نیم ساعت دیگه حاضر میشم.

خیلی زود اونجور که شایسته عید و مهمونی بود حاضر شد و رفتیم دنبال مادرم. گفته بود حاضرند اما ده دقیقه ای در سکوت منتظر شدیم تا سوار ماشین شدند و حرکت کردیم. تو مسیر دوباره لیلا روزه سکوت گرفته بود و به تابلو مغازه ها نگاه می کرد. مامان و سهیلا هم از آخرین رفتارهای حرص در آر و مزخرف مه لقا تعریف می کردند. چند بار حس کردم لبخند موزیانه و مسرت بخشی رو لبهای لیلا ظاهر شده. درک اینکه ممکنه همسرم از

ناراحتی و غصه مادر و خواهرم لذت ببره بیش از اندازه برام دردناک بود. چند بار خواستم صحبت رو عوض کنم، اما گویی سهیلا و مامان از حرف زدن درباره مه‌لقا و رندبازیاش تخلیه روانی می‌شدند و قصد ساکت شدن نداشتند.

نمی‌دونم صحبت از کجا شروع شد که مامان گفت:

_حالا خوبه من هیچ وقت موش تو زندگی عروسم ننداختم، اگه کاری کرده بودم می‌گفتم چوب خداست! من حتی واسه شب یلدا هم اصلا به روی خودم نیاوردم، اینا...

من و لیلا با چشمهای گردشده بهم نگاه کردیم و لیلا به سمت پشت چرخید و با حرصی که از صبح داشت گفت:

_بخشیشید! چیه شب یلدا رو به روی خودتون نیاوردید؟ ما که یه ساعت خونه پدرم رفتیم، بعد هم اومدیم خونه شما. چه کم کاری رخ داده که شما ندید گرفتید؟

مامان قری به گردنش داد و با لحن خاصی گفت:

_مامانت اینا بهتر می‌دونن! رسمه بعد از عروسی خانواده دختر برا عروس و داماد شب یلدایی بیارن. آجیل و میوه و هدیه! قبل عروسی با پسره، بعدش با خانواده دختر.

از توی آینه نگاهی به مامان انداختم:

_مامان خدا و کیلی این رسم رو از کجا درآوردید؟ یلدای قبل از عروسی رو زیاد شنیدم، اما بعد عروسی رو اولین باره می‌شنوم.

سهیلا خودش رو تو بحث شرکت داد:

_مامان که از خودش نمیگه، لابد از یکی شنیده!

مامان هم پشت بندش گفت:

_آره، واسه عروس شهین خانم، خانواده دختر شب یلدایی آوردن، گفتن رسمونه.

لیلا با همون حرصی که از صبح داشت و اصلا قصد مخفی کردنش رو نداشت جواب داد:

_شاید خیلیا خیلی رسما داشته باشند، همیشه که شما از هر شهر و فرهنگ رسمهای به نفعتون رو بردارید و وقتی از طرف مقابل اجرا نشد فکر کنید بزرگواری کردید به رو خودتون نیاوردید. ما هم خیلی رسمها داریم. اعیاد مذهبی خانواده داماد به عروس هدیه میدن، پاگشا می‌کنند هدیه میدن، اولین بار میرن خونه عروس داماد هدیه میدن. شما از این ور هیچ رسمی ندارید، می‌گردید ببینید کجا به نفعتونه رسم پیدا کنید .

هر چی به پای لیلا زدم که بس کنه، محل نداشت و حرفش رو با صدای مرتعش از حرص و عصبانیت بیان کرد.

از تو آینه نگاهی به مامان و سهیلا انداختم و سری به تأسف تکون دادم.
سهیلا زد به تمسخر:

_اوه اوه، چه توپ پری! خوبه جای من نیستی اینجوری داری هوچی‌گری می‌کنی!

تا لیلا خواست جواب بده، صدای ضبط رو تا آخرین حد بلند کردم و وقتی مامان اعتراض کرد:

_کمش کن اون لامصبو (لا مذهب)، کر شدم!
صدای ضبط رو کم کردم و گفتم:

_پس هیچ کس هیچ حرفی نمی‌زنه. روز عیده خیر سرمون.

چهره مامان و سهیلا در هم بود و لیلا ابرو گره زده، مرتب پایین لبش رو از داخل گاز می گرفت. به منزل خاله راضیه که رسیدیم، مامان و سهیلا ماشین رو پارک نکرده، پیاده شدند. رو به لیلا، دستی به ریش نداشتهم کشیدم و گفتم:

_بالا غیرتا کوتاه بیا، اومدیم عید دیدنی!

نگاه نفرت‌انگیزی بهم انداخت و بی هیچ کلامی پیاده شد.

هدی در کنار همسرش آقاهادی خونه خاله بود و طفلک اونقدر از صبح از مهمونای مامبزرگ و خاله پذیرایی کرده بود که خستگی از سر و صورتش می بارید. مامان و سهیلا با خاله و مامبزرگ گرم صحبت شده بودند و لیلا هم بی هیچ حرفی با لبخندی مؤدبانه روی لبهاش به صحبتهای من و آقاهادی گوش می داد. صحبتهای زنونه دوباره به عقد سهیلا کشیده شده بود و تحلیل و بررسی رفتارهای قوم‌الظالمین.

خاله راضیه خطاب به سهیلا گفت:

_تو هم اینقدر نشین اینور اونور بد فامیل شوهرت رو بگو. حرمت شوهر خودت رو از بین می‌بری.

سهیلا با حرص گفت:

_خاله به خدا حرص می‌گیره. پسرای فامیل خودمون همه گوش به فرمان زناشون. بعد نوبت من که میشه، شوهرم گوش به فرمان فک و فامیلش . نمی‌دونم آقاهادی هم به حرفهای سهیلا گوش می‌کرد یا نه، اما تلخندی که به جای لبخند مؤدبانه رو لبهای لیلا اومده بود، نشون می‌داد مثل من گوشش رو اونطرف گذاشته.

خاله دست سهیلا رو تو دستش گرفت و با ملایمت گفت:

_من همیشه به هدی میگم اگه واسه فرانک خیر بخواد و از خوشبختیش خوشحال بشه، باز تاب پیدا می‌کنه تو زندگی خودش. مطمئنا هر زندگی

این کتاب در سایت [یک رمان](http://1roman.ir) ساخته شده است (1roman.ir)

دردسره‌های خاص خودش رو داره. مشکلاتی که به چشم بقیه نیاد و تو چهار چوب خونه مخفی می‌مونه. واسه همینه که آدم‌های حساس فقط مشکلات خودشون رو می‌بینند و آرامش ظاهری دیگران رو. بعد خودشون رو مقایسه می‌کنند و فکر می‌کنند من چقدر بدبختم. خودت رو با بقیه مقایسه نکن. اینجوری آسیب می‌بینی.

مامبزرگ با اشاره به دست سهیلا پرسید:

این انگشتر زری نیست؟

بود!! عیدی گرفتم.

هدی با خوشنودی رو به مامانم کرد:

آفرین خاله، سنگ تموم گذاشتی!

مامبزرگ ساده‌دل! این بار مامان رو مخاطب قرار داد:

به عروستم انگشتر دادی؟

نه، پولش رو دادم، لیلا طلا دوست نداره. به هر کس اون چیزی که بیشتر به دردش می‌خوره رو دادم.

جوری بیان کرد که انگار معادل پول انگشتر رو به لیلا داده! چشم‌های همسرم موذی شد و بی توجه به فشاری که به پهلوش وارد کردم و دعوتم به سکوت، با لبخند رو به مامبزرگ گفت:

بله، منم صد تومن ازشون عیدی گرفتم.

هدی خندید، خاله راضیه شماتت‌وار مامان رو نگاه کرد و مامبزرگ گفت:

خدا خیرت بده زری! حواست به این جوونا هست.

«گمونم مامبزرگ از قیمت طلا چند سالی هست بی‌خبر مونده و متوجه تبعیض مامان نشده.»

سهیلا با لحن کینه‌توزانه‌ای رو به لیلا گفت:

«دندون اسب پیشکشی رو نمیشمرن!»

همسر من هم با خونسردی عجیبی جواب داد:

«یقیناً، نه الان نه دو ماهه دیگه!»

تأکید لیلا رو دو ماهه دیگه به خاطر جشن عروسی سهیلا حدود دو ماه بعد بود. بلافاصله هم با آقا هادی در مورد ساعات کاری هرز رفته در ادارات، موضوعی که قبلاًش در مورد اون صحبت می‌کردیم، مشغول صحبت شد.

آقا هادی دوباره در مورد ضابطه و ر.ا.ب. طه در ادارات شروع به صحبت کرد و بیش از من، لیلا رو مخاطب قرار می‌داد تا همسر من کاری به صحبت‌های خاله‌زنکی اون طرف پذیرایی نداشته باشه و شر درست نشه. کم مونده بود به لیلا بگه «پاشو جات رو عوض کن بیا اینور بشین نزدیک بحث نباشی».

بدون هماهنگی با لیلا، برای فرار از جو متشنج مهمونی رو به مامان گفتم:

«می‌تونید اینجا باشید، من و لیلا یه عید دیدنی خونه عمه‌ی لیلا بریم؟ خونه شون یه چهارراه بالاتره! یه نیم ساعت، یه ساعت دیگه زنگ می‌زنم بهتون بیاید پایین.»

قبل از خداحافظی خاله راضیه یه تو گردنی کلید به لیلا عیدی داد و خطاب به سهیلا گفت:

«ایشالا برا شما هم با شوهرت که اومدی.»

لیلا در جا دستبند اهدایی مادرش رو باز کرد و کلید رو داخلش انداخت و از خاله خواست براش ببندتش.

سوار ماشین که شدیم، با ناراحتی گفتم:

«قبلاها اشاره می‌زدم متوجه میشدی! هی می‌زنم به پات انگار نه انگار. حتما

باید جواب بدی؟ جواب ندی فکر می‌کنند لالی؟»

نه فکر نمی‌کنند لالم، فکر می‌کنند خرم، هیچی نمی‌فهمم. تا حالا فکر می‌کردم تو متوجه میشی، رفتار بقیه خیلی برام مهم نبود؛ الان که دیدم تو هم متوجه نیستی دیگه نمی‌تونم ساکت بمونم. منم میشم خاله‌زنک! مشتم رو آروم به فرمون کوییدم:

چرا فکر می‌کنی متوجه نمیشم؛ حواسم هست. اما دلیلی نداره بخوام....

پرید وسط حرفم:

بله دلیلی نداره وقتی مامانت گریه زاری می‌کنه، سال تحویل من رو خراب نکنی! همونطور که تو من رو به دیگران فروختی و آرامشم برات ارزشی نداشت، منم دیگه به خاطر آرامش تو سکوت نمی‌کنم. بهاش هم اصلا برام مهم نیست!

ببین یه سال تحویل رو چه جووری علم کردی داری باهاش می‌تازونی؟ بابا سال تحویل تموم شد، گذشت، رفت! الان دیگه ساعت هشت شبه! این همه لحظه! گیر دادی فقط به لحظه سال تحویل؟ الان من چیکار کنم تو کوتاه بیای؟ خیره شد تو چشمام:

عروسی سهیلا هیچ جا نمی‌ریم! تاوان خراب کردن عید من اینه که عروسی سهیلا شهرستان نمی‌ریم.

لبخندی زدم:

دیگه چی دوست داری؟ می‌خوای مامانم رو هم بذاریم خانه‌ی سالمندان؟ تمسخر من رو ندیده گرفت:

نظری در موردش ندارم. پرسیدی چیکار کنی کوتاه میام، منم راهکار گفتم.

لبخندم رفت:

می‌خوام هفتاد سال سیاه کوتاه نیای! همین رویه رو برو جلو ببین به کجا می‌رسی.

دنده ماشین رو با حرص عوض کردم و زیر لب غریدم:
_لجبار کینه‌ای.

خونه عمه محبوبه دوباره نقش یه زوج گرم و عاشق رو بازی کردیم و با بازگشت از خونه عمه دوباره لبخند از روی لبهای همسرم رفت. هنوز از پارک درنیومده بودم که گفتم:

_میگم تو که خوب از اختلافات سهیلا و خانواده شوهرش لذت می‌بری، حیفا نیست بخوای جشن عروسی و ضد حالایی که به سهیلا می‌زنند رو از دست بدی؟

چهره‌ای متفکر به خودش گرفت:

_راست میگی! اینا تو خاک تیم مقابل، سه هیچ گل زدند؛ تو خاک خودشون با اون تماشاجی‌هایی که من نمونه‌ش رو دیدم، یه مسابقه پر گل و ناجوانمردانه رو نمایش میدن. از دست دادنش حیفا! حتی ممکنه فیلمی که شب تمکین سهیلا در مورد فشار خون و قلب مامانت بازی کرد، واقعا اجرا بشه! اما هر چی فکر می‌کنم می‌بینم ارزش هزینه و زحمت سفر و هتل رو نداره.

_به نکته قشنگی اشاره کردی! ممکنه برا مادر عزیزم مشکلی پیش بیاد، خودت می‌دونی که من دنیام مادرمه و محاله الان که آگاهم کردی، تو عروسی تنه‌اش بذارم.

لبخندی چینی زد و با بی‌تفاوتی گفت:

_کار درستی می‌کنی. به قول دامادتون براووو.

دیگه صحبتی نکردیم تا وقتی که مامان و سهیلا سوار ماشین شدند تا به خونه برگردیم. نزدیک یکی از مخازن زباله شهرداری دو تا نوجوان مشغول زیرورو کردن زباله‌ها بودند که لیلا ازم خواست نگه دارم، ماشین رو که نگه داشتم دو

تا تراول اهدایی مامانم رو از زیپ کنار کیفش درآورد و با بیان جمله «عیدتون مبارک» به نوجوونها عیدی داد.

چشمهای من و بقیه چهار تا شده بود. من چیزی نگفتم، اما سهیلا گفت:

«ثوابش برسه به روح پدرشوهرت.»

همسرم با لحن نازیبایی جواب داد:

«از کیسه خلیفه می‌بخشی؟»

برای هزارمین بار در طول امروز از توی آینه به مامان و سهیلا نگاه کردم. مامان که دیده بود عیدیش به یه نفر دیگه داده شده، از عصبانیت گر گرفته و تمام صورتش برافروخته شده بود. وضع سهیلا هم بهتر از مامان نبود. اما لیلا آروم شده بود و لبخند موزیانه‌ای روی لبش اومده بود. پول خودش بود، نمی‌تونستم بهش اعتراض کنم. پول هم برای یادگاری نیست، برای خرج کردن و تموم شدن. بعد از پیاده کردن مامان و سهیلا، دوباره در سکوت به خونه برگشتیم.

یه بسته ناگت تو ماکروویو گذاشت و برای تعویض لباس به اتاق رفت. در سکوت شام خوردیم، تلویزیون دیدیم و خوابیدیم. زودتر از من رفت خوابید و وقتی من وارد اتاق شدم مثلا خواب بود.

«لیلا»

آغاز سال خیلی مزخرف و کسل‌کننده بود. دوست نداشتم تمام تعطیلات نوروز با این شیوه بگذره. دیوانه‌کننده بود. تصمیم گرفتم موقتا آتش بس کنم. هم به خاطر ملال‌انگیز نشدن تعطیلات خودم و هم برای اجرای نقشه‌های موزیانه‌ای که در سر داشتم.

میز صبحانه رو که آماده کردم سیاوش رو صدا زدم؛ البته نه مثل همیشه با شیطنت و طنازی. ولی خیلی هم یخ برخورد نکردم.

عباراتی مثل «اون مر با رو بده»، «نون دیگه نداریم؟»، «دستت درد نکنه» و «نوش جان» به جای شوخیها و گفتمانهای همیشگی بینمون رد و بدل شد. شب قبل فهمیده بودم سهیلا ساعت دو پرواز داره و مصر بودم جوری برای صبح برنامه عید دیدنی بچینم که ساعت دوازده سیاوش پر باشه و نتونه سهیلا رو به فرودگاه برسونه. حین صبحانه ازش خواستم برای عید دیدنی به منزل داییش و عمه‌م که خوشبختانه هر دو در شرق تهران قرار داشتند، بریم. پذیرفت و درست بعد از تماس من با زندایی شوکت و اعلام رفتنمون، مادرش زنگ زد. وقتی سیاوش گفت:

«بگید آژانس بگیره، من کار دارم.»

شادی و خوشنودیم رو مخفی کردم و به روی خودم نیاوردم. موزیانه تلاش کردم تا توچیدن برنامه عید دیدنیها، فامیل خودم و سیاوش رو با هم در یک بازه زمانی قرار بدم؛ تا همراه شدن مادرش باهامون منتفی بشه. گذشته از اینکه مادر سیاوش به عنوان بزرگتر خیلی جاها باید منتظر میشد تا اول به دیدنش بیان و بعد بره، در حالیکه ما بعنوان کوچکتر باید زودتر می‌رفتیم. به همین خاطر خونه عموهای سیاوش که بزرگتر بودند و مادرش می‌تونست همراهمون بیاد، با وجود خستگی و کسل‌کننده شدن عید دیدنی، روز دوم رفتیم و وقتی خیالم راحت شد که دیگه جایی نمونده تا بتونه همراهمون بشه، بعد به منزل عمو مسعودم رفتیم. کم‌کم روابط گفتاریمون بدون قربون صدقه و کلمات عاشقانه مثل گذشته شد. روابط جسمانیمون هم در حدی بود که سهوا دستش بهم می‌خورد و اکنش منفی نشون نمی‌دادم. اما وقتی که در منزل عمه‌ش روی زمین نشستیم بودیم، موقع بلند شدن خیلی عادی دستش رو دراز

کرد که دستم رو بگیره و کمکم کنه، مثلا ندیدم و با گذاشتن دست روی زمین از سر جام بلند شدم. خونه‌ی عمه‌ای که به گفته سیاوش از وقتی پدرش فوت کرده بود، مادرش به منزلش نیومده بود و هر سال خودش تنها به دیدن عمه بزرگش می‌رفت.

همون روز دوم عید به منزل امیر زنگ زدم و پیغام گذاشتم: «می‌دونم خونه نیستید و رفتید عید دیدنی ولی بدونید خواهر کوچیکه روز دوم خواسته بیاد خونتون.»

هومن و فرانک هم که به سفر رفته بودند و حدود چهارم برمی‌گشتند؛ برای هر دوشون همون روز اول پیامک تبریک فرستاده بودم.

آخر شب وقتی زری خانوم زنگ زد به سیاوش و از خستگی یک روز پر مهمان و دست تنها نالید، با فهمیدن اینکه ما خونه عموها رفتیم دادش دراومد که «حالا من کی برم؟ با کی برم؟ تو اگه یه ذره به فکر من بودی دنبال منم میومدی. می‌گفتی یه مادر تنها هم دارم...»

خیلی تلاش کردم شادی خبیثانه‌م رو با لبخند روی لبهام نمایش ندم، اما شنیدن صدای عصبانی و بلند زری خانوم از پشت تلفنی که سیاوش با فاصله از گوشش گرفته بود تا آزارش نده و من با وجود فاصله‌ی دومتري به راحتی می‌شنیدم؛ شور و شغف رو به تک‌تک سلولهام تزریق کرد.

خودم رو سرگرم مطالعه کتاب تو دستم نشون داده بودم و حسرت می‌خوردم چرا کتاب طنز برنداشتم تا به هوای لطافت مطالب کتاب قاه‌قاه بخندم و خودم رو رها کنم. حتی دیدن چهره ناراحت سیاوش که نتیجه ناراحتی مادرش بود نه تنها ذره‌ای از شادیم کم نکرد؛ بلکه به شکلی ناباورانه مضاعفش کرد.

می‌دونستم اگر تو آینه نگاه کنم شاخکها و دم فلش‌دار شیطانکهای
والت‌دیسنی رو سر و بدنم می‌بینم. اما بی‌توجه به تصویر ذهنیم، شانه‌ای در دل
بالا انداختم و گفتم:

خودت شروع کردی! پس نوش جووووونت!

تا دو روز بعد هم اوضاع رو به همون شکل مدیریت کردم؛ آشتی بدون روابط
عشقولانه. سیاوش در نبود سهیلا هر روز به مادرش سری کوتاه می‌زد اما از
من نمی‌خواست همراهیش کنم، منم چیزی نمی‌گفتم. بیشتر وقتمون به غیر از
مهمانی رفتن به کتاب خوندن و تلویزیون تماشا کردن می‌گذشت. روابط هم
در حد خواهر و برادر.

روز پنجم شیفت کاری من بود و اجبارا به بیمارستان رفتم. موقع حساب کردن
کرایه ماشین یه پاکت کارت تبریک تو کیفم توجهم رو جلب کرد. وارد اتاقم
که شدم قبل از هر کاری پاکت رو باز کردم و متن درون کارت تبریک رو
خوندم:

«لیلای عزیزتر از جانم؛

امیدوارم بعد از چند روز به آرامش فکری و قدرت استدلال رسیده باشی.

نمی‌خوام از تحریک احساسات که باعث میشه برخلاف میل خودت و عزیز
دلت رفتار کنی چیزی بگم.

نمی‌خوام از تفاوت دیدگاه مردونه و زنونه برای بعضی رفتارها از جمله خرید
هدیه بگم.

می‌خوام بهت بگم اونقدر خاطره قشنگ برات نساختم که به حرمت اونا یه
رفتاری که باب میل نبوده رو رها کنی؟

فدای همه‌ی مهربونیات، سیاوش»

کارت رو تو پاکت و پاکت رو توی کیفم گذاشتم. راست می‌گفت، فقط همون یه تعریفی که از من تو مجلس خواستگاری سهیلا کرد صد تا از این اتفاقات رو پوشش میده؛ صداش دوباره تو گوشم پیچید:

«من اگه می‌خواستم مطابق ارزش و شایستگی همسرم مهریه انتخاب کنم که باید کل دنیا رو مهرخانم می‌کردم.»

از یادآوری حرف اون شب سیاوش، لبخندی روی لبهام نقش بست که با به صدا دراومدن زنگ تلفن داخلی اتاقم کمرنگ شد.

منشی دکتر احمدی بود، پیغام داد اگه کاری ندارم برم بالا پیش دکتر. در اتاق رو قفل کردم و مثل بقیه مواقع مشابه شماره موبایلم رو پشت در اتاق چسبوندم. بعید می‌دونستم مریضی از بیرون برام بیاد. اگه از بیمارستان و دکتر احمدی هم ارجاع داده می‌شد، می‌فهمیدم.

وارد اتاق دکتر که شدم، چند تا از رزیدنتها هم اومده بودند جهت عیددیدنی و ارائه گزارش. دکتر جلو رزیدنتها خیلی عادی مثل بقیه جواب سلام و تبریک من رو داد و بعد از رفتن اونا با گرمی شروع به صحبت کرد:

_به به زنداداش گل من! چطوری تو؟ عید خوش گذشته تا الان؟

_تشکر، سفر چطور بود؟ خوب بود؟

به میزش تکیه داد:

_سلام رسوند. چند جا آراس یادت کرد. اون مدت که پیشت بود کلی خاطره براش ساختی.

لبخندم پررنگ شد:

_بچه مهربون و بامحبتیه. به پدر و مادرش رفته .

از میز فاصله گرفت و یه ور روی مبل کناریم نشست:

_سیاوش چطوره؟

_ ممنون خوبه. برنامه تون برای بعد از ظهر چه جوریه؟ میرید بیرون یا پذیرای مهمونید؟

خندید:

_ هیچ کدوم، دیشب رسیدیم، هنوز فرانک بیدار نشده تا شب باید ریخت و پاش بعد از سفر رو جمع کنه. واسه فردا زنگ بزن از بانوی اول دربار وقت بگیر.

ضمن بلند شدن گفتم:

_ خب، خوشحال شدم از دیدنتو...

جدی شد:

_ بشین کارت دارم... نمی دونم چطور بگم که فضولی و دخالت برداشت نکنی...

_ راحت باشید، بفرمایید.

دستی به شقیقه ش کشید:

_ ببین لیلاجان، راستش قراره برا سه، چهار روز دیگه بریم شمال، مامبزرگ رو بذاریم خونه خودش. مامانم به خاله گفته، خاله هم از سیاوش خواسته که شما هم بیاید، همگی با هم بریم. شوهرت قبول نکرده، خاله هم زنگ زده به مامان که تو بیا وساطت کن با سیاوش صحبت کن ما هم بیایم. مامان هم از من خواست با تو صحبت کنم که تو هم سیاوش رو مجاب کنی!

غش غش خندیدم:

_ عجب نقل قول تو نقل قولی شد.

_ آره زنجیره شد! حالا! بهتر از من می دونی الان خاله چقدر بابت سهیلا ناراحت

و نگرانه. شاید این سفر باعث بشه یه کم اوضاعش بهتر بشه و...

پریدم وسط حرفش:

_ ببخشید آقا هومن شما از عید ما خبر دارید؟

خنده به وری کرد:

_عیدی؟ آره مامان گفت.

سر جام جابه جا شدم و جریان تحویل سال رو براش تعریف کردم.

متفکرانه نگاهم کرد:

_الان قهرید؟

_قهر نه، ولی آشتی آشتی هم نیستیم. یه جورایی اصلا عید خونه مون نیومد.

همه ش هم به خاطر گریه و زاری زری خانوم و تحریک احساسات سیاوش.

چینی بین ابروانش افتاد:

_تو به مادرشوهرت میگی زری خانوم؟

خجل سرتکون دادم:

_اون اوایل می گفتم مامان، ولی بعدش دیدم دیگه نمی تونم مامان

بگم.... ببخشید آقا هومن ولی امسال خاله تون خیلی بیشتر از سهم و اندازه ش

برداشت داشته بدون اینکه کاشته ای داشته باشه. شاید اگه ماجرای سال تحویل

رو به وجود نمی آورد حالا مخالفت نمی کردم؛ ولی الان شرمنده. اگه سیاوش

هم بگه بریم من محاله پیام.

بدون اینکه گره ابروانش شل بشه گفت:

_صلاح مملکت خویش خسروان دانند! مطمئنم مامان هم از این جریان خبر

نداره که اصرار به اومدنتون کرد. مامان فکر می کنه ناراحتیت سر عیدیه.

_عیدی اصلا ارزش ناراحت شدن نداره، البته اگه موقع هدیه دادن ما به سهیلا

نخوان دوباره اعمال نفوذ کنند.

هومن از صحبت با من به نتیجه ی دلخواهش نرسید، اما من از برخورد سیاوش

خیلی ذوق کردم و هزار تا شاپرک رنگی تو وجودم پرواز کردند و شکل یک

قلب خوشگل رو ساختند. به واحد خودم که برگشتم در اتاق رو قفل کردم و از

توی کامپیوتر یه آهنگ با صدای آهسته گذاشتم و با روپوش سفید پزشکی شروع کردم به رقصیدن و چرخیدن. اونقدر با صدای آروم موسیقی رقصیدم تا انرژی که هومن ندانسته بهم داده بود تموم شد و روی تخت ABR افتادم. به شکم رو تخت دراز کشیده بودم و هر دو آرنجم رو تکیه‌گاه کرده و شماره سیاوش رو گرفتم.

صداش متعجب بود:

_سلام، خوبی؟

_سلام عزیزم، تو چطوری؟ کی بیدار شدی؟

تعجب صداش بیشتر شد:

_هنوز رو تختم. مشکلی پیش اومده؟

_دلم برات تنگ شده!

صداش رنگ شعف گرفت:

_قربونت برم الهی، دل منم برات تنگ شده. از راه دور می‌ب.و*سمت. کی میای خونه؟

پاهام رو تو هوا تکون دادم:

_ساعت کاری که تموم بشه. بعید می‌دونم مریضی هم واسم بیاد. می‌توننی بیای دنبالم با هم نهار بریم بیرون؟

_همین الان میام چرا صبر کنم تا ظهر؟

چرخیدم و طاقباز شدم:

_اذیت میشی اینجوری.

_تا باشه از این اذیتا، نه از اون اذیتا. تا یه ساعت دیگه پیشتم.

سیاوش نپرسید دلیل تغییر رفتارم به خاطر چیه، فقط بغلم کرد و به قول خودش به اندازه یک هفته ازم انرژی گرفت؛ با در قفل شده! بعد هم قفل در

رو باز کرده و با هم صحبت کردیم، بدون هیچ اشاره‌ای به تحویل سال و عطر هدایی. فقط بهش گفتم بعدا باید مفصل درمورد تنش سال تحویل صحبت کنیم تا دوباره این جریان به یه شکل دیگه تکرار نشه، پذیرفت و گفت:

_حتما، ولی امروز نه، امروز رو بی خیال تحلیل و آنالیز اختلاف شو. فردا در موردش صحبت می‌کنیم. فعلا دلم برات تنگ شده در حد لالیگا!

نیم ساعتی گذشته بود که تقه‌ای به در خورد و بعد از بفرمایید گفتن من دکتر هومن احمدی با حیرت نشاط‌انگیزی وارد اتاق شد و پس از روب‌و*سی و تبریکات سال نو، چشمکی به من زد و گفت:

_واسه من آب نداشت، اما اینطور که بوش میاد واسه سیاوش خوب نون داشته!

خندیدم:

_دیگه دیگه!

پیرینت مقاله‌ای رو به طرفم گرفت:

_من دارم میرم بیرون. اومدم بهت بگم یه نگاه به این مقاله بنداز به دردت می‌خوره. فعلا مزاحم نمیشم.

مزاحم نمیشم رو خطاب به سیاوش گفت و چشمکی زد و رفت .

از رستوران که بیرون اومدیم، دست در دست هم شروع کردیم به قدم زدن؛ نه دریایی بود و نه ساحلی، اما من به جای صدای ویراژ ماشینهایی که نسبت به روزهای دیگر سال تعدادشون بسیار اندک بود، صدای وزش باد و برخورد موجها رو می‌شنیدم. احتمالا با تمرکز بیشتر، بوی دریا رو هم استنشاق می‌کردم. بعد از نیم ساعت پیاده‌روی و سکوت به فضای سبزی رسیدیم و به دور از چشم باغبان، روی چمنهای خشک پارک نشستیم. کفشام رو درآوردم تا به طور کامل از زمین انرژی کسب کنم. نگاهی به کفشام انداخت و گفت:

_ نظرم عوض شد! موافقی الان صحبت کنیم رسیدیم خونه پرونده این ماجرا بسته بشه؟

موافقت کردم و گفت :

_ بگو، هر چه می‌خواهد دل تنگت بگو!

نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم:

_ ناراحتی من اینه که تو وقتی پای مادرت میاد وسط، شل میشی و درجا حرفش رو قبول می‌کنی. اگه فقط خودت بودی، حق داشتی. تو می‌تونی برخلاف میل و منفعت خودت به خاطر آرامش یکی دیگه که برات خیلی عزیزه، احساست رو ندید بگیری؛ اما اینجا فقط تو نیستی. تو من رو هم پا به پای خودت ندید می‌گیری که یه نفر دیگه خوشحال بشه. من و تو با هم شریکیم تو زندگی. یه شریک نباید بدون هماهنگی با طرف مقابلش به کسی قولی بده و خودش و شریکش رو ملزم به اجرای اون کنه؛ دستش رو به عنوان ایست بالا آورد:

_ حرف آخرت رو قبول ندارم. من فقط می‌خواستم هر چه دیرتر بحث و مجادله بینمون پیش بیاد. مثل کسی که می‌خواد عمل جراحی سنگینی رو انجام بده، اما به خاطر ترس از دردش هی به تعویق میندازه، دنبال طب سنتی میره، در حالیکه می‌دونه راه گریزی از عمل جراحی نداره. من فقط داشتم یه جورایی زمان می‌خریدم واسه خودم؛ قصد سوءاستفاده جنسی نداشتم. خواستم طبق برنامه خودمون پیش بریم و آخر شب بهت بگم. یه کوچولو هم فکر کردم شاید اگه بعد از یه ر.اب.طه خوب و عالی باشه، راحت‌تر به پذیرش برسی. اگه حس بدی در این مورد بهت دست داده، متأسفم. در مورد قول دادن بدون هماهنگی حق با توئه؛ همون موقع هم می‌دونستم این کارم خلاف ادعاها و باورهای خودمه؛ اما خدای من شاهده بدجور آتیش گرفتم وقتی مامان

اونجوری با گریه و بغض التماسم کرد. تو جای من نبودی متوجه احساس اون موقع من نمیشی .

با چمنهای زیر دستم بازی بازی کردم و گفتم:

_یعنی هر وقت مادرت با بغض و گریه چیزی ازت بخواد باید انجام بدی، بدون در نظر گرفتن شرایط خودمون؟ ببخشید این رو میگم اما مادرت تو رو شناخته، از همین حربه برای مهار کردنت داره استفاده می‌کنه. من که هند جگرخوار نیستم، اگه مادرشوهرم یه قدم برام برداره، من ده قدم جلو میام. اما قبول کن حتی یک بار هم بدون نیت خاص، خیری بهم نرسوندند. قبول دارم اینکه مامانت تو رفتار و عیدی دادن و مسائل مادی تفاوت فاحش بین من و سهیلا میذاره، ربطی به تو نداره؛ اما تو هم قبول کن ر.ا.ب.طه یکطرفه نمیشه. همیشه از اون ور هیچ نکارند و فقط انتظار برداشت محصول رو داشته باشند.

با لبخند دردناکی بهم خیره شد:

_کاشکی می‌تونستی درک کنی چقدر برای یه مرد سخته همسر و مادرش مقابل هم باشند و مثل طناب از هر طرف کشیده بشه.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

_در هر صورت، من قول میدم تلاش کنم دیگه بدون هماهنگی با تو قولی به کسی ندم که بخواد زندگیمون رو تحت الشعاع قرار بده، تو هم قول بده من و شرایط من رو درک کنی. به عنوان یه فرزند، یه تک پسر که پدرش هم فوت کرده و ظایفی در مقابل مادرم دارم؛ حتی اگه مادرم متقابلاً بهم پاسخ نده، مؤظفم یه سری کارها رو براش انجام بدم. درکم کن!

زل زدم به چشماش و گفتم:

_قبول، به شرطی که این وظایفی که میگی منافاتی با حقوق همسری من نداشته باشه، منظورم اینه که اگه کاری به نظرت صلاحه و وظیفه خودت می‌دونی رو

انجام بده، اما به خاطر گریه مامانت و تحریک احساسات نه. اگه پیش‌بینی نشده، مثل شب سال نو تو همچین موقعیتی قرار گرفتی و تو جواب دادن مستأصل بودی، بدون اینکه به مشورت با من اشاره کنی که حساس‌تر بشن، جواب قطعی نده؛ بگو بینم برنامه چی میشه. باشه؟ قبول؟
دستش رو به نشانه مصافحه جلو آورد:
_قبول.

پرونده این اختلاف نظر به ظاهر بسته شد، اما می‌دونستم باز هم در آینده مشابهش رخ خواهد داد.
سیاوش فرزند دلسوز و مهربونی هست و بسیار احساساتی. زری خانوم هم بلده چه جورى با مظلوم‌نمایی به خواسته‌ش برسه.
واقعیت این بود به همین که فواصل بین این رفتارها زیاد بشه هم راضی بودم.

«سیاوش»

هر چقدر نیمه اول عید کسل‌کننده و ملال‌انگیز بود، نیمه دومش جذاب و سرگرم‌کننده شد. مامان در اعتراض به سفر نرفتنمون بازدید عیدمون رو پس نداد تا یازدهم که سهیلا و ضرغام از شهرستان اومدن و روز بعدش همراه دختر و دامادش برای عیددیدنی به منزلمون اومد.
قبل از اومدن مهمونا، مامان تماس گرفت و یادآوری کرد:
_ ضرغام اینا به خواهر خیلی بها میدن. یه هدیه درست و حسابی به سهیلا بده جلو فامیل شوهرش سربلند باشه.
_ من که عیدی سهیلا رو دادم؛ اگه برات مهمه جلو شوهرش عیدی بگیره بگیره همون رو کادو کنه یواشکی بدید به لیلا، بهش بدم.
صدای مامان دلگیر شد:

...یه تیکه طلا بهش بده. ضرغام واسه خواهراش....

صدام رفت بالا:

اینکه ضرغام یا امیر واسه خواهراشون چی کار می‌کنند ربطی به من نداره! به قول خود سهیلا دندون اسب پیشکشی رو نمیشمرند. می‌خواید جلو فامیل شوهرش کم نیاره خودتون هر چی صلاح می‌دونید رو بدید بهش بدم.

صدای مامان دلخوتر شد:

واقعا که!

و تق گوش‌ی رو قطع کرد.

مهمونا اومدن و خیلی گرم و صمیمانه چه از طرف من و چه از سوی لیلا پذیرایی و مهمان‌نوازی صورت گرفت. مامان همون موقع اومدن یک سکه پارسیان و کیوم شده داخل جیبم گذاشت که یک ربعی بعد از اومدنشون، همون رو با تعارفات و تبریکات معمول به خواهرم دادم. سهیلا و ضرغام خیلی عادی تشکر کردند، اما لیلا بدجور تو هم رفت. چند لحظه بعد هم به اتاق رفت و همراه با مجله‌ای به سالن برگشت و بیشتر رو به ضرغام گفت:

این مجله رو سهیلا جون اوایل ازدواجم بهم هدیه داد، خودش لطف کرده و مطالب مهمش رو هایلایت کشیده، تصور می‌کنم الان بیشتر به کار خودش میاد.

سهیلا مجله رو نگرفت؛ اما ضرغام با دیدن رنگ پریده مامان و سهیلا و چهره برافروخته من، خیلی سریع فهمید مجله حاوی نکته خاصی هست؛ با نزاکت زیاد مجله رو گرفت و تشکر کرد. اگه نگاه مامان و سهیلا قدرت داشت، در جا همسرم به ده قسمت مساوی تقسیم میشد. مادر و خواهرم شوک زده سکوت اختیار کرده بودند و من هم الکی برای بار دوم میوه و شیرینی تعارف کردم. لیلا هم آرام و آسوده تکیه داده بود به مبل و حال تک‌تک افراد خانواده

ضرغام رو می‌پرسید. خیلی زود سهیلا از جاش بلند شد و امر به رفتن کرد. نگاه خصمانه‌ای به لیلا انداخت و در مقابل لبخند بسیااااا گرمی رو دریافت کرد. مامان هم مضطرب با لبخندی تصنعی خداحافظی کرد و ضرغام در حالیکه مجله لوله شده رو از خودش جدا نمی‌کرد «سی یو لیترا» گفت و رفت.

با رفتن مهمانها نگاهی برزخی به لیلا انداختم:

_الان راحت شدی بینشون دعوا انداختی؟ سهیلا خودش به اندازه کافی زمین خورده هست، تو هم کینه‌ی شتریت سر باز کرده داری بهش لگد می‌زنی؟
خونسرد روی مبل نشست:

_یه بار آراس و ترمه باهم دعواشون شد، ترمه اومد چغولی کرد گفت آراس بهم گفته «خودتی»؛ حالا شده حکایت من و سهیلا! من مجله ای که خودش داده بود رو بدون ذره‌ای مطلب اضافه به خودش پس دادم. یادم نیاد هیچوقت بابت مجله یا هر رفتار دیگه‌ای ازش ابراز ندامت یا یه عذرخواهی حتی کوچولو دیده باشم؛ که اگه دیده بودم یقین بدون مجله رو ریز ریز می‌کردم و می‌ریختم تو سطل زباله.

_خیلی نامردی اینجوری از مهمونت پذیرایی می‌کنی!

با حفظ همون آرامش جواب داد:

_ادعای مردونگی نکردم، هرچند که هیچوقت هم مردونگی از اونطرف ندیدم. دوست دارم سهیلا و مامانت یادشون بیاد چه رفتارایی با من داشتند و همین الان هم که دارن بازتابش رو می‌بینن، باز هم ادامه میدن. مطمئن باش اگه تو به خواهرت عیدی مضاعف نمی‌دادی، منم مجله رو رو نمی‌کردم.

داد زدم:

_ابله، سکه رو مامان داد، شایدم خودش داد.

یه کوچولو جا خورد ولی سریع خودش رو جمع و جور کرد:

_در هر صورت برای خودشون ارزش مادی هدیه اهمیت داره، به من که می‌رسه میشه "دندون اسب پیشکشی". شرمنده سیاوش جان، عزیزمی، خودت هم خوب این رو می‌دونی. اما وقتی علی‌رغم قول چند روز پیش که بدون هماهنگی با هم کاری نکنیم، کادوی اضافه‌تر حتی از طرف مامانت به سهیلا میدی، باید نگران این تیپ برخوردهای من هم باشی. درسته مشکل خودمون رو حل کردیم ولی گفته بودم دوست ندارم دو ماه بعد عروسی بیام، گفتی باید بیای. الان دیگه راحت شدم، تسویه حساب کردم؛ هم با تو، هم با سهیلا.

بلند شد و همون طور که میز رو جمع می‌کرد، گفت:

_بخوای بریم عروسی سهیلا من دیگه مخالفت نمی‌کنم.

شب از نگرانی برخورد ضرغام با سهیلا دچار بی‌خوابی شده بودم؛ جسارت زنگ زدن و خبر گرفتن رو هم نداشتم. هر چه لیلا طنزازی کرد، با بی‌محلی جواب دادم. کمی سرش رو روی کتفم گذاشت، نوازشم کرد، پشتم رو خاروند (خاروندن پشت یکی از بزرگترین لذایذ بشریه، حتما تو بهشت یه حوری مسؤل پشت خاروندن آداماست، شک ندارم)؛ اما من جوابی ندادم تا خسته شد طبق قراری که از قبل گذاشته بودیم برای سیزده به‌در با فامیل لیلا تو پارک قیطریه همراه شدیم. صدرا پسرعه همسرم صبح زود رفته بود و یکی از آلاچیق‌های بزرگ پارک رو گرفته بود. قبلا همسرم گفته بود تعدادشون تو این پیک‌نیک‌ها خیلی زیاده و تا شصت، هفتاد نفر هم می‌رسه. هر کسی ممکنه فامیل همسرش رو هم بیاره. به خاطر همین از مادرم خواسته بودم همراهمون بیاد که قبول نکرد و گفت می‌خواد سهیلا رو در کنار مه‌لقا همراهی کنه. متقابلا مادرم از من خواست سیزده رو با اونا باشیم تا مه‌لقا بینه برادر سهیلا پشتشه! که من قبول نکردم و قرار شد تا ناهار با اونوریا باشیم، بعد بیایم پیش اینوریا.

جمع خوب و صمیمانه‌ای بود که قبلا هم تجربه‌ش کرده بودم. همان بدو ورود، پیرزنی که بعدا فهمیدم مادرشوهر عمه آزاده‌ست با دیدن و سلام کردن لیلا گفت:

_تو دختر نصراللهی؟

_بله بی‌بی.

نگاهی به من انداخت:

_شوهرته؟

_بله بی‌بی.

با تمام وجود لبخند زد و دستاش رو بالا آورد و از ته دل گفت:

_الهی شکر، پس تو هم شوهر کردی؛ خوشبخت بشی افسانه جان به حق پنج تن!

_ممنون بی‌بی.

تا ظهر چند بار این گفتگو بین لیلا و بی‌بی صورت گرفت و هر دفعه بی‌بی از ازدواج افسانه، ترانه، الهام و بقیه اسامی که به لیلا نسبت می‌داد، شاد می‌شد. تمام مدت هم خوشحال و سرخوش به بقیه افراد جمع نگاه می‌کرد و همه رو فرزندان و بستگان نزدیک خودش تصور می‌کرد.

در مقابل بی‌بی که آلزایمر حادی داشت، خانم مسن و هوشیاری هم در جمع بود که مرتب تسبیح می‌انداخت و با نگاه خاص به خانمهای جوون و بدحجاب جمع خیره می‌شد و نچ‌نچ‌کنان استغفرالله می‌گفت. اوج این نگاه خاص زمانی شد که امیر و لیلا با هم شوخی کردند و امیر برای گرفتن ظرف آجیل از همسر، به زور دستش رو پیچوند و بعد از داد و ناله لیلا ظرف رو گرفت. وقتی لیلا شوخی جدی شروع به مشت زدن به بازوی برادرش کرد و امیر برای

دلجویی، جلوی جمع خواهرش رو بغل کرد و ب.و*سید، همه دست زدند و تشویقش کردند، اما بانوی تسبیح به دست بلند و غیر منتظره گفت:

_ امیر رو به بانوی تسبیح به دست لبخندی زد و جواب داد:

_ فرمایشتون کاملاً درسته، منتها...

دست دور شونه لیلا انداخت و ادامه داد:

_ اینجا هر کی هوس کرده خواهرش رواذیت کنه و درنهایت ب.و*سه و براش مقدور نیست و خواهر نداره، بره یقه باباش رو بگیره که چرا کم کاری کرده.

بعد مثل هنرپیشه‌های تئاتر دستاش رو به طرف محمد آقا دراز کرد و بالحن دوبلورهای فیلمهای هندی گفت:

_ آه پدر... سپاسگزارم برایم خواهری ساختی تا او را بیازارم و لذت همی برم.

محمد آقا هم خونسرد جواب داد:

_ خواهش می‌کنم پسر. دیگه این یه کار ازمون براومد.

همه به این پاسخ محمد آقا خندیدند و براش دست زدند و بانوی تسبیح به دست سری به تأسف تکون داد و دوباره به ذکر گفتنش مشغول شد. هشدار بانو باعث شد بقیه زوجها حواسشون رو جمع کنند و رفتار غیر معقولی نشون ندن. اما تا زمانیکه ما در جمعشون حضور داشتیم بارها به دور از گوشهای بانو گفتند «ما الان هوس کردیم خواهرمون رو ب.و*سیم و پدرمون کم کاری کرده، آیا جایز است همسرمان رو به چشم خواهری ب.و*سیم یا حرام است؟» و آخرین بار نوید مثل غمزده‌ها چهارزانو نشست رو زمین و آه و ناله سر داد که «من بی‌خواهر و بی‌همسر باید چه کنم؟! برم جای خواهر ننم رو ماچ کنم یا ننه بزرگمو؟! بابا من خواهر می‌خوام، خواهر!!! خدا ازت نگذره امیر منو به هوس انداختی»!

بغیر از تیکه بانوی تسبیح به دست که به سوژه خنده بدل شد، مشکل دیگه‌ای پیش نیومد. البته من با لیلا به گرمی همیشه برخورد نکردم و متقابلاً لیلا هم بیشتر جذب عروس‌عمه‌هاش شد و بیشتر وقتش رو با اونا گذروند. من هم با بحث‌های مردونه خودم رو سرگرم کردم.

«لیلا»

بعد از ناهاری که ما و امیر اینا مهمان مامان بودیم و مثل همه پیک‌نیک‌هامون لویاپلو بود؛ از جمع خداحافظی کردیم و از پارک قیطریه به پارک جنگلی شیان رفتیم. برخلاف شب گذشته که سیاوش بهم کم‌محلی کرد، تو پارک جلو دیگران جوری وانمود کرد که کسی متوجه مشکلمون نشد. هرچند وقتی ازش خواستم دوتایی بریم قدم بزیم فقط نگاهم کرد و هیچی نگفت؛ و یا زمانیکه براش چای بردم لبخندزنان تشکر کرد و برنداشت و پنج دقیقه بعد که الناز چای دور گردوند، یه لیوان برداشت؛ اما همینکه اختلافمون تو خودمون موند و کسی از روی نگاه و رفتارمون متوجه تنش بینمون نشد، برای من راضی‌کننده بود.

تو ماشین هیچی نگفتم تا دوباره با کم‌محلی عذابم نده. ولی وقتی وارد پارک شیان شدیم و دنبال خانواده‌ش می‌گشتیم، خودش برای آشتی پیشقدم شد و با صحبت در مورد نسبت خانم تیکه‌انداز راه هم‌صحبتی رو باز کرد. دلیلش واضح بود. خانواده خودش انتظار تنش بین ما رو داشتند و بدبینانه تصور می‌کردم خودش هم می‌دونه ناراحتی بین ما دو نفر، خوشنودی مادر و خواهرش رو به دنبال داره. بنابراین نخواسته گزک دستشون بده. حیف که می‌دونستم اگر ازش تشکر کنم پررو میشه، وگرنه حتماً مراتب سپاسگزاری خودم رو بهش اعلام می‌کردم.

از ماشین که پیاده شدیم، دست هم رو گرفتیم. سبد خوراکیهایی که برای این طرف آماده کرده بودم رو برداشت و به سمتشون رفتیم.

بعد از سلام و روب. و*سی گرم و صمیمانه بین من و مادر و خواهرش و مهلقا با ضرغام و مجید آقا شوهر مهلقا احوالپرسی کردم و روی زیرانداز کنار همسرجانم نشستیم. زری خانوم و سهیلا چنان حال افراد فامیلم رو می پرسیدند که انگار نه انگار دیشب بهشون مجله ای هدیه دادم. باز هم دلیلش واضح بود؛ مهلقا باید تصور می کرد ما خیلی با هم جی جی باجی هستیم!

سهیلا شدیداً تلاش می کرد که جلوی خواهرشوهرش ر.ا.ب. طه خوب و گرمی با همسرش داشته باشه. مرتب براش میوه هایی که زری خانوم پوست کنده بود رو می برد یا چفت شوهرش می نشست و دم گوشی باهاش صحبت می کرد. هنوز ناهار نخورده بودند و ضرغام تازه منقل رو آماده می کرد تا جوجه های سیخ گرفته رو کباب کنه.

زری خانوم که نزدیک من و سیاوش نشسته بود آهسته و زیر لب گفت:

چقدر خوب شد دست خالی نیومدید. زن و شوهر یه هل پوچ با خودشون نیاوردن! همینجوری عَنر عَنر دستشون رو گرفتن به ریششون پاشدن اومدن. جوجه رو ضرغام خرید. برنج هم من دم کردم آوردم. میوه و آجیل هم من آوردم. عین گاو هم می لومبونن و به ضرغام اُرد بستنی و بلال میدن. آدم به این مفتخوری تو عمرم ندیدم.

سیاوش زد به مسخره بازی:

یه سؤال؟ خواهره هم ریش داره یا ریش شوهرش برا هر دو شون کفایت می کنه؟

مامانش خندید و با حظ زیاد به سیاوش نگاه کرد و گفت:

بی تربیت!

امیر همیشه میگه «تو جهنم عقربهای جراره‌ای هستند که آدم از دست اونا به مارغاشیه پناهنده میشه»، احساس مار غاشیه بودن بهم دست داده بود. مار غاشیه‌ای که زری خانم از دست مه‌لقا بهش پناهنده شده. بغل دستم نشسته بود، دستم رو گرفت و آروم نالید:

بچه‌م تا میاد خودش رو واسه شوهرش شیرین کنه، زنیکه خودش رو میندازه وسط. برا ضرغام چایی ریخت، زنیکه ایراد گرفت داداشم چای پررنگ می‌خوره؛ لیوان رو از سهیلا گرفت خالیش کرد رو زمین، خودش لیوان رو پر کرد برد داد به داداشش. اومدن دوتایی برن قدم بززن، غرزد داداش الان شلوغه جای قدم زدن نیست، کجا می‌خوای بری!

اخمی رو صورتم اومد و به چهار نفرشون که کنار منقل جوجه بودند و صحبت می‌کردند نگاه کردم. به طرز اغراق‌آمیزی مثل دوست دختر دوست پسرها آویزون برادرش بود. مجید هم مرتب جوجه‌ها رو تست می‌کرد و دهنش می‌جنبید. سهیلا به ظاهر لبخند می‌زد اما کاملاً برای من مشخص بود چقدر داره حرص می‌خوره.

موقع ناهار همه خصوصاً مجید به من و سیاوش اصرار کردند که حداقل از جوجه کباب برداریم. مجید چنان تعارف می‌کرد که اگر نمی‌دونستم فکر می‌کردم خودش جوجه‌ها رو خریده. لحن و رفتارش برای نسبت دوری که داشتیم زیادی صمیمانه بود. بعد از ناهار زری خانوم رو به مردها به ویژه دامادش کرد و گفت:

خسته شدید یه دراز بکشید، حالتون جا میاد تو این هوای عالی!
ضرغام سریع اطاعت امر کرد و سرش رو رو پای سهیلا گذاشت و چشماش رو بست. نفهمیدم کی مه‌لقا از توی ماشین ضرغام یه کوسن آورد و گفت:
داداش قربونت برم گردنت درد می‌گیره اینجوری. بیا برات بالش آوردم.

به لحظه به ذهنم رسید این شب زفاف این دو تا رو چه جوری می‌خواد تحمل کنه؟ بیماریه یا دیوانه‌ست؟ نقش هوو رو داره بازی می‌کنه؟ حال داداش خودش رو که بیشتر می‌گیره با این اداهش.

رو کردم به مه‌لقا و گفتم:

_دمت گرم مه‌لقا جون، خوب هوای زنداداشت رو داری، پا درد نگیره. خداییش من جای تو بودم اصلاً به روی خودم نمی‌آوردم می‌ذاشتم داداشم حالش رو بیره، بی‌خیال زنداداش.

سیاوش هم بلافاصله بالش رو از دست مه‌لقا گرفت و گفت:

_دست شما درد نکنه، این کوسن به درد مامان می‌خوره، کمرش درد گرفته...

هر چی فکر کردم نفهمیدم کوسن وقتی جایی برای تکیه دادن نیست چه جوری می‌خواد تو رفع کمر درد زری خانوم نقش داشته باشه، اما تأیید کردم و نتیجه‌ش این شد که زری خانوم سر رو کوسن گذاشت و به پهلو دراز کشید. ضرغام و مجید سر رو پای همسرانشون گذاشتند و استراحت کردند؛ من و سیاوش هم دست هم رو گرفتیم و رفتیم به قدم زدن.

وقتی برگشتیم همه نشسته بودند و چای می‌خوردند. زری خانم سریع یه لیوان چای برای پسرش ریخت و با ظرف شیرینی به سمت سیاوش گرفت، سیاوش چای رو برداشت و زیر لب گفت:

_مامان! لیلا.

_وا مادر جان! لیلا که چایی نمی‌خوره.

سقلمه‌ای به پهلو سیاوش زد و اشاره کردم مهم نیست. دلم نمی‌خواست سبک رفتار زری خانوم با من به چشم مه‌لقا بیاد و پس فردا همون رو چماق کنه تو سر سهیلا. بابت رو کردن مجله هم به شدت پشیمون بودم.

من با تصور اینکه سکه پارسیان رو سیاوش بدون هماهنگی با من به خواهرش داده، کم آوردم و سریع واکنش نشون دادم. وگرنه تصمیم این بود که مجله را پاره کنم و دور بندازم.

ضرغام پیشنهاد داد والیبال بازی کنیم، پذیرفته شد و من و همسر و سهیلا در مقابل سه نفر دیگه بازی رو شروع کردیم. احساس کردم مجید به طرز مغرضانه‌ای توپها رو برای من میندازه. حس خوبی نسبت به نگاهها و رفتار گرمش نداشتم. نمی‌خواستم به خاطر یه تصور از بازی بیرون پیام و جمع دوستانه رو خراب کنم. اما وقتی سیاوش اعلام کرد خسته شده و دیگه نمی‌خواد بازی کنه و به من هم اشاره زد، سریع از بازی کنار کشیدم و هر دو به طرف زیرانداز رفتیم و پیش مادرش نشستیم:

_مردک چشم‌چرون عوضی! به جای اینکه توپ رو نگاه کنه همه‌ش داره تو رو آنالیز می‌کنه، دیگه بلند نشو.

_چشم، تو عصبانی نشو، باشه. همینجا میشینم .

بلافاصله شالم رو روی قسمت جلوی ماتنوم باز کردم، هر چند ماتنوم تنگ نبود. زری خانوم آهسته گفت:

_سهیلا هم ازش خوب نمیگه، من فکر کردم چون از مه‌لقا بدش میاد از اینم بد میگه .

چیزی نگفتم و با نوشیدن یه لیوان آب از صحبت درمورد مجید سر باز زدم.

باز الهی شکر هیچ کدوم از چشم من ندیدند. تا یک ساعت بعد که به اصرار مادرش در اون جمع بودیم، اخمهای سیاوش بازنشد و من هم از جام تکون نخوردم. وقتی از جمع خداحافظی می‌کردیم، مجید به تقلید از ضرغام من رو زنداداش خطاب کرد و بی‌مقدمه گفت:

سهیلا خانوم گفته شما تو جاجرود یه باغ دارید، ایشالله دفعه بعد همین جمع تو باغ جاجرود .

با لبخند گفتم:

باغ ما که نیست، صاحب داره خودش.

آدرسش کجاست؟

سیاوش دستم رو گرفت و با لبخند پر حرصی جواب داد:

اگه زمانی خواستیم با شما بریم، آدرسش رو متوجه میشید..... بریم عزیزم.

سوار ماشین شده بودیم و از پارک هم بیرون اومده بودیم، اما هنوز سیاوش داشت غر می زد:

مردک چتر باز عوضی مفتخور! بعید نیست آدرس بگیره خودش بره پیش سرایدار باغ بگه مهمون فلانیم؛ بره تو. آخه یه ذره مناعت طبع، یه ذره غرور.... عهعهعه...چقدر یه نفر می تونه بی خود باشه!...با اون نگاههای هیز و مزخرفش.... یادت باشه تحت هییییج شرایطی جایی که این مردک هست پا نذاریم.....پفیوز زاغارت!

«سیاوش»

دو هفته ای از پایان تعطیلات و شروع زندگی معمولی گذشته بود. تو مطب بودم که سهیلا تماس گرفت و گفت:

یه سورپرایز برات دارم. با لیلا برای شام بیاید خونه مامان.

به همسرم زنگ زدم و اطلاع دادم و ساعتی بعد هر دو مستقیم از محل کار، به منزل مامان رفتیم. وارد خونه که شدیم با دیدن آزیتا حسابی جا خوردم. بی حجاب شده بود؛ یه بلوز جلو دکمه دار تنگ پوشیده بود با شلوار جین. موهای طلایش اونقدر بلند بود که کامل روی نشیمنگاه مبل رها شده بود. با

لیلا دست داد و بابت ازدواجمون تبریک گفت و آرزوی خوشبختی کرد. با من هم خیلی گرم و با محبت برخورد کرد .

_ کی اومدی؟ خبر نداشتم!

_ پریروز اومدم. خوبی؟ دلم برات تنگ شده بود!

زیر چشمی نگاهی به لیلا انداختم، عادی بود. به طرف اتاقم رفت تا لباسش رو عوض کنه. گرم گفتگو و احوالپرسی با آزیتا بودم که لیلا با تاپ حلقه آستینی که زیر مانتوش پوشیده بود، کنارم نشست. سهیلا با لحن خاصی رو کرد به همسر و گفت:

_ دختر داییم رو دیدی چقدر خوشگله؟ مدال طلای المپیاد فیزیک داره.

لیلا با محبت به آزیتا نگاه کرد و گفت:

_ سیاوش بهم گفته بود دختر داییش مدال آور بوده، الانم آمریکاست. اما در مورد شدت ملاحظت و زیبایی فوق العاده چهره شما چیزی نگفته بود.

آزیتا لبخندی از روی ادب زد:

_ شما لطف دارید، سیاوش جان هم همینطور.

سهیلا تعمدی رو به لیلا گفت:

_ داداشم بهت گفته بود آرزوش بوده با آزی ازدواج کنه؟

به آنی لبخندش رفت و برگشت:

_ جدا؟ آره سیاوش؟

اخمی به سهیلا کردم و رو به همسرم گفتم:

_ مربوط به دوره بچگیه. خیلی سال پیش.

دستاش می لرزید و تلاش می کرد لرزش دستهایش رو مخفی نگه داره، با حفظ همون لبخند رو به آزیتا گفت:

_ ماشالله شوهرم چه با سلیقه هم هست .

مامان آه پر معنایی کشید و سهیلا سریع گفت:

منظور سیاوش از خیییلی سال پیش، دو سه سال قبله. در واقع وقتی مرغ از قفس پرید و رفت آمریکا، داداشم از فکرش اومد بیرون.

داد زدم:

سهییلا! در مورد چیزی که نمی‌دونی حرف نزن!

پوست صاف و خوشرنگ آزیتا صورتی شده بود؛ رو کرد به همسر:

سهیلا داره شوخی می‌کنه. از بچگی از این تیپ شوخی‌های آزاردهنده خوشش میومد. حرف سیاوش درسته. یه احساس کودکانه بود مربوط به دوران کودکی.

سهیلا خیلی خونسرد روی مبل لم داد:

حاشا می‌کنید تو فامیل همه منتظر ازدواج شما دو تا بودند؟

رنگ لیلا به شدت پریده بود، اما لبخند روی لباش بود:

تا این حد؟

شدت صدای آزیتا اندکی بالا رفت:

تو جنس خواهرشوهر خودت رو نمیشناسی؟ از گاه کوه می‌سازه و به قصد تخریب جلو میاد.

لیلا با بی‌تفاوتی ظاهری پاهاش رو روی هم انداخت:

باشه هم عجیب نیست، اکثر بچه‌ها همسر آینده‌شون رو کسی بین فامیل یا دوست و آشنا تصور می‌کنند. ممکنه همون احساس تا بزرگسالی هم تداوم پیدا کنه.

به قصد عوض کردن فاز گفتگو با نگاه گرمی پرسیدم:

تو هم تو فامیلتون عاشق شخص خاصی بودی، تو بچگی؟

تأییدی سر تکون داد و با خنده گفت:

_ از وقتی یادم میاد تا دوازده سالگی، عاشقش بودم. وقتی مطمئن شدم هیچ راهی برای وصال وجود نداره خیلی غصه خوردم.

سعی کردم منطقی باشم و تعصبی برخورد نکنم، اما باز هم ضربان قلبم بالا رفته بود و عصبی شده بودم:

_ کی بوده طرفت؟

مشخص بود از کلافگیم لذت می‌بره:

_ حدس بزن!

_ نریمان،... صدرا،... نیما،... رضا... کی؟ خودت بگو!

_ عمو مسعود!

با تعجب پرسیدم:

_ عاشق عموت بودی؟

_ آره، از وقتی یادم میاد خوش تیپ بود و مهربون. همیشه هم برام خوراکی و اسباب‌بازی می‌خرید. درواقع یادم نیما یه بار دیده باشمش، چیزی بهم نداده باشه. یا یه چیزی برام می‌آورد یا خودم رو می‌برد با سلیقه خودم برام هدیه می‌خرید. نه اینکه من تنها دختر خانواده بودم، اونم بعد از شش تا پسر! نام خیلی خریدار داشت. وقتی فهمیدم هیچ راهی نداره با عموم ازدواج کنم خیلی گریه کردم؛ شکست عشقی خوردم!

مامان با حسرت آهی کشید:

_ سیاوش منم همیشه پول تو جیبیش رو واسه آزیتا خرج می‌کرد. اگه یه خوراکی خاص بهش می‌دادن نمی‌خورد می‌دادش به آزی، بس که دوسش داشت.

«ای خدا من چیکار کنم از دست مادر و خواهرم؟»!!

با پایان بحث عشق کودکی، آزیتا از داخل کیفش یه جعبه ساعت درآورد و به طرف لیلا گرفت:

_قابلت رو نداره لیلا جون! صرفا واسه اینکه بدونید به یادتون بودم.

همسرم مؤدبانه تشکر و جعبه رو باز کرد. دو تا ساعت ست مردونه و زنونه بود از یه برند معروف. هر دو ساعت جدیدمون رو دست کردیم و مجدد از آزیتا تشکر کردیم.

سرگرم گفتگو بودیم که آزیتا گفت:

_کی وقت داری یه سر پیام پیشت؟ فکر کنم دو تا دندون پوسیده دارم.

قبل از من مامان گفت:

_همین الان شام که خوردید، بعدش برو مطب سیاوش. کلیدش دست خودشه وقت گرفتن نداره .

پذیرفتم و بعد از شام آزیتا حاضر شد که به مطب بریم. لیلا هم حاضر شد که سهیلا با طعنه گفت:

_آفرین عروس خانوم، چقدر به شوهرت اعتماد داری!

بر و بر به سهیلا خیره شد و برگشت به سمتم و گفت:

_منم برسون خونه لطفا .

_عمر ا برسونمت خونه، دستیار ندارم، میای مطب دستیارم میشی.

بعضی از روزها که کار لیلا زودتر از من تموم میشد، میومد بالا و در کنار خانم صادقی دستیارم، کارهام رو نگاه می کرد و با وظایف دستیار دندان آشنا میشد. حتی چند باری که خانم صادقی عجله داشت، لیلا وظایفش رو البته با اغماض من، به عهده گرفت.

سوار ماشین که شدیم، آزیتا از خاطرات کودکیمون شروع به تعریف کرد و لیلا با لبخند در حالیکه به در ماشین تکیه داده بود و هر دوی ما رو خوب

می‌دید، گوش می‌کرد. آزیتا وسط صندلی عقب نشسته و سرش رو جلو آورده بود و با هیجان ماجرای آزمایش آتیش انداختن تو شیشه نوشابه دارای الکل صنعتی و ترکیدن شیشه تو دستاش رو می‌گفت، وقتی به اینجا رسید که:

_تا مامان اینا اومدن، سیاوش گفت من آتیش‌بازی کردم و شیشه رو شکوندم؛ حالا دستهای من زخمی شده بود و خون میومد و می‌سوخت؛ ولی کسی متوجه نشد، مشتشون کرده بودم. عمو احمد عصبانی شده بود که اگه شیشه به چشمتون می‌خورد کور می‌شدید و اونقدر عصبی شده بود که جلو من گوش سیاوش رو گرفت و پیچوند. منم گریه می‌کردم می‌گفتم عمو تو رو خدا دعواش نکنید. گناه داره.

لیلا خندید:

_عجب آتیش‌پاره‌هایی بودید. خدا خیلی بهتون رحم کرده بوده .
با حسرت گفتم:

_انگار همین دیروز بود، بابا تو انباری زندانیم کرد که دیگه آزمایش خرکی انجام ند. منم نگرانیم زخم دست آزیتا بود. هی‌ی، چه زود گذشت!
خنده لیلا کمرنگ و محو شد. فهمیدم گند زدم؛ مونده بودم چه جوری حرفم رو توجیه کنم که آزیتا گفت:

_سیاوش تو بچگی همیشه سوپرمن و حامی من بود. اما تو بزرگسالی روحیات من و سیاوش زمین تا آسمون با هم فرق کرده بود، فقط همدیگه رو دوست داشتیم همین، بدون اینکه بتونیم خصوصیات اخلاقی همدیگه رو تحمل کنیم. من یه دختر بلندپرواز بودم و هستم که آرزو هام رو در ازدواج و شوهر نمی‌دیدم و نمی‌بینم. برعکس سیاوش یه دختری می‌خواد که بتونه براش سوپرمن بازی دربیاره و در کنارش قلدر بازی کنه و امر و نهیش کنه... الانم من سیاوش رو تو فامیل از همه بیشتر دوست دارم به خاطر خاطرات قشنگی

که باهاش داشتم. در واقع اون احساسی که سهیلا روش تأکید داشت نهایتاً قبل از بیست سالگی من از بین رفت. هم در من، هم در شوهر تو! آرزوی من خوشبختی سیاوشه؛ امیدوارم حرفام رو درک کنی.

لیلا کلامی نگفت و فقط سری تکون داد.

با کمک همسرم به عنوان دستیار، دندان پوسیده آزیتا رو پر کردم و بعد هم به منزل دایی رسوندیمش. تو مسیر برگشت لیلا ساکت و تو فکر بود.

«لیلا»

خیلی ناراحت بودم و حس بدی از حرفهای سیاوش و خانواده‌ش و آزیتا گرفته بودم. دلم می‌خواست یه جا تنها می‌شدم و های‌های گریه می‌کردم. تا الان اگه سیاوش مادر و خواهرش رو به من ترجیح داده بود ته دلم می‌دونستم باز عاشق منه؛ من تنها عشقش هستم. اما الان فهمیدم که قبل از من این خونه‌ی دل، مهمان دیگه‌ای داشته؛ مهمونی که اگر چه از خونه‌ی دل بیرون رفته، اما یادگاریه‌اش رو جا گذاشته و صابخونه اون یادگاریها رو چون شیء باارزشی توی صندوقخونه مخفی کرده تا یه وقت تو کوران حوادث آسیبی نبینند و فراموش نشند. حس این که خونه‌ی دلی که توش ساکن شدم، نوساز نیست و من اولین صاحبخونه‌ش نیستم، دلچرکینم کرده بود. نفسم غصه‌دار بود و افسرده؛ وجدانم نوازشش کرد و زیر گوشم زمزمه کرد:

« مگه همه آدم‌ها قبل از ازدواجشون دلشون رو دست‌نخورده و آکبند گذاشتند که تو از این بنده خدا توقع داری؟ اون موقعی که دخترا سیزده سالگی ازدواج می‌کردند و پسرا هجده سالگی، دلشون بکر بود و دست‌نخورده. الان مگر اینکه طرف مشکل داشته باشه تا سن بالا به کسی علاقمند نشه. خودت رو چرا نمی‌گی؟ تا دوازده سالگیت خاطر خواه عمو مسعود بودی، وقتی از فکرش

اومدی بیرون که پذیرفتی عشق محال و حرامیه. تو دوره نوجونی از فرهاد پسر همسایه خوشت میومد. تو دوره دانشگاه از علی حسینی خوشت میومد. بین خواستگارا دیوونه وکیل باشی شده بودی! برای تو ایراد نداره فقط واسه سیاوش بده؟»

نفسم کز کرد یه گوشه و مظلوم جواب داد:

«آخه هیچ کدوم از اینایی که میگی تو فامیل نبودند و کسی از حضورشون تو دلم خبر نداشت. بعد هم بیرونشون کردم، نذاشتم کسی چیزی در موردشون بفهمه. اما آزیتا؛ همه می دونستند. عملاً یه جورایی نامزد بودند. بعد من جلو آزیتا هیچم. حتما وقتی اولین بار منو تو فامیلشون دیدند با آزیتا مقایسه شدم. من در مقابل اون ده از بیست رو هم نمی گیرم.»

وجدان جلو اومد و با نوک پا ضربه‌ای به باسنم زد:

«جمع کن خودتو! فاز مظلوم نمایی واسه من برداشته! اگه تو دل سیاوش آزیتا بیش از تو جا داشت، نمی اومد خواستگاریت! بعد هم هومن که هردوشون رو میشناخت واسطه نمیشد! ترس تو از اینه که حریف رو شناختی. تازه حریف هم نیست، طبق گفته خودش چند سال پیش انصراف داده. وگرنه هر کسی چند تا از این حریفها داره که...»

_ نمی خوای چیزی بگی؟

از هیروت در اومدم:

_ هان؟

لبخند عاشقانه‌ای زد:

_ به چی فکر می کنی؟ بلند بلند فکر کن منم بشنوم!

پهلوی چپم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و به طرفش برگشتم:

بچه که بودم نیما خیلی هوام رو داشت. خودش بدجور منو می‌چزوند، اما اجازه نمی‌داد کس دیگه‌ای اذیتم کنه، حتی امیر. تو فامیل ما صحبت ازدواج فامیلی کلا مطرود شده‌ست. از همون بچگی به هممون میگن مثل خواهر و برادرید. یه جورایی فامیلهای من شیعه ارتودکس هستن و ازدواج فامیلی رو مکروه می‌دونند. بیست و یک سالش که شد، اومده بود خونمون، یادم نیست سر چه چیزی می‌خواست بهم جایزه بده. حدس می‌زنی جایزه‌ش چی بود؟ عکس دختر مورد علاقه‌ش رو بهم نشون داد. اولین کسی که سارا رو تو فامیل دید من بودم. به سارا هم گفته بود یه دختر خاله داره که مثل خواهراش دوسش داره. خاله اینا با ازدواجشون مخالف بودن و خیلی سنگ جلو پاشون انداختند. اما قسمت هم شدند و با هم ازدواج کردند. عروسیشون تو ایام امتحانات پایان سال بود و من نتونستم با مامان برم نیشابور. ظاهراً تو مراسم جشن، نیما جلوی خانمش به مامان میگه «خاله یه عکس تکی تو لباس دامادی ازم بنداز مخصوص لیلا» خاله هم شیطنتش گل می‌کنه و میگه عکس دامادیت رو برا عشقت می‌خوای بفرستی؟! هیچی دیگه، جلوی سارا اینطور نشون میدن که نیما خاطر خواه من بوده و هنوزم دوسم داره. تا وقتی هم که با هم رفت و آمد داشتن به گفته دختر خاله‌م به هر دلیلی از محبت‌های بی‌شائبه نیما به من برای سارا تعریف می‌کردند. اولین بار که سارا رو دیدم بدون هیچ برخورد و پیشینه منفی گذشته‌ای خودش رو برام گرفت و بد برخورد کرد. هر چقدر هم تلاش کردم بهش بفهمونم جریان اون چیزی که بهش گفتند نیست، فایده نداشت، باورش نشد.

با اخمی ناشی از تفکر به خیابون نگاه می‌کرد و با نوک انگشتان دست چپش که به لبه پنجره تکیه‌ش داده بود با چونه‌ش بازی می‌کرد.

_الان می‌خوای بگی از آزیتا بدت اومده؟

نه، می‌خوام بگم احساس سارا رو درک می‌کنم. تازه اون سر یه سوءنیت
دچار سوءتفاهم شده بود. برای من که شما دو تا....

حرفم رو قطع کردم و دیگه ادامه ندادم.

بین ما دو تا هیچی نبود، آرزیتا که گفت مربوط به دوره کودکی بوده!
اخمی کردم:

یه احساس کودکانه باعث میشه تو بزرگسالی همه منتظر ازدواجتون باشن؟
تو باید بهم می‌گفتی! باید بهم می‌گفتی یه دوره نامزد داشتی!
با حیرت و تعجب گفت:

نامزد؟! چرا چرت می‌گی؟ دارم میگم بین ما هیچی نبود. اوایل دانشجویم
به این نتیجه رسیدم که آرزیتا همسر مناسبی برای من نیست. از فکرش بیرون
اومدم. به خودش هم گفتم؛ اونم گفت کاملاً درسته، ما به در ازدواج با هم
نمی‌خوریم. اما حس بچگیم رو که نمی‌تونم از بین ببرم. سهیلا رو که خودت
میشناسی. خواهرشوهر بازیش گل کرده بود خواست از حضور آرزیتا برای آزار
تو استفاده کنه که موفق هم شد. ولی باور کن به جون خودت که عزیزترین
گسم هستی، بین من و دختر داییم هر احساسی بود تو کودکی و نوجونی جا
موند و بس. الان و همیشه، زندگی من تویی و بس. من چیکار کنم زمان بچگیم
تو نبودی تا عاشقت بشم؟!!

لبخندی زدم و گفتم:

فدات بشم اینقدر قشنگ و راحت بلدی خرم کنی!

خندید و لپم رو کشید. کمی من من کردم و با ناز گفتم:

سیاااوش؟!!

جون دل سیاوش؟

در دل تمام معصومین رو یاد کردم و گفتم:

_ تو فکر می کنی چرا مامانت و سهیلا از من خوششون نمیاد؟

اخمی رو پیشونیش ظاهر شد:

_ کی گفته از تو خوششون نمیاد؟ عروس و زنداداش بهتر از تو کجا می خواستند پیدا کنند؟... اخلاقشون این جوریه! یه کم زیادی حسّاسن و خود بزرگ بین! تو اهمیت نده!... بستنی دستگاهی می خوری با سس شکلاتی فراوون؟

همون شب، تو خونه چند باری دیدم موبایل دستشه و پیامک بازی می کنه. ترس و نگرانی سراغم اومده بود که نکنه با آزیتا اس ام اس بازیش گرفته. وقتی به دستشویی رفت سریع موبایلش رو چک کردم. قبلا با هم توافق کرده بودیم که هیچ چیز مخفی ئی از هم نداشته باشیم و هر دو رمز گوشی همدیگه رو می دونستیم. سریع پیامکهاش رو دیدم، مخاطبش سهیلا بود! نفس راحتی کشیدم و متن ها رو خوندم:

«خیلی نامردی اینجوری تلاش می کنی زندگی من و لیلا رو به دعوا بکشونی»
«فکر نکن از مه لقا بهتری، تو هم لنگه خواهر شوهر خودت آتیش بیار
معرکه ای. فقط من مثل شوهرت نیستم که در بست باورت کنم. یه لحظه فکر کن که شاید مه لقا باز تاب رفتار خودته»

«اگه ذره ای برات مهم بودم توهمات خودت رو اینجوری جلو لیلا نمی گفتی و با ناراحتی اون، آرامش زندگیم رو نمی گرفتی»

«نه تنها من و لیلا، آزیتا رو هم با یاوه هایی که گفتی، ناراحت کردی»

«گاهی اوقات فکر می کنم حسادت عقلت رو خشک کرده»

«بابت سورپرایز امشب واقعا ممنون، اگه کسی بهم می گفت خواهرت اینقدر

حسود و نفهمه باورم نمیشد» .

بعد از شش تا پیامک سیاوش دو تا پیامک هم سهیلا فرستاده بود:

«_آخه اون بوزینه چی داره که من بخوام بهش حسادت کنم؟؟»
«می‌خوای زنت رو خر کنی، بکن. ولی همه می‌دونن شما دو تا همدیگه رو دوست داشتید. حالا آدم حسابت نکرد و به خاطرت ایران نموند بحثش یه چیز دیگه‌ست.»

پیامک‌های بعدی از سیاوش بود:

«_آخه الاغ، بی‌شعور، نفهم، همون اوایل دانشگاه من از فکر آزی‌تا اومدم بیرون. چرا اینقدر رو مزخرفات ذهنیت پافشاری داری؟»
«دوست داری ر.اب.طه خواهر و برادریمون قطع بشه به این رفتارات ادامه بده»

«مردم نامزد می‌کنند خواهرشون لاپوشونی می‌کنه، اینم شانس ماست
خواهرمون از علاقه کودکیمون، نامزد واسمون درست می‌کنه»
«در ضمن یه نگاه تو آینه بنداز، برا شناخت بوزینه بهت کمک می‌کنه»
همون موقع پیامکی از سهیلا رسید، فقط خط اولش رو تونستم بخونم، نخواستم بازش کنم:

«_از تو بی‌غیرت بعید نیست به خاطر...»

موبایل رو دقیقا سر جای قبلش گذاشتم و شبکه‌های تلویزیون رو جابه‌جا کردم. لبخند اطمینان بخشی که روی لبهام اومده بود رو به قهقهه بابت فیلم سینمایی طنز شبانه متصل کردم و رو به سیاوش پرسیدم:

_چایی می‌خوری دم کنم؟

دو شب بعد از مهمونی آزی‌تا، سیاوش زنگ زد و گفت دوباره باید بریم خونه مادرش، احضار شدیم. کارم که تموم شد، رفتم طبقه بالا و جای خانم صادقی قرار گرفتم تا بنده خدا زودتر به خونه و زندگیش برسه. حدود ساعت هشت

شب، با هم به منزلشون رفتیم و متوجه شدیم خاله راضیه و مامبزرگ هم اونجا هستند. تو این فکر بودم الان دیگه چه سورپرایزی برامون تدارک دیدند، اصرار داشتند امشب هم بیایم که زری خانم با لحن «خر کن» یا همون فریبنده مخاطب قرارم داد:

— کجایی تو؟! نمی‌گی یه مادری اینجا هست دلش برات تنگ میشه؟

زیر چشمی نگاهی به دور و برم کردم، فاصله سیاوش از من زیاد بود؛ هر چقدر هم یک روزه چشماش چپ شده باشه، محاله چشم تو چشم من با سیاوش صحبت کنه. «یا حضرت هووختره! قراره بمیرم این اینجوری باهام حرف می‌زنه؟»

— شما لطف دارید، دل به دل راه داره.

برگشت به سمت خاله راضیه و رو به خاله گفت:

— خدا رو خیلی شاکرم لیلا عروسم شده، جلو خودش نمیگما، پشت سرش هم گفتم. عروس به این خانمی و خانه‌داری تو این دوره نمونه نادره!
«کار از حضرت هووختره گذشته! نکنه آلزایمر گرفتم به جای خونه مادرشوهرم اومدم خونه جاماسبی؟»

سیاوش خودش رو روی مبل انداخت:

— چی شده مامان؟ یهو رفتی تو فاز مادرشوهر نمونه! خبریه؟

— وا مادر جان! من همیشه از لیلا تعریف کردم.

بعد هم به آشپزخونه رفت تا میوه بیاره. کنار دست سیاوش نشستم و آرام ازش پرسیدم:

— چی شده؟ جریان چیه؟

— نمی‌دونم، منم مثل تو بی‌خبر!

سهیلا نبود و همراه ضرغام بیرون رفته بود. بعد از کلی حرف تو حرف و صحبت‌های الکی، زری خانوم گفت:

_دیروز برای خونه مشتری اومدم. قیمت خوبی پیشنهاد داده، می‌خواد بکوبه هشت واحده یا شایدم دوازده واحده بسازه. بعد از رفتن سهیلا من یه نفر آدم خونه دویست متری می‌خوام چیکار؟ از طرفی سهیلا هم یه داروخانه نزدیک خونه آیندش دیده، اگه بتونه اونجا رو بخره یا حداقل پول رهنش رو بده و سرمایه خرید دارو کنه از شرکت بیاد بیرون عالی میشه. هم نزدیک خونه‌شه هم آقای خودش میشه و نوکر خودش. تو هم از اجاره نشینی در میای و یه فکری واسه سرمایه‌ت می‌کنی.

عالی بود!!! اگه خونه پدری فروش می‌رفت و هر کس سهمش رو برمی‌داشت، عالی می‌شد!

نگاهی به سیاوش انداختم، لبه‌اش رو جلو داده بود و با اخم ناشی از تفکر گفت:

_بذارید من فردا برم چهار تا بنگاه، قیمت اینجا و منطقه دستم بیاد، چشم.

مگه میشه همزمان سهیلا داروخانه پیدا کرده باشه، مشتری هم برای خونه اومده باشه و زری خانوم هم یک روزه راضی و مشتاق به فروش خونه‌ش شده باشه؟ یقیناً اینطور که می‌گفت نبود. احتمال زیاد سهیلا دیده با رفتنش از این خونه ۵، ادنگ سهمش رو به داروخونه تبدیل کنه بهتره، بعد از راضی شدن مادرش و پیدا شدن مشتری به ما هم گفته بودند. البته سود همه‌مون، در واقع همه‌شون، تو فروش خونه بود.

تا آخر شب باز هم زری خانوم حسابی برام مادرانه خرج کرد و من و سیاوش رو غرق بهت و حیرت کرد. هر چند دیگه دلیل این محبت‌ها دستم اومده بود. بعد از شام زری خانوم رو به خاله کرد و گفت:

_ از قدیم گفتن دختر مال مردمه، پسر و عروسه که برا آدم می‌مونه. الهی شکر منم از پسر و عروس شانس دارم و هوام رو دارن.

تا نوک زبونم اومد بگم: «منی رو که می‌بینی دانشگاه تهران درس خوندم، یه چیزایی سرم میشه! خنگ و خوتول نیستم که این فیلما رو برام بازی می‌کنی خرم کنی!» اما لبخند زدم و چیزی نگفتم. مامبزرگ اشاره‌ای به زری خانوم کرد و بعد از رفتن مادرشوهرم به آشپزخونه، خاله راضیه با چهره و لحنی که احساس می‌کردم برخلاف میلش هست، سیاوش رو مخاطب قرار داد:

_ تو و زری اگه پولاتون رو بذارید رو هم می‌تونید یه ساختمون مستقل مثل همین جا با ابعاد کوچکترو متناسب با بودجه‌تون بخرید. هم زری تنها نمی‌مونه هم شما دو تا پس فردا بچه‌دار بشید از حمایت مادرتون برخوردار میشید.

سیاوش چیزی نگفت و من به شدت ترسیدم و در جا گفتم:

_ خاله جون! شما که در جریان زندگی ما هستید! ما تا چند ماه پیش تو همین ساختمون با هم زندگی می‌کردیم و شرایط جوری شد که من.... مامبزرگ حرفم رو قطع کرد:

_ الان زری دیگه عوض شده، اون موقع سهیلا بود؛ خب یه شیطنتهایی می‌کرد. الان دیگه زری تو رو شناخته، می‌دونه خیرخواهشی!

طفلک سهیلا، تمام کاسه کوزه‌ها رو سر سهیلا بینوا شکستند! پرحرص خندیدم:

_ یک روزه به این نتیجه رسیدند؟ تا دیروز یه چیز دیگه می‌گفتند و یه برخورد دیگه داشتند؛ یهو امروز متحول شدند؟

سیاوش نگاهم کرد و چیزی نگفت. نه تأیید کرد و نه تکذیب. خاله دوباره من رو مخاطبش قرار داد:

_می‌دونم به کم اون اوایل اذیت شدی، ولی الان به مدت از هم دور بودید
وضع فرق کرده. بعید می‌دونم مثل گذشته مشکل پیش بیاد. هم تو هم زری
کلی تجربه این مدت کسب کردید .

خودم رو از حجم مبلی که احاطه‌م کرده بود رها کردم و کمی به جلو خم شدم:
_خودتون هم قبول دارید همسایه شدن مجددمون باعث تنش زندگی من
میشه. احساس می‌کنم خودتون هم این حرفایی رو که می‌گید رو قبول ندارید و
تو رودروایسی با مادر و خواهرتون فرمایش می‌کنید. اگه به جدایی و طلاق من
و سیاوش راضی هس...

_بس کن لیلا!

صدای اعتراض سیاوش که بلند شد، به عقب برگشتم و به پشتی مبلم تکیه
دادم. سیاوش کلافه دستی لای موهاش کشید و به خاله‌ش گفت:
_اجازه بدید فکر کنیم، ببینیم چی میشه!

ترسیده از آخر و عاقبت فکر کردنهای سیاوش رو به خاله گفتم:
_شما تنها زندگی می‌کنید، مامبزرگ تو به شهر دیگه تنها زندگی می‌کنه. این
همه آدم تنها زندگی می‌کنند یکیش هم خواهر شما. ناراحتن بیان تو ساختمون
شما، دو تا خواهر نزدیک هم باشید؛ یا تو ساختمون سهیلا اینا خونه بگیرند.

این کتاب در سایت [یک رمان](http://1roman.ir) ساخته شده است (1roman.ir)

اونجا که چند تا واحدش رو برای فروش گذاشتن، خب برن پیش دخترشون
که همه جا غششون سمتشه.

سیاوش اخطاری بهم گفت:

_لیلا!!!

حرفی گفتم:

لیلا چی؟ دروغ می‌گم؟ خاله جون تو خوبی و خیر خواهی شما شکی ندارم اما این پیشنهادی که از زبون شما داره مطرح میشه زندگی ما رو به مشکل میندازه.

بعد بدون اینکه شخصی رو مخاطب قرار بدم گفتم:

همین پریشب آگاهانه و تعمدی جلوی من از علاقه سیاوش تو بچگیش به آزیتا می‌گفتند و آه می‌کشیدند. چند بار تا حالا علنا گفتن از قیافه من خوششون نیما؛ بعد یهو امشب من شدم عروس خانوم و نمونه!

خاله دیگه چیزی نگفت و با نگاه «دیدی گفتم» به مادرش خیره شد؛ سیاوش هم کلافه دستش رو روی بینی و لبش کشید و به پشتی مبلش لم داد.

با اومدن زری خانوم از آشپزخونه و گذاشتن سینی چای رو میز، صحبت خونه تموم شد؛ اما شب که به خونه برمی‌گشتیم سیاوش گفت:

میگم اگه تو یه مجتمع با هم باشیم خوبه‌ها! هر وقت مامان حوصله‌ش سر بره می‌تونه بیاد بهمون سر بزنه، ما هر وقت کار...

به پهلو به پشتی صندلی تکیه دادم:

خاله هدفمند پیشنهاد ساختمون مستقل رو داد که به مجتمع قانع بشم. به قولی به مرگ بگیره که به تب راضی شم. من..راضی...ن می‌شم. به جون خودت بخوای فاصله دو تا خونه رو از اینی که الان هست کمتر کنی، بدجور قاطی می‌کنما؛ این دیگه یه لحظه سال تحویل نیست تبعاتش کوتاه باشه. الانم تا ما مشکل اقتصادی داشتیم حرفی از فروش خونه نبود، سهیلا که سهمش رو خواست بحث فروش پیش اومد. مامان تو که با سهیلا راحت‌تره، خیرش همیشه اونور می‌رسه، خونه‌ش رو هم تو ساختمون ضرغام اینا برداره که نزدیک دخترش باشه.

با دستاش رو فرمون ماشین ریتم گرفته بود تا اعصابش رو کنترل کنه:

_خودت می‌دونی مامان بخواد بعد از ازدواج با سهیلا یه جا باشن، دو روزه زندگی سهیلا به فنا میره...
پریدم وسط حرفش:

_اونوقت زندگی ما به فنا نمی‌ره؟ خوبه که چند ماه تجربه‌ش کردیم.

_بذار کلام من منعقد بشه بعد جفت پا پیر وسط حرفم. نزدیکی مامان و سهیلا فقط ضرره، این گزینه رد شدست.

کمی که سکوت کرد، من ادامه دادم:

_این گزینه که بخواد نزدیک ما هم زندگی کنه رد شدست. چون قبلا امتحان شده و توزرد از آب دراومده.

_اگه مادر خودت بود دلت میومد تنه‌اش بذاری؟

کامل به پشتی صندلی تکیه دادم:

_شک نکن، زیاد بهش سر می‌زدم اما نمی‌ذاشتم همسایه بشیم. منم نمی‌گم تنه‌اش بذار. میگم مثل الان با چهار تا کوچه فاصله با هم باشیم. جوری نباشه تا از خونه می‌خوایم بریم بیرون یا یکی میاد خونمون برامون کارت بزنند...فکر فروش خونه مال یکی دیگست، تاوانش رو من باید بدم!

فرمون رو به راست چرخوند:

_اینقدر نگران نباش، نمی‌ذارم دوباره شرایط گذشته تکرار بشه. دوری و دوستی بهتر از نزدیکیه. اما فاصله نباید زیاد باشه.

نفس راحتی کشیدم:

_خدا پدرت رو پیامرزه، منم همین رو میگم. چهار تا کوچه فاصله نه تو یه ساختمون.

ریموت پارکینگ رو زد:

_حالا بذار خونه فروش بره!

در دل گفتم: «تمام نگرانی من خط‌کش این دوری و نزدیکیه. فاصله مجاز برای من چند تا کوچه‌ست؛ ترسم از اینه که برای تو همسایه دیوار به دیوار شدن باشه.»

فردای اون شب، سیاوش با چند تا بنگاه صحبت کرد و قیمت خونه پدری و سهمش دستش اومد. من هم با بنگاهی‌های اطراف مطب صحبت کردم تا حداقل نزدیک محل کارمون خونه بخریم. یک ماهی طول کشید تا این فرایند انجام شد و آپارتمانی دو خوابه که هنوز کامل ساخته نشده و به مرحله سرامیک و گچ رسیده بود رو در مجتمعی شیک و با کلاس پیش خرید کردیم. تقریباً طول دو تا کوچه معمولی با مطب فاصله داشت و حدود پونزده تا کوچه با منزل مادرم. مادرش هم در همان نزدیکی ما با چند قواره فاصله دو تا آپارتمان خرید؛ یکی بزرگتر برای سکونت خودش، یکی کوچکتر برای اجاره گرفتن. البته سیاوش به اندازه قیمت دو دنگ از آپارتمان کوچکتر رو پرداخت کرد و با وجود مخالفت و طعنه‌های مادرش و سهیلا، اون دو دنگ رو به نام خودش زد و حاضر نشد به حرف مادرش که می‌گفت چه فرقی می‌کنه به نام من باشه یا تو گوش کنه.

وامهای بانکی تسویه حساب شد و در نهایت پژو ۲۰۶ آلبالویی سیاوش به یک هیوندای نقره‌ای تبدیل شد. هیوندایی که علیرغم مخالفت مادرش به نام من سند زده شد. زری خانوم جلوی خودم به سیاوش گفت:

«حداقل ببرش محضر به قیمت ماشین از مهریه‌ش کم کن!»

سیاوش هم فقط به مادرش نگاه کرد و گفت:

«دیگه؟»

اسباب کشی زری خانم برای یک ماه بعد از عروسی سهیلا بود و برای ما حدود سه ماه بعدش. کاملاً فرصت برای بسته‌بندی وسایل رو داشتیم. سهیلا هم با سهم الارثش داروخانه‌ای بزرگ در نزدیکی خونه‌ش رهن و بیشتر پولش رو سرمایه خرید دارو کرد.

برای عروسی خواهرشوهرم فقط مامبزرگ همراهمون اومد. ضرغام اصرار داشت که به منزل پدریش بریم و اونجا اقامت کنیم، که سیاوش مخالفت کرد و تو هتل اتاق کرایه کرد. یک سوئیت چهار تخته. صبح با ماشین خودمون حرکت کردیم، حدود ساعت دوازده به شهرستان مورد نظر رسیدیم. در آرایشگاهی که قبلاً مادر ضرغام برامون وقت گرفته بود، آراسته شدیم و به جشن رفتیم.

دوباره خواهر شوهرها با عروس داماد رقصیدند و فیلمبردار تذکری نداد و زری خانوم حرص خورد و من خیار.

چندین بار خاله‌ها و عمه‌های ضرغام دست انداختند گردن عروس و چلپ چلپ ماچش کردند، سهیلا ممانعت بی‌فایده کرد، زری خانوم حرص خورد و من سیب.

مادر داماد به جای پول رو سر عروس داماد نقل و سکه مبارک باد ریخت، زری خانوم حرص خورد و من شیرینی.

خواهر بزرگه داماد دختر جوونی رو به سهیلا معرفی کرد و گفت:

_آرزومون بود حلما جون زنداداشمون بشه، قسمت نشد .

سهیلا برزخی شد، زری خانوم حرص خورد و من شربت. خواهرهای داماد از توی سبد شاباش پول برمی داشتند و چپ و راست به عروس و داماد شاباش می دادند. زری خانوم حرص خورد و من موز. خاله‌ی داماد یه کلاف ابریشمی سبز به نشانه خوشبختی دور گردن عروس انداخت و هر چه سهیلا جلیز ولز کرد اجازه ندادند از دور گردنش برداره، زری خانوم حرص خورد و من یه لیوان آب. ضربه‌ی کاری هم آخر شب موقع شام بود که زری خانوم فهمید تمام پول و هدایایی که جمع شده از جمله دستبند پهنی که خودش و نیم سکه‌ای که ما به عنوان هدیه عروسی داده بودیم متعلق به پدر داماد هست نه ضرغام. زری خانوم حرص خورد و حرص؛ و من جوجه کباب خوردم با نوشابه. شب قبل از رفتن به هتل، سیاوش مادرش رو به بیمارستان برد تا در کنار حرصهایی که خورده قرص و شربت‌ی هم بخوره، حرص‌ها رو بشوره بیره پایین. زری خانوم قرصی جوید و من آدامس. در کل جشن خوبی بود، خوش گذشت! هر چند زبان اصلی بود و من از گفتگوی افراد به زبان محلی چیزی سر در نیاوردم.

«سیاوش»

تو مسیر برگشت مامان مرتب گریه و نفرین می کرد. مامبزرگ نگران حال مامان بود و لیلا تنها یک بار یه لیوان آب دست مادرم داد. بقیه مواقع یا به طبیعت نگاه می کرد، یا تخمه میشکست. کاملاً بی تفاوت! حتی از اینکه هدیه‌ی ما برای پدر ضرغام شده هم اصلاً ناراحت نبود، اصلاً براش اهمیتی نداشت؛ ظاهراً سهیلا و پدر ضرغام برای همسر فرقی با هم نداشتند.

تنها رفتار مثبتی که در طول این سفر داشت پیشنهاد نشستن مامبزرگ روی صندلی جلو بود که جاش وسیعتر بود و برای زانوان دردناک مامبزرگ بهتر. خودش هم پشت سر من نشست و مرتب چای و میوه و تنقلات به من و بقیه می داد.

بین راه که برای رفع خستگی نگه داشتم، به لیلایی که در حال کش و قوس دادن بدنش بود به طعنه گفتم:

چقدر حس همدردی تو وجودت بی داد می کنه! الان داری تو دلت بالبال می زنی؟!

با بی تفاوتی شونه‌ای بالا انداخت:

نع، از اتفاقات پیش اومده تو عروسی به عنوان یه زن ذوق نکردم. چون کاملاً درک می کنم وقتی یه دختر با هزار امید و آرزو با کسی که فکر می کنه عشق و تنها تکیه گاهشه ازدواج می کنه و حمایتی نمی بینه، چی می کنه؛ متأسفانه تجربه تلخ خودم باعث میشه بتونم حال سهیلا و همینطور شما رو درک کنم. اما سیاوش جان من دارم تمام این اتفاقات رو مثل یه فیلم سینمایی تکراری که اتفاقاً برام جذابیتی هم نداره تماشا می کنم. چرا فکر کردی از دیدن یه فیلم کاملاً قابل پیش بینی لذت بردم؟ تازه قیمت بالای بلیت این فیلم ناخوشایند حسابی اذیتم کرده.

یه ذره تظاهر به همدردی بد نیست!

دستش رو به گونه م کشید:

که چی بشه؟ که دوباره تصور کنید خودتون خیلی خویید و دارید تاوان گناه نکرده رو می دید؟ دست بردار سیاوش! خودت، هم از احساس من خبر داشتی، هم از اتفاقاتی که قرار بود اینجا بیفته. ناراحت بودی نمی داشتی پیام.

قبل از اومدن به عروسی، لیلا بهم گفت میشه من نیام و من محکم گفته بودم به هیچ وجه. دلم برای خودم سوخت! خیلی سخته آدم بفهمه دو نفری رو که تا حد پرستش دوستشون داره، اصلا هم رو دوست ندارند. مامان که قابل اصلاح و بازیافت نیست، امیدم به لیلا بود که خودش بتونه حس منفی مامان رو تدریجا از بین بیره که اونم این شد! از چاه احساس لیلا تا آخرین قطره آب یا خودش برداشت کرده بود یا من به زور آب کشیده بودم بیرون. سفره آب زیر زمینی دیگه خشک شده! مادر من هم که بارندگی نداره. حالا من چه کنم با این خشکسالی احساسی؟!

_باورم همیشه اینقدر عوض شده باشی!

_خودشون عوضم کردند، البته با همکاری تو! در واقع کار مشترکی از خانواده محترم سلحشور.

چشمام رو باریک کردم و زل زدم تو چشماش:

_هنوز تلافی سال تحویله؟

_نه بابا، اگه می خواستم بازم تلافی کنم که راحت می تونستم نمک رو زخمشون بیاشم. من فقط بی تفاوت شدم، همین. اگه اذیتت می کنه می تونم فیلم بازی کنم.

با لبخند پر عشوه‌ای نگاهم کرد و ادامه داد:

_دوست داری فیلم بازی کنم؟

_لازم نکرده.

آخرین مریضم که رفت به طبقه پایین رفتم تا با همسرم به خونه بریم. لیلا رو با مانتویی جدید که تا اون موقع تو تنش ندیده بودم، دیدم.

این مانتو از کجا اومده؟ ندیده بودم تا حالا!

برا مامانمه. لباسم خیس نجاست شد، زنگ زدم بابا برام اینو آورد.

خندیدم و گفتم:

بچه رو گذاشته بودی رو پات؟

گرهی بین ابروهاش افتاد:

نه، پسره باهام لچ کرد شلوارشو کشید پایین، گرفت سمت من؛ آبیاریم کرد.

با تعجب برگشتم سمتش:

شوخی می کنی! چند سالشه؟

پنج سالشه. دیدم من که نجس شدم، مثانه این بچه هم که خالی شده، کلاس

رو ادامه دادم؛ زور زد، زور زد، ترسیدم بترکه که بو گند کل کلاس رو

برداشت. با همون وضع خیس کلاس رو ادامه دادم نذاشتم به هدفش برسه،

کلاس که تموم شد به مادرش گفتم، طفلی اونقدر خجالت کشید. بعد باباش با

یه قیافه عوضی، از اینایی که نگاه تحقیرآمیز به آدم میکنن میگن ضعیفه تو

خفه! اومد تو کلاس همچین نگام کرد انگار ارث پدرشو ازم طلب داره.

_حالا تو چرا اینقدر ناراحتی؟ بچه‌ست دیگه! جیش پسر بچه تا چهل سالگی پاکه!

_ناراحتیم از اینکه که از مادری پرسیدم سابقه داشته تو خونه هم این کار رو بکنه گفت باباش هر وقت عصبانی میشه این کار رو می‌کنه. فکرش رو بکن سیاوش! جلو بچه همه جاش رو نشون میدی و خونه رو نجس میکنی تا زنش رو آزار بدی. چقدر یه نفر می‌تونه مرزهای بیشعوری رو رد کرده باشه؟ اونقدر دلم واسه خانمه سوخت که حد نداره. دلم می‌خواد مرده رو تو توالی عمومی زندونیش کنم واسه چند سال! تا حالا هم از نگاه و رفتارش خوشم نمی‌اومد ولی الان دیگه چندشم میشه ازش. قیافه‌ش دقیقاً شبیه الواط دهه شصته!

_براش دعا کن هدایت شه. جز این کاری از دستت برنمیاد. حرصم نخور گلم.

با منشی خداحافظی کردیم و از ساختمون بیرون اومدیم. تو پاگرد راهرو، یهویی بغلش کردم و با تمام وجود بدنش رو بو کشیدم. سریع از بغلم بیرون اومد:

_خاک به سرم، چرا اینجوری می‌کنی؟ یکی می‌بینی آبرومون میره!

_کسی نیست، اول موقعیت رو چک کردم .

با ناز خندید و دستم رو گرفت:

_حالا چی شد یهو قلمبه محبت شدی؟

_بی‌معرفت، یهو قلمبه محبت شدم؟ هیچ وقت از این کارا نمی‌کنم؟

دستم رو کشید و به سمت پله‌ها رفتیم:

_نه، تو انتظار عمومی منظورمه!... مشکلی پیش اومده؟ چرا ناراحت شدی؟

با انگشت شستم پشت دستش رو نوازش کردم:

به این نتیجه رسیدم فرصت با هم بودنمون نامحدود نیست؛ اجل خبر نمی‌کنه.

با دقت بهم خیره شد:

حالا چی شد به این نتیجه روشن رسیدی؟

دکتر عبدی همکارم، پریروز تصادف کرده، همسرش رو در جا از دست داده. میگن سمت شاگرد ماشین جمع شده. خودش زخم و زیلی شده؛ اما خدا نصیب نکنه، چه جوری می‌خواد داغ همسرش رو تحمل کنه؟! وحشتناکه!
خدا بهش صبر بده، بنده‌ی خدا!

سوار ماشین شدیم و هر دو مون تلاش کردیم از فاز غم و ناراحتی دکتر عبدی بیرون بیایم. پشت چراغ قرمز بودیم که موبایلم زنگ خورد؛ دکتر عبدی بود! بعد از ابراز ناراحتی و تسلیت‌گویی من، حرفش رو گفت و قطع کرد. مبهوت مونده بودم و با صدای بوق ماشین پشت سریم شروع به رانندگی کردم.

چی شد؟ فهمیدم دکتر عبدی بود، چیکار داشت؟

با ناباوری لب زدم:

دستگاه فرزند من خواست. قبلا بهش گفته بودم بابام دستگاه فرزند داشته.

دستگاه فرزند واسه چی می‌خواست تو این موقعیت؟

هنوز مبهوت بودم، گفتم:

عینک ریبنش تو داشبورد ماشین بوده، می‌خواد داشبورد رو پاره کنه، عینکش رو برداره.

چند لحظه با ناباوری بهم نگاه کرد و بعد زد زیر گریه:

همه‌تون بی‌معرفتین! همه‌تون نامردین! زنش دیروز مرده این به فکر عینکشه! ککش هم نگزیده از مردن زنش! خاک تو سر ما زنا که دلمون رو به

شما مردا خوش کردیم! چقدر ما زنا بدبختیم! خوب شد زنه مرد و این قلمبه
عواطف شوهرش رو ندید...

بعد های های ضجه زد .

ماشین رو به گوشه ای کشیدم و پارک کردم:

_من چیکاره بیدم؟ یکی دیگه رفته دنبال عینکش چرا به من گیر می دی؟

وسط گریه هق زد:

_تو هم لنگه همکارت! من بمیرم نگران وسایلت میشی. همه تون بی
عاطفه این....

_ای خدا! تو الان اوضاع هورمونیت ریخته بهم، حساس شدی؛ ناراحت کیست
هم بودی، اینم شد مزید بر علت که حسابی قاطی کنی. حالا یه مذکری یه
غلطی داره می کنه به من چه؟

خودم رو به طرفش کشیدم و بغلش کردم و آروم پشتش رو نوازش کردم.
همچنان هق می زد و اشک می ریخت:

_ایشالا عینکش خرد و خاکشیر شده باشه، ایشالا به ده قسمت مساوی تقسیم
شده باشه، ایشالا برا زنش عزاداری نمی کنه حداقل مجبور شه واسه عینکش
عزاداری کنه؛ کسی نفهمه سیب زمینی دفن کردن .

_می خوام دماغت رو هم با لباس من تمیز کنی راحت باش، مشکلی نی...

صدای چند ضربه به شیشه ماشین باعث شد سریع لیلا رو رها کنم. همسرم
بلافاصله دستی به روسریش کشید و مرتبش کرد و از روی داشبورد دستمالی
برداشت. یه پلیس ریش ستاری خوش تیپ بود، با لبخندی مرموز روی لب.
شیشه رو پایین کشیدم و سریع گفتم:

_باور کنید همسرمه!

_سلام شبتون بخیر؛ دوست عزیز اینجا ایرانه، فقط اجازه دارید با همسرتون در ملاعام کتک کاری کنید. روابط عاطفی قدغن!
پلیس اهل دلی بود؛ لبخندی زدم:
_سلام، به روی چشم. حتما.
شکلاتی از جیبش درآورد و به همسر داد و رو به من خوند:
_آبی دریا قدغن، شوق تماشا قدغن، عشق دو ماهی قدغن، با هم و تنها قدغن، ...

«لیلا»

لیوان آبمیوه رو روی میز گذاشتم:

_ممنون مامان.

_نوش جونت.

رو کرد به امیر:

_خانمت و یار داره، تو ناز می کنی واسه آبمیوه خوردن؟

جرعه‌ای از آبمیوه رو نوشید:

_من جای نوشین خسته شدم از عق و پق. دو قاشق غذا بخوره بالا نیاره سجده

شکر باید به جا بیارم!

مامان اشاره زد زودتر آبمیوه‌ش رو بخوره:

_اگه زمانی هوس چیزی کرد زنگ بزن بگو واسش درست کنم. الان عصاره

پای مرغ گرفتم براش؛ غلیظه، بگو تو غذاش بریزه بخوره. یه ذره قوت بگیره.

لیوان خالی رو روی میز گذاشت:

_دستت درد نکنه. فعلا خونه مامانشه. اونجا کمتر حالش بد میشه. سر ترمه تا چهار ماهگی این جور بود. این پدرسوخته نمیدونم تا کی می خواد نوشین رو اذیت کنه، ترمه هم صداش دراومده میگه این نی نی مامانمو مریض کرده.

با محبت نگاهش کردم:

_اسم انتخاب نکردید؟

کوسن پشتش رو جابه جا کرد:

_نه هنوز، دنبال یه اسمی می گردیم به ترمه بیاد.

با لبخندی موزیانه گفتم:

_بذارید مخمل، ژرژت، تترون هم خوبه به ترمه میاد...

کوسنی رو که به سمت پرت کرد رو گرفتم و ادامه دادم:

_لمه هم گزینه خوبییه. هارمونیکش به ترمه می خوره. ترمه، لمه!

این بار لنگه دمپایی بابا_ که همیشه زیرمیز هست به جای اینکه پاش باشه_ رو به طرفم پرت کرد:

_هر چی پس فردا بابت عمه بودن بهت فحش بدن حفته. به ترمه هم میگم دیگه بهت بگه عمه. خوب ذات خبیث خودت رو نشون دادی.

لنگه دمپایی رو سر جاش گذاشتم:

_حیفه من که این همه ذوق و سلیقه برا تو خرج می کنم. خوبی اسمای پیشنهادیم اینه که آکبنده! جنسیت نداره!

خندید:

_آخ آخ آخ! از اسمایی که رو بچه هاشون میذارن همیشه جنسیت رو فهمید، حالم بهم می خوره! آدم دلش می خواد بچه رو بکشونه یه گوشه پوشکش رو بکشه پایین، بفهمه جنسیت بچه رو!

صدای مامان بلند شد:

_ آدم غلط کرده با تو... پاشو برو خونه ت. نوشین منتظرته!
_ خونه مامانشه. چشم الان می رم... تو رو برسونم یا سیاوش میاد دنبالت؟
وسایل روی میز رو مرتب کردم:
_ شام اینجاییم. اگه خونه مادرخانمت نموندید، بیاید اینجا، دلم واسه نوشین و
ترمه تنگ شده.
قبل از امیر، بابا گفت:
_ اگه خواستید بیاید، زنگ بزن بگو نازی شام درست نکنه، از افخمی کباب
بگیرم. این بچه کباب اونجا رو دوست داره.
گوشه چشمی نازک کردم:
_ منم کباب افخمی رو دوست دارم! تبعیض تا کجا؟ فرق گذاشتن تا کی؟ این
بود آرمانهای سپنتای بزرگ؟
امیر که از جاش بلند شده بود جواب داد:
_ فعلا نوشین بارداره و نازش همه جوهره خریدار داره .
بابا هم پشت بندش گفت:
_ هر وقت باردار شدی بعد نوبت تو میشه. فعلا برو کنار بذار باد بیاد.
نفهمیدم چرا تمام بدنم گر گرفت و صورتم قرمز شد!

یک هفته بعد از عروسی سهیلا، زری خانوم پاگشاشون کرده بود. ما بودیم و مه‌لقا اینا و خاله بزرگش با خانواده‌ش که پنج روز بعد از عروسی اومده بودند و خونه خواهرزاده‌ش ضرغام موندگار شده بودند! دو مدل غذا درست کرده بود با ژله و سالاد. دست آخر هم گوشواره‌های یاقوت کبود، آخرین بازمانده از سرویس جواهرش رو به دخترش هدیه داد. برای من اصلاً اهمیتی نداشت، اما سیاوش به شدت ناراحت شد و از من بابت این تبعیض آشکار عذرخواهی کرد. حتی وعده داد در اولین فرصت باید یه سرویس جواهر به جبران طلاهایی که برای مطب فروختم، بخریم. هر چند من هیچ وقت پیگیری نکردم و سیاوش هم تو ذهنش نموند.

قبل از رفتن به منزل مادرش، به خاطر آگاهی از وضعیت چشمان مجید، یه سارافون دامن بلند و گشاد پوشیدم، تمام مدت مهمانی هم تلاش کردم در زاویه دیدش نباشم. طبق تذکر همسرم، حتی تو پذیرایی و سرو شام هم کمک نکردم، تا بعداً نگویند قصد خودنمایی داشتم و خواستم با کارم نشون بدم من خیسیلی خوبم! فقط بعد از پایان غذا، در حدی که بشقابها و غذاهای اضافه رو روی اپن آشپزخونه بذارم، مشارکت داشتم. البته سیاوش خودش تمام مدت مثل یه دختر خونه تو آشپزخونه حضور فعال داشت. اما بعد از اهدا گوشواره‌ها به طرز کاملاً محسوسی، از همکاری کنار کشید و کنار دستم نشست.

چه قبل و چه بعد از اهدای گوشواره، برایم میوه پوست کند، غذا کشید، چای گذاشت و به شدت احترام ویژه قائل شد. به طوریکه بعداً ضرغام به سهیلا گفته بود چقدر داداشت زن ذلیل‌ه! و زری خانوم با کیاست جلوی من گفته ضرغام رو به سیاوش و من منتقل کرد. البته سیاوش هم استناد به حرف پدرم کرد و گفت:

_مردی که زن ذلیل نباشه، مرد نیست.

نفسم لبش رو یه ور کرد و پوزخند زد:

«هیچ کس مثل من نمی دونه چقدر سیاوش زن ذلیله» !!!

وجدانم چشم غره رفت:

«بی چشم و رو»!

برای روز مادر از قبل با نوشین هماهنگ کرده بودم و دو تا ظرف تزئینی کریستال صورتی بسیار شکیل، یکی از طرف خودم و دیگری از طرف نوشین برای مادرم خریده بودم. همیشه به هر مناسبتی، من و نوشین هماهنگ باهم برای مامان و بابا هدیه می گرفتیم و بیشتر از مامان، بابا از این رفتار که اون رو نشونه اتحاد فرزندانش می دونست خوشحال می شد. برای مادرشوهرم هم از همون ظرف سبزش رو گرفتم تا با دکور خونه ش بیشتر هماهنگی داشته باشه. البته کلی با خودم کلنجار رفتم تا دلم اومد به جای کاسه بشقاب اضافه ای که تو خونه بود و دوستش نداشتم، ظرف کریستال بهش بدم.

شب میلاد حضرت زهرا، من و همسرم هر دو سر کار بودیم. بعد از اتمام ساعت کیسم، دستی به سر و روم کشیدم و به طبقه بالا رفتم. منشی کاملاً حضور من رو پذیرفته بود و می دونست با اومدن به بالا اول به فضای شبیه آشپزخونه میرم و بعد از ریختن دو لیوان چای و یه بفرمایید تعارف گونه به منشی، به اتاق همسرم میرم. اگه خانم صادقی حضور داشت، چای برای ایشون میشد، در غیر اینصورت با همسر جان در کنار وسایل شکنجه دندانپزشکی چای می نوشیدیم و لاو می ترکوندیم .

وارد اتاق که شدم، بیمار و خانم صادقی رفته بودند و سیاوش سرگرم شستن دستهایش بود. از داخل آینه روشویی نگاهی بهم انداخت و ب.و*سه ای فرستاد. جواب ب.و*سه فضاییش رو دادم و سینی رو روی میز گذاشتم و یه ور روی یونیت نشستم.

روی صندلی گردانش پشت میز نشست و زد روی پاش:

_بیا بغل عمو بینم.

حرف گوش کن شدم و رفتم رو پاش نشستم. دستش دور کمرم بود و دستم دور شونه‌ش. خم شد و از توی کشوی میز جعبه سوهانی رو که بیماراش برایش آورده بود رو درآورد:

_خب، خب، خب، ...لیلی بانوی عزیزدل، روزت مبارک... نه، فعلا شبت مبارک تا روز بشه. خودت می‌دونی الان چی باید بگم، حرف زدنم نییاد. نشنیده ازم قبول کن.

به اندازه صاف کردن دستهام، از صورتش دور شدم تا راحت تر بینمش:

_ابدا، قشنگ به زبون شیرین فارسی حرفات رو میگی تا بشنوم. تازه می‌خوام ضبط هم بکنم هرررر رووووووز گوش کنم.

لبش رو به داخل کشید و شقیقه‌ش رو خاروند:

_سخته،...من مرد عملم نه حرف... عهههه... دوست دارم بیشتر از خودم...

کنسرت آرامش دارم، حتی وقتی از دست هم

دلخوریم...دیییگه،...هووووم،...ممنونم ازت که همه جوره هوام رو داری.....

یهو خندید و گفت:

_چند روز پیش هدی بهم گفت برو بین چه کار خوبی انجام دادی خدا به

عنوان پاداش لیلا رو واست فرستاده...کامل که نمیشناسنت! یه چیزی واسه

خودشون میگن...هر چند راست میگه، نمی‌دونم پاداش کدوم کاری؛ اما خدا رو

شکر می‌کنم تو رو بهم داده...پررو خانوم نمی‌خوای چیزی بگی؟

_جوابت رو حدود بیست روز دیگه میدم، روز مرد!

دوباره خم شد و از ته کشویی که باز مونده بود، جعبه کادویی متوسط قلبی

شکلی رو بیرون کشید:

_تقدیم با تمام وجود، به لیلیوم عزیزم.
_گونه‌ش رو ب.و*سیدم و در جعبه رو برداشتم. تنها یک رژلب بین شکلاتهای
رنگارنگ داخل جعبه به چشمم خورد. بازش کردم؛ قرمز آلبالویی بود .
_این رو تو خونه واسه من می‌زنی، بعد من می‌خورمش. دوباره می‌زنی، دوباره
می‌خورمش. تا تموم بشه .
_رژ رو به طرفش گرفتم:
_بیا یه دفعه گاز بزن کلش رو یه جا بخور. خیال کردی آبنبات چوبی خریدی؟
_با شیطنت بهم خیره شد:
_نمی‌خوای تو جعبه رو دوباره نگاه کنی؟
_جعبه رو برداشتم و شکلاتها رو زیر و رو کردم:
_بازم هست؟ ...سیاااوش! ...وای،... دستت درد نکنه!
_موبایل سفیدی که در قابی زرشکی مزین شده بود رو از جعبه بیرون آوردم .
_چقدر خوشگله، راضی نبودم خودت رو اینقدر به زحمت بندازی .
_شارژش کامله، تمام برنامه‌هایی رو هم که فکر می‌کردم می‌خوای رو توش
ریختم. شماره‌هات هم توشه، یه عالمه هم عکس از خودم برات گذاشتم، هی
بینی، هی کیف کنی!
_موبایل جدیدم رو روی میز گذاشتم و دستم رو تو دستش:
_پس دیشب نصفه شب رفته بودی تو پذیرایی پای نوت‌بوک واسه این بود؟!
_خیلی ممنونم....
_دستش رو با دستم بالا آوردم و ب.و*سه‌ای بهش زدم. خیلی سریع با ناراحتی
واقعی دستش رو کشید:
_این چه کاری بود؟ دیگه نیینما! مرد دست همسرش رو می‌ب.و*سه؛ نه زن
دست شوهرش رو! یاد خلفای عباسی افتادم!

با شیپنت گفتم:

— من هر جا رو که دلم بخواد می ب. و *سم. به کسی هم ربطی نداره.

چشماش رو باریک کرد:

— مشتی به سینه ش زدم:

— به قول ترمه، بی تبت... من منظورم اون نبود. کلی گفتم.

— نه دیگه، دست به مهره بازیه!

بلند شد و در حالیکه لباسش رو مرتب می کرد گفت:

— نه دیگه، عرضش کمه جا برا مقدمه نداره! خونه رو که از مون نگرفتند. شکر

خدا خودمون مکان داریم، اون مال دوره عقده و بی مکانیه... مامانت اینا هستند

بریم اونجا یا باید زنگ بزنی؟

از صندوق عقب ماشین دو تا کادویی رو برداشتم و منتظر اومدن امیر اینا شدم.

با اومدنشون کادوی نوشین رو به دستش دادم و امیر هم جعبه شیرینی رو به

سیاوش داد. با باز شدن در، مامان نازی اول نوشین رو ب. و *سید و هدیه ش رو

ازش گرفت، بعد سیاوش، سپس من و در پایان امیر رو ب. و *سید و آخر از

همه ترمه که تو بغل بابا بود رو در آغوش گرفت و از نقاشی قشنگی که براش

کشیده بود، تعریف کرد. دسته گلی که امیر آورده بود رو توی گلدون گذاشت

و به تبریکات ما صمیمانه پاسخ گفت. قبل از اومدن ما پیش دستی و ظرف میوه

رو آماده کرده بود، اما بدون اینکه تعارفی بهمون بکنه، رفت سراغ کادوها. با

صحبتهای معمول و تعارفات بجا کادوی اول رو باز کرد و هیین بلند کشید و

مثلا حسابی غافلگیر شد! با باز شدن جعبه دوم غافلگیری واقعی صورت

گرفت؛ یه سوسک از لای پوشالها بیرون اومد که باعث شد مامان با جیغ بنفشی

به عقب بره، نوشین هین بکشه و پهاش رو جمع کنه و روی مبل دوزانو بشینه و نون خامه‌ای از دست من بیفته رو فرش!

درحالیکه امیر و سیاوش لنگه کفش برمی‌داشتند تا سوسک بینوا رو بکشند، بابا دستش رو زیر مبل برد و مشت کرده بیرون آورد و رو به نوشین گفت: _باباجون گرفتمش، نترسیا، گرفتمش.

بابا گفت سوسک رو گرفته، اما سیاوش با جابه جا کردن مبل سمت مقابل، و امیر با زدن ضربه‌ای محکم، سوسک بینوا رو پخش زمین کردند. مامان با چن‌دش جعبه دستمال کاغذی رو به طرف امیر گرفت تا جنازه سوسک نگون‌بخت رو جمع کنه و در جا جوراب کهنه و پاره‌ای از بابا که به همین منظور تو کابینت زیر سینک بود رو با مایع ظرفشویی آورد و سرامیک رو تمیز کرد. در تمام طول این مدت هم ترمه با هیجان مردها رو تشویق می‌کرد و آخر سر آویزون گردن پدر خودش شد و لقب سوسک‌کش شجاع رو به امیر اعطا کرد.

به منزل مادرشوهرم رفتیم. شیرینی رو سیاوش داد و هدیه رو من. خدا خدا می‌کردم رفیق سوسکه تو جعبه مادرشوهرم نباشه. که خوشبختانه نبود. زری خانوم بعد از باز کردن کادو، با لحنی که تلاش می‌کرد بی‌تفاوت باشه، پرسید:

_برا مادر خودت هم وسیله خونه خریدی؟

_بله جفت خریدم.

ظرف رو درآورد و با نگاهی بی‌تفاوت براندازش کرد:

_قشنگه، ممنون.

سیاوش دستش رو دور شونه‌م انداخت و خطاب به مادرش گفت:

_قابل شما رو نداره.

با پوزخند به پسرش نگاه کرد و بعد رو به من گفت:

_ سیاوش بهت نگفته من از وسیله خونه به جای کادو شخصی خوشم نمیاد؟
روز مادره نه روز خونه!

«حیفه اون کریستال واسه تو»، تلاش کردم لبخندم رو حذف نکنم:

_ نه سیاوش چیزی به من نگفته بود، البته اگه می گفت هم باور نمی کردم آخه
شما برا تولدم سرویس قهوه خوری زحمت کشیده بودید؛ باور نمی کردم با
هدیه وسیله خونه مخالف باشین.
چیزی نگفت و میوه تعارف کرد.

ده دقیقه ای به سکوت من، تلاش سیاوش برای هم صحبتی با مادرش و
جوابهای از سر بازکنی زری خانوم گذشت که زنگ زدند و سهیلا اینا اومدند.
سریع مانتو و روسریم رو پوشیدم که با باز شدن در، متوجه شدم اینای سهیلا
نیومده و تنهاست. تنها و متشنج و عصبانی. هر چند سعی داشت لبخند بزنه و
خودش رو عادی نشون بده، اما کاملا مشخص بود به شدت بهم ریخته ست.
همان بدو ورود هدیهش رو داد و بعد از باز شدن یه روسری ابریشمی بسیار
شیک نمایان شد. زری خانوم به خاطر بهم ریختگی سهیلا بهم ریخته شده بود،
اما با کوشش زیاد خودش رو خوشحال از دریافت هدیه دخترش نشون داد،
چیزی که در مورد ما اجرا نکرد. بدتر از اون اینکه وقتی سهیلا ظرف تزئینی رو
برداشت و به به و چه چه کرد، به دخترش گفت:

_ اینو سیاوش آورده، خوشت اومده تو بردار.

سهیلا سریع رو به مادرش لب گزید و با چشم و ابرو متوجهش کرد، اما زری
خانوم تعمد داشت خودش رو به نفهمیدن بزنه، رو کرد به همسرم:

_ سیاوش، مادر تو ناراحت میشی هدیه تو بدم به سهیلا؟

یعنی مشخص تر از این نمی‌تونست اعتراض خودش رو نشون بده، مگر اینکه جلوی ما ظرف رو می‌کوبوند به دیوار. احتمالاً اون رفتار بدتر بود! من هم که کلاً بوق فرض شده بودم و انگار سیاوش جانم کادو رو خریده بود! شایدم تلافی عیدی بود، نمی‌دونم! دست سیاوش نوازش‌گونه رو کمرم به حرکت دراومد:

مالکیتش با شماست. اختیار دارید.

پیرو صحبت همسرم، با لبخند به ظاهر گرمی بیشتر برای اینکه زری‌خانوم خرفهم بشه هدیه‌شو از تو خونه نیاوردم، سهیلا رو مخاطب قرار دادم:

آدرسش رو بهت میدم، اگه خواستی رنگش رو عوض کن. من به خاطر رنگ مبلها و پرده سبز برداشتم. آیش رو هم داشت.

سهیلا رو به من تشکری کرد و بعد سکوت شد. فقط صدای مجری تلویزیون میومد. سیاوش چند بار شروع به صحبت کرد اما مورد استقبال قرار نگرفت. در آخر سیاوش با تعریف جریان سوسک داخل جعبه خواست هیجان مادرش رو برانگیخته کنه که حداقل یه چیزی بگه. یه چیزی رو گفت:

مادر سهیلا، این جعبه رو بذار تو راهرو، توش تخم سوسکه!

طفلک همسرم که حسابی شرمنده شده بود رو کرد به من:

بریم خانومم؟

قبل از من سهیلا با لحنی واقعی گفت:

کجا می‌خواید برید؟ دلم گرفته، اگه بشه با هم بریم بیرون خیلی خوبه.

این سبک صحبت کردن از سهیلا بعید بود؛ مشخص بود بیش از حد مجاز غصه‌داره. سیاوش با نگاه از من موافقت خواست و من تأیید کردم:

بریم دربند؟

سهیلا اعتراض کرد:

نهه، فرحزاد بهتره. مهمون من بریم فرحزاد.

ساعتی بعد سوار ماشین بودیم و به سمت فرحزاد می‌رفتیم. قبل از سوار شدن زری خانوم و سهیلا، سیاوش با نگاهی گرم دستی به گونه‌م کشید:

بابت مامان....

حرفش رو قطع کردم:

بی‌خیال.... ضرغام چرا نیومده؟

چه می‌دونم!

وقتی سوار ماشین شدند، سهیلا شروع به درددل کرد و مشخص شد که شوهر مه‌لقا بعد از یه دعوی اساسی با همسرش رفته بوده دنبال رفیق‌بازی و مه‌لقا زنگ زده به برادرش و گریه کرده که همه زن و شوهرها با همند و من تنها؛ ضرغام هم برای اینکه خواهرش غصه نخوره گفته سه تایی بریم بیرون؛ سهیلا نپذیرفته که اولین روز زن رو با خواهرشوهرش شریک بشه، نتیجه هم این شده که ضرغام با خواهرش رفته دربند و سهیلا هم تنها اومده بوده خونه مادرش!

“مردک بی‌شعور” عبارتی بود که سیاوش زیر لب بدون توجه به حضور سهیلا بیان کرد و من در دل “نامرد نفهم” رو هم بهش اضافه کردم.

خیلی دلم واسه سهیلا سوخت؛ احساس الان سهیلا از احساس من موقع سال تحویل بدتر بود. اون روز به سیاوش گفتم خودش تنها بره خونه مادرش که قبول نکرد و مجبورم کرد همراهیش کنم. اگه تنها میرفت خیلی بیشتر خرد می‌شدم. حداقل سیاوش به خاطر مادرش روز من رو خراب کرد نه خواهرش، بین این دو خیلی تفاوت وجود داره؛ مقام مادر و خواهر قابل مقایسه باهم نیست. اونم نه کمتر از دو هفته بعد از ازدواج! خیلی سخته همسر به خواهر فروخته بشه. خیلی سخته فرد در مقابل رقیبش بی‌ارزش بشه. حس سهیلا رو با

تمام وجود درک می‌کردم و امیدوار بودم سیاوش و مادرش تو ذهنشون گریزی به سال تحویل من بزنند.

همونطور که زری خانوم داماد عزیز و خواهر محترمش رو مورد لطف خودش قرار می‌داد و درّ و گوهر نثار روح خودشون و اجدادشون می‌کرد، همسرم با سگرمه‌های تو هم آرنجش رو روی لبه‌ی پنجره گذاشته بود و با پشت انگشتش لبش رو لمس می‌کرد و حسابی دماغ و تو فکر بود.

به فرحزاد که رسیدیم بعد از پیاده شدن مادر و خواهرش رو به من گفت:

_الان خیلی خوشحالی نفرینت گرفته؟

با ناراحتی گفتم:

_چه ربطی به من داره؟

چیزی نگفت و مشغول قفل کردن ماشین شد. هم خوشحال شدم که ماجرای روز مادر سهیلا رو به جریان سال تحویل و بازتاب کائنات ربط داده، هم دلم گرفت از ناراحتی خودش و سهیلا و اینکه من رو مقصر این اتفاق دونسته. واقعیت با وجود اینکه از سهیلا دل خوشی نداشتم، اما اصلا راضی به غصه خوردنش نبودم .

علیرغم دلخوری غیرمنطقی‌ئی که ازم داشت، دستم رو گرفت و شروع کردیم به قدم زدن. یه لحظه که چشمم به سهیلا و تمرکزی که روی دستمون داشت افتاد، از نگرانی دل شکستنش، دستم رو از دست سیاوش بیرون کشیدم و آرام بهش گفتم:

_برو دست سهیلا رو بگیر، من خودم میام.

نتیجه این شد که سیاوش با لبخند قدرشناسانه‌ای به من، ازم فاصله گرفت و در کنار خواهرش گام برداشت و مشغول صحبت با سهیلا شد، بدون اینکه دستش

رو تو دست بگیره. من و مادرشوهرم هم پشت سرشون، در سکوت کنار هم قدم زدیم. خیلی زود به رستوران مورد نظر رسیدیم و روی یکی از تختها نشستیم. حال سهیلا خیلی بهتر شده بود، ولی زری خانوم لحظه به لحظه پکرتر میشد. نمی‌دونم پکر شدنش به جریان دخترش ربط داشت و هر لحظه که میگذشت بیشتر متوجه زشتی رفتار دامادش میشد یا از اینکه سیاوش اصلا سمتش نیومده بود و همصحبتش نشده بود، دلخور بود. اما این رو می‌دونستم که ناراحتیش ذره‌ای باعث ناراحتیم نشده بود.

در کنار شوخیهای لوس و بی‌مزه سیاوش شام خوردیم و سهیلا چند تا عکس منظوردار با موبایلش از جمعمون انداخت تا تو فیس‌بوک بذاره؛ مثلا ما همه با همیم و شاد، خیلی هم بهمون خوش میگذره، بترکه چشم حسود!

آخر شب، بعد از رسوندن سهیلا به منزلش، زری خانم تازه سانس دوم نفرین و فاز منفی رو شروع کرد که ایشالله آب خوش از گلوی مه‌لقا پایین نره و خیر نبینه از زندگیش و خرج دوا دکتر بده و... و در نهایت مقایسه زندگی من و سهیلا و اینکه کاش ذره‌ای از زن‌ذیلی سیاوش رو ضرغام داشت و نتیجه‌گیری این مطلب مهم که چرت گفتن از هر دستی بدی، از همون دست پس می‌گیری! پس کو؟ چرا ما نمی‌بینیم؟

من که چیزی نگفتم، اما سیاوش هم سکوت کرده بود و یه کلام حرفی نزد. احتمالا می‌دونست گفتنش آب در هاون کوبیدنه و فقط باعث جبهه‌گیری مادرش میشه، بدون اینکه سودی عاید کسی بشه.

موقع خواب همسرم برخلاف وعده‌های آتشی‌نی که به خودش داده بود، به لامپ خاموش لوستر اتاق نگاه کرد و من به این فکر کردم چقدر دومینووار زندگی خواهر و برادرها بهم گره خورده. دود اختلاف مه‌لقا و شوهرش تا خونه‌ی ما و اتاق خوابمون هم رسیده بود.

چند هفته بعد از عروسی، زمانیکه پدر و مادر ضرغام به تهران اومده بودند و یک هفته‌ای بود خونه‌ی سهیلا جا خوش کرده بودند (آخه خونه پسر راحت‌تر بودند تا خونه‌ی داماد!) برای پاگشا دعوتشون کردم. قبلش با سیاوش اتمام حجت کردم که اگر بخواد هدیه بیش از یکی از کادویی‌هایی که تو خونه داشتم رو بده، مهمونی نمی‌گیرم. قبل از اینکه بخوام بگم اگه بخواد حتی از طرف مادرش طلا به سهیلا بده، باید برا پاگشای خواهرش بره تالار رزرو کنه، بدون هیچ گونه بحث و جدلی قبول کرد.

خانواده خاله راضیه رو هم به صورت کامل دعوت کردم. تا حداقل نتیجه زحمتهایی که قرار بود بکشم برای چند نفری که دوستشون دارم هم باشه.

از سه روز قبلش تو آشپزخونه بودم. سوپ جو درست کردم با زرشک‌پلو مرغ، خورشید فسنجون و لازانیا. مامان هم برام دلمه برگ مو فرستاد. سالاد ماکارونی و سالادسزار، ترامیسو، ژله هفت رنگ و کرم کارامل هم برای دسر. نوشیدنی هم دوغ، نوشابه و ماءالشعیر.

برای اولین بار سرویس غذاخوری هجده نفره رو به صورت کامل تو دست آوردم و علیرغم اصرار همسرم به استفاده از لیوان یک بار مصرف، بیست و چهار تا لیوان ست از مادرم گرفتم تا میز نوشیدنی شنبه یکشنبه‌ای نشه.

از صبح پنجشنبه، خانوم جاماسبی هم پا به پای من تو آشپزخونه بود و مثل یک مادر کمکم کرد. حتی برنج رو که آبکش کردم قرار شد رو گاز همسایه به دم برسه. البته چند بار که خانم جاماسبی مهمون داشت من براش دسر درست کرده بودم، اما انتظار نداشتم اونطور مادرانه خرجم کنه. مامان نازی سر هدیه

روز مادر از دستم دلخور بود. از اینکه برای مادرشوهرم جفت هدیه‌ش رو خریده بودم ناراحت بود و می‌گفت با این کارم، خودم رو سبک کردم. می‌گفت ”همونطور که زری خانوم برای دخترش و عروسش یکسان خرج نمی‌کنه تو هم نباید هدیه‌هات رو یکسان بگیری.“ اگه بعدها بفهمه که هدیه جلوی چشم خودم به دیگری پیشکش شده که دیگه هیچی! خودم رو به جای زری خانم به سه قسمت نامساوی تقسیم می‌کنه! گاهی اوقات از اینکه به سؤالات مامان در مورد سهیلا از همون شب خواستگاری پاسخگو بودم و عملاً به مامان اجازه تجسس در این مورد رو دادم خیلی از خودم عصبانی می‌شدم. احساس می‌کردم برخلاف من که نسبت به مشکلات سهیلا اصلاً شاد نمی‌شدم (شاید به خاطر همسر) مامان از شنیدن مشکلات سهیلا به جورایی خوش‌خوشانش هم میشد. به همین خاطر بعد از روز مادر دیگه هیچ حرفی از سهیلا پیش مامان نگفتم و حتی از جریان اختلاف مه‌لقا و تنها اومدن خواهرشوهرم خونه مادرش هم چیزی نگفتم .

حدس می‌زدم مامان به خاطر این دلخوری، با فرستادن دلمه برگ مو خواسته دورادور برای گذروندن این مهمونی سنگین هوام رو داشته باشه، بدون اینکه کنار دستم باشه؛ عملاً به جور اعتراض نرم به پاسخ ندادنها و حرف تو حرف آوردنهای من در مورد سؤالات بی‌پایان مامان از سهیلا و فامیل شوهرش. در واقع به جورایی خدا خانم جاماسبی رو جای مامان نازی برام فرستاده بود .

پیش از ساعت پنج همه چیز آماده و مرتب شده بود. به پیشنهاد سیاوش دراز کشیدم تا قبل از اومدن مهمانها تجدید نیرو کرده باشم. ساعت شش و نیم آماده شدم و وقتی حدود ساعت هفت و نیم خاله راضیه و هدی اینا اومدن حسابی شارژ و سر حال بودم .

با وجودیکه به غیر از عید، اولین بار بود هدی به منزمون می‌اومد، اما احساس صمیمیتی که با خودش و خاله داشتم باعث شد به آشپزخونه بیان و با نگاهی به قابلمه های روی گاز و توی فر از تعارفات معمول که «چقدر زحمت کشیدی، خودت رو خسته کردی...» استفاده کنند.

سرگرم پذیرایی از مهمونای عزیزم بودم که مادرم تماس گرفت. صحبتیم با مامان که تموم شد سیاوش با دیدن چهره متفکر من، به آشپزخونه اومد و با نگرانی پرسید:

چی شده؟ اسم نوشین رو آوردی؟ مشکلی پیش اومده؟

تلفن رو به چونه زدم:

نه، مامان گفت بعد از شام اگه ترامیسو اضافه اومد زنگ بزنم بابا بیاد بیره. ظاهرا مامان داشته به نوشین لیست غذای من رو می‌داده، نوشین هم گفته عه! ترامیسووو!

لبخندی زد:

چرا بعد از شام و اضافه غذا؟ همین الان ظرف رو بذار تو یه پلاستیک، ببرم بدم بهشون. به قول بابات بچه یه بار هوس یه چیزی کرده.

مهمون داریم! زشته بیان تو نباشی.

سه سوته رفتم و برگشتم.

دوباره شاپرکها تو دلم مانور دادند. اینکه همسرم تو مهمونی پاگشای خواهرش به خاطر چنین چیزی از خونه بیرون میرفت اوج عشق و محبتش به من رو می‌رسوند. قدرشناسانه نگاهش کردم:

خیلی مهربونی، ممنون.

ضربه‌ای به بینی م زد:

وقت تلف نکن، زود باش.

برش بزرگی از دسر رو برداشتم و درون ظرف دربسته‌ای گذاشتم. ظرف مورد نظر رو داخل کیسه‌ای قرار داده و به دستش دادم. در مقابل ارزشی که نوشین برام داشت مهم نبود دسر روی میز دست خورده باشه و ناقص! خاله و هدی با نگرانی بهمون نگاه می‌کردند و شدیداً مشتاق بودند بدونند چه اتفاقی افتاده، اونقدر هم ادب و نزاکت داشتند که چیزی نپرسند.

سیاوش قبل از رفتن رو به مهمونا عذرخواهی کرد و گفت:

— خانم برادر لیلا بارداره، ویار بدی هم داره چیزی نمی‌خوره. مامانش الان به لیلا گفته نوشین هوس ترامیسو کرده، با اجازتون من میرم این دسر رو به صاحبش برسونم سریع برمی‌گردم.

با رفتن سیاوش، خاله که کنار دستش نشسته بودم گفت:

— یه چیزی بهت میگم نذار رو حساب فامیل شوهری. اینکه تو حاضر شدی دسرت رو به خاطر زنداداشت خراب کنی بحثش جداست؛ به روابط تو و نوشین جون برمی‌گرده. حتما اونقدر بهت خوبی کرده که این کار رو براش می‌کنی. اما سیاوش... انصافاً خیلی مَرده که الان پاشد رفت دنبال خواسته دل تو. اینو یادت بمونه وقتی یه جایی مثل سال تحویل مطابق میلِت نبود، بتونی ذهنت رو ارجاع بدی به این خاطره، زود ببخشیش.

لبخندی زدم:

— چشم خاله جون، چشم. کلا اگه یادآوری خاطرات قشنگ نباشه که تو زندگی مشترک سنگ روی سنگ بند نمیشه.

خوشبختانه سیاوش قبل از اومدن مهمانان ویژه به خونه برگشت. تو سالن کوچک خونه که با کمک صندلیهای میز ناهارخوری کاملاً مبله شده بود، روی صندلی کنار دست همسرم نشسته بودم. گرمی نگاهی رو احساس کردم، هومن بود. نگاهش مثل امیر بود، مثل نیما، مثل عمو مسعود؛ لب زد:

_خوبی؟

با باز و بسته کردن چشم جواب مثبت دادم.

سیاوش متوجه‌مون بود، لبخندی به چشمک هومن زد و با پدرضرغام به گفتگو مشغول شد.

آراس و رومینا دختر هدی با لگوهایی که بازمانده اسباب بازیهای خودم بودند و دراختیارشون گذاشته بودم، وسط سالن بین مبلمان مشغول بازی بودند و از حضور در جمع بزرگسالان خیلی اذیت نشدند.

مادرضرغام دستبندی رو که زری خانوم در عروسی دست دخترش کرده بود رو به دست داشت و باعث شده بود مادرشوهرم دوباره آتیش بگیره و خون خونش رو بخوره. هر چند قبلا از سیاوش شنیده بودم ضرغام به جبران دستبند زری خانوم، معادل دستبند، قیمتش رو به سهیلا پرداخت کرده! اما باز هم به زری خانوم حق می‌دادم که حرص بخوره.

علیرغم نفرت زری خانوم از مادرشوهر سهیلا، هیچ حرف خاصی تو مهمونی پیش نیومد؛ به جز سوتی بزرگ مادر ضرغام:

شهلا خواهر کوچیکه ضرغام دو سال از ازدواجش گذشته بود و هنوز و هنوز بچه‌دار نشده بود. دلیل این بچه‌دار نشدن نه بیماری بود و نه مشکلی خاص. زن و شوهر اصلا پیش هم نبودند که بخوان بچه‌دار بشن! شهلا تو شهر خودشون زندگی می‌کرد و شوهرش در عسلویه؛ در ماه تنها یک هفته با هم بودند که منطقیه این مدت کوتاه با هم بودن تو بازه زمانی تخمک‌گذاری نباشه و اینا بعد از دو سال بچه‌دار نشده باشند. البته فامیل شوهر شهلا انتظار داشتند که بارداری القایی و از راه دور مثل فیلمهای تلویزیونی صورت بگیره و با توجه به نازا بودن مه‌لقا، کم‌کم صداشون دراومده بود که شهلا هم مثل خواهرش اجاقش کوره!

هومن وقتی از طریق خاله راضیه متوجه مشکل این دو شده بود، از کانال یکی از بیمارانش که پارتنی دم کلفتی داشت کاری کرد شوهر شهلا انتقالی بگیره و به شهر خودشون برگرده. شانس خوبشون، در اولین ماه شهلا باردار و خانواده ضرغام از نگرانی خارج شده بودند .

تو مهمانی پاگشا، مادرشوهر سهیلا بعد از پاسخ به تبریک اطرافیان بابت بچه دار شدن شهلا، با نهایت قدرشناسی رو کرد به هومن و گفت:

_آقای دکتر ایشالا دست به خاکستر می‌زنید طلا بشه، دختر من بچه‌ش نمی‌شد. شما بچه‌دارش کردید!!!!

یک لحظه قیافه "باباتی" قهوه تلخ جلو نظرم اومد، بعد از بارداری خواهر شاه که چندین شوهر عوض کرده و باردارنشده بود به پدرزنش گفت: «دخترت حامله نمیشد، من حامله‌ش کردم! من!»

بغیر از خود گوینده و مامبزرگ بقیه یا دستشون رو جلوی دهنشون گرفته بودند یا لبشون رو گاز می‌گرفتند تا خنده‌شون عیان نشه.

هومن با چشمانی که قهقهه رو فریاد می‌زد، دستی به دور دهانش کشید و آرام گفت:

_خواهش می‌کنم، من دیگه تمام توانم رو به کار بردم!

چند لحظه بعد هم بلند شد و به آشپزخونه رفت. متعجب از رفتن هومن به آشپزخونه، بلند شدم و دنبالش رفتم که دیدم زیر اپن آشپزخونه نشسته و بی صدا قهقهه می‌زنه و با مشت روی پاهاش می‌کوبه. سیاوش هم پشت سر من اومده بود که با دیدن هومن نشست. هر دو شونه‌های هم رو گرفته دم‌گوشی با هم صحبت می‌کردند و می‌خندیدند. هومن با چشمانی که از شدت خنده پر اشک شده بود رو به من آرام تشر زد:

_تو چرا اینجا وایستادی؟ برو پیش مهمونات، زشته!

موقع سرو و شام، فرانک و هدی و خاله به کمکم اومدند. سیاوش از خونه خانم جاماسبی قابلمه بزرگ پلو رو آورد و بعد به نزد مهمونا رفت. به غیر از زرشک زعفران، رنگهای نارنجی، بنفش و سبز رو قبلا برای تزئین برنج آماده کرده بودم. تا خاله جون پلوهها رو می کشید، فرانک هم تزئینشون می کرد و روی میز قرار می داد. همزمان یه سینی زرشک پلو و مرغ و فستجون آماده کردم و برای خانم جاماسبی فرستادم .

فرانک پیشنهاد داد که دسر ترامیسو رو وسط غذا بیاریم و در جا خودمون ازش برداریم تا کسی متوجه ناقص بودنش نشه؛ که با حدکثر آرا پذیرفته شد. تو آشپزخونه خاله جون برام ”وان یکاد” خوند و تا می تونست از آشپزیم تعریف کرد. بعد از دعوت سیاوش برای صرف شام، زری خانم با لبخند رضایتمندی به نظاره میز پرداخت و به طور ویژه مادر و پدر ضرغام رو مورد عنایت خودش قرار داد و تعارف کرد. اما مامبزرگ بعد از چشیدن فسنجون با صدای نه چندان آرامی بدون اینکه شخص خاصی رو مخاطب قرار بده گفت:

_ شیرینیش کمه!

احساس کردم یهو انرژی بدنم نصف شد، اما چند لحظه بعد که گفت:

_ لیلا جون یه ماست و خیار درست نکردی؟ کاش حداقل سبزی خوردن میذاشتی سر میز!

حس کردم دیگه هیچ انرژی ئی ندارم. بغض تو گلوم رو با یه لیوان دوغی که هدی بهم داد، به پایین فرستادم و سینی نوشیدنی رو به مهمانان تعارف کردم.

بغیر از مامبزرگ بقیه از روی ادب بارها عنوان کردند همه چیز خیلی عالی، چرا اینقدر خودم رو زحمت دادم، دلمه حرف نداره و فسنجون محشره!

تعریف هومن خیلی به دلم نشست و کمی جبران حرف مامبزرگ رو کرد، وقتی که گفت:

_من موندم با این دستپختی که تو داری چطور سیاوش تا حالا اضافه وزن پیدا نکرده؟

هیچ میلی به خوردن غذا نداشتیم، فقط از فسنجون کمی خوردم تا بفهمم واقعا شیرینیش کم هست یا نه؟ قبل از اینکه بخوام قاشق رو به دهان ببرم، فرانک که بغل دستم بود، آرام گفت:

_حرف مفت زد. همه چیش عالی و به قاعده‌ست.

وقتی چشیدم دیدم راست میگه، غذام عالی بود.

در پایان غذا مادر ضرام مجدد تشکر کرد و از روی ادب و نزاکت گفت:

_همه چیز فوق‌العاده بود. غذاهات خیلی خوب و خوشمزه شده بود.

زری خانم هم بلافاصله گفت:

_شما به این میگی خوشمزه؟! پس دست‌پخت دخترم رو بخوری چی میگی؟! ماشالا سهیلا جون....

دیگه به بقیه حرفاش گوش نکردم، از حجم بی‌شعوری مادر شوهرم به شدت عصبانی شده بودم. خانم و آقای اسدی بیش از یک هفته بود که خونه سهیلا بودند و دست‌پخت عروسشون رو خورده بودند اما هیچ تأیید یا تکذیبی نکردند. سیاوش به جبران رفتار مادرش، جلوی همه دستش رو دور شونه‌م انداخت و رو به خاله گفت:

_خاله روزی صدبار هومن رو بابت آشنا شدنم با لیلا دعا می‌کنم. تنها دلخوریم از لیلا اینه که روز اول بهم دروغ گفت...

همه سکوت کردند و من با حیرت بهش خیره شدم.

_روز اول بهم دروغ گفت. گفت من اصلا آشپزی بلد نیستم.

همه خندیدند و سهیلا با صورت یه‌ور شده گفت:

_والا اگه بعد از این همه مدت نتونه چهار مدل غذا درست کنه که دیگه باید بره سازمان استثنایی کشور.

خاله حرف سهیلا رو پوشش داد:

_به پای هم پیر شید الهی. همیشه خوش باشید و دل ما رو هم شاد کنید با خوشیتون.

بعد از شام فرانک و هدی اصرار کردند تو شستن ظرفها کمک کنی که عمیقاً از شون خواهش کردم کوتاه بیان و کمک کنی تموم ظرفها رو تو حموم بچینیم تا بعداً برم سر وقتشون. بعد از مرتب کردن ظاهر آشپزخونه، همراه با سینی چای که فرانک عهده‌دار شد و دور گردوند، دو هدیه ویژه عروس و داماد رو آوردم و بهشون دادم. برای ضرغام یک پیراهن مردونه و برای سهیلا یک قواره پارچه مجلسی معمولی که تو یکی از پاکشاهها از طرف خاله‌ی پدرم بهم هدیه شده بود. ضرغام خیلی گرم و مؤدبانه تشکر کرد، اما همونطور که انتظار داشتم سهیلا تو ذوقش خورد و با تشکری کوتاه پارچه رو کناری گذاشت و به صحبتش با هدی ادامه داد. یه لحظه از اینکه از تو ذوق خوردن سهیلا خوش‌خوشانم شده بود، از خودم بدم اومدم. اما سریع به وجدان لوس و نرم نهیب زدم:

_می‌ترگی یه گوشه، صدات هم درنیاد!

«سیاوش»

بعد از رفتن مهمانان به همسرم پیشنهاد دادم که بخوایم و باقی کارهارو بذاریم برای فردا ولی قبول نکرد و گفت دوست دارم زودتر زندگیم مرتب بشه. منم که دیدم حرف حساب جواب نداره مشغول جارو کردن منزل شدم و لیلا هم فنجون و پیش‌دستیها رو جمع و جور کرد. وقتی داشت فنجونها رو

می شست، از پشت بغلش کردم و بابت همه زحماتش یه دل سیر ب.و*سیدمش و بلند بلند خدا رو به خاطر داشتن چنین همسری شکر کردم. فرداش وقتی از خواب بیدار شدم، آشپزخونه رو کامل تمیز کرده بود. دو تایی به حموم رفتیم و به جای هم آغوشی، ظرفها رو عاشقانه با شوخی و خنده و کف بازی شستیم. به طوریکه تا ظهر خونه کاملا مرتب شد و ظرفها درون بوفه قرار گرفت.

زودتر از لیلا از خواب بعد از ظهر بیدار شدم، داشتم لباس بیرون می پوشیدم که بانو با یه چشم باز یه چشم بسته پرسید:

_آی آقا! کجا، کجا؟

کمر بندم رو بستم:

_یه سر میرم خونه ی مامان، تو بسته بندی وسایل کمکش کنم. دست تنهاست.

لای چشم دیگرش رو هم باز کرد:

_دوست داری منم پیام؟

_نه گلم. این چند روز حسابی خسته شدی. نمی خواد.

خم شدم و پیشونیش رو ب.و*سیدم، در پناه خدایی شنیدم و رفتم .

به غیر از مامبزرگ که به شدت از دستش دلخور بودم، خاله راضیه هم پیش مامان مونده بود تا کمکش کنه.

بعد از سلام و احوال پرسی لباسام رو عوض کردم و مشغول کمک شدم. همونطور که وسایل رو از بالای کمدها پایین می آوردم به گفتگوی بقیه هم گوش می کردم .

مامبزرگ رو زمین نشسته بود و ظرفهای شکستنی رو روزنامه پیچ می کرد:

دیشب این زنیکه ایکییری چشم بود، قیافه گرفته بود؟ هی تو گوش سهیلا زرز می کرد؟

مامان دسته ای بشقاب رو کنار دست مامبزرگ قرار داد:

چی بگم والا؟! خانوم بهشون بر خورده بوده که چرا سیاوش مه لقا رو دعوت نکرده بوده. گفته بوده ما رسم داریم کللال خانواده داماد رو دعوت کنن واسه پاگشا. ضرغام مادر داره خواهرم داره !!! وظیفه داداشت بوده حداقل مه لقا که تهران هست رو دعوت می کردن. سهیلا هم رک بهش گفته داداشم از طرز نگاه شوهر مه لقا خوشش نییاد. زنیکه هم تو مهمونی به سهیلا گیر داده بوده چطور زنداداشت با پسر خاله شوهرش صمیمی بر خورد می کنه و زیر لبی با هم حرف می زنند؛ داداشت به ما که می رسه غیرتی میشه؟!

جعبه وسایل کناری رو پایین آوردم و گفتم:

واقعا براشون متأسفم. اینا حالیشون نیست یا خودشون رو زدن به خریدت؟ نگاه هومن رو با نگاه اون چشم چرون یکی می دونن؟

چه می دونم والا!

مامبزرگ یه پاش رو از حالت دراز کمی جمع کرد و دستی به زانوی دردناکش کشید:

زن تو نمی خواد بیاد کمک برا اثاث کشی؟ عروسی گفتن ناسلامتی!

دوباره از چهارپایه بالا رفتم:

خواست بیاد من دیدم طفلک با اون همه زحمتی که این چند روز کشیده هنوز خسته س، نذاشتم بیاد. من پسر این خونه م، سهیلا دختر این خونه س، وظیفمونه هر کاری بکنیم. اگه همسرامون کاری واسه این خونه انجام بدن صرفا از روی محبته و گرنه هیچ وظیفه ای ندارن.

مامبزرگ فنجونی که در دست داشت رو زمین گذاشت و به عتاب گفت:

_عروس وظیفشه بیاد کمک مادرشوهرش. این نسل جدید احترام به بزرگتر و قوم شوهر رو یادشون رفته!

خواستم چیزی نگم، اما وقتی مامان هم سر به تأسف تکون داد، گفتم:

_یه خواهش، میشه من رو با وظایف نسل قدیم آشنا کنید؟ دیشب اونقدر زحمت کشیده بود...ده مدل غذا و سالاد و پیش غذا و دسر درست کرده بود، اونوقت شما جلو همه از غذاش ایراد گرفتید و گفتید چرا فلان و بهمان سرمیز نیست...خورشتت چرا کم و زیاد داره، مامان هم که تمام تلاششون رو کردن با کوبیدن لیلا دخترشون رو بالا ببرند! اینه رسم نسل قدیم؟ اینجوری جلب محبت می کنن؟

مامبزرگ با عصبانیت دستی در هوا تکون داد:

_مگه دروغ گفتم؟ یه ماست و سبزی خوردن نداشته بود! والا اگه زمان ما شوهرها اینجوری عبد و عبید زناشون می شدن! باید زیر خانواده شوهرمونم جمع می کردیم و صدامونم در نیومد...تازه آقا به زنش پر و بال میده که نیا کمک مادرم!

خاله راضیه که تمام مدت تلاش می کرد تو گفتگو دخالت نداشته باشه، با آرامش گفت:

_مامان! همین رفتارها رو با عروساتون داشتید که الان هیچ کدوم سال تا سال سراغی ازتون نمی گیرند دیگه. زری هم اگه می خواد مثل شما بشه، همین شیوه رو پیش بگیره. اگه می خواد عروسش دوسش داشته باشه و دلسوزش باشه، باید تغییر شیوه بده. خدا رو شکر عروس زری باشعوره...رفتارش نشونگر درک بالاشه...محبت بیینه خوب بلده جبراننش کنه .

در دل لبخندی زدم و پیش خودم گفتم:

«خاله زدی تو خال...هیچ کاری پیش همسر من بی جواب نمی‌مونه...هم جواب خوبی رو به نحو احسن میده هم جواب بدی رو».

خاله مامان رو مخاطب قرار داد:

_در ضمن خواهر جان، الان زنا پا به پای مردها دارن کار می‌کنند، دیگه به یه خانمی که به حق و حقوق خودش واقفه و دستش تو جیب خودشه نمیشه زور گفت و ازش انتظار داشت یکطرفه برا فامیل شوهرش مایه بذاره. اون فرهنگ زمان ما بود، تموم شد و رفت. الان یه فرهنگ دیگه غالبه! حالا شاید تو شهرهای دور هنوز همون فرهنگ باشه، اما اینجا و تو دور و بریای ما که اینطور نیست!

مامان با دلخوری جواب داد:

_خیلی خوب تو هم! کم جلو سیاوش این حرفا رو بزن. این خودش نزده می‌رقصه!

زدم به شوخی و گفتم:

_قبل از اینکه بخوام یه رقص درست و حسابی براتون اجرا کنم، یه خواهشی ازتون دارم؛ اینقدر در مورد خانواده همسر سهیلا توهین آمیز صحبت نکنید. هم حرمتشون رو پیش غریبه و آشنا از بین می‌برید، هم به طور تلویحی به سهیلا یاد می‌دید با همسرش و خانواده‌ش بد صحبت کنه. احترام گذاشتن عروس به فامیل شوهر رو از دختر خودمونم بخوایم، فقط از بقیه توقع نداشته باشیم.

قبل از مامان و مامبزرگ که مخاطبان اصلی من بودند، خاله زد به بازوم و گفت:

_چند باری که بهت شیشه شیر خشک دادم، حلاله باشه.

همون موقع زنگ در به صدا دراومد و بعد از باز کردن در سهیلا با خوشحالی زائدالوصفی وارد خونه شد. از شدت شنگولی کم مونده بود رقصان وارد بشه. جعبه شیرینی که دستش بود رو روی میز گذاشت و بی توجه به حیرتی که در دیگران به وجود آورده بود، به آشپزخونه رفت تا چند تا پیش دستی بیاره.

مامبزرگ زودتر از بقیه به خودش اومد:

_خبریه؟ قراره زری مامبزرگ بشه؟

_نه بابا! حال قوم الظالمین گرفته شده خفن! مادرشوهرم تا مرز سکتته رفت و متأسفانه برگشت.

شیرینی در دهان گذاشت و با دهن پر ادامه داد:

_شوهر مهلقا زن صیغه کرده!

دست کثیفم که به طرف شیرینی دراز کرده بودم رو انداختم و با تعجب و ناراحتی تکرار کردم:

_شوهر مهلقا زن صیغه کرده؟

خاله با نگاهی شماتت‌وار به خواهرم خیره شد:

_اون وقت تو خوشحالی؟ از درد و غصه چند نفر دیگه اینجوری کبکت خروس می‌خونه؟

شیرینی دیگه‌ای برداشت و سر تکون داد:

_اگه اونقدر که مهلقا و ننه‌ش منو آزار دادن و تو زندگیم سنگ انداختن، تو زندگی شما هم سنگ مینداختن، الان از خوشحالی عربی می‌رقصیدین.

مامان با بی تفاوتی پرسید:

_کی رو شد؟ امروز؟

_دیشب؛ همون وقت که ننه‌ش گیر داده بود چرا سیاوش دختر عنترش رو دعوت نکرده، رو شده. دیشب مهلقا موبایل مجید رو چک می‌کرده که شک

می‌کنه و امروز علنی شده. جزئیاتش رو نمی‌دونم. یه ساعت پیش کتک‌کاری کرده و آش و لاش زنگ زد به ضرغام؛ اون سه تا رفتن خونه مه‌لقا منم اومدم اینجا. تازه الان فهمیدم قبلا هم رزومه‌ش درخشان بوده. بازار آزاد و دوست دختر... اما الان دیگه صیغه کرده... وقیح گند زده، رو زنش هم دست بلند کرده. وای ماما اونقدر خوشحالم که نگو. من که نتونستم خودم حال اینا رو بگیرم، الهی شکر مجید گذاشت تو کاسه‌شون.

مامبزرگ با حسرت به شیرینی‌ها نگاه کرد:

سهیلا اینا قندش خیلی بالاست؟

نه مامبزرگ. اینا شیرینی نیست که! حکم دارو رو داره. با لذت بخور به نیت شفا. بعدش بهت قرص میدم مشکلی پیش نیاد.

من و خاله با وجود اصرار سهیلا شیرینی برنداشتیم و هر کدوم به سر کار خودمون رفتیم. آخرین جعبه‌های آماده شده رو گوشه اتاق چیدم و رو به سهیلا گفتم:

فکر نمی‌کنی مشکل مه‌لقا تو زندگی تو هم بازتاب داره؟ دود این آتیش تو رو هم اذیت می‌کنه.

شیرینی سوم رو آماده خوردن نگه داشت و جواب داد:

تا حالا علف کنار زندگیم دود می‌دادن تا دودش اذیتم کنه، حالا خدا خواسته آتیش بگیرن دودش بیاد پیشم. من همیشه دود این طایفه رو باید تحمل کنم. حداقل بدونم آتیش گرفتن دلم خنک میشه.

اولین دود بعد از شاهکار مجید، حضور مه‌لقا برای مدت نامعلوم در منزل سهیلا بود. روز بعد از قهر اومدن خواهر ضرغام، سهیلا هم به بهانه کمک و حضور در اثاث‌کشی به خونه ماما اومد و تا دو روز بعد از جابه‌جایی همونجا موند. روز اسباب‌کشی، لیلا با فلاسک چای و لیوان یه بار مصرف و یک خونگی به منزل

پدری اومد که با شنیدن لحن نیش‌دار سهیلا و طعنه‌های پی در پی مامان به خواست من به خونه برگشت.

خوشبختانه اجاره نامه خونه مه‌لقا به لطف کمک‌های اقتصادی ضرغام به نام خودش بود. نتیجه این شد که مجید رو از خونه بیرون کردند و با تعویض قفل خونه، پدر و مادر ضرغام هم به اونجا رفتند تا هوای دخترشون رو در قبال خطرات احتمالی دامادشون داشته باشند. دو ماهی طول کشید تا ضرغام طلاق توافقی خواهرش رو با پرداخت مبلغی بعنوان دست‌مریزاد یا همون باج سییل به مجید، گرفت و چون زندگی یک زن مطلقه در شهرستان خیلی سخت‌تر از تهران هست، قرار شد مه‌لقا تهران بمونه و کار پیدا کنه. ضرغام به سهیلا پیشنهاد داد که به عنوان فروشنده خواهرش رو استخدام کنه و حقوقش رو از جیب ضرغام بده. سهیلا دودل شده بود که اینکار رو بکنه یا نه، که مامان کامل رأی‌شو زد و گفت :

چندریز پول اضافه ارزش اعصاب‌خردی دیدن هر روزه خواهر شوهرت رو نداره.

اولین دود بعد از شاهکار مجید موقتی بود، اما موج دوم دود دائمی شد. مه‌لقا بعد از پایان مدت اجاره خونه‌ش، با کمک برادرش بدون اطلاع سهیلا، واحدی چهل متری در همان طبقه ضرغام رهن کامل کرد و شد آینه‌ی دق هر روزه‌ی سهیلا. تنها بار مثبت این قضیه این بود که مسافر خونه‌ی خانواده اسدی از خونه‌ی ضرغام به خونه‌ی مه‌لقا تغییر کرد. هر چند با اومدن سهیلا و ضرغام به خونه، همگیشون با هم برای صرف غذا به رستوران سهیلا می‌اومدند! برخلاف انتظار من، خواهرم شرایط جدید رو به شرایط قدیم ترجیح می‌داد. اینکه با بیرون رفتن خودش از خونه، بهانه‌ای نبود تا کسی داخل منزل بمونه و کشوهای کم‌دش رو واریسی کنه، براش کافی بود.

سهیلا نه تنها ریالی از پول خودش رو در خونه و زندگی مشترک خرج نمی کرد بلکه با هر شب هرشب بیرون غذا خوردن، خرجهای بیهوده و مسافرتهای آنچنانی تلاش می کرد تا در مسابقه "هزینه" با مهلقا و خانوادهش برنده باشه. به قول همسر من می دونست اگه بخواد هوای جیب شوهرش رو داشته باشه و پس انداز کنه، کسان دیگه ای هستند که جیبش رو خالی کنند. پس تلاش می کرد فرصت رو به اونا نده. حاضر بود قسطی مسافرت دور اروپا برند با دوبرابر قیمت، اما پس انداز نکنه تا چند ماه بعد با هزینه کمتر به همون سفر برند؛ چون احتمال می داد پول سفر رو خانواده اسدی درخواست و هاپولی کنند.

کما اینکه چنین اتفاقی هم افتاده بود. پولی که برای تغییر دکور و بازسازی خونه پس انداز شده بود، بعد از فوت پدر ضرغام هزینه مراسم شد. و دو سه ماه بعد که ارث پدری به خواست داماد ارشد تقسیم شد، نه تنها این پول از روی ارث برداشته نشد، بلکه ضرغام با تحریک خواهرانش سهم الارث خودش به اضافه تمام پس اندازش رو به مادرش داد تا به جای منزل قدیمی، آپارتمانی نوساز و نقلی بخره و نگران نباشه. آپارتمانی که به گفته سهیلا بیشتر پولش رو ضرغام داده بود و به نام مادرشوهرش بود.

گاهی اوقات از ولخرجیهای بیمارگونه سهیلا ناراحت می شدم، اما لیلا می گفت من بهش حق میدم. سهیلا داره با چند تا هوو زندگی می کنه.

برخلاف من و لیلا که تمام تفریحات و مسافرتها با هم بود، سهیلا بیشتر با دوستانش و یا مامان و خاله به سفر و تفریح می رفت. چون اگر می خواست با شوهرش بره، مهلقا سرجهایش میشد و مادرشوهرش جزء لاینفک سفر! تنفر سهیلا از خانواده اسدی به حدی بود که برای مراسم سالگرد پدرشوهرش با

دوستانش به سفر هند رفت تا در مراسم شرکت نکنه که به گفته خودش کولی دادنه‌ای شوهرش رو نبینه و حرص نخوره.

خواب خواب بودم که دست لیلا لای موهام رفت:

_یه موی سفید پیدا کردم!

با قیچی از ته بریدش و ادامه داد:

_اینم کردم.

خمار و خواب آلود اعتراض کردم:

_نکن، واسه وجهه اجتماعیم خوبه. فکر می‌کنند سنم زیاده، با تجربه‌م!

زیر لب گفت:

_می‌خوام هفتاد سال سیاه فکر نکنن! من موی سفید دوست ندارم.

_پس حرصم نده! موهام سفید نشه!

مشتی به پهلو زد:

_تو فریزر هم بذارمت سنت بالا میره. انگار سفید شدن موهاش دست منه!

سی و دو سالته‌ها!

غلطی زدم و جابه جا شدم:

_سی و یک! چه اصراری داری سن منو ببری بالا؟!

رو لبه‌ی تخت نشست:

_عزیزم رند بشه به سی و دو نزدیکتر میشه تا سی و یک. الان تو مدرسه

درس ریاضی آراس اینه. شکر خدا تو بلد نیستی!

خواستم جوابش رو بدم که تلفن زنگ خورد، مادرم بود که خواست یه سر برم

خونه‌شون؛ پرده‌های اتاق خواب رو تو ماشین لباسشویی انداخته بود و من باید

پرده‌ی خیس رو در جا نصب می‌کردم تا چروک نشه. اطاعت امر کردم و یک

ربع بعد اونجا بودم.

وقتی رسیدم، خاله و سهیلا هم اونجا بودند. یه حسی بهم می‌گفت اصلا پرده و

ماشین لباسشویی بهانه بوده برای کشیدن من به اونجا. چون با حضور سهیلا

دلیلی نداشت من از خونه خودم پیام و پرده‌های ساده اتاق خواب رو نصب

کنم. حدسم کاملا درست بود. یه محاکمه بود با حضور مامان در نقش شاکی،

سهیلا در نقش دادستان و خاله در نقش قاضی‌القضات.

سهیلا شروع کرد که:

_سه ساله ازدواج کردی، با خانمت چند تا سفر رفتید، یه بار مامان رو نبردی!

از ضرغام یاد بگیر، بین....

اجازه دادم یه نفس تفهیم اتهام کنه و من هم با خونسردی چاییم رو با پولکی

خوردم. ساکت که شد رو کردم به خاله:

_درسته، به غیر از عروسی سهیلا مامان رو مسافرت نبردم، اما مگه پیارسال

شب عید، با شما و مامبزرگ نفرستادمشون مشهد....

مامان قیافه گرفته پرید وسط حرفم:

_اون واسه این بود که سال تحویل تنها نمونم خونه. چون نمی‌خواستی سال تحویل بیای پیشم، من رو فرستادی مشهد که مثلاً عذاب وجدان نگیری.

_اولا که من وظیفه ندارم سال تحویل پیش شما باشم، ازدواج کردم که پیش همسرم باشم نه شما؛ دوست داشتید تشریف بیارید پیشمون. ثانیاً هزینه مسافرتی که با سهیلا رفتید دویی رو کی داد؟ تورهای کویر و کیش و نمک‌آبرود که با خاله یا سهیلا میرید رو من پول نمیدم؟

مامان با دلخوری و بغض ساختگی گفت:

_از سهیلا یاد بگیر. پارسال شب عید به خاطر من با شوهرش نرفت شهرستان، موند پیشم که تنها نباشم.

نگاهش کردم و به تأسف سر تکون دادم:

_به خاطر شما هم هفته‌ای دو روز قهر می‌کنه میاد اینجا. چه دختر گلی! چه دختر مهربونی!

خاله سکوت کرده بود و چیزی نمی‌گفت، سهیلا دوباره شروع کرد:

_مگه خودش نداره که پولت رو به رخ می‌کشی؟ خودت رو می‌خواد. چرا نمی‌فهمی؟ خودت باید ببریش سفر نه اینکه با من بفرستیش سفر. می‌تونی فرق این دو تا رو بفهمی؟

از پشتی مبل فاصله گرفتم و کمی به جلو خم شدم و آرنجهام رو روی زانو هام گذاشتم:

_من و همسرم میریم سفر که استراحت فکری و جسمی داشته باشیم. وقتی همسر من یک ساعت اینجاست کلامی برای حرف زدن نداره و صم بکم میشینه، چه سفری با هم بریم؟

دوباره سهیلا گفت:

_مشکل زن توئه، گربه کوره‌ست و بی چشم و رو.

_خانم با چشم و رو! یه رفتار خوب از مامان در مورد لیلا بگو، من بگم قبول، لیلا باید تو رفتارش تجدید نظر کنه!

رو کردم به خاله:

_سال اول ازدواجمون، روز مادر لیلا یه ظرف کریستال تزئینی خیلی شیک، جفت هدیه مادر خودش برا مامان خرید، جلو چشم خودمون در جا دادش به سهیلا، سال بعد یه بلوز برا مامان خرید، هفته بعد تن سهیلا دیدیمش. امسال بهم گفت من دیگه چیزی نمی‌گیرم خودت می‌دونی چی بگیری! یه کیف مجلسی با سلیقه خودم برا مامان گرفتم، هفته بعد تو وسایلی که به لیلا داد بیره بده به خیریه، گذاشته بود. خداییش شما باشید دیگه رغبت می‌کنید برای چنین فردی هدیه بگیرید؟

مامان اخمی کرد:

_من که نمی‌دونستم تو خریدی، فکر کردم زنت گرفته!

پوفی کشیدم و فقط به خاله نگاه کردم.

خاله با تأسف به مامان خیره شد و سری به چپ و راست تکون داد و رو کرد به من:

_اگه بتونی یه سفر مادرت رو هم همراهت کنی، ثواب داره. با همسرت صحبت کن. هر چند بهش حق میدم مخالف باشه، ولی اگه خودت به زبون خوش، نه قلدری باهاش صحبت کنی راضی میشه.

مامان لبش رو یه ور کج کرد و با افاده گفت:

_حالا انگار من خیلی دوست دارم با عروسم برم مسافرت. من می‌خوام با پسر خودم برم. حالا اونم هست جهنم درک.

تا اومدم چیزی بگم، خاله ملتسمانه نگاهم کرد و گفت:

_قراره آخر هفته با هومن بریم شمال، خونه مامبزرگ. اگه تو و لیلا با زری بیاید خیلی خوشحال میشیم .

به پشتی مبل تکیه دادم:

_هیچ قولی نمی‌دم. بذارید ببینم چی میشه!

و سعی کردم به قیافه تمسخرآمیز سهیلا نگاه نکنم.

موقع خداحافظی ، خاله تا تو حیاط دنبالم اومد و گفت:

_می‌دونم زری یه کارایی می‌کنه که خب...ولی مادرته. هر کاری بکنه تو حق نداری بذاریش کنار.

دستم رو به دستگیره‌ی در گرفتم:

_دیگه باید چیکار کنم؟ همین الان برخوردش رو دیدید؟ خدا شاهده هیچ

وقت لیلا زیرآب مامان رو نزده، هیچ وقت نگفت خونه مادرت نرو، کاری

براش نکن. تازه اوایل خودش مصر میشد که بیایم خونه مامان . ولی مامان

...میام بهش سر بزخم میگه چه عجب زنت اجازه داد بیای اینجا. اون سری سه

چهار روز کار داشتم نیومده بودم، بعد با لیلا اومدم؛ به خانمم گفت خدا ازت

نگذره نمی‌ذاری بچم یه سر بیاد سراغم، من می‌دونم تو جلوش رو می‌گیری!

اشک لیلا رو که درآورد، راحت شدتا کی باید به خاطر رفتارهای مامان جلو

خانمم سرافکنده بشم؟

دستش رو روی شونه‌م گذاشت و گفت:

_خدا نگفته به پدر و مادر خوب و نمونه اف نگو، گفته به پدر و مادر اف نگو،

هر پدر و ما....

پریدم وسط حرفش:

_من چه بی‌احترامی‌ئی کردم؟ به خدا بهش رو بدم میگه برو زنت رو طلاق بده

بیا ور دل من دوتایی زندگی کنیم !

_ تو هم شلوغش کردی! به هر حال اگه دعای خیر مادرت رو می‌خوای یه کم به دلش راه بیا. سیاست داشته باش، از حرفاش تأثیر نگیری لیلا هم کوتاه میاد .

خداحافظی کردم و وارد کوچه شدم، ولی خاله بعد از پاسخ خداحافظی دوباره تأکید کرد:

_ دعای خیر مادر برکت تو زندگی میاره!

بارون ریز و ملایمی می‌بارید و هوا رو به شدت پاک و لطیف کرده بود. به پیشنهاد لیلا از این هوای دونفره استقبال کردیم و به پارک طالقانی رفتیم. بوی سبزه خیس و خاک بارون خورده فضا رو پر کرده بود و طبیعت پارک زیباتر از همیشه به چشم می‌ومد. از اولین سربالایی که بالا رفتیم، شدت بارون بیشتر شد. زیر درخت بید مجنونی که چند نفر دیگه مثل ما از ترس خیس شدن، زیرش پناه گرفته بودند، ایستادیم و به منظره بی‌بدیل مقابلمون خیره شدیم. دست لیلا رو در دستم فشردم:

_ چشم‌انداز زیبا، رایحه مسرت‌بخش خاک نم خورده، صدای گوش‌نواز بارون؛ دست یه حورالعین هم که تو دستمه... دیگه بهشت چی بیشتر از این داره؟ بهشت همین الانه و همین جا!

با تمام وجود لبخندی زد:

_ کاش کنار بهشت ما این همه چشم نبود، اون وقت یه ب.و*سه‌ای بهت می‌دادم که برات مبدأ تاریخ بشه. کلا زمان برات به دو بخش تقسیم بشه: قبل از ب.و*سه پارک طالقانی و بعد از ب.و*سه پارک طالقانی.

دستش رو رها کرده و دستم رو دور کمرش انداختم و به خودم فشردمش؛ آروم زیر گوشش گفتم:

_از اون فرانسویاش! فعلا بیا تخیلش رو داشته باشیم تو این فضا تا بعدا تو بهشت سلحشور اجراش کنیم. وصفالعیش، نصفالعیش!

دستش رو روی دستم گذاشت و هر دو در سکوت به صدای بارون روی سبزه ها گوش سپردیم. کمی که بارون سبک شد از زیر درخت بیرون اومدیم و دوباره به قدم زدن پرداختیم:

_نپرسیدی عصری رفتم خونه ماما چی شد!

_مگه چیز خاصی شد؟ رفتی پرده رو نصب کردی دیگه!

همونطور که دستش رو آرام نوازش می کردم گفتم:

_خیلی دوست داره با هم بریم سفر. برا آخر هفته هومن اینا و خاله می خوان برن خونه مامبزرگ شمال. دوست داره با من و تو بره...می دونم هم نشینی طولانی با مادرم رو دوست نداری، اما دلم می خواد شرایطش رو درک کنی.

برخلاف انتظارم خیلی منطقی برخورد کرد:

_باشه، پس برنامه ریزی کنیم آخر هفته رو بریم شمال .

_فکر کردم جبهه گیری می کنی!

_عزیز دلم، من که از قوم یاجوج ماجوج نیستم. درک می کنم مادره و یه سری خواسته هایی داره. حالا اگه تو این دو سه روز حرفی هم گفته شد، من سعی می کنم نشنیده بگیرم. تو هم اگه چیزی دیدی بی خیالی طی کن. نه به من تذکر بده نه به مادرت. هوووم؟

«لیلا»

چهارشنبه رو هر دو تعطیل کردیم و صبح بعد از نماز، به دنبال زری خانوم رفتیم و راه افتادیم. اگر چه یک ربعی جلوی در معطل شدیم، اما چون دور از انتظار نبود، اصلا اهمیتی ندادیم. همون ابتدای سفر کوسنی رو که روی صندلی عقب گذاشته بودم رو بهش نشون دادم و گفتم:

_اگه دوست دارید به در تکیه بدین و پاتون رو دراز کنید، کمتر اذیت میشید.
چای و بیسکوئیت هم جلو هست. میل داشتید بگید بهتون بدم .
_باشه، خواستم میگم.

هومن اینا قبل از ما به تقاطع امام علی و همت که محل قرارمون بود، رسیده بودند. با دیدن ما چراغی زدند و به دنبال ما حرکت کردند .

همیشه تو سفر من و سیاوش تمام مدت با هم صحبت می کردیم، از خاطرات کودکی گرفته تا ماجراهای مریضامون؛ از دلایل ظهور داعش در خاورمیانه گرفته تا بازتاب طوفان کاترینا بر اقتصاد آمریکا. حتی وقتی حرف برای گفتن کم می آوردیم سیاوش از من می خواست یکی از کتابهایی رو که خونده بودم و نخونده بود رو براش تعریف کنم. اما در طول این سفر هر دو سکوت کردیم و به صدای موسیقی که شب قبل دانلود کرده بودم گوش می دادیم. تنها گفتگوهایی که بین من و همسرم صورت می گرفت درخواست چای از طرف سیاوش بود و بفرمایید، نوش جان از طرف من.

مادرشوهرم همونطور که نشسته بود و پاهاش رو روی صندلی دراز کرده بود، به خواب رفت و صدای تنفسش صدادر شد. سیاوش از توی آینه نگاهی به مادرش انداخت و آروم به من گفت:

_جیگر طلای من چطوره؟ خوابت نگرفته از بی حرفی؟ هیچی نمی گی حوصله م سر رفت.

_چایی می خوری برات بریزم؟

بدون اینکه بهم نگاه کنه، گفت:

_اگه تو هم می خوری آره، یه لیوان بریز مشارکتی!

لیوان چای که روی لبه پنجره گرفته بودم تا کمی سرد بشه رو به سمتش گرفتم. دستش رو برای گرفتن لیوان دراز کرد و گفت:

_ کی صبحانه بخوریم؟ یه زنگ به هومن بزن بگو جای مناسب پیدا کرد وایسته .

_ هومن که پشت فرمونه، به فرانک میگم.

صحبتم با فرانک که تموم شد، گریزی به خاطرات دوران دانشجوییش زد؛ خاطراتی که از بس برام تعریف کرده بود احساس می کردم خودم هم تو اون خاطره حضور داشتم.

فرانک و خاله داشتند زیر انداز رو می انداختند و هومن پیک نیک رو تو از ماشین درمی آورد که ما هم رسیدیم. کمی پایین تر از جاده، کنار چند تا درخت که سایه انداخته بودند و یه نهر باریک هم از کنارشون رد می شد، توقف کرده بودند. سیاوش سبد مسافرتی و قابلمه چدنی مخصوص سفر رو از صندوق عقب درآورد و همراه من که فلاسک چای رو به همراه داشتم، پیششون رفتیم. زری خانوم و آراس داشتند با بطری آب دست و صورتشون رو می شستند و فرانک از داخل سبد خامه و نون رو سر سفره می گذاشت و خاله چای می ریخت. سوسیس ها و قارچهای خرد شده ای که آورده بودم رو سرخ کردم و با اضافه کردن تخم مرغ یه صبحانه اشرافی آماده کردم. با شوخی و خنده و شادی بی دلیل صبحانه خوردیم و در پایان زمانیکه آخرین جرعه چایم رو می نوشیدم به خاطر حرف نه چندان خنده دار آراس چنان به خنده افتادم که چای به گلوم پرید.

چند باری سرفه کردم که سیاوش به پشتم ضربه زد؛ نفسم تنگ شده بود و ه های کشیده و بدصدایی می گفتم. شدت ضربه هاش رو بیشتر کرد. احساس می کردم دقیقه هاست هوا بهم نرسیده و دیگه آخراشه. اضطراب زری خانوم و فرانک، گریه و وحشت آراس و ذکر گفتنهای خاله رو می دیدم و صدای سرفه

کن، نفس بکش سیاوش تو گوشم می‌پیچید. «چقدر زود تموم شد؛ طفلک مامان و بابام، چقدر غصه می‌خورن! امیر... خدا کنه سیاوش مثل اون همکارش سر دو ماه زن نگیره! چقدر بد جلو چشم آراس این اتفاق افتاد! همیشه تو ذهنش می‌مونه! نکنه دوباره لکنت بگیره؟! یه بار این بنده‌خدا خواست با ما بیاد سفر، من رفتم سفر آخرت... الهی شکر بچه ندارم بخوام نگرا...»

«سیاوش»

درحالی‌که تلاش می‌کردم با ضربه زدن باعث سرفه همسرم بشم، هومن پشت سر لیلا قرار گرفت، هر دو دستش رو زیر سینه‌های همسرم انداخت و ضمن فشار دادن، از زمین بلندش کرد، به طوریکه پاهای لیلا از زمین فاصله گرفت و خمیده به پشت در آغوش هومن قرار گرفت. فشار مضاعفی که هومن به دیافراگمش وارد کرد چنان به سرفه انداختش که چای همراه با بزاق از دهن و بینی لیلا به بیرون پرید و راه تنفسش باز شد.

هومن لیلا رو رها کرد و من در آغوش گرفتمش. وقتی سرفه‌هاش تموم شد و صورتش رو با دستمال تمیز کرد تازه زد زیر گریه. بی‌توجه به حضور دیگران نوازشش کردم که خودش از بغلم بیرون اومد و بعد از تمیز کردن مجدد صورتش از همه بابت اتفاق پیش اومده عذرخواهی کرد!

دستش رو همچنان در دستم گرفته بودم و لرزش شدید بدنش رو حس می‌کردم. هومن بی‌توجه به ما سفره و وسایل رو جمع کرد و همه رو داخل ماشین خودش گذاشت و رو به من گفت:

_بگو یه کم دراز بکشه. ما جلوتر میریم شما بعدا بیاید.

با رفتن هومن اینا، همسرم که به شدت ضعف کرده بود، کنار جاده سرش رو روی پام گذاشت و چشماش رو بست. چند دقیقه‌ای که سپری شد، خودش

بلند شد و پیشنهاد رفتن داد. داخل ماشین، رو صندلی عقب دراز کشید و مامان جلو نشست. زیرانداز رو جمع کردم و حرکت کردیم.

مامان بعد از نشستن در جای لیلا شروع کرد به غر زدن که جام تنگه و چرا این همه وسیله اینجاست؟! فلاسک چای و سبذ خوراکیها جلوی آزادی پاهاش رو گرفته بود. تمام وسایل رو به لیلا داد که جلوی صندلی عقب بذاره. همسرم وسایل رو مرتب کرد و دوباره دراز کشید. زمان کودکیمون هم یه جورایی همینطوری بود. اگه مادر بزرگم (مادر پدرم) همراهمون میومد اون جلو می نشست و مامان که عقب پیش من و سهیلا می نشست، باید کنار پنجره قرار می گرفت، کنار پنجره‌ای که سایه باشه. در واقع من و سهیلا باید یا وسط می نشستیم یا تو آفتاب. به همین خاطر از همراهی مادر بزرگمون همیشه شاکی می شدیم .

کمی که رفتیم مامان شروع کرد:

_ تو خودت نمی تونستی اون کار هومن رو انجام بدی؟ که نخواد زنت رو بغل کنه؟

سرزنشگر نگاهش کردم:

_ مااااا! پای مرگ و زندگی در میون بود. منم بلد بودم اما اونقدر هل شده بودم که یادم رفته بود. شانس آوردیم هومن بود و گرنه بیچاره می شدیم . چشم و ابرویی اومد و گفت:

_ حالا نذارید سر اومدن من! والا، شانس که نداریم ، یهو میگن چشم زدم!

لیلا بلند شد و نشست، علیرغم آب قندی که خاله بهش داده بود، رنگش هنوز پریده بود و لباس می لرزید:

_ کسی چنین فکری نمی کنه. چایی پرید تو گلوم، چه ربطی به چشم خوردن داره!

از تو آینه نگاهش کردم:

— بهتری؟

— مرگ رو به چشم دیدما! فکر کردم دیگه همه چی تموم شد.

— اخمی کردم:

— دیگه بهش فکر نکن. از اول تا آخرش یک دقیقه نشد، اما چه استرسی بهمون وارد کرد .

با نوک انگشتاش به صورت دورانی زیر جناغ سینه‌ش رو ماساژ داد و اخمی از روی درد روی صورتش اومد.

— درد می‌کنه؟

— خیلی. فکر کنم کبود بشه.

مامان نگاهی به عقب انداخت و با لحن بدی گفت:

— تو که بدت نیومد! والا هر کی بود از خجالت آب میشد، تو انگار نه انگار از تو بغل مرد نامحرم کشیدنت بیرون .

صدایی بی‌معنا، چیزی شبیه هیک سکسکه از دهان لیلای بهت‌زده خارج شد، داد زدم:

— حواست هست چی میگی مامان؟

راهنما زدم و با کاهش سرعت به سمت خاکی رفتم و توقف کردم:

— واقعا می‌فهمین چی دارین می‌گین؟ یه جوری دارین می‌گین انگار... استغفرالله... خوبه خودتون اونجا بودین و دیدین.

اشکهای لیلا گوله گوله می‌ریخت و مامان مظلوم‌نمایش گل کرده بود:

— وا، من که چیزی نگفتم داغ می‌کنی! من می‌گم هر کسی جای لیلا بود خجالت می‌کشید، تو این چیزا برات عادی شده. والا ما دکتر هم که می‌خواستیم بریم....

داد زدم:

— بس کن دیگه مامان! اینقدر همش نزن.

چند دقیقه‌ای در سکوت گذشت؛ راه افتادم و گفتم:

— برمی‌گردیم. تا همین‌جا سفر بسه. برمی‌گردیم تهران.

به مسیر ادامه دادم تا به اولین دوربرگردون برسم.

به دقیقه نرسیده، لیلا از کنار پنجره راننده سرش رو جلو آورد و آروم گفت:

— میشه بریم شمال؟ جلو خاله اینا زشته برگردیم.

شونه‌م رو آروم فشاری داد و از توی آینه که نگاهش کردم، چشماش رو شبیه

گر به شرک کرد. جوابی ندادم اما دوربرگردون رو رد کردم و به مسیر ادامه

دادم. لبخندی زد و با آرامش به پشتی صندلی تکیه داد. فرانک با لیلا تماس

گرفت و بعد از اطمینان از بهبود حال همسرم اطلاع داد که فلانجا منتظرمون

هستند تا باهم به بقیه سفر ادامه بدیم. یک ربعی به سکوت گذشت تا دوباره

دو تا ماشین کنار هم رسیدند. آراس بال بال می‌زد که سوار ماشین ما بشه؛

طفلی فکر می‌کرد چقدر داره به ما خوش میگذره! از خدا خواسته نگه داشتم تا

سوار شد و با پرحرفیاش فضای سرد و مرده‌ی ماشین رو زنده و شاد کرد.

با رسیدنمون به منزل مامبزرگ، سریع وسایل رو در تنها اتاق خواب خونه

گذاشتیم و مامبزرگ و قابلمه برنج رو برداشتیم و به طرف دریا رفتیم. قبل از

رسیدنمون به دریا، آراس آماده شده بود و به محض رسیدن با لیلا در ساحل

شروع به دنبال بازی کردند. با کمک مامان زیرانداز رو انداختم و سبد میوه و

فلاسک چای و مشتقاتش رو از ماشین آوردم. همسرم از آراس خواست

مشغول ماسه بازی بشه تا در آوردن وسایل به ما کمک کنه؛ که مامان اجازه

نداد و گفت:

_نه مادر تو حواست به بچه باشه، کنار آب امنیت نداره. ما هستیم .
لیلا هم با آراس شروع به ماسه بازی کرد تا وقتی که هومن اینا اومدند و آراس
رو به فرانک تحویل داد .

من و هومن با تی شرت و مایو به دریا رفتیم و لیلا و فرانک دنبال چوب گشتند
و بعد از جمع کردن مقدار زیادی چوب و جعبه خالی، آتشی روشن کردند تا با
اومدن آراس از دریا کنار آتیش گرم بشه.

لیلا کنار مامان و مامبزرگ نشست به میوه پرک کردن و فرانک با مانتو و
روسری اومد پیش ما. میوه پرک کردنش که تموم شد، با اصرار و صدا زدنهای
پیپی من و فرانک و هومن پیشمون اومد؛ در حالیکه تو یه دستش سینی حاوی
پنج لیوان پلاستیکی چای بود و در دست دیگهش یه بشقاب سیب و خیار و
شلیل خرد شده. با عینک و دستکش و کلاه حصیری و کرم ضد آفتاب زیاد!

قبل از رسیدن لیلا، فرانک با لحن و قیافه بامزه‌ای گفت:

_ایبیششششش، بدم میاد از این زنای شوهر پررو کن .

بعد هم جلو رفت و سینی چای رو ازش گرفت و رو به هومن گفت:

_بیا عزیزم، چایی برات آوردم، بخوری حالشو بیری. اینجا هم دریااااا... دیگه
راحت !

اول چای خوردیم و لیوانها رو تو سینی گذاشتیم و بعد هم میوه‌ها رو با شوخی
و خنده و لذت زیاد خوردیم. آراس که داخل تیوپ باد شده قرار داشت و با
جریان آب بالا و پایین میشد، بشقاب میوه رو روی شکمش گذاشته بود و نقش
میز رو بازی می‌کرد:

_وای‌ی‌ی! چه حالی می‌ده آدم تو آب میوه بخوره. زنعمو خیلی ماهی به خدا.
چایی هم خیلی چسبید. دستت درد نکنه.

هر دو دست لیلا رو گرفتم و در حالیکه روی یک پام لی لی می کردم و حس سبکی در آب رو با تمام وجود حس می کردم، کم کم از هومن و فرانک فاصله گرفتم و دستام رو زیر آب روی کمر همسرم گذاشتم:

چه خودت رو پوشوندی اومدی تو آب! آفتابش سوزاننده نیست .
لباش رو غنچه کرد و گفت:

آفتاب آفتابه! یه ساعته آدمو برنزه می کنه .

بابت چایی ممنون؛ بیشتر از چایی محبتت بهم مزه داد .

دستاش رو شونه هام بود و پاهاش رو از زمین فاصله داده بود و یه جورایی تو آب رها بود:

دستات داره هرز میره ها. زشته!

زیر آب کی می بینه؟ کسی متوجه نمیشه!

پای راستش رو بالا آورد و با کف پا به کمرم فشار آورد تا فاصله رو بیشتر کنه:

خیال کردی! اینجا همه متأهلها این کارن!...اون چادر سورمه‌ایه رو می بینی؟ تا نیم ساعت پیش داشت تکون تکون می خورد، کم مونده بود جای کف چادر و دیواراش عوض بشه؛ یهو بی حرکت شد و ده دقیقه بعدش مرد بدو بدو اومد تو آب و تمام هیكلش رو کرد زیر آب. مامبزرگ اینا غش غش داشتن می خندیدن بهشون. تابلو بودن! دوست ندارم ما هم سوژه بشیم.

آخه کفران نعمته آدم با جیگرش بیاد آب بازی، بعد یه نیمچه عشق بازی نداشته باشه؛ اون دنیا سر پل صراط یقه آدم رو می گیرن میگن وای بر شما! شمایی که از اسرافکاران بودید و قدر نعمتهایی که بر شما ارزانی داشتیم را ندانستید! پس برای مجازات آماده شوید! اون وقت میله داغ می کنن....

کم چرت و پرت بگو...دستات رو بیار بالا، تو آب نباشه کسی فکر بد کنه.

بذار بکنند.... خوش باش بابا.

صدای یاالله گفتن هومن باعث شد به طرفش برگردیم، با شیطنت نگاهمون کرد:

هر کی جای و میوه آورده، خودشم میره ظرفاش رو میذاره تو ساحل. گناه نکردیم که همراهتون اومدیم! هر چی بار دارید انداختین رو دوش ما طفلکیا! دست دراز کردم و سینی حاوی بشقاب و لیوانهای خالی رو ازش گرفتم و ضمن فاصله گرفتن از لیلا، آرام گفتم:

بر خرمگس معرکه لعنت.

بشمار... یا آراس رو نگه می‌دارین تا ما هم دو نفره لذت ببریم یا منم کوفتتون می‌کنم؛ انتخاب با شماست.

به ساحل اومدم تا ظرفها رو به مامان تحویل بدم. روی ماسه های داغ کنار زیرانداز نشستم:

احوال حاج خانما؟ نمی‌خوایید یه پایی به آب بزیند؟ همین جوری می‌خواید بشینید؟

هر سه با محبت بهم نگاه کردند و خاله گفت:

آب برا ماها سرده، ماسه‌ای هم میشیم خوشمون نیاد. شما جوونا برید خوش باشید ما لذت می‌بریم.

مامانبزرگ تخمه‌ای شکوند:

غیبت خانومت رو می‌کردیم. گفتیم چه خوب بلده زینت نشون بده و خودش رو تو دلت شیرین کنه.

هر دو دستم رو کمی عقب برده و تکیه گاه بدنم کردم:

شیرین مال یه لحظه‌شه. عصاره‌ی قند و نباته، خودِ خودِ شکلاته!

مامان آهی کشید:

_کاش نصف این خودشیرینی لیلا رو سهیلا بلد بود...همیشه باید نگران زندگی این بچه باشم... نه شانس داره بچه نه سیاست. واسه تو خیالم راحت...لیلا عروس خوبی برای من نیست ولی همسر خوبی برای توئه. منم راضیم. مهم تویی که کنارش خوشحالی.

چیزی نگفتم و با ماسه‌های کنار دستم بازی بازی کردم. خاله مشتی تخمه بهم تعارف کرد، ماسه‌های دستم رو تکوندم و تخمه‌ها رو گرفتم؛ نگاهی به دریا انداختم، هومن و فرانک تو آب سر به سر هم میذاشتند و می‌خندیدند. لیلا و آراس رو ندیدم. تیوپ آراس دست چند تا بچه بود؛ بلند شدم و با دقت بیشتر به دریا نگاه کردم، سر چرخوندم و توی ساحل مشغول ماسه بازی پیداشون کردم. لیلا با ماسه‌های نمناک کوفته درست می‌کرد و آراس با هیجان کوفته‌ها رو به دریا پرت می‌کرد. نزدیکشون رفتم؛ با وجود عینکی که همسرم به چشم داشت و لبخندی تصنعی که روی لبهاش بود، حس کردم گریه کرده؛ آخه بینیش کمی سرخ شده بود!

_گریه کردی؟

لبخندی زد و چیزی نگفت. کنار دستش نشستم و عینکش رو برداشتم. حدسم درست بود و چشماش نمناک!

_چرا؟ چی شده؟

_هیچی! همین جوری دلم گرفته بود.

عینکش رو سر جاش گذاشتم:

_همین جوری که حرف نشد! چی شده؟ کسی چیزی گفته؟

_نهههه!... می‌دونی سیاوش... صبحی که اون اتفاق برام افتاد خیلی ترسیدم، فکر اینکه مامان و بابام چقدر غصه می‌خورن، چقدر داغون میشن،...خدا نصیب هیچ پدر و مادری نکنه!

نگاهی به آراس که با دو دختر بچه همسن و سالش مشغول ماسه بازی شده بود انداختم و بدون اینکه جهت نگاهم رو به سمت همسرم تغییر بدم گفتم:

بی معرفت! فقط مامان و بابات؟ پس من چی؟ نگران من نشدی؟

زانوهایش رو جمع کرد و چونه‌ش رو روی زانوش گذاشت:

اون لحظه خیلی خوشحال شدم که بچه نداریم. که بچه بی‌مادر بزرگ همیشه! که برای ازدواج مجددت مانعی پیش نیاره! که نمی‌خواه حواست به...

پریدم وسط حرفش:

من دیوونم دارم به حرفای تو گوش میدم یا تو دیوونه‌ای داری این اراجیف رو می‌گی؟ اومدیم سفر فکرمون آزاد بشه، رفتی تو فاز مرگ و میر و نگرانی

برا آینده‌ی بچه نداشته؟ فکر زن گرفتن منی؟ خیلی خری به خدا!

سکوت کرد و با ماسه‌های کنار دستش مشغول شد. دستم رو دور شونه‌ش انداختم و گفتم:

میشه از فکرش بیای بیرون؟ تو اول جواز ورود بچه رو بده، بعد نگران آینده‌ش تو نبود خودمون شو! من و تو با هم بچه هامون رو بزرگ می‌کنیم، عروسشون می‌کنیم! دامادشون می‌کنیم! بعد شب عروسی جلو در تالار آبغوره می‌گیریم مثل بابات!..... نظرت در مورد پدر و مادر شدنمون چیه؟ دیگه کم کم باید فکر بزرگ کردن خونواده‌مون باشیم.

زوده! مگه همین جوری برات کسل‌کننده شده که می‌خوای بچه‌دار بشیم؟

دستش رو در دست گرفتم و نوازش کردم:

من الان سی و دو سالمه! دوست دارم دو تا بچه داشته باشم با اختلاف سنی سه چهار سال. دوست دارم وقتی بچه‌هام نوجوون میشن حوصله داشته باشم باهاشون برم پارک و سینما، دوست دارم وقتی جوون میشن توان داشته باشم باهاشون برم کوه، دوست دارم بتونم به حرفاشون گوش بدم و درکشون کنم

نه اینکه به خاطر اختلاف سنی زیاد هیچ درکی از احساساتشون نداشته باشم. زندگی ما خیلی هم گرمه، اما دیگه وقتشه صدای زر زر بچه رو موسیقی متن زندگیمون کنیم.

قیافه‌ش تو هم رفت و چیزی نگفت. بلند شدم و ضمن کمک به بلند شدنش گفتم:

_نگفتم همین الان که اینجوری رفتی تو لک! گفتم بهش فکر کنی.

نوک بینیش رو کشیدم و ادامه دادم:

_دیگه هم به صبح فکر نکن و گرنه کلاهمون بدجور میره تو هم.

«لیلا»

آتیشی که درست کرده بودیم به زغال نشسته بود. سیاوش جوجه‌های سیخ گرفته شده رو روی سنگهای اجاقی که درست کرده بودم گذاشت و شروع کرد به باد زدن. آراس با دوستانی که پیدا کرده بود سرگرم بازی بود و هومن و فرانک همچنان مشغول آب تنی. نگاهی به همسرم که با جدیت جوجه‌ها رو باد می‌زد انداختم. موهای خوش حالتش که با هر حرکت بادبزن به چپ و راست افشون میشد، هنوز هم بعد از نزدیک به سه سال همجواریمون برای من مثل روز اول، مثل روز جشن تبلیغاتی هومن، زیبا و فریبنده بود. هوس کردم دستم رو لای موهاش ببرم؛ اما چشמהایی که ما رو می‌دیدند باعث شدند روی هوسم درپوش بذارم.

_بد نگاه می‌کنی؟

لبخندی زدم و چیزی نگفتم.

_جنس نگاهت رو دوست دارم، مثل گرگی که به بره نگاه می‌کنه، نگام می‌کنی!

ابرویی بالا انداختم:

اعتماد به نفست منو کشته! تو بره‌ای؟ من گرگ؟!

با شیطنت کودکانه‌ای سرش رو بالا پایین کرد:

_اتفاقا از اون بره‌هایی هستم که دور تا دورشون رو با مخلفات تزئین کردند،

خودشون میگن خانوم گرگه بیا منو بخور! من اونقدر خوشمزه‌م که حد نداره!

سیخ‌های جوجه رو پشت و رو کردم:

_شاهکار خلقتی به خدا!

گیر داد دوباره:

_خدایی به چی داشتی فکر می‌کردی؟ چشمات بدجور هیز شده بود.

_موهات تکون می‌خورد، قشنگ شده بود.

دستی به موهاش کشید:

_چه فایده! چهار روز دیگه یکی یکی سفید میشن تو هم با قیچی ابروت میفتی

به جونشون. مو برام نمیداری!

_سیاااوش؟

_جانم؟

_میگم در مورد بچه جدی گفتی؟

با وجود لبخند چهره‌ش جدی شد:

_آره، جدی گفتم!

_اگه نشد چی؟

چشماش مهربون شد:

_چرا فکر منفی؟ چرا نشه؟ مگه مشکلی این وسط هست؟

چونه‌م رو روی زانو هام گذاشتم:

_نمی‌دونم. نگرانم، می‌ترسم...اگه بچه‌دار نشیم چیکار می‌کنی؟

با دقت نگاهی به جوجه‌ها انداخت و بدون اینکه نگام کنه گفت:

_تکرار و تکرار و تکرار.... تو امروز رسماً قاط زدی؟! اون از فکر مردن و نگرانی برای آینده بچه نداشته، نگران من نیستی نگران اون پدرسوخته الدنگی هستی که می‌خواد جای منو تنگ کنه! اینم از نگرانی اینکه پدرسوخته الدنگ اگه نیاد چی! می‌خواد بیاد می‌خواد نیاد... ما بهش ویزا میدیم، عرضه داشت از اون ور پاسپورت بگیره بیاد مفت چنگش، عرضه نداشت خاک بر سرش. والا! پدر و مادر به این گلی به این خوبی! بچه من و تو شدن لیاقت می‌خواد.

یه دونه جوجه از توی سیخ درآورد و به طرفم گرفت:

_امتحان کن ببین خوبه؟

بعد از نهار سیاوش و هومن رو ماسه‌ها دراز کشیدند و هر کدوم کلاهی رو صورتشون گذاشتند و استراحت کردند. من و فرانک هم با آراس که ذره‌ای احساس خستگی نداشت، مشغول بازی شدیم. کمی که از بازی گذشت مادر و پسر رو تنها گذاشتم و رو به دریا حدفاصل آب و خشکی نشستم و اجازه دادم امواج دریا لباسهای خشک شده رو دوباره خیس کنه، کف پاهام کامل تو آب بود، به هیچی فکر نمی‌کردم و فقط صدای امواج رو می‌شنیدم.

نفهمیدم چقدر گذشت که با صدای هومن به خودم اومدم:

_با خودت خلوت کردی؟!

_بیدار شدیدی؟

در حالیکه کنار دستم با فاصله می‌نشست گفت:

_مزاحم نیستم؟

_خواهش می‌کنم.

پاهای دراز شدم رو جمع کردم که اعتراض کرد:

_راحت باش... در مورد اون پسر بهزیستی... اسمش چی بود؟
_آرش.

_آهان، آرش! چی کار کردی براش؟ تونستی براش خانواده پیدا کنی؟

آرش یه پسر دو ساله ناشنوا بود که از طرف بهزیستی برای توانبخشی شنوایی آورده بودنش مرکز ما. هومن هزینه سمعکش رو داده بود و من هم کلاسهایش رو رایگان برگزار می‌کردم. کم‌شنوایی عمیق بود و محتاج کاشت حلزون. اما از طرف بیمارستان و کمیسیون پیش از کاشت رد شده بود. ظاهراً قبل از چند مورد کودک پرورشگاهی عمل کرده بودند و چون کسی نبوده باهاشون کار کنه، عمل جراحی و پروتز گرون‌قیمت کاشت حلزون عملاً از بین رفته بوده. کمیسیون و هیأت امنای گفته بودند اول باید یه خانواده این بچه رو به فرزندپذیری، بعد عمل انجام بشه. حتی هزینه عمل دولتی کاشت رو هومن و سیاوش پرداخت کرده بودند، فقط منتظر بودیم خانواده پیدا بشه و نوبت عمل کودک برسه.

خم شدم و صدفی رو برداشتم:

_نه هنوز، طفلی بدجور بدشانسه! با وجود اینکه بهزیستی اعلام کرده برا گرفتن سرپرستیش سخت‌گیری نمی‌شه بازم نشد براش خانواده پیدا کنند. خانم رحمانی یه پدر و مادر براش پیدا کرد، بهزیستی گفت چون بهایی هستند بهشون بچه نمیده. خانم اولادی به یکی از بستگان‌شون معرفی کرد که مقیم کانادا بودند. این طرف پذیرفتند و موافقت کردند. سفارت کانادا مخالفت کرد، گفت اگه قراره بچه ناشنوا به فرزندخواندگی بردارید، از کشور خودمون بردارید. بدبختی هر کی هم بچه می‌خواد وقتی از سابقه کم‌شنوایی و طرز تولدش میشنوه پاپس می‌کشه!

چینی روی پیشونیش اومد:

_ مگه طرز تولدش چجوری بوده؟ اصلا چجوری پیداش کردن؟

_ هنوز خون آلود بوده که از کنار سطل آشغال پیداش کرده بودند، نوزاد یک
ساعته رو گذاشته بودن تو کیسه زباله کنار آشغال؛ احتمالا می خواستن گربه‌ها
بخورنش.

سنگی از کنار دستش برداشت و به دریا پرتاب کرد:

_ عجب! کمتر کسی حاضر میشه بچه با این وضع تولد رو به فرزندخوندگی
پذیره!... به این خدماتیه... اسمش چی بود؟ یادم رفته!... سیبیلای ناصرالدین
شاهی داره؟! خیلی ورزیده و درشت هیكله؟!...

_ آقای مروت منش؟

_ آره آره... به اونم یه ندا بدید، بچه نداره. یه دوره افتاده بود دنبالش از
بهزیستی بچه بیاره به خاطر وضع اقتصادیش بهش بچه ندادند. بهش بگید
شاید یه فرجی شد!

با اومدن فرانک و نشستنش کنار دست هومن، جریان آرش رو دوباره از اول
تعریف کردم. هر جا هم یادم رفته بود، هومن کمکم کرد:

_ باید ببینیش، بچه هیجده، نوزده ماهه بود من دیدمش اون قدر هوشیار بود،
تمام مدت به در و دیوار و تابلوها و وسایل نگاه می کرد. یه مولاژ گوش رو
میزم هست، فسقلی مولاژ رو نشون داد و به گوشش اشاره کرد. یعنی این دو تا
مثل همند. همه کف کرده بودند از این حرکت بچه ی یک سال و نیمه!

فرانک با دلسوزی گفت:

_ آخی یی! خدا کنه زودتر براش خونواده پیدا شه. منم بین همکارام میسپرم.

بلند شدم و رو به هردوشون گفتم:

_ من میرم سیاوش رو بیدار کنم، زیاد خوابیده.

کنار سیاوش نشستم و شروع کردم به اذیت کردنش. یه مشت ماسه ذره ذره رو بدنش ریختم تا خارش بگیره. چند باری غرزد که مزاحم نشو، اما آخر سر بیدار شد و نشست و با اخم و تخم زل زد بهم.

پاشو دیگه حوصله‌م سر رفته... پاشو یه قدمی بزیم، یه تفریحی بکنیم! تهدیدوار گفت:

تو بخواب، ببین چه جوری میام سراغت! تمام بدنم به خارش افتاده. بانوک انگشت مماس با بدنت از سر تا پاتو لمس می‌کنم تا... از تصور جریمه‌ای که برام در نظر گرفته بود بازوم به خارش افتاد: بی‌جنبه، گفتم تم مور مور شد... پاشو دیگه!

یه لیوان چایی که بهش دادم، سر حال شد و با هم رفتیم تو آب. آب حسابی گرم بود و دریا آروم. فقط گاهی یک موج ملایم و کوچک تفاوت دریا میشد با استخر. سنگینی بدنمون رو به آب سپردیم و از حس سبکی غوطه‌وری در آب لذت بردیم؛ البته که کنار هم بودن و شیطنتهای جوونی هم این لذت رو مضاعف کرده بود. دستام رو باز کرده بودم و رو سطح آب گذاشته بودم و رو به روی همسرم قرار داشتم. سیاوش از برنامه‌های کاریش می‌گفت و تصمیماتی که برای مطب گرفته بود. اینکه می‌خواست صبح‌ها در یک کلینیک وابسته به ارتش مشغول به کار بشه و فقط بعد از ظهرها مطب خودش بره.

می‌خوام با فیروزمکان صحبت کنم، صبح‌ها بیاد مطبم، در صدی. با مریضای خودش.

اینکه عالی‌هههه...

ولی خوب قبلش باید یه دستی به سر و گوش مطب بکشم و صندلیای اتاق انتظار رو عوض کنم.

_خوب می‌کنی، خوب می‌کنی.

رنگ نگاهش از جدیت به شیطنت تغییر کرد:

_تو از کجا می‌دونی؟... آهان... تو زنی!

چند لحظه طول کشید تا تونستم حرفش رو پردازش کنم؛ به قهقهه خندیدم و با ضربه زدن به آب صورتش رو خیس کردم. پاش رو زیر پام انداخت و باعث شد تعادلم رو از دست بدم و کامل زیر آب برم. کلاهم از سرم دراومد، عینکم تو صورتم یه ور شد و شالم دور گردنم افتاد. به محضی که تونستم صاف و ایستم شال و عینکم رو درست کردم:

_تا الان موهام خیس نشده بود، بی‌مزه! حالا موهام خیس شده چیکار کنم؟

شونه‌ای بالا انداخت:

_از معاشرت با من لذت ببر. ده بار گفتم رو آب بخواب، برو تو تیوپ حالشو ببر گفتی...

صداش رو نازک کرد و قری به کمرش داد:

_وای موهام خیس میشه. وای کرم ضد آفتابم میره، وای... حالا خیس شد دیگه خلاص.

_خیلی لوسی... وای کلام... کلام کو؟

دور و بر رو نگاه کردم نبود. قاعدتا کلاه حصیری باید روی آب وایسته، مگر اینکه تو گودی کلاه آب رفته باشه و باعث سنگینیش شده باشه. با پا همون محدوده رو لمس می‌کردم و سیاوش هم زیر آبی رفته بود و زیر آب رو نگاه می‌کرد.

هومن و فرانک که متوجه شده بودند ما دنبال چیزی می‌گردیم به سمتمون اومدند و در جستجوی کلاه بر آب رفته کممون کردند. کلاه پیدا نشد، اما تفریح جدیدی برامون پیدا شد؛ آراس در حکم توپ شد و هومن و سیاوش با

پرتابش به سمت همدیگه صدای جیغ شفافانگیزش رو درمی آوردند و باعث نشاط همه مون شدند.

یک ساعتی که گذشت، عزم رفتن کردیم. به پیشنهاد هومن، ما با بزرگترها زودتر رفتیم و قرار شد هومن اینا نیم ساعت دیگه بیان. دلیلش روشن بود، می خواست من راحت و بدون معذوریت از حضورش، از حمومی که درش تو سالن خونه بود استفاده کنم. عاشق درک و شعور هومنم، در عین شیطنت و شوخی های گاه نابهنجار، حواسش به همه چیز هست.

قبل از اومدن هومن اینا سیاوش به هوای خرید نان و سوسیس و تخم مرغ برای شام از خونه بیرون رفت و بعد از تماس تلفنی با من و اطمینان از وضعیت حمام، به خونه برگشت. آراس بدون اینکه شام بخوره، از خستگی خوابش برد و سیاوش و هومن بعد از شستن ظرفهای شامی که من و فرانک سه سوته درست کرده بودیم، پیشنهاد دادند حکم بازی کنیم. دست سوم بازی بودیم که چشمام خاج و دل رو با هم اشتباه گرفت! وسط کری خوندنهای هومن، ورقها رو ریختم زمین و گفتم که دیگه نمی کشم و باید بخوابم!

و یک سؤال مهم مطرح شد: اینکه چه جوری بخوابیم؟

سیاوش با پر رویی تمام گفت:

_من اگه خانومم پیشم نباشه خوابم نمی بره. اما به خاطر مصلحت جمع فداکاری می کنم و امشب رو پیش هومن می خوابم.

خاله راضیه به شوخی ضربه ای به گونه اش زد:

_هومن پیش این قلچماق نخوابیا! اعتبار نداره! یهو دیدی نصفه شب دست

انداخت دور گردنت، ماچت کرد!

هومن کش و قوسی به بدنش داد:

_اتفاقا منتظرم من رو با لیلا اشتباه بگیره، بفهمه یه من ماست چقدر کره میده!
قبل از اینکه سیاوش بخواد جواب بده، مامبزرگ تشر زد:
_بس کنید دیگه! هی شوخی شوخی هر چرتی می گین. شما دو تا تو حیاط
می خوابید، ما هم تو خونه. حرفم نباشه!
من و فرانک و آراس تو اتاق خوابیدیم و بزرگترها تو هال. هومن و سیاوش
هم تو پشه بند. شب قبل از خواب خواستم موبایلم رو برای نماز صبح کوک
کنم که یهو یادم به عکس آرش افتاد. عکسش رو آوردم و به فرانک نشون
دادم:
_این همون پسرست که گفتم، آرش. بین چقدر نازه!
موبایل رو از دستم گرفت و با دقت نگاهش کرد:
_چقدر شبیه فرنازه!... شبیه بچگیهای خواهرمه... خصوصاً چشماش... چشماش
همونه.
هر چی فکر کردم فرناز رو یادم نیومد:
_من فرناز رو دیدم؟ اسمش برام آشنا نیست .
دلش نمی اومد از موبایل و عکس آرش دل بکنه، صداش کمی لرزش گرفته
بود:
_ندیدیش؛ چهارده سالش که بود، تو تصادف مرگ مغزی شد .
بدنم یخ کرد:
_متأسفم، نمی دونستم .
سری تکون داد:
_خوشبختانه مامان و بابا منطقی برخورد کردند، به جای فرناز چند نفر دیگه
زندگی دوباره پیدا کردند.
_پیوند اعضا؟

_ او هوم....چشمای این پسره همون شیطنت و سرزندگی چشمای فرناز رو داره.

دوباره نگاهی به عکس انداخت و موبایل رو پس داد. اونقدر خسته بودم که خیلی زود خوابم برد، اما تا زمانیکه هوشیار بودم دیدم خواب از چشمهای فرانک فراری شده!

«سیاوش»

پشه بند و رختخوابها رو جمع کردم و گوشه ایوون گذاشتم. یااللهی گفتم و وارد خونه شدم. مامبزرگ سفره انداخته بود و چای دم کرده بود. سفره صبحانه آماده بود و فقط لنگ نونی بود که هومن باید می آورد. مامان بدون اینکه من رو مخاطب قرار بده گفت:

_ لنگه ظهره اینا هنوز از خواب بیدار نشدن.

لبخندی زدم:

_ نه بابا تا ظهر خیلی مونده. تازه نهه!

_ همین دیگه! وقتی شوهر این جوری بگه معلومه زخم تا لنگ ظهر می خوابه!

خاله چهار تا لیوان چای ریخت:

_ هر روز خدا کله سحر پا میشن میرن سرکار. یه روز تعطیل رو می تونن

بخوابن. چیکارشون داری؟

همزمان فرانک از اتاق بیرون اومد و صبح بخیری گفت، رو به فرانک پرسیدم:

_ لیلا خوابه؟

_ آره، برو خودت بیدارش کن.

از خدا خواسته وارد اتاق شدم، آراس دست و پاش رو کامل باز کرده بود و طاقباز خوابیده بود. لیلا هم به پهلو خوابیده بود و یک پاش رو تو شکمش جمع کرده بود و هر دو دستش رو زیر سرش گذاشته بود. خواب خواب بود .

_ عزیز دلم بیدار نمی‌شی؟ سفره صبحانه رو پهن کردنا!

خوابالود لب زد:

_ الان پا می‌شم، دو دِقَه، دو دِقَه صبر کن پا می‌شم.

نوک انگشتم رو روی صورتش کشیدم، می‌دونستم به شدت بدش میاد و واکنش نشون میده؛ همین هم شد، شروع به خاروندن صورتش کرد و اعتراض:

_ ععهه، چرا اینجوری می‌کنی؟ گفتم پا می‌شم دیگه .

از پشت چیزی افتاد روم:

_ سلام عمو صبح بخیر...

_ اگه اینجوری نپری رو کمرم صبحم بیشتر بخیر میشه.

چرخیدم و آراس رو بغل کردم:

_ سلام به روی ماه نشستت... لیلا جان پاشو دیگه... پاشو تا هومن نیومده راحت برو بیرون دست و صورتت رو بشور .

بلند شد و با یه چشم بسته و یه چشم نیمه بسته سلامی کرد و با همون تاپ و شلوار گل و گشادی که به تن داشت به حال رفت.

داختم رختخواب لیلا و آراس رو جمع می‌کردم که مامان با تشک تا شده‌ای وارد اتاق شد. نگاه تأسف‌آوری بهم انداخت و گفت:

_ رختخواب خانوووم رو هم تو باید جمع کنی؟ خدا شانس بده!

گونه مامان رو با دو انگشت کشیدم:

_ مادرشوهر بازی درنیار، زری خانوووم!

_نکن،... دقت کردی دیروز چقدر لیلا و هومن جیک تو جیک بودن؟ جوری که آخر سر فرانک کم آورد رفت بغل دستشون نشست! تو خواب بودی! تو کلا تو هپروتی!

لبخندم رو حذف کردم و جدی شدم:

_مامان!... بسّه... لیلا تنها اون سر کره‌ی زمین هم باشه، من خیالم راحتته. اگه هومن هم کنارش باشه دو برابر خیالم راحتته... اینقدر راحت دیگران رو قضاوت نکنید... در ضمن فرانک هم تمام مدت با لیلا گرم و صمیمی بود، خدای نکرده اگه توهمی براش پیش میومد، اینقدر با لیلا خوش و بش نمی‌کرد.

با اومدن همسرم به اتاق صحبتمون رو خاتمه دادم، سلامی به مامان داد و رو به من گفتم:

_خیر دنیا و آخرت بینی، دستت درد نکنه کارم رو انجام دادی.

برسش رو برداشت تا دستی به موهایش بکشه. مامان اشاره‌ای به موهای وز کرده و درهم لیلا کرد و با طعنه گفت:

_خوشگل شدی!

_چشماتون خوشگل می‌بینه!

نفهمیدم طعنه رو نفهمید یا خودش طعنه زد!

مامان خودش رو سرگرم مرتب کردن رختخوابها کرد و از اتاق بیرون نرفت.

همسرم لباسهایش رو برداشت و کمی این پا و اون پا کرد و خطاب به من گفت:

_من میرم تو حموم لباسم رو عوض کنم .

مامان نگاهی بهش انداخت:

_هر چی تو داری، منم دارم. اینم که شوهرته! همین جا عوضشون کن .

لبخند بی‌روحی زد و بدون توجه به حرف مامان به حمام توی حال رفت. با رفتن لیلا، مامان هم از اتاق بیرون رفت! دستی لای موهام کشیدم و من هم از اتاق بیرون اومدم.

سر سفره صبحانه لیلا کنار دست خاله نشست و قبل از اینکه سمت دیگرش بشینم، آراس جای مورد نظر رو اشغال کرد. روبه روش کنار دست هومن نشستم و رو به همسرم گفتم:

_دیشب خوب خوابیدی؟

_تووووپ! سرم رو گذاشتم رو بالش رفتم. اگه بیدارم نمی‌کردی خودم بیدار نمی‌شدم .

هومن با دهان پر خندید و گفت:

_ضایع شدی داداش! فکر کردی الان می‌گه تو پیشم نبودی خوابم نبرد، نه بابا، از این خبرا نیست. این خانما وقتی ما پیششون نیستیم راحت تر هم هستند.

لیلا جرعه‌ای از چایش خورد:

_من دیشب خیلی خسته بودم، زود خوابم برد .

مامان بشقاب خیار رو نزدیک من گذاشت:

_دیشب پشه اذیتتون نکرد؟

_نه، تو پشه‌بند بودیم. هوا هم خوب بود.

مامبزرگ یه نون جدید وسط سفره قرار داد:

_هیچی مثل صدای پشه و خرخر، موقع خواب رو اعصاب آدم نمیره. این دو تا صدا نباشه آدم راحت می‌خوابه.

خاله با شوخی گفت:

_خدا بیامرزه بابا رو، واسه همین بعد از فوت بابا خوابتون درست شد؟

هومن ظرف عسل رو به فرانک داد:

«اونقدر که ما مردا به زنا وابسته‌ایم و دوستشون داریم، خانما وابسته نیستند. نمونه‌ش همین سه تا بانو.»

اشاره‌ای به مامبزرگ و مامان و خاله کرد و ادامه داد:

«بعد از فوت همسراشون، تنها دارن زندگی می‌کنن. راحت و به قول مامبزرگ بی‌سرخر! حالا آگه به جای این سه نفر، سه تا آقا بود، تا حالا ده بار تجدید فراش کرده بودن!»

لیلا با تعجب پرسید:

«بعد شما اینو نشونه دوست داشتن می‌دونید؟»

لقمه‌ش رو قورت داد:

«دقیقا، مرد ذات زن رو دوست داره و بدون اون نمی‌تونه زندگی کنه. واسه همین مردا بعد از فوت همسرشون خیلی زود ازدواج مجدد می‌کنند، اما خانما نه. ربطی هم به وفاداری نداره. نشنیدی نسیم شمال میگه: زن بلا باشد به هر کاشانه‌ای، بی‌بلا هرگز نباشد خانه‌ای؟»

لیلا رو کرد به من:

«سیاوش جان نمی‌خوام زیاد زن دوست باشیا! وابستگی زیاد خوب نیست.»

فرانک خیلی جدی گفت:

«برای من مهم اینه که تا زنده هستم شوهرم بهم وفادار باشه و کسی رو به حریم خونه و دلش راه نده. هر وقت مردم، فرداش آزاده بره ازدواج کنه.»

مامان اشاره‌ای به من زد که تحویل بگیر، واکنشی نشون ندادم و لقمه‌ی جدیدم رو در دهان گذاشتم. لیلا لقمه‌ای کره‌عسل برای خودش درست کرد:

«ولی برای من مهمه. فکر می‌کنم مردی که خیلی زود ازدواج مجدد می‌کنه اصلا زنش رو دوست نداشته.»

هومن یه لیوان دیگه چای برداشت:

_فکرت مزخرفه، این دو تا هیچ ربطی بهم ندارند. خدا قسمت هیچ مردی
نکنه، اما تنها زندگی کردن برای مرد خیلی سخت تر از زنه!

خاله اعتراض کرد:

_بسه دیگه هی حرف مردن می زنید اول صبح، دل غشه گرفتم .

گفتم:

_بحث شیرین ازدواجه. دل غشه نداره .

فرانک که از لیلا به من نزدیکتر بود، قاشق چای خوری رو برداشت و رو به لیلا
گفت:

_می خوای اینو از طرف تو بکنم تو حلقش؟ بحث شیرین ازدواج یادش بره؟

لیلا با خونسردی سر تکون داد:

_بی زحمت از پهنا باشه.

ساعتی بعد دوباره کنار دریا بودیم. من و آراس زودتر از بقیه زدیم به آب، لیلا
رفت دنبال چوب جمع کردن برای آتش و هومن و فرانک پابرنه به قدم زدن
در ساحل پرداختند. همسرم سرگرم روشن کردن آتش بود که هومن بدون
فرانک از پیاده روی برگشت و کنار آتش روشن نشده رفت و مشغول صحبت
با لیلا شد. صحبتشون خیلی جدی به نظر می رسید؛ یک لحظه حرفهای مامان تو
ذهنم تکرار شد و ذره ای شک و تردید به دلم راه پیدا کرد. با دلهره زیر نظر
گرفتمشون که دیدم لیلا به طرف کیفش رفت و موبایلش رو آورد و به هومن
داد و هومن با دقت به صفحه گوشی خیره شد.

همونطور که حواسم به ساحل بود به آراس هم کمک می کردم تا یاد بگیره
روی آب بخوابه که ناگهان صدایی که با هیجان دکتر سلحشور خطابم کرد
باعث شد حواسم رو جمع اطراف کنم. یه خانم تپلی و باردار در کنار چند تا

خانم جوون دیگه مخاطب قرارم داده بود. چهره‌ش خیلی آشنا بود. از جمع دوستانش جدا شد و نزد من اومد:

_سلام، فکر نمی‌کردم اینجا بینمت. چطوری؟ خوبی؟

از روی تن صدایش شناختمش، فرشته بود، همکلاسیم که ازش خواستگاری کرده بودم! حداقل سی کیلو چاق‌تر از چهار سال پیش شده بود.

_سلام، حال شما؟ شما خوبید؟

_ممنون، کجایی؟ چه می‌کنی؟

کمی که صحبت کردیم گفتم:

_نرفتی استرالیا؟ تصمیمت عوض شد؟

_آره دیگه. ازدواج کردم و فعلاً که هستم. جای استرالیا رفتم سوسنگرد. تو چی؟ ازدواج کردی؟

خواستم همسرم رو بهش نشون بدم، همونطور که چشم انداخته بودم تا لیلا رو پیدا کنم، گفتم:

_آره، سه سالی هست.

_خوشبخت باشید.

_ممنون، شما هم همینطور.

آراس که تا اون موقع خیلی آقا ایستاده بود، کم‌کم خسته شد و شروع کرد به کشیدن دستم:

_عمو... نمیای بازی؟ حوصله‌م سر رفت.

فرشته دستش رو تو آب تکون داد و گفت:

_مزاحمت نمیشم. خوشحال شدم از دیدنت.

_همچنین، فعلاً.

دور شد و به طرف آشنایانش رفت و فکر من به کافی شاپ چهار سال پیش رفت که ازش فرصت اثبات خودم رو خواستم و دریغ کرد. چه شانسی آوردم که این فرصت رو بهم نداد که در اون صورت دیگه لیلایی تو زندگیم نمی‌اومد و من خوشبختی الانم رو تجربه نمی‌کردم. اگه چهار سال پیش یکی عکسی از امروز بهم نشون می‌داد که من و فرشته باردار تو دریا با هم صحبت می‌کنیم، مطمئن می‌شدم که ما تو طالع هم هستیم و همسر فرشته‌ست! چقدر راحت بر اساس یک عکس میشه ذهنیت رو تغییر داد!

تو ساحل لیلا و فرانک رو دیدم که روی ماسه‌ها نشستند و صحبت می‌کردند و هومن که با فاصله از اونا با موبایلش حرف می‌زد. مامبزرگ و دخترش هم از نشستن خسته شده بودند و سه تایی قدم می‌زدند .

آراس ازم بالا می‌رفت و روی شونه‌هام قرار می‌گرفت و بعد شیرجه می‌زد تو آب. چند باری که تکرار کرد همزمان با پاشیده شدن آب به سر و صورتم از بین جیغ‌های شادی بخش آراس صدای لیلا رو شنیدم:

_به‌به! عمو برادرزاده خوب با هم خوش می‌گذرونید. برای آراس یه کیک آوردم با شیر، بخوره انرژی بگیره از عموش بالا میره .

آراس تشکر کنان شیر و کیک رو گرفت و لیلا لیوان یک بار مصرف چاییم رو بهم داد. جرعه‌ای از چای ولرم رو خوردم:

_هومن چیکارت داشت؟

اشاره‌ای به آراس کرد و گفت:

_حالا! خانمه که باهات صحبت می‌کرد آشنا بود؟

_آره، همکلاسیم بود .

با چشم دنبالش گشت و گفت:

چه جالب! حساب کن همیشه رسمی همدیگه رو دیدید بعد اینجا این جوری با هم مواجه شدید .

راست میگی! خدا رو شکر تو آب بودم، مایوم دیده نشد.

با نزدیک شدن هومن و فرانک، آراس رو بهشون سپردم و با لیلا ازشون فاصله گرفتم:

هومن چی می گفت؟

تو جریان اون پسره، آرش، همون کیسم که....

پریدم وسط حرفش:

بهزیستیه؟! خب؟

جریان پیدا شدنش رو برا کسی تعریف کردی؟ مامانت و سهیلا؟

نه، چطور مگه؟... هومن چیکارت داشت؟ تو موبایلت چی بهش نشون دادی؟

عکس آرش رو...دیشب به فرانک نشون دادم گفت چشماش مثل چشمای خواهرشه. هومن می خواست عکس بچه رو ببینه! قیافه بچه رو یادش رفته بود.

ازم پرسید به غیر از تو کسی تو فامیل می دونه بچه رو بدو تولد پیدا کردند یا نه؟ گمونم می خوان خودشون پدر و مادرش بشن!

از شدت تعجب ایستادم:

اینا که خودشون بچه دارند؟!!

آره، ولی ظاهرا دل خیلی بزرگی هم دارند .

هر دو دستم رو روی گردنم گذاشتم:

آخه یه بچه حرومزاده؟

مگه تو اونجا بودی و دیدی بچه بدون محرمیت به وجود اومده؟ چرا ظن بد؟

میگن اگه دیدی پوزه سگ ماستی شده و ظرف ماستی هم اونجا هست، حق

نداری بگی ماست نجس شده و سگ بهش دهن زده... تا خودت نبینی حق

نداری نتیجه بگیری..حالا در مورد یه مسئله به این مهمی اینقدر راحت انگ می زنی؟

_می خوای خودت رو بزنی به کوچه علی چپ یه بحثیه! اما طفلی که بدو تولد، خونی، تو کیسه زباله کنار سطل آشغال گذاشته شده، احتمال نود و نه و نود و نه صدم درصد حلالزاده نیست .

با حرکت ریتمیک دست روی آب، موجهای کوچیکی رو به وجود می آورد:

_تو اون یک صدم درصد رو در نظر بگیر...اصلا بچه چه گناهی کرده؟ روح بچه پاکه، گناهِش گردن بزرگتر است. حالا انگار بچه هایی که از عقد و صیغه به وجود میان صد در صد حلالزادن!

نگاه پرسشیم رو که دید، گفت:

_یکیش نون حرومه، نطفه پاکی که با نون حروم شکل بگیره، همچین حلالزاده هم از آب درنیاد. یکی دیگه اش هم ازدواج با بچه هاست، بدون رضایت قلبی خود بچه، یا کلا ازدواجهای اجباری. اونو که دیگه مطمئنم نمیتونه حاصلش همچین حلالزاده حساب بشه! تعدادشون هم خیلی بیشتر از زنازاده هاست، اما چون این یه واقعیت مستتره به چشم نیاد.

_می خوان پسره رو بزرگش کنند؟

_پن پ! می خوان بیارنش خونه بذارنش تو ویتترین!...نگران چی هستی تو؟ شک نکن که با تربیت صحیح هومن و فرانک این بچه یکی از بهترینها میشه. نقش تربیت رو فراموش نکن.

حدس لیلا درست بود. کمتر از یک هفته بعد شناسنامه ای به اسم آرش احمدی برای کیس لیلا صادر شد و بچه به خانواده هومن تعلق گرفت. آراس از اینکه صاحب یک برادر شده بود خیلی خوشحال بود و دلش می خواست اسم بچه رو براساس یک انیمیشن ایرانی، آریو بذارند که لیلا قانعش کرد آرش خیلی

بیشتر از آریو شبیه اسم آراس هست. انگلیسی هر دو کلمه رو به آراس نشون داد و آراس قانع شد اسمی که فقط یه H بیشتر از اسمش داره، برای کودک مناسبتره. وقتی هومن به لیلا اعتراض کرد که حالا چه فرقی می‌کنه؟ لیلا ادعا کرد سه ماهه وقت گذاشتم به بچه یاد دادم اسمش آرشه، بعد حالا دوباره از اول شروع کنم واسه یه اسم دیگه؟

واکنش اطرافیان نسبت به این اقدام هومن و فرانک متفاوت بود. خاله راضیه فقط گفت مبارک باشه بدون هیچ اعتراضی، اما بیشتریا اظهار نظر کردند که اگه بچه می‌خواستید چرا خودتون اقدام نکردید؟ هومن هم با لبخند تمسخر آمیزی جواب می‌داد راست می‌گید چرا به فکر خودمون نرسید؟ تنها زندایی شوکت گفت معلوم نیست پدر و مادر بچه پرورشگاهی کیه؟ حلال بوده یا زنازاده؟ و هومن بدون هیچ انعطافی گفت دفعه آخر باشه کسی در مورد بچه من چنین فکری به سرش می‌زنه و به زبون میاره.

به پیشنهاد خاله راضیه، هومن اینا منزلشون رو عوض کردند تا این اقدامشون سوژه در و همسایه نشه و تو آینده کودک تأثیر منفی نذاره. و به پیشنهاد لیلا دو تا کوچه بالاتر از ما خونه گرفتند تا همسرم در آموزش کودک بتونه باهاشون همکاری کنه.

یک ماه بعد از خانواده‌دار شدن آرش عمل کاشت حلزون هم با موفقیت صورت گرفت. در طول مدتی که آرش برای عمل بیمارستان بود و یا در خانه دوره نقاهتش رو می‌گذروند، آراس بیشتر وقتش رو پیش ما سپری می‌کرد. البته با حضور ترمه. تیرداد فرزند دوم امیر و نوشین سه چهار ماهی از آرش کوچکتر بود و بیش از یکی دو ساعت پیش لیلا نمی‌موند. با این وجود به خاطر نزدیکی منازل، لیلا امیدوار بود در آینده از وجود تیرداد برای تعامل با آرش بتونه استفاده کنه.

ماه مبارک بود و من حدود ساعت پنج و شش از مطب خارج شدم. یه دسته گل مریم و رز قرمز خریدم و همراه یه جعبه کادویی شامل چند تا گل سر و کیلیپس فانتزی به منزل رفتم. سالگرد ازدواجمون بود و می‌دونستم که قراره با یه جشن دونفره غافلگیر بشم! با باز کردن در، لیلا پوشیده در لباس عروس با آرایش و شینیون و تاج به استقبال اومد. دور از انتظارم نبود. سال اول که مهمونی گرفت لباس عروسش رو نپوشید، اما سال گذشته به خواهش من آرایشگاه رفت و دوباره عروس شد.

گل و هدیه رو بهش دادم و پیشونیش رو ب.و.*سیدم .

_ دسته گل رو تو گلدونی که از قبل آماده کرده بود گذاشت و جعبه رو باز کرد و با دیدن چند تا گل سر ذوق کرد و تشکر. می‌دونستم ذات هدیه بیش از قیمتش براش ارزشمنده.

چشماش برق شیطنت داشت و بسیار هیجانزده بود. تا خواست روی پام بشینه اعتراض کردم:

_ بین عزیزم بعد از سه سال، هنوز من جنبه ندارم. مثل روز اول برام تازه‌ای و همیشه هم تازه و نوعروس می‌مونی. روزه باطل میشه؛ اذیتم نکن. برو کادوم رو بیار.

جعبه کادویی آبی رنگی رو برام آورد، درش رو که برداشتم یه رایحه خوش مشام رو نوازش کرد. تی شرتی شیک به همراه یه پاکت نامه فانتزی درون جعبه بود. اول پاکت نامه رو برداشتم و با باز کردنش چشمام چهارتا شد و لبخندی روی تک تک سلولهای بدنم اومد. جواب مثبت آزمایش بارداری بود!

با شادی غیر قابل توصیفی به لبخند و بهت من نگاه کرد:

_ مبارک باشه آقای پدر!

برخلاف چیزی که گفته بودم، چنان هیجانزده شدم که محکم در آغوش
گرفتمش و زیر لب خدا رو شکر کردم
_ فکر می‌کردم هیجانزده بشی، نه اینقدر!
اشکی که تو چشمم جمع شده بود رو با پشت دست پاک کردم:
_ نمی‌دونم، منم یه کوچولو دلهره داشتم... الهی شکر... تو از کی می‌دونی؟
_ پنج روزی هست، گفتم هدیه سالگرد ازدواجمون بشه.
اخمی تصنعی کردم:
_ خیلی بدجنسی... یه همچین چیزی رو پنج روز می‌دونستی و به من
نگفتی... ببینم تو روزه گرفتی؟ برا بچه ضرر نداشته باشه؟
تهدیدآمیز دستش رو تکون داد:
_ آی... آی... آی... از همین الان بهت بگما... بخوای من رو به بچه بفروشی دیگه
نه من نه تو... سلامتی من مهم نیست، سلامتی فینگیل مهمه برات؟
هر دو دستش رو در دست گرفتم:
_ فینگیل عزیزه چون نصفیش از توئه. دیگه روزه گرفتن تعطیل!
_ با دکتر صحبت کردم گفت تو این هفته‌های اول مشکلی نیست.
هیجانزده هر دو دستش رو ب.و*سیدم:
_ وای، هنوز باورم نمیشه... چه حس قشنگیه... بابا و مامانا چقدر خوشحال میشن
بفهمن... مامان من که یه مدته هی گیر می‌ده که پس چی شد؟
خودش رو از پهلو تو بغلم ولو کرد:
_ فعلا به هیچ کس نمی‌گیم. دوست دارم شادیش فقط برا خودمون دو تا باشه
تا یه مدتی، دو سه ماه دیگه به بقیه می‌گیم.
دستم رو از روی لباس روی شکم صافش به حرکت درآوردم:

_ خودخواه نباش، پدرمادرامون هم مثل ما خوشحال میشن. اونا هم منتظر این خبر هستن .

خودش رو تو بغلم جابه‌جا کرد:

_ اذیتم نکن دیگه...اگه پرسیدن دروغ نمیگیم، اما خودمون نمی‌ریم جار بزیم... به خدا خجالت می‌کشم جلو بابام و امیر...وای هومن! ضرغام!

_ آخرش چی؟ بالاخره که می‌فهمند!

_ حالا تا اون موقع... خواهش می‌کنم.

وقتی جوابی بهش ندادم، گفت:

_ راستش بین دوستانم، دو نفر تو دو سه ماه اول سقط جنین داشتند، از طرف دیگران خیلی مورد عیب و ایراد قرار گرفتند و حرف شنیدند. چه کاریه بخوایم جار بزیم؟ هر وقت بشنوند خوشحال میشن. فعلا نمیگیم، خطر سقط جنین که از بین رفت بعد میگیم، هووووم؟

زل زدم به چشماش:

_ اون وقت این خطر سقط جنین چند ماه طول می‌کشه؟... تا لحظه آخر وجود داره. حرفت بی‌منطقه!

صاف نشست:

_ حق با تو، حرف من بی‌منطق! غیر منطقی دوست دارم این شادی برای خودمون باشه. حتی به پدر و مادر من که می‌خوان سیسمونی بخرند هم نمی‌گیم. بقیه که کاری نمی‌خوان بکنن .

_ خودخواه!

سکوت کرد.

_ بخیل.

جوابی نداد.

_کنس... نامرد... از خود متشکر... غیر منطقی... فردا تو به مادر خودت میگی، منم به مادرم میگم، بندگان خدا کلی آرزو دارند.

بلند شدم و به دستشویی رفتم، وقتی برگشتم نبود و به اتاق رفته بود.

به اتاق رفتم و دیدم لباس عروس رو درآورده و لباس خونگی پوشیده.

_این مگه زپیش پشت نبود، چه جوری درآوردیش؟ اصلا چه جوری پوشیدیش؟

یه قلاب کوچیک که به نخ وصل بود رو بهم نشون داد و چیزی نگفت.

_کاش درش نمی آوردی. اولین عکس سه نفره رو مینداختیم. حالا ایرادی نداره، خودم کمکت می کنم پوشیش .

_بی خیال سیاوش! حسش نیست. تو لباس عوض نمی کنی؟

رو لبه تخت نشستم و با آرامش گفتم:

_الان مثلا قهر کردی؟

_نه، مگه بچه قهر کنم؟ دلخورم از اینکه به خواسته من احترام نمی ذاری. می تونی فکر کنی هنوز اتفاقی نیفتاده! دلیلی نداره بخوای بدویی بری به بقیه بگی.

هر دو دستم رو عقب بردم و تگیه گاه بدنم کردم:

_با وجود اینکه ذره ای حرفت رو قبول ندارم، صرفا به خاطر علاقه و عشقی که

بهت دارم، باشه! تا یه مدت کوتاه چیزی نمی گیم مگر اینکه خودشون ازمون بپرسند.

لبخندی سرد زد و زیر لب گفت:

_ممنون .

و به هوای آماده کردن افطاری به آشپزخونه رفت.

دوباره برگه آزمایش رو زیر و رو کردم:

—فینگیل بابا کی دنیا میاد؟

از تو آشپزخونه داد زد:

—نوروز. حدود هشتم.

—ای بابا فداش!

«لیلا»

از قبل برای فردای سالگرد ازدواجمون افطاری خونه زری خانوم دعوت شده بودیم. خواهر و برادرش رو دعوت کرده بود با ما و سهیلا اینا رو. مامبزرگ هم بود. یک ربع قبل از اذان به منزلشون رفتیم. به محض ورود، مامبزرگ با اشک و گریه بغلم کرد و تبریک گفت و آرزو کرد زنده بمونه تا بچه سیاوش رو ببینه! بهت زده جواب تبریک مامبزرگ رو دادم و نگاهی به همسرم انداختم. نگاه ازم دزدید و از طرف خودش پاسخ تبریک مادر بزرگش رو داد و مشغول روب.و*سی شد. جلوتر از سیاوش وارد سالن شدم؛ با هر کسی دست دادم، بهم تبریک گفت و برای فرزند نیومدم آرزوی سلامتی کرد. از زری خانوم و سهیلا گرفته تا زندایی ناهید. از شدت ناراحتی، عصبانیت، شرم و هزار تا حس مزخرف دیگه ضربان قلبم به پونصد رسیده بود و تمام بدنم می لرزید. هنوز ننشسته بودیم که دایی و زندایی شوکت هم اومدند. همون بدو ورود مامبزرگ با افتخار به پسرش اعلام کرد که سیاوش داره پدر میشه. مجدد تبریک و مجدد تغییر رنگ من! سفره افطار تقریباً آماده بود. با بلند شدن صدای اذان، به عادت همیشه که قبل از افطار مسواک می زنم، به دستشویی رفتم و دهانم رو شستم. از ناراحتی‌ئی که از سیاوش داشتم، بغل دستش نشستم و اولین جای خالی که پیدا کردم، کنار زندایی شوکت و خاله راضیه نشستم.

اونقدر از دست سیاوش حرص خوردم که نمی‌تونستم چیز دیگه‌ای بخورم. فقط با نوشیدن چای تلاش کردم بغضی که تو گلوم گیر کرده بود رو پایین بفرستم تا شروع به جوشش نکنه. خوشبختانه چون فکر می‌کردند روزه نیستم خیلی به خوردنم گیر ندادند و فقط به اصرار خاله راضی دو تا دونه خرما خوردم. بعد از افطار به دوستم پیامک زدم و گفتم زنگ بزنه بگه پشت در خونمونه و برام کتاب خاصی رو آورده. همین کار رو کرد و من هم با عذرخواهی از جمع خداحافظی کردم و بدون توجه به سیاوشی که بلند شده بود تا من رو تا خونه همراهی کنه، از آپارتمان خارج شدم.

پشت سرم اومد و دستم رو تو دستش گرفت:

_متأسفم.

چیزی نگفتم، اما دیگه جلوی مهار اشکام رو نگرفتم.

_من فقط به مامان گفتم، بهش هم گفتم به کسی نگه، نمی‌دونم چرا اینجوری شد.

باز هم چیزی نگفتم، اما دستم رو به هوای دستمال برداشتن از دستش بیرون کشیدم.

_اما دیدی چقدر همه خوشحال شدند؟ مامان، مامبزرگ،... دلامصب، چرا اینجوری گریه می‌کنی؟ اول و آخر که همه می‌فهمیدند؛ فکر خودت نیستی فکر سلامت بچه باش.

با شنیدن جمله آخرش اشکام جوشش بیشتری گرفت.

کلید آپارتمان رو از تو کیفم درآوردم تا در ساختمون رو باز کنم؛ هر کاری می‌کردم کلید تو جاقفلی نمی‌رفت. کلید رو از دستم گرفتم و در رو باز کرد و دکمه آسانسور رو زد. با ننگه داشتن آسانسور زودتر از من پیاده شد و در خونه رو باز کرد و کنار رفت تا من اول وارد خونه بشم. وارد شدم و بدون قرار دادن

کفشام تو جاکفشی، به اتاق رفتم و در رو پشت سرم بستم؛ یعنی مزاحم نشو. مانتو و شالم رو روی تخت انداختم و با همون لباسی که به تن داشتم رو تخت نشستم و گهواره‌وار خودم رو در آغوش گرفتم و تکیه دادم. حرفهای دیشبش تو ذهنم مرور شد، از بخیل و نامرد گفتنش تا وعده سکوت به خاطر علاقه و عشقش به من. گریه‌م تموم شده بود و سردرد شدیدی جایگزینش شده بود.

محتاط کنارم نشست و یه لیوان شربت سکنجبین دستم داد. دلم می‌خواست لیوان رو با تمام محتویاتش بکوبونم تو سرش! امتناع کردم و لیوان رو نگرفتم. بدون اصرار، روی دراور گذاشتش و گفت:

یه چیزی بگو... حرفی بزن... فحش بده... چه می‌دونم... اینجوری تو خودت نریز برا بچه خوب نیست!

دوباره با جمله آخرش، فوت کرد به آتیش دلم! پوزخندی رو لبهام اومد:

الهی شکر این بچه هست که من نامرد بخیل غیر منطقی دوزار ارزش پیدا کنم!

بلند شدم و به آشپزخونه رفتم تا از توی سبد داروها مسکنی بردارم. مثل جوجه اردک دنبالم اومد و با دیدنم در حال زیر و رو کردن داروها، سبد رو از جلو دستم برداشت:

داروی سرخود ممنوعه! یادت رفته بارداری؟! سرت درد می‌کنه؟

با سر تأیید کردم و زیر کتری رو روشن کردم تا برای خودم دمنوش درست کنم. بی هیچ حرفی پشت میز آشپزخونه نشست و به من که به کابینت تکیه داده بودم، خیره شد.

یه چیزی بگو!

_تاریخ زایمان رو اشتباه گزارش داده بودی. اگه تاریخ آخرین پریود و تخمک‌گذاری رو هم خواستند بگو، دیگه مهم نیست. زندایی ناهید هشتم رو پنجم شنیده بود!

همونطور که نشسته بود صندلی کناریش رو از میز فاصله داد:

_بیا بشین با هم صحبت کنیم .

تبسمی تمسخرآمیز رو لبهام اومد:

_دیشب به اندازه کافی صحبت کردیم. موافقت کردی یه مدت چیزی به کسی نگیم، حداقل بهم وعده نمی‌دادی و الکی دلخوشم نمی‌کردی. من گفتم دو سه ماه نگیم تو گفتی یه مدت کوتاه. فکر نمی‌کردم مدت کوتاهت اینقدر باشه! الان فقط خواجه حافظ شیراز خبر نداره و خانواده من .

_من یهو جو گیر شدم به مامان گفتم. خواستم خوشحال بشه. بهش گفتم به کسی نگه، نمی‌دونم چرا اینجوری کرد. واقعا متأسفم.

_الانم از اینکه حرف خونه رو بیرون بردی ناراحت نیستی، از اینکه مادرت رازدارت نبوده ناراحتی! از اینکه دستت پیش من رو شده ناراحتی!...ذوق بارداریم رو نابود کردی...مثل همیشه خوشحالی مادرت رو به شادی من ترجیح دادی...تو می‌دونی من از بچه و مسئولیتش فراریم. به خاطر دل تو حاضر شدم تا آخر زندگیم خودم رو پایبند یه موجود دیگه بکنم؛ اما تو اونقدر برای قول و قرارمون و برای خواسته دل من ارزش قائل نشدی که دو روز راز قشنگمون رو حفظ کنی. این که گذشت، اما دفعات مشابهی هم هست جناب سیاوش خان. هر زمان برام مهم نبود خبری در سطح فامیل پخش بشه، بهت میگم. تا مثل خبر گزاریه‌های جهانی پوشش خبری بدی؛ اون وقت میگن زنا حرف تو دهنشون بند نمیشه! دهن‌لق!

بدون اینکه گل گاوزبون مورد نظرم رو دم کنم از آشپزخونه بیرون اومدم و به حمام رفتم. وان رو پر کردم و توش دراز کشیدم. تلاش کردم به هیچی فکر نکنم. آبی بود که ریخته شده بود و قابل جمع آوری هم نبود. حرص خوردن بیش از این برای کودکی که در وجودم بود، آسیب رسان بود و خطرناک. دلم داشت ضعف می‌رفت و شدیداً گرسنه شده بودم.

نفهمیدم چقدر گذشت که در حمام با تقه‌ای باز شد و سیاوش با دو تا لیوان معجون وارد شد. فقط یه لباس زیر به پا داشت و رو لبه‌ی وان نشست .

_افطار چیزی نخوردی، پاشو اینو بخور، از حال می‌ری.

کمی خودم رو در وان بالا کشیدم و از حالت نیمه نشسته به نشسته تغییر حالت دادم. بی هیچ حرفی لیوان معجون رو گرفتم و هر دو با هم شروع به نوشیدن کردیم. تمام مدت نگاهش به من بود و رنگ پشیمونی داشت. اهمیتی به رنگ نگاهش ندادم و خواستم از وان بیرون بیام. کمکم کرد؛ کمکش رو رد کردم، اما از رو نرفت. زیر دوش در آغوشم گرفت، دستاش رو از دور خودم باز کردم که باز هم از رو نرفت. مثل همیشه تصمیم داشت با محبت جسمی و زمزمه کردن کلمات عاشقانه و گرم، زشتی رفتارش رو پیوشونه. کمی که در محبت زبانش مکث کرد، گفتم:

_دیگه دروغات فروغ نداره. وقتتو هدر نده...اون چیزی که باید بدونم رو فهمیدم .

_خیلی بی‌انصافی!

_آره می‌دونم یه نامرد بخیل غیر منطقی بی‌انصافم که دیگه وعده‌هات رو باور ندارم....برو کنار می‌خوام خودم رو آب بکشم.

شب مثل همیشه سرم رو روی کتفش نگذاشتم، اما سیاوش دستش رو دور کمرم انداخت و بهم چسبید. خواست صحبت کنه که بهش گفتم دوست ندارم صحبت کنیم.

فرداش تعطیل بود. جلو سیاوش به مادرم زنگ زدم و جریان بارداریم رو گفتم، همونطور که انتظار داشتم خیلی خوشحال شد و پرسید می‌تونه به کسی هم بگه یا نه؟

_اگه کسی پرسید بگید .

_اینو برا غیر از نوشین و محمد پرسیدم. این دو تا رو خودم میگم...تو چرا اینقدری بی تفاوتی؟ انگار در مورد آب و هوا داری حرف می‌زنی! صدات ناراحته یا من اشتباه می‌کنم؟

لبام رو به نشونه بی‌اهمیتی به پایین قوس دادم و بیشتر از قصد که سیاوش بشنوه گفتم:

_می‌دونید که از بچه خوشم نیاد. الانم هیچ احساس خوبی ندارم. برام علی‌السویه‌ست. یه جورایی اگه از بین هم بره ناراحت نمیشم. پشیمونم از اومدنش!

صدای اعتراض مامان بلند شد که ناشکری نکن و... و قیافه سیاوش که درهم شد و از اتاق بیرون رفت و چند دقیقه بعد هم لباس بیرون پوشیده اعلام کرد یه سر خونه مادرش میره.

می‌دونستم الان میره اونجا و با مادرش سر اینکه چرا رازی رو که خودش نتونسته بود حفظ کنه رو جار زده، بحث می‌کنه. اما ذره‌ای برام اهمیت نداشت. بعد از رفتن سیاوش، فرانک تماس گرفت و گفت هومن رفته بوده خونه مادرش آرش رو اونجا بذاره، که خبر بارداری منو شنیده...و خلاصه اینکه

زنگ زده بود تبریک بگه و کلی سفارش که اینو بخور اونو نخور، این کارو بکن اون کارو نکن...و در پایان مثل مامان گفت:

_ تو چرا اینقدر بیس شدی؟ یه ذوقی...یه هیجانی...

برای فرانک همه چیز رو تعریف کردم، از نامرد بخیل تا وعده سکوت. از حرفها و تبریکات مامزرگ و بقیه تا ناراحتی سیاوش به خاطر لو رفتن خبرکشی که کرده بود. از شوخی مامزرگ در جمع که ایشالله پسر اولشون بچه باشه تا حرف زندایی شوکت که جلو مردها پرسید کی می زایی؟ از زندایی ناهید که تاریخ تقریبی که به سیاوش گفته بودم رو بلند و اشتباه گفت تا ضرغام که تو جمع به سیاوش گیر داده بود بره شیرینی بخره...

گفتم و گفتم و اشک ریختم. گوش کرد و گوش کرد و آخرش گفت:

_ خب، که چی؟! کار سیاوش اشتباه بوده که حرف خونه رو برده بیرون؛ اما هر وقت گفته میشد این رفتارها رخ می داد. بروز اینا که دست اون بیچاره نیست. تو داری سخت گیری می کنی! اول و آخر این چرندیات گفته میشه! شوخیهای سخیف و رفتارهایی که ما نمی پسندیم اما رخ میده.

_ فرانک، ناروی سیاوش به کنار، دیشب جلو مردا مُردم از خجالت.

_ بی خود خجالت کشیدی! مگه بقیه بچه ها رو لک لک میاره؟... تازه خودت رو آماده کن هومن حسابی می خواد اذیتت کنه. بچه م اونقدر ذوق کرده داره عمو میشه!

_ نه تو رو خدا! بهش بگو من ناراحت میشم.

صداش خندید:

_ باشه، حالا چون تویی... سیاوش رو اذیت نکن، نه اینکه اون گناه داشته باشه هانه، مستحق یه جریمه ی سنگینه. خودت حرص می خوری رو اون طفل معصوم اثر بد میذاره.

کلافه گفتم:

— بدبختی چند روز دیگه تولدشه. دوستای دبیرستانیش رو از تو گروه تلگرامش پیدا کردم و سفره‌خونه دعوتشون کردم تا سورپرایزش کنم. نه روم میشه زنگ بزنی مهمونی رو کنسل کنم نه دلم میاد با این شاهکاری که به پا کرده براش مهمونی بگیرم.

غش غش خندید:

— دمت گرم، چه هدیه قشنگی! دلت بیاد و مهمونی رو بگیر. کوتاه بیا، به خاطر خودت کوتاه بیا و تمومش کن.

— اگه الان جبران رفتارش رو نکنم آروم نمیشم. سعی می‌کنم بدون حرص خوردن تلافی کنم.

— چی بگم؟ صلاح مملکت خویش خسروان دانند.

سراغ لب تاپ رفتم و راههای سنتی سقط جنین رو سرچ کردم تا سیاوش تصور کنه تصمیم به سقط بچه دارم. بعد با موبایلش تماس گرفتم و گفتم برای خرید چیزی می‌رم بیرون. پرسید چی می‌خوام تا خودش برام بگیره، منم یه لیست از گیاهانی که تو تحقیق شیطانیم به دست آورده بودم رو بهش دادم تا از عطاری برام تهیه کنه. نپرسید این گیاهان با اسامی عجیب غریب رو برای چی می‌خوای؛ اما سکوت و ناراحت شدن صدایش پشت تلفن نشون می‌داد فهمیده همه چیز آروم نیست! شک کرده بود. خیلی زود اومد خونه و سراغ لب‌تاپ رفت. مطمئن بودم می‌خواد خصوصیات گیاهانی رو که بهش دادم رو سرچ کنه. و مطمئن بودم با دیدن عنوان ”سقط جنین به شیوه سنتی“ که آخرین سرچ بود، یخ می‌کنه.

با اومدن سیاوش به اتاق رفتم که پیشش نباشم. یه کتاب دستم گرفته بودم که مثلا دارم مطالعه می‌کنم. زمان گرفتم و بعد از گذشت چهار و نیم دقیقه در

اتاق به شدت باز و سیاوش رنگ پریده وارد اتاق شد و با صدایی که استحکام
همیشگی رو نداشت پرسید:

_تو روزه‌ای؟ بعد دنبال راههای آدم‌کشی می‌گردی؟ با زبون روزه؟

کتاب رو کناری گذاشتم و سرد خیره شدم بهش:

_تا دو روز پیش فکر می‌کردم صلاحیت بچه‌دار شدن رو داریم، الان می‌بینم
نداریم. زحمتش با منه، مسئولیتش با منه، وقتی همین اول کار هیچ ذوقی براش
ندارم، بیاد که چی بشه؟...بدو برو به مامانت بگو، خبر قبلیش رو اصلاح کنه و
دوباره جار بزنه.

در همون حال در دل گفتم:

_عزیز مامان تو باور نکنیا! می‌خوام بابات رو آدم کنم!

اومد کنارم رو لبه‌ی تخت نشست:

_ارواح خاک رفتگانت کوتاه بیا! من که عذرخواهی کردم! بگم غلط کردم
راحت میشی؟ سلامت بچه رو سر لجبازی با من می‌خوای به خطر بندازی؟
ذوقش رو ازت گرفتم، اشتباه کردم ببخشید! تاوان اشتباه من کشتن یه آدمه؟
بابا یه تناسبی بین جرم و مجازات هست، تو سریع حکم اعدام صادر می‌کنی؟

لبم رو گاز می‌گرفتم و نگاهم رو به گل ملحفه تخت دوختم تا لبخندم عیان
نشه و شادی از بین بردن شادیش و ایجاد اضطراب و نگرانیش تو چشمام
مشخص نشه. نفس عمیقی کشیدم تا بتونم نقشم رو خوب بازی کنم:

_هنوز که اقدام نکردم. گذاشته بودم برای بعد از افطار.

_باید مراقبت باشم یه وقت کار دستمون ندی؟

_کوتاه بیا، جان سیاوش کوتاه بیا!

نم اشکی که تو چشمش درخشید، قلبم رو آتیش زد. قبل از اینکه خودم رو لو
بدم، سرم رو مظلوم کج کردم و گفتم:

_دیگه حرف خونه رو بیرون نبر، باشه؟

در آغوشم گرفت، سفت و محکم؛ زیر گوشم زمزمه کرد:

_مطمئن باش.

صورت‌م رو نمی‌دید و من با خیال راحت لبخند زدم، وجدانم گوشه چشمی نازک کرد و گفت: «برو خدا رو شکر کن سیاوش، سیاوشی رفتار می‌کنه اگه مدل بابا یا امیر بود که تازه لج می‌کرد خودش دارو شیمیایی سقط رو بهت می‌داد یا اگه مدل نیما بود بدون توجه به ضرر تنش و دعوا برای بچه، یه مشاجره اساسی راه مینداخت و دست آخر هم از هر گونه آزادی محرومت می‌کرد و حصر خانگی برات می‌برید. شانس داری که می‌تونی اینجوری با سیاوش رفتار کنی و به هدفت برسی.»

«سیاوش»

یک ساعت مونده به افطار با نون تازه در دست جلو در خونه بودم که ماشین امیر نگه داشت و با ظرف دربسته‌ای از ماشین پیاده شد. با دیدنم با تمام وجود لبخندی زد و بعد از دست‌دانی محکم تر و پرانرژی‌تر از همیشه بهم تبریک گفت. تعارفش کردم بیاد بالا که خودش قبل از تعارف من وارد شد .
ظاهرا لیلا خبر داشت که امیر قراره بیاد چون نوع پوششش متفاوت با همیشه بود. جلو در امیر ظرف رو به دست من داد و چنان خواهرش رو بغل کرد و

ب.و*سید که انگار بعد از ده سال دوا درمون داریم بچه‌دار میشم. زیر گوش خواهرش آروم گفت:

پس خُعر کوچولوی منم داره مامان میشه! چه حالی بکنیم دایی خعرزاده! برنامه‌ها دارم برانششش!

لیلا قرمز شده بود که از بغل امیر بیرون اومد. اشاره‌ای به ظرف تو دستم کرد:
این چیه؟

امیر زودتر از ما رفت و روی مبل نشست:

چرا نمیشینید؟ تعارف نکنید، خونه خودتونه!... خونه خواهر نوشین بودیم، سوپ جو پخته بود، یه ظرف هم واسه تو فرستاد. کلی هم بهش فوت کرد.

دستش درد نکنه، لطف داره!

هر چی سوره و دعا حفظ بود خوند به این ظرفه. بهش میگم خب تو که می‌خوای دعا بخونی به کل قابلمه بخون، چرا فقط به این؟ میگه مولاریتش کاهش پیدا می‌کنه!

خندیدم:

حالا دعا خونده یا ورد؟

قیافه‌ش متفکر شد:

بعیدم نیست. از این زنا هیچی بعید نیست... پاشو بخور اگه در جا سنگ کوب کردی می‌فهمیم ورد بهش خونده.

لیلا در ظرف رو باز کرد و هوومی کشید و گفت:

جان چه عطری داره! الهی شکر افطار امشب جور شد. هنوز چیزی درست نکرده بودم، حسش رو هم نداشتم.

امیر اخمی کرد پرسید:

نگو که روزه‌ای؟

سر تکون دادن لیلا رو که دید، تشر زد:
_ تو عقل تو اون کلهت نداری؟ زن حامله روزه می‌گیره؟...
بعد رو به من ادامه داد:
_ این بچه‌ست عقلش نمی‌رسه! تو چرا اجازه می‌دی؟
شونه‌ای بالا انداختم:
_ به من چه! میگه دکتر گفته ضرر نداره.
رو کرد به لیلا:
_ دکتر غلط کرده با تو!
_ امیبیر! اذیت نمیشم...اگه اذیت بشم خب روزه رو می‌خورم چرا عصبانی
میشی؟... نوشین چطوره؟ بچه‌ها؟
با تأسف سر تکون داد:
_ وقتی میگم خر کوچولو بهت بر می‌خوره!
من کاملاً کنار کشیده بودم و شاهد بحث پر محبت خواهر و برادر بودم؛ لیلا با
دست در خروجی خونه رو نشون داد:
_ تو مگه مهمونی دعوت نیستی؟ پاشو برو دیگه!
امیر بلند شد و لیلا به آشپزخونه رفت تا ظرف خواهر نوشین رو خالی کنه. با
رفتن لیلا، برادرش گفت:
_ اگه یه زمانی کاری داشتی، هر وقت شبانه‌روز بود زنگ بزن. مراعات نکن.
نذار روزه بگیره، این داغه حواسش نیست.
تشکری کردم و امیر بعد از گرفتن ظرف حاوی شکلات به منزل خواهر
خانمش رفت.

سوپ جو خواهر نوشین اولیش بود، از فرداش تقریباً هر روز نوشین یا نازی خانم یه چیزی میفرستادند دم خونه! از یه بطری آبمیوه طبیعی و خونگی گرفته تا شیر محلی و عسل سفارشی.

شب تولدم لیلا یه جشن کوچولو سه نفره برام گرفت. بعد از افطار هم مامان اومد و هدیه‌ای برای من و یه بسته انجیر خشک برای لیلا آورد و برای ناهار پس فردا، عید فطر دعوتمون کرد خونه‌شون. بهش گفتم از قبل برای ناهار روز عید امیر دعوتمون کرده سفره خونه. یه کم ناراحت شد، اما چیزی نگفت. همون موقع نازی خانم زنگ زد و برای ناهار پس فردا دعوتمون کرد، خودم صحبت کردم و گفتم که امیر زودتر اقدام کرده و همیشه بیایم. کمی متعجب شد و دعوتش رو به روز بعدش منتقل کرد. با قطع کردن گوشی مامان بالحن خاصی، گویی قند تو دلش آب شده باشه، به لیلا گفت:

_مامانت و نوشین با هم قهرن؟ خب امیر آقا که شما رو گفته بود مامان بابای خودش رو هم می‌گفت، بیشتر خوش می‌گذشت!

لیلا جرعه‌ای از لیوان شیر خرماش نوشید و گفت:

_امروز سه تایی با هم رفته بودیم پارک؛ من و مامان و نوشین. جای شما خالی.

”جای شما خالی رو ”یه طوری گفت که بیشتر ”تاچِستِ درآد” معنی می‌داد.

چند دقیقه بعد هم تلفن رو برداشت و به اتاق رفت. با رفتن لیلا مامان قیافه‌ش رو یه‌ور کرد و گفت:

اینابا هم مشکل دارن، فقط زرنگن نمی‌ذارن ما بفهمیم. مثل ما نیستن که ظاهر و باطن زندگیشون یکی باشه.

حالا شما چه اصراری داری بگی با هم مشکل دارن؟ بعدش هم درستش همینه، کار اشتباه اینه که تا آدم به مشکل برمی‌خوره عالم و آدم بفهمند.

با برگشتن لیلا، صحبت تموم شد و مامان هم چند دقیقه بعدش خداحافظی کرد و رفت.

روز عید به سفره‌خونه‌ای در فرحزاد که امیر آدرسش رو برای لیلا فرستاده بود، رفتیم. دنبال تخت شماره ۲۹ می‌گشتم که با دیدن جمعی از دوستان دوره دیرستانم به شدت جا خوردم. حسابی از دیدن دوستان قدیمیم خوشحال و هیجانزده شده بودم.

امیر دوستم به خاطر مشکل کم‌شنوایی مادرش چند بار با لیلا تو تلگرام صحبت کرده بود. ظاهرا همین آشنایی باعث شده بود لیلا ازش بخواد به مناسبت تولدم دوستان گروه "یار دبستانی من" تلگرام رو بدون اطلاع من به فرحزاد دعوت کنه. کلا امیری که برای عید دعوتمون کرده بود، امیر سپنتا نبود و امیر خلیلی بود!!!

تولد من باعث شد بعد از سالها دوستان همدیگه رو ببینند و جوی مثل فیلم ضیافت به وجود بیاد. همون اول کار، لیلا گفت به‌خاطر راحتی ما و اینکه مزاحم مردونه! صحبت کردنمون نباشه و راحت باشیم، روی یک تخت دیگه میشینه. با وجود تعارف دوستان، همین کار رو هم کرد و بر روی تختی کوچک که کاملاً بر اون مشرف بودم، نشست و به چت کردن با دوستان مجازی و حقیقی مشغول شد.

چند ساعتی که اونجا بودیم از شادترین و انرژی‌زاترین ساعات زندگی محسوب میشد. دوستان هم ادعا می‌کردند که خیلی بهشون خوش گذشته و تا باشه از این تولدها و سورپرایزها! کلی هم به خاطر علاقه و محبت همسرم بهم تبریک گفتند و آرزوی پایداری و فزونی خوشبختی برام کردند.

بعد از صرف شام و چای و قلیون سفارش یکی از بچه‌ها _ که اگر میزبان نبودم باهاش مخالفت می‌کردم و آداب میزبانی جلوی مخالفتم رو گرفته بود_ از پیشخدمت خواستم فاکتور رو برام بیاره که با اشاره به لیلا گفت اون خانم حساب کرده.

برای من فرقی نداشت من حساب کنم یا لیلا، اما دوستانم همه شروع کردند به به‌به و چه‌چه که باریک‌الله با این همسری که داری!!! و من نفهمیدم کجای این کار باریک‌الله داره! یه زندگی که دو تا جیب نداره!

عصر که به خونه برمی‌گشتیم، بعد از تشکر از زحمتی که کشیده بود و دوستانم رو جمع کرده بود، ازش خواستم به خاطر عید فطر یه سر منزل مادرم بریم.

قبول کرد و گفت:

_دیروز نزدیک بود بین مامان و امیراینا دلخوری پیش بیاد. شانس آوردم سریع رفتم تو اتاق و مامان رو توجیه کردم. اشتباهی از دست امیر و نوشین شاکی شده بود.

_عه؟! پس شانس آوردی مسبب تنش نشدی...لیلا!!!...یادته چند ماه پیش دوستات پیشنهاد دادند زنونه برید شیراز، همه شوهرها موافقت کردند، فقط من اجازه ندادم؟

یه دفعه چشماشو ریز کرد و با دلخوری گفت:

-آره، گفتمی تفریح فقط با خودم....به نگار هم اخم کردی، جدی گفتمی دور خانم منو خط بکش، نمی‌ذارم از کنارم جُم بخوره! سوژه کردی منو بین دوستانم. گفتند اینقدر سیاوش سیاوش می‌کنی این سیاوشت که خیلی دیکتاتور و زورگوئه!

_دوستات که حرف مفت زدند، من خیلی هم خوب و دموکراتم! اگه خوب نبودم برا تولدم اینجوری زحمت نمی‌کشیدی تا خوشحال و غافلگیرم کنی .
یه ابروش رو بالا داد:

_هم خوبی، هم متواضع و باجنبه! نتیجه‌گیری کردنت از وقایع هم که حرف نداره.

لبخندم پررنگ‌تر شد و گفتم:

_بر منکرش لعنت...اما یه چیزی خواستم بگم، پشیمونم که به خاطر دل خودم نداشتتم با دوستات بری سفر. الان که خودم چهار پنج ساعت با دوستانم بودم، خیلی انرژی گرفتم؛ خیلی بهم خوش گذشته. درسته تو هم سالی دو سه بار از این دوره‌می‌ها داری، اما احساس می‌کنم اگه اون مسافرت رو می‌رفتمی خیلی بهت خوش میگذشت؛ یه تجربه جالب می‌شد.

چشماس برقی زد:

_جدا موافقت می‌کنی برم؟ برا آخر ماه قراره با تور برن مشهد، باهاشون برم؟

اخمی کردم و ابرو هام به هم نزدیک شد:

_حالا من بی‌جنبه‌م یا تو؟ زن باردار بدون شوهرش پا میشه میره سفر؟! بذار فینگیل دنیا بیاد، از آب و گل در بیاد بتونی تنها پیش من بذاریش، بعد دو روز نه بیشتر با دوستات برو .

_خسته نباشی، اینکه میشه چهار پنج سال دیگه!

_خب داریم برنامه‌ریزی می‌کنیم برا آینده دیگه؛ عزیزم!

گوشه چشمی نازک کرد و زیر لب گفت:

_قربونم بری با این برنامه ریزیت!

لپش رو کشیدم:

_میرم، فداتم میشم...از شوخی گذشته الان نه به خاطر خودم، به خاطر بچه دوست ندارم تنها بری. اگه دوست داری یه مشهد با هم بریم تا این وروجک دست و پاگیر نشده. دو سه سالی هست نرفتم. دلم می‌خواد اولین سفر فینگیل مشهد باشه.

کامل به طرفم چرخیده بود:

_من که همیشه برا مسافرت پایه‌م، بریم که احتمالا تا مدتها مسافرت تعطیل میشیم .

هر دو دستم رو روی فرمون کوبیدم:

_عه، راست میگی! حتی ویزا سافرانسیسکو رو هم ازمون می‌گیرن...باید تو حومه سافرانسیسکو قاچاقی تردد کنیم!...کدوم خری بود گفت دلش بچه می‌خواد؟

با تمام وجود خندید و دل من شاد و شادتر شد !

بعد از اثاث‌کشی هومن اینا و نزدیک شدن منازل مون، لیلا که به خواست من بعد از بارداریش از مرکز توانبخشی بیرون اومده بود، تقریبا هر روز، روزی دو سه ساعت با آرش تو خونه کار می‌کرد. هومن دوست نداشت آرش رو به مرکز توانبخشی خودش ببره و بین درمانگرای مرکز اسم پسرش رو سر زبونا بندازه. از بیمارستان هم فقط می‌دونستند آرش خانواده پیدا کرده، جزئیات رو نمی‌دونستند. هومن خیلی اصرار کرد که حداقل روزی یک جلسه کلاس با لیلا

حساب کنه و هزینه بده، اما همسرم به شدت مخالفت کرد و حتی مبلغی که هومن به حساب بانکیش ریخته بود رو دوباره به حسابش برگردوند.

این کلاسهای بی هزینه آرش، خرج سنگینی رو دست باباش گذاشت؛ برای جبران لطف لیلا بدون هماهنگی با ما بلیت هواپیما برای سفر مشهد به همراه خانواده خودش گرفت و ما رو به یه مسافرت سه روزه مهمون کرد. تو هواپیما همسرم بهم گفت:

_راستی، گفته بودم نیما اومده مشهد؟... چند ماهی هست کلا از نیشابور کردند و مشهد زندگی می‌کنند. خیلی دلم براش تنگ شده، دو سه سالی هست ندیدمش .

_خب تو این دو روز یه برنامه بذار ببینیمش .

لباش رو متفکرانه به جلو آورد:

_آخه خانمش از من خوشش نیاد، دوست ندارم بریم خونشون. باید بریم مطبش .

_یه پیشنهاد! فردا که قراره من و هومن و آراس بریم مجموعه آبی، تو به نیما زنگ بزن برو مطب، دیدنش. من که احساسی بهش ندارم مشتاق دیدارش باشم، تو مشتاقی. پس یه زمانی برو که برات تایم سوخته حساب میشه و نمی‌تونیم پیش هم باشیم.

«لیلا»

هم سفری با فرانک اینا فوق‌العاده بود. هم طنز بودند و بذله‌گو، هم باجنبه بودند و از هر چیزی بهشون بر نمی‌خورد. هومن یک هتل آپارتمان دو خوابه گرفته و یک خواب رو به ما داده بود. با هم حرم رفتیم، با هم موزه رفتیم، با

هم طبقه رفتیم و با هم گردش کردیم و خوش گذروندیم. ر.اب.طه آراس و آرش عالی بود.

آراس حسابی هوای برادر کوچولوش رو داشت و تمام مدت تلاش می‌کرد به تقلید از من آموزشی با کودک برخورد کنه.

تو طبقه زمانیکه هومن و سیاوش رفته بودند قدم بزنند و من و فرانک کنار دست بچه‌ها پای وسایل بازی رستوران ایستاده بودیم و صحبت می‌کردیم، فرانک از زری خانوم پرسید که از سفرمون خبر داره یا نه؟

_ سیاوش از فرودگاه زنگ زد به مامانش گفت یهویی جور شده و داریم می‌ریم مشهد. نگفت با همیم. کلا همیشه دقیقه نود برنامه سفر رو به مادرش اطلاع میده که هوس نکنه همراهمون بیاد. فرانک! دلم براش می‌سوزه که تنه‌است، اما باور کن اونقدر حرف درمیاره و تیکه بار آدم می‌کنه که هم‌نشینی باهاش برام سخت شده. یه سفر آدم میاد که دلش باز شه؛ همیشه که آدم صم‌بکم بشینه که یه وقت طرف مقابل براش حرف در نیاره.

با تکان دادن آرام تابی که آرش روش نشسته بود، متفکرانه گفت :

_ درکت می‌کنم. صابون خاله زری به تن منم خورده. اگه ر.اب.طه هومن و سیاوش اینقدر صمیمی نبود، با خاله‌ی شوهر قطع ر.اب.طه می‌کردم. تو مجبوری! مادرهمسرت؛ من نه! ر.اب.طه مادر پسری رو که همیشه قطع کرد .

_ الان شخصیتش رو پذیرفتم. دیگه ناراحت نمیشم. نه اینکه ناراحت نشما، زمان غصه‌دار شدنم کم شده. یه جورایی به خوبی سیاوش فراموش می‌کنم. البته از حق نباید گذشت از اوایل ازدواجمون خیلی بهتر شده. حالا یا سیاوش به من منتقل نمی‌کنه یا خودش متحول شده.

آرش رو از روی تاب بلند کرد و روی سر سره گذاشت:

_من بارداری سختی داشتم و استراحت مطلق بودم. با مامان اومد دیدنم مثلا عیادت، گفت این دخترایی که بچه‌شون میفته یا استراحت مطلق میشن، چیز خرابن!!!! فکر کن، جلو شوهر و مادرشوهرم! بعد از رفتنش اونقدر حالم خراب شد که حد نداره .

_الهی، بعد از این همه سال تو ذهنت مونده.

دوباره آرش رو روی سر سره گذاشت:

_زخم حرف اثرش از بین نمی‌ره. راستش رو بخوای دوست داشتم سیاوش با یکی ازدواج کنه که خود سیاوش رو خوشبخت کنه، اما همچین واسه خاله عروس بازی دربیاره، حالش سر جاش بیاد.

غش غش خندیدم:

_پس شاد باش که به آرزوت رسیدی. منم عروس خوبی برایش نیستم. خودمم می‌دونم. اما دلم نمیاد خوب باشم.

_چه موذی بازی‌ئی درآوردی؟ زود تند سریع اعتراف کن!

از زیر شال، دستی به گردنم کشیدم و گفتم:

_مثلا اینکه به خاطر یکی بودن روز تولد عمو مسعودم با زری خانوم، تولد مادرشوهرم تو ذهنم هست. هر سال به عمو مسعود زنگ می‌زنم و تبریک می‌گم اما برای زری خانوم یه پیامک تبریک خشک و خالی هم نمی‌فرستم، به سیاوش هم یادآوری نمی‌کنم. یا اینکه هیچ وقت به سیاوش نمی‌گم یه سر بره مادرش رو ببینه یا موقع خرید از فروشگاه با وجود اینکه می‌دونم زری خانوم فلان قلم کالا رو لازم داره، اما برایش نمی‌خرم؛ در حالیکه اگه برا همسایمون باشه، حاضرم بخرم. یا یه سری رفتارهای پست این مدلی.

فرانک با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد:

_نه بابا، پس تو هم پتانسیل عروس بازی داری و رو نمی‌کردی؟!!

خندیدم:

_دیگه دیگه!

با شیطنت انگشت شست و سبابه‌اش رو به هم فشرد و تأییدم کرد. روز دوم سفر، همگی با هم به حرم رفته بودیم. تو حرم اتفاق جالبی برامون رخ داد. خانمی سودانی که به سختی با ایما و اشاره و انگلیسی دست و پا شکسته با ما ارتباط برقرار کرده بود گیر داده بود که آرش چقدر شبیه خاله‌ش فرانکه!!! چون بچه تو بغل من بود، تصور کرده بود فرزند منه و با تصور اینکه من و فرانک خواهر هستیم، آرش رو شبیه فرانک دیده بود! شباهتی که من اصلاً نمی‌تونستم ببینم، اما نه تنها خانم سودانی بلکه بقیه همسفرهاش هم تأیید کردند که نگاه و فرم صورت آرش شبیه فرانکه! فرانک از خوشحالی این پندار، و با توجه به فضای جوگیر حرم، چشماش پر اشک شده بود. جالب‌تر این بود که آرش با دیدن اشک فرانک خودش رو تو بغل مادرش انداخت و صورتش رو ناز کرد و برای اولین بار "مامان آلاک" رو گفت. آلاکی که بعدها سوژه خنده و شیطنت هومن شد.

قرارمون با مردها کنار آرامگاه شیخ بهایی بود، زودتر از اونا به مقبره رسیدیم. همونطور که برای شیخ بهایی فاتحه می‌خوندم، توجهم به گروهی دانش‌آموز دبیرستانی و مسئولینشون جلب شد. پسرای دانش‌آموز سیزده، چهارده سال بیشتر سن نداشتند و مسئولینشون مردهای نهایتاً سی ساله با چهره تیپیک ظاهرالصلاح بودند. از اینایی که یقه پیراهن رو تا خرخره می‌بندند و پایین پیراهن رو روی شلوار می‌اندازند. ریشو و همه مدل موها فرق از کنار و خوابیده روی سر. نفری یک تسبیح هم در دست داشتند. ظاهراً برای وداع با حضرت اومده بودند و قصد بازگشت به شهرشون رو داشتند. گرد هم نشسته بودند و دعای وداع رو می‌خوندند. بعد از پایان دعا، یکی از مسئولین که دور

گردنش چفیه‌ای تیره انداخته بود دیگری رو با صدای نسبتاً بلند، خطاب قرار داد:

—حسین، پاشو بریم!

حسین تو سر زنان ضجه زد:

—یا امام غریب! نمی‌خوام برم! دوباره کی قسمت میشه پیام زیارت؟!

دیگری رو خطاب قرار داد و دوباره چنین برنامه‌ای تکرار شد! بعد چند بار تکرار این نمایشنامه آموزشی تمام دانش‌آموزان ضجه می‌زدند که یا امام رضا! دوباره بطلب ما بیایم زیارت!

وقتی اشک همه نوجوونها دراومد، حسین و مرد اولی خیلی عادی، بدون اینکه ذره‌ای از اون احساس نمایشی در ظاهرشون باشه، به رتق و فتق امور پرداختند و دانش‌آموزان احساساتی و گریان رو به طرف بیرون حرم راهنمایی کردند! با رفتن دانش‌آموزان، مردای ما هم اومدند و به خونه برگشتیم.

بعد از ناهاری سبک، آقایون به مجموعه آبی رفتند، فرانک و آرش مشغول استراحت شدند و من با نیما تماس گرفتم و آدرس محل کارش رو خواستم تا به دیدنش برم. خیلی گرم، مثل همیشه برخورد کرد و گفت آدرس بدم، بیاد دنبالم. با این تصور که هنوز سیاوش به مجموعه آبی نرسیده، باهاش تماس گرفتم، که جواب نداد؛ بالاچار پیامک زدم و نوشتم: ”نیما میاد دنبالم” نیم ساعت بعد سوار ماشین نیما بودم. با هم صحبت کردیم و چون نیما ناهار نخورده بود به رستورانی رفتیم و من سالاد و نیما چلوکباب خورد. با اصرار زیاد نیما قطعه‌ای کباب که سر چنگال زده بود رو هم خوردم.

کلی در مورد فامیل و همسرامون صحبت کردیم، گفتیم و خندیدیم و ساعتی بعد هم نیما من رو به خونه رسوند.

عصر که سیاوش و هومن و آراس خسته به خونه برگشتند، چمدانها رو برداشتیم و بعد از یک زیارت کوتاه خداحافظی به فرودگاه رفتیم.

تو سالن انتظار فرودگاه برای سیاوش تعریف کردم که نیما به دنبالم اومد. اولین سؤالی که پرسید این بود:

_ماشینش چی بود؟

چپ‌چپ نگاهش کردم و گفتم:

_واقعا سؤال مهم تر از این به نظرت نرسید؟ شاسی بلند بود، مشکی. همین قدر یادمه!

_بگو ماشینا رو نمیشناسم خلاص.

کیف دستیم رو روی پام جابه‌جا کردم:

_تعریف کنم برات؟

_تعریف کن.

به سمتش نیم چرخی زدم و با آب و تاب گفتم:

_رفتیم رستوران، ناهار نخورده بود. همونجا هم صحبت کردیم. عکس

دخترش رو بهم نشون داد، دوساله‌شه، اونقدر ناز بود، عین عروسک! موقعیت

کاریش خیلی بهتر شده، آرامش زندگیش از وقتی اومدن مشهد خیلی بیشتر

شده... ولی یه چیزی بگم...پشیمون شدم از دیدنش!

یه ابروش بالا رفت:

_چطور؟

_وسط غذا دخترخاله‌م زنگ زد بهش، کارش داشت. صحبتش که تموم شد

گفتم چرا نگفتی من پیشتم؟ گفت اگه بگم به گوش سارا می‌رسونه، دعوا پیش

میاد. گفتم مگه نمی‌خوای بگی من رو دیدی؟ گفت نه تو هم به کسی نگو! سارا

حساسه! گفتم اگه حساسه که باید بیشتر مراعات کنی، یا می‌گفتی نیام یا اگه اومدم نباید مخفی کنی، گفت این فضولیاش به تو نیومده... سیاوش خدا کنه بعدا براش دردرس نشه .

_چه بی‌ادب! به خانوم من گفته فضول؟

عاشقانه نگاهش کردم و خندیدم:

_تو رانندگی همه‌ش به دیگران درشت می‌گفت، اعتراض که کردم گفت تازه حرمت تو رو نگه می‌دارم. اینقدر با ادب نیستم!
بالای ابروش رو خاروند:

_پنهون کاری بیشتر دردرس درست می‌کنه. اتفاقا به خاطر حساسیت خانمش رو تو بیشتر باید دقت کنه. یادته پارسال یکی از خانمهای همکارم رو سوار کردم، در جا بهت زنگ زدم، گفتم؟ شانس که نداریم یهو یکی من و بازن غریبه در حال خوش و بش بینه و به تو بگه. تا بخوام ثابت کنم طرف همکارم بوده و خواستم تا سر خیابون برسونمش، به هشت قسمت نامساوی تقسیم شدم!

پرواز سر وقت انجام گرفت و نیمه‌های شب رو تخت اتاق خودمون خوابیدیم .

صبح با احساس حال تهوع از خواب بیدار شدم و با شتاب به دستشویی رفتم. سیاوش با صدای ناهنجار عق زدنهای من بیدار شد و پشت در دستشویی کشیک و ایستاد:

_تو که خوب بودی، یهو چت شد؟

لرزان و رنگ پریده از دستشویی بیرون اومدم:

ای بر اون سق سیاه هومن...دیروز فرانک گفت هومن میگه چطور لیلا و یار نداره؟ نه چیزی هوس می‌کنه نه حالش بد میشه. انگار نه انگاره!
دستم رو گرفت:

بهتری الان؟

نه، خوب نیستم. ضعف کردم.

آب قندی که برام درست کرد رو خوردم و دوباره بالا آوردم. نگران شده بود:

من برات چیکار کنم؟ اینجوری که دل و روده‌ت میاد تو حلقه!

کنار در دستشویی، روی زمین نشستم و پاهام رو دراز کردم، بغل دستم نشست و شونه‌هام رو ماساژ داد:

این شدت حال تهوع طبیعیه؟ می‌خوای بریم دکتر؟

آره بابا، طبیعیه! نوشین هم همینجوری بود.

ماساژ رو از سر شونه به انگشتام منتقل کرد:

یه ذره شیر خرما برات درست کنم می‌خوری؟

می‌ترسم حالم بد شه. می‌خوام برم سرکار، دیرم میشه.

بلند شدم، مسواک زدم و حاضر شدم. صدای مخلوط‌کن به گوشم رسید و دقیقه‌ای بعد سیاوش بطری آب معدنی رو که از شیر خرما پر شده بود به دستم داد:

ببر با خودت، ذره ذره بخور. اگه حس کردی حالت بد شده با خودت لج نکن! مرخصی بگیر.

باشه، ممنون از معجون.

خوشبختانه حس بد تهوع فقط تا نیم ساعت اول بود، به بیمارستان که رسیدم کاملاً فراموش شد. البته تو مسیر دو سه نوبت، جرعه‌های کوچولو از معجون دست ساز شوهر جان میل کردم و با انرژی به محل کار رسیدم. نیم ساعت بعد

از شروع کار، هومن در نقش دکتر احمدی با بهانه‌ای واهی به اتاقم اومد و ضمن صحبت با دقت زیاد به صورت و رنگ و روی من نگاه کرد و خیلی زود هم رفت. شک نداشتم سیاوش ازش خواسته بوده یه خبر از من بگیره تا اگه حالم بد شده، به زور بفرستم خونه.

بعد از رسیدن به خونه به خاطر خستگی و کم‌خوابی شب قبل یه کله خوابیدم تا عصر که سیاوش به خونه برگشت. با صدای همسرم از خواب بیدار شدم و دوباره پروسه عق و پق شروع شد.

بی‌حال رو فرش نشسته بودم و سیاوش هم شیر عسل به خوردم می‌داد. دو سه جرعه خوردم و همونجا سرم رو روی پای سیاوش گذاشتم و دراز کشیدم تا ضعف ناشی از حال تهوع از بین بره. دستش رو روی گردنم گذاشته بود و با نهایت مهربانی و عشق نگاهم می‌کرد. لبخندی به نگاه گیراش زدم و کمی بعد که حالم بهتر شد بلند شدم و نشستم:

_باید یه سر خونه‌ی مامانت بریم، یه سر هم خونه‌ی مامان من. سوغاتیشون رو زودتر بدیم بهتره؛ بمونه بیات میشه .

_مگه نون بربریه بیات بشه؟ زرشک و زعفرون بیات شدن داره؟!!

سرم رو پایین بالا کردم:

_ذات سوغاتیش بیات میشه، آی کیو!

اندکی بعد حاضر و آماده، قبراق و سرحال به منزل مادرش رفتیم. به گرمی برخورد کرد و بابت زرشک و زعفرون تشکر:

_اذیت نشدی تو مسافرت؟ و یار نداری؟

سیاوش دستش رو دور شونه‌م انداخت و با لبخند من رو به سخن گفتن ترغیب کرد.

_ تا امروز مشکلی نداشتم. امروز شروع شد. از خواب که بیدار میشم، حالم بد میشه.

_ نصفه شب ساعت کوک کن یه شربت بخور، صبح معدهت خالی نباشه.

صدای زنگ در و پیامد اون تصویر سهیلا و ضرغام روی آیفون ظاهر شد. تا حاضر شدم اونا هم به بالا رسیدند. روابطم با سهیلا خوب بود، در واقع بد نبود. کاری به کار هم نداشتم. فقط در حد سلام و علیک و چطوری چطورم بود. اما این بار برخلاف همیشه رنگ نگاهش محقرانه بود! موقع احوالپرسی نه تنها لبخند مؤدبانه رو لبهاش نبود بلکه یه حالت چندش به صورت پایین اومدن نامحسوس دو طرف لبش نمایان شده بود! ضرغام هم مدل نگاه کردنش به من تغییر کرده بود و مثل همیشه محترمانه نبود!

هنوز کامل روی مبلمان نشسته بودیم که سهیلا رو به برادرش گفت:

_ مشهد خوش گذشت؟ اتفاقاً شوهر شهلا هم مشهد بود. لیلا رو دیده بوده؛ سوار یه سانتافه مشکی با یه مرد غریبه!

ده سانت نشیمنگام با مبل فاصله داشت که خشک شدم، لحظه‌ای تو همون پوزیشن نامتعادل موندم و بعد نشستم. سیاوش زودتر از من تونست حرف خواهرش رو پردازش کنه، با ظاهری خونسرد خطاب به من گفت:

_ پس فهمیدی ماشین نیما چیه؟ سانتافه! دیگه نگو شاسی بلند مشکی؛ زشته! افت کلاس داره!

رو به ضرغام گفتم:

_ پسر خاله‌م بود. سیاوش جان در جریان!

سهیلا از برخورد سیاوش جا خورد، اما تیر بعدی رو شلیک کرد، کمی با صفحه گوشیش بازی کرد و به طرف سیاوش گرفتش:

_ پس بیا این عکسهایی که شوهر شهلا انداخته رو ببین.

بعد به گردن سیاوش چنگ زد. ضرغام خودش رو وسط خواهر و برادر انداخته بود و آقاسیاوش، آقا سیاوش می کرد و زری خانوم جیغ جیغ راه انداخته بود. ضرغام جلوی سیاوش رو گرفته بود. اما سهیلا کوتاه بیا نبود و این بار اون به سیاوش حمله کرد. نتیجه این شد که سیاوش و سهیلا مثل دو کودک دبستانی از طرفین ضرغام به یکدیگر مشت و لگد حواله می دادند و حرف درشت!

بلندشدم و همزمان با نزدیک شدن به سیاوش صداش زدم:

_سیاوش، آرام باش ... سیاوش جان، خواه...

_چی می گی تو این وسط؟... همه آتیشا از گور تو بلند میش...

جملات سهیلا با "آخ" پر دردی به خاطر ضربه سیاوش به صورتش ناتمام موند. وقتی دست سهیلا جلوی دهانش رفت و خونی که از گاز گرفتن زبانش ایجاد شده بود رو نشون داد، آوای "یا قمر بنی هاشم" زری خانوم بلند شد.

چند لحظه چالش مانکن برگزار شد و بعد از اون سهیلا زد زیر گریه و سیاوش عصبانی رو به من داد زد که پاشو بریم. سریع بلند شدم و یه خداحافظی کلی گفتم و از خونه بیرون اومدیم.

پیاده به خونه برگشتیم، سرعت راه رفتن سیاوش به خاطر عصبانیت تندتر از حالت عادی شده بود. یه جورایی اصلا نمی تونست آرام راه بره. مرتب به عقب برمی گشت و از من می خواست سریعتر راه بیام. با وجود اینکه راه رفتن من به هروله بیشتر شباهت پیدا کرده بود تا قدم زدن! وارد خونه که شدیم زیر لب شروع کرده بود به غر زدن و خط و نشون کشیدن. حرفاش واضح نبود، اما چند تا دشنام آب نکشیده بین حرفاش شنیدم که باعث شد با چشمای گرد شده بهش نگاه کنم.

مردک مزخرف... این شوهر خواهرهای ضرغام هم یکی از اون یکی جفنگ‌ترین... بی‌شرف...

بی هیچ حرفی زیر کتری رو روشن کردم. احتمالاً یه چای تازه دم می‌تونست آرومش کنه. بدن خودمم به خاطر حرفهای سهیلا و دعوایی که شاهدش بودم هنوز از لرزش نیفتاده بود. سیاوش هر گونه دمنوشی رو برای من قدغن کرده بود، حتی دمنوشهایی که با سرچ اینترنتی عرضه‌ای برای بارداری براشون پیدا نکرده بودم. فقط اجازه نوشیدن شیر داشتم و آب. چقدر دلم دمنوش گل‌گاوزبون می‌خواست با سنبل‌الطیب و لیمو عمانی! به ناچار یه لیوان شیر تو ماکروفر گذاشتم تا با شیره توت ترکیب کنم و کنار چای سیاوش برای خودم بیارم.

«سیاوش»

نیم ساعتی از به خونه رسیدنمون گذشته بود. خیلی آروم شده بودم. لیلا هم هیچی نگفت که خواهرت فلان و بهمان. از شوهر شهلا انتظاری نداشتم اما از خواهرم انتظار داشتم اینقدر راحت تهمت نزنه، خصوصاً وقتی بهش می‌گم خودم در جریانم. مامان که کلاً من رو بی‌غیرت می‌دونه چون اجازه میدم همسرم با پسرخاله‌ش دیدار داشته باشه! و برای چندمین بار، اینبار علناً این لفظ رو جلو جمع بهم گفتم. در اولین فرصت باید باهاش صحبت کنم و معنای غیرت رو براش باز کنم.

تو فکر بودم که صدای هراسان همسرم از دستشویی رو شنیدم:

جانم؟

یه لباس زیر با یه پد بهم میدی؟

در دستشویی رو باز کردم و نگاهی به چهره رنگ‌پریده‌ش انداختم:

— خونریزی داری؟

چشماش پر اشک شد و سر تکون داد. هیچ وقت تو جمع‌های فامیلی به این تیپ حرفهای زنونه گوش نکرده بودم، تو دانشگاه هم آناتومی و فیزیولوژی گردن به بالا خونده بودم. می‌دونستم خونریزی و لکه‌بینی تو دوره بارداری خطرناکه، اما شدتش رو نمی‌دونستم. چیزهایی که خواسته بود رو براش آوردم و سریع حاضر شدیم و به بیمارستانی در نزدیکی منزلمون رفتیم.

سوار ماشین که شدیم، وقتی برای دومین بار دستمال کاغذی برداشت تا اشکش رو پاک کنه، گفتم:

— تو که خیلی از بچه خوشت نمیاد. خودت می‌خواستی سر به نیستش کنی، حالا چی شده مهم شده و غصه‌دار شدی؟

بینی‌ش رو بالا کشید:

— اون موقع اندازه دونه کنجد بود، الان اندازه لیمو ترش شده.

از قصد زدم به مسخره‌بازی که دلنگرانیش یادش بره:

— پس اگه اندازه هندونه بشه، علاقه‌ت هم بیشتر میشه. بعد این روند رشد محبت ادامه داره تا هفده هجده سالگی بچه، رشدش که متوقف بشه، محبت تو به حد نهایی خودش رسیده!

— سیاااوش؟! تو میگی سالمه؟

ماشین رو پارک کردم:

— شک نکن. فینگیل من دو دستی چسبیده بهت، ولت نمی‌کنه. یک دهم وابستگی من رو بهت داشته باشه، باید به زور بیاریمش بیرون، به زبون خوش دنیا هم نیما، چه برسه به سقط.

دکتر قبل از معاینه چند تا سؤال پرسید تا علت احتمالی خونریزی رو حدس بزنه از جمله زمین خوردن، عصبی شدن یا بلند کردن بار سنگین که با تأیید ما دلیل خونریزی رو فشار و شوک عصبی اعلام کرد و نتیجه قطعی رو به بعد از انجام سونوگرافی موکول کرد. از لیلا خواست رو تخت معاینه دراز بکشه تا سونوگرافی رو انجام بده. پروپ رو روی شکم همسرم به حرکت درآورد و صدایی شبیه صدای یورتمه اسب که گفته شد صدای ضربان قلب جنین هست به گوش رسید. از شنیدن صدای قلب فرزندم برای اولین بار، چشمام پر اشک شد و با لبخندی عمیق به چهره همسرم خیره شدم. کمی خیالش راحت شده بود و آرامش بیشتری به جای اضطراب یکساعت قبل تو صورتش نشسته بود.

دکتر با لبخند موقرانه‌ای از همسرم پرسید:

اولین باره صدای قلبشو می‌شنوید؟

نه، چهار روز پیش شنیدم.

همونطور که دستمالی به لیلا می‌داد تا ژل روی شکمش رو پاک کنه، گفت:

بهتون گفتند احتمالاً بچه پسره؟ صدای ضربان قلبش پسرونه‌ست.

بله گفتند هفتاد درصد پسره...

به بقیه گفتگو اصلاً دقت نکردم. قرار بود لیلا تو بیمارستان خودشون پرونده تشکیل بده، اما اینکه ضربان قلب و حدس جنسیت بچه رو از من مخفی کرده باشه برام ناراحت‌کننده بود! فقط منتظر بودم از مطب خارج بشیم. دکتر بعد از سونو و معاینه و بررسی‌ها و سؤال‌های تکمیلی اطمینان داد که فعلاً جنین در سلامت کامل هست و توصیه کرد همسرم یکی دو روزی استراحت کنه و کار سنگین هم انجام نده. در پایان به من نگاه کرد و گفت:

مهمتر از همه اینکه در آرامش کامل باشه و عصبی نشه آقای پدر.

به محض بیرون اومدن از مطب با دلگیری بهش گفتم:

_ دستت درد نکنه... چطور دلت اومد یه همچین چیزی رو بهم نگی؟ چطور راضی شدی فقط خودت صدای قلب بچه رو گوش کنی و به من نگی؟ من که پسر پسر نکردم ولی هر مردی دوست داره زودتر بفهمه جنسیت بچه‌ش چیه! خیلی عادی جواب داد:

_ اولاً احتمالاً، نه یقیناً! تا چهارماهگی قطعی مشخص نمیشه. دوما دوست نداشتم یه خبر غیر قطعی رو ببری پخش کنی، می‌دونستم بهت بگم به بهانه خوشحال شدن مادرت می‌دویی میری بهش بگی، در کمتر از نصفه روز هم خبر در سطح کشوری پخش میشه. پس برای جلوگیری از نشر اخبار خصوصی، باید از همون ابتدا جلوش رو گرفت. فقط گفتم:

_ خیلی نامردی... من که عذرخواهی کردم.

_ آره عزیز دلم، اول قول دادی چیزی نگی، بعد هم که گفتم عذرخواهی کردی. من اصلاً دوست ندارم شوهر گلم مجبور به عذرخواهی کردن بشه، واسه همین مواد لازم جهت یه دهن لقی و اختلاف مجدد رو در اختیارش نمی‌ذارم؛ تا این اخلاق از سرش بیفته.

بعد هم آویزون بازوم شد و خیلی عشقولانه همراهم به سمت ماشین اومد.

قبل از اینکه ماشین رو روشن کنم موبایلم زنگ خورد، مامان بود. می‌خواست بابت رفتارم با سهیلا و بی‌غیرتیم در مورد لیلا سرزنشم کنه. قبل از اینکه مشروح ناراحتیش رو بگه، با اشاره از لیلا موافقتش رو گرفتم و گفتم:

_ فعلاً به لطف دختر گرامی شما و بلبشویی که به پا کرد، اومدیم بیمارستان. خانمم دچار خونریزی شده. مامان، دعا کنید طوریش نشه که در اون صورت سهیلا بدجور بد می‌بینه.

قبل از اینکه بخواد چیزی بگه، ادامه دادم:

_من کاردارم، فعلا .

موبایل رو قطع کردم و در دل خدا رو شکر کردم خطری همسر و فرزندم رو تهدید نمی‌کنه.

تا فرداش حال لیلا خیلی بهتر بود و خونریزی تا حد لکه بینی خیلی کم رسیده بود اما به توصیه دکتر دو روز تو خونه موند تا مشکل کامل برطرف شد. به غیر از فشار شدید حال تهوعی که داشت، دلنگرانی دیگه‌ای نداشتیم.

چند روز بعد تنها به منزل مادرم رفتم و اتمام حجت کردم که اگر یک بار دیگه عنوان بی‌غیرت رو _صرفا به خاطر اینکه آزادیهایی که به همسرم میدم از دید ایشون لازم نیست _ بهم اطلاق کنه، اون وقت منم معنای بی‌غیرت رو از دید خودم _ که به فرزندمی گفته میشه که سال به سال خبر از مادرش نمی‌گیره _ تمام و کمال اجرا می‌کنم.

مامان رو ترش کرد و گفت:

_باشه روشنفکر! رفتار تو با زنت به خودت مربوطه، اما چرا رو خواهرت دست بلند کردی؟ حالا اون یه چیزی گفت، تو باید جلو شوهرش اونجور خوار و خفیفش می‌کردی؟

_مامان به سهیلا بگو فقط دم‌پر من پیداش نشه که بد از دستش عصبانیم. دیگه نمی‌خوام ریختش رو ببینم .

مامان بغض کرد که:

_مگه من چند تا بچه دارم که عینهو سگ و گربه به جون هم افتادید؟ یه اتفاقی افتاد، یه حرفی زده شد، تموم شد دیگه! آرزوی من اینه که شما دو تا خواهر و برادر پشت هم باشید،....

کلی حرف زد و آخر سر گفت:

_برای جمعه جفتتون رو دعوت می‌کنم. به روی خودت نیامی و میای. نذار یه دونه خواهرت از دستت رنجیده باشه.

از جام بلند شدم:

_حرفشم نزن مامان. می‌دونی واسه چی قبل از اومدن زنگ زدم؟ واسه اینکه یه وقت اشتباهی با سهیلا روبه رو نشم. شما هم بهتره حالاحالاها فکر آشتی دادن ما دو تا رو از تو ذهنتون بیرون کنید.

به مامان گفتم که نمیایم اما با لیلا صحبت کردم که مادرم چنین خواسته‌ای داره و به خاطر مادرم....

به حرفام گوش کرد و در نهایت گفت:

_تو دوست داری به هر دلیلی بری خونه‌شون برو. ولی من دوست ندارم با سهیلا روبه رو بشم. کم تهمتی بهم نزده .

_اولویت زندگی من تویی. تو دوست نداشته باشی ما هم نمی‌ریم.

دیگه حضوری در این مورد صحبت نکردیم، اما بعد از جمعه که مامان زنگ زد و گریه و زاری کرد و دوباره همون حرفا رو گفت، برای همسرم تو تلگرام هر چی جمله در مورد گذشت و بزرگواری از دیدگاههای مختلف مذهبی، عرفانی، اخلاقی،...از امام علی و کوروش کییر تا مهاتما گاندی و لئو تولستوی پیدا کردم، فرستادم. یکی یکی پیامهایی که می‌فرستادم تیک خورد و در نهایت برام نوشت:

«چند بار گزیده شدن انسان از یک سوراخ، نه نشانه گذشت و فداکاری فرد، بلکه نتیجه حماقت و بلاهت اوست .

لیلا سپنتا»

این شد که از فکر دیدار و آشتی با سهیلا بیرون اومدم و تغییر شرایط رو به گذشت زمان موکول کردم.

دو سه هفته‌ای از مسافرت مشهد گذشته بود. لیلا باهام تماس گرفت و اطلاع داد که بچه‌های امیر و بچه‌های هومن خونه‌ی ما هستند. ظاهراً خاله فرانک بیمارستان بستری بود و هومن اینا باید بدون بچه می‌رفتند؛ حالا اینکه ساعت ملاقات پنج تموم میشه و اینا تا ساعت هفت دنبال بچه‌هاشون نیومده بودند جای بسی سؤال بود. به خاطر آراس، از امیر هم خواسته شده بود بچه‌هاش رو بیاره خونمون. یقیناً اونم از خدا خواسته تو هوا حرف رو گرفته و عملیش کرده بود. همسرم با اصرار زیاد از فرانک خواسته بود برای شام خونه‌ی ما بیان و قرار شد من نون باگت خریده، به خونه برم. زودتر از هومن و فرانک به خونه رسیدم.

قبل از اینکه وارد خونه بشم، صدای آواز سراسر نکته‌ی اردک تک تک تک تک اردک عموپورنگ به گوشم رسید و صدای جیغ و داد تیرداد. در زدم و ترمه و آراس با گفتن عمو اومد، عمو اومد، به طرف در دویدند و در رو برام باز کردند. لیلا کنار کوچولوها نشسته بود و داشت با حیوات باهاشون بازی می‌کرد. بدون اینکه مثل همیشه به استقبال بیاد از همونجایی که نشسته بود، سلام و خسته نباشیدی گفت و حیوانات رو به دو قسمت تقسیم کرد و به هر کدام تعدادی حیوون داد تا تو دهنشون بکنند! بعد هم به آشپزخونه رفت و برام چای ریخت.

دستام رو که شستم و برگشتم دیدم ترمه و آراس با کارتهای صفات متضادی که همسرم درست کرده بود بازی می‌کنند. آراس کاملاً کارتهای تو دست ترمه رو می‌دید و از قصد کارتی رو می‌انداخت که ترمه صفت متضادش رو داشت و

می‌تونست برش داره! وقتی ترمه از جفت کردن کارتها شاد می‌شد، آراس هشت ساله با تمام وجود لبخند می‌زد. تعمدی می‌باخت تا ترمه برنده و شاد بشه. نگاهی به رفتار عاشقانه آراس انداختم و یاد کودکی خودم افتادم. قشنگ تر از رفتار مردونه آراس، رفتار ترمه بود وقتی که از توی بشقاب بیسکویت باغ وحشی، خوشگلهاش رو جدا می‌کرد و به آراس می‌داد و خودش حیوانات زشتش رو می‌خورد. خندهم گرفت وقتی چند بار پشت سر هم گفت:

_این خوشگله، بیا تو بخور.

با اومدن هومن و فرانک و تعارفات معمول، آرش به فرانک چسبید و از بغلش پایین نیومد، تیرداد هم بلافاصله دستاش رو به طرف لیلا بالا گرفت و "غفل" خواست. هر کاری کردم حاضر نشد بغلم بیاد و به آغوش همسرم پناه برد. با اومدن امیر و نوشین، خیلی اصرار کردیم برای شام بمونند که ابتدا قبول نکردند؛ اما وقتی آراس و ترمه دستای امیر رو کشیدند و "تو رو خدا، تو رو خدا" گفتند، لیلا بی هیچ کلامی با چشمایی شبیه چشمهای گربه شرک به نوشین نگاه کرد و نوشین هم به امیر؛ نهایتاً موافقت کردند بمونند.

در کنار مرغ ریش شده و قارچ و فلفل خرد شده، چند تا سوسیس هم گذاشتیم و شام خوردیم. ضمن شام هومن از لیلا پرسید:

_اسم انتخاب کردید؟

_نه هنوز، دنبال یه اسم فارسی می‌گردیم که با سین شروع بشه و بار تموم شه، به سلحشور بیاد!

چشمای امیر رنگ بدجنسی گرفت:

... برای بچه من ژرژت و تترون پیشنهاد داده بودی، یادته؟! حالا وقت تلافیه!...
سوسمار، سر سیلندر، سرایدار...

هومن هم با خنده گفت:

...سمندر، سرپرستار...

در میان خنده لیلا، نوشین اسامی سحر و ساغر رو پیشنهاد داد که هومن
اعتراض کرد:

...آخه ساغر به سلحشور میاد؟ می‌خواید اسم دخترتون به سلحشور بخوره فقط
رودابه و ته‌مینه... ببینید چه اُستُق‌س‌داره! ته‌مینه سلحشور... اصلاً بدون گرز
نمیشه تصورش کرد.

پیشنهاد فرانک سالار بود که هومن و امیر دم گوش هم پچ‌پچ کردند و
خندیدند! دوباره نوشین سردار و سپهر رو پیشنهاد داد که لیلا سر بالا انداخت
و قبول نکرد.

نامهای پیشنهادی بعدی سامیار، سپندیار، سنتور، سیگار، سزار، سماور و
سرکارگر بود که باعث نشاط و خنده جمع شد.

«لیلا»

بی‌هدف کانال تلویزیون رو جابه‌جا و درنهایت خاموش کردم. مامان اعتراض
کرد که:

بذار یه صدای وزوز تو خونه باشه، چیکار به تلویزیون داری؟... رفتی سونو؟
چی شد؟

اشاره زدم جلو امیر چیزی نگه، که نوشین با چشمهایی که دو تا قلب ازش
بیرون زده بود با هیجان پرسید:

چی شد؟ دختره یا پسر؟

گفتند پسره!

رو کرد به مامانم و گفت:

دیدید گفتم! سونوگرافی آنلاین مامانم خطا نداره. همون ماه اول لیلا رو دید
گفت بچه پسره!

امیر با تمسخر نگاهی به همسرش انداخت:

عزیزم مامانت مدرکش رو از دانشگاه معتبری نگرفته!

بعد رو کرد به من:

قهوه تو بخور. سرد شد!

سیاوش خواسته بغیر از شیر و آب نوشیدنی دیگه‌ای نخورم. دلم لک زده برا
یه لیوان گل‌گاوزبون، اما افسوس و صد افسوس که شوهر جان خیلی لطیف
قدغن فرمودند .

قیافه‌ش رو تمسخرآمیز کرد:

خوبه آقا دندان‌ه و اینقدر مته به خشخاش میذاره. بعد ده سال که بچه‌دار
نشدید اینجوری می‌کنه .

نوشین اشاره زد که بس کن و دخالت نداشته باش ، اما امیر از رو نرفت و با
همون لحن ادامه داد:

بینم اومد تو اتاق سونو فیلم بچه رو نگرفت؟ مثل این عقده‌ایا عکس جنین
رو کارت پستال نکرد؟

هر کس یه مدله! اتفاقا اونقدر هیجانزده بود که یادش رفت از دکتر فیلمش رو بگیره. بعدا گفت کاش می گفتیم سیو شده سونو رو بهمون می داد. اما عکسش رو بریده گذاشته برای صفحه اول آلبوم کودک.

نوشین رو به امیر گفت:

یاد بگیر...خوبه عین تو بی ذوق باشه؟

امیر به جای نوشین به من جواب داد:

اتفاقا اونقدر ذوق دارم تو اینترنت دنبال اسم س دار گشتم برا بچه تون. یه مورد اکازیون پیدا کردم یه آقا دکتری ازش خوشش اومده! حالا خیلی مهمه آخرش ر باشه؟ این آخرش ر نداره، وسطش داره! اما از نظر معنی خیلی به سلحشور میاد!

با لذت به هیجان برادرم نگاه کردم:

خب، چی هست حالا؟

سورنا...سورنا سلحشور. فامیلی جنگاور یه اسم دلاورانه می خواد.

بابا طبق عادت همیشه که اول یه حاج کنار اسم میذاره ببینه به دوره میانسالی میاد یا نه، زیر لب چند بار تکرار کرد:

حاج سورنا سلحشور...حاج سورنا سلحشور...نمیاد!

نوشین قهوه شو لب زد:

اون موقع اسمش رو عوض می کنه میذاره فرج الله. صدش می کنیم حاج فرج الله سلحشور.

مامان کنار دست امیر نشست:

غمگینه... می دونی که، بعد از پیرویش بر کراسوس، محبوبیتش خیلی زیاد شد، ارد کله پاش کرد!

امیر چپ چپ به مامان نگاه کرد:

_از دو هزار و صد سال پیش تا الان آگه ارد هم کله پاش نکرده بود، احتمالا تا حالا زنده نمی‌موند.

مامان از اسم سپهر خوشش می‌ومد و سعی داشت زیر آب اسم سورنا رو بزنه:

_آدم رو یاد برده‌داری میندازه!... می‌دونی که کراسوس اسپارتاکوس رو کله‌پا کرد. سورنا هم کراسوس رو .
خندیدم:

_چه ربطی داره به برده‌داری؟ از اونور حساب کنید کراسوس با سزار رقیب سیاسی بوده، سزار هم با کلوپاترا بوده. پس باید یاد کلئوپاترا بیفتیم .
امیر رو کرد به نوشین و موزیانه گفت:

_کیف می‌کنی تو چه خانواده فرهیخته‌ای اومدی؟ شجره‌نامه تاریخی اسم رو می‌کشیم بیرون. خسرو معتضد باید بیاد جلو مادر و خواهر من لنگ بندازه.
با وجود اینکه اسم سورنا آخرش ر نداشت، اما به خاطر آوا و تاریخچه دل‌وریش مورد پسندم قرار گرفت و وقتی به سیاوش از طرف خودم پیشنهادش دادم، با اطمینان پذیرفت.

با مشخص شدن اسم بچه، شیرینی خریدیم و به منزل مادرشوهرم رفتیم. زری خانوم در کمال ادب و متانت از اسم سورنا و شباهتش به فامیلی سلحشور که نشونه با سلیقه‌ی پسرش بود، کلی تعریف کرد و رو به سیاوش دعا کرد که ایشالله دامادیش رو ببینی! ایشالله خوشبختیش رو ببینی!

تمام افعال رو مفرد به کار برد، اما برخلاف همیشه اصلا برام بار منفی نداشت. سیاوش چند بار جمله مادرش رو درست کرد که ایشالا خوشبختیش رو ببینیم! اما مادرش متوجه نشد، یا شاید متوجه شد و تعمد رو مفرد گذاشتن افعالش داشت. در آخر هم رو به من گفت:

_حالا پسر دار میشی می فهمی وقتی شب تا صبح زحمت پسرت رو بکشی و یه شبه یه دختر چهل و پنج کیلویی بیاد و پسرت رو تصاحب کنه چه حسی داره! دوست نداشتم جوابش رو بدم، بنابراین سکوت کردم و به همون لبخند محو قناعت کردم.

اما سیاوش جای من جواب داد:

_دقیقا همون حسی که یه عمر زحمت دخترشون رو می کشند و در نهایت تقدیمش می کنند به یه نره خر لندهور که بهش زور بگه و تن و بدنش رو بلرزونه. البته نه من نره خر لندهور هستم نه لیلا دختر چهل و پنج کیلویی بود. زری خانوم دیگه چیزی نگفت و موضوع صحبت رو عوض کرد. ولی وقتی به آشپزخونه رفت تا چای مجدد برای پسرش بیاره، اسپنددودکن رو هم آورد و دور شکم نداشته من و سر سیاوش چرخوند. سعی کردم ناراحت نشم و اهمیتی برای کارش قائل نشم اما سیاوش بلند شد و با دست مادرش، اسپنددودکن رو دور سرم چرخوند و با شیطنت به سبک خاله راضیه، صلوات فرستاد و بهم فوت کرد.

سیاوش تعمدی می خندید و مثل یه اسپنددودکن کاربلد، دود رو به طرفم فوت می کرد، اما من علیرغم لبخند ظاهری روی صورتم اصلا از کارش شاد نبودم. تو دلم ذکر معروف «فدای سرم، مهم نیست» رو چند بار تکرار کردم و در نهایت به همین نتیجه رسیدم که واقعا فدای سرم، اصصلا مهم نیست.

مریض نداشتم. لواشکی به دست گرفته بودم و ذره ذره لیس می زدم و تلگرامم رو بالا پایین می کردم. همکارم هم مثل من سرش تو موبایلش بود. در کلینیک

باز بود که تقه‌ای بهش خورد و دکتر احمدی وارد اتاق شد. با دیدن من که رو صندلی یه‌ور نشسته بودم و مثل بچه‌ها لواشک می‌خوردم لبخند پررنگی رو صورتش اومد و ازم خواست نیم ساعت باقیمونده رو مرخصی ساعتی بگیرم تا همراهش به خونه برم و نخوام از سرویس بیمارستان استفاده کنم. حدس زدم این همراهی بی‌دلیل نیست و هومن به دنبال فرصتیه برای صحبتی هدفمند با من. طبق معمول به سیاوش زنگ زدم که اطلاع بدم همراه هومن به خونه میرم که گوشیش رو جواب نداد و به ناچار براش پیامک زدم.

سوار ماشین که شدیم، تا وقتی از بیمارستان خارج نشده بودیم، هیچی نگفت. بی‌مقدمه شروع کرد:

_یه پررویی، دخالت، اسمش رو هر چی دوست داری بذار، یه خواهش ازت دارم .

کامل به طرفش برگشته بودم:

_بفرمایید، اگه در توانم باشه به روی چشم .

_مانع آشتی سیاوش و سهیلا نشو .

چند لحظه نه من حرفی زدم نه هومن. خودش سکوت رو شکوند:

_من نمی‌دونم چی بینتون اتفاق افتاده که سیاوش و سهیلا زدند به تیپ و تاپ همدیگه. فقط اینو می‌دونم که الان خاله بدجور داره رو مخ سیاوش کار میکنه برا آشتی. سیاوش هم میگه تا خانمم متقاعد نشه من با سهیلا روبه‌رو نمیشم...بین لیلا؛ شوهرت کوتاه اومده، فقط الان به حرمت تو میگه نه. احتمال زیاد تا چند هفته دیگه آشتی می‌کنه. بهتر از من می‌دونی سیاوش چقدر مهربون و خانواده دوسته. هارت و پورت زیاد داره، به همون نسبت هم مهربون و احساساتی. اینکه تا الان با خواهرش قهر مونده و روی مادرش رو

زمین انداخته جای تعجب! جای تو باشم جایگاه خودم رو حفظ می‌کنم و قبل از اینکه سیاوش خودش آشتی کنه، خودم مجوز آشتی رو میدم .

به حرکت سر عروسکی که روی داشبورد بود، نگاه کردم:

_میگید بهش بگم بریم با خواهرت آشتی کن؟ لوث نیست؟

_به مامان میگم یه مهمونی بگیره با هم روبه رو بشید. به روی خودت نیار که

می‌دونی سهیلا هم هست. اونجا هم مثل همیشه باهاش برخورد کن....خودت

چطوری؟ موش موشک عمو چطوره؟ اذیتت نمی‌کنه؟

دیگه خجالت نمی‌کشیدم، لبخندی زدم و گفتم:

_ممنون، خوییم.

پشت چراغ قرمز بودیم؛ خانمی دوره‌گرد با ویفرهای شکلاتی در دست، بین

ماشینها می‌چرخید و جنسش رو تبلیغ می‌کرد. هومن صداش زد و شش تا ویفر

ازش خرید. در جا یکیش رو باز کرد و داد دستم .

_هر وقت دیدمت یا آلوچه دستت بود یا لواشک. یه ویفر بخور معده‌ت آسیب

نینه .

ویفر رو از دستش گرفتم و گاز زدم. چشماش لبخند شد و خم شد و از توی

داشبورد ماشین یه بسته تمره‌ندی درآورد و داد دستم:

_اینو فرانک دیشب برات گرفت، بی‌نمکه. الان نخور ضعف می‌کنی.

ناخداگاه گفتم:

_آخ جون!

صدای قهقهه‌ش رو که شنیدم، قرمز شدم.

خاله راضیه به خودم زنگ زد و برای شب جمعه دعوتمون کرد. قبل از

سهیلا اینا به خونه خاله رسیدیم. با اومدن اونا مثل همیشه جلو نرفتیم، اما سهیلا

جلو اومد و با هم دست دادیم و خیلی معمولی احوالپرسی کردیم. بعد از من با سیاوش دست داد و خودش رو تو بغل برادرش انداخت و سیاوش از خدا خواسته خواهرش رو ب.و*سید و اجازه داد ب.و*ستش . کاملاً می‌تونستم حس کنم چقدر همسرم از دیدن خواهرش بعد از چهار ماه خوشحال شده. خوشحالی زری خانوم هم که کاملاً علنی بود. کسی به روی خودش نیاورد که ما با هم مشکل داشتیم. همه چیز آرام بود و ما خیلی خوشبخت بودیم .

سهیلا بدو ورود جعبه شیرینی بزرگی در دست داشت که به خاله داد و گفت فعلاً نیارند و تو هوای سرد بالکن بذارند تا وقتیکه خودش بگه. بعد از شام، از هدی خواست یک داخل جعبه رو بیاره.

خودش رفت و پیش ضرغام نشست. من و فرانک تو آشپزخونه بودیم که هدی یک رو از داخل جعبه بیرون آورد و با حیرت نوشته روی یک رو خوند:

_بگو چندم ماهه...آخه کوچولو تو راهه.

با تعجب به من نگاه کرد:

_برا تو سفارش یک داده؟ یا خودش حامله‌ست؟

من و فرانک هم شعر رو خونديم، گفتم:

_بعید می‌دونم برا من باشه، از طرفی آدم خبر بارداریش رو که نیامد اینجوری بگه.

قبل از اظهار نظر فرانک سهیلا با هیجان داد زد:

_هدی جون، یک رو نیاری؟

هدی یک به دست وارد پذیرایی شد. من و فرانک هم پیش‌دستی و چنگال برداشتیم و دنبالش رفتیم.

سهیلا کیکی رو که هدی آورده بود رو با افتخار به جمع نشون داد و ازش خواست نوشته رو بلند بخونه. هدی با حیرت بلند خوند:

«بگو چندم ماهه... آخه کوچولو تو راهه!»

چند لحظه سکوت شد و بعدش سیل تبریكات بود که به سمت سهیلا و ضرغام سرازیر شد. هنوز تو بهت این مطلب بودم که چطور روش شد اینجوری خبررسانی کنه و اصلا مگه باردار شدن اتفاق خارق‌العاده‌ایه که این اینجوری می‌کنه، که فرانک بغل گوشم گفت:

«نه به شوری سهیلا، نه به بی‌نمکی تو. گمونم اینا خیلی وقت بوده می‌خواستن بچه‌دار بشن و موفق نمی‌شدن. واسه همین فکر کردن آپولو هوا کردن با بچه‌دار شدنشون.»

به معنای نمی‌دونم شونه‌ای بالا انداختم:

«خبر ندارم. ایشالله دوره خوبی رو بگذرونه.»

«سیاوش»

وارد خونه که شدم لیلا رو بغض کرده و ناراحت دیدم. کم‌کم داشتم به این چهره جدید عادت می‌کردم. هر روز یه بهانه مسخره برای گریه داشت. چند روزی بود که مرتب آهنگ «دیگه خورشید چشما تو نمی‌سوزونه» سیاوش قمیشی رو گوش می‌داد و های‌های گریه می‌کرد. وقتی تمام فایل‌های این ترانه رو از گوشی و تبلت و لبتاپ و فلشش پاک کردم و قسمش دادم دیگه دانلودش نکنه، آهنگ‌های داریوش رو جایگزینش کرد و پابه پای «بوی گندم» اشک ریخت. بدبختی تو همسایگی‌مون هم یه آقای جوون که خانمش پا به ماه بود فوت کرده بود و همسرش بدون اینکه درددلی با من بکنه یا چیزی بگه، پیشرفت کرده بود و بدون آهنگ گریه می‌کرد!

روی مبل نشستم و با دست اشاره کردم رو پام بشینه:

— بیا بغل عمو. بینم امروز دیگه چی شده آبغوره گرفتی؟

رو پام نشست و سرش رو تو بغلم قایم کرد:

— نمی گم، مسخره می کنی!

دست زیر چونه‌ش گذاشتم و به صورت غمگینش نگاه کردم:

— پس خودت می دونی یه دلیل مسخره باعث غصه امروزت شده! بگو! دوست

دارم بدونم.

— امروز داشتم تاب بازی بچه ها رو از پشت پنجره نگاه می کردم، هر چی فکر

کردم فرمول حرکات نوسانی یادم نیومد!!! هیچچچچیش یادم نیامد سیاوش!

آخه این چه زندگی مسخره‌ایه، من فیزیک نود درصد زدم بعد الان فرمول

حرکت نوسانی رو یادم رفته، پس فردا هم بقیه چیزا رو یادم میره. برا چی

داریم تلاش....

چشمش که به قیافه من افتاد و خنده فرو خوردهم رو که دید، با گریه گفت:

— می دونستم مسخره می کنی.

سرش رو به سینه‌م چسبوندم:

— حالت خوب میشه، قول می دم... این تغییرات هورمونی تو داره دهن ما رو

سرویس می کنه. افسردگیت زیاد شده، خودت هم داری بهش دامن می زنی.

لب ورچید:

— من افسرده نیستم، دارم واقعیت گرا میشم .

— واقعیت گرا یا پوچ گرا؟ آهنگایی که گوش میدی همشون فاز غمگین شدن،

کتاب هم که زدی به عهد دقیانوس؛ کافکا و صادق هدایت می خوننی! بابا پاشو

آهنگ شیش و هشت بذار، برقص، کتاب طنز و هزل بخون. برو پیاده روی،...

پرید وسط حرفم:

_با این شکم گنده؟

دستم رو روی شکمش گذاشتم:

_امروز فوتبال بازی نکرده؟

همزمان ضربه‌ای زیر دستم احساس کردم، قهقهه زدم:

_پدرسوخته، چه زود اعلام وجود می‌کنه. این از اونا میشه که تا دو دقیقه با هم

خلوت کنیم جفت پا می‌پره وسط خلوتمون.

از روی پام لیز خورد و روی مبل نشست:

_خسته شدم، این دو هفته‌ای که به خواست تو بیمارستان رو هم گذاشتم کنار،

گذر زمان خیلی کند شده. کی میشه این ماه آخر هم تموم بشه و راحت شم!

_برو خدا رو شکر کن بی‌دردسر تا الانش رو گذروندی. طفلک سهیلا که از ماه

اول استراحت مطلق شده و هم‌ش خونه مامانه. تو به خاطر ورزشهایی که

می‌کردی بدنت قویه. اگه روحیه‌ت رو هم درست کنی، عالی میشی! دوست

داری چند روز بری خونه مامانت؟ یا می‌خوای من مطب نرم بمونم پیشت؟

_نمی‌خوام. خونه خودم راحت‌ترم.

سرش رو از پهلو به خودم تکیه دادم و آرام روی سرش رو ب.و*سیدم:

_قبلاها مدیتیشن کار می‌کردی؛ از وقتی مدیتیشن رو کنار گذاشتی افکار منفی

بهت هجوم آورده. می‌خوای از امشب پا به پات بیام؟

_تا دوباره مسخره‌م کنی؟

خندیدم:

_دست خودم نیست، تا می‌ری تو حس، یاد "مرد هزار چهره" می‌فتم، جوگیر

شده بود رفته بود تو هوا!

مشتی به پهلو زدم:

_لازم نکرده پا به پام بیای. ولی راست می‌گی از امشب دوباره شروع می‌کنم؛ ولی بدون تو!

زنگ آیفون به صدا دراومد و تصویر مادرم ظاهر شد. مدت‌ها بود که بدون تماس قبلی خونمون نیومده بود. تا جاییکه خبر داشتم خونه سهیلا رفته بود تا در خونه تکونی شب عید بالاسر کارگر خونه‌ش باشه. تا اومدن مامان، لیلا به اتاق رفت و یه ساپورت مشکی زیر سارافون کوتاهش پوشید. ترکیب سارافون بافت یاسی رنگش با ساپورت قشنگتر شده بود.

در رو که برای مامان باز کردم، فهمیدم زیادی عصبانیه و دنبال یه جفت گوش شنوا می‌گرده تا خودش رو تخلیه کنه. معمولاً هر وقت خونه سهیلا می‌رفت دچار این حالت می‌شد، اما به نظر می‌رسید دوز عصبانیت این بار بیشتر از همیشه بوده. تعارف کردیم و روی مبل نشست. اول یه کوچولو به لیلا گیر داد که تو این هوای سرد یه لباس آستین بلند زیر سارافونت بپوش، بچته سرما می‌خوره و قولنج می‌کنه! لیلا لبخندی زد و بدون کلامی به اتاق رفت و کلا لباسش رو عوض کرد و یه پیراهن بارداری آستین کوتاه پوشید .

تا اومدن لیلا ظرف میوه رو آماده کردم و همونطور که پیش‌دستی جلوی مادرم می‌ذاشتم، پرسیدم:

_سهیلا چطور بود؟ خوب بود؟

_اگه این از خدا بی‌خبر اذارن...اونقدر پسر پسر دارن می‌کنن حالم بهم خورد. حالا خوبه ننه وامونده‌ش خودش سه تا دختر زاییده، یه پسر. گیر داده که باید اسم بابای گور به گور شده‌ت رو رو پسرت بذاری. هنوز جنسیت بچه معلوم نشده اینا اسم برایش گذاشتند. سهیلا هم به ضرغام گفت یا خودت مادرت رو ساکت می‌کنی یا من جوابش رو میدم. سهیلا نه ماه باید بار شیشه رو تحمل کنه، اون نکبتا می‌خوان برایش اسم بذارن .

ناراحت سر جام نشستم:

_ ضرغام چی میگه؟

_ هیچی، فقط میگه تو حرص نخور برا بچه خوب نیست. زبون نداره به نش
بگه زر نزن، تن و بدن زن حامله رو نلرزون.

لیلا خیلی محتاط گفت:

_ یکی از همکارای من خانواده همسرش از اینایی بودند که سر تولد هر بچه‌ای
عنوان می‌کردند خواب دیدند و باید فلان اسم مذهبی رو بچه گذاشته بشه.
همکارم هم همزمان با عنوان شدن بارداریش، گفت خواب دیده و اسم بچه رو
تو خواب بهش گفتند! اینم به کسی نمی‌گه تا همه غافلگیر بشن. دیگه کسی
برا اسم بچه‌ش خواب ندید، وقتی بچه دنیا اومد اسمش رو گذاشتند رومینا!
پر تقالی رو که پوست کنده بودم رو به مامان و لیلا تعارف کردم و گفتم:

_ حالا اسم پدرش چی هست؟

_ لطفعلی!

خندیدم:

_ خیالت راحت مامان، محاله ضرغام اسم بچه‌ش رو لطفعلی بذاره، اون تو فاز
رایان و فلورا و سوزان اسم انتخاب می‌کنه!

_ چی بگم؟! حرصم می‌گیره از بی‌شعوری خانواده‌ش. امروز که سهیلا کار
داشت یه سر نیومدن بزمن، ولی دیشب شام اونجا بودن. درسته ضرغام از
بیرون غذا گرفت، اما بالاخره ریخت و پاش نداره؟ یه ذره ملاحظه ندارن
عوضیا! هر شب هر شب اونجا پلاسن! دختر من با شکم باردار، استراحت
مطلق، باید مرتب از اینا پذیرایی کنه. دوزار به فکر نوه خودشون باشندا! اصلا
سهیلا هیچ؛ نوه خودشون، برادرزاده خودشون آسیب می‌بینه.

منتظر بودم لیلا راهکاری رو که قبلا به من گفته بود رو بگه. اما وقتی سکوت همسرم رو دیدم، گفتم:

_اگه وقتیایی که از شهرستان مهمون میاد، یه هفته ده روز هر شب قبل از اومدن ضرغام خودش بره خونه مهلقا، شام خودشون رو اونجا بندازن، این عادت از سرشون میفته.
سری به ناراحتی تکون داد:

_چی بگم؟ اونقدر از این طایفه متنفره که نمی‌خواد حتی دو دقیقه بدون اجبار ببینتشون. بهش گفتم یه کارگر دائمی بگیره؛ خانم سرایدار ساختمون بغلیشون هر روز میاد ریخت و پاشهای اینا رو جمع می‌کنه. ولی می‌خوام یکی باشه جلو چشم اینا، بفهمند پول پسرشون داره حیف میشه شاید مزاحمتشون رو کمتر کردند.....بگذریم، شماها چطورید؟ بچه خوبه؟
دستم رو دور شونه همسرم انداختم:

_با فرکانس یه لگد در دقیقه اعلام وجود می‌کنه! خیلی شیطونه قربونش برم.
از اون پدرسوخته‌هایی میشه که از دیوار راست بالا میرن .
با محبت به لیلا نگاه کرد و شروع کرد به توصیه که مصرف غذاهای نفاخ رو حذف کن و سبزیجات و غذاهای ملین رو بیشتر استفاده کن. اینجوری نخواب و اونجوری بخواب. تمام بدنت رو مرتب با روغن زیتون ماساژ بده و خودت رو بپوشون تا سرما نخوری!!!

چیزی به سال تحویل نمونده بود. لیلا با یه لباس بارداری بامزه، با راه رفتنی شبیه اردک به طرفم اومد و کنار دستم نشست. کمی ورم کرده بود و حلقه‌ش تو دستش نمی‌رفت. تپل شدن خوشگل‌ترش کرده بود، هر چند به قول خودش فاتحه هیکلش خونده شده بود. مثل هر سال مامان زنگ زده بود و خواسته بود برای سال تحویل بریم خونه‌شون و مثل هر سال من گفته بودم شما تشریف بیارید و باز مثل هر سال هر کسی سال تحویل رو خونه خودش موند. (به‌غیر از سال اول) البته مامبزرگ هم پیشش بود و قرار بود فرداش به خونه دایی بره .

با آغاز سال هزار و سیصد و نود و چهار همدیگه رو ب.و*سیدیم و انگشتر برلیانی که با سلیقه مادرش خریده بودم رو بهش هدیه دادم، همونطور که حدس می‌زدم تنگ بود و غیر قابل استفاده برای شرایطی که داشت. کیف پولی که برام گرفته بود رو با کیف قبلیم عوض کردم و بعد از انداختن آخرین عکسهای سه‌نفره مستتر ساعت سه نصف شب رفتیم و خوابیدیم.

فرداش فقط خونه دو تا مادرها رفتیم و خیلی زود به خونه خودمون برگشتیم. قبل از رسیدن به خونه، همسرم در حالیکه رنگش به شدت پریده بود و بدنش شروع به لرزیدن کرده بود ازم خواست ساک بچه که از قبل آماده کرده بود رو بردارم و به بیمارستان بریم. خودش از ماشین پیاده نشد و تا جاییکه شکم بزرگش بهش اجازه می‌داد به جلو خم شده و سرش رو روی داشبورد گذاشته بود.

اونقدر دستپاچه شده بودم که بدون اینکه نیاز باشه ریموت در پارکینگ رو زدم، در حالیکه ماشین جلو در بود!
سوار شدم و ضمن خارج شدن از پارک گفتم:

_یه زنگ بزن به مامانت! بگو داریم می‌ریم بیمارستان .
_نمی‌خواد، کاری که از دستشون بر نیامد. میان اونجا الکی تو هول و ولا میفتند.
روز اول عید هم هست، مطمئنا الان مهمون دارند. اگه کاری داشتیم، زنگ بزن.

با اتفاق هم به بیمارستان رفتیم. با وجود تعطیلی روز اول عید، خیلی سریع کارمون انجام شد و لیلا رو به بخش منتقل کردند و حدود سه ساعت بعد هم سورنا به دنیا اومد. قبل از دنیا اومدن بچه وقتی دکتر اظهار کرده بود تا ساعتی دیگه همسرم فارغ میشه بدون توجه به روز اول عید و شلوغی خونه مامانا، به هر دوشون زنگ زدم و اطلاع دادم. حق با لیلا بود نازی خانم و محمد آقا شدیداً مضطرب بودند و محمد آقا مرتب زیر لب « بمیرم برا بچه‌م » رو نجوا می‌کرد.
وقتی لیلای زرد و نزار رو دیدم که بچه رو بین دو ساق پاش گذاشته بودند و به طرف اتاق خصوصی که برایش گرفته بودم می‌بردند، از تصور پدر شدن در پوست خودم نمی‌گنجیدم. سر برانکار رو گرفتم و ضمن کمک به پرستار، لبخندی به همسرم زدم. پاسخ لبخندم رو داد و اشاره کرد به پایین:

_دیدیش؟ سه کیلو و صد و هشتاده!

_حالا وقت برا دیدن بچه هست. خسته نباشی گلم.

لبخند کم‌جونی زد:

_مثل بچه گربه‌ست. خیلی کوچولوئه .

وارد اتاق که شدیم خیلی زود مامان‌ها هم اومدند و دیگه نتونستم با همسرم خلوت کنم. مادر من که از ذوق مادر بزرگ شدن گوله‌گوله اشک می‌ریخت. نازی خانوم هم به لیلا رسیدگی می‌کرد. محمد آقا خیلی کوتاه اومد، تبریک گفت، بچه رو دید و به راهرو رفت تا مزاحم دخترش نباشه.

بعد از نگاه کوتاه اولیه به سورنا، فرصت پیدا کردم و با تموم وجود بغلش کردم و بوئیدمش. دوست نداشتم جوری برخورد کنم که گویی سورنا برام مهم تر از لیلاست! رنگ خوشحالیم با همیشه فرق داشت. در آغوش کشیدن موجودی پاک و معصوم از جنس خودم و عشقم تجربه بی نظیری بود. سورنا رو در آغوش همسرم گذاشتم و خودم یه ور رو لبه‌ی تخت نشستم. چشماش بسته بود و انگشتهای کوچیکش دور انگشت بزرگ و زمخت من پیچیده شده بود.

خوشبختی رو با تک تک سلولهای بدنم حس می کردم و چقدر بد بود حضور ماما! مانع بروز احساسات من شده بودند!!!

کلی با خودم کلنجار رفتم تا بالاخره دل به دریا زدم و جلو چشم هر دو مامان، سر همسرم رو ب.و*سیدم.

نازی خانوم رو کرد به من و گفت:

_من میرم تو راهرو پیش محمد، کاری داشتین صدام بزیند.

با رفتن نازی خانوم یه نگاه به مادرم انداختم، یعنی تو هم برو دیگه! ولی مامان به روی خودش نیاورد و اومد طرف دیگه تخت و سورنا رو از تو بغل لیلا برداشت و شروع کرد به قربون صدقه رفتن بچه!

اخم لیلا تو هم رفت و نگاهی به من انداخت، رو کردم به مامان:

_مادربزرگ خانوم عزیز دل، میشه من و خانم و گل پسر رو تنها بذارید؟

با اکراه قبول کرد و سورنا رو تو تخت مخصوص نوزاد گذاشت و از اتاق بیرون رفت. با رفتن مامان، پشت سرش رفتم، در رو بستم و دوباره پیش لیلا برگشتم و این بار با تمام وجود گونه‌ش رو ب.و*سیدم. هر دو دستش رو در دست گرفتم:

_هنوزم درد داری؟

_نه، حالم خوب خوبه!...سورنا رو میدی بغل کنم؟

دوباره بچه رو از تو تخت برداشتم و به بغلش دادم:

_نباید بهش شیر بدی؟ یه ساعتی هست دنیا اومده!

کمکش کردم و بچه رو زیر سینه‌ش گذاشت. با اولین میکی که بچه زد، دستهایش مشت شد و چهره‌ش از شدت درد در هم رفت.

_درد داره؟

_انگار رگ‌های بدنم رو از سینه‌م میکشه بیرون. وحشتناکه.

تا چند دقیقه اول چهره معذب و دردمند همسرم که با هر بار میک زدن بچه، ضعفش بیشتر میشد، خیلی ناراحتم کرده بود. کاری هم از دستم بر نمی‌اومد. دو سه دقیقه که گذشت، اوضاع بهتر شد و خودش گفت:

_اون درد وحشتناک داره تموم میشه، الان دیگه قابل تحمله!

چهره‌ش درد داشت، اما با لبخند به پسر مون نگاه می‌کرد و من هم به هر دوشون. یه‌ور پیشش نشسته بودم و آرام شروع به ماساژ دادن شونه‌هاش کردم. تو لباس صورتی بیمارستان خیلی ناز شده بود.

تقه‌ای به در خورد و باعث شد سریع از کنار همسرم بلند شم. پرستاری وارد شد و بعد از دیدن همسرم که مشغول شیر دادن بود، کمی بچه و مادر رو بررسی کرد و رفت. با اومدن پرستار دو تا مادرها هم وارد شدند.

لیلا پتوی نازک بافت سورنا رو روی سینه‌ش انداخته بود تا بدنش معلوم نشه، اما مامان بی توجه به معذب بودن لیلا پتوی نازک رو از رو بدن همسرم کنار زد و شیر خوردن سورنا رو نگاه کرد و مجدد شروع کرد به قربون صدقه رفتنش. لیلا چند لحظه چپ‌چپ مامان رو نگاه کرد و دوباره پتو رو روی سینه‌ش انداخت. مامان اعتراض کرد:

_بذارش کنار، دارم نگاه می‌کنم!

قبل از لیلا خودم با اخم گفتم:

_فیلم سینمایی که نیست؛ دوست نداره کسی ببینتش که پارچه انداخته .
مامان چشماش رو باریک کرد و از اون نگاه هایی بهم انداخت که اگر ده ساله
بودم خودم رو برای یه کتک حسابی آماده می کردم؛ اما چون ده ساله نبودم،
منم بر و بر نگاهش کردم و روانداز روی بدن لیلا رو نمایشی درست کردم.

نازی خانم رو به هر دو مون کرد:

_نوشین اینا دارن میان .

لیلا کاملاً جوری که به در بگه دیوار بشنوه، رو به مادرش گفت:

_مامان خیلی خوابم میاد. یه جوری به امیر بگو که زیاد نمونند، زود برن.

قبل از امیر، هومن و فرانک اومدند. البته هومن داخل اتاق نیومد تا همسر
معذب نشه. فقط فرانک وارد اتاق شد. من هم از اتاق بیرون اومدم و پیش
هومن و محمد آقا ایستادم. چند دقیقه بعد هم امیر و نوشین اومدند و امیر
چنان با عشق و محبت به سورنا نگاه کرد که تولد تیرداد رو برام تداعی کرد.

لیلا دم گوش فرانک چیزی گفت و فرانک موقع خداحافظی رو به مامان گفت:

_خاله جون، ما داریم میریم. شما هم تشریف بیارید با هم بریم .

مامان قبول نکرد و گفت که می خواد پیش نوهش بمونه! اما هومن مامان رو
بیرون صدا زد و گفت:

_چی چی می خوام پیش نوهم بمونم خاله؟ الان مادر بچه می خواد استراحت کنه،
باید دورش خلوت بشه .

_وا! مگه من جلو استراحتش رو گرفتم؟ چیکار به لیلا دارم؟ لیلا هم حالش
خوبه، انگار نه انگار زائیده! تو نمی خواد نگرانش باشی! اتاق خصوصی براش
گرفتم که پیشش بمونیم!!!

قبل از اینکه کسی واکنشی به حرفای مامان نشون بده، رو به هومن گفتم:

_دستت درد نکنه، خودم نیم ساعت دیگه مامان رو می‌رسونم خونه. تو برو.
همزمان با هومن بقیه هم رفتند و فقط من موندم و دو تا مامانا. مامان کنار تخت
سورنا ایستاده بود و با لذت به نوهش نگاه می‌کرد. نازی خانم هم پشتی و
بالش لیلا رو مرتب می‌کرد. چشمهای لیلا غرق خواب بود و برای ساعتی چرت
زدن التماس می‌کرد. دستش رو نوازش کردم و با عشق نگاهش کردم:

_چرا اینقدر خوابت میاد؟ دیشب که خوب خوابیدی؟

به جای اینکه جوابم رو بده، گفت:

_برو خونه استراحت کن، خسته شدی!

سرش رو جلو آورد و دم گوشم گفت:

_قبل از رفتن به پرستار بگو برام لباس و ملحفه جدید بیاره، همه‌ش کثیف
شده .

سر تکون دادم و از پرستار لباس و ملحفه گرفتم و در مقابل "پس شما کی
می‌خواید برید؟ وقت ملاقات تموم شده! مرد نباید تو بخش باشه!" چشمی
گفتم. برگشتم و لباس و ملحفه رو به نازی خانوم دادم.
رو به مامان گفتم:

_دل بکن از نوه قراضه‌ت مادر بزرگ خانوم! زود باش الان بیرونم می‌کنند .

_ تو برو! من پیش بچه می‌مونم!

جلو رفتم و خیلی جدی نگاهش کردم:

_الان وقتش نیست مامان! بیا بریم خونه! قول می‌دم اونقدر بچه رو تنها پیشت
بذاریم، خودت خسته بشی .

به اجبار از سورنا دل کند و از لیلا و مادرش خداحافظی کرد؛ منم نگاهی به
پسرم انداختم و با همسرم و مادرش دست دادم و رفتیم.

تا رسیدن به خونه، مامان باز هم قربون صدقه سورنا و عکس تو موبایلش رفت و خواست در نبود همسرم پیشش برم. نپذیرفتم و گفتم:

روز پر استرسی داشتم، خیلی خسته‌م. دیشب هم واسه سال تحویل تا سه نصف شب بیدار بودم، الان شدیداً نیاز به خواب دارم. هیچ جا هم مثل تخت خودم برام راحت نیست .

مامان هم دیگه اعتراضی نکرد و رفت. فرداش که به بیمارستان رفتم، لیلا و سورنا ترخیص شدند و همراه نازی خانوم به خونه برگشتیم. برخلاف میل من، محمدآقا با این بهانه که "برای دو تا نوه قبلی هم خودم هزینه گوسفند قربانی رو دادم، تو دوست داری هزینه گوسفند رو بده به یه خیریه‌ای، پرورشگاهی، جایی"، جلو پای دختر و نوهش گوسفندی داد کشتند و مامان اسپنددودکن رو دور سر سورنا چرخوند و در نهایت در یک حرکت ضربتی انگشتش رو به اسپند سوخته آغشته کرد و به روی پیشونی سورنا کشید. با برگشتن مامان به آشپزخونه، لیلا پیشونی بچه رو با اشمئزاز پاک کرد و مستقیم به حمام رفت. از حمام که بیرون اومد، نازی خانم سورنا رو به حموم برد و تا حد کیسه کشیدن بچه رو شست. به گفته خودش بچه رو تو بیمارستان با دستمال جوری تمیز می‌کنند که تمیز نکنند بهتره!!!

«لیلا»

چهل روز از تولد سورنا گذشته بود. خستگی و خواب‌آلودگی جزئی از وجودش شده بود. هر دفعه شیر دادن به سورنا بین سی تا چهل و پنج دقیقه زمان

می‌برد و فاصله بین هر دو بار شیر خوردنش حدود یک ساعت بود. همیشه دهنش باز بود و دنبال سینه می‌گشت. کارهای خونه مونده بود، سیاوش در تمیز کردن و انجام کارهای خونه خیلی همکاری می‌کرد، اما اونجور که من دوست داشتم نبود. مثلاً گاز رو دستمال می‌کشید، اما دریچه های گاز که روش روغن پریده بود رو نمی‌سایید. یا زمین رو تی می‌کشید اما بعد از تی کشیدنش هنوز لکه های کثیفی روی زمین به چشم می‌خورد. آخرین باری که آرایشگاه رفته بودم روز قبل از تولد سورنا، برای سال نو بود. صورتم پر شده بود و ابرو هام اگر چه هفتگی تمیزشون کرده بودم، اما از مدل خارج شده بودند.

مامان هر روز بهم سر می‌زد و اگر اهمالی در کارهای خونه ازم می‌دید (که تماماً اهمال بود) شروع به سرزنشم می‌کرد و خودش کار مورد نظر رو انجام می‌داد؛ البته ترجیح می‌دادم کاری به کارهای خونه نداشته باشه ولی مرتب سرزنشم هم نکنه و خونه‌داری نوشین رو تو سرم نزنه. زری خانوم هم هر روز به سورنا سر می‌زد؛ اگر بیدار بود باهاش بازی می‌کرد و اگر خواب بود اونقدر انگولکش می‌کرد تا بیدار بشه و باهاش بازی کنه.

یک بار که متوجه شد به خاطر ضیق وقت ضمن راه رفتن روی تردمیل به سورنا هم شیر دادم، به شدت سرزنشم کرد و گفت:

_الان بچه‌ت سبکه و وزنی نداره، چهار روز دیگه که وزنش بیشتر شد، اونوقت از کت و کول میفتی بخوای دائم بغلش کنی، بچه رو بذار زمین بعد ورزشت رو بکن. یا اصلاً ورزش نکن. نترس هفت، هشت کیلو اضافه وزن از هیکل نداختت!

شاید حق با زری خانوم بود اما چربی‌های شکم و کوچک شدن شلوارهام اونقدر عذاب می‌داد که حاضر بودم هر مشقتی رو البته بغیر از زمان خواب

نصفه نیمه متحمل بشم و به هیکل قبلم برگردم. از رژیم غذایی که نمی‌تونستم کم کنم، پس باید با ورزش اوضاع رو مدیریت می‌کردم.

آروم کردن سورنا موقع گریه اگر شیر نمی‌خواست با سیاوش بود، اما متأسفانه همیشه حسن ختام گریه های سورنا شیر خوردن بود و در نتیجه من هم پا به پای سیاوش باید بیدار می‌موندم.

دیدن لباسهای قبل از بارداری که برام تنگ شده بود، صدای گریه‌ها و جیغ‌های بنفش سورنا، شب بیداری به خاطر شیر دادن‌های پیاپی و کمر درد ناشی از نیمه نشسته خوابیدن و شیر دادن در کنار تغییرات هورمونی باعث شده بود به یه موجود مزخرف افسرده اعصاب‌خردکن تبدیل بشم و به هر دلیلی یا پرخاشگری کنم و یا گریه. خودم از دست خودم خسته شده بودم، چه برسه به سیاوش. همسرم علی‌رغم تمام مهربونیش گاهی در مقابل پرخاشگری من، مقابله به مثل می‌کرد و اونم صداش رو بالا می‌برد. بعد من گریه می‌کردم و اون کلافه می‌شد و بدون فاز مثبت نازم رو می‌کشید. کلا زندگی من تو یه چرخه‌ی معیوب افتاده بود: گریه سورنا، پرخاشگری من، داد زدن سیاوش، گریه من، کلافگی سیاوش و دوباره گریه سورنا.

آرزوم شده بود یه دل سیر خوابیدن و بیدار شدن بدون هشدار گریه بچه! روزی نبود که بابت مادر شدن به خودم بد و بیراه نگم و از اینکه زندگی راحت و بی‌دردسرم رو به خاطر علاقه سیاوش به پدر شدن از دست داده بودم، خودم رو سرزنش نکنم.

بدتر از تمام اینها احساس ضعف بینایی و شنوایی بود که بهم عارض شده بود. زیرنویسهای شبکه‌های تلویزیونی رو باید با دقت نگاه می‌کردم تا متوجه بشم. و به غیر از صدای گریه سورنا هر صدای دیگه‌ای برام ضعیف شده بود. از صدای موتور یخچال که قبلا آزاردهنده بود و الان اگر دقت نمی‌کردم

متوجهش نمی‌شدم گرفته تا صدای قارقار کلاغهای پارک رو به روی منزل که قبلا صبحها با صداشون از خواب بیدار می‌شدم و یک روز متوجه شدم خیلی وقته صدای کلاغها رو نشنیدم.

مثل تمام چهل روز گذشته به سه کنج تخت و دیوار تکیه داده بودم و سورنا شیر می‌خورد. چشمام بسته بود تا از سکوتی که به خاطر صدای همیشگی گریه بچه تو گوشم به زیباترین ترانه تبدیل شده بود، نهایت لذت رو ببرم. حضور سیاوش رو کنار دستم احساس کردم، بدون اینکه چشمام رو باز کنم می‌دیدم سیاوش با عشق به شیر خوردن پسر مون نگاه می‌کنه و لبخند می‌زنه.

_ زیر فکش رو ماساژ بده، خسته میشه از میک زدن .

لای چشمام رو باز کردم و صرفا برای اینکه حرفش زمین نیفته، اجراش کردم .

_ امیر خلیلی، دوستم، پی‌ام داده می‌خوان با بچه ها برن گلابگیری کاشان. یه روزه. یه سری مجردی میان، یه سری هم خانوادگی، میای بریم؟
بر و بر نگاهش کردم:

_ من با نوزادی که از شبانه‌روز بیست و چهار ساعتش رو داره شیر می‌خوره کجا پاشم بیام؟

با عشق به چشمای سورنا نگاه کرد و جوری که انگار مخاطبش سورناست نه من، گفت:

_ مگه مال توئه؟ مال بابای خودم رو می‌خورم، مامانی!

چپ چپ نگاهش کردم:

_ مال باباش... استغفرالله.

خودش با همون نگاهی که به سورنا داشت، در ادامه حرفم گفت:

_ فعلا رفته تعطیلات جزایر لانگرهانس. ویزای سافرانسیسکوش موقت باطل شده، اما همیشه که تو تعطیلات نمی‌مونه؟ می‌مونه بابایی؟! نه، نمی‌مونه! نگاهش رو از سورنا به صورت من داد:

_ من واقعا خسته شدم، خیلی وقته جایی نرفتم. یه روزه بریم کاشان با بچه‌ها. می‌خوای یه روز بهش کمکی بدیم؟

_ دیگه چی؟ کمکی به بچه‌ای میدن که مادرش شیر نداشته باشه. من نمی‌تونم پیام، ولی مگه نمی‌گی بعضیا مجردی میان؟ خب تو تنها برو. با دوستات بهت خوش میگذره، یه روز هم از دست غرغرای من راحت میشی. دستش رو روی گردنم کشید و تا کنار صورت سورنا امتداد داد:

_ غرغرات هم قشنگه،... جدی برم تو ناراحت نمیشی؟

_ نه، برو از جمع دوستانه انرژی بگیر بیا چند روز بتونی به گیردادنام گیر ندی. خودم براش کیف کوله پشتیش رو آماده کردم و با رفتنش، من هم ساعتی بعد به منزل مادرم رفتم. آخر شب هم قبل از برگشتن همسرم به خونه برگشتم. خیلی بهش خوش گذشته بود و کلی از این سفر یک روزه و خاطرات و گفتگوها و شوخی‌های مردونه دوستانش تعریف کرد.

صبح چند بار خودم بیدار شدم و با دیدن خواب بودن سورنا لبخند رضایتی زدم و مجدد خوابیدم. شرطی شده بودم، حتی اگه سورنا هم گریه نمی‌کرد یک ساعت یه بار از خواب می‌پریدم. از اون طرف منی که همیشه موقع خواب باید یک گله گوسفند می‌شمردم و به راهکارهای مختلف هر موضوعی فکر می‌کردم، در کمتر از یک دقیقه می‌تونستم ذهنم رو عاری از هر چیزی کنم و به مرحله چهارم خواب برسم. و این شانس بزرگی بود.

همونطور که سورنای ونگ‌ونگو رو تو بغل تکون می‌دادم، سرگرم گردگیری کردن بودم که زری خانوم زنگ زد و اومد بالا. تقریبا هر روز میومد یک ساعتی

سورنا رو نگه می‌داشت و اگر من می‌خواستم تو این فاصله به کار خونه برسم، مخالفت می‌کرد و می‌گفت "کار خونه همیشه هست، برو استراحت کن!" البته من فقط دو سه بار که در حال مرگ برای خواب بودم تنهاشون گذاشتم و به اتاق رفتم. در بقیه مواقع یا به کارهای خونه رسیدگی می‌کردم یا پیشش می‌نشستم و به قربون صدقه رفتنانش نگاه می‌کردم و با وجودی که ابدا علاقه خاصی بهش نداشتم از لذت بردنش، لذت می‌بردم. به نظر من نمی‌رسید اما زری خانوم و فامیل‌های سمت سیاوش سورنا رو شبیه سیاوش می‌دیدند. مادر من هم اعتقاد داشت سورنا به من رفته و امیر می‌گفت:

...یکی از معجزات الهی اینه که از دو تا آدمی که هیچ شباهت ظاهری به هم ندارند، بچه‌ای به وجود میاد که رگه‌هایی از شباهت به هر دوشون رو همیشه درش دید.

خلاصه اینکه زری خانم وقتی سورنا رو بغل می‌کرد می‌رفت به سی و خرده‌ای سال قبل، حس و حال جوونی بهش دست می‌داد. البته این تا زمانی بود که بچه گریه نمی‌کرد. با شروع ونگ و ونگ بچه، به خودم می‌دادمش تا آروم بشم.

اون روز همونطور که زری خانوم با سورنا حرف می‌زد و بازی می‌کرد من هم روی زمین، تو هال، کنار مادر بزرگ و نوه نشستم و کوله پشتی جین سیاوش رو خالی کردم تا تو ماشین لباسشویی بندازمش. یکی یکی زیپ‌های مختلف کوله رو باز و واریسی کردم. و از هر کدوم خودکار، کاغذ، پول و کارت عابربانک درآوردم.

از آخرین زیپی که باز کردم دو تا بسته آلومینیومی حدوداً سه در چهار با یه لباس زیرزنونه سرخابی بیرون افتاد. مات و ناباور به کاندوم‌ها و لباس زیر خیره شدم و نفسم قطع شد!

نمی‌دونم چقدر زمان گذشت و من مبهوت به باروت تو دستم خیره شده بودم که با نوای پر وحشت "یا خدا" ی زری خانوم و پشت بندش گریه سورنا به خودم اومدم. مادرشوهرم با حسی بین هراس و اضطراب همونطور که سورنا رو تکون می‌داد، ضربه آرومی به صورتم زد و من نگاهم رو از ممنوعه‌های توی دستم به چشمهای پر از ترس و نگرانش دادم.

دچار برهوت فکری شده بودم. هیچی تو ذهنم نبود. هیچچچی! نمی‌دونستم چه واکنشی باید نشون بدم؛ باید به روی خودم نمی‌آوردم و مثل کبک سرم رو زیر برف می‌کردم یا اینکه داد و هوار راه می‌انداختم و آبروریزی می‌کردم؟ باید بچه رو می‌انداختم جلوش و می‌رفتم و درخواست طلاق می‌دادم یا به خاطر سورنا مثل هزاران زن تو گوشه و کنار این سرزمین می‌سوختم و می‌ساختم و با تصور گناهکار بودن و اهمال از طرف خودم، بیش از گذشته به خودم می‌رسیدم و تحویلش می‌گرفتم؟ تحویلش می‌گرفتم؟؟؟ بیش از پنج ماه بود که بخاطر پروسه بارداری و زایمان، سیاوش به قول خودش تارک دنیا شده بود! من که مقصر نبودم! من چه تقصیری داشتم که تا وقتی سیاوش بیدار بود و طلب معاشقه می‌کرد، سورنا به شیر خوردن مشغول می‌شد و بعد از به خواب رفتن سورنا، سیاوش هم ناکام به خواب رفته بود؟ من چه تقصیری داشتم وقتی که کم خوابی و بدخوابی شبانه، رمق و اعصابی برام نگذاشته بود و تحمل ب.و*سه‌ها و نوازش‌های همسرم رو نداشتم؟ مگه تقصیر من بود که هر وقت سیاوش تصمیم به هم‌آغوشی می‌گرفت، سورنا شروع به ونگ‌ونگ می‌کرد؟

لیوان آب قندی که زری خانوم برام درست کرده بود رو خوردم و خیلی عادی تشکر کردم! سورنا همچنان گریه می‌کرد و مادرشوهرم تلاش می‌کرد با تکون دادنش، آرومش کنه. بلند شدم و سورنا رو ازش گرفتم. روی مبل نشستم و بی‌توجه به حضور مادرشوهرم، شروع به شیر دادن کردم. بدون اینکه مثل

همیشه حیا کنم و بدنم رو بپوشونم. سورنا آروم شد، اما زری خانوم با نهایت آرامش و مهربونی گفت:

_مادر شیرجوش نده به بچه؛ زهرمارش میشه .

و من به این فکر کردم چقدر زمان طول می کشه تا غصه و استرس من، هورمونی ترشح کنه و اون هورمون وارد شیری که از قبل آماده شده بوده برسه و مسمومش کنه؟ یقیناً به این زودی این اتفاقات نمی افته. شاید این آخرین شیری باشه که به پسر می دم! تا دو سالگی پسر بچه رو به مادر میدن؟ بعد که شیرهی جون مادر رو گرفت میشه مال باباش! سورنا رو با خودم ببرم؟ یا بندازم تو بغل خودش و معشوقش؟! می تونم گریه شبانه نشیندنش رو تحمل کنم؟ آره می تونم! چرا نتونم؟

وقتی مادر سیاوش بچه رو از زیر سینه م کشید و سریع با قاشق چای خوری بهش آب قند به جای شیر داد و آرومش کرد، فهمیدم میشه مادر رو از بچه جدا کرد و بچه هم از چشیدن یه مایع شیرین بیش از شیر خوردن لذت ببره! و اصلاً نفهمه تا حالا یه کارخونه شیرسازی تغذیه ش می کرده!

لباسم رو درست کردم و بدون کلامی هر دو آرنجم رو روی زانو هام قرار دادم و به جلو خم شدم و دستهام رو اهرم و تکیه گاه صورتم کردم. نفهمیدم کی سورنا خوابش برد و کی زری خانوم بچه رو تو اتاقش، روی تخت گذاشت و کی کنار دستم نشست و دستش رو روی شونه م گذاشت. مثل کسی که از کما دراومده خموش و مبهوت بهش نگاه کردم که صدای پای سیاوش و کلید انداختنش در قفل در باعث شد جهت نگاهم به در ورودی خونه تغییر کنه!

سیاوش مثل روزهای گذشته آروم و بی صدا در رو باز کرد و با دیدن ما که رنگ پریده و ساکت بهش نگاه می کردیم، سلام تو دهنش ماسید:

_سل... کسی طوریش شده؟ کسی فوت کرده؟

من همونطور بی حرکت به پشتی مبل تکیه دادم و چیزی نگفتم، اما زری خانوم به استقبالش رفت و وقتی روبه روش قرار گرفت، چند ثانیه با نفرت بهش نگاه کرد و در مقابل چشمهای متحیر سیاوش کشیده‌ای به صورت پسرش زد. سیاوش که انتظار ضربه سیلی رو نداشت، کمی به طرف مقابل تلو تلو خورد و دستش رو روی گونه‌ش گذاشت و با تعجب به مادرش نگاه کرد:

_اول تفهیم اتهام می‌کنند، بعد مجازات!...جریان چیه؟...دوربین مخفیه؟!!

زری خانم با خشونت بازوی پسرش رو گرفت و به طرف میز هول داد و وسایل روی میز رو نشونش داد:

_این چیه؟ توضیح بده، اینا چیه؟

با همون حیرتی که تو نگاهش بود به وسایل روی میز خیره شد و خیلی زود متوجه کاندوم‌ها و لباس زیر زنونه شد، برشون داشت و زیر و روشون کرد، انگار اگه بیشتر بهشون دقت می‌کرد چیز دیگه‌ای ازشون برداشت می‌شد. رنگش به شدت پریده بود و وقتی مادرش گفت:

_این وسایل تو کوله‌پشتی تو چیکار می‌کنه؟

خودش رو روی مبل رها کرد. کلافه دستی لای موهاش کشید و رو کرد به من:

_به جون خودت من از هیچی خبر ندارم. نمی‌دونم اینا از کجا اومده تو کوله؟

خواستم بگم "به جون خودت"، اما زبونم نچرخید. انگار خواب رفته بود. همه دست و پاشون خواب میره، منم زبونم کرخت میشه .

اما زری خانوم مثل یه دادستان زبردست، بعد از تفهیم اتهام شروع به اقرارگیری کرد:

_عه؟! نمی‌دونی از کجا اومده؟

کوله‌پشتی رو به طرف سیاوش پرت کرد و گفت:

یادت رفته بود آثار جرم رو پاک کنی؟ تو زیپ کوله گذاشته بودی! هان؟... چرا رنگت پریده؟ اگه واقعا خبر نداشتی چرا داری سخته می کنی؟ ترسش رو پشت فریادش مخفی کرد:

کم تهمتی بهم نمی زنید! همین الان بیان به شما دستبند بزنند به جرم دزدی، خودتون رو نمی بازید؟
رو کرد به من:

لیلا به خدا قسم، به جون خودت، به جون بچه مون اشتباه شده؛ من نمی دونم این از کجا اومده تو کوله پشتی من. بهم اعتماد کن. من اهل خیانت نیستم. بیا از بچه هایی که دیروز باهاشون بودم پرس. به جون خودت که برام عزیزترینی دیروز تمام مدت تو جمع بچه ها بودم. عکسها رو که دیدی؟ میشه از اون جمع جدا شد و رفت دنبال کثافتکاری اونم تو یه شهر دیگه؟ اصلا به من میاد این فکر رو در موردم بکنی؟
به جای من زری خانوم گفت:

نگو کسی باهات دشمنی داشته و اینا رو گذاشته تو کوله ت!!!
سیاوش مثل ماهی چند بار دهنش رو باز و بسته کرد و نهایتا چیزی نگفت. چند ثانیه ای به سکوت گذشت. خم شد و لباس زیر رو از روی میز برداشت و بازش کرد و رو به من گفت:

بین این استفاده نشده ست. اگه کسی غلطی کرده باشه لباس کثیف باید تو کیفش باشه نه تمیز. این یکیا هم همینطور.

راست می گفت! دلیلی نداشت لباس زیر تمیز تو کوله سیاوش باشه. برای لحظه ای به این فکر کردم که غیر از سیاوش چه کسی می تونسته این وسایل رو داخل کوله بذاره؟

یک سالی بود از این کوله‌پشتی استفاده نشده بود، آخرین بار کجا ازش استفاده کرده بودیم؟ ...سهیلا! آخرین بار سهیلا و ضرغام از خونه زری‌خانوم تصمیم گرفتند با دوستان سهیلا برن اصفهان و مادرش زنگ زد به سیاوش و ازش خواست یه کوله برا خواهرش ببره تا سهیلا مجبور نشه برگرده خونه و مه‌لقا هم بخواد همراهشون بشه. خدا کنه برا سهیلا باشه.

نطقم باز شد و رو کردم به زری خانوم و گفتم:

یه زحمتی می‌کشید؟ یه عکس از این لباس بندازید تو تلگرام بفرستید واسه سهیلا، ازش پرسید مال اونه یا نه؟

زری خانوم همونطور که زیر لب شروع کرده بود به صلوات فرستادن، عکسی از پشت لباس زیر که طرح یه دسته گل رو داشت و بالاش هم نوشته شده بود my flowers انداخت و همزمان با موبایل دخترش تماس گرفت. قبل از برقراری تماس گفتم:

چیزی از کوله نگید، بگید تو کمد پیدا کردید.

سری تکون داد و همزمان شروع کرد به صحبت با سهیلا و خیلی سریع رفت سر اصل مطلب:

برو تلگرامت رو باز کن، یه لباس زیر تو کمد پیدا کردم عکسش رو فرستادم، ببین مال توئه؟

تا سهیلا عکس رو لود کرد یه سال بهمون گذشت. وسط لب جنیدن زری خانوم لبخندی رو لبش اومد و دکمه اسپیکر رو زد و گفت:

دوباره بگو!

صدای سهیلا اومد:

میگم حداقل یه سال گمش کرده بودم و متوجه هم نشده بودم. کجا بود؟

بغضی که تو گلووم جا خوش کرده بود به اشک تبدیل شد و رو صورتم جاری شد. زری خانوم همونطور که با دخترش صحبت می‌کرد و نگاه با محبتش رو به من دوخته بود از روی میز دستمالی به دستم داد. سیاوش نفس راحتی کشید و به پشتی مبلی که نشسته بود تکیه داد و چشمای خسته‌ش رو بست. با خداحافظی کردن زری خانوم، برای بدرقه کردنش بلند شدم، اما سیاوش برخلاف همیشه به روی خودش نیامورد و همونطور نشسته، زیر لب "به سلامت" ی گفت و دوباره چشماش رو بست. باهام قهر کرده بود.

وجدانم رقصان و شادان جلو صورتم شروع به حرکات موزون کرد و به سبک رقص‌های دهه شصت شونه لرزوند. هی به جلو و عقب خم و راست شد و آخر سر با سرخوشی گفت:

_ دیدی مادرشوهرت چطور هوات رو داشت؟ دیدی چه‌جوری ازت حمایت کرد؟ حالا تو هی کرم بریز و پدرسوخته بازی دربیار .

نفسم گوشه چشمی نازک کرد:

_ خوبه خوبه! نمی‌خواد اینقدر شلنگ تخته بندازی. هر روز پا میشه میاد اینجا به سورنا سر بزنه، من چیزی گفتم؟ حرکت ناشایستی انجام دادم که اینجوری میگی؟ حالا یه بارم حمایت کرد! شق‌القمر که نکرده!

وجدانم دستش رو به نشونه "خاک بر سرت" به طرف نفسم تگون داد و تا اومد با من حرف بزنه، گفتم:

_ دوستان شما دو تا با هم دعواهاتون رو بکنید، بعدا نتیجه رو به من بگید. فعلا برم دلخوری رو از دل شوشو جون در بیارم !

با یه لبخند از ته دل و البته با همون قیافه شیندرپندری به اتاق رفتم، داشت لباسش رو عوض می‌کرد. حتی بهم نگاه هم نکرد، جلو رفتم و این بار من برای در آغوش کشیدنش پیش‌قدم شدم؛ اما با نهایت بی‌رحمی دستام رو از دور

گردنش باز کرد و از اتاق بیرون رفت. به روی خودم نیاوردم و در عوض دستی به برس بردم و بعد از مدتها رژ لبی روی لبهام نشوندم. دست و صورت شسته به هال برگشت و تلویزیون مزخرف رو روشن کرد.

دو تا چای ریختم و خواستم کنار دستش بشینم که دیدم رو مبل تکی نشسته! حالا همیشه رو کاناپه می‌نشست و لم می‌داد و پاهاش رو دراز می‌کرد، الان که می‌دونست من می‌خوام خودم رو لوس کنم، جلو راههای لوس شدگی رو گرفته بود.

توجهی به مبل تکی نکردم و با پررویی تمام رو دسته مبل نشستم و خودم رو به طرفش انداختم و با همون حالت سخت و نامتعادلی که داشتم، گونه‌ش رو ب.و*سیدم:

_سیااوش!!! من خیلی دوست دارم. ببخشید.

انگار سینی روی میز رو با من اشتباه گرفته بود، نگاهش به سینی بود:

_هر چی از دهنش دراومده بارم کرده، بعد میگه دوست دارم.

چشمام گرد شد:

_دیگه کوتاه بیا! من که اصلا حرف نزدم!

برگشت طرفم، پیشرفت کردم و مخاطبش قرار گرفتم:

_همون حرف نزدنت کلی حرف داشت! به چه حقی بهم شک کردی؟ اصلا

چطور به خودت اجازه دادی بهم شک کنی؟ تا حالا چیزی ازم دیدی، رفتاری

ازم دیدی که در مورد فکر منفی کردی؟

گردنم رو کج کردم و با ناز گفتم:

_ببخشید دیگه، حق با توئه، پوووووششش!

جوابم رو نداد، مجدد آویزون گردنش شدم و با نهایت عشوه‌گری گفتم:

_ سیااوش!...شوهر گلم!...همسر خوبم!...اگه دوست نداشتم که برام مهم
نبودی، دوست دارم که نگران شدم!
یه کم نرم شد و با لحنی معمولی جواب داد:
_ بی خود کردی نگران شدی!
_ هر چی تو بگی، حالا آشتی؟
جوابی نداد؛ سرش رو با دست به سمت خودم چرخوندم، گوشه چشماش چین
افتاده بود و داشت من رو اذیت می کرد:
_ سکسک! خندیدی پس آشتی!
جوابم رو نداد، اما دستش دور کمرم قرار گرفت. خودم رو تو بغلش جا کردم
و وقتی خیالم راحت شد که آشتی کرده، گفتم:
_ در ضمن، دفعه آخرته این جوری با من صحبت میکنی! این بار گذشت کردم
و چیزی بهت نگفتم، یه بار دیگه این جوری با من حرف بزنی، با الان میشه
دوبار.
_ بچه پررو!
_ خودتی!

«سیاوش»

با مامان صحبت کردم و گلایه کردم که چرا اینقدر خشن باهام برخورد کرد و
فرصت دفاع بهم نداد. جوابش خیلی جالب بود:
_ اولاً تو بی جا می کنی بخوای به زنت خیانت کنی، دوماً اگه من همراه لیلا
نمی شدم، اگه خدای نکرده، خدای نکرده حدس من درست از آب درمیومد،
لیلا دیگه پیشت نمی موند، می رفت. اما وقتی باهاش همراه شدم و حرصش رو
سر تو خالی کردم، این فرصت رو به خودم می دادم که بعداً پادرمیونی کنم و

یکی به میخ بزنم و یکی به نعل و نگهش دارم. ولی گفته باشم، بخوای پات رو کج بذاری شیرم رو حلالیت نمی‌کنم. مردی که به زنش خیانت کنه رو باید انداخت تو خلیج فارس خوراک کوسه‌ها بشه.

پرونده کوله‌پشتی به خیر و خوشی تموم شد؛ علیرغم سیلی ناجوانمردانه‌ای که خوردم از تبعات این سوءتفاهم که محبت و علاقه لیلا به مادرم بود، راضی بودم. برخورد لیلا با مادرم بعد از اون روز خیلی گرم‌تر و محبت‌آمیزتر شد و کمتر از حرفهای خاص مامان ناراحت می‌شد. دیگه بعد از چهارسال اخلاق مادرم دستش اومده بود و فهمیده بود بیشتر حرفاش از سر بدجنسی نیست، از سر بی‌سیاستیه.

با کمتر شدن گریه‌ها و شب بیداریهای سورنا، صبر و حوصله لیلا هم بیشتر شده بود. البته میزان درک و پذیرش من هم از اوضاع بالاتر رفته بود و برآیند این رفتارها ورود به مرحله جدیدی از زندگی‌مون و گذر از تمام اون کلافگیها و کسالتها رو راحت‌تر کرده بود.

با گرم شدن هوا، گاهی اوقات، شبها سه نفری با کالسکه به پیاده‌روی می‌رفتیم و سورنا کوچولو تمام مدت شروع به صداسازی می‌کرد و لبخند رو به لبهای من و همسرم هدیه می‌داد.

اواخر تیرماه، با مادرم و خانواده هومن به پارک بزرگی در نزدیکی منزلمون رفتیم. آراس و آرش در زمین بازی مشغول تعامل با هم‌سن و سالهای خودشون بودند و ما هم روی زیراندازی در نزدیکیشون نشسته بودیم. مامان سورنا رو بغل کرده بود و به زمین بازی برده بود و تلاش می‌کرد توجه نوه فسقلیش رو به بازی بچه‌ها جلب کنه. من و هومن تخته‌نرد بازی می‌کردیم و لیلا هم با ذوق زیاد برای فرانک از شادی بی‌پایانش بابت پوشیدن یکی از شلوارهای جین قدیمیش صحبت می‌کرد.

گفتار آرش با وجود دو سال سابقه ناشنوایی مثل سایر کودکان سه سال و نیمه بود. یه گفتار شیرین کودکانه با تلفظ اشتباه خیلی از کلمات. از بین کلماتی که اشتباه تلفظ می‌کرد، تو چشم‌ترینش برای ما کلمه "زنعمو" بود که آرش "انمو" بیان می‌کرد و اصرار داشت دو سه مرتبه پشت سر هم لیلا رو خطاب کنه و بعد حرفش رو بزنه. هر دفعه که لیلا رو انمو صدا می‌زد، آراس حرص می‌خورد و تأکید می‌کرد «زنعمو! آرش درست بگو زن عمو»، فرانک تلاش می‌کرد عبارت لیلاجون رو جایگزین زنعمو بکنه و هومن با خنده می‌گفت :

_بذار به زبون خودش بگه بخندیم. اگه هم لیلا بهش بر می‌خوره، خودش درستش کنه، به ما چه !
یه بارم پیشنهاد داد:

_حالا اگه زنعمو دوست نداری می‌تونیم بهش یاد بدیم بهت بگه خاله! خودت انتخاب کن کدومش رو دوست داری؟

با وجودی که هومن خیلی سر به سر لیلا می‌داشت، هیچ وقت ندیدم همسرم گله‌ای کنه و یا روترش کنه. اما وقتی مامان یا سهیلا و ضرغام به انمو گفتن آرش می‌خندیدند و می‌گفتند دوباره بگو، کاملاً واکنش نشون می‌داد و اخماش تو هم می‌رفت. یه جورایی با اخم کردنش طرف مقابل رو به انجام مجدد رفتارش تشویق می‌کرد.

چند بار خواستم به مامان بگم اینقدر از آرش تکرار کلمه زنعمو رو نخوان، اما دیدم شخصاً از شنیدن این کلمه، لذت می‌برم و لیلا الکی حساس شده، پس اهمیتی ندادم. هر چند خودم هم باور داشتم حداقل سهیلا با غرض و مرض این رفتار رو می‌کنه.

اون شب وقتی که آرش شکایت کنان پیش لیلا اومد و گفت:

_انمو...انمو...انمو... به ای خایه یه چیزی بدو دیده، بهش میدم نی نی رو بده بهم، نی نی ده (به این خاله یه چیزی بگو دیگه، بهش میگم نی نی رو بده بهم نمیده.) مده نی نی خایس؟ (مگه نی نی خاله س؟)

و من و هومن خندیدیم، مامان بهش بر خورد و ناراحتی کرد:

_آرش بچه ست متوجه تلفظش نیست، شما دو تا چرا هر هر می خندین؟

هومن هم بلافاصله گفت:

_به همون دلیل که تاحالا شما به انمو گفتنش می خندیدید. دقیقاً به همون دلیل.

مامان اومد جواب هومن رو بده که موبایلش زنگ خورد و با دیدن اسم سهیلا پاسخ خواهرزادهش رو به آینده واگذار کرد و به جاش جواب موبایلش رو داد. وقتی فهمیدم ضرغام با گوشی خواهرم از بیمارستان تماس گرفته، لیلا و سورنا رو پیش هومن گذاشتم تا با ماشین اونا به خونه برگردند. از همه خداحافظی کردیم و مامان رو به بیمارستان رسوندم.

گفته بودند چون بچه درشته، بهتره سهیلا سزارین بشه و تاریخ دو روز دیگه رو برای عمل داده بودند اما ظاهراً جناب بردیا اسدی برای دنیا اومدن منتظر جواز پزشکیها نمونده و سرش رو انداخته بود پایین که هر چه زودتر وارد دنیای جدید بشه.

وقتی که ما رسیدیم سهیلا رو برده بودند اتاق عمل و خواهر و مادر ضرغام هم در حال آماده باش تو سالن بیمارستان حضور داشتند.

بعد از دنیا اومدن بردیا و انتقال سهیلا به اتاق خصوصی که ضرغام از قبل براش گرفته بود؛ مادرم و مادر ضرغام و پشت سرشون مه لقا بلافاصله خودشون رو به مادر و نوزاد رسوندند. من هم با یک حس خان دایی مآبانه یک دیدار کوتاه از سهیلا و تربچه نقلیش کردم و بعد از گفتن تبریک به همه، در

حال خداحافظی بودم که مادرم با حالت شاکی ازم خواست که بیرون اتاق منتظرش باشم.

تا اومدم بیرون، مادر هم پشت سر من اومد بیرون و با یک صدای آهسته ولی عصبانی گفت:

_اینجا اینجا هم دست از سر سهیلا بر نمی‌دارند. این بچه داره درد می‌کشه اینا میخوان شب اینجا بمونند؟! دائم هم بچه رو جلو سهیلا و ضرغام، علی صدا می‌زنند که یعنی اسمش علی هست نه بردیا .

سری به تأسف تکون دادم و چیزی نگفتم. ظاهرا همون شب سهیلا جلوی مادرشوهر و خواهرشوهرش به ضرغام گفته بوده:

_ارواح خاک بابام، بخوای غیر از اسم بردیا که توافق کردیم اسم دیگه ای رو تو شناسنامه این بچه بگذاری، نه بهش شیر میدم نه پوشکش رو عوض می‌کنم. می‌دونی که این کار رو می‌کنم .

ضرغام هم آرومش کرده بود و به مادر و خواهرش گفته بوده که قبلا سر اسم با خانمش توافق کردند و اسم بچه‌شون بردیاست.

اون شب خانم اسدی برای نگهداری از بچه موند و مامان برای سهیلا. هر چند مامان ادعا می‌کرد خانم اسدی تا صبح عین خرس خوابید و خرناس کشید و با صدای گریه بردیا حتی بیدار هم نشد. خودش هم هوای سهیلا را داشته و هم بچه رو؛ نه تنها یک لحظه چشم رو هم نگذاشته، بلکه از صدای خرناسه خانم اسدی هم سردرد گرفته بوده!!! بعد از چهار ماه از اینکه شب زایمان همسرم نگذاشتم شب تو اتاق بمونه ازم تشکر کرد و گفت:

_الان که سهیلا رو دیدم چقدر معذب بود فهمیدم اگر می‌موندم خودم رو سبک کرده بودم. البته من کجا، ننه ضرغام کجا! حال لیلا و سهیلا هم قابل مقایسه

نیست، لیلا اصلاً نفهمید کی بچه دنیا اومد، طفلک بچه‌م تا دم صبح فقط ناله کرد و درد کشید.

فردای روز زایمان، خانوادگی رفتیم ملاقات سهیلا، هر چند من و سورنا داخل ماشین موندیم و لیلا به تنهایی به دیدن سهیلا رفت. از خدا خواسته رفتم صندلی عقب پیش سورنا نشستم که بعد مدتها بتونیم چهار کلمه حرف مردونه پدر و پسری بزیم که از شانس خوب ما، آقا در خواب ناز بودند. البته بد هم نشد اگر بیدار بود، ممکن بود بهانه لیلا رو بگیره. بعد از برگشتن همسر که فکر نکنم کل زمان ملاقاتش یک ربع شده بود، من به جایگاه خودم پشت فرمان در نقش آقای راننده برگشتم. لیلا به محض اینکه صندلی عقب کنار سورنا نشست در حین بستن کمربند با ذوق خاصی گفت:

«بچه‌شون رو دیدی؟ خیلی شبیه توئه! حتی به چشم منم اومد! می‌گن بچه حلالزاده به داییش میره، اینجا صدق کرده.»

از تو آینه نیم‌نگاهی کردم و پرسیدم:

«کی مرخص میشن؟»

«فردا قبل از دوازده! قراره بیان خونه مامانت. مادرشوهرش اصرار داشت خونه خودشون برنند، اما سهیلا گفت خونه مامانم راحت‌ترم. خانم اسدی هم گفتش من سخته! طفلک مامانت تعارف کرد شما هم تشریف بیارید. اونم رو هوا گرفت. بنده خدا سهیلا می‌خواد از دست اینا فرار کنه، اینا هم عین سریش بهش چسبیدند.»

پوزخندی زدم:

«حالش چطور بود؟ صبح مامان می‌گفت دیشب اصلاً نخوابیده از درد!»

«خوب نبود! تا تکون می‌خورد ناله‌ش می‌رفت هوا! مامانت هم خیلی خسته بود. اونم دیشب اصلاً نخوابیده.»

پشت چراغ قرمز توقف کردم و به عقب برگشتم:

_خواهر منم خیلی سوسول و نازک نارنجیه!

چپ‌چپ نگاهم کرد:

_دستت رو با چاقو خراش می‌دی تا دو روز ناله می‌کنی و خودت رو واسه من

لوس می‌کنی! بعد سهیلا نازک نارنجیه؟!!

_خب حالا!

خوشبختانه مادر ضرغام همون روز به خونه رفت تا استراحت کنه، سهیلا و

مامان هم نفس راحتی کشیدند و با توجه به گذشت زمان و کمتر شدن درد

سهیلا، مامان هم کمی تو بیمارستان استراحت کرد.

روزی که سهیلا ترخیص میشد، جمعه بود و من تعطیل بودم. پیش از اومدن

مامان، به لیلا گفتم میرم خونه مامان رو یه نگاه بندازم اگه نامرتبی داره، قبل از

اومدن مهمونا مرتب کنم.

بر خلاف توقعم لیلا نگفت منم میام، منم ازش نخواستم که بیاد.

وسط جارو برقی کشیدن مامان زودتر از بقیه از بیمارستان اومد و وقتی دید که

لیلا نیامده شروع کرد به گلایه کردن که:

_کاش لیلا یک دهم محبتی که به زنداداشش داره رو به خواهرشوهرش

داشت. اگه الان جای سهیلا نوشین فارغ شده بود، از کله سحر میومد، همه جا

رو تر و تمیز می‌کرد، ناهارم میداشت.

جارو برقی رو خاموش کردم:

_اتفاقا ناهار گذاشته، گفت بهتون بگم درست نکنید.

مامان دیگه چیزی نگفت و رفت آشپزخونه. من هم سریع به اتاق رفتم و بعد

از تماس با لیلا ازش خواستم که اگه می‌تونه ناهار برا اینور درست کنه. اونهم

بدون هیچ سؤال و نظری پذیرفت.

قبل از او مدن سهیلا خواهر شوهرش به خونه مامان رسید. مه‌لقا که از عیادت دیروز لیلا از سهیلا اطلاعی نداشت بلافاصله بعد از گفتن یک تبریک کوتاه به من به خاطر پدر شدن و همینطور دایی شدنم در فاصله کوتاه، با لحن خاصی پرسید:

— لیلاجون با سهیلا مشکلی داره که با شما نیومده اینجا؟ خونه‌هاتون که نزدیکه، دو قدم راه هم که بیشتر نیست. خب میومد به خواهر شوهرش یه سر می‌زد! زل زدم تو صورتش و بدون حس خاصی گفتم:

— چایتون رو بفرمایید!

فهمید منظورم "خفه شو، زر زیاد نزن"ه. ساکت شد و سراغ بچه رفت. بعد از ماجرای مشهد و خونه خاله راضیه، لیلا اگر چه به ظاهر با سهیلا سلام و علیک می‌کرد، اما ابدا هم صحبت نمیشد. برخوردش با سهیلا صد و هشتاد درجه متفاوت با برخورد نوشین با خودش بود. البته یه جورایی بهش حق می‌دادم؛ اما دلم می‌خواست بیشتر در مورد تنها خواهرم گذشت داشته باشه، تنها خواهری که از طرف فامیل همسرش هم خوب باهاش رفتار نمیشه .

قبل از ظهر به خونه رفتم و زرشک پلو مرغی که آماده کرده بود رو به خونه مامان آوردم و خودم پیش لیلا برگشتم. بعد از ظهر مامان زنگ زد و گفت:

— به لیلا بگو آب دستشه بذاره زمین، بیاد اینجا! بردیا داره زرد میشه، پرستار موقع ترخیص گفته باید شیر بخوره تا زردی از بدنش بره بیرون. سهیلا شیرش کمه و بچه جون نداره. بگو اگه می‌تونه بیاد اینجا .

او دم بگم مگه خانم من دایه‌ست؟ که لیلا اشاره زد چیزی نگو و قبول کن. گوشه رو گذاشتم و گفتم:

— بچه سهیلاست‌ها؟! پس فردا پشیمون نشی؟ معلوم نیست پرستار چی بهشون گفته اینا اینجوری برداشت کردند .

لباسش رو عوض کرد:

_تو می‌دونی بیلی روبین بالا یعنی چی؟ فاجعه‌ست. خدای نکرده رو قشر مغز رسوب کنه، حس رو از بین می‌بره. اگه کم‌شنوایی بده با کاشت حلزون هم درست نمیشه .

_این هنوز زرد نشده، داااره تغییر رنگ می‌ده. خیلی مونده تا خطرناک بشه. بذارنش تو انکیباتور درست میشه!

جلو آینه رفت و شالش رو مرتب کرد:

_نباید بذارن کار به اونجا برسه. نترس یه ذره سورنا کمتر شیر بخوره به جایی بر نمی‌خوره.

«لیلا»

سورنا رو پیش زری خانوم گذاشتم و خودم به اتاقی که برای سهیلا آماده کرده بودند رفتم. بردیا رو بغل کردم و بهش شیر دادم. طفل معصوم اونقدر ناز شروع به شیر خوردن کرد که خودم لذت بردم. انگار چهارماه پیش سورنا رو فراموش کرده بودم. بچه‌م در مقابل بردیا بزرگ محسوب می‌شد. پسر سهیلا پیش از فرزند من شیبه سیاوش بود. و این قضیه محبت خاصی رو در من ایجاد کرده بود. شیر خوردن بردیا که تموم شد، سورنا گرسنه شده بود و نیم ساعت بعد از خوابیدن سورنا، دوباره بردیا شیر خواست. تمام بدنم از یک مدل نشستن درد گرفته بود و بالاچار تو اتاق ضمن شیر دادن به بردیا شروع به راه رفتن هم کردم تا دچار بدن درد نشم.

زمانیکه نشسته بودم، دو سه بار خانم اسدی با شوق و ذوق شال رو بدنم رو کنار زد و به شیر خوردن نوه پسریش خیره شد و پیس‌پیس گویان دور سر بچه فوت کرد. و من به این فکر کردم که چقدر بعضی خانمها خاصند و درکی

از معنای حریم خصوصی ندارند. البته برخورد خانم اسدی برام قابل پذیرش بود، اما حرف مه‌لقا که به شوخی _ امیر همیشه میگه شوخی نیمی از جدیه _ بهم گفت:

_ماشالله گاو اینقدر شیر نداره!

و لبخند سهیلا وسط آه و ناله‌هاش آزردهم کرد، هر چند صرفاً به خاطر بچه به روی خودم نیاوردم.

دو روز کامل پیش سهیلا موندم تا حالش بهتر شد و با کمک شیر دادنهای نصفه و نیمه اون دو روز به بردیا تونست خودش کم کم از پس نیاز بچه‌ش بریاد. زری خانوم به من مثل سهیلا رسیدگی می‌کرد و مرتب آبمیوه و شیر و جگر برام می‌آورد تا بدنم تحلیل نره. اما این وسط سیاوش بیش از سورنا نق می‌زد که خسته شدم و اونجا راحت نیستم و زودتر بریم خونه. وقتی به خونه خودمون رفتم، با وجود دو شب کم‌خوابی، انگار بدنم بهش عادت کرده بود و دیگه اثری از اون کسالت روزهای اول به دنیا اومدن سورنا نبود. شاید هم وجود داشت، اما آغوش گرم و جملات محبت‌آمیز همسرم هر گونه کسالتی رو از بین برد.

مرخصی زایمانم تموم شده بود و باید به سر کار برمی‌گشتم، اما سیاوش خیلی محکم و قاطع گفت:

_تا دو ساله شدن سورنا و تا زمانیکه بتونیم بذاریمش مهد کودک نمی‌خواد سر کار بری.

هر چی جلزولز کردم، هر چی خواهش و تمنا کردم، موافقت نکرد بچه رو پیش مادرم بذاریم. یه کلام "نعنعع". وقتی اعتراض کردم که قرارمون این نبود و تو داری دبه درمیاری، گفت:

_اگه بهت می گفتم که الان بچه نداشتیم! مجبور شدم فریبت بدم، برا زندگیمون لازم بود. ما که نیازی به درآمد تو نداریم، پس بشین تو خونه پسرمون رو بزرگ کن. دو سالهش که شد بذارش مهد، برو به کارت برس .

با حالت بهت و دلخوری گفتم:

_اولا اون موقع دیگه کارم رو از دست دادم، بعد هم نیاز که فقط اقتصادی نیست، من از کارم لذت می برم، ارضا میشم.

چشماش یکهو شیطون شد و با خنده گفت:

_خودم کمکت می کنم از چیز دیگه ای لذت ببری و ارضا بشی.

_دغل کار... دیکتاتور... دروغگو....

خیلی خونسرد پا رو پا انداخت و گفت:

_قجری متحجر رو یادت رفت.

با استفاده از راهکارهای مختلف علیرغم میل باطنی سیاوش موافقتش رو برای یک روز در هفته کار چهار ساعته در مرکز توانبخشی هومن گرفتم و با شش ماهه شدن سورنا و آغاز غذاخور شدنش، مادرم یک روز در هفته پذیرای نوهش شد و من هم با انرژی و لذت مشغول به کار شدم.

نزدیک بودن خونه مادرم، محل کار و منزل خودمون امتیاز بسیار بزرگی برای من بود. هر چند همون مسیر کوتاه رو هم با ماشین می رفتم. وقتی سورنا بعد از چهار ساعت دوری برای آغوشم _در واقع برای شیر خوردن_ بال بال می زد، از سر کار رفتن پشیمون می شدم، اما با روزمره شدن زندگی و گذشت یک هفته، دوباره اشتیاق به سر کار رفتن و دوری چند ساعته از محیط همیشگی خونه و بچه وجودم رو پر می کرد .

شیر دادن به بردیا فقط به دو روز اول منتهی نشد. از اون روز هر وقت سهیلا پسرش رو خونه مادرش میذاشت و دنبال کاری می رفت، زری خانوم بردیای

گرسنه و گریان رو پیش من می آورد تا بهش شیر بدم و آرام بشه. حتی یک بار که سهیلا برای هایلالت کردن موهاش چندین ساعت تو آرایشگاه معطل شده بود، مادرشوهرم، بچه رو پیش من آورد و خودش به سورنا حریره بادومی که آماده کرده بودم رو داد. البته سورنا واکنش منفی نشون می داد و در حد توان خودش اعتراض می کرد، اما وقتی به اتاق می رفتم و از جلو چشمش دور می شدم و بردیا رو نمی دید، بهتر میشد.

با وجود اینکه ضرغام و سهیلا اعلام کرده بودند اسم کودکشون بردیا هست و حتی شناسنامه هم با همین نام گرفته بودند، خانواده ضرغام با گستاخی و بی شعوری تمام بردیا رو علی صدا می زدند. به طوریکه بچه به هر دو نام واکنش نشون می داد. این رفتارشون نهال تنفر رو تو دل سهیلا بیش از پیش آبیاری می کرد و کاری کرده بودند که اسم زیبای علی برای سیاوش و خانوادهش در حد اسم قلی تنزل پیدا کرده بود.

سه چهار روزی بود که سیاوش به مادرش سر نزده بود. به همین خاطر وقتی از مطب اومد ازم خواست سه تایی بریم خونه مادرش تا زری خانوم نوهش رو هم ببینه .

وقتی رسیدیم متوجه شدیم، سهیلا و ضرغام برای خرید بیرون رفتند و بردیا رو پیش مادر بزرگش گذاشتند. زری خانوم تلاش می‌کرد به نوه شش‌ماهه‌ش حریره بادم بده، اما بردیا از شدت گریه ضجه می‌زد و غذا نمی‌خورد. سیاوش خواهرزاده‌ش رو بغل کرد و خواست آرومش کنه، وقتی مستأصل شد از من خواست از شیوه سنتی شیر دادن برای آروم کردن بچه استفاده کنم. برای انجام خواسته‌ش به اتاق رفتم تا حساسیت سورنا تحریک نشه و بردیا همونجا تو بغلم در حال شیر خوردن خوابش برد.

قبل از اینکه خوابش سنگین بشه و بتونم روی تخت بذارمش، سهیلا و ضرغام زنگ زدند و دقیقه‌ای بعد هم سهیلا با توپ پر وارد اتاق شد. مثل زنی که هووش رو دیده بهم نگاه کرد و در جواب سلام سر تکون داد و بچه رو از بغلم بیرون کشید. بردیا بیدار شد و شروع کرد به نق زدن که سهیلا سریع بهش شیر داد و رو کرد به من و با صدای بلند طوریکه همه کسانیکه بیرون بودند بشنوند با لحن تندی گفت:

_لطفا، خواهشا، التماسا دیگه به پسر من... شیر... نده! بابا ما یه غلطی کردیم روز اول نیاز داشتیم از تو کمک خواستیم. چیه زرت و زرت به بچه من شیر میدی؟ چه هدفی داری؟

هنگ کردم، چند لحظه طول کشید تا تونستم حرفش رو پردازش کنم.
صدام می‌لرزید وقتی که گفتم:

_حق با توئه. ببخشید، هدف خاصی نداشتم، خواستم بچه آروم بشه، همین!
زری خانوم وارد اتاق شده بود و با عصبانیت رو کرد به سهیلا :

_بی‌چشم و رو! اون موقع که به هوای زنداداشت بردیا رو میذاشتی پیش من و میگفتی ببرش پیش لیلیا، خوب بود! الان که دیگه می‌تونی به بچت غذا بدی آخ شده؟ گربه‌صفت!

سیاوش هم بلافاصله بعد از مادرش، بدون گرفتن اجازه وارد اتاق شد و ضمن دادن مانتو وشالم، رو به سهیلا که داشت خودش رو می پوشوند، داد زد:

بی لیاقت تر از تو به عمرم ندیدم. خیلی عوضی هستی!

بعد رو کرد به من و با حرص داد زد:

همون روز اول بهت نگفتم کمک نکن؟ من خواهر خودم رو میشناسم. خرش

از پل بگذره، شروع می کنه به جفتک پرونی. حالا خوردی؟ نوششش جونت!

از تلخی برخورد سهیلا، با ذوق حمایت زری خانوم یک جورایی کاسته شد. تشر

سیاوش هم علیرغم ظاهر تلخش، اصلا تلخ نبود. سریع حاضر و از اتاق خارج

شدم. ضرغام بدبخت هم کلافه داشت دور خودش می چرخید و با دیدن من با

حالتی آویزون، سلام کرد و مستأصل گفت:

ببخشید زنداداش. سهیلا با من حرفش شده بود سر شما خالی کرد.

سرد و بی روح لبام رو به نشانه لبخند کش دادم:

مهم نیست. شبتون بخیر.

نوع برخورد سهیلا خیلی عجیب و ناراحت کننده بود، اما حمایت همه جانبه

اطرافیان باعث شد بر خلاف لحظه اولیه، اصلا ناراحت نباشم. سیاوش همونطور

که سورنا رو در آغوش گرفته بود، دستم رو با مهربانی زیاد گرفت و به خونه

رفتیم و بابت رفتار سهیلا از من عذرخواهی کرد!!!! که در جوابش گفتم:

اصلا نیازی به عذرخواهی نیست. من برای سهیلا کاری نکرده بودم که الان با

این حرفاش پشیمون بشم. شاید اگه به گذشته برگردیم، بغیر از بار اول،

دفعه های بعد رو کمکش نمی کردم. اما بابت دفعه اول، ابدا پشیمون نیستم. اگه

به جای بچه سهیلا، بچه یه شکنجه گر عوضی هم بود من همون کار رو برای

بچه می کردم، چون اصلا طرف حسابم مادر بچه نبود. خلاصه نمی خواد ناراحت

باشی چون من ناراحت و پشیمون نیستم.

فرداش زری خانوم به خودم زنگ زد و مثل سیاوش بابت رفتار سهیلا ازم عذرخواهی کرد!!! اونقدر خرفیه شده بودم که یه لحظه در مقابل دخترم، دخترم گفتنهای زری خانوم، ناخودآگاه گفتم:

_مهم نیست مامان جان!!!! خودتون چطورید؟

کلمه مامان جان که از دهانم خارج شد، تازه فهمیدم بعد از چهار، پنج سال مامان خطابش کردم! تا اون موقع همیشه رو در رو باهاش صحبت می کردم که نخوام صدایش بزنم. زری خانوم هم یه لحظه مکث کرد و بعد با لحنی که بسی بسیار زیاد نرم شده بود جواب داد:

_قربانت، منم خوبم به خوبی شما بچه ها.

شب بعد از شام، زری خانوم زنگ زد و گفت با سهیلا اینا یه سر میان خونه مون. خوشبختانه خونه جمع و جور بود و فقط توپهای رنگی و اسفنجی سورنا تو هال پخش و پلا بود که داشتیم باهاشون بازی می کردیم. سورنا خیلی سریع چهار دست و پا دنبال توپها می رفت و تلاش می کرد اونا رو پرت کنه که البته نهایت تلاشش منجر به افتادن توپ در ده سانتی خودش می شد. بی توجه به توپهای تو اتاق، ظرف میوه و چای رو آماده کردیم و منتظر اومدنشون شدیم .

ضرغام، جعبه شیرینی که دستش بود رو به من داد و بعد از نشستن اشاره ای زد به سهیلا و به صحبت کردن ترغیبش کرد. سهیلا با لبخندی کاملاً مصنوعی رو به من گفت:

_خوبی لیلا جون؟ با زحمتهای ما!

_خواهش می کنم، چه زحمتی؟!

چند لحظه سکوت شد و دوباره خودش با اکراه ادامه داد:

_بابت دیشب متأسفم. راستش دوست ندارم کسی به بچه‌ام شیر بده، می‌گن بچه شیر هر کی رو بخوره اخلاقش هم مثل اون میشه .

سر تکون دادم و چیزی نگفتم، اما سیاوش که از همون بدو ورود شمشیر از رو بسته بود با پوزخندی گفت:

_از خدات هم باشه بچه‌ت به لیلا شباهت رفتاری داشته باشه. چطور اون موقع که نیاز داشتی نگران شباهت اخلاقی نبودی، الان یادت اومده؟

سهیلا خیلی سرد به هر دومون نگاه کرد و گفت:

_پول شیری که به بچه من دادی چقدر میشه؟ بگو بهت بدم ولی دیگه فراموش کن به بچه من شیر دادی. دوست ندارم پس فردا بردیا فکر کنه من براش کم گذاشتم!

مونده بودم جملاتش چه ربطی بهم دارند که ضرغام زیر لب زمزمه کرد:

_خجالت بکش. قرارمون این نبود!

زری خانوم بینوا شدیداً نگران بود که مبادا دوباره بین دو فرزندش اختلاف و دعوا پیش بیاد. با حالی مستأصل و فقط برای اینکه حرف رو عوض کنه، شروع کرد به قربون صدقه رفتن دو تا نوه گل و باهوش و همه‌چی تمومش و لحظه ای من به این فکر فرو رفتم که علت این رفتار عجیب سهیلا شاید ناشی از محبت زیاد من به بردیاست؛ که البته این رفتارم به واسطه شباهت بردیا به سیاوش و همینطور چند بار شیر دادنم، حداقل به نظر خودم طبیعی بود.

ولی بعدها فهمیدم چند بار زری خانوم و همینطور ضرغام به سهیلا گفته بودند لیلا حق مادری کردن بردیا داره. و با شناختی که از سهیلا داشتم، این میتونست باعث ایجاد یک حس منفی در سهیلا نسبت به من بشه. شاید برخورد نسنجیده اون روزش هم ریشه در این حس ناخوشایند داشت.

در هر صورت تصمیم گرفتم دیگه سمت بردیا نرم، و حتی نگاهش هم نکنم و دلم برای بغل کردن و ب.و*سیدنش قنج نره و فراموش کنم بردیایی وجود داره.

مثل بقیه دوشنبه‌های دوست داشتنی، از مرکز توانبخشی مستقیم به منزل مادرم رفتم. امیر تنها یه سر اومده بود مامان اینا و سورنا رو ببینه. چنان با سورنا بازی می‌کرد و بچه رو تو هوا می‌چرخوند و تاب می‌داد که صدای قهقهه خنده پسر یازده ماهه‌م از راهرو ساختمون هم به گوش می‌رسید.

امیر به نفس نفس زدن افتاده بود، اما سورنا بی‌خیال نمیشد و با زحمت زیاد پا میشد، به شلوار امیر آویزون میشد و دستاش رو بالا می‌آورد و یه چیزی تو مایه‌های «آد» بلغور می‌کرد. یعنی دوباره باهام بازی کن. وروجک جوری سرگرم بازی بود که حتی متوجه اومدنم نشد.

برادرم مجدد چند بار به بالا پرتش کرد و آخر سر یکی زد دم باسنش و گفت :

_بدو برو پیش ننجونت. خسته شدم دیگه دایی جون .

سورنا تازه متوجه حضور من شد و یه «آد» پر از شگفتی گفت و چشماش برق زد و چهاردست و پا به طرفم اومد. تا بغلش کردم و خواستم بب.و*سمش، آویزون یقه لباسم شد و کشیدش. امیر با دیدن حرکت سورنا خندید و گفت :

_خوشم میاد بچه‌ت اصلا حسابت نمی‌کنه. فقط یه عضو رو می‌بینه. بقیه وجودت هم حواشی عضو مورد نظرشه...پاشو خواهر من، پاشو برو عسرونه این تربچه رو بده و بیا.

داختم به اتاق می‌رفتم که ادامه داد:

_تیرداد بدجور به سورنا حساس شده، نمی‌تونم جلو چشمش با این وروجک بازی کنم. امروز یهو حس کردم دلم هواشو کرده، گفتم تا اینجا این بیام بینمش.

سورنا ده دقیقه‌ای شیر خورد و بعد از اینکه به قول بابام مواد مخدر لازمه به بدنش رسید، مثل ماشین کنترلی، چهاردست و پا از لای در بیرون رفت و دوباره آویزون داییش شد و دای دای کنان نظرش رو به خودش جلب کرد. امیر هم ب.و*سیدش و بازی رو دوباره شروع کرد .

با محبت و عشق به بازی دایی و خواهرزاده نگاه می‌کردم که مامان با لحن کسی که می‌خواد چغولی کنه رو به بابا و امیر گفت:

_دیروز رفتم خونه‌شون دیدم بچه رو گذاشته تو سفره، دو تا ظرف خاکشیر هم داده دستش، هی کاسه به کاسه کنه. بهش میگم مگه خاکشیر وسیله بازیه؟ میگه (صداش رو نازک کرد و مثلاً ادای من رو درآورد) این خاکشیر حکم ماسه بازی رو برای بچه داره !

امیر نگاه تأسف باری بهم انداخت و با چندان گفت:

_آه آه...حالم بهم می‌خوره از این مامانایی که ادعای روشنفکری دارن و تو جامغزیشون مهتابی روشن کردن...لابد هدفتم هم اینه که معنی حجم رو یاد بگیره!

لبخندی زدم و چیزی نگفتم. همین خاکشیر بازی که از دید مادر و برادرم مسخره به نظر رسیده بود، وقتی مادرشوهرم دیده بود به شدت از ابتکارم بابت جایگزین کردن خاکشیر بی‌خطر به جای ماسه که خوردنش باعث بیماری میشه، خوشش اومده بود و چقدر از لذت بردن سورنا زمانیکه ظرفی رو داخل ظرف دیگه‌ای خالی می‌کرد، خوشحال شده بود. حتی در نظر داشت به سهیلا هم پیشنهاد بده که به عنوان اسباب‌بازی یک کیلو خاکشیر برای بردیا بگیره.

ولی بابا هم نظر مامان و امیر رو داشت و در تکمیل صحبت بقیه اضافه کرد که:
 _درسته که بچه‌ت از این بازی خوشش اومده، اما باید یاد بگیره هر چیزی برا
 بازی نیست. آخه خاکشیر که وسیله بازی نیست، باباجان .
 اصلا با نظرشون موافق نبودم، اما از اونجاییکه بحث یک به سه حماقت محضه،
 سری به معنای ”چه می‌دونم” تکون دادم و چیزی نگفتم.
 تا وقتی امیر اونجا حضور داشت، سورنا جذبش بود و سراغی از من نمی‌گرفت.
 با رفتن امیر، انگار تازه فهمید مادری هم داره. اومد به سراغم تا این بار من
 باهاش بازی کنم. البته دیگه خوب می‌دونست که من مثل امیر و سیاوش
 نیستم که باهاش کشتی بگیرم و حکم شهر بازی رو براش داشته باشم. من فقط
 نشسته باهاش بازی می‌کردم و از هر بازی هم هدفی رو دنبال می‌کردم. هر
 چند اگر هدفم از بازی رو به سیاوش می‌گفتم شدیداً مورد تمسخرش قرار
 می‌گرفتم.

برای سیاوش اینکه بچه صدای ببعی و هاپو رو بتونه تقلید کنه و مرتبط با
 حیوون مورد نظر بدونه اصلاً ارزش محسوب نمیشد، این ارزش بود که بتونه با
 سرعت دنبال توپ چهار دست و پا بره و بگیرتش. اینکه دستش رو به جایی
 بگیره و بلند شه و راه بره خیلی لذتبخش‌تر بود از اینکه بتونه دست و پا و
 اعضای صورتش رو به درستی به من نشون بده.

در زمینه بازی با کودک، سیاوش تو تیم خانواده من بود و من تو تیم زری
 خانوم. زری خانوم با ذوق زیاد برای دیگران از هوش سرشار نوهش تعریف
 می‌کرد که وقتی بهش میگن پاهات کو؟ پاهاش رو نشون میده! انگار هیچ بچه
 دیگه‌ای این توانایی رو نداره و تنها پسر ما این قابلیت رو داره !

برعکس من و سیاوش که حساسیت ویژه‌ای رو بچه‌مون نداشتیم و اجازه
 می‌دادیم امیر و هومن باهاش کشتی بگیرند و یا تیرداد و آرش زیر نظر

خودمون باهاش بازی کنند، سهیلا و ضرغام حساسیت ویژه‌ای رو بچه‌شون داشتند و کسی اجازه نداشت به پسرشون دست بزنه. حتی وقتی بردیا رو پیش زری خانوم می‌داشتند اونقدر سفارش می‌کردند که بنده خدا مادرشوهرم همیشه دلواپس این بود که نکنه پشه بچه رو لگد بزنه.

زمانیکه بردیا خونه مادرشوهرم تنها بود، سیاوش با شوق و ذوق می‌رفت تا بغلش کنه و حس دایی بودن و با خواهرزاده بازی کردن رو تجربه کنه، اما زری خانوم متأثر از حساسیت سهیلا و ضرغام، با نگرانی قسمش می‌داد که به بچه کاری نداشته باشه، امانته! اون وقت سیاوش با حرص، گویی برادر من کنارش حضور داره، می‌گفت:

_امیبیییر!! کوفتت بشه با بچه من بازی می‌کنی! اون وقت من نمی‌تونم به خواهرزاده دست بزنم!

این گفتگوها بارها و بارها تکرار شده بود و می‌دونستم در نهایت سیاوش به دور از چشم مادرش، با بردیا نه به شیوه امیر و هومن، خیلی ملایم‌تر و محتاط‌تر بازی می‌کنه. اوایل منم دلم برای بغل کردن بردیا قنج می‌رفت. اما کم‌کم به خودم قبولوندم که هیچ حس ویژه‌ای نسبت بهش ندارم.

این نمایش بی‌احساسی تا جایی پیشرفت کرد که یک بار زری خانوم بردیا رو که با لباس ملوانی خیلی بامزه شده بود به طرفم آورد و با لحنی کودکانه گفت:

_زندایی ببین چقدر ناز شدم! نمی‌خوای بغلم کنی؟

اما من رو احساسم پا گذاشتم و تنها گفتم:

_آره هزار ماشالله خیلی ناز شده!

با بزرگتر شدن بچه‌ها، مشکلات بین ما و سهیلا رنگ دیگه‌ای گرفت. وقتی هر دو بچه سر یه اسباب‌بازی با هم دعوا می‌کردند، اگه اسباب‌بازی متعلق به سورنا بود، سهیلا به برادرزاده‌ش می‌گفت:

_ عزیز دل عمه، میشه یه کوچولو این اسباب بازی تو به نی نی بدی؟ تو بزرگتری! باید هوای کوچولوها رو داشته باشی!

و اگه سورنا گریه می کرد و نمی پذیرفت، که همیشه چنین حالتی رخ می داد، وسیله رو از هر دوشون می گرفت و داخل کمد می گذاشت. اما اگر وسیله متعلق به بردیا بود، اون موقع با سورنا صحبت می کرد:

_ عزیز دل عمه، این اسباب بازی بردیاست. شما باید ازش اجازه بگیری، اگه اجازه داد بعد برش داری!

و بعد خطاب به بقیه می گفت:

_ روانشناسا میگن به بچه باید معنای مالکیت رو یاد بدیم.

اوایل از این برخورد سهیلا ناراحت نمی شدم؛ چون وقتی بچه بودم، موقع دعوا سر اسباب بازی با نوید پسر عمه م، همیشه اسباب بازی از هر دو مون گرفته میشد و هر دو مون محروم می شدیم. اما همیشه یک مدل رفتار بود، یک بوم و دو هوا نبود! ولی وقتی چند بار این تناقض رفتاری رو دیدم، تصمیم گرفتم من هم همین شیوه رو در پیش بگیرم. یکبار وقتی سهیلا اسباب بازی رو از هر دوشون گرفت و تو کمد گذاشت، بلافاصله بلند شدم و از تو کمد برداشتم و دست سورنا دادم و رو به سهیلا گفتم:

_ روانشناسا میگن معنای مالکیت رو از بچگی باید آموزش بدیم.

هر چند وقتی بغض و گریه بردیا رو دیدم، پشیمون شدم و اجبارا خودم رو تو بازی دو تا بچه انداختم تا سه نفری از بازی لذت ببریم. طبق یک قرارداد ناگفته، برای بچه ها جفت، اسباب بازی می گرفتیم و خونه زری خانوم می بردیم تا کمتر دعواشون بشه. اسباب بازیهای خونه زری خانوم همه جفت شده بودند. البته باز هم دعوا و بحث سر اسباب بازی وجود داشت.

شانس آورده بودیم که بردیا و سورنا موقع دعوا، فقط داد داد می‌کردند و وسیله رو به زور از دست هم می‌کشیدند. هیچ کدوم مثل تیرداد اهل گاز گرفتن یا مثل آرش اهل زدن نبودند. جثه بردیا با وجود چهارماه کوچکتتر بودن، از سورنا درشت‌تر و زورش بیشتر بود. همیشه بردیا تو زور آزمایی تصاحب وسیله، برنده می‌شد. چند بار که چند دفعه پشت سر هم، در حق سورنا اجحاف شد، سیاوش تو دعواشون دخالت کرد و نداشت بردیا وسیله رو تصاحب کنه، خودش رو تو بازی انداخت تا نه دعوا بشه و نه بحث قدرتمایی پیش بیاد. این جور وقتا سهیلا می‌گفت:

_نباید تو دعوای بچه‌ها دخالت کرد. خودشون باید یاد بگیرند حقشون رو بگیرند.

اما زمانیکه سورنای سه ساله تو دعوا کم می‌آورد و با بدجنسی کودکانه خوراکی مورد علاقه یا اسباب‌بازی مورد علاقه بردیا و گاهی وسیله‌ای که باعث اختلاف شده بود رو خراب می‌کرد، سهیلا اعتراض می‌کرد که:

_یه چیزی به بچه‌تون بگید دیگه!

و من علیرغم اخم و تذکر به پسرم ته دلم قربون صدقه‌ش می‌رفتم؛ چرا که دقیقا مشابه خودم رفتار می‌کرد.

بیاد داشتم، یک بار که امیر نوزده ساله خوندن کتاب خاصی از کتابخونه نیما رو برام قدغن کرد و وسط مطالعه، کتاب رو ازم گرفت و گفت مناسب سن تو نیست، بی‌هیچ حرفی جزوه فیزیولوژی عمومیش رو گم و گور کردم! یا زمانیکه مامان به دلیلی فراموش شده تنبیهم کرد، حلقه ازدواجش گم شد و بعد از چند هفته که جلز ولزش رو دیدم خیلی اتفاقی از لای مبل راحتی پیداش کردم!

خوشبختانه با بزرگ شدن بچه‌ها تعاملشون با هم روز به روز بهتر میشد و تا وقتی بزرگترها دخالت نمی‌کردند خیلی با هم حرفشون نمی‌شد .

زری خانوم هم در این میون تلاش می‌کرد بین دو نوه فرق نذاره؛ با این وجود بارها از طرف سیاوش و سهیلا متهم به فرق گذاشتن شد! سهیلا ادعا داشت مادرش هوای نوه پسریش رو داره و سیاوش تیکه می‌انداخت که ”بالاخره بچه سوگلیتونه، جگر جگره و دگر دگر”

این جور وقتها زری خانوم دادش بلند میشد که:

_آخه من چه فرقی گذاشتم؟ شما دو تا چه تاجی به سرم زدید که بچه‌هاتون بزندن؟

بنده خدا سعی می‌کرد مادامی‌که سهیلا اونجا بود (که هفته‌ای هفت روز سهیلا اونجا بود) ما رو دعوت نکنه و اگه خودمون می‌خواستیم بریم اطلاع می‌داد که سهیلا اینا هم هستن.

نکته جالب این بود که سورنا و بردیا شدیداً همدیگه رو دوست داشتن و بارها پیش اومده بود بعد از دعواهاشون اگه بزرگترها مداخله نمی‌کردند به دقیقه نرسیده با هم آشتی می‌کردند و دوباره هم‌بازی می‌شدند. با این وجود رگ بدجنسی من کاملاً قلمبه شده بود و تلاش می‌کردم هر چه کمتر این دو تا بچه پیش هم باشن. یه جورایی حساسیت و جانب‌داری سهیلا باعث خباثت من شده بود؛ به گونه‌ای که برخلاف اشتیاق بچه خودم قدم برمی‌داشتم.

با بزرگتر شدن بچه‌ها، دعواهاشون کم و کمتر می‌شد. گاهی پیش می‌ومد سورنا التماس می‌کرد که بذارم بره خونه مامان زریش تا با بردیا بازی کنه و از اون طرف هم بردیا تلفن می‌زد و همین درخواست رو داشت. برخورد سهیلا با گذشته متفاوت شده بود و تلاش داشت در نبود مادرش، بردیا رو خونه ما

بفرسته تا خونه مه‌لقا که همسایه‌شون بود و نزدیک بودند. هر چند من هیچ اشتیاقی نشون نمی‌دادم اما زری خانوم به نقل از ضرغام می‌گفت:
_خونه سیاوش هم خیالم بابت خود بچه راحتی، هم می‌دونم به پسر حسابی خوش میگذره.

سیاوش به خاطر ماهیت همخونی و حس برادری، ماجرای شیر دادن رو فراموش کرده بود و از من هم می‌خواست فراموش کنم، اما من که ذاتا آدم باگذشتی نیستم، مرتب اون حوادث رو برای خودم یادآوری می‌کردم تا دوباره قدمی برای سهیلا برندارم. هر چند نمی‌تونستم احساسم به بردیا رو کاملاً نادیده بگیرم و بارها پیش او مد زمانیکه هیچ بزرگتری نبود، برخوردم با پسر سهیلا رنگ عاطفی مادرانه به خودش می‌گرفت. طفلک فهمیده بود در نبود مادرش من زندایی خوبی می‌شم و در حضور دیگران به یه غریبه تبدیل می‌شم.

«سیاوش»

روز تعطیل بود و دلم می‌خواست بدون شنیدن صدای زنگ موبایل از خواب بیدار بشم. حوصله باز کردن چشمم رو نداشتم، همونطور چشم بسته رو بالش دست کشیدم تا لیلا رو پیدا کنم. حجمی کوچکتر از لیلا کنار دستم بود! کاملاً مورب بین ما خوابیده بود، سرش رو پای لیلا بود و پاهاش نزدیک گردن من!

زیر لب غر زدم:

ای بر اون پدرت...

خودم رو جلو کشیدم و دستم رو بیشتر جلو آوردم و روی گردن همسرم

گذاشتم. چشم بسته، با لحنی مهربون و خوابالو پرسید:

بیدار شدی؟ صبحت بخیر.

این کی اومد اینجا؟

لای چشمش رو باز کرد:

_نیم ساعتی میشه. انگار تخت ما حاجت میده. التماس می‌کنه بذارم بینمون

بخوابه. میاد اینجا دو دقیقه‌ای خوابش می‌بره .

_من بیشتر از اون التماس می‌کنم بره اتاق خودش بخوابه. شب کلی باج ازم

می‌گیره که بی‌سرخر بخوابیم، باز صبح پا میشم می‌بینم اینجاست. این که وضع

نشد!

چشمش رو بست تا خواب از شون فرار نکنه:

زیر کتری رو روشن می‌کنی؟ یه نون تازه هم بگیری؟

بالاجبار بلند شدم و بعد از بازگشت به خونه با لیلای ترگل ورگل مواجه شدم.

میز صبحانه حاضر و آماده بود اما سورنا هنوز بیدار نشده بود!

_بیدارش نمی‌کنی؟ یه روز تعطیل صبحانه رو دور هم بخوریم .

می‌دونستم الان می‌گه:

_چیکارش داری؟ بذار بخوابه بچه!

گفتگوهای تکراری هر هفته بود و نهایتاً خودم با شوخی و بازی سورنا رو بیدار

می‌کردم تا یک روز در هفته، خانوادگی صبحانه بخوریم! از وقتی سورنا دو

ساله شد و لیلا دوباره به بیمارستان برگشت، خودم صبح‌ها سورنا رو حاضر

می کردم و به مهد می‌رسوندم و بعد به مطب می‌رفتم. معمولاً صبحانه هم یک لیوان شیر می‌خورد با یه کیک! درواقع بچم وعده غذایی صبحانه نداشت! چند بار هم که اعتراض کردم گفت:

«خب تو و سورونا هم مثل من ساعت شش و نیم پاشید، نه هشت و نیم. نمی‌تونم که مثل تو ساعت ده برم سرکار!!!»

ظهر مادر لیلا زنگ زد و برای عصر دعوت‌مون کرد خونه‌شون. ظاهراً یکی از دوستان قدیمی خانوادگی‌شون قرار بود بیاد منزلشون و خواسته بود لیلا و امیر هم بیان تا همه رو یه جا ببینه! همسرم حسابی هیجانزده بود و مثل همه وقت‌هایی که هیجانزده میشه؛ بی‌دلیل دور خودش می‌چرخید و وسایل رو جابه‌جا می‌کرد. در حین اینکه داشت گلدان تزئینی رو از روی میز تلویزیون روی کانتور می‌گذاشت و سماور ذغالی رو کانتور رو روی میز یادگاری و همینطور عکسهای روی میز یادگاری رو به روی میز تلویزیون منتقل می‌کرد! با اشتیاق شروع کرد به معرفی خانواده حاتمی:

«خییلی ماهندا! مادر خانواده، دبیر ادبیات دوره دبیرستان مادرم بوده و اونقدر با کلاس و متشخصه که حد نداره. همیشه یه دستکش توری مشکی دستش میکنه که مثل امضاش می‌مونه، منحصر به فرده. مثل راه رفتنش، غذا خوردنش، صحبت کردنش، ست لباس پوشیدنش... همیشه واسه من مظهر شیک‌پوشی و با کلاسی بوده.»

ابرویی بالا انداختم:

«هر کی دستکش توری مشکی دستش کنه با کلاسه؟»

بی‌توجه به تمسخر من ادامه داد:

«اولین بار که دیدمش چهار ساله بودم. یه دامن قرمز تنگ و کوتاه پوشیده بود با یه جلیقه به همون رنگ. با آرامش خاصی پا رو پا انداخته بود و سیگار

می کشید. موهاشم طلایی کرده بود و ریخته بود دورش! سیاوش!...دستم رو گذاشته بودم زیر چونه‌م، تمام مدت مهمونی حرکاتش رو ضبط می کردم. آرزوم این بود که یه لباس اون مدلی بپوشم، موهامم طلایی کنم و سیگار بکشم با همون ژست! ابروم این بار واقعا بالا رفت: چشمم روشن، دیگه؟

از وقتی پونزده ساله شد همیشه یه بلوز دامن تنگ قرمز تو کمده لباسام بوده، سیگار رو که متنفر بودم و از تو لیست آرزوهایم پاک کردم، موهامم که اون موقع نمی تونستم رنگ کنم، بعدشم که تو دوست نداشتی رنگ کنم، بی خیال شدم. اما لباس قرمز و اون ژست نشستن... باورت میشه هنوزم هم وقتی اون جوری لباس می پوشم همون حس و حال باکلاسی بهم دست میده؟ سری به تأسف تکون دادم و زیر لب گفتم:

تو رو خدا ببین با کیا شدیم هشتاد میلیون نفر جمعیت! نه که آرزوی تو، توی سن چهارسالگی شکافتن هسته اتم بوده، حالا آرزوی من مسخره به نظرت میاد! زن حسابی! تو داری می گی الانم حس با کلاسی بهت دست میده یعنی تو همون دوره چهارسالگیت موندی! گوشه چشمی نازک کرد:

اصلا حیف من که دارم از آرزوها و احساساتم برا تو میگم . چند لحظه سکوت کرد و دوباره با آب و تاب گفت:

چهار تا پسر داره، مجید، محمد، مسعود و مهدی. مجید و محمد خیلی بزرگند. مسعود هم سن امیره و به دلایلی امیر شدیدا ازش بدش میاد. مهدی هم دو سال از من کوچیکتره. تأکید داره اسمش مهدی هست نه مهدی! هر

وقت امیر می‌خواست حرصش رو دربیاره بهش میگفت ”میتی“ مثل اسپند رو آتیش بالا پایین می‌پرید!

پاهام رو روی میز دراز کردم:

چرا امیر ازشون بدش میاد؟

برای اینکه خیلی مسعود رو تو سر امیر می‌زدند. مامان همیشه می‌خواست امیر مثل مسعود درس‌خون و منضبط باشه. همیشه با آب و تاب اخبار موفقیت‌های مسعود رو تو خونه گزارش می‌داد و آخرش به امیر می‌گفت یاد بگیر، مسعود باید سرمشق تو باشه! امیر تا زمان کنکورش هم برنامه کودک نگاه می‌کرد و ازش لذت می‌برد؛ البته همین الانم پا به پای ترمه و تیرداد کارتونه‌های جدید رو نگاه می‌کنه! بعد همون موقع مسعود در مورد نظریه جهانهای موازی بحث می‌کرد! یا فلسفه از دیدگاه هگل و نیچه رو بررسی می‌کرد! یه بار مامان بلافاصله بعد از خودنمایی فلسفی مسعود، آروم به امیر گفت: ”نظر شما در مورد هاچ زنبور عسل و پلنگ صورتی چیه؟ چه تأثیری در ارتقا فکری شما داشتند؟“ تو اون لحظه اگر چاقو می‌زدی به امیر خونش در نمی‌اومد از عصبانیت. بعد از اون دیگه تلاش می‌کرد با خانواده حاتمی روبه رو نشه. اگر هم روبه رو میشد سعی می‌کرد یه جوری مسعود رو ضایع کنه. آخه مسعود فقط در قالب تئوری می‌تونست حرفی برای گفتن داشته باشه. اما در کارهای عملی و تجربی به شدت ضعیف بود. شاید بشه گفت به نوعی زندگی‌ش تک بعدی بود؛ فقط درس و فلسفه. یه بار با مهدی تو اتاق مشترکش با مسعود توپ بازی می‌کردیم که توپ خورد به مهتابی، و مهتابی از قابش دراومد! داشتیم صندلی و میز رو جابه جا می‌کردیم که خودم برم درستش کنم، که اومد و گفت: ”وای چیکار دارید می‌کنید، خطرناکه“، بعد با دستپاچگی رفت سراغ پدرش که از اون درخواست کمک کنه!

_حالا آخرش چی قبول شد؟

_رتبه کنکورش دو رقمی شد! متخصص ارتوپدیه. اما همین الانم به قول مامانش توانایی یه لامپ عوض کردن رو نداره! ده بار تا حالا نامزد کرده، دختره نامزدی رو بهم زده. مهدی میگه عرضه یه مخزنی رو هم نداره، شدیداً کسل کننده ست. به قول امیر همین الانش هم بغیر از پزشکی حرفی بلد نیست بگه.

بعد از اتمام معرفی دقیق خانواده حاتمی از طرف لیلا، خیلی موزیانه گفتم:

_دقت کردی جدیداً چقدر خاله زنگ شدی؟

و بلافاصله صورتم رو با پشت دستهام پوشوندم تا عروسک پولیشی که به طرفم پرت کرده بود، بهم نخوره.

ما قبل از خانواده حاتمی به منزل مادرخانم رسیدیم. امیر نیومده بود و خیال هم نداشت که بیاد. هنوز سورنا داشت بالا و پایین می پرید که زنگ در به صدا دراومد و همه به خط منتظر ورود مهمان ها شدیم. فقط خانم حاتمی و پسر کوچکش مهدی اومده بودند. بعد از معرفی و تعارفات اولیه، همسرم به دور خانم حاتمی یک چرخ کامل زد و شروع کرد به تعریف از قد و بالا و تیپ و پوشش ایشون و بیان اینکه صبح به صبح برا خودتون اسپند دود کنید، چشمتون نزنند! خانم حاتمی هم غش غش می خندید و قربون صدقه لیلا می رفت. حق با لیلا بود؛ ایشون کاملاً شیک و مرتب بودند. پالتوی کوتاه یاسی که با یک روسری کوچیک سفید با گلهای درهم برهم هم رنگ پالتو، کامل شده بود، به همراه یک کیف دستی فانتزی کوچیک سفید رنگ، نشونی از حسن سلیقه این بانوی هفتاد ساله داشت. البته دستکشهایی که لیلا به نوعی شاخصه خانم حاتمی می دونست، اولین چیزی بود که نظرم رو جلب کرد.

همون بدو ورود روسری و پالتوش رو به نازی خانم داد و با تونیکی با تم
اخزایی و با تبسمی دلنشین روی مبل نشست و پا روی پا انداخت و عاشقانه به
لیلا و سورنا خیره شد.

لیلا دوباره شروع به تعریف از موهای هایلایت شده و سشوار کشیده شده
ایشون کرد که مهدی رو به من با خنده گفت:

_چه جوری تحملش می کنی؟... دختر هم اینقدر پاچه خوار؟ !!!

همسرم یه نگاه بامزه‌ای بهش انداخت و با حالتی تهدید آمیز گفت:

_گویا پیشونیتون کامل خوب شده جناب هری پاتر؟!

مهدی موهای لختش رو که روی پیشونیش ریخته بود، کنار زد و اثر یه زخم
قدیمی رو بهم نشون داد و با حالتی مظلومانه گفت:

_شاهکاره عیالته!

من هم سریع از فرصت استفاده کردم و به شوخی گفتم:

_بین دیگه چه به سر من میاره. من هم که مظلوم؛ جیکم هم در نیامد.

لیلا با یک پوزخند کوچولو رو کرد به خانم حاتمی و گفت:

_بینید اینها هنوز با هم آشنا نشده، علیه من تیم تشکیل دادند.

خانم حاتمی رو به جمع با حالت یک خانم ناظم از همسرم دفاع کرد:

-همه می دونند دخترم یک فرشته‌ست.

لیلا مثل دختر بچه‌های لوس و دوبهم‌زن تو فیلمها، چند بار تندتند و پشت
سرهم پلک زد که پدر خانم برگ برنده آقایون رو، رو کرد و خطاب به خانم
حاتمی گفت:

_صد در صد! البته عزرائیل هم از فرشتگان مقرب الهیه!

همه در حال شوخی بودیم که سورنا دست از بازی کشید و پرید تو بغل
مادرش و با اخم گفت:

_مامان من خیلی هم دختر خویبه!

با جمله سورنا، همه حرفش رو به نوعی تأیید کردند و من از لیلا خواستم که جریان پیشونی مهدی رو تعریف کنه. لیلا با ژستی پیروزمندانه شروع به تعریف کرد؛

_اون اسب گهواره‌ایه که الان دست سورناست، قبلا مال من بود. اون موقع تک شاخ بود، یه شاخ تیز داشت که چند بار خطرناک شد. آخرین بار مهدی سوارش شد که تعادلش رو از دست داد خورد زمین، شاخ خورد به پیشونیش، زخمی شد! بابا هم شاخش رو کند!

مهدی با چهره‌ای که خنده و موزیگری رو فریاد می‌زد، گفت:

_بگم کی تعادلش رو بهم زد؟ بگم؟ بگم؟

_تقصیر خودت بود بس که لوس و نازک نارنجی و مزخرف بودی! هنوزم هستی!

رو به من ادامه داد:

_هر چی می‌گفتم سوار شو، می‌ترسید. منم نشوندمش رو اسب، خودم پشتش نشستم که ترسش بریزه، وقتی حسابی تاب خوردیم و خوشش اومد، از ترک اسب لیز خوردم پایین، اینم که نمی‌دونست، تعادلش رو از دست داد و با اسبه دو تایی کله معلق زدند، پیشونیش اوف شد. عوضش شبیه هری پاتر شدی!

مهدی دوباره خطاب به من گفت:

_خدا بهت صبر بده!

که باز سورنا بهش برخورد و خیلی جدی گفت:

_چقدر بگم؟ مامانم خیلی دختر خویبه!

ابروی مهدی به پیشونیش چسبید:

_بله عزیزم، حتما همینطوره که تو میگی!

بعد از این شوخی‌ها و کمی پذیرایی، مهدی در مورد ترامپ و تحریم و تورم وحشتناک و قیمت دلار سیزده هزار تومنی خواست صحبت کنه که محمد آقا خیلی جدی ازش خواست جو شاد مهمونی رو خراب نکنه و بذاره چند ساعت به دور از مشکلات اقتصادی روز جامعه زمان بگذرونند.

نازی خانم هم بلافاصله موضوع بعدی رو برای صحبت رو کرد و از خانم حاتمی درباره منزل جدیدی که ساکن شده بودند و اسباب‌کشی‌شون پرسید. خانم حاتمی هم با یک آه بلند، شروع به تعریف از مشقات اسباب‌کشی کرد:

هر کاری می‌کنم تموم نمیشه، دیروز کمد دیواری رو مرتب کردم، دیگه شیشه رو دستمال بکش، ماشین لباسشویی رو نصب کن، بوفه رو چیدم، کتابا رو بچین، فرش رو بنداز...

مهدی با همون ته خنده‌ای که تو کلامش بود رو به محمد آقا و نازی خانم گفت:

الان افعال رو متوجه شدید؟ فعلهایی که آخرش «میم» نداشت رو من بینوا انجام دادم که ایشون داخل لیست زحمات خودش، خدمتتون ارائه نمودند! نازی خانم در حالیکه با تمام وجود می‌خندید و بهش خوش می‌گذشت، مهدی رو مورد خطاب قرارداد:

یه جوری صحبت می‌کنی هر کی ندونه فکر می‌کنه چقدر تو حرف گوش‌کنی و مادرت هم چقدر زورگو و دیکتاتوره.

نازی خانم من تو کره شمالی بزرگ شدم! شما خبر نداری!

لیلا به شوخی قیافه‌ای در هم کشید:

دست بردار. خونه شما همیشه آزادی و دموکراسی بوده. می‌تونستید با آبرنگ بازی کنید، تو ایام سال تحصیلی اسباب‌بازی‌هاتون جمع نمیشد! تازه یادمه تابستونا هم موهات رو بلند می‌کردی!

با تعجب گفتم:

_ مگه آبرنگ جزو موارد ممنوعه بوده؟

با حالتی نمایشی لبش رو گاز گرفت:

_ عه عه عه، حرف زشت؟ اسم آبرنگ لباس رو کثیف می‌کنه!

مهدی پیرو حرف لیلا گفت:

_ تو این خونه اگه دمپایی به نیت دستشویی خریده میشد، نازی خانوم به کسی

اجازه نمی‌داد حتی از روی مشمای بسته‌بندی بهش دست بزنه! نجس بود!!!

الان خونواده خانمت روشنفکر و دوم خردادی شدند تا همین چند سال پیش به

رهبر کره شمالی خط می‌دادند.

یهو انگار داغ دلش تازه شده باشه با سوز و گداز گفت:

_ کلی رو مخ بابام کار کرده بودم که اجازه بده برم تمرینات کشتی، اما از

شانس بد من دقیقاً شب قبل از ثبت نام اومدیم اینجا، نازی خانم گفت چه

معنی داره دو تا مرد لخت به پر و پای هم بیچند؟!!

نازی خانم به حرف مهدی واکنشی نشون نداد و این بار خانم حاتمی رو

مخاطب قرار داد:

_ حالا تصور کن با اون تمیزی و رعایت نجس پاکی که من داشتم، الان می‌بینم

دخترم هیچی رو رعایت نمی‌کنه. با همون پیش‌بندی که بسته برای آشپزی،

میره از تو حموم صابون مصرف شده رو بر می‌داره برا روشویی! کابینتش رو

می‌بینم، پر از لکه‌ست! رو میز تلویزیونش خاک نشست! حرص می‌خورما

حرص! میرم خونه‌ش و میام تا یه هفته سر درد دارم؛ بس که حرص می‌خورم .

از دلم گذشت: ” شما که حداقل دو روز در میون میاید بازدید، خب هفتگیش

کنید کمتر سردرد بگیرید”!

نگاه مهدی به تکون خوردنهای تند و ریز پای همسرش باعث شد فشار آرومی به معنای "مهم نیست، این نیز بگذرد" به دستش وارد کنم؛ سریعاً حرکت پاش رو قطع کرد و لیوان چای نصفه من رو لب زد.

سعی کردم لبخند رو ضمیمه حرفم کنم، رو کردم به نازی خانم و گفتم:
_بی انصافی می کنید؛ خونه ما معمولاً مرتب و تمیزه.

انگار حرفم رو نشنید، چون به گفتگوش با خانم حاتمی ادامه داد:

_یه استخر بادی گذاشته بود گوشه پذیرایی، متوجهی گوشه اتاق پذیرایی!!! دو سطل ماسه گذاشته بود با یه بطری آب و یه سری ظرف مرف که سورنا باهاش بازی کنه. بعد این بچه تو ماسه های کثیف و غیر بهداشتی وول می خورد و آخر سر همونجور ماسه ای بغلش می کرد می بردش حموم. حموم رو به گند می کشوند!!! واییی! نمی دونی هر دفعه چشمم به این استخر بادی میفتاد چه حرصی می خوردم.

استخر ماسه نماد خونه ما برای بچه های دور و بر شده بود. به غیر از سورنا، بردیا و آرش هم خیلی از ماسه بازی لذت می بردند و به عشق ماسه به خونه ما می اومدند. البته چون تیرداد از جانب نوشین اجازه دست زدن به ماسه رو نداشت، همیشه قبل از اومدن امیرینا، لیلا استخر و متعلقاتش رو به بالکن منتقل می کرد. از وقتی از سفر تبریز برگشتیم، استخر جمع شد و اتاق پذیرایی به شکل رسمی خودش برگشت.

محمد آقا رو کرد به همسرش و گفت:

_تو که هر کاری دلت خواست کردی، ماسه ها رو هم سرخود بدون هماهنگی با بچه ها ریختی دور! دیگه گزارش دادنت چیه؟

من از این اتفاق خبر نداشتم، فکر می کردم لیلا خودش استخر رو جمع کرده! خیلی کم آورده بودم، تصور این اندازه دخالت که بدون اطلاع ما وسیله ای رو

دور بندازند، هر چند به نظر خودشون اون وسیله مزخرف باشه برام قابل تحمل نبود! از سفر تبریز که برگشتیم چیدمان خونه رو تغییر داده بودند، چیدمانی که قبلا چند بار پیشنهاد داده شده بود و هر دفعه لیلا رد کرده بود. وقتی بعد از ده روز وارد خونه شدیم، خیلی بیش از اینکه بابت تمیزی خونه خوشحال بشیم، از تغییر دکور خونه تو ذوقمون خورده بود. لیلا اولش کمی شوکه شد و با حس عصبانیت فروخورده به نازی خانم تلفنی اعتراض کرد که موجب دلخوری مادرش شد. همون شب با وجود خستگی سفر، چیدمان خونه رو به شکل قبل درآوردیم. اون شب اونقدر فکرمون درگیر این اتفاق شده بود که کلا نبود استخر ماسه رو فراموش کردیم.

ظاهرا قیافه م خیلی بهت زده شده بود، چون مهدی آروم ازم پرسید:

_الان فهمیدی؟

قبل از پاسخ مثبتم، سورنا با بغض و ناراحتی رو به مادرخانم گفت:

_مامان نازی! چرا ماسه هام رو دور ریختی؟ خوبه منم اون مجسمه زشته رو

شومینه رو بندازم دور؟! بگم من دوشش ندارم، پس آشغاله؟!

لیلا سریع خواست اوضاع رو کنترل کنه و نذاره سورنا از مادرش دلگیر بشه:

_پسر گلم اون ماسه ها کثیف شده بود واسه این دور ریخته شد. بعد هم تو که

دیگه خیلی وقته ماسه بازی نمی کنی، حالا اگه دوست داشتی رفتیم شمال

دوباره ماسه میاریم.

با زیرکی فعل مجهول به کار برد تا مشخص نشه دور ریختن ماسه ها کار

خودشه یا مادرش. همیشه همینطور بود، خرابکاریهای مادرش رو خیلی قشنگ

ماستمالی می کرد. بارها دیده بودم نازی خانوم بدون اینکه چیزی لازم داشته

باشه، در یخچال رو باز و فقط داخل یخچال رو ورنده می کرد! اگه مرتب بود

که هیچی، اگه نامرتب بود با شماتت با دخترش برخورد می کرد. یا بدون نیاز به

وسیله‌ای، در کمند دیواری رو باز کرده و چنین برخورداری رو از خودش نشون میداد. هر دفعه لیلا لبش رو با ناراحتی گزیده ولی چیزی به روی خودش نیاورده بود. اما یک بار که مامبزرگ من بی‌اجازه در کمند دیواری رو باز کرد و خواست فضولی کنه، لیلا خیلی جدی و بدون نرمش ازش پرسید:

چیزی لازم دارید؟ بفرمایید من بهتون بدم.

یه جورایی بهش حق می‌دادم، به هر حال مادرش بود. نه می‌تونست ناراحتیش رو از انتقاد شنیدن تحمل کنه، نه می‌تونست با دخالت‌هایش کنار بیاد. فقط می‌تونست "کج‌دار و مریز" باهاش گذران کنه.

یک بار نازی خانم جلوی نوشین کشوی قاشق و چنگالها رو باز کرد و شروع کرد به سرزنش همسر که "این چه وضع خونه‌داریه؟ چرا این کشو نامرتبه؟ فقط بلدی به قر و فرت برسی! ... " اون موقع لیلا تنها اخم کرد و چیزی نگفت؛ اما بعد از رفتن امیرینا به مادرش گله کرد که چرا جلو نوشین بهش سرکوفت زده؟ من به اتاق رفتم تا شاهد نباشم، اما صدای بغض‌دار مادرش رو شنیدم که به خودش بد و بیراه می‌گفت که چرا دلسوز زندگی دخترشه! جوری رفتار کرد و ننه‌من غریب بازی درآورد که لیلا علنا گفت:

غلط کردم مامان، هر چی شما بگید. فقط این حرفا رو نگید و گریه نکنید .

آخر سر هم مادرش با قهر از خونه‌مون رفت و فرداش با جعبه شیرینی رفتیم خونه‌شون تا لیلا بابت چیزی که کاملاً بهش حق می‌دادم ازش عذرخواهی کنه.

صدای خنده بلند مهدی که داشت سر به سر سورنا می‌داشت باعث شد حواسم رو دوباره به جمع حاضر بدم. لیلا جمع رو ترک کرده و به بهانه ریختن مجدد چای به آشپزخونه رفته بود. نازی خانم و خانم حاتمی سرگرم صحبت در مورد افرادی بودند که نمی‌شناختمشون و محمد آقا هم کانالهای تلویزیون رو جابه‌جا می‌کرد .

توجهم رو به مهدی و سورنا دادم، پسرم اصرار داشت چهارساله‌شه، اما مهدی اذیتش می‌کرد و می‌گفت:

— تو سه سالته، نه چهار سال. هنوز شمع چهار سالگیت رو فوت نکردی، پس هنوز اونقدر بزرگ نشدی که دست به چاقو بزنی. من برات پرتقال پوست می‌کنم.

سورنا هم مجدد تأکید می‌کرد که یه ذره مونده تا عید پس چهارسالشه و خودش باید پرتقال پوست بکنه.

نازی خانم به بحث مهدی و سورنا با دادن یه بشقاب پرتقال پرک شده، خاتمه داد و مهدی رو به محمد آقا پرسید:

— میز پینگ‌پنگ تو پارکینگ هنوز پابرجاست؟

با شنیدن پاسخ مثبت محمد آقا، من رو به یه مبارزه دوستانه دعوت کرد و لیلا با آوردن راکتها از داخل کمد اتاق خودش، همراه ما به پارکینگ اومد.

تو راه‌پله‌ها مهدی رو کرد به لیلا و گفت:

— تو هم عین من عقده‌ای شدی! سختگیری‌های زیاد مامانامون تو بچگی باعث شده از اون ور بوم بیفتیم. تو، تو اتاق پذیرایی برا بچت استخر ماسه گذاشتی، منم الان با سی و یک سال سن تازه دارم کلاس نقاشی و موسیقی میرم. از کتاب متنفرم چون تو بچگی مجبور بودم شبی پنجاه صفحه کتاب بخونم. بر بادرفته‌ای که تو سن دوازده سالگی خوندم و هیچی ازش سر درنیاوردم، یا گوژپشت نتردام که از عکس رو جلدش می‌ترسیدم و مجبور بودم بخونم و خلاصه‌شو برای مامان تعریف کنم. چیزی که می‌تونست برام لذتبخش باشه، عذاب‌آور بود. احتمالاً بچم رو اصلاً مدرسه نمی‌فرستم.

همونطور که توپ بین من و مهدی رد و بدل میشد با هم صحبت می‌کردیم، لیلا هم به ستون کنار میز تکیه داده بود و به بازی ما و سه‌چرخه بازی سورنا نگاه

می کرد. نکته جالب توجه این بود که سورنا مهدی رو به جای عمو، دایی خطاب می کرد و مهدی هم کلی ذوق کرده بود که بعد از سه چهار بار عمو شدن، یکی بهش گفته دایی! کلا مردها برای سورنا (بغیر از من و محمد آقا که بابا بودیم) به سه دسته دایی با مقام عاطفی بسیار بالا، عمو با مقام عاطفی متوسط و هیچی تقسیم می شدند که هر کسی تو دسته اول گنجانده نمی شد. حتی گاهی اوقات به هومن به جای عمو، دایی می گفت.

مهدی حقوق خونده بود و مدتی هم فرانسه تحصیل کرده بود. تازه به ایران برگشته بود و تصمیم داشت بعد از عید دوباره برگردد فرانسه. آرزوش این بود که قاضی دادگاه لاهه بشه! دو سال از ازدواجش می گذشت و طبق تعاریف خودش همسرش رو خیلی دوست داشت و از زندگیش لذت می برد. سر درددل کردنش باز شده بود و از مشکلاتی که با مادرش داشت می گفت:

_فمنیست بودن مامان برام معضل شده. از وقتی یادم میاد مرتب بهمون آموزش می داد که تو خونه باید به همسرتون کمک کنید. زن و مرد نداره، هر دو باید غذا درست کنید، ظرفها رو بشورید...بابام ابداهل کمک کردن نبود، یه لیوان خالی رو جابه جا نمی کرد، مامان هم همیشه از این قضیه شاکی بود. منم با همین دیدگاه تو زندگی جلو اومدم. ولی...ولی...هم من نمی دونستم، هم مامان فراموش کرده بود که نسخه زندگی آدمها باهم فرق می کنه. جنبه شون با هم فرق داره. یه روز به خودم اومدم دیدم تا زمانیکه من ظرفها رو نشورم، ظرفهای کثیف همونجا تو سینک می مونه و فقط بهش اضافه میشه! انگار شستن ظرفها وظیفه من شده بود نه لطف من! همین طور اتو زدن لباسها، مرتب کردن خونه، غذا درست کردن و خیلی کارهای دیگه. نشستیم تقسیم کار نوشتیم مثل دو تا شریک اقتصادی نه دو تا همسر و این معضل رو حل کردیم. اوضاع خوب بود تا وقتی مامان برا یه دوره سه ماهه اومد خونمون. چشم غره رفتناش شروع

شد و نصیحت کردندش که فلان و بهمان. همه مامان دارن ما زن بابا! کامل یه گرد و خاک تو زندگی ما به پا کرد و بعد هم گفت: "خودتون می‌دونید. من دخالت نمی‌کنم." دلش می‌خواد برعکس تمام کم و کاستی‌های زندگی خودش رو تو زندگی ما ببینه. هر چی بهش میگم مادر من، زندگی ما جراحی پلاستیک نمی‌خواد و ما با همین نواقصی که داره، داریم لذت می‌بریم و به مرور زمان درستش می‌کنیم تو گتاش نمی‌ره. میاد یه ور رو جراحی زیبایی کنه می‌زنه یه جا دیگه رو ناقص می‌کنه. آخرش هم میشه حکایت فیل شهر قصه. هیچیمون به هیچیمون نمیاد.

گفتم:

_سه ماه هم خونگی مداوم با یه بزرگتر ناخودآگاه باعث میشه طرف به خودش اجازه اظهار نظر تو روابط و قوانین خاصی که تو هر خونه مختص خودش هست رو بده، سخت بگیر؛ این نیز بگذرد.

مهدی با سر حرفم رو تأیید کرد و با یک حالت کلافه ادامه داد:

-آخه فکر میکنند هنوز ما بچه ایم و باید به سلیقه اونها زندگی و روابطمون رو شکل بدیم. اصلاً یک نگاه به زندگی مشترک خودشون بندازند! آقا واقعاً زندگی زناشویی خودشون بی عیب و نقصه؟ میخوان کمبودهای زندگی خودشون رو با عوض کردن شکل زندگی بچه هاشون جبران کنند.

یادم به اوایل زندگی خودمون افتاد و دخالت‌های مختلف مادرم و نازی خانم تو زندگیمون؛ حالا هم زندگی این بنده خدا که اون سر دنیاست هم از دست اینجور دلسوزیهای خاله خرسه‌وار ایرانی در امان نیست.

«لیلا»

سر میز شام نشسته بودیم. طبق معمول همیشه بیشتر سالاد خوردم تا غذا. سورنا با حالت خاصی به بشقاب غذای من نگاه کرد و بعد از چند بار باز و بسته کردن لباس، دل به دریا زد و با حالتی خواهش گونه گفت:

_مامان لیلا، میشه زیاد غذا بخوری؟

متعجب پرسیدم:

_چرا؟ زیاد غذا بخورم که چاق میشم، تو مامان چاق دوست داری؟

چشمش برق زد:

_آره، دوست دارم ممت مامان کیانا (یکی از دوستانش تو مهد) چاق بشی و شکمت گنده بشه، بعد برام داداش بیاری!

سیاوش پقی زد زیر خنده؛ مدت‌ها بود که گیر داده بود وقتشه خونواده‌مون گسترده‌تر بشه و منم گفته بودم چشم، امر دیگه؟
در جواب سورنا گفتم:

_داداش؟ حالا باز خواهر می‌خواستی یه چیزی! آخه داداش؟ دور و برمون شده پادگان، همه پسران!
با هیجان خیالبافی کرد:

_یه داداش داشته باشم باهاش کشتی بگیرم، مچ بندازم، شله زرد بازی کنم....
_شوت یه ضرب!

_آره، همون، بعد بهش بگم اتاقم رو جمع کنه، کفشامم بذاره تو جاکفشی!
دستم رو گذاشتم زیر چونه‌م:

_پس داداش نمی‌خوای، نوکر می‌خوای.

_علی یه داداش داره میگه اتاقش رو اون تمیز می‌کنه!

سیاوش از فرصت استفاده کرد و تلاش کرد تا با استفاده از احساسات سورنا من رو تحت تأثیر قرار بده، رو کرد به پسرمن و گفت:

_اون وقت حضری اتاقت رو با داداشت یا با خواهرت قسمت کنی؟
اسباب بازیها تو؟

سورنا تندتند سر تکون داد و سیاوش با بدجنسی تموم گفت:

_باشه بابایی، تو دعا کن مامانت قبول کنه؛ اون وقت یه کاری برات می‌کنم
کارستون!

شب تا سیاوش خواست شروع کنه به صحبت در مورد خواسته سورنا و معایب
تک‌فرزندی و...، گفتم:

_نعنع! به هیچ عنوان!

_ما قبل از ازدواج با هم سر این موضوع صحبت کردیم، قرار شد دو تا بچه
داشته باشیم!

با موزیگری گفتم:

_خواستم فریبت بدم! نه اینکه آش خیلی دهن سوزی هستی، خواستم فریبت
بدم باهام ازدواج کنی! خودت مجبورم کردی، برای آآآ، بقیه‌ش چی
بود؟ آهان یادم اومد، برای زندگی‌مون لازم بود.

با چشمهایی که به نشانه تفکر ریز شده بود، نگاهم کرد:

_داری طعنه می‌زنی، ولی یادم نمیاد جریان چیه؟

_موضوع سر کار رفتنم بعد از دنیا اومدن سورنا!

قیافه گرفت و دستی در هوا تکون داد:

_اووووه! هزار بار بگم تو سالاد آبغوره بیشتر از آبلیمو دوست دارم تو ذهنت
نمی‌مونه؛ اما واسه این تلافی کردنات ذهنت حسابی باز و فراخه.

خندیدم:

_دیگه دیگه!

به پهلو دراز کشید و آرنجش رو تکیه گاه سرش کرد:

به آینده فکر کن، به زمانی که سورنا بزرگ شده و می‌خواود از دست من و تو با یکی درددل کنه. تو خونه تنها حوصله‌ش سر میره....

سرم رو به سینه‌ش تکیه دادم و گفتم:

خودت رو خسته نکن. تمام حرفات رو قبول دارم، ولی نفع...پروسه و یار و زایمان به کنار، سختی از شیر گرفتن و زحمت از جیش گرفتنش هم به کنار، با شب بیداریه‌اش دیگه نمی‌تونم کنار بیام. تازه یه ساله دارم نفس راحت می‌کشم دوباره خودم رو بندازم تو چاه ویل؟

چاه ویل؟! عزیزم بهشت زیر پای مادرانه، اون وقت تو می‌گی چاه ویل؟

اون هم ارزونی شما.

مشابه این گفتگو بارها و بارها تو چند ماه گذشته بین ما رخ داده بود و می‌دونستم که باز هم رخ خواهد داد؛ اما مصمم بودم که این بار به خودم احترام بذارم و خواسته منطقی سیاوش رو به خواسته خودم برتری ندم.

اوایل اسفند بود که سهیلا و ضرغام به خاطر شرکت در مراسم ختم خواهر خانم اسدی تصمیم گرفتند دو روزه به شهرستان برنند. شب قبل از رفتنشون خونه زری‌خانوم همدیگه رو دیدیم.

روابط بچه‌ها بسیار عالی بود و حتی با وجود دخالت بزرگترها یاد گرفته بودند اگر می‌خوان با هم بازی کنند، خودشون پای مامان و باباشون رو وسط دعوا نکشوند. روابط من و زری‌خانوم هم نسبت به گذشته بسیاااا عالی شده بود. البته هنوز هم بغیر از صحبت‌های کلی آب و هوا و گوش سپردن به نقد سریال‌های بی‌محتوای تلویزیونی که اصلا ندیده بودم، حرف دیگه‌ای نداشتیم.

تا آخر شب ضرغام دنبال بلیت هواپیما بود و وقتی مطمئن شد بلیت پیدا نمیشه، تصمیم گرفت با ماشین خودشون به مراسم ختم برنند. از طرفی هم

قرار بود فردای اون شب بردیا تو جشن پایان سال مهد کودکی که با سورنا مشترک می‌رفتند نقش سیر سفره هفت‌سین رو بازی کنه و با تصور سوپرستار بودن نقشش در نمایش، اصرار داشت که پیش ما بمونه و همراهشون نره مسافرت. خلاصه با پافشاری بردیا و حمایت سورنا، ضرغام و سهیلا قبول کردند که خودشون دوتا به این سفر دو روزه برنند و بردیا این دو روز رو با سورنا باشه .

اولین باری نبود که بردیا شب خونه‌ی ما می‌موند، در طول شش ماه گذشته بیش از سه چهار بار پیش اومده بود که به دلایل مختلف شب پیش ما مونده بود و با سورنا حسابی بازی کرده بود. آخر شب بردیا با خوشحالی از پدر و مادرش خداحافظی کرد و همراه ما شد. سهیلا بر خلاف دفعات گذشته تا لحظه آخر به سیاوش سفارش بردیا رو کرد که:

مواظبش باش، یه وقت دست مه‌لقا ندیش!

روز بعد در جشن مهدکودک، وقتی سیر و سیب خودشون رو با شعر معرفی کردند و تو سفره هفت‌سین نشستند، من و سیاوش از پایین سن براشون غش و ضعف رفتیم و چنان بابت اجرای سنگین و موفقشون ذوق کردیم که انگار جلسه دفاعیه از تز دکتراشونه! یکی از مادران مهمان که نزدیک من و سیاوش نشسته بود با لبخند پر حیرتی از سیاوش پرسید:

این دو تا کوچولو بچه‌های شمان؟ خدا حفظشون کنه، دوقلو هستن؟

می‌شد سورنا و بردیا رو دو قلوی غیرهمسان در نظر گرفت، ته شباهتی بهم داشتند. تم و آوای اسمهاشون هم شبیه بود! دفعه‌ی اولی نبود که کسی چنین تصویری رو در مورد بردیا و سورنا می‌کرد، این موضوع برای من اهمیت چندانی نداشت اما سیاوش و مادرش از این اشتباه دیگران خیلی کیف می‌کردند .

بعد از پایان اجرا، به خاطر پر شدن تمام صندلیها بردیا رو پای من و سورنا رو پای پدرش نشست. سیاوش یه عکس چهارنفره از مون انداخت و در کنار فیلمی که از اجرای خواهرزاده‌ش گرفته بود، برای سهیلا تلگرام کرد.

بلافاصله سهیلا به موبایلم زنگ زد و بعد از تشکر از لطفی که به بردیا داشتم!!! خواست با پسرش صحبت کنه. بعد از اتمام صحبتشون بردیا ذوق زده گوشه‌ی رو بهم پس داد و گفت:

_زندایی، مامان سهیلا میگه همین امشب برمی گردند. ترای می‌کنه امشب برگردند .

لبخندی به سهیلا و ترای گفتنش زدم:

_تلاش می‌کنه امشب برگردند، خوبه که سعی می‌کنه امشب برگردند .

سهیلا هم تحت تأثیر ضرغام دامنه واژگانش تغییر کرده بود و بردیایی که تو اون خونه بزرگ می‌شد در حالیکه هنوز سهیلا رو نمی‌تونست درست تلفظ کنه از ترای و پلی و... تو گفتارش استفاده می‌کرد.

با بچه‌ها سرگرم درست کردن پیراشکی گوشت بودیم، سیاوش غر می‌زد که:

_خمیر بازی نیست که دادی دست بچه‌ها، مثلاً شامونه‌ها، کثیف میشه؛ ای بابا!

نگاهی با شوق و ذوق به بچه‌ها انداختم:

_یک، دستاشون رو شستند؛ دو، تو روغن داغ هر میکروبی از بین میره؛ سه، برا خودشون درست می‌کنند.

_چهار، شمارش اعداد بلدی، فهمیدم بابا فهمیدم !

قبل از سرخ کردن پیراشکی‌ها، به زری خانوم زنگ زدم و گفتم شام مهمون بچه‌ها هستیم و دوست داریم ایشون هم باشه! با خوشحالی پذیرفت و تو مدت کوتاهی اومد پیشمون.

نمیدونم چرا، وسط شام به یکباره دچار دلهره بی سابقه‌ای شدم. دلم شدیداً شور می زد مثل زمانیکه خبر زلزله رو به آدم میدن و شدت بزرگیش رو نمی گن! مثل مرغ پرکنده آروم و قرار نداشتم. شام زهرمارم شده بود از شدت اضطراب! از جمع عذرخواهی کردم و تلفن رو برداشتم و به اتاق رفتم. اول به مادرم زنگ زدم و احوالپرسی کردم. شکر خدا هر دو شون حالشون خوب بود. بعد به خونه امیر زنگ زدم؛ رفت رو پیغام گیر. به موبایلش زنگ زدم، جواب نداد. به موبایل نوشین زنگ زدم خاموش بود. قلبم اومده بود تو دهنم. اشکام بی دلیل سرازیر شده بود و دوباره و دوباره و دوباره به موبایل امیر زنگ زدم. یک ربعی پشت سر هم به امیر زنگ زدم و اشک ریختم تا آخر سر گوشیش رو با صدایی آهسته جواب داد:

_جانم لیلا؟

با شنیدن آرامش صداش، اشک و اضطرابم به فریاد تبدیل شد:

_کجایی تو؟ یه ساعته دارم زنگ می زنم؟

نوبت امیر بود که دلنگران بشه و نجواگونه پرسه:

_چیزی شده؟ مشکلی پیش اومده؟

با حرص گفتم:

_نخییر! کجایید شما دو تا گوشی رو جواب نمی دید؟ موبایل نوشین که

خاموشه، تو هم جواب نمی دی! فکر نمی کنی یکی کارتون داشته باشه، نگران

میشه؟

با لحنی عصبانی نجوا کرد:

_خیلی ببخشید از علیامخدره اجازه نگرفتم اومدم تئاتر. رو سایلنت بود

نشیدم، حالا چته اینجوری پاچه می گیری؟

از خوشحالی اشتباه بودن تفکرات منفیم، هق هق کردم:

_نگران‌تون شده بودم. داشتم می‌مردم از استرس!

_دیییوانه!

بعد هم گوشی رو قطع کرد. لبخندی به گوشی تو دستم زدم و گفتم:

_قربونت برم الهی، دیوونه هم خودتی!

همه رو به قبله دعا می‌کنند و با خدا حرف می‌زنند، من همیشه به گلخونه

کوچکی که روی دیوار اتاق خوابم هست نگاه می‌کنم و با خدا حرف می‌زنم.

ب.و*سه‌ای به برگهای شفلورا زدم و در دل گفتم:

_ممنون که حالشون خوبه!

_حالت خوبه؟

به طرف سیاوش برگشتم و چشمام رو پاک کردم:

_الان دیگه خوبم.

صورت‌م رو داخل حمام تو اتاق شستم و پیش مادرشوهرم برگشتم:

_بخشید تنهاتون گذاشتم، یهویی دلشوره گرفته بودم، شکر خدا بی‌دلیل بود.

_عه، منم دل‌آشوب دارم،...سیاوش اون تلفن رو بده!

تلفن رو برداشت و به سهیلا زنگ زد. چند بار به دختر و دامادش زنگ زد، اما

هر دو موبایل خاموش بود!

دمای اتاق معمولی بود، اما زری‌خانوم شرشر عرق می‌ریخت. سیاوش بدون

توجه به ساعت نه و نیم بودن شب، به داماد ارشد خانواده اسدی زنگ زد و بعد

از اینکه فهمید سهیلا و ضرغام، بعد از یک مشاجره با خواهرای ضرغام، شام

نخورده به طرف تهران حرکت کردند، رنگش پرید و با پلیس راه تماس

گرفت.

متأسفانه دلهره‌های ما بی‌اساس نبود. ماشینی با مشخصات ماشین ضرغام به

دلیل سرعت بالا و برخورد با گاردریل جاده، از مسیر خارج شده و چپ کرده

بود و سرنشینان ماشین که یک خانم و آقا بودند هم در جا تموم کرده بودند. شماره پلاک ماشین ضرغام رو نداشتیم. زری خانوم که در شرف از حال رفتن بود و سیاوش در حالیکه تمام بدنش رو و بیره قرار گرفته بود و رنگ صورتش مثل روح شده بود، سوئیچ رو برداشت تا به ایستگاه پلیس راه مورد نظر بره .

هومن ایران نبود، امیر تئاتر بود و گوشیش رو دوباره سایلنت کرده بود و پدرم مدیریت بحرانش خوب نبود؛ مونده بودم چه کسی رو همراه سیاوش کنم که گوشیم زنگ خورد و در کمال تعجب اسم مهدی حاتمی ظاهر شد. نفهمیدم در مورد سمعک برای کدوم بنده خدایی خواست سؤال پرسه که حرفش رو قطع کردم و ازش کمک خواستم. بیست دقیقه بعد سیاوش تو ماشین مهدی بود و مامان و بابام تو خونه‌ی ما. مامان به زری خانوم رسیدگی می کرد و من بردیای وحشت زده و هراسون رو بغل کرده بودم. نیمه‌های شب مهدی زنگ زد و گفت:

_متأسفانه ماشین تصادف کرده، همون ماشین مورد نظر شما بوده .

نفهمیدم کی زری خانم ضجه زد و کی بردیایی که به زور خوابونده بودمش بیدار شد و گریه کرد. نمی دونستم با مادری که فرزندش رو از دست داده همدردی کنم یا فرزندى که مادرش رو از دست داده، آروم کنم. درک نکردم صدای مصیبتمون خواب راحت همسایه‌ها رو مختل کرده و متوجه نشدم کی امیر و نوشین، مه‌لقا، خاله راضیه و دایی‌ها به منزلمون اومدند .

امیر و مهدی مراسم رو مدیریت می کردند و خاله راضیه و مامانم خونه زری خانوم رو ساماندهی. نذاشتم بردیا تو مراسم خاکسپاری حضور داشته باشه. تا چشم زری خانوم و خانم اسدی به بردیا می افتاد، هم جسم بچه رو تو بغل مچاله می کردند و هم روحش رو. پیشش موندم خونه و پا به پاش اشک ریختم، اما نذاشتم جنازه زخمی و درب و داغون پدر و مادرش رو ببینه، البته

مه‌لقا هم کمکم کرد. تمام سه روز اول مراسم رو مثل نوزاد چند روزه بهم چسبیده بود، حتی زمانیکه عمه‌ها و یا مادر بزرگش به زور می‌خواستند بغلش کنند، دستم رو رها نمی‌کرد. فقط آغوش داییش رو به من ترجیح می‌داد. سیاوش هم که در طول سه روز، به اندازه ده سال پیر و شکسته شده بود. زیر چشماش گود افتاده بود و موهایش شبیه موهای انیشتین شده بود. تمام مدت پیش مادرش بود و حتی شبها هم با خاله راضیه خونه زری خانوم می‌خوابیدند. خانم اسدی و خواهرای ضرغام هم خونه سهیلا بودند. بردیا شبها همراه سورنا پیش من می‌خوابید و روزها تلاش می‌کردم تا با کمک ترمه و تیرداد سرگرمش کنم تا دیرتر فاجعه نبود پدر و مادرش رو درک کنه. برای مسجد روز سوم نوشین آمرانه ازم خواست تو مجلس حاضر بشم و بردیا رو هم بیارم. حرفش بی‌حساب نبود، می‌گفت اینجوری که تو هیچ کجا نیستی دیگران فکر می‌کنند مردن خواهر شوهرت اصلا برات مهم نیست؛ و من فکر می‌کردم آرامش روح و روان بردیا واجب‌تره یا حرف و طعنه دیگران؟! در طول اون سه روز فقط چند بار کوتاه منزل زری خانوم و سهیلا رفتیم که هر بار با دیدن برخورد ترحمانگیز دیگران نسبت به بردیا و ضجه‌زدنهای هر دو مادر بزرگ داغ‌دیده پشیمون شدم و به خونه برگشتیم. خواهرای ضرغام چند بار سعی کردند برادرزاده‌شون رو از من بگیرند و پیش خودشون نگه دارند که هر بار بردیا با گریه دستم رو می‌گرفت و التماس می‌کرد که بریم خونه خودمون.

البته اگه من هم جای بردیا بودم وقتی شهلا با اشک و گریه شیون می‌کرد: ”علی عمه بمیرم برات یتیم شدی! بمیرم برات تنها و بی‌کس شدی!“ از اون جمع فرار می‌کردم.

روز مسجد سورنا پیش امیر تو مردونه رفت و بردیا پیش من موند. رو صندلی مخصوص صاحب‌عزها کنار مادر شوهرم نشسته بودم. خوشبختانه بردیا تو بغلم خوابش برده بود و نگاههای پر ترحم دیگران رو نمی‌دید.

دستم سر شده بود، اما دلم نیومد بچه رو از خودم دور کنم تا وقتی که خواهر بزرگ ضرغام دست دراز کرد و بردیا رو ازم گرفت. بالاجبار بچه رو بهش دادم اما بردیا بلافاصله بیدار شد و دوباره گریه و زاری راه انداخت و التماس کنان ”زندایی، زندایی” کرد .

قبل از پایان مجلس ختم، بچه به بغل مسجد رو ترک کردم و وارد حیاط شدم. چشم گردوندم تا سیاوش یا امیر و یا بابا رو بینم که امیر رو همراه با سیاوش و سورنا پیدا کردم. ازش خواستم ما رو به خونه برسونه، قبول کرد و بعد از هماهنگی با نوشین به همراه سورنا و بردیا رفتیم خونه.

قبل از رسیدن به درب منزل، امیر ازم پرسید که آیا حالش رو دارم چند لحظه کوتاه، داخل خونه با هم صحبت کنیم؟ بعد از باز کردن در خونه و فرستادن بچه ها تو اتاق ازش پرسیدم:

_اتفاقی افتاده؟

امیر با نیم‌نگاهی به بچه ها ازم خواست، درب اتاقی که در اون بچه‌ها شروع به بازی کرده بودند رو ببندم تا موضوعی رو مطرح کنه. کمی نگران شدم، با بستن درب اتاق سریع پیش امیر برگشتم و با چشمان منتظر بهش خیره شدم. برادرم کمی به طرف من خم شد و با لحنی آرام گفت:

_برنامه‌ت چیه؟ بردیا رو میگم!

_در چه مورد؟

_بین لیلا، سیاوش و مادرش به هیچ‌عنوان راضی نیستند این بچه رو بسپرنند دست خانواده اسدی، از طرفی هم از علاقه تو به بردیا و وابستگی بردیا به تو و

سورنا آگاهند. زری خانم هم شرایط نگهداری و بزرگ کردن یک بچه رو دیگه نداره. تو این شرایط، می‌تونی ازش نگهداری کنی؟

حس عجیب و تعهد سنگینی بود، پذیرفتن مسئولیت همه جانبه فرزند کس دیگه‌ای. باید برایش مادری می‌کردم، درست مثل سورنا. از طرفی هم این بچه به ما نیاز داشت. زیر لب زمزمه کردم:

_ نمی‌دونم. اگه بقیه موافقت کنند من مشکلی با نگهداریش ندارم. اما بچه مال خانواده پدریه! اینم تنها نوه پسریه و بعید می‌دونم بدنش به من! هر دو آرنجش رو روی زانوهایش گذاشته بود و با دستانی مشت کرده زیر چونه به کفشهای روی هم افتاده بردیا و سورنا نیم‌نگاهی کرد و گفت:

_ مهدی می‌گفت چون پدر بزرگ و عمو نداره، بین نسبتها تفاوتی برای حضانت وجود نداره و اگه چند نفر تمایل به حضانت داشته باشند، نهایتاً دادگاه بر اساس صلاحیت افراد مشخص می‌کنه بچه به کی می‌رسه. تو و سیاوش هم که ایراد خاصی ندارید. دلیلی نداره، بچه‌ای رو که اینقدر وابسته شماست، بهتون ندند! فقط یه چیزی، احساسی تصمیم نگیر. بردیا بچه سهیلاست، پس فردا بین دو تا بچه فرق بذاری، تو نگاه، تو رفتار، تو هدیه خریدن و غیره، مدیون میشی‌ها. مدیون خودت و بردیا و پدر و مادرش. گیریم الان فرق نذاری، ده سال دیگه چی؟ می‌تونی همونطور که پسر چهارده ساله خودت رو بغل می‌کنی، بردیا رو هم بغل کنی؟ اجازه میدی همونطور که سورنا بهت می‌چسبه، بردیا هم بهت بچسبه؟

لبخندی زدم:

_ اول اینکه بردیا به من محرمه، فکر کنم بیش از حد رضاعی بهش شیر دادم. بعدشم خودت خوب می‌دونی که من همه این چیزها رو در نظر می‌گیرم. با دهن باز بهم خیره شد و بعد از چند لحظه گفت:

پس خود خدا از قبل فکر اینجا رو هم کرده!!!

به پشتی مبل تکیه زد و ادامه داد :

مهدی می گفت الان از طرف دادگستری رو ارث و دارایی فرزند یتیم نظارت میشه، مثل گذشته نیست که بشه پول یتیم رو بالا کشید. حتی اجاره خونه بچه صغیر رو کنترل می کنند که قیم بچه بالا نکشه. اینارو از قصد جلو دامادها می گفت که بفهمن دنیا دست کیه؟! فکر کردم فقط به نظر من رسیده ، اما مهدی هم نظرش این بود که دو تا دامادها شدیداً بگن و چتر باز هستند. نقطه مقابل سیاوش!

تلخندی زدم:

تا حالا تمام هزینه های مراسم خاکسپاری، از خرید قبر و پول نهار و مسجد گرفته تا مابقی هزینه ها رو، به طور کامل سیاوش و زری خانوم پرداخت کردند. اینا فقط اُرد میدان و خرج می تراشند. دست تو جیبشون هم نمی کنند . به نشانه تأیید سر تکون داد و گفت:

این دفعه از این حرکت مهدی خوشم اومد؛ روز تشییع جنازه، برای نهار ما جوجه سفارش دادیم، داماد بزرگه اومد گفت سلطانی سفارش بدید، ندار که نیستند! مهدی هم گفت شما از جیب خودتون حساب می کنید؟ ندار نیستند، اما هر چی هست برای بردیاست و کسی اجازه دخل و تصرف تو ارث این بچه رو نداره. اینارو ما به اختیارداری از طرف آقاسیاوش گرفتیم با هزینه ایشون! شما سلطانی می پسندی، دست بکن تو جیب خودت و حساب کن. مردک دیگه لال شد و رفت کنار. بعد دیدیم به گارسون بغیر از ماست و سالاد که خودمون سفارش داده بودیم، ژله هم سفارش داده.

مهدی هم خیلی قشنگ رفت صدش زد و فاکتور ژله رو داد دستش. به مدیر رستوران هم گفت ایشون اگه ژله می خواد خودش سفارش بده.

خندیدم و گفتم:

_خدا خیرت بده داداش؛ شب دوم، چند تا فاکتور ده تومن، بیست تومن برا خرید آرد و شکر آورد داد به سیاوش! حساب کن مامان چند سری حلوا رو درست کرد، روغن کره و زعفرانش رو از تو خونه برداشت. اینا هزینه آرد و شکر رو حساب کردند! بعد هم خواهر بزرگه ضرغام همون شب حلوا رو خورد و رو به مامان گفت ” زعفرانش کمه، خیلی هم چربه!!! ” عوض تشکر کردنشون.

دستش رو روی شونه م گذاشت:

_این حرفای خاله زنک بازی رو بذاریم کنار. خلاصه مطلب اینکه هر چقدر هم نظارت قانون وجود داشته باشه، باز یه راه در رو داره. اگه قیم بچه دنبال هاپولی کردن باشه، راهش رو پیدا می کنه. اگه نگران ارث و آینده بردیا هستی، محکم حضانتش رو قبول کن، پی زحمت و حرف و حدیث های بعدش رو هم به تنت بمال. وگرنه اینقدر این بچه رو وابسته خودت نکن .

«سیاوش»

آخر مراسم ختم سوم بود. خسته از عزاداری، چند ساعت ایستادن و شنیدن حرفهای تکراری و پاسخگویی حرفهای تکراری تر، به در ماشین تکیه دادم تا زودتر اضافه پک های پذیرایی رو بیارند و مسجد رو تحویل بدیم. پارسا و محسن پسر دایی هام در مورد اضافه حلوا و خرما بحث می کردند. محسن می خواست همه رو خونه بیاره، پارسا می گفت ببریم همین پارک روبه رو بدیم خلق الله. محسن به شوخی گفت:

_آخه این قیافه های داف و پلنگ فاتحه خوردن بلدن؟

پارسا چشمکی زد و با خنده جواب داد:

یه دمت گرم که می‌گن. زحمت پخشش هم با من!!!
بعد از سه روز لبخندی بابت نیت پلید و شوخی‌وار پارسا روی لبم اومد، قبل از اینکه بخوام جوابی بهش بدم، دامادهای خانم اسدی به طرفم اومدند و پرسیدند:

خب، آقای دکتر؛ برنامه چیه؟

خسته‌تر از اونی بودم که بخوام مماشات کنم:

برنامه‌ای نداریم. هر کی میره خونه خودش استراحت می‌کنه!

پس با اجازتون، ما هم یه سر میایم خونه حاج خانوم، در مورد یکسری مسائل باید زودتر صحبت کنیم.

حوصله نداشتم، اما چاره‌ای هم نبود، باید حرف می‌زدیم، قبول کردم و ساعتی بعد خونه مامانم، با خانواده اسدی هم صحبت شدیم.

مامان و خانم اسدی کنار هم نشستند، خاله راضیه سینی چای رو روی میز گذاشت و خطاب به هر دو شون گفت:

خدا بچه‌های جفتتون رو رحمت کنه. مرگ و زندگی دست خداست و هیچ کس از فرداش خبر نداره. شاید زود باشه برا گفتن این حرف، اما بالاخره مایی که شصت رو رد کردیم دیگه آفتاب لب بومیم. الان به غیر از اون بچه، شما دو نفر هم ارث می‌برید، اگه می‌خواید ببخشید، الان وقتشه. انشالله عمرتون طولانی باشه، اما بعد از هر کدومتون چند نفر دیگه میان وسط و... خب، به هر حال اگه می‌خواید سهمتون رو به نوه‌تون ببخشید زودتر اقدام کنید.

قبل از اینکه مادر بزرگ‌ها چیزی بگن، خواهر بزرگِ ضرغام گفت:

مادر من نون آورش رو از دست داده، ماشالله زری خانوم داراست و می‌تونه سهمش رو ببخشه. مادر بیچاره من، هم پسرش رو از دست داده، هم منبع

درآمدش رو. ولی با پیشنهادتون موافقم؛ زودتر انحصار وراثت بشه و مامان هم بتونه یه فکری برای سهمش بکنه بهتره.

خاله دیگه چیزی نگفت و کنار دست من نشست. شهلا هم با تأیید حرف خواهرش ادامه داد:

_ در مورد بردیا، درست نیست بچه تا این اندازه به خانمتون وابسته بشه. به هر حال بچه به خانواده پدری می‌رسه و باید پیش ما بیاد. تا همین جا هر چقدر خانمتون لطف کرده، کافیه!

همین امروز، مهدی که حقوق خونده بود درمورد این قضیه بهم آگاهی داده بود:

_ اشتباه می‌کنید، با توجه به عدم وجود عمو و فقدان جد پدری، فرقی بین نسبتها نیست. دادگاه برای سرپرستی بچه حکم می‌ده. من با خانم هنوز صحبت نکردم و از نظرشون مطمئن نیستم، اما با توجه به وابستگی بردیا به همسر، فکر می‌کنم نفع بردیا در بودن کنار ما باشه. اگر شما و یا خواهراتون هم مایل به حضانت بچه باشید باید از دادگاه و قانون کمک بگیریم.

هنوز حرف من کامل تمام نشده بود که خانم اسدی با نگاهی تند به من گفت:

_ اصصصلا، حرفشم نزنید. من بچه‌مو دست غریبه‌ها نمی‌دم؛ خودم بزرگش می‌کنم.

مه‌لقایی که سهیلا دقیقه نود زندگیش نگران سپردن بچه‌ش بهش بود، آرام رو به مادرش گفت:

_ مامان! احساسی فکر نکن. تو با هفتاد سال سن و زانو درد و هزار تا درد چه جوری می‌خوای از پس نگهداری یک بچه چهار ساله بریای؟

_ من نه، عمه‌هاش! بی کس که نیست بذاریم پیش خانواده مادری بمونه! اصلا خود تو! مگه همیشه آرزوت مادر شدن نبوده؟ کی بهتر از بچه ضرغام!

مه‌لقا چهره در هم کشید و گفت:

— مامان بی خیال؛ من بدون همسر تنهایی بچه بزرگ کنم؟ اون وقت بردیا هم همیشه حسرت یه خانواده کامل رو داشته باشه؟ اگه کس دیگه‌ای داوطلب نگهداری از بردیا نبود، بله، اونوقت من وظیفه‌م بود که ازش نگهداری کنم. اما الان؟؟؟ نه، من بهش ظلم نمی‌کنم.

خانم اسدی نگاه تأسّف‌آمیزی به دخترش انداخت و رو به دو دختر دیگه و داماداش گفت:

— شماها چی؟ غیرت دارید یا مثل مه‌لقا شرفتون نم کشیده؟

هر دو داماد بلافاصله اعلام آمادگی کردند و داماد بزرگه با بی‌سیاستی تموم گفت:

— خودم نوکرشم! پسر ضرغام مثل پسر خودم می‌مونه. کارم رو انتقال می‌دم تهران. خونه که هست، یه لقمه نونی هم که درمیاد همه دور هم می‌خوریم.

پوزخندی زدم و گفتم:

— منظورتون از خونه، خونه بردیاست دیگه؟ درست فهمیدم؟

قبل از اینکه بخواد جوابی بهم بده، از جام بلند شدم و به اتاق رفتم و با لیلا تماس گرفتم و زود رفتم سر اصل موضوع:

— عزیزم تو موافقی بردیا رو برای همیشه نگه داریم؟

— شک نکن. یه کم با سورنا به مشکل می‌خوریم، ولی درست میشه؛ مطمئنم.

لبخند رضایتی رو لبم اومد و گفتم:

— پس مامان و بابا شدن مجددمون مبارک!

خودم از مبارکی که گفتم دلم گرفت و لبخندم رفت. پیش جمع برگشتم و گفتم:

با همسر صحبت کردم، ایشون هم کاملاً با قبول حضانت بردیا موافقه. همین فردا از لحاظ قانونی اقدام می‌کنیم. شما هم اگه تمایل به حضانت دارید، اقدام کنید تا دادگاه تکلیف رو مشخص کنه. البته ما به ریالی از ارث بردیا دست نمی‌زنیم و از جیب خودمون براش هزینه می‌کنیم، مثل سورنا. خانم اسدی اصرار کرد که تا اون موقع بردیا با اونا باشه، که دوباره مه‌لقا آرومش کرد:

مامان! می‌خوای نوه خودت رو آزار بدی با این کار؟ بردیا می‌ترسه از آقای دکتر و لیلا جون فاصله بگیره، میای بغلش کنی گریه می‌کنه؛ از دست دادن پدر و مادرش باعث شده ترس از دست دادن این دو نفر رو هم داشته باشه! بعد تو می‌خوای بیاریش پیش خودت تا زمان دادگاه؟ بچه این‌جوری نابود میشه! دیگه چیزی ازش نمی‌مونه! تا خواهراش اومدن اعتراض کنند، صداش رو بلند کرد:

شما دو نفر خواهشا دهن منو باز نکنید؛ من که می‌دونم واسه چی چشمتون دنبال حضانت، عمرا بذارم به هدفتون برسید! چند دقیقه بعد تیم مقابل زمین بازی رو به نشونه اعتراض ترک و مه‌لقا رو جا گذاشتند.

بعد از رفتنشون، مه‌لقا رو به من و مامان کرد و گفت: ممنون هوای برادرزاده‌م رو دارید. ضرغام آشنا تو دادگستری زیاد داشت. سعی می‌کنم پیدا بشون کنم، این‌ور سال تکلیف دادگاه و حضانت و انحصار وراثت معلوم شه. اینجوری به نفع هممونه.

همون شب دو دست لباس خونگی جفت برای بچه‌ها خریدم و به خونه رفتم. بچه‌ها از داشتن لباس جفت به شدت ذوق کردند، اما اولین سختی حضور بردیا رو همون شب به محض ورودم به خونه حس کردم. همیشه فقط سورنا به بغلم

می‌پرید و کودک دیگه‌ای نبود. گه‌گاه لیلا اذیتش می‌کرد و جلوتر از پسر من به استقبال می‌ومد و به سورا شوخی شوخی دهن کجی می‌کرد.

اما اون شب وقتی سورا به سمت دوید و بردیا یک قدم دورتر از سورا وایستاد، فهمیدم فرق نداشتن بین این دو بچه کار راحتی نیست. رو زمین زانو زدم و هر دو شون رو همزمان بغلم کردم.

بردیا گاهی به تقلید از سورا لیلا رو مامان لیلا به جای زندایی صدا می‌زد، گاهی هم مامان زندایی؛ اما به من همچنان دایی می‌گفت. به غیر از ما دو نفر بقیه نسبتها رو از زبان سورا بیان می‌کرد، سورا هم به مه‌لقا به پیروی از بردیا عمه می‌گفت و از حق نگذشته، مه‌لقا هم همیشه جفت برای هردوشون هدیه می‌گرفت و تلاش می‌کرد بینشون فرق نذاره. شبها من و لیلا اونقدر باهاشون بازی می‌کردیم که سر رو بالش نداشتیم خوابشون می‌برد. تلاش می‌کردیم اجازه فکر کردن و غصه خوردن به بردیا رو ندم. با این وجود بعضی شبها با گریه از خواب می‌پرید و مامان و بابای خودش رو می‌خواست. این جور وقتها لیلا با بیان اینکه مامان و بابات همیشه پیش تو هستند، دارند تو رو می‌بینند و از غصه خوردنت، غصه می‌خورند، آرومش می‌کرد.

یک بار وسط ماشین بازی بی‌هوا ازم پرسید:

دایی؛ راستی راستی دیگه مامان بابای خودم نمیان؟

به خاطر بغض تو گلو نتونستم جوابش رو بدم، و همسر من زودتر از من بهش پاسخ داد:

یادته یه قسمت از کارتون لاک‌پشته‌های نینجا، استاد اسپرینتر رفته بود یه

سیاره دیگه، بعد دروازه بسته شده بود؟ یادته؟

کودکانه گفت:

یعنی باید منتظر شیم دروازه دوباره باز بشه؟

بغلش کرد و بردیا رو روی پاش نشوند:

_نه عزیز دلم، دروازه‌ش یه طرفه‌ست. مامان و بابات رفتن یه سیاره دیگه، راه برگشت هم نداره. اما من و تو هم بعدها می‌ریم پیششون. هر وقت دروازه برامون باز شد، ما هم می‌ریم به همون سیاره!

_دایی هم باهامون میاد؟ سورنا؟

با خنده بینی‌ش رو کشید:

_آره هممون آخرش می‌ریم به اون سیاره. پس دیگه بهش فکر نکن تا وقتی دروازه باز بشه!

نزدیک عید بود، اما هیچ اثری از پایان سال و شروع سال جدید تو خونه ما نبود. مثل هر سال خونه تکونی انجام نشده بود، اما هر روز بچه‌ها به پارک می‌رفتند و بعدش هم تو خونه برنامه ساخت کاردستی داشتیم. البته بخاطر نبود وقت، بیشتر شبها غذا یا از بیرون گرفته می‌شد و یا عجله‌ای آماده می‌شد.

ظاهر اتاق پذیرایی چندان مرتب نبود، اما استخر ماسه به کمک دوست شمالی لیلا دوباره ماسه‌دار شده و بچه‌ها سرگرم شده بودند. در این مدت کوتاه، یک بار به قلعه سحرآمیز و یک بار هم به سرزمین عجایب رفته بودند و چند سری هم تو ایستگاه مترو یک ساعت تمام پله‌برقی سوار شده بودند!

دو سه باری مه‌لقا به دیدن برادرزاده‌ش اومد و بعد از اهدای دو خوراکی یکسان به هر دو، بردیا رو تنها به پارک برد. پذیرش سورنا عالی بود. برخلاف تصور ما به خاطر بیشتر شدن حجم تفریحات از حضور دائمی بردیا به شدت استقبال می‌کرد. چند باری هم دعواشون شد، اما سریعا لیلا تنها باهاش صحبت کرد که:

_اگر با بردیا نسازی، از خونه‌مون میره، اون وقت دیگه داداش نداری!

یک بار سورنا با گستاخی تمام گفت:

_خب بره، من اصلا داداش نمی‌خوام!

اما وقتی بلافاصله لیلا بردیا رو به خونه مامانم برد، زد زیر گریه و به غلط کردن افتاد! البته به بردیا گفته بود تو اینجا باش تا سورنا رو ببرم خونه مامان نازی بذارم و زودی بیام.

هفته‌ی آخر اسفند به کمک آشنایانی که مه‌لقا در دادگستری پیدا کرده بود، دادگاه تشکیل شد و حضانت کودک با توجه به تمایل شدید و وابستگی بردیا به من و خانواده‌م، به ما داده شد. مامان به جای ارث، وسایل سهیلا رو برداشت و به خیریه بخشید؛ معادل سهم الارث خانم اسدی از خونه و دفتر کار پسرش، از پول رهن و سرمایه داروخانه سهیلا بهش داده شد و مابقی به یه حساب ارزی منتقل شد تا ماه به ماه اجاره این دو مکان هم بهش اضافه بشه.

موقع سال تحویل خود لیلا پیشنهاد داد به منزل مادرم بریم و تنهاش نذاریم!!! من و همسرم به خاطر بی‌باوری به نماد عزاداری با رنگ مشکی، و همینطور احساس نامطلوب بچه‌ها، تو این مدت سیاه پوشیده بودیم و از همون لباسهای همیشگیمون استفاده می‌کردیم. قبل از سال نو لیلا یه بلوز دامن سورمه‌ای با گل‌های سفید برای مادرم خرید و مادر دلمردهم با اصرار همسرم و بچه‌ها موقع تحویل سال لباس مشکی رو با لباس سورمه‌ای تعویض کرد، اما صبح روز اول عید، قبل از اومدن مهمونا دوباره همون لباس غم‌انگیز و ملال‌آور مشکی رو پوشید.

دو روز به مهمون‌داری سپری شد و روز سوم با اصرار هومن و امیر همراه با پدر و مادر لیلا به شمال رفتیم.

هومن و امیر به صورت اتفاقی همکار شده بودند و دو روز در هفته در یک بیمارستان خصوصی، بیهوشی بیماران جراحی هومن زیر نظر امیر انجام می‌شد. این همکاری در کنار آشنایی قبل، باعث دوستی خانوادگی این دو شده بود و

مستقل از ما که نقطه اتصالشون بودیم با هم رفت و آمد می‌کردند. یقیناً ر.اب.طه مطلوب تیرداد و آرش و همینطور ترمه و آراس در این میون بی‌تأثیر نبود.

روی ماسه‌های خشک و آفتاب خورده نشستیم و به موجهای آروم و زیبای دریا در سکوت خیره شدیم. سورنا، بردیا، تیرداد و آرش که پروتز ایمپلنتش رو داخل پلاستیک مخصوص گذاشته بود تا رطوبت دریا آسیبی بهش نزنه، سرگرم ماسه‌بازی و کندن گودال بودند. کمی اون‌طرف‌تر ترمه و آراس با تکه چوبی روی ماسه‌ها نقاشی می‌کشیدند و یادگاری می‌نوشتند!!! مامان و نازی خانم با هم قدم می‌زدند و صحبت می‌کردند. محمدآقا سرگرم روشن کردن آتش بود و امیر و هومن با همسرانشون هر یک برای قدم زدن به سمتی رفته بودند.

لیلا از پهلو بهم تکیه داد و گفت:

_خونواده‌مون شد چهارنفره؛ همونطور که تو دوست داشتی! کی فکرش رو می‌کرد این‌جوری خونواده‌مون گسترده بشه؟

سنگی رو به طرف دریا پرتاب کردم:

_ممنونتم که به خاطر من...

حرفم رو قطع کرد:

_هیچی نگو!... خدا رو شکر بچه‌ها به پذیرش زندگی جدیدمون رسیدند. دقت کردی آمار بابا گفتنهای بردیا به تو داره بیشتر میشه؟ منم که از مامان زندایی

کلا استعفا دادم و شدم مامان لیلا!

بی‌ربط گفتم:

_تعامل با بردیا خیلی سخته! بخوایم بابت کار اشتباهی دعواش کنیم همه فکر می‌کنند چون بچه خودمون نیست، بهش محبت نداریم، نخوایم هم چیزی بهش بگیم تربیتش ایراد پیدا می‌کنه .

دستش رو زیر ماسه‌ها برد:

_بی‌خیال حرف مردم! هر کاری درست‌ه باید انجام بدیم. خودمون باور داشته باشیم بردیا و سورنا فرقی برامون ندارند، درست میشه!

دستش رو از زیر ماسه‌ها درآوردم و علی‌رغم ماسه‌ای بودنش ب.و*سه‌ای به روش زدم:

_یه درخواست دیگه هم ازت دارم!...دقت کردی مامان تو یک ماه گذشته چقدر داغون شده؟ لرزش دستش داره دائمی میشه، تمام مدت داره زانوهایش رو ماساژ میده از درد... خیلی می‌ترسم... هفته پیش بردمش چکاپ، وضع قلبش هم خوب نیست....

پرید وسط حرفم:

_باید براش پرستار بگیریم. یکی که هم تو کارهای خونه کمکش کنه، هم باهاش حرف بزنه و نذاره خونه تو سکوت باشه و تو فکر و خیال بره .

دستش رو بین هر دو دستم مخفی کردم:

_میشه با هم زندگی کنیم؟ یه خونه دو سه طبقه مثل قدیم! ...می‌دونم تجربه خوبی از چند ماه زندگی تو یه ساختمون ندارم...اما،...بین شرایط عوض شده، مامان الان به هم‌ساختمون شدنمون نیاز داره. تصور کن صبحها که میری بیمارستان ، بچه‌ها برن پایین پیش مادر بزرگشون. چند سال پیش هر دومون بچه بودیم، نه از نظر سنی از نظر تجربه زندگی مشترک؛ الان ما دیگه بزرگ شدیم، مامان هم همینطور. فهمیده باید چه‌جوری رفتار کنه. بچه‌ها هم به جای اینکه برنند مهد کودک پیش مادر بزرگشون بازی می‌کنند؛ هم اون بنده‌خدا

لذت می‌بره هم بچه‌ها.....قبول کنی بهم لطف کردی، قبول هم نکنی درکت می‌کنم!

چند لحظه سکوت کرد و بعدش گفت:

_در موردش فکر می‌کنم .

با خنده گفتم:

_پس من به بنگاه میسپارم که یه خونه دو طبقه برامون پیدا کنه .

پوزخندی زد:

_خیلی پرووی!...من که هنوز موافقت نکردم!

«لیلا»

همونطور که به موجهای دریا نگاه می‌کردم به گذشته و هشت سال پیش رفتم. اختلافات و سوء تفاهم‌های اعصاب‌خردکن، دخالتها و فضولیا، تنش‌ها و ناراحتی‌ها، کارت زدند و ورود و خروج، سختی و زحمت مستقل شدن، ... در کنار این موارد، دخالت در تربیت فرزند و فرق گذاشتن غیرارادی بین دو نوه به خاطر وضعیت خاص بردیا، اینا موارد ساده‌ای نبود که بشه به راحتی ازش گذشت.

صدای پدرم که مخاطب قرارم داده بود باعث شد متوجه زمان و مکان فعلیم بشم. کنار دستم نشستم، همون جایی که تا چند دقیقه قبل سیاوش نشسته بود و الان پیش بچه‌ها رفته بود و با اونا سرگرم بازی شده بود .

لبخندی به روی پدرم زدم:

_احوال بابایی؟ خوش میگذره؟

پاسخ لبخندم رو داد:

_زیادی تو فکری باباجان! چیزی شده؟

تبسم کمرنگ شد:

_ سیاوش تمایل داره دوباره با مادرش تو یه ساختمون زندگی کنیم!

پوزخندی زد:

_ اگه نازی بود می گفتم "به مرده که رو بدی کفنش رو نجس می کنه"، اما من

حالش رو درک می کنم؛ الان صد در صد مخالفی یا دو دلی؟ کدوم یکی؟

با ماسه های زیر دستم بازی بازی کردم:

_ نود درصد مخالفم! دو دل یعنی پنجاه پنجاه!

خندید و آرام زد پشتم:

_ نگرانی مشکلات اول زندگی دوباره تکرار بشه؟!

با سر تأیید کردم و ادامه داد:

_ الان با اون موقع خیلی فرق کرده؛ اون موقع هر کدومتون می خواستید یه جور

حیطه قدرت خودتون رو به رخ بکشید، اما الان دیگه چنین چیزی نیست. حیطه

قدرت هر کدومتون پذیرفته شده. مادر شوهر تو اولین تجربه عروس داریش

بوده، می خواسته همون سبک چهل سال پیش رو در پیش بگیره. تو و سیاوش

علم و درایت زندگی مشترکتون مثل الان نبوده، تجربه و پختگی الان رو

نداشتید. من فکر می کنم اگه یک سال اول زندگی مشترک، عروس و داماد

مستقل باشند و بعد همنشین بشند اوضاعشون خیلی متفاوت از اینه که از

ابتدا همنشین باشند! متوجهی چی میگم؟

تأییدی سر تکون دادم که دنباله ی صحبتش رو گرفت:

_ حال سیاوش رو درک کن، حال مادرشوهرت رو هم همینطور. به این فکر کن

دو سه سال دیگه بچه ها می خوان برن مدرسه، ساعت یک، یک ونیم میان

خونه، در حالیکه تو ساعت سه، سه و نیم می رسی خونه!

_ اینش که مهم نیست! حالا تا اون موقع یه کاریش می کنم.

حرفهای بابا تردیدم رو از نود_ ده به شصت_چهل رسوند. اما باز هم دلم نمیخواست خطر کنم و آرامش فعلیم رو از دست بدم.

به کنار بچه‌ها اومدم و من هم تو بازیشون شرکت کردم. دو تا گودال با فاصله سی سانت کنده بودند و تلاش می‌کردند بدون تخریب گودالها از زیر بهم نقب بزنند. بعد از موفقیت و اتمام عملیات حفاری، با سطل توی یکی از گودالها آب ریختند که باعث شد دیواره هر دو گودال نشست کنه و عملاً پروژه نابود بشه. پروژه نابود شد، اما بچه‌ها شادی کردند و دوباره گودال دیگه‌ای کردند!

خوشحال از شادی هر چهار بچه، سنگینی نگاهی رو روی خودم حس کردم. چشم گردوندم و زری‌خانوم رو با لبخندی بر لب و چشمانی نمناک در حال نظاره خودم دیدم. جواب نگاه مهربونش رو دادم و پیشش رفتم:

_چایی می‌خورید براتون بریزم؟

_نه مادر، چایی نمی‌خوام. حوصله داری با هم حرف بزنیم؟

دچار دلهره شدم:

_بله، حتما.

بچه‌ها رو به مامان سپردم و همراه زری‌خانم در ساحل شروع به قدم زدن کردیم. ساکت بود و چیزی نمی‌گفت؛ کمی که از پیاده‌روی پر سکوتمون گذشت، یادآوری کردم:

_می‌خواستید با هم صحبت کنیم!

_آره!

رو کنده درختی که اونجا افتاده بود، نشست. به ناچار رو به روش روی ماسه‌ها نشستم:

_در مورد بردیاست و سفارش و این چیزا؟

نه!

دیگه چیزی نگفتم و فقط منتظر نگاهش کردم، دوباره سکوت کرده بود، من هم قصد شکوندنش رو نداشتم. ظاهرا شروع مکالمه برایش خیلی سخت بود. اما بالاخره دل به دریا زد:

سهیلا خیلی به احمد وابسته بود، میگن دخترا بابایی هستند این در مورد احمد و سهیلا چند برابر حالت عادی بود. بعد از فوت پدرش، سیاوش جای احمد رو برایش گرفت. بی‌مناسبت برای سهیلا هدیه می‌خرید، کارهای متفرقه‌ش رو انجام می‌داد، حتی در مورد نازکی و کلفتی ابروهاش و رنگ و مدل لباسه‌اش نظر می‌داد. کل کل داشتند، دعوا و مشاجره داشتند، اما ر.اب.طه‌شون عالی بود تا وقتی که تو اومدی. تو که اومدی تموم سیاوش رو تصاحب کردی و من و سهیلا هر دو مون کم آوردیم. شاید اگه به جای تو هر دختر دیگه‌ای هم بود، سهیلا باز هم دچار همین احساس میشد. اون اصلا دوست نداشت سیاوش زن بگیره! بعد هم که با ضرغام ازدواج کرد و به جرأت می‌تونم بگم یک صدم تو احساس خوشبختی نکرد. حتی اینکه سیاوش تو رو عزیزم و عشقم صدا می‌زد و ضرغام سهیلا رو خانم یا همون سهیلا خطاب می‌کرد، عقده شده بود برایش. اینکه سیاوش برای تو ارزش قائل می‌شد، وقت می‌ذاشت، فکر می‌کرد و هدیه می‌خرید؛ درمقابل ضرغام که بایه کارت هدیه عیدی و تولد رو از سر خودش باز می‌کرد! تو به سهیلا بد نکردی، اما دخترم رو تو حساس بود و این حساسیت باعث شد که... باعث شد که...

حرفش رو قطع کرد و بعد از چند لحظه دوباره شروع کرد:

بهش حق بده. تو هم اگه جای سهیلا بودی ر.اب.طه خوبی با زنداداشت پیدا نمی‌کردی... همه این روضه‌ها رو خوندم که بگم سهیلا دیگه دستش از این دنیا

کوتاه شده، ببخشش! چند بار تو زندگیت نخ اومد، هر چند به هدفش نرسید، اما تو به جبران بی‌فایده بودن کاراش، ببخشش.

دست راستم رو عقب برده و تکیه‌گاه بدنم کرده بودم؛ بیش از زری خانوم می‌دونستم که منم چند بار جلو سهیلا از قصد نمایش خوشبختی بازی کرده بودم تا حرصش رو دربیارم. در واقع من روی هیزم جمع شده بنزین می‌ریختم، سهیلا کبریت می‌کشید. پس من هم مقصر بودم! لبخندی به روی مادر داغ‌دیده زدم و گفتم:

_به شرطی که شما هم من رو کامل ببخشید، هراتفاق ناخوشایندی که بینمون تا الان افتاده فراموش بشه! بی حساب بی حساب بشیم. قبول؟
دست دراز شدم رو در دست گرفت و محکم دست داد.

پیش بچه‌ها برگشتم و با دیدن تبسم سیاوشی که با بردیا و سورنا سرگرم کایت هوا کردن بود، بی دلیل خوشبختی رو با تموم وجودم حس کردم. دوست داشتم اون لحظه رو مثل عطر تو شیشه ذخیره کنم و هر وقت دلم خواست رایحه دلنشینی رو استشمام کنم. سیاوش به طرفم برگشت و بی هیچ کلامی من رو نزد خودش خوند. به طرفش رفتم، دستم رو در دست گرفت و فشرد. بدون هیچ تفکر و اندیشه‌ای گفتم:

_قبول، هم‌ساختمون میشیم .

متعجب نشد، یقیناً می‌دونست قبول می‌کنم، با لبخندی دلنشین گفت:

_نهال خرمالویی که روز عقد کاشتیم رو یادته؟ دیگه درختی شده برا خودش. اون‌وی که خونه پدری رو بهش فروختیم داره میره خارج از کشور، خونه رو خراب نکرده و این مدت همون‌جوری ازش استفاده شده، گذاشتتش برا فروش. برمی‌گردیم همونجا رو دوباره می‌خریم. پاییز امسال از خرمالوهای درخت خودمون می‌خوریم .